د پوهنې وزارت

د دارالتألیف ریاست

کلیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل

جلد چهارم

چهار عنصر . رقعات . نکات

۱۳۴۴

د پوهنې وزارت

د دارالتألیف ریاست

کلیات

ابوالمعانی میرزا عبدالقادر

بیدل

جلد چهارم

چهار عنصر، رقعات، نکات



تعداد طبع ۳۰۰۰ جلد

[illegible]

د پوهنې مطبعه

2



چہار عنصر

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا! زبان معذور بیصرفه سرائی است ـ عذر هرزه درایان بپذیر! و بیان مجبور آشفته نوائی است برغفلت کلامان خورده مگیر. گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی است بسملی پرافشانده باشد پریشانیهای معز اندیشه بی اختیار هوس تازیست، غباری دامن هوائی می خراشد ـ بی مقصدی جولان اشک سرمنزل تعجب نمائی است ـ و بیمدعائی پرواز رنگ آشیان حیرت پیرائی.

فرد:

میگویم وحیرانم می پویم وگریانم　　　حرفی که نمی فهمم راهی که نمیدانم

نه دریائی! تا بغواصی فکر از تو گوهری برآرند ـ ونه آسمانی! که بقوت نظر ستاره هایت شمارند. رنگی نه بسته ئی! تا بهارت دانند ـ پرتوی بیرون نداده ئی! تا آفتابت خوانند ـ سینه چاکیهای بهار ادراک ازشکسته بالان تصویر این رنگ است ـ وداغ فروشیهای آفتاب فطرت ازخاکستر نشینان شعلهٔ این نیرنگ.

قطعه:

بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست　　　چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست

دیر از غصه در آتش که چه رنگست صنم　　　کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست

ای سمندر به هوس داغ فروش آتش کو　　　ماهیان! تشنه بمیریدم آب کجاست

خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر گلشن صفات می نازیم ـ غباری آنسوی تعقل انگیخته ایم به عرصهء تحقیق ذات می تازیم.

موج سرابی ازگردتوهم مغرورطوفان طرازیست ـوزنگارسایه ئی درپردهٔ تخیل آیینهٔ خورشیدپردازی. هرچه ازصفات فهمیدیم جزعبارت امکانی‌ما نبود ـوآنچه‌ازذات دریافتیم غیرازمعنی موهومی ماننمود.

قطعه :

ماراکه‌زخودبرآمدن نیست مشکل بحقیقتت رسیدن
اشکگ گهریم‌وخون یاقوت داریم بروی خودچکیدن

ازنامساعدیهای زمان‌فرصت تانفس‌گردن جراتی بلندنمایدغارت زدهٔ آشوب‌هواست ـواز نارسائیهای مدت امتیاز ـ تاتأمل سری‌بجیب فروبردزندانی گردبادفنا. بیانی که درهجوم عاجزمآلی سررشته‌گم داردازمعمای کمالت چه دریابد ـوزبانی که ازغبارشکسته بالی خاك برسرکندبه پروازثنایت چه شتابد.

قطعه :

دررهت نارفته ازخودهرطرف‌سرمیزنیم همچومژگان بیخبردرآشیان‌پرمیزنیم
چون سحرخمیازه‌آغوش فناوامیکند مازفرصت‌غافلان‌سرخوش که‌ساغرمیزنیم
چون شرررروشن‌سوادفطرتیم اما چه‌سود نقطه‌ئی تاگل کندآتش بدفترمیزنیم

تأملی عرض پریشانی می بیند لنگرجمعیت انداخته ایم ـوحشتی بال پروازمی آراید آشیان اقامت شناخته ایم. حقیقت سرمنزلی نفهمیده ایم ـ سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازی است تصورآشیانی نه‌بسته ایم ـ جهدآروزوهاقفس فرسودهٔ شعله پروازی.

میگوئیم حقیقت گفتگوست ـوبخاموشی حواله‌می نمائیم ـ میدانیم‌حاصل خاموشی است بی اختیارزبان می گشائیم.

فرد :

درجستجویت ازحرف تاخامشی دویدیم جزگفتگوندیدیم چیزی که‌می‌شنیدیم

اگرشگفتگی گلهای حمداین است که می ستائیم ـغنچهٔ خموشی صد پیرهن بالیده ترواگر وضوح دفترمعرفت همین است که‌میگشائیم ـ معنی جهل هزارمرتبه فهمیده تر.

غباری سطرآشفتگی برهوانگاشت پنداشت که مصنف کتاب آسمانم ـ پرکاهی بنیاد فطرت بربادگذاشت دانست که‌منشی طومارکهکشانم. قطعه :

قطعه:

کـی ثنـای تــراسزاواریم　　زنـخـی میزنیم وبیکاریــم
مدعـای‌سپــندمــوهوم است　　اینقدر بس‌که ناله ئی داریــم

از جهل تادانش معترف که نتوان ستود_ومیگویند_ازسایـه تاآفتاب متفق که نمی توان یافت ومی پویند_مجبوربیداداعتـبـاریم گفتگو های‌تظلم اضطراری‌است_محـبوس قفس نیرنگیم پرفشانی های ندامت بی اختیاری.

قطعه:

خامشی درپرده‌سامان تکلم کرده‌است　　ازغبارسرمه آوازی‌توهم کرده است
ازعدم‌ناجسته شوخیهای هستی‌میکنیم　　صبح‌ماهم‌درنقاب‌شب‌تبسم کرده‌است

اگرخاموشیم واماندۀ نارسائی ایم _واگرگویائیم‌فریادی‌ناتوانائی .اینجا خموشی نیست‌جز برچیدن دکان عبارت فروشی _وسخن نیست مگربرخـودطپیدنهای بسمل خاموشی .

قطعه:

وصف‌توچوپرسم ازخموشـی　　گویدباشـارتم کـه بخروش
هـرگــه زسخن سـراغ گیرم　　فـریـادبـرآوردکه‌خاموش

نه‌خاموشی رابراین آستان جبهۀ اعتباری است _ ونــه سخن را درین درگاه آبروی‌نسبت باری _خاموشی همان حلقه ایست بیـرون درنشسته وسخن‌همچنان غبـاریست ازآستـان بیرون ترشکسته .

مثنوی :

کیـست ازمکتب ادراک قـدم　　دفـترجهـل نـیاورده بهـم
گرسخن عاجزی‌اندوخته است　　خاموشی هم نفسی سوخته است
گفتگور مزعـبارت نشگافـت　　خاموشی معنی تحقـیق‌نیافت
پـشـت وروی ورق‌دانـائی　　نیست جزخاموشی‌وگـویائی
آن یکی روبگریبان خـون شد　　این دگرسربهوا مجـنون شد
آن‌یکی تگ زد وجائی نرسید　　این دگرداغ‌شدوهیـچ ندید
همه‌حیران‌که چـه بایـدگفتن　　درنایـاب نـداردسفتـن

هر که زین نسخه تأمل سبق است همچو آینــه تحیرورق است
معنی عجــز بلنداســت اینــجا آگهی نالـه کمند است اینجا

عقل ازجیب تفکراین اسرار همسرجهل برمی آید ــوهوش ازپردهٔ تحقیق این حقیقت نقاب جنــون می گــشایـد.

پرتو« لا احصی »سیدالمرسلین چراغی است درعرضــں تاریکی این شبســتان ــودرای «العجز» امیرالمومنین دلیلی بربی پایانی این بیابان . قطعه :

قطعه:

(بیدل) آن گـوهر نایاب سراغ به محیطی است که پرسیدن نیست
عکسی افــتاده درآئینهٔ هوش گل توان گفت ولی چیدن نیست
نسخه هادربغل وفــهم محال جلوه هادرنــظرودیـدن نـیست
عجــزوادراك اگــرفـهمیدی معنی این است که فهمیدن نیست
ســخنی طــرفه شنیدن دارد که کــم ازمعــنی نشنیدن نیست

نعت حضرت سیدالمرسلین صلی الله علیه وسلم

همچنین نعت خـاتمی که برنگین ظهورش نقشی جزهوالله صورت نه بست مشکل تـراست ازستایش ذات مطلق ـ وصفت محبوبی که ازکسوت رنگش غیرازجمال بیرنگی بهارنــکرد دشوارتراز بیان کیفیت حق. بی سایگی شخص مجسـم متنبه است که این جوهرفرد کـافت تعین اعراض نمی شمارد ـ واین روح مجردغبارتعداد صفت برنمیدارد ـ

قطعه:

جرأت اندیشان که درس حمدو نعتی خوانده اند چون شودمعلوم ازاینجارانده زانجامانده اند
نســخه هاطــی کــرده انــدااما بـعلم آگــهی چون زبان ازبی تمیزی یکورق گــردانـده اند
بیش ازین روشن نمیگردد کــه این بیدانـشان از نفس برشمع فطرت دامــنی افشانده اند

هرچندصلای «انا بشرمثلکم » حوصله رابدعوت جرأتی میخواند ـ شکوه « انا احمدبلامیم » همان بدورباش ادب میراند. تاسایه رنگ هستی نزدایدازآئینــه داری خورشید چه نمایدــ وتاقطره دست ازخود نشویدازامواج محیط چه گوید. درهرصفت سررشتهٔ نارسائی مارساست ـ وجادهٔ عجزپیمائی مابی انتها.

فرد :

سجودی می توان بردن درودی میتوان گفتن
زلاف حمد و نعت اولی است برخاك ادب خفتن

امابعد:

آئینهٔ توجه شفقت نگاهان غبار اندود تغافل مباد ـ و کمند رأفت التفات دستگاها نچین بی توجهی مبیناد ـ که تهمت آلود نسبت آب وگل **ابوالمعانی عبدالقادر بیدل** درطوفان نگاه عالم ایجاد محیطی است ساحل فروش غبار نادانی ـ ودردیرستان اقلیم تعین شعلهٔی خاشاك بدوش کسوت ناتوانی . اگربموج آید شکست گوهر مستوری جیب عافیتش میدرد ـ واگرمشتعل گردد خاکستر پیکرمعذوری ازچاك گریبانش میگذرد. ناچار محیطی را بطبع حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته . آفتاب دامن به سایگی فروخته داغ خجلت پرتواظهاریست ـ وآسمان کلفت زمینی اندوخته منفعل پایهٔ رفعت شماری . بیرنگی رادرعالم تهمت رنگ هزاررنگ خون خوردنست ـ وبینوائی رادرمحفل بهتان نواشکوهٔ هزارناله پیش بردن .

قطعه:

لبی کز گفتگو خون شد نوای سازمن دارد
بهرجا خامشی بینی زبان رازمن دارد

شکست رنگ جرأت میگشاید بال اظهارم
طپید نهای بسمل شوخئ آوازمن دارد

بنومیدی چوموج گوهرم داغ پرافشانی
درون بیضه مردن نسخهٔ پروازمن دارد

شرم سجود ناتوانی عرق نشان جبههٔ طاقت است ـ والفت چین جبین نارسائی شگنج فرسای آستین جرأت . هرقدروهم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه ـ وچندانکه خیال تعین پرداز آئینه کثافت است زنگار معنی لطافت .

درین صورت جزعرض نقاب ، رنگ چه جلوه باید نمود. وغیراز بیان حجاب ، لب بکدام حرف باید کشود. پاس ناموس عجز زه گریبان است ـ واحتیاط بندگی خار دامان .

قطعه:

شام گل کردیم اکنون آفتابی ها کجاست
آبروی بحردرگردسرابی هاکجاست

رفت ایامی که نقدبی نیازی داشتیم
این زمان آن گنج مطلق جزخرابی ها کجاست

بوی گل هم میکشد دیوار برروی بهار
بادوعالم رنگ سازبی نقابی ها کجاست

منشأ و مقصد تحریر

وجه تسمیهٔ کتاب

تخفیف عبارت آرائی هاشمهٔ ئی مطابق رنگ و بوی گلشن ظهور از گل و خار مراتب طی کرده ادامی نماید ـ و پرده واری از چهرهٔ نقص و کمال پی بردهٔ خود می کشاید. تا محتجب نماند که این نشهٔ بیخمار خمستان عدم از ساغر اعتبار هستی چه کشید ـ و این نغمهٔ بینوای طربگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چها شنید .

قطعه:

چشم وا کن حسن نیرنگ قدم بی پرده است — گوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده ست
معنیی کز فهم آن اندیشه در خون می طپید — این زمان در کسوت حرف و رقم بی پرداه ست
آنچه میدانی منزه زاعتبار بیش و کم — فرصتت بادا که اکنون بیش و کم بی پرده است

بمطالعهٔ این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر اوست ، پرواز آشیانی مشاهده نموده است ـ و بر فهم این مکاتیب که حقایق در طلسم نسبت خطوطش آسوده است ، بر جولان زمینگیری چشم گشودن . هرچند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صاف است ، سواد حیرتی روشن میتوان کرد ـ و اگر همه مینای این محفل از صهبای اعتبار خالی است ، پیمانهٔ نگاهی بگردش میتوان آورد .

مثنوی:

جهان اجتماع حروف است و بس — تماشائی اینجا وقوف است و بس
ازین حرفها های تحیر مثال — ببین تا چه معنی گشوده است بال
معانی عیان است تأویل نیست — سبقهار وانست تعطیل نیست
دبستان شوقی است فرصت سبق — ز مژگان زدن در شمار ورق
در اینجا نه شنبه نه آدینه است — بقدر نگه فرصت آئینه است

چون منشأ تحریر این مراتب خامهٔ عنصری ، ترتیب نشهٔ امکانی است ـ و گردهٔ تصویر این حقائق صفحهٔ ماومن ، ترکیب نسخهٔ جسمانی . خرد معنی سند سررشتهٔ سطور برقیمهٔ مکتب بیدلی رسانید وقلم تحقیق رقم ، به موسومی **چهار عنصرش** ممتاز گردانید :

عنصر اول : اشتعال شعلهٔ مقال ـ و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال .

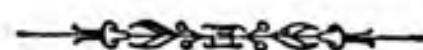
عنصردوم : روایح شگفتگی بهارعالم منظوم ـ ونسایم فیض غنایم فوایدمعلوم.
عنصرسوم : طراوت شبنمستان مراتب منشوروآبیاری نخلستان کیفیات شعور.
عفصرچهارم : غبارفشانی بساط صورعجائب ـ وزنگ زدائی آئینۀ نقوش غرائب .

قطعه:

دانش درین محیط زخودرخت بستن است | برروی چارموج مربع نشستن است
فهمی به چارعنصربیدل گماشتن | ازدامگاه ششجهت وهم رستن است

چشم امید بانتظاراین سرمه روشن که تماشائی این گلزارعرفان نهال ـ زحمت خارجهل مبیناد ودست تمنا بهوای این دعابلندکه سیاح وادی معانی غزال بغبارکلفت نادانی منشیناد.

به تماشارسیدنی دارد | جلوه مفت است دیدنی دارد
عالم افسانه است وباقی هیچ | حرف ما هم شنیدنی دارد



عنصر اول

تمهید :

مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحهٔ اتفاق است ـ و مدعای ترتیب این سطور تصریح تعمیات حقیقت وفاق ـ که بهزار دور پرکار فلکی نقطه واری نقش می بندد ـ و بچندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی برقم می پیوندد. آرمیدگی دانه از ترك تصور جمعیت ریشه گل میکند، بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی است ـ و آسودگی نقطه از وداع اندیشهٔ تمکین خط برمی آید ـ نسخهٔ حقایق اوهام بمطالعه آوردنی .

ابجد دبستان عشق «قل هو الله احد» است ـ نه تعداد بزرگیهای اب وجد. آئینهٔ اسرار حال زنگ زدای توهم ابدوازل است ـ نه معرض تمثال های ماضی ومستقبل. به سهلترین اعتباری ازمراتب عالم ظهور چشم همت نبایددوختن ـ وبافسرده ترین شراری از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشایدافروختن.

بحکم تغیراحوال تاشاخ و برگ بعرض آید، موسم گل رنگ ناز برمیگرداند ـ وبه تأثیر تبدل اوضاع تاشرارودودبه شمار رسد، فرصت شعله دامن گرمی می افشاند.

قطعه

احوال دیگران زچه برخودفزوده ئی — «بیدل» زخود بگو که تو هم کم نبوده ئی
گرریشه ئی زتخم تو آید بروی کار — بندنقاب خرمن امکان گشوده ئی
برگ گلت هزارچمن عرض رنگ و بوست — آئینهٔ خودی وجهانی نموده ئی
مژگان تست بست و گشادطلسم دهر — ای چشم آگهی زچه غفلت غنوده ئی
عالم تمام عرض پیام خوداست بس — ای شوق ناله ئی که چه ازخودشنوده ئی

ولادت بیدل:

پوشیده مباد! که چون پیکربی نشان قادریت کسوت آب رنگ عبودیت بخود پوشید ـ

وصفای آئینهٔ حقیقت بارنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق درقفس اندیشهٔ تقیید افتاد ـ وآهنگ پردهٔ عینیت نقاب قانون غیریت کشاد. جواهر عقول ونفوس بکثافت انگیزی اعراض امکانی پرداخت ـ وکیفیت اجرام وعناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاك ازمرتبهٔ جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب گروید ـ وآتش ازاهتزاز طبیعی بداغ عارضی مبتلا گردید. آب تا تراوتی بتصور آورد طوفان گریه انگیخته بود ـ و باد تا نفسی راست نماید بسلسلهٔ آه آویخته.

قطعه:

داغ نیرنگم مپرس ازصورت بنیاد من — آسمانها بازمینی ساخت ازایجاد من
شعلهٔ یاس سپندم به که دردل خون شود — میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من
غیرموهوم است از رمز نفس غافل مباش — اینقدرها جان شیرین میکند فرهاد من
بسکه آشوب غبار حیرتم پوشید چشم — صورت آئینهٔ من نیز رفت از یاد من
زین ستمهائی که ازدست خودم باید کشید — غیرخخلت کیست تا ازمن ستاند داد من

هرقدرسلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ وتاب میگشت ـ غبار انگیزی شورطلبها از افلاك درمیگذشت وچندانی که حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت ـ
عنان خواهش ها دواسپه می تاخت. تلاطم محیط کبریائی شکست موج پیش می برد ـ ولمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد ـ کجا هوشی که از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید ـ وکوگوشی تا ازساز عجز برزمزمهٔ قدرت آغوش کشاید.

قطعه:

آنچه درصحرای امکان صورت واماندگی است — درتماشاگاه وحدت شوخی انداز بود
دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست — ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود

مصلحتها درین صورت جلوه طراز است ـ وحکمت ها درین آئینه تمثال پرداز.

دورهٔ ضاعت : نخستین آرزوئی که ازنقاب بیخواهشی سرکشید ـ و اولین جستجوئی که ازخلوت بینیازی بیرون خرامید ـ حسرت غذای رقیقی که آبیاری نشوو نمای ریشهٔ حیوانی تواند بود وتا بالیدن نهال زندگی منع پژمردگی های مزرع جسمانی تواند نمود. وآن مشت خونی بود درکسوت شیرنمودار ـ وشفقی داشت آئینهٔ صبح درکنار. ساده رنگی این خون شیرنما رمزی بود فهمیدنی ـ وصفا جوشی این شفق صبح تمثال معنایی داشت شنیدنی! یعنی

ای‌طوفان بردهٔ غبار توهم چندان قدم به‌بعدگشودی که تاخود را بتورساند خون در پیکرخون نماند ــ وای غارت زدهٔ رنگ و بوی تخیل آ بقدر از اصل خود دورافتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنان بشگوفه‌رساند .

ای شمع داغ شوکه نظر بازکرده‌ئی   ازخود روای سحر که نفس سازکرده‌ئی
ای‌شعله سرکشیده‌ئــی ازسوختن‌منال   آخرنگاه کــن که‌چه‌آغــازکــرده‌ئــی

درین نشهٔ معنی «الکمال مقدمة الزوال» در لفظ بی تمیزی مضمر بود و مضمون «وجودك ذنب» درعبارت بیخبری‌مستتر. مدتی سواد نسخهٔ شعورصورت بیاضی داشت ـ ورقم خـامهٔ ادراك همان دفترسادگی می نگاشت . نگاهی بودچون حیرت آئینه بی نیازازجوهرشناسی ـ وهوشی به‌رنگ مطلع صبح منزه از کدورت اقتباسی .

قطعه:

برزبان درس روانی‌های موج شیربود   جنبش مژگان بی نم خامهٔ تحریر بود
عرض سامان بیان‌ها اعتبــار آه‌داشت   نارسائی هــای ماومن‌نفس تقریر بود
ازکتاب بی نیازی ها ی آیــات‌شعور   هرچه‌می تابید بردل ناله‌اش تفسیربود

چون‌ذایقه‌توجه ازالفت تعلق شیربرید ـ وقوت تصوربکناراامتیاز والدین آرمید . معمای ربوبیتی باسم (ام واب)واشگافت ــ ولغزابنیتی بغورمراتب این وآن دریافت . سعی باصره آغوش شناسای حسن وقبح مهیا کرد ــ وجهد سامعه نسخهٔ ادراك ستایش و نفرین به ترتیب آورد ـ چندان که‌نسبت کثافتهای جسمانی قوی‌گردید ـ کیفیت لطایف روحانی بــه ضعف انجامید . بحکم مجبوری‌طبیعت بی اختیارهرچه اززنگارکـدورت جمع کرد ــ صافی آئینه فهمید ــ وآنچــه ازاسباب غفلت فراهم‌آورد ذخیرهٔ آگاهی اندیشید .

نظم:

غفــلتم آخــر بچندیــن آگهی ارشــادکرد   هرنقابی راکه‌دیدم جلوه‌ئی ایــجادکرد
درحقیقت‌دست‌رنج کس تلف سرمایه نیست   کوشش نادانی‌ام درعلم و هم استادکرد
بودم‌ازدرد وطـن‌آوارگـی هــاداغ یاس   امتیازاین وآن باری به هیچم‌شادکرد

وفات‌میرزا عبدالخالق (پدربیدل):

ازانجا که ورق گردانی نسخهٔ احوال کمین اندیشن تامل نیست بانــدك تحریــکی ازنسیم

فرصت والد مجازی بسیر گلشن حقیقت شتافت وازشکست خمار کثرت حضور نشهٔ وحدت دریافت. آشوب گردیتیمی جوهرِ آئینهٔ اشتهار گردید ــ وپریشانی غبار بیکسی بردامن جمعیت اعتبار پیچید .

نظم :

خورشید خرامید وفروغی به نظرماند — دریا بکنارد گرافتادوگهرماند
آتشکده رفت وزگره ریخت شراری — دل آب شد وقطرهٔ خونی ز جگرماند
آن سایه گذشت ازاثر دست نوازش — این نقش قدم داغ شدوخاك بسرماند

زمانی چند بوضع بی سروپای گذشت ــ ومدتی بطریق بی پروائی منقضی گشت .

دورهٔ مکتب ومدرسه :

درمبادی شهرسادسه ازسال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی دوم ، ازذات قدسیه صفاتش متعین بود ــ واسرار تعین ثانی با دِرك ماهیت ستوده آیاتش متضمن باستفادهٔ خدمت اساتذهٔ سروش معنوی گروید ــ وباستفهام ابجد تهجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات نسخ اعتبار دراعداد این حروف دائراست ــ ومعلومات کتب امتیاز برجاده های این خطوط سایر. اکتسابش آگاهی مراتب وهم قیاس است ــ والتزام آن مانع بیکاریهای شغل انفاس . مدعا آنکه تامژگان بهم نیامده است تماشا بایددیدو تاخوابَ ازخودنبرده است افسانه بایدشنید.

نظم:

فهم اگرنبود شنیدن هم غنیمت گیروبس — نغمه ها بسیاردارد تارموهوم نفس
درطلسم ما و من بیکارنتوان زیستن — شوق مفت زندگیها عشق اگرنبودهوس

بامداد تربیتش هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود ــ وتأمل نظربقدراستعداد نسخهٔ سواد شناسی می کشود .درنهایت جول مسطورمعیت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را بــه اختتام قرآن مجید فائز گردانید ودیدهٔ حیرت عنوان رابه آشنائی نقوش و خطوط سرمه داری. بعدازان تاسال عاشرنقدتوجه مصروف صرف ونحوقواعد عربیت داشت ــ آینهٔ هــوش به امتیاز نظم ونثرمراتب فارسی می گماشت .

نظم:

ای که ازفهم حقایق دم زنی خاموش باش — عمرها باید که دریا بی زبان خویش را

روزگاری درقفای وهم بـایـد تاختـن　　　تادران صحرا بدست آری عنان خویش را
درهـوای بینشانی تانـگردی بـی نشان　　　سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را
مدتی برهم زدن دارد قماش خوب وزشت　　　تاشناسی جنس موهوم دکان خویش را

چون اساس جدوجهد خلایق بردوش جمعیت اسباب است ــ وبنیاد توجه اشتغال برثبوت طبیعت بی انقلاب. هنوز بادراك معنی بلوغ نرسیده ناتوانی بازوی استعداد کمان کوشش اززه انداخت ــ ونارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ املــها محکوم گره ساخت. بی اختـیاری نگذاشت تادیگر کمرجهدی توان بست وبیدست وپـائی روانداشت تادامن ترددی تـوان شکست. ناچار بمقتضای «رب المساکین فضل الله» تسلیم جزوحیثیت گردید ــ ودرس اتـبع احوال موجودات ــ وبانشای «ادبنی ربی» معلم افیض حقیقی ــ وسبق اتماشای بدائع کائنات.

نظم:

هوش اگرباشد کتاب ونسخه ئی درکار نیست　　　چشم واکردن زمین وآسمان فهمید نست
دورگردیهای وهم آنسوی خویشت می برد　　　ورنه هرچیزی که می بینی همان فهمید نست

پس بهرمجمعی که نظرباز کرد دبستان تکمیل خوددید ــ وبرهر حرفی که گوش انداخت معنی هدایت خودفهمید. انتقال طبیعت خداداد ازهرنکته اسرارکتابی دریافت ــ ودقت ادراك موهبی ازهرنقطه رموزدفتری واشگافت.

ازآن هنگام تاحال که نفس شماری عمرمقارن سال چهل ویکم است ــ همان نقش تسلیم سرلوحهٔ نسخهٔ جبین است ــ وهمان نقد رضا سرمایهٔ جیب وآستین.

قطعه:

ازکتاب بیدلی یك نقطه گرآید بدست　　　نسخه ها آتش توان زدتخته ها باید شکست
صدچمن باید بـطوفان تغافـل دادنـت　　　تا بخون دل توانی آنقد رهارنگ بست

اساتذهٔ بیدل

اکنون ازکمال تعلیمی اساتذهٔ معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرای تفاصیل حقایق است سطری می نگارد وذکرصحبت فیض منقبت ایشان ازمغتنمات توفیق بیان می شمارد.

مولاناشیخ کمال:

صافی گـوهـردریای یقـین　　　رونق انجـمن شرع مبیـن

هادی عالم فیض توفیق　　　　خضر سرچشمهٔ رمز تحقیق

آئینهٔ حقایق تمثال : مولاناشیخ کمال که تلقین والد شریف فقیرازروح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله تعالی عنه بوساطت آن‌ذات تقدس آیات بود ــ ومیرزا قلندر عم رهی ازنسبت هم‌خرقگی اش کلاه مباهات برعرش عزت می‌سود ــ آوازهٔ سلسلهٔ قادریه ازرسائی قدرتش مشتهر گردون کمندی ــ وپایهٔ مدارج سلوك باستقامت همتش مفتخر سربلندی. حقیقت اخلاق ازآئینهٔ سیمایش چون نوراز آفتاب روشن ــ ومعنی عظمت ازنسخهٔ سراپایش چون رفعت از افلاك مبرهن . هم درقواعد آداب شریعت نسق زمانه ــ وهم درعلوم ارشاد طریقت استاد یگانه .

نظم:

بزرگیها خیال فضل تامش　　　　کمال اندیشهٔ تعظیم نامش
شرایع رااز اعمالش کرامات　　　　حقائق را باقوالش مباهات
تنزه جوهر اعراض نمودش　　　　تقدس نقش مرآت شهودش

باوجود تقیدات جسمانی چون نفس وارستگی بنیاد ــ وباکمال تعلقات امکانی چون نگاه ازخانمان آزاد . تارك عرش سایش ازجامه خانه ظهورچون آسمان بطاقی داری پرداخته ــ ودوش آزادی لوایش از ملبوسات تعین چون صبح باصافی ردائی درساخته .

رباعی:

آن طائفه‌ئی که آگهی بنیادند　　　　فارغ زغم تعلق ایجادند
چون پرتو شمع از سبکروحی ها　　　　درپیرهن وزپیرهن آزادند

عشق الهی سراپایش یکدل دردآلودنقش بسته ــ ومشاهدهٔ حقیقی عضوعضوش درحیرت آئینه شکسته . شغل بیساخته اش خامهٔ مژگان لمحه‌ئی بی تحریر اشك خونین نگذ اشتن ــ ورشتهٔ سازانفاس یکدم اززمزمهٔ آه دلخراش معطل نداشتن . خجلت مژگان نم آلودش هزار ابربهار را به تری‌خون میکرد ــ ورشك آه جگراندودش هزار نفس صبح راشفق برمی‌آورد مدعای آهش جهد پرواز های بی نشانی مقصدگریه اش موج ازخود روانی .

رباعی:

هرزمزمه ئی پیام سازی دارد　　　　هرگرد سراغ تنگ وتازی دارد

عارف سبب گریه چه گوید با خلق		دریا درطبع خود گدازی دارد

در بدایت احوال بحکم «ان الله جمیل یحب الجمال» صافی آینه ئی داشت ـ جامهٔ احرام سا ده رویان ـ و گردن آزادیی ما لوف زنجیر سلسله مویان . سعی ظا هرش بوسیلهٔ تعویذ وعزایم درین طایفهٔ بار مصاحبت جستن .وعزم باطن زنگ از آئینهٔ حقیقتشان فروشستن. تماشای بهارحسن ازغنایم فرصت نگاه میفرمود وآئینه داری خیال خوبان ازحصول دولت دیدار می ستود .

قطعه :

مفت آن چشمی که با روی نکویان آشناست		درغبار ودود امکان چشم وا کردن کجاست

آن نگه کز لاله و گل رنگ بردارد کراست		عالمی ازخار وخس سامان مژگان کرده است

ناز نینانرا به مشاهدهٔ دیدار تجلی انوارش شوخی خرام ها استقبال میگردید ـ ورعنائی قامت هاسرازخم ابرومی کشید .آئینه های رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم میخفت وکاکل های سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می آشفت. غیرت بهار تقدسش نمیخواست که لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند وحفظ ناموس تنزهش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن به خار بیعفتی بخراشند. بهانه جوئی صبح فیضش بر هرکه نفسی دمید ـ چون گل چشم بغفلت نخوابانید وهرکس تعویذ عصمت افسونش بگردن آویخت ، دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت .

نظم :

لمعهٔ خورشید درهر جا بر افرازد علم		ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم

هرکجا در شوخی آمد جلوهٔ بادبهار		جوهرافسردگی کرداز مزاج خاك رم

شعلهٔ تحقیق تا شد پرفشان امتحان		قلب را باید فشردن در گداز خودقدم

طالب آنجلوه شو تا نقش وهمی گم کنی		محرم اوباش تا باخود نگردی متهم

هرچه زین چاهت کشدزان طره دارد چین ناز		آنچه سیرابت کندزان بحرد زدیده است نم

درمما لک بهاربیمن نگاه هدایت پناه ، جمعی ازوادی ضلالت درگذشتند ، وموصول سرمنزل توفیق صلاح گشتند. انوار تصرفش بمرتبه ئی عروج اشتهار گرفت که فجورمشربان زنا سرشت. آن مطلع صبح هدای راازنار نجیات پرتوسحرمی اندیشیدند ، وازهیبت آفتاب حضورش بشبستان دیدهٔ خفاش میخزیدند ، تامبادا ازاثراصحبتش دامن برکسب فساد افشانند ، وبجذبهٔ

توجهش عنان از اشغال فسق باز گردانند.

فضل حق نعمتی است بیحساب، کجا امتیاز! تاغنیمتش شمارند، وفیض ازل حسنی است بی نقاب، کونگاه! تامژه بردارند.

قطعه:

انبیاعمری نفس هادر تردد سوختند — کزحقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند
درعبادت هاست یکسر عرض ترغیب سجود — تادرین صورت دمی سوی گریبان خم شوند
سعی ناموس کرم مصروف این شغلست و بس — کاین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند

در دار العیار امتحان اکسیری که از قلب انسانی غش طبیعت بردارد، جوهر نمای عمل ندرت است، ودر تصرفکدهٔ امتیاز، صیقلی که آئینهٔ اندیشه اززنگار عادت بپردازد، روشنگر اسرار قدرت.

آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود، اما از نهایت پوشیده حالی سعی بینش ها نقاب احوالش نمی شگافت، واز کمال دور گردی جهد فطرتها بخلوت تحقیقش بار نمی یافت. ذاتی بوددر عروج نشهٔ تنزیه، ومعنیی فارغ از ابتذال مرتبهٔ تشبیه.

قطعه:

دیدهٔ هرزه نگاهان نشود محرم راز — که درین عرصه چه ثابت قدمان می تازند
دامن همت شان گرد تعلق نکشد — همه وارسته تر از نغمه به بند سازند
نیست افسرده چوما جوهر آزادی شان — با قفس همچو سحر انجمن پروازند
گر همه آئینهٔ عرض دوعالم گردند — ننمایند بکس بسکه حیا پردازند
غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان — کزخفا جلوه مقیمان قباب نازند

شرار شعله انجام که امروز گلخنی است در آتش خود نشسته ــ وقطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی است عنان موج گسسته ــ یعنی **بیدل** تسلیم منزل: درخلدستان رضاعت که هرجا پهلوئی گذاشت مهد راحت دمید، وهر کجا سری دزدید آغوش دایه بالید. چراغی داشت به یمن پرتو ناتوانی رونق افروز هرخانه ــ وعندلیبی بفیض زمزمهٔ عجز بیانی عشرت نوای هر کاشانه. نوآهنگی ساز گفتگو ها چون زبان شمع نامفهوم، اما در کمال دلفریبی ــ وتازه جولانی شوق جسجتو ها چون مطلب سعی موج نامعلوم، اما در نهایت دیده زیبی. تمیز مراتب ما ومن آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابی در نظر آید ــ وشعور تفاوت مرد وزن آن همه فراهم نیامده بود غبار نقابی بچشم آراید مژه وار بهرخانه سری می کشید ــ وبرنگ اشک در هر کناری بیدست وپا میدوید.

نظم :

ای‌خوش آن وقتی که علم و جهل نامعلوم بود شوق موجود و تمیز این و آن معـدوم بود
بیخبر بودن هیولای دو عالم آگهی است عین معنی بـود دل تا فهم نـامفهوم بود
کسب سود اندیشه کردیم و زیان اند و ختیم جنس دانائی درین دکان عبرت شوم بود

هر گاه از اقربا و همسایه‌ها کسی را بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت ـ بی اختیاری خواهش طبیعی به آرایش بالینش می شتافت. گاهی بطریق عزایم خوانی کـه وقوف آن محض ارادت الله بود ـ لبی می جنبانید ـ و دستی بر سر و روی مریض میرسانید. گاهی حمایل گلوی خود که جزو بـدن اطفال می باشد بگردنش می انداخت ـ وخود را بتقلید فاتحه مشغول قرائت می ساخت. باری بدست ناگیر اعصایش می شد ـ و به نفس بی پرواصرف هوایش میکرد. هرچندوضع این حرکات در نظرها از قبیل بازی بود ـ بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحت ها میکشود.

قطعه :

کار خلق از خودسری صرف تباهی می شود گر زخود واقف نباشی هرچه خواهی می شود
خراهش بمیـد عاتهمت کش تغییر نیست حـرکـت تسلیم تقدیـر الهـی مـی شود

شهرت بیدل درعزایم خوانی :

به اشتهار این حقیقت اکثری از بیماران ، بردوش ناتوانی محملی می کشیدند ـ وزیارت این بیدست وپا ، وصول سرمنزل صحت می فهمیدند.

چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام ، امتیازی از کیفیـات حروف وخطوط بهمرسانید ساغرشوق به نشهٔ این تمنا کشید که هرجا لفظی از فوائد ادعیه بنظردراید ، سوادو بیـاض دیـده صرف تحریرش باید ساخت ـ وهرکجا معنیی ازخواص اسماء بسمع رسد پرده هـای گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت ، تا مادهٔ امداد ضعیفان قوت گیرد ـ ومایهٔ اعانت علیلان افزایش پذیرد.

ازانجمله درحرق واستیصال جنه عزیمتی کـه ترجمانش زبان قدرت بیان مولانا بود ، وتقریب سماعش آن که بامیرزا قلندر بطریق حکایت بیان میفرمود ، ازمغتنمات حصول آرزو دانسته ، مدتی چـون پری درشیشه خـانه ادراك محفوظ داشت وبرنگین اعتقـاد نقش خاتم سلیمانی اش می پنداشت .

رباعی :

ماراکـه حصول زندگانی هوس است سیمرغ همان خیال بال مگس است

از خویش بهرچیز قناعت داریم گر خود بادیست مفت ساز نفس است

نکته: روح انسانی جوهریست بسیط — و بحسب لطافت برجمیع اشیا محیط. هرگاه نقش تعلق اعتبار می بندد — و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد — بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونی است باحاطهٔ تصرف آرد — ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد — و بی اختیار بطلب حصول آن می شتابد — خواه آن اشیاء از امور ذهنی باشد، چون معلومات حقایق و معانی - خواه از اسباب خارجی، مثل محسوسات دستگاه امکانی. دوست داشتن هرچیزش دلیل احتیاج است. و محتاج هرچه بدست می آرد. مفت خود میشمارد. اما رفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست، که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمی توان بست — و تا کثافت جسمانی متصور است، به لطافت روحانی نمی توان پیوست.

ازینجا معلوم شد که این جوهر مقدس، جمعیت ازدست دادهٔ خود را درصورت فراهم آوردن اسباب میجوید — و تا بسرمنزل تنزه ذات پیوستن همان برجادهٔ اضطراب نفس می پوید.

نظم:

چه نقش ها که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق

همین نفس که غبار تعلق وهمی است هزار پیچ و خم آورد و شد بگردن طوق

سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین نوای زیر و بم آرزو چه تحت و چه فوق

روزی با همزادان درمنزلی مشغوف لعب طرازی بود — یعنی با اطفال آرایش بساط خاکبازی داشت. از عالم بیخبری پی برد که زن صاحبخانه بزحمت آسیب جن مبتلاست — و دو شبانه روز است درغلبات نشئهٔ اوهام از الفت هوش جدا از نفسش رمقی متصور، چون پری درشیشه های امتیاز — و از زندگیش شبهه ئی متوهم، چون رنگ شکسته مستعد پرواز. گروهی عزایم خوان باسپند های بی خاصیت، داغ نفس سوختن و جمعی افسونگر از فتیله های بی اثر سرگرم چراغ روز افروختن

قطعه:

آب ها در دفع آن آتش نمی شد سودمند همچو آه از اشک میزد فال انداز بلند

همچو مو برخویش می پیچید افسون نفس پرفشانی داشت بی تأثیری از دود سپند

شوق بی پروا بخیال امتحان افتاد — و گل کردن رنگ اثر دست اتفاقی بهم داد. شخصی را از محرومانش طلبید، و آن اسم اعظم برسرانگشتش دمید — تا بدستور حکم مولا ناخله ئی بگوش

مریض رساند ــ وانتقام مردم آزاری ازموذیان پردهٔ وهمستاند . به مجردعمل گویــاسنائی برجگرد یورجیم دوختند ــ وبشعلهٔ برق بنیاد آن خارستان ایذاسوختند. جنی چون دود سپند بصدفریاد ازجاجست ــ وبصدالحاح ازمزاجش رخت زحمت بربست .

وقوع این عمل ، جمعی رادروادی تعجب انداخت ــ وصورت ایـن واقعه خلقی را آئینه دا رمعنی تحیر ساخت .

قطعه :

شوخی رعدازطنین پشه‌دام حیرتست　　ذره واظهارخورشیدی مقام حیرتست
ناله ئی کزسازموهوم نفس آیدبگوش　　هوش اگرمحرم نواباشد پیام حیرتست

چون به سمع مبارك مولانارسید، بخطاب التفات مایل اشتفسارگردیـدکــه : اشکــال این جنس عملها ، بخیال محض نمیتوان بستن ــ وبنیاداین قســم طلسم‌ها بصدمهٔ حرف وصوت نمیتوان شکستن . بسیطی مشت خــاکت‌بکدام کسب لطافت صورت یافت ــ ومحیطی نم‌آبت ازچه طوفان راه شهرت شگافت .

معروض داشت : که دانه‌ئی ازخوشه‌چینی اسرار کلام شریف ریشهٔ این قدرت‌دوا ینده است ــ ونقطه‌ئی ازرموز فهمی زبان‌حقایــق تصــنیف نـسخهٔ ایـن تصرف به تــرتیب رسانیــده. وگرنه به نفس راه‌لب نفهمیده ، چه تأثیرتوان اندوخت ــ وبه شعلهٔ سرازسنگ ناکشیــده ، چه شمع گرمی تـوان افــروخــت .

قطعه :

شبنم ازخورشیدفیض عالم بالا شود　　قطره گردریاشود ازصحبت دریاشود
مایهٔ رنگینی اندوزد زابــرنوبــهار　　تاکف‌خاکی چمن‌پروازخوبی هاشود

بمجردعرض آن‌محیطعنایات مراحم‌بیکران جوشید ــ وسازالطاف بزمزمهٔ کرامت بی‌پایان خروشید. کتابی که عالمی داشت ازصوراعمال‌غریبه ــودریائی بودمواج اشکال عجیبه ، عطا نمود ، وفرمودکه : آنچه ماازفوائدعلمی دراین‌مدت فراهم آورده بودیم ، جــلدوی کاری که ازتوبوقوع آمده تسلیم نمودیم . باخبر باش ! کــه طالعت سلیمانی نظراست ــ ونفست عیسوی اثر. ازین اشغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت بادــ وازین اعمــال بهرچه‌دست زنی فضل حقیقی یاریت کناد!

قطعه :

ای بسام فلس که بی رنج تلاش این و آن
زیر پا یابد کلید گنجهای خسروان

آن یکی با صد تردد مزد کارش یاس و بس
وان دگر بیدست و پا صاحب نعیم جاودان

ابر رحمت سخت بی پروا خرام است ای صدف
تا کند امین رشحه اینجا باز گرداند عنان

الحاصل : آن نگاه توجه ، بنای فطرتم برشهود معانی گذاشت ـ و همان رشحهٔ استغنا ، تخم همتم در زمین بی نیازی کاشت .

از آن هنگام اندیشهٔ متأمل چه عقده های اسرار که بناخن فطرت نکشود؟ و دیدهٔ متحیر چه جلوه های قدرت که در آئینهٔ بی نیازی مشاهده ننمود؟ اکثر اعمالی که عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند ـ و گل مقصد از ظهور نتایجش نچیدند . هرگاه این بی پروا بسعی امتحان پرداخت ـ تا عرقی برروی کار آید ، حصول گوهر مدعا شناخت .

قطعه :

فانوس شمع های اثر قابلیت است
بیرنگ هیچ جلوه مصور نمی شود

از شعله کسب نور چراغ فسرده را
بی روغن وفتیله میسر نمی شود

ساحل که اصل طنیتش از جوش تشنگی است
دریاست در کنار و لبش تر نمی شود

آئینه آب دارد و نم آشکار نیست
در سنگ آتش است و منور نمی شود

تقلید را بعالم تحقیق بار نیست
زنگار جوهر ، آبله گوهر نمی شود

صدیق وار فیض ازل را نتیجه هاست
بو جهل رازدار پیمبر نمی شود

آئینه ئی که آب و گلش زنگ تیرگی است
از صیقل تو صاحب جوهر نمی شود

تا از زکام پاك نباشد دماغ شوق
گر جمله نافه است معطر نمی شود

آنجا که اعتبار وضو و جز گداز نیست
آلوده دامنی که بخون تر نمی شود

شاه ملوك

استفاده صحبت :ـ

نظم:

نشهٔ بیخمار محفل حال
آتش پنبه زار وهم وخیال

بی نیاز جهان رسم و سلوك
تاج ارباب فقر شاه ملوك

استغراق محیط بیرنگی ، ازساحل غبار خیزوجودش برکران انداخته - وانـجذاب‌مهر بی نشانی ازشبنم آلودگی بنای هستی فارغش ساخته. سازبی تعـلقی اش ، چون بوی‌گـل مشتهربلندآوازگی -ونهال آزادی‌اش ، چون نسیم بهارگـلفروش صدچمن تـازگی. ازنفی صفات اعتباری ، آئینهٔ نمودش معنی نمای ذات مطلق ــ وبرفع شبهات‌باطل ، نسخهٔ ظهورش یقین تحریر حقیقت حق .

درسرای **بنارس** که‌موضعی است ازنواح ممالك **بهار** ، مدتی چون سـایه بـپای درختی واکشیده بود- وسبزه واربمشت خاکی تنیده. نه چون سایه‌ازگرم وسردش خبری ، ونه‌چون سبزه‌ازحس‌وحرکتش اثری.

مثنوی :

شعـلـهٔ بـیدودچـراغ صـفا — نکـهت‌بیرنگـك‌بهارغنا
شمع‌ولی‌ازخس‌وخارش کلاه — آینه‌اما نمدشـں گـردراه
بوی‌گـلی رفته زخود پرفشان — مشت‌پری‌ریخته‌درآشیان
فیض‌سحرگرد پرافشانی‌اش — مهرفلك‌گردهٔ عریانی‌اش

فریب‌گرسنگی ، هرگزبدعوت غذایش نخوانده- وسراب تشنگی هیچگاهـش به آب نرانده-مگردیگران چون نقلدان‌لقمه‌ئی بدهانش رسانند-ویامیناوارجرعه‌ئی بگلویش‌چکانند .

بی شیرازه ترازاوراق گـل‌مرقعی داشت - گاهی بی نیازانه چون بهارش بیرکشیدی - وگاهی برنگـك پرتوشمع ازفانوس بیرون خرامیدی .

القصه‌بخاك‌آرمیدنش ، دستی بوددامن‌وارستگی بچنگـك - وسربگریبان‌کشیدنش ، شعله‌ئی بیرون تازکسوت رنگـك .

رباعی :

آزاده‌کـسی کـه‌دل زالفت‌پرداخـت — چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
اشـیا همه‌وهـم بـود ازوهـم گـذشت — عالـم‌همه هیـچ بودباهیچ نـساخـت

میرزاقلندررا چندی درقصبهٔ**رانی ساگر** که‌به‌یمن‌توطن‌مولانا شیخ‌کمال افتخارمدینة‌الاولیا داشت‌اتفاق اقامت‌بود-وصحبت جمعیت لزوم‌آنحضرت ، ازحصول فوائدغنیمت . به‌مقتضای قرب مکانی که‌ازبنارس تارانی‌ساگرفرسخی بیش نبود- ومسافتها آنـهمـه بعید نـمی نمود مهرفیض‌مقدم‌بحکم‌جذبهٔ بی‌اشتباه ، پرتوالتفات می‌انداخت-وکدورتخانهٔ انتظاررا باصفای

آئینهٔ صبح مبدل می ساخت . هفته هامیگذشت که آن کلبه رالمعهٔ نزولش ، بفروغ برج شرف رسانیده بود ـ و آن زاویه رافیض اعتکافش ، صدف گوهرسعادت گردانیده . هرچنددرمجلس صحبت جواب تغافل ایمایش ، بی نیازسوال خلائق بود ـ ونگاه وارستگی تماشایش مستغنی شهودعلایق . اماساعتی ازهجوم زمزمه آهنگی شوق نمی آسود ـ ولمحه ئی ازشهودخواطر حضار ، غیبت نمیفرمود. تکرارنوائی آهنگ شوقش ، همواره بی تکرار ـ وتلاطم آغوشی امواج گفتگویش ، پیوسته بی کنار.

نظم :

صحبت خود باخودش صدا نجمن آهنگ داشت　　باوجودساز بی رنگی دوعالم رنگ داشت
خامشیهایش هجوم آباد چندین شوربود　　رنگ ناگردانده طوفانکاری نیرنگ داشت
هرنفس رنگ دگرسرمیکشیدازجیب راز　　شوخی تمثال خویش آیینه اش راتنگ داشت

درحالتی که کف دریای معانی ، برلب هایش هجوم گوهرداشت ، وشورمحیط حقایق اززبانش ، علم طوفان می افراشت ، دوستان هوشی اگربرنغمات رموزآهنگش می گماشتند ، پرده ها از افشاي ضمائرخودبرمیداشتند هیچکس گوش برآن سازوحدت نگذاشت که اززمزمهٔ خاطرخودآگاه نگردیدو هیچ یك رمزآن نواها نشگافت که نقب ادراکش بدفاین اسرارخودنرسید.

بی تکلف آئینه ئی داشت ، صورت نمای احوال عالم ، وبی شایبه چراغی بودظلمت زدای اشکال سرایرمبهم

نظم :

روشندلان محیط اند برنقش حق و باطل　　ازشوخی نفسها آئینه نیست غافل
بیرون اعتبارات آسوده اند اما　　دارند صدتجلی چون حق به پردهٔ دل

صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته درضبط انفاس میکوشیدند تا آئینهٔ صفای وقتش گرد کدورتی نچیند وکامل ادبان بساط اختصاص ، همواره بارعایت آداب میجوشیدند تاچراغ گرمیهای حضورشوقش آسیب دامن نبیند. درادبگاه گلشن حضورش خیالات پردهٔ تصورها ، ناچار دررنگ تصویرمیخوابید ـ ودرتسلیمکدهٔ محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر ، بی اختیار سردرجیب آئینه میدزدید.

قطعه :

صیدمجنون طینتان بی دام الفت مشکل است　　هرکه بیمارمحبت گشت سرتاپادل است

درغبار بیدلان دام نزاکت چیده اند		کیست دریا بد که لیلی پرده دار محمل است

شیخ کمال و نظریهٔ وی دربارهٔ مجاذیب

روزی کمال مدارج حال ، مولانا شیخ کمال ، به بعضی طالبان منازل سلوك ، از التزام صحبت جنون کسوتان معنی احترازی بیان می نمود ـ وازدوام مـوانست وحشی مزاجان ، اجتناب گونه ئی ادامی فرمود.

یعنی قرب مجاذیب ، درشعلهٔ آتش قدم افشردنست ـ وانس مجانین ، درکام اژدهاره بردن. اگربحکم اثـرهای صحبت همصفـت ایشان برآئی خـاکی بـرسـر کرده بـاشی ـ واگرمنتظر نتیجه ئی ! دماغی بامیدخبط خراشی . دروادی اوهام ، کاهن طبیعتان بسیار اند ـ ودرعالم نیرنگ مشعبدطینتان بیشمار . جنی هرچندمخبرمغیبا تست ، معتقد فطرت بشرنمی باید ـ نارنجی باآن که موجداشکال غریبه است ، محترم زمرهٔ اهل نظرنشاید . باوضوح آثـار رسوانـح ، اصغای فریاد شغال ممنوع است ـ وباوجوداخبار وقایع ، رغبت آواز کلاغ نامسموع . اگردربـزم صحبت برهنگی ازشرایط معقولاتست ، خرس وبوزینه افضل ادب کسوتان خواهدبود ـ واگرهنگام تکلم کف بدهان آوردن ازقواعدفصاحت باشد ، شتررا افصح معنی بیانان تصور بـایدنمود . پس صاحب «احسن تقویم» رابا این رسوائی مشاهده نمودن ، تعزیرشخص بینائی است وخداوند معنی « کرمنا »را باین کراهت لب کشودن ، غشیان طبیعت گویائی .

نظم :

انبیا صاحب دعوت بـودنـد		صورت ومعنی الفـت بـودند
عمرهـا ازاثرسعـی وفـاق		عرضـه دادنـد طریق اخـلاق
تاتوزان شـیوه مکرم گشتی		غـولیـت مـحوشـدآدم گشتی
گرجنون رسم هدایت میداشت		جذبه در خلق سرایت میداشت
وگراین شیوه بقـانون می بود		همـه کس امت مجنون مـی بود
غافلی چندکه دورازخرداند		بهـوس معـتقـددام وددانـد
هرکجا بی ادبی عریانی است		بهراین بیخردان دکـانی است
طفلیی هست درآب وگل شان		کزمجـانین نشکـیبد دل شـان
بسته ازطینت اوهـام نسـب		کمـر تـاخـتـن شـرم وادب
چقدرپـیرهـن شـرم درد		که نـگـه جـانب عریـان نگـرد

[illegible]

رنگ سودا که سراپا زنگ است — صافی آئینهٔ دل [illegible]

نیست درعالم دانش مرغوب — صورت وحشت و تالیف قلوب

توازین قوم چه الفت دیدی — که زیارتگهٔ خود فهمیدی

می بردیدن این قوم جراب — شرمت ازدیده وازدل آداب

چشم ازین عبرت بی پرده بپوش — تاغبارت نبردصافی هوش

نیست گرقدرت عریان پوشی — مانعت کیست زمژگان پوشی

حال شاه ملوك بعدازبیانیهٔ شیخ :

پس ازانقضای زمان ارشاد ، بمشاهده می پیوست که هرجا آن بیرنگی اعتبار ، به وارستگیهای بوی گل ، ازپیراهن جدانشستی وبشوخی آهنگ بلبل ، دامن شعله نوائی شکستی - ازورود حضرت مولانا ، بی اختیارخودرا بمرقع پیچیدی - وبصددلتنگی غنچه ، مقیم پردهٔ سکوت گردیدی - مولانا نیزلمحه ئی توقف ناکرده ، قامت معاودت آراستی . وبیش ازفرصت تأملی زحمت عقدهٔ خودداریش نخواستی . بعدازمراجعت ایشان ، همان عریانی کسوت بیساخته اش بود - وبهمان بلندآوازی علم زمزمه اش افراخته . دران حالت ، مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوامی بالید - وسخنان غیرت عنوانش بتصریح این ادامشروح میگردید که سازحقیقت از دست مجازتراشان بی اصول ، کمینگاه صدمحشرفریاداست وحسن معنی ازنگاه لفظ آشنایان بی ادراك ، غبارآلودیکعالم بیداد .

نظم:

دیده ئی راکه کشودند بروی تحقیق — خلق اگرجمله غباراست فراهم نکند

انس یکتائی اگرعرضه دهدرنگ وفاق — طبعها ازاثروضع دوئی رم نکند

ذات دانستن وانکارصفت نادانی است — آشنای توچرا سجدهٔ بت هم نکند

گرزمحراب یقین بوی حضوری داریم — تاب زنارچراگردن ماخم نکند

یامبرنام وفایا همه راحسن انگار — عشق مژگان بفسونهای هوس نم نکند

اگرآسمانرابرهنه پنداشته ، درسازحجاب میکوشند ، غشاوهٔ غفلت است نه دانائی - واگرآفتاب را عریان انگاشته ، چشم انصاف می پوشند ، اثرخفاشی است ، نه بینائی . دامان صحرارابه توهم غباری درکمرپیچیدن ، تنگ حوصلگی همت است - وآئینهٔ محیط رابتصورکفی درنمدکشیدن



هجوم جوهرغفلت . هوش هاازدقت اوهام بدرس تیرگی زد، صفحهٔ شامی تراشیدند ودیده هاازسواد بینش ،ورق تأمل گردانید، بیاض صبحی دمانیدند.

قطعه:

اینقدر ها حسن وقبح از امتیاز آمد پدید — بسکه خلق ازعالم بیخواست چیزی خواستند
رنگ زاغ از اعتباردود گلخن ریختند — بال طاوس از اثر های چمن آراستند
درترازوی عدالت سنگ کم موجودنیست — ازمن ومافرقه ئی افزود وجمعی کاستند

پس مژگان نمیتوان بست، تاغفلت دری نگشاید ـ وچشم نتوان پوشید ، تا خواب غلبه ننماید. اینجاعیان کیست؟ که به تکلفش باید پوشید ـ و مستورچیست ؟ که تا باظهارش توان کوشید.

تقوی خودراازتوجه وسواس ماسوی بازداشتن است ، نه اندیشه بتفتیش حسن وقبح اشیا گماشتن ـ وزهدازرعونتکدهٔ توانائی بکاهش آبادعجز گریختن است ، نه به ایذای دلهای شکسته غبار تعصب انگیختن . طائفه ئی راکه بحکم قساوت قلب سربسنگ کوفتن ، حضور کعبه تحقیق باشد ـ وبعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن ، دلیل وادی توفیق ـ اگرچون سبحه صددل فراهم آرند، یکی بادیگری نجوشد ـ واگر برنگ ردا هزاررشته برهم بافند هیچ کدام عیب خودسری نپوشد ـ هرچندعصا ازشاخ طوبی سازند ، کوری فطرت باقیست وباآن که مصلی برآب کوثراندازند، تری همت ساقی . ازصحبت این کوارن برکران باش! تااززحمت عصای بی تمیزی برهی ـ وازالفت این دودوغبارمحافظت چشم لازم گیر! تا گریهٔ بیدردی راآب ندهی.

مثنوی :

مخورازپاکی دامان زاهد — فریب نور بی ایمان زاهد
زمکرسادگیهایش بپرهیز — کتان داری ازین مهتاب بگریز
چوصبح کاذب است این تیغ جانگاه — هلاك کاروانی راکمینگاه
بزرگی پیش نتوان برد پیشش — زچندین خرس موچیده است ریشش
بذوق ژاژخوائی کرده سامان — برنگ سبحه سرتاپاش دندان
چومسواکش خباثت ترزبانی — عصاوارش همان خشکی روانی
تواضع وضع تسلیمی گلوگیر — چوآغوش کمان بال وپرتیر
کمانی گوشه گیر چلهٔ دی — فسردنهاش یخ بندرگ وپی

صفادر جامه وعمامه اش صرف | طلسم قیرورواندودهٔ برف
چوآتش ظاهروباطن تباهی | بسرخاکسترودردل سیاهی
چراغ خلوتش نور صفانیست | به‌بزم زهدراه شیشه وا نیست
توایــنجا شیشهٔ خود دربغل دار | وگرآری برون سنگی برون آر
کزین بیدرد مینا ننگ دارد | دل افسرده بوي سنگ دارد

مقایسهٔ درویشان وزاهدان :

حکایت :ازبزرگی پرسید ند: چه مصلحت‌است که درویشان درهیچ حالتی با نیک وبد خلق کار ندارند؟ وزهادباوجود ریاضت، دامن آزارمردم ازدست نمیگذارند ؟.

فرمود: موم رابگرمی نفس ازهم گداختن است ــ وآهن‌رادر آتش نیز بــه نرمی نــه پرداختن ــ درویشان درددلی دارند، که اگرنفس کشند صرفهٔ عافیت نمی بینند ــ وبداغ حیرتی ساخته‌اند، که اگرمژه برهم زنند، جزگداز جگرنمی چینند .

پای آبله دارهرچند مقیم دامن باشد، اندیشهٔ خارش گریبان‌گیراست ــ وپهلوی بیمار باآنکه بربسترگل‌تکیه‌زند، ازالم کوفتگی ناگزیر .

بحکم ناتوانی فریادشان‌ازنگاه ممتاز نیست ــ تازحمت‌گوشی توانند پسند ید ــ وبسعی ناپیدائی غبارشان برصدانچربیده ــ تابکلفت نیستی توانند رسید. صلح کل‌ودیعت عجزیست درطبع ایشان‌گذاشته ــ ومنازعت ریشهٔ رعونتی ،درمزاج زهادکاشته . نرمی‌طینت درترک فضول ناچاراست ــ ودرشتی طبیعت درخراش دلها بی‌اختیار:

رباعی :

درویش کـه‌وضع طینتش مغلوبـی‌است | چون‌موی‌میان ضعیفی اش‌محبوبی‌است
زاهد همه‌گرذکرخداسازکند | ازطبع درشت سبحه اش‌دلکوبی‌است

عالمی بوضع خود خورسنداست ، از احتساب نادانی‌مخل‌اوقات‌کس مباش ! وجهانی سرگرم آتش سرداست ، بوعظ دمسردی آب تکلف‌مپاش.اگرنفست‌اثری دارد! صرف ارشادخودکن ــ تاپیش مردم هرزه درانباشی ــ واگرناخنت رساست !بگشاد عقدهٔ خویش پرداز! تاجراحت دیگران‌نخراشی .پیداست‌که ناقص طینت راازورق‌گردانی لیالی وایام ،تحصیل‌معنی کمال محال‌است ــ یعنی هلال ابرودرصد سال ماه نتواندگردیـد ــ و کودن‌طبیعت رابگردش‌ساغرادوار ،حصول نشهٔ بزرگی دشوارــ که طفل اشک در هزار قرن

به‌پیری نتوان رسید

قطعه:

تو کارخویش کن اینجا توئی درمن نمی گنجد   گریبان عالمی دارد که‌درد امن نمی گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خودنشوو نماسرکن   بساط آرائی ناز تو درگلخن نمی گنجد
بیکتائی است ربطی تارو پودبی نیازی را   که‌درآغوش چاك اینجا سرسوزن نمی گنجد

الوان‌ظاهر حیوانات تغیری دروحدت رنگ خون نمیرساند ـ واختلاف وضع‌این طائفه باطن رانیز فاسدنمیگرداند . کاش اعتراضهای‌ساخته ،ساخته‌باشد ،وانفعال پرداخته ، پرداخته که‌دوئی : صورت‌اعتباری است‌نه معنی‌اعتقاد ـ وکثرت : غباربیرون دراست ـ نه چراغ خلوت اتحاد .

قطعه :

هرکس بیقین معرفتی داشته باشد   از دفتر جهل اینهمه دانش نتراشد
نیرنگ دوئی نقشی از آئینهٔ وهم است   این‌گردهمان جز بسروهم نباشد
درآئینه اصل غباری نتوان یافت   گوفرع‌رخ خویش بصدرنگ خراشد

توصیهٔ‌شیخ کمال به‌ارادتمندان:

وهمچنان‌درآن‌ایام‌اعزه‌ئی که بطوف جناب مولاناسری می کشیدند ـ از زبان هدایت بیان مستفید معنی این کلمات‌میگردیدند که‌هرکرا کیفیت شهودحقیقت‌از دست برده باشد گفتگویش بزبان‌اصطلاح مجاز راست نیاید وتاریشهٔ عبارت سامان نشوونما دارد ،قائل را همنسبتی معنی‌تحقیق نشاید .مجنون را امتیاز سنگ وگل ، ننگ نسبت دیوانگی است ـ ومستان راملاحظهٔ صاف وددرد خجلت‌از شعور بیگانگی .

اکثراهل دانش‌جنون ساخته راوسیلهٔ تن‌آسانی فهمیده اند ـوباوجود قدرت عمل ، برعمل بیکاری وکاهلی تنیده ـوباهمه دانائی ندانسته اند که تاکسی راغباری ازتوهم خیروشر نقش آئینهٔ ادراک‌باشد ـ تکالیف شرعیه‌اش معذورنمیدارد ـ وتاکید اقدام عمل بی تشنیعش نمیگذارد .

رباعی:

ای‌آن‌که بوهم این وآن مجبوری   گه درغم ناروگه بفکرنوری

عریانی وپوشید گی‌ات ساخته است — معذور که معذ ورنه ئی مغروری

دربعضی جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوك ، هزار رنگ عبارت عقلی می آرایند وبحکم هرزه بیانی تأملی کار نمیفرمایند که هرگاه بد رس تقریر خوب وزشت ، دفتری ازعلم معقول میتوان نگاشت — درحفظ مراتب آداب چرا برخود مجهولی باید گماشت. حیف کمالی که جز بکسب نقصان نه پیوندد — وافسوس علمی که غیراز طریقهٔ جهل نه پسندد .

قطعه :

ای که نیرنگ دوعالم ازخدا فهمیده ئی — بحث زهدودرس تقوی ازکجا فهمیده ئي
موج و کف راعین دریا گفتنت انصاف نیست — زان که گوهر راازین عالم جدا فهمیده ئی
گوش کافرمشرب ازفریاد ناقوست پرست — زین سبب لبیک را خارج نوا فهمیده ئی
قعراین دریاعمیق ست وتوموج هرزه تاز — فهم این معنی دقیق است وتونا فهمیده ئی

گرفتم به کلبهٔ بیحاصل خویش آتش زده ئی بکاوش خود ستائی مپرداز ، تا برق خانمان دیگر نشوی. یا مینای بی کیفیت خود برهم شکسته ئی درسر راهش مکارتاو بال برهنه پایان ندروی.

ارباب شطح رابرخلایق درالتفات بستن ، آغوش شفقت واکردنست. واصحاب پنگ رابرمردم بیدماغی پیمودن ، ساغراحسان بگردش آوردن ٠صحبت بیکاران خلقی رااز کار می پردازد — وقرب بی حاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد .اگر کمال کارگاه وجود بیکاری است ، ازعدم سربرنیاوردن چه نقصان داشت ؟واگرحاصل ریشه دمیدن خشکی است در خاك افسردن چه آفت میکاشت؟ درمحفلی که کاملان راتعطیل عمل ، سوداکتساب شمردن است. طبایع ناقص راکه غیراز تقلید سرمایهٔ تحقیق متصور نیست ، بخسارت ابدی مردن .

مذهبی که مجتهدش رادرخون وآب فتوای بی امتیازیست ، پیروان راغوطه درحیض خوردن وضوی بی نمازی ٠اگرچه محیط راتحمیل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند ، اما قطره هارا اندك تعفنی بول میگرداند

قطعه:

ای رنگ زخود رو وهواگیر — برآئینه ها غبارمفروش
چون کلفت شام چند باشی — ساز شبخون یکجهان هوش
تاکی چوکمندآه جوشد — دلگیری عالمت زآغوش
هرچندچوشعله گرم تازی — باخاروخس ضعیف کم جوش

گیرم سحرت نفس فرو زد　　　شمع دگران مساز خاموش

نکته : (لی مع الله وقت) اشارت کیفیتی است ازحضوراحدیت حق که آن نشهٔ دوام ندارد. مگربرمعدوم مطلق . درتمیز آباد احدیت ، همان کیفیت مصروف تجدد امثال است ــ وهمان نشه مقسوم ساغراحوال وافعال واقوال.

گروهی که از رمزتحقیق جرعهٔی نچشیده اند، وازدوریقین دماغی نرسانیده ــ حصول نشه درطبعیت تاك توهم کرده‌اند ، وبوی گل رادرمزاج هوا برنگ آورده. هرچند طراوت ظهور، درنسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند ! ازبیخردی بدفع آن میکوشند ــ وباآن که رونق هستی درحفظ مراتب آداب مشاهده می نمایندازترك حیاآزادگی میفروشند ــ غافل که این یك مشت خاك چقدرخونها خورده ، تانقش آدمیتی بسته است ــ واین یك نفس نسیم چه مقدار درضبط کوشیده است ، تابشکل حبابی پیوسته .

نظم:

جمعی ازپیش خویش آگاهند　　　برفلک رفته اند ودرچاهند

بهسها نارسانده ظرف فروغ　　　طشت خورشید وساغرماهند

همچوفرزین به کج خرامی جهل　　　همعنان عزیمت شاهند

بحرپیماورشحهٔ شبنم　　　کوه پرواز وپرهٔ کاهند

تانگردند خاك جادهٔ شرع　　　گرهمه منزلند گمراهند

توضیح لی مع لله :

معنی بیانان نسخه اسرار ، ازمعمای تأمل لطیفهٔی شگافته اند ـ وازلغز تفکر معنی خاصی دریافته ، که حصول مابین دوعدم لفظ(مع)است ومراداین معیت امتیازرب ومربوب ، یعنی فهم مرتبهٔ دوئی ، وادراك حقیقت منی وتوئی است. بحکم تمیزاین مرتبه ، غیب مطلق راباشارهٔ احدیت منسوب کرده اند ــ وبواسطه ظهوراین نتیجه ، ازشهادت اضافی عبارت واحدیت برآورده.

رباعی

حق میگوید نه من ازل نی ابدم　　　آنسوی شمار لاتعین احدم

یکتائی من کرد خیال دوعدم　　　جوشید(مع) ازمیان بعرض عدم

اگراعتبار دوئی صورت نمی بست ، معنی یکتای به ثبوت نمی پیوست ـ اینجا حسن بقدرعرق

شرم پیدائی ، آئینهٔ پرداز است ، ومعنی باندازهٔ غبارانفعال ظهور ، لفظ طراز — پس لفظ تصنعی است ازاظهارمعنی بیچون وچرا — ولباس تکلفی ازسازعریانی حسن یکتا. چندانکه حقیقت بساط تصنع چید ، آثار کیفیات مجاز بالید ، تااتفاق عناصربر مسند تکلف آرائی نشست تصورتمکینش بحصول مرتبهٔ جماد پیوست ، وچون جمعیت جماد طرح اهتزازخرمی انداخت ، اعتبار نبات به نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت ، حرکات نشوونما نقاب لذات حسی واشگافت ، ماحصل کیفیتش بشهرت حیوانی امتیازیافت . برهم چیدن اینهمه تکلفات بپایهٔ حس واد راك تام انجامید ، آئینهٔ تحقیق جامعیب صورت نمای جوهرانسانی گردید.

هرگاه ازخلوت خفای اطلاق تاانجمن معرض تقیید ، غیرازعرض تکلف و تصنع محسوس ومتصورنباشد ، درعالم ظهورانسانی که انجام مراتب حقیقت است ، بی تکلف بودن خجالت تحصیل کمال است — وبی تصنع زیستن باعث تشویروانفعال .

رباعی:

درصومعه باید بتواضع بودن — درمصطبه سر خوش تجرع بودن
یعنی نقص حقیقت یکرنگی است — درعالم صنع بی تصنع بودن

ارباب تحقیق رادردل دریامقیم توهم ساحل بودن ، خاك برسردانش کردن است واهل یقین رادر تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن ، دیوار برروی بینش برآوردن. حساب خانه ببازارراست نیایدوعالم شهادت تصورکدهٔ غیب نشاید. هرفضا مستلزم هوائی است ، وهرپرده مقتضی نوائی. پس درین نشه هرچند با رنگ جوشیم ، مفت تماشاست ، وهرقدربتکلیف کوشیم غنیمت خوبی ها. گلفروشی بهار رنگینی هادارد ، وموج خیزی محیط طوفان ها می نگارد.

مثنوی :

همین صیداست اگر دامی توان چید — همین رنگست اگر چیزی توان دید
نگاه اینجا اگر رنگشاید آغوش — بردخون دوعالم جلوه بردوش
مهیا دارد اینجا حسن اسرار — بهرمژگان زدن تجدید دیدار
نشاید در چمنزار کماهی — به چشم شوق بستن بی نگاهی
تو اینجائی وازنیرنگ آمال — به غفلت یعنی آنجا میزنی بال
شهادت بست چشم امتیازت — بغیب آخرچه خواهد بود سازت
به باطن ظاهرآرائی خیال است — بخلوت انجمن یا بی محال است

بـرون زیـن پـرده نقش مدعا کـو　　اگـر آنسو همه مـارا ستمـا کـو

محرم نوایان این پرده، تا سلسلهٔ نفس گـرد جنبـشی داشت، دامن با حرام وارستگی نشکستند وغنیمت شناسان این انجمن تا درچراغ تصور نگاهی دود میکرد، غافل از تماشا ننشستند ــ دامن جمعیت عدمی که پیش از ین داشتیم، بعد از ین هم در دست ماست ــ اما خرقهٔ بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست. عریانیم اگر نپوشیم، ساکنیم اگر نخروشیم.

نـظـم

نگاه بیخبرو رنگ این چمن فانی　　زهـرچه پردهٔ گشائی بهارت ارزانی
بعـالمی که عـدم میدرد نقاب یقـین　　غنیمت است رسد شبهـهٔـی بعریـانی
دران بساط که نقشی نمیتوان بستن　　برای آئینه مفت است رنگ گردانی

پوشیده مباد! که بحکم اختلاف استعداد ظهور، بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند، همت شان جز بهوای بیرنگی مایل نگردید ــ و برخی جلوهٔ مجاز را آئینهٔ دار حقیقت دیدند، توجه شان همان بر اسباب تقیید نه پیچید.

برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هرچند برطبع یکدیگر خوردنست، چون مضراب و تار تمهید زمزمهٔ آشنائی است ــ و اگر همه برروی هم شکستن است، چون پیچ و تاب زلف شوخی سلسلهٔ دلربائی.

حاصل مطلب:

اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود، در مشاهدهٔ جلال وحدت ــ و مقصد مولانا اثبات ذات یکتائی درعین انتظام کثرت. خواه گرمی راطبیعت آتش دانند و خواه آتش را لباس گرمی پوشانند، چون حاصل برهمزدن دو دست یک صدا است، و نتیجهٔ تحریک دو لب یک مدعا. دماغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر، یک نشهٔ دوبالا گردانید ــ و طبیعت تحقیق مایل، بمطالعهٔ دو نسخه، یک سبق بتکرار رسانید. :

رباعی:

هرچند تمیز کفرو دین معیوب است　　منظور اگر توئی همه محـبوب است
گو کعبه و دیـر برسـرهـم شکنند　　از جنگ دوسنگ آتشم مطلوب است

رجوع به شخصیت شاه ملوك:

الحاصل ذات بی نیازی صفاتش، باهمه عریان تنی گنجها در آستین داشت ــ و با کمال ساده

لوحی قدرت هامی نگاشت. از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصدا انجمن زیروبم پرداخته، تا کجا پرده گشاید فی الجمله پردهٔ نوائی که ازدیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود تحریر مینماید.

حکایت : وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بیمعرفتی که بدمستی قدح بنگ امتیازشان برهم شکسته بودو پلنگ سودای حرام توشگی، در دماغ بیمغزشان جسته ـ بآن شیر نیستان جلال بی ادبی ها ورزیدند ـ و بناخن و دندان سگ طینتی دامن عریا نیش خراشیدند. بگمان افسردگی، دست بر شعلهٔ بی زنهار میزدند ـ و بتوهم بیجوهری پای بردم ذوالفقار میگذاشتند. ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید ـ و به نعرهٔ رعدهیبت مخاطبشان گردانید، که ای سگان! درین خرقه هیچ نیست. به پوست خودها درافتید!

بمجرد حکم همه باهم درافتادند ـ و بچوب و خشت بی اعتدالی، دادسروروی یکدیگرمیدادند. تا کار بجائی کشید که به همان خروش و شغب، خرقه های هستی دریدند ـ وبهمان غبار رفتنه خاك گور برسرهم پاشیدند.

قطعه :

الحذر ای غافل ازخشم بخود پیچیدگان
ای بسا کشتی که درطوفان این گرداب رفت

هرکجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو!
هم بپای سجده باید بردرمحراب رفت

کیمای دانشی گر کرده ئی کسب ادب
نیست جز اکسیر چون بینا بی از سیماب رفت

جان آزاد از ادب الفت پرست پیکر است
آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت

عالمی ازخشم مردان باخت رنگ اعتبار
پیکر چندین نیستان زین شرر در آب رفت

وصیت شاه ملوك به بیدل :

در بدایت اتفاق صحبت هاروزی فقیر سامع کلمات نیرنگی آیاتش بود، تادریابد که آن خمکدهٔ عالم اسرار ازچه کیفیت مترنم غلغلهٔ جوش است ـ وآن قانون محفل حقیقت بچه آهنگ محرك سلسلهٔ خروش. ناگاه بشارت نوای این زمزمه اش دریافت، که ای هوس انتظار رموز حقایق ازبستان اعتبار وجود، بحرف و صوت پراگنده قانع مباش! تاممکن است بمشق موزونی خامهٔ جهدی برتراش! که هیأت انسانی در کمال موزونی مصوراست ـ وهیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر. حیف باشد که ثمر نخل مسجع پوچ براید وعبارت این نسخهٔ مقطع مغشوش نماید

قطعه :

هوش اگر باشد تأمل پیشهٔ اوضاع دهر
هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست

درخور هرساز اینجا نغمه ئی گل می کند
از رباب وچنگ آواز دهل مطلوب نیست

پردهٔ قانون غفلت نیستی ای بیخبر
نغمهٔ شوقت چرا با آگهی منسوب نیست

گرتوانسانی نوای ساز موزونت چه شد
ناله ئی چون صدای کرنا دلکوب نیست

گفتگویت هرزه و آنگاه لاف معرفت
کسب هوشی تا بدانی کز تو اینها خوب نیست

فرق انسان ودیگر حیوانات:

فضل آدمی برسائر حیوانات ، اگر بمنطق محض باشد ، حیوان نیز درعالم اصطلاح خود ، بی نطقی نیست ــ مگر آن است که حیوان ورق آهنگی که دارد برنمیگرداند ــ وآدمی درس منطق بعلم فصاحت وبلاغت میرساند. مراتب نوای حیوانی منحصر درزیروبم مطلق است ــ و درجات کلام انسانی بقدر لطائف موزونی شهرت سبق . امتیاز رتبهٔ خواص ، از عوام کالانعام به نسبت بلندی وپستی سخن است ، نه باعتبار بزرگی وکوچکی سروگردن.

مثنوی :

آدمی فطرتست و فطرت تام
نیست روشن مگرز لطف کلام

میدهد چرب ونرمی آواز
خبرا زجوهر لطافت ساز

هرقدرمحومعنی آهنگی است
دل محیط جهان بیرنگی است

عالمی شوخی نفس دارد
ازسخن باد درقفس دارد

لیک موزونی نفس دگر است
آن نفس نیست مطلع سحراست

فیض ها درکمین حسرت اوست
نوش ها تابع مضرت اوست

گربموزونیت دهد دشنام
مرحباچینی از خواص وعوام

باجابت دعای ناموزون
جزبه نفرین نمی شود مقرون

سرواگرکج دمددرین گلزار
بقبول نظرندارد بار

خاک برفرق شمع بیخته اند
گربموزونیش نریخته اند

نفس خلق اگررسد به سراغ
زنگ آئینه است وبادچراغ

زین سبب کز درشتی آهنگ
لطف موزونیش نریخته رنگ

حسن وقبح جهان بوقلمون
حرف موزون شناس وناموزون

عمر ها شور این فسرده بساط گاه تفریط داشت گه افراط
اعتدالی ازان میان زدجوش تا بانسان رسید دورخروش
شیشهٔ سازها رسید بسنگ کاین نوا گشت انتخاب ترنگ
بحرصدرنگ موج وقطره شکست آنچه موزون فتاد گوهر بست
هر که موزون نباشد انسان نیست فهم نیرنگ معنی آسان نیست
طبع موزون نه کسبی وعملی است ازعطیات فیض لم یزلی است
حسن این شاهد سراپا ناز جلوه گر نیست جز بخلوت راز
بی تکلف حنا بچنگ نه بست تادلی خون نه کرد رنگ نه بست
تا نفسها نسوخت سعی کمال نگرفت آینه بچنگ خیال
خویش را باید از میان برداشت تانقاب از رخش توان برداشت

بسملهٔ کتاب حق تعالی که بی نیاز معنی ساخته است، ومستغنی الفاظ پرداخته ازکتا بخانهٔ لوح محفوظ بعبارت کلام موزونی منزل است ـ ومابقی آیات کلام الله همچنان به ترتیب قوافی مسجع، منزه ازشایبهٔ خلل.

انکارفروش کلام موزون، متتبع منکران کلام الهی است ـ وعنان تاب طریق فصاحت پیروضلالت قدمان انحراف آگاهی. کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست، ودلیل کرامات اولیا، که محرم خلوتسرای رموز بیچونی اند! وناظر قدرت آباد حقیقت موزونی. هرگونه نعمت اسراری که بی نوایان زاویهٔ وجودرا موظف قوت آگهی گردانیده، زله ایست ازمائدهٔ انعام سخن گستران ـ وهرجنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهودرا بسرمایهٔ غنا رسانیده رشحه ئی ازاحسان معنی پروران. ازاینجا متحقق است که طبیعت موزون جادهٔ سرمنزل آگاهی است، وماسوی غبارپراگندگی وگمراهی.

ابجدمعرفت اسرار، توجه گماشتن است به کسب افکار. چون طبیعت به لطایف معانی وارسید، آئینهٔ ادراک حقیقت الحقایق میتواند گردید. (تفکروافی آلاءالله) حکم آشنائی جهان لطافت است ـ وامرمحرمی عالم نزاهت. تاسررشتهٔ فکری بدست آرند وهوش براصل معنی گمارند. که سراین رشته به لطافتکدهٔ بیرنگی بسته است ـ ومداین سلسله به شهودعالم غیب پیوسته. درک حقایق بدون این سبق محال باید فهمید. وفهم دقایق بی تحصیل این علم دشوار باید اندیشید.

رباعی :

خامش نفسی که‌طبع موزون‌دارد   صــد غنچه‌بهار ازدل پرخون دارد
تسخیرپریزاد سخن آسان نـیست   اینجا نفس سوخـتها فـسون دارد

درضمن اشارهٔ آن کـلمات هدایت سروش این کرامتش ، یـافتم که‌چندی ازاشعارافکار من تیمناً بلوح حافظه برنگار! وفهم لطایف آن‌ازسبقهای کمال معنوی شمار! تابااین سرعشر میمنت ، سوادنسخهٔ حقایق روشن گردانی!وازینا بجدفیض بترکیب‌عبارت‌اسراردرنمانی ! فی‌الحال صفحه‌رابخارخارصدگلستان آرزومسطرکشیدم- وخـامه‌رابصریرهزاررنگـ تمنا سجودآهنگـ گردانیدم.سه‌شبانه‌روزبه‌تحریك زبان‌الهام ترجمان اندیشه می گماشتم- وهرچه میفرمودبسرعت تمام می نگاشتم.

پس ازادای‌هرمصرعی آنقدرمعارف ازطبیعتش مسلسل‌مـی تراویدکـه‌مـدرکـه درفهم مراتب آن سراسیمه میگردید ـ چون خیال حیرت مآل ـمحوربط انـدیشهٔ کلمات قدسی آیات بود-بعدازتقریریك کتاب معنی ـمیدیدکه‌عنان بـیان به‌سررشتهٔ ارشادبازمی گـشت ، ومـصرع ثانی برزبانش‌میگذ شت . وقت تامل عالمی‌رابغبارتغافل میداد ، تابسرمه‌ئی ازحـصول‌مدعا چشم میکشاد- وعوارض تفکرقاب طوفانهامی‌شگافت ، تاگوهری ازمحیط مقصدبکنار وصول می‌یافــت .

درین مدت قریب چهل‌بیت بمعرض تحریررسید ، وسرمایهٔ مـعنی آگـاهیٔ این‌هیچمدان گردید. الفاظ یکـقلم کوه‌تعمیرمتانت آرائی ، مضامـین‌یکـدست عرش تسـخیراند از رسائی وضوح بیان لمعهٔ صبح درنفس ، ورنگینیٔ تقـریرهجوم بهاردرقفس .

چون‌اکثرش‌بطورمصطلحات **هند** واقسام لغات **رنگ**‌ترتیب ریخته بـود-درین صفحات که‌ذیل مراتب فارسی‌است ، مصلحت‌درتحریرنگـشود .

قطعه:

ای‌بـسامعنی کـه‌ازنامـحرمـی‌هـای‌زبان   باهمه‌شوخـی مـقیم نسخه‌های‌راز مانـد
وی‌بسابـال‌وپـری کزتنگـی دام‌وقـفس   ساخت‌باآسودگی چندان‌که‌ازپروازمانـد
بسـکه فطرت هابه‌گردنارسائی خـاك‌شد   یکجهان انجام خجـلت پرورآغازمانـد
نغـمه‌ها بـسیاربـوداماازجـهل مـستمـع   هرقدربی پرده‌شددرپرده‌های سازمانـد
حسن‌دراظهارشوخی رنگـ تقصیری نداشت   چشم‌ماغفلت‌نگه شد جلوه مـحونازمانـد

این زمان حیرت تسلی خانهٔ جمعیت است　　بیخیالی نیست آن آئینه کز پردازماند
نقش بیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است　　شوق غافل نیست گر چشم از تماشا بازماند

هرچند مضراب زبان را ادب اظهار رخصت تحریك نمیدهد، نفسی نیست که زمزمهٔ تفکرش شور از پردهٔ خیال نینگیزد ـ و با آن که مینای عبارت تاب جرعهٔ تقریر ندارد، ساعتی نمیگذرد که نشهٔ تصورش درطبع اندیشه رنگ میکده نریزد.

سوای آن اشعار حقایق اشعار، روزی به شب و شامی بسحر نمی انجامید که ازدیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعهٔ شوق نمیرسید. اما هیچ یکی ازحاضران، شعور آن توجهات باطنی نداشت ـ و کم کسی هوش برآن تعلیمات معنوی میگماشت.

رباعی:

بیدل چقدر برتو نفس سوخته اند　　کاین شعله بیان کلامت آموخته اند
ای شمع زپرتو تو اندیشه گداخت　　گویا بگد ازدلت افروخته اند

شاه یکهٔ آزاد

استفادهٔ صحبت:

سرخوشیٔ صهبای خمستان فطرت، رنگینی گلهای بهارستان معرفت، آگاهی نسخهٔ حقایق کون و فساد، سروریاض معنوی شاه یکهٔ آزاد.

مثنوی:

عیان فهم رموز بی نیازی　　حقیقت بین نیرنگ مجازی.
عروج معنی ازطبعش بخاری　　چراغ فطرت ازبرقش شراری
تعلق دام ناگیرای صیدش　　پرافشانده پیش آهنگ قیدش

خلقت وارستگی کسوتش دامن برافشان برمساس آلودگیهای تعین، مرآت بیرنگی آیاتش تنزه نشان ازاقتباس پرتواندیشی تلون. بساط عبودیت رانقش پیشانی تسلیمش تمغای گردون اعتباری ـ قانون ربوبیت رانشهٔ دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخاری. بفروغ جوهرسرخوشی، چون نشهٔ چراغ محفل خراباتیان، وبفیض طینت همواری، چون سبحه گوهر مدعای مناجاتیان. درفرقهٔ آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی ودرزمرهٔ خاکساران سایه وار لوح سرخط افتادگی.

قطعه :

ساز بهار الفت امکان برنگ آب		چون حسن باتجلی وچون شرم با نقاب
بابحرموج خیزی وبا گوهر آبرو		با آفتاب لمعه وبا ذره اضطراب

خموشی حقیقت ایمایش ، آئینه ادراك صفا کیشان ـ گفتگوی هدایت اقتضایش ، نوید ادراك سلوك اندیشان .

درایامی که قصبهٔ آره اقاستکدهٔ سیراتفاقی بود ، ادیم آن سرزمین به سهیل نقش قدومش رائحهٔ سعادت می اندوخت ـ وسواد آنمقام به پرتو آفتاب توجهش چراغ میمنت می افروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش درطبع مستعدان مزرع وفاقی می کاشت ، خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود ـ وعالمی پاس الفت شوق تعمیرش میداشت ، درهرجا ذکرچمنستان افاده اش نسخهٔ بلاغت می گشود ، عندلیبان انصاف نوارا ازترنم زمزمهٔ توصیف چاره نبود . خصوص میرزاقلندر را که درهربن موزبانی داشت ، مرهون ستایش کمالش ـ ودرهر جنبش نفس بیانی مصروف تذکرهٔ احوالش . هرگاه به نسیمی ازبهارمقدمش دچارنویدگردیدی ، هزاررنگ شگفتگی ریشه درطبعش دوانیدی ، بعزم استقبال تااهتزازقامتی آراید ، بندبندش بال پروازمی گشاد ـ وبجولان نیازتاقدم شوق سبقتی اندیشد ، جبهه پیش می افتاد .

قطعه :

بهراستقبال نازش هرکه گامی پیش رفت		تاابدمی بایدش چون بوی گل ازخویش رفت
خاك کویش بسکه سامان بخش اقبال غناست		شاه برمیگردد آنجا گرهمه درویش رفت
نخل می بالی بعجز ریشه می باید تنید		دستگاه ناز شد هرکس نیاز اندیش رفت

نکته : صحبت دانا درعالمی که معموری سوادش بغبارغفلت است عطیه ایست غیبی ـ وموانست عرفادرمحفلی که آرایش فروغش بکدورت نسیانست ، غنیمتی لاریبی . جهانی بفکر تن پروری هامرده است ، اندیشه ماحصل زندگی کراست ؟ وعالمی راشکنجهٔ خودپرستی افشرده رهائی ازچنگ طبیعت کجاست ؟ دراین انجمن ازهجوم تاریکی دلهاشمع روشن نمی توان کرد ، وازغلبهٔ بی اتفاقی طبایع مژگان بهم نمی توان آورد . اینجاسودای خبث وغیبت دود دماغ کمال است ـ و وسوسهٔ حرص وحسد خسک پیراهن خیال . تاچشم بالتفات هم گشوده اند ، آبروی مروتی که ندارند ریخته است ـ وتالب بحدیث موا فقت بازکرده اند ، شیرازه اخلاصی که نه بسته اند گسیخته . جمعیت هاپیش از تفرقه دام اندوه کلفت ـ اختلاطها

پیش ازجدائی مایۀ یاس وندامت. ساز گفتگوها مربوط شکوۀ عمروزید ــ همت جستجوها مصروف حاصل مکرو کید. برین تقدیر، درمجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت، ازساز تفرقۀ آهنگ این مقام نباید اندیشید ــ ودرصحبتی که استشمام الفتی توان کرد، ازنتایج وحشت حصول این انجمن نمی توان فهمید .

نظم:

درجهان خلقت ازهرخلقتی آدم کم است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بازدراصناف آدم، آدم محرم کم است
بوی انسی درمزاج دهر نتوان یافتن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ آنسوی این انجمن گوباش، درعالم کم است
باچنین موجی که عالم غرقۀ طوفان اوست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ درجبین های مروت احتمال نم کم است
بسکه مردم تیغ درجیب نفس پرورده اند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زخم چندانی که خواهی جمع کن، مرهم کم است
حرف نامنظوردل یکنقطه هم بیش است وبس ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ معنی دلخواه اگرصد نسخه باشد هم کم است

ازازل این بیش وکم دارد خروش امروز نیست
این که خواندم بیش بیش وآن که گفتم کم کم است

الحاصل : عندلیب گلشن اقوالش مدرکه رابردرگوش نشاندی ورنگ آمیزی خامۀ احوالش باصره راچون حیرت دردیدۀ تصویر خواباندی هم دیده ها حیرتگاه احوال عجیبش بودوهم گوشها جنونکدۀ آهنگهای غریبش .

عبورشاه یکۀ آزاد ازدریای گنگ:

:وصف دریا:

وقتی درمعبردریای گنگ که به عمق اندیشی ظرف قطره اش کشتی هوش گردابی است. وبطوفان خیالی رشحۀ موجش خانۀ اندیشه سیلابی . تصورصافیهای آبش، آئینۀ دست ازسلامت شستن، وتخیل انبوهی کفش، حایل سراغ عافیت جستن. گردن افرازی مشاهدۀ اوجش، عروج نشۀ عالی فطرتی وسرنگونی تلاش حضیضش، نزول پایۀ دون همتی . اندازچشمک حباب چون اقبال ساغر، تکلیف غواصیهای عالم آب، وآثارگرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطلبهای نایاب .

قطعه:

ژرف دریائی که بوداز عمق حیرت خیزاو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون گهرچشم حبابش یکقلم درقعرچاه

هر کجا سیر شنایش در تصور گل کند | از هجوم اشک برمژگان کدو بندد نگاه
دلو گردون گر کند ازدورا یامش رسن | تا قیامت برنیارد ازحضیضش عکس ماه

عبور شاه :

بر کشتی گران لنگری احرام عبور بسته بود، وسبکتر از اشاره برابر و نشسته. از کمال ضعیفی چون کمال د رماه نونمی نمود وازفرط تسلیم، چون بالیدن از ناخن بریده گرهی نمی گشود.

هنگامیکه به آشوبگاه وسط دریا رسیدند، ملاح ازهریک درهمی خواست. وماهی وار کیسهٔ حرصی بیاراست. عجزتهی دستی آن گنج قدرت، هرچندمقابل طلبش زبان معذرت کشود، عذر افلاس درعالم غرض مسموع نبود. غفلت بیدردیش بران داشت که به تهدید ملاحی آزارش رساند — وبجای درهم داغ انتقامی بستاند. ناگاه از کشتی بیرون جست، وچون شکن برطرهٔ موج نشست. خروشی از نهادمردوزن برخاست، وندامتی ازهرطرف هنگامه غریو آراست. فرمود: ای بیخبر! به یمن ناتوانی آنقدر نشکسته ایم، که دوش موج رختما نتوانند کشید. وبه فیض سبکباری چندان ازخود نگذشته ایم که پشت چشم حباب پل ما نتواند گردید. تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذشت وتاچشم مالیدنی چون حباب از نظرها غایب گشت.

قطعه :

ای بسا روشندلی کزبی نیازیهای شوق | چون فروغ مهر برخاك سیاه افتاده است
وی بسا آئینه ئی کز کسوت زنگاریش | یوسفستانی بخلوتگاه چاه افتاده است
هر کجا گردشکستی سرمه آرایدبه چشم | بی تأمل نگذری آنجا کلاه افتاده است
معنی اقبال فقر ازغافلان پوشیده اند | ورنه درهرخاك چندین دستگاه افتاده است
ذره تاخورشید عرفان جلوه است اماچه سود | دیده های خلق پرغفلت نگاه افتاده است
عالمی محمل بدوش وهم جولان میکند | کیست تا فهمد که منزل هم براه افتاده است

وازفواید کلام فصاحت انتظامش آنکه. روزی برمعطشان زلال حقایق ساغرمعارف می پیمود وبرمنتظران رموزدقائق دفتر ارشادمی گشود. جمعیت غنچه های الفاظ سرمایهٔ بهاردرگره بسته — وآغوش صدفهای نکات کمان محیط بزه پیوسته.

قطعه :

هرنگه صد انجمن کیفیت دیدارداشت | هرنفس صدصبح فیض آگهی درباداشت

گرطرب خواندی درو بام آشیان نغمه بـود   ورچمن گفتی بهار آئینه دردیوار داشت

بلاهت نشه‌ئی درسوال زد که مردم را باعث فقر چیست؟ فرمود: «ناداری. چنانکه موجب افسردگی بیکاری.» مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است. هرگاه بصورت روی! جاده ایست در پیش پا افتاده، وچون به معنی نگری آئینه‌ئی ازغبار شبهات ساده - یعنی برای اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونی است، مانند اطعمه واقشمه وغیر آن ازجنس سرخوشی های معیشت آفاق، و برای ارباب باطن معدومی مراتب الهی، مثل اعتبارات اسما درشهود عالم اطلاق.

قطعه:

فقردرهرصفت که می نـگری   غیراسباب نـاامیـدی نیست
شام اوچشم بستن است ازصبح   صبـح اورادم سفیـدی نیست
آنچه ازسازدیـده ئی معدوم   وزنـوا هرقدرشنیـدی نیست
می نماید سراب هـا ازدور   چون سرچشمه وارسیدی نیست

بعدازان فرمود:

حکایت:

گمکرده هوشی ازجمادیت طبع افسرده، خشت رباطـی بود - بحکم غفلت نگاهی بخواب بی تمیزی میفرسود. تلاش آهنگان ربع مسکون، درآن مقام طرح آسودگی می انداختندو ترد د پیشگان جهات، دران منزل بعلاج نفس سوخـته می پرداختند. روزی پروازتـخیل آنسوی عالم اوهام برد ـ ودقت غلفت چون مژگان خوابانده اش درهم افشرد - غبار آئینهٔ هوش بروشن ضمیری عرضه داد ـ وعقده های رشتهٔ فکرنزددانائی واکشاد. که هرشب خلقی درین رباط چون تیرگی بهم جمع می شوند ـ وروزانه بکیفیت اجزای صبح ازهم می پاشندومیروند.

گروهی چون بادغرب منزل ـ وطائفه‌ئی چون خاك جنوب مائل. قومی بآئین آتش شرق تاز ـ وفرقه‌ئی بروش آب شمال انداز هرگاه اتفاق آسودگیها دریك مقام صورت میگیرد حرکتها چرا بیك سمت وقوع نمی پذیرد؟

مثنوی:

نـه همین عقـل راست سیرکمال   جهل هم میزنـد پری بخیال

و اقفان عـرض حال می بینند
خـوابنا کـان مثـال مـی بیند

عاقل از فکـرخیرو شرمست است
غافل از طـبع بی‌خبـر مست‌است

گرچه نظاره سازش اندازی است
مـژهٔ بسـته نیـز پروازی است

عـالمی راست بـا هواسرو کـار
سنگ هـم مـی پرد ببال‌شـرار

خـم و پـیـچ محیط استعـداد
کرده صدرنگ دام موج ایجاد

هرگل اینجاست‌خ فته دررنـگی
سـاز هـررشـته‌ئی و آهـنگی

بحر اگـرموج و کف دهد سامان
ساحـل ازگـرد میکند طوفـان

هیچ جا پای سعی درگـل نیست
جاده هم بی سراغ منزل نـیست

از نـوا هـای اعتبار مپـرس
رنگـ ها دیدی ازبهارمـپرس

دانادرجوابش دامن‌تبسمی برشکست‌وببال تحریك لبی نامهٔ‌تسلی‌اش بربست. به‌مضمون‌آن‌که بساطزمین تختهٔ نردیست معلق‌برروی هواآویخته. ومهره‌ئی چندرنگ حرکت درآن ریخته. اگراین مهره‌ها بیک جانب میل نمایند تخته برمیگردد، وبازی برهم میخورد .

درمکتب‌گفت‌وشنید که«کـلموا الناس‌علی قدرعقولهم» سبق‌کمال اوست، همان‌قدربیانی که مدعای سایل بحصول تواندرسید، فصاحت‌است ـ وباوجودادای‌مطلب ، اگرنقاب کیفیتی ازلطایف نیزمرتفع توان یافت بلاغت .

قطعه :

به‌که‌شوخی هازتمکین حـیا فهمدکسی
ازتغافـل هـا نگاه آشـنافهمـدکسی

شمع رادربزم‌ما حکم‌نشستن رفتن‌است
هوش اگرباشـد زبان مدعا فهمدکسی

میوه‌ونقل‌وترشح‌هریکی باراست وبس
لیک می بایدبهرمـوقع جدا فهمدکسی

تارهرجادربیان‌سازگردیده‌است‌صرف
طبع اگرروشن بود ظلمت چرافهمدکسی

هراداصدمقصداست اما اگردل پی برد
هرسخن‌صدمعنی‌است اما کجافهمدکسی

تمهیداین حکایت هم نقدمعنی می شمرد، وراه حقیقتی می‌سپرد.

پوشیده نیست‌که تعمیربازیچهٔ امکان به‌شوخیهای غباراوهام وابسته است وترتیب بنای جهات به‌شهوداعتبارات خام پیوسته. هرگاه آرزوهای طبایع به‌آهنگ یکجهتی پهلوگرداند وجستجوهای مقاصدبفضای یکروئی بال توجه‌افشاند، ناچارمابقی جهات متعینه‌راه عدم‌گیرد ومراتب متعدد استعدادهاانحصارنیستی پذیرد. زیراکه هرچه ازسمت اعتبار اضداد یکسوست

نامشهود است—و آنچه از شما مخالفت او هام مجرداست غیر موجود.

قطعه:

بزم امکان جز تمیز غفلت وادراک نیست
گردوهم ماچراغان کرده است افلاک نیست

امتیاز آئینه دارخوب وزشت افتاده است
گرتفاوت منفعل گردد پلید و پاک نیست

ساغرسرشار ماگر یکطرف مائل شود
باده را رنگ اثر جزدرمزاج خاک نیست

عشق دام صلح اندیشیده است اضدادرا
زهرد رهرجاد کانش تخته شدتریاک نیست

پس چه باشد دهرترتیب جهات مختلف
وان جهت ها بی جنون ماگریبان چاک نیست

شعله را جواله گشتن دامی انشا کردن است
صید این وادی اگریکسو طپد فتراک نیست

شوخی سوداشبیخون دماغ فطرت است
ورنه صهبائی که ماداریم جزدرتاک نیست

بیدل و برهمن رفیقش درسفرراه بابا حسن ابدال:

وقتی ازعالم تسلی طبع مائل، مبحثی غریب درمیان آمده بود — صورت تحریرش درین مقام مناسب نمود.

درسفرراه بابا حسن ابدال، یکی ازبراهمه—بافقیربیدل اتفاق رفاقت داشت— وبکسب موافقت اخلاق، تخم مجتی درمزرع اعتقادمیکاشت.

سوال براهمن:

روزی بتحقیق معنی تسلی ضبط نفسش زنار گسیخت وسبحه داری عقیدهٔ تعجب بیرون ریخت: که جمعی ازجناب افصح دبستان کائنات، املح مائدهٔ اسما وصفات، خمیازهٔ بهارازلیت، نشهٔ دماغ محفل ابدیت «رسول خاتم صلی الله علیه وسلم» مسألت نمودند که مشاهدهٔ استقبال نتایج حال—ومکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال—یعنی بی پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت صورت خواهد بست، ودرچندمدت بظهوررخواهدپیوست—فرمود: دریکمژه برهمزدن، آن نقاب مرتفع است—و آن خیال واقع.

قطعه:

بوهم امل غفلت هوش ما
زهستی فریب ابد خورده است

ندانسته کاین گرمئ شعله و هم
چوخون تا روان گردد افسرده است

دوعالم چواشك ازنظر می چکد
همه گرمژه دامن افشرده است

بود گرد رم نقد این کاروان　　نفس جز قدم هیچ نشمرده است
چو خورشید تا چشم پوشیده ایم　　جهانرا سیاهی فرو برده است

برین تقدیر روزی هزار نوبت مژه برهم می آید و انتظار آنجلوه همان درمیان است ــ وشبی هزار نفس بیش پرده می کشاید، غبار آن سحر همچنان بی نشان.

گرفتیم رنگ گردانی گلهای این چمن، وظلمت افروزی چراغان این انجمن، ازآئینهٔ تغیر اوضاع موجودات روشن است ــ و از صفحهٔ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن.
یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق ـ در دامن خیال ما بعد نریزند، وغبار انفاس گذشته به پردهٔ نفس آینده نه بیزند ـ درعالم وقوع قهر و لطف، آثار کدورت و انبساط ـ با وضع هر طینتی تلاقی است، ودر محاسبهٔ اعمال خیروشر حساب رغبت و انفعال برذمهٔ هرطبیعتی باقی.

غزل:

درین وادی اگر ازخار پائی رفته ئی غافل　　دم دیگر زیاد او قدم برنیش می آید
شبی گر خفته ئی همدوش پرواز گل شمعی　　سحر جوش تصورها بهار اندیش می آید
زبس تنگی بهم افشرده است اجزای امکان را　　همان ماضی باستقبال هردل ریش می آید
ندارد سیر هستی جز خط پرکار پیمودن　　که هرجا رفتم ازخودرفتگی درپیش می آید
تغافل راسروبرگ تماشا کرده ام «بیدل»　　فراموشی زهرچیزم بخاطر بیش می آید

امادرسوال یوم موعود ـ بیان حوادث عالم چه حاصل داشت، درفصل خوشه نابستن تمهید درو، چه فائده می کاشت. پیداست که سائلان معمای استقبال، درسی از کشف اللغات نسخهٔ احوال نخوانده اند! ونسیه تازان وادی انتظار ناقه بسرمنزل نقدوصال نرانده.

فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم عبرت دارد، مخموری سودای استقبال ـ دماغ اندیشه نمیخارد، وهوشی که از تخیل آن دور نشه ئی میرساند، گردش این ساغرش جرعهٔ یقین نمی چشاند.

قطعه:

خراب کعبهٔ تحقیق سنگ وگل نمیداند　　بهرجا میرود ازخود برون دل نمیداند
خیال این وآن حاشا که گنجد دردل مجنون　　به لیلی هرکه گردید آشنا محمل نمیداند
چه افسون است یارب چشم بندی های الفت را　　که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند
یکی درساحل از تشویش دریا برنمی آید　　یکی دارد وطن دربحر وازساحل نمیداند
بپایان مرگ اوهام است خلق ازدوربینی ها　　چه سازم پیش پا راهیچکس منزل نمیداند

چه اینجائی چه آنجائی چه امروزی چه فردائی چوحق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند

اگرفی الحقیقت همین تجدد امثال محشراست ، تعبیر روشنتر بایستی - تاخواب آسایش خلایق ، بذوق خطا فهمی افسانهٔ ایهام تلخ نمیگردید ، واگر نفس الامرتغییراحوال قیامت است ، وضوح تقریرخالی ازاحسانی نبود ، تا نگاه عدم فرصتان عبرتکدهٔ وجود ـ به توهم کج نظری زحمت انتظار نمیکشید .

رباعی :

بینا مشکل کـه رنج کـوران خواهد یاخضرزره دوری دوران خـواهد
آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام حیف است که پامالی موران خواهد

ودر کتب عقایدما طلوع آفتاب روز جزا به تعیین مدتی وابسته است وبکمین ساعتی نشسته ، که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش واشمار دجوش طوفان معهود ـ سراز تنور طبیعت آفاق برآرد . یعنی چهاردورمیکدهٔ اصطلاح ما که آنرا **جك** می نامند ـ اگـرهزار نوبـت ساغر تسلسل زند ـ کیفیت یکروزه عمر برهما نقاب ازروی تحقیق برافگند ، وهرگاه باین دستورصدسال انقضایابد ، برهما ازانجمن ظهور به خلوت بـطون شتابد . گیرودار محفل کـونی بساط امتیاز درنوردد ـ ونقوش وخطوط صحائف اعتباریکقلم باطـل گـردد . بازازاقـتضای تسلسل دور فطرت ، برهمای دیگر کمرمأموری ایجادعالم بربندد ـ وبحکم بی تعطیلی سـیرپرکـارقدرت آثار افلاك وعناصر بعرض دوائرپیوندد ـ وافسردگیهای دماغ اوهام ، باعادهٔ تازگـی جوشد ـ وگردش ساغرنیرنگ به آغوش پردازي تصرف کوشد .

مثنوی :

شخص ما را لباس بـسیاراست بـعدم نیز جـلوه درکـاراست
خط این جـام راسـروپـا نیست همه دوراست نـشه پیدا نیست

جواب بیدل:

گفتم : این کلام تقدس مقام ، ازمعجزات حضرت خیرالانام است (ص) ـ وبکرشمهٔ لطف فصاحت ، افهام نواززمرهٔ خواص وعوام . صافی عبارتش ، نقـاب شـبهه ازروی جـزئیات امکانی برداشته ـ وعروج معنیش ، علم ادراك الهی کلی برافراشته . بجذب جامعیت لطائف نه وحشی مرغزارحال را ازاحاطهٔ کمندش یارای بدررمیدن ـ ونه نخچیرصیدگاه استقبال را

ازآغوش صفیرش امکان بیرون طپیدن. اینجا هم معنی «الاعراض لایبقی زمانین» سربرخط اشارتست وهم مضمون «یوم ینفخ فی الصور» ازمقیمان پردهٔ عبارت .

قطعه :

چه دانی رمزدریا چون نداری گوش گردابی — که کار خاروخس نبود زبان موج فهمیدن
نیاید راست هرگز صحبت زنگ وصفا باهم — چه حاصل سایه راازخانهٔ خورشید پرسیدن
نگردی محرم او گر همه ازخود برون آئی — نچیند خاك سامان سپهر ازسعی بالیدن

اثراین لفظ قدرت شامل ، اسرارمرکب و بسیط است ـ یعنی ازچشمك ذرات کون تامژگان زدن بشن محیط .

براهمه مرتبهٔ وجوب را **بشن** میخوانند ـ وعقل کل را **برهما** میدانند. اصل معتقدات شان این است که میگویند :

«طومارعمر**برهما** با آنهمه درازی ، درفرصت یك چشمزدن **بشن** سیاه است وافسانهٔ رشته های آمالش ، بفراهم آوودن این یك گره کوتاه . تامژهٔ او خط کشیده است ، صفحهٔ این برقم نیستی رسیده ـ وتاخامهٔ اوشق دریده است ، خطوط این به نقطهٔ موهومی انجامیده.

زیراکه عقل کل آئینه ایست امکانی ، بسبب تقابل نیرنگ وجوب نقشبندصوروا شکال موجودات ـ وبواسطهٔ تنزل خیال الوهیت چهره پردازاحوال وامثال کائنات . هرگاه واجب برسیراین نقوش بی توجهی گمارد وباغماض این تماشامژه برهم فشارد ، **ممکن** که آثاربهارش گردی است بعالم موهومی پیوسته ومینای اعتبارش رنگی درعین درستی شکسته ، فرصت کمین بهانه ایست تابه محیط پیدائی غوطه زند ، وزورق توهم بگرداب معدومی مطلق افگند.

اغماض بهارجزپیچیدن بساط رنگ وبودربارندارد ، وتغافل سحاب غیرازخشکی آثار نشوونما نمی کارد. بینوائیهای نی بنفس دزدیدن مطرب وابسته است ونارسائیهای آهنگ به گسیختن رشتهٔ سازپیوسته .

قطعه :

درطلسم عجزفرصت حال استقبال کو — ششجهت یك گردش رنگ است ماه وسال کو
جلوهٔ اورنگ برروی خیالی بسته است — ورنه درآئینهٔ موهوم ماتمثال کو
روبخاك عجزمی مالیم وازخودمیرویم — گیرودارسایه ادبارش چه واقبال کو
دستگاه ماعدم سرمایگان عجزاست وبس — ذره گربرخودطپد جزآفتابش بال کو

گفتگوی موج غیر از شور دریا باطل است　　حرفی ازخود گرشنیدی ای زبانت لال کو

بررموز فهمانِ دقیقهٔ نزاکت مخفی مبادکه دانایان هرطریقه را در بیان معرفت اسرار، برای عوام تعبیریست، ومحققان هرطائفه را درووضوح معانی غامض، جهت افهام تفسیری.

مدعای کملای این قوم، آنست که طول زمان توجه عقل درایجاد نـارنجیات تحیرکدهٔ امکان ـ وتعلق رنگ آمیزیهای صورتخانهٔ اشکال والوان، هرگاه درجنـب عظمت شخص وجوبّ، مقداری تخمین اندیشند ـ بیش ازحرکت مژگانی نمی تواندبود. وگرنه درعالمی که هزارازل وابدامکانی بگردتوهمی نمی ارزد، ازین فرصتها چه تعبیرتوان نمود.

قـطـعـه:

خیالی می کندشوخی کدام اظهاروکوهستی　　هنوزاین نقش ها درخامهٔ نقاش جادارد

شرردرسنگ میرقصدمی اندرتاك می جوشد　　تحیررشتهٔ سازاست وخاموشی صدادارد

نتیجهٔ سوال وجواب برهمن وبیدل:

جاصل مدعاآن که: چون صورت جواب سایل هم ازپردهٔ اعتقادش بعرض بیان پیوست، رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاکسترسکوت شکست.

درصحبتی چندزنگارشکوك واوهامش بصفای معنی یقین تبدیـل یافت، وحسن حقیقت اسلام ازآئینهٔ باطنش نقاب تغافل شگافت. تفصیل آن طومارافسانهٔ عمربرهماداشت، بیدماغیهای فرصت تحریر، سربمهرچشمزدن بشنش واگذاشت.

غزل:

ادای پخته گوئی درس هرخامی نمی باشد　　می این نشه درهرشیشه وجـامی نمی باشد

زره دوراست خلق ازانحراف وضع کج فهمی　　وگرنه هیچ کس را لغزش گامی نمی باشد

بیان آنجا که صافی نیست درمرآت تقریرش　　همه گروصل گـوئی غیرپیغامی نمی باشد

فصاحت نیست جزفهم مزاج مستمع ورنـه　　به قبح وصف نامفهوم دشنامی نمی باشد

جهانی صیدنیرنگ است ازیـن افسون بیرنگی　　سخن سحـراست دیگردانه ودامی نمی باشد

رجـوع باصـل مطـلب:

القصه براین خوشه چین خرمن ارادت، شفقت معنویش بیش ازان که کـم اورابه بیش هاتوان ستود. امازبان شکرنوای خامه را، باهمه عجزاندازصریریست، وعندلیب سپاس آهنگ بیان را

بهرنارسائی پروازصفیری :

واقعه :

موسم تابستانی که نقش کارگاه تصوردرخیال حرارتش آئینه نمودمیگداخت ــ وپیکرشخص اندیشه درمقابل ادراک آن رنگ تأمل می باخت . ازشرر کاری هــوا باآنکه طراوت شبنم ازعرق جامه برمی کند ، جزبعریانی شعله نمیرسید ، وهرچندرطــوبــت آب ازحبــاب پوست می افگند ، همان بربسترآتش می غلطید ، پرتوخورشیدجهان گردش ازراهــی دورمحمل شوق آراسته بود ــ وسراپای خودچون شمع بعرق آتشین پیراسته . بهارکردار ، حقیقت گل وشبنم ازنقاب کیفیتش نمودار ــ ویاقوت وار ، معنی آب وآتش ازچهرۀافروخته اش آشکار . ناگاه بکلبۀ انتظاراین مترصدنــزول رحمت ســری کشید ــ وزاویــۀ اخلاص رابعــزم استراحــت لبریزانوارجمیعت گردانید .

نـظــم:

عرق باشعلۀ رنگش هــم آغوش حباب چشمۀ خورشیدگلجــوش
حیاچون گــوهرش در برگــرفته عــرق آئیــنه درگــوهرگــرفتــه
زسرجوش تماشــای حیــا مست بهرعصوش عرق آئیــنه دردست
زطـوفـان باری حسن عــرق ریز نـگه چون موج درگوهرگران خیز
بــوصفش درتصورگــاه تقــریر نفس را آب گــردیدن عنان گــیر
چــراغــان خیــال بی نیــازی همــان مطلق عــنان برق تــازی
سراپایش چکیدن هــای دل بــود شکست صافــی مینــا ی د ل بــود

حسرت پرست شیوۀ بندگی ، بهواداری اقدام خدمت مروحه برداشت ــ وتوجــه نسیمی به آن گلزارشبنم بهارگماشت . تاآن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید ــ وافراط شوخی های بهارش آرمیدگی اعتدال بهمرسانید. گلشن الطاف بترشح آهنگی سازعنایات برخاست . وصبح بهارستان اشفاق ، بوسعت آغوشی رحمت ، بساط تبسم آراست که : ای نشۀ مینای اخلاص ! عنقریب ازریشۀ فطرتت نهالی قامت آراید ــ وازهیولای استعدادت پیکری بظهورآید ، که همت عالی نگاهان ازفهــم کیفیتش استــمدادرسائی نمــاید . وآئینۀ معــنی آگاهان ازدرک ماهیتش ، برمحیط آبروآغوش کشاید .

قطعه:

ای نـوای درددل نومیدافسرودن‌مباش / آخرازضبط نفس شـورقیامت می‌شوی
وی‌سرشک ناتوان‌چندی‌دگردرصبرکوش / مایه‌ات‌چون‌جمع‌شدطوفان‌علامت‌میشوی
چون‌نفس رنگ گلت‌امروزاگرآشفته‌است / همچودل فردابهاراستقامـت می شوی

آگاه باش که به‌آهنگ وحدت آشیانی ، مهیـای ریختن بـال وپرم وبذوق پـرواز بی نشانی ، مستعد شکستن‌رنگ‌اثر. فرصت هادرکمال تنگی است-ومهلت ها به‌نهایت بیدرنگی ازتعلیمات وصایای من مفیداحوالت آن‌است ، که‌چندی برین‌ابیات تحقیق‌آیات ، تامل گماری !وبفهم‌لطایفش جهدی بلیغ لازم‌تفکرشماری! امیدکه معلم‌فضـل حقیقی بـردرس معنی عرفانت افزاید، وابواب علوم یقین برروی دانشت مفتوح نماید. بـاری باین وسیله، یادفرامشان درسگاه اعتبار، ازغنایم تحصیلات شعوراست ، وباین‌بهانه ذکرخاموشان‌پردهٔ عدم، مفت مشاهدهٔ حضور-وآن مضامین معارف تلقین این بودکه‌بزبان‌ارشادبیان‌ادافرمود.

لمولوی معنوی:

ایـن‌توئـی ظاهرکه پنداری توئی / هست اندرتوی تواز بی تـوئی
اوتوهست امانه این توکه‌تن‌است / آن‌توئی کان برترازماومن است
تـوی تـــودردیگری آمد دفین / من غـلام مـردخودبیـن چنین

الحاصل: ترحم‌آن‌خضروادی توفیق‌بنویداین عنایتم، طریق‌هدایت پیـمود -وتوجه‌آن سروش عالم فضل بمژدهٔ این کرامتم‌درس نوازش فرمود. بمواظبـت حضورمعنیش، مشق حیرتی بکمال رساندم- وبمحافظت اسرارحقیقتش، ورق نفس بخاموشی گرداندم.

درهمان هفته‌آن یگانهٔ هشت‌محفل نیرنگ، بچارسوی‌بساط سپنج، نقداعتباردوئی باخت وآن‌یکه تازنه عرصهٔ‌خیال، ازغبارامتیازششجهت بیرون تاخت.

قطعه:

مگـوگذشـته رفیقان زدل فـراموشند / کدام‌ناله‌که‌درپرده اش نمی جوشنـد
توسخت بیخبری ورنـه رفتـگان یکسر / زخجلت مژه واکردن تو روپـوشند
اشاره ایست پرافشان زگرد تربت شان / که خفتگان دل خـاك جمله‌آغوشند
هنـوززحمت‌سعی تـومـی کشندبـخاك / توتازبارتعـلق نرستـه‌ئـی دوشند
بچشم بسته نگاهی که این پـری صفتان / نزاهت انجمـن شیشه خـانهٔ هوشند

چراغ انجمن حیرت نظربودند | کنون به پردهٔ دل داغهای خاموشند
نرفته اندازین بزم تاسخن باقی است | زدیده رفته حریفان هنوزدرگوشند

شاه فاضل

استفادهٔ صحبت:

نهنگ طوفان آشام محیط اسرار، پلنگ معانی صید وادی افکار، گوهرساحل نقاب دریادل نشهٔ فضل معنوی شاه فاضل.

قطعه:

زهی شورخمستان حقیقت جوش دانائی | خوشاموج بهارستان عرفان رنگ یکتائی
قدح شوق وشرابش بی نیازی نشه استغنا | گلش آغوش بی پروانها لش اوج رعنائی
بگازارتماشایش عیانی رنگ مستوری | به بزم خامشیهایش، بیانی رمزایمائی

بنای سلسلهٔ سلوکش بردوش جذبات شوق الهی، غلغله دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبارشاهنشاهی. آزادگی درهربن مویش مجنون سلسلهٔ اسیری وارستگی برسراپایش مفتون هوای تعلق پذیری. خورشید حقیقتش باوجودجهانتابی، ازدیدهٔ بی نورسایه فطرتان مستور وباکمال بی پروائی. چون چشم حیاپیشگان، مژه واری سترعورتش ضرور. برق عریان تنیش لمعهٔ تیغ تجرید ـ وحسن برهنه سریش، آفتاب عالم تفرید.

قطعه:

ازدامگاه انجمن وهم جسته ئی | بیرون کائنات چوعنقا نشسته ئی
دامن بگردالفت امکان فشانده ئی | طرف کله زرنگ دوعالم شکسته ئی

شخص گفتگوراتیغ زبانش، تهدیدشوخی نفس زدن، وپیکر خاموشی را، مقراض لبش خلعت آرای قطع سخن. سیر جمعیتش چون جوهرآئینهٔ زانو، ودرمعبد تفکر، روی دلش مقابل محراب ابرو.

مثنوی:

تماشائی بزم نیرنگ دل | طرب ساغرگردش رنگ دل
چوگوهرزامواج معنی کمند | بـه فتراك دل بسته پست وبلند
جهانگوشهٔ طرف دامان او | فلک تکمه‌ئی ازگریبان او
تجلی نگاه گلستان نور | حقایق شهودجهان حضور

چوپرگـا رآغوش خود ساغرش چـومرگزولی جمع پاووسرش

مستی آرمید ه‌اش ، چون خم می طوفان‌طراز جوش بطون ، جنون سنجیده‌اش ، برنگ طرهٔ خوبان ، با همه آشفتگی موزون. محیط خاموشی امواجش هرگا ه بعزم تکلم برموز قطره می شگافت زورق هوش سامعان ازفلك نهم سراغ ساحل می یافت. نثری داشت ازسنجیدگیهای مواعظ دلبند، مسجع ترازسلك جواهرمنظوم ــ ونظمی به‌بسط معانـی بلند، روشن ترا زنثرمراتب نجوم . حرفی از لبش سربرنمیزد که‌ضبط تحمل تکمیل‌مقامان ، باستقبالش ازجادرنیاید، ونوائی ازلبش نمی بالید، که حفظ طاقت متا نت ادایان ، آغوش‌وداع خودداری نکشاید.

قطعه :

گوش میسوخت که یارب‌چه‌شرر پردازی‌است هوش میرفت‌زخود کاین‌چه‌قیامت‌سازی‌است
شـوق می گفت تحـیردربـازاست اینجا مفت جولان نگه‌گرهمه مژگان بازی است
محودل بـاش اگرفـکر بـجائـی نـرسد خاك وا ماندهٔ تکلیف فلك پروازی است
بـی اثـرنیست حضـورسخـن اهـل‌الله بکمال توبس است‌آنچه دراینها بازی‌است
کیست ازحرف حق آئیـنه بحیرت ندهـد حرف اینطائفهٔ سحر بـیان اعجازی است

بحسب ربط معنوی، اکثراوقات بامیرزاقلندرطرح مجالست‌صورتش‌می‌افتاد، وبحکم اتحادباطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش دست بهـم میداد. فقیرازشگفتگی هـای بیانش رنگینی مشاهده‌میکرد که بصدجوش بهار، آئینهٔ تصورش نتوان‌چید، ازکیفیت تکلمش نشه‌ئی می‌اندوخت، که‌بهزاردورساغر تأملش نتوان‌گردید. درهنگام باریابـی دولت‌حضور، سراپا هوش می بودم ، تالب اسرارطرازش چه طرازد ــ وهمه تن‌گوش می گردیدم ، تازبان حقایق آغازش چه آغازد.

قطعه :

یاد ایامی که‌جان‌مشتاق ودل‌مدهوش بود هرمژه واکردنی تمهید صدآغوش بود
تا چه پردازد تغافل موبمو یم داشت چشم تاچه‌فرماید تبسم عضوعضوم گوش‌بود

ازآنجاکه جذبهٔ مقناطیس شوق، کمند مقاصد تسخیراست ـ وغبار وادی انتظار، شکست آرزو تعمیر. معلم اشفاق بارهادفتری‌ازفوائدمی کشود، وفهم‌قاصربیدل را ابرسائی می‌ستود. میفرمود : کاش مثل توسامعی بحرف ما توجه نماید ، تا ازقید خموشی برا ئیم ـ وچون تـو طالبی ناخن کاوش آراید ، تاعقدهٔ دلی واکشائیم .

عالم ازدرشتی های طبایع ، کوهساری است ، آنچه لب برمی آرد ، بدلگوبی باز میگردد ـ وهرچه شوق می گستراند ، انفعال درمی نوردد . اینجا بیکدورت دلی که بیمن اقبالش گرد سخن نگردد کراست ؟وبی غبار آئینه ئی که بفیض تقابلش ، نفس متهم سیاه کاری برنیاید کجاست ؟ گرد کلفت ناقبولی ها سخن رادرخاك می نشاند .وعرق خجلت بی اثری ها ناله رادراشك می غلطاند. اگرافهام خلایق جادهٔ کجی نمی پیمود ، خاموشی رابرسخن ترجیحی نبود .واگراعراض برطبایع مخالفت نمی گماشت ،عزلت برصحبت تفضیلی نداشت. شکایت این درد بکجا باید برد ؟والم این اندوه برکه باید شمرد؟

مثنوی:

عندلیبی بهمنوای دگر — شکوه سرکرد کای نواپرور
شورزاغم درین چمن باراست — گفت خاموش زاغ بسیاراست
عالم ازجنس این خروش پراست — ازنواهای هرزه گوش پراست

تجربه کاران امتحانگاه ظهور ، متفق اندکه خامهٔ تقدیربرصفحهٔ سیما ی هرصاحبکمالی اثری نگاشته است ـوسحاب بی نیازی ، درحدیقهٔ طبع هرمعنی نهال قدرتی کاشته . بعضی ازآن جوهراند که دلهای حاضران رابصحبت شان بی اختیاری حزن درمیگیرد وبعضی باآن کیفیت که دماغ مستفیدان ازمشاهدهٔ شان ، جزنشهٔ سرودنمی پزیرد . یکی از دلایل کمال هر فن ، تصرفست درمزاج غیرکردن ـیعنی قوت استعداد دیگری هم وضع خود بفعل آوردن .

ازینجاست که محاذی شعلهٔ چراغ ، هرسرانگشتی شمعی است افروخته ، ومقابل شعاع آفتاب ، هرقطرهٔ آبی کلاه زرینی بسردوخته .

درتسلط آبادمخمل بافان قماش خواب ، مژگانها ناگزیرسربهم پیچیدن‌اند ، ودرادبکدهٔ سرمه سایان پردهٔ شب ، نظاره‌ها بی اختیار نفس درسینه دزدیدن. چون در ین طایفه هریك ازقبض وبسط ، قوتی تمام دارد ، بحکم قدرت غالب ، زیردستان رامحروم نصیبهٔ ایثارنمیگذارد درپرتوآفتاب حضورش ، شعاع معنی بردلهامی تافت که درغیبت لمعه ئی ازان متصورعالم خیال نبود ، وازصفائی آئینه صحبتش ، تمثال حقیقتی برطبایع مکشوف میگردیدکه دراوقات دیگر بخواب توهم نیزنقاب نمیکشود .

ازآنجمله بیتی چندکه بحکم معنی ایمایش ازپردهٔ خیال بیدل هیچمدان پروازرنگ وروداشت ، درضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصردوم است خواهد نگاشت ، تا منکشف

گردد که‌حضور این طایفه ، چه‌مقدار کلید بستگیهای دل است ، و نگاه‌این قوم درچه درجه صیقل آلودگی های آب وگل .

ریشه باآب چو سازد گل احمرگردد　　　خاك چون طالب خورشید شود زرگردد

صحبت صافدلان جوهر اکسیرغناست　　　بی‌صدف‌قطره‌محال است که‌گوهر گردد

آئینهٔ خورشیدجلالش ، آنقدرمشرف پردگیان خلوتکدهٔ خاطربودکه تا نبض نفس بتحریك معنی مایل گردد ، چون نگاه مضمون سواد قبل ازبیان د رپردهٔ رقمش وانمودی ، وتا تخیل بجنبش مژگان توجه نماید ، چون ذهن کاتب پیش ازتحریر درنوك قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنی هامضمرخیال تحیر پیشه است ، وازین عالم نسخه ها متعلق شیرازهٔ اندیشه .

درنشه آباد عالم خمار که‌هردماغی سرخوش پیمانه عشرتی است ، وهر ذایقه‌ئی چاشنی گیر ساغرلذتی ، باعصارهٔ خرما که‌مقابل کیفیتش آب وانگور عرق خجلتی است ، ازجبههٔ تاك ریخته ، وبفروغ لمعه صفایش ، زلال چشمهٔ حیوان بادرد ظلمت آمیخته ، ذوقی تمام داشت باآنکه وظیفهٔ التفات‌طعامش روزی یکدولقمه‌زیاده نبود ، ومذاق رغبت شرابش ، هفته ئی نیم جرعه نمی پیمود . هرگاه بتجرع آن‌می پرداخت بیکدم‌سبوهادرمیکشید ، اگرهمه خمخانه هاپیش میکردند ، تاتهی نمیکرد نمی آرمید .

فرد:

شبنمی شیشهٔ ما را زجگرتا بگلو است

بحرچون تشنه‌شود سیل کمین جرعهٔ اوست

ساقیان محفل اخلاص به‌نیازجبههٔ ساغر ، طرح بساط خدمت‌می انداختند ، وبسرخوشیهای نشهٔ اعتقادگردن تهیهٔ اقدام آن‌می افراختند . بجذبهٔ العطش‌شوقش ، پیمانه‌ها چوندولاب‌از گردش نمی‌آسود ، وتاسبوقطره‌واری ذخیرهٔ جگرداشت ، کاسها یکسراشك عنان گسسته‌بود حیرت‌گرمیهای مزاجش جگرآتش میگداخت ، وحسرت تشنگیهای طبیعتش ، ساحل‌رابدریا می انداخت .

روزی بدستورمعهود ، چون خم می‌ازسینه تاگریبان سرشاربود ، و اثرا متلا چون میناازگلویش نمودار . هرچند تنکظرفی جسدحبابی ، تاب‌دریاکشی همتش نداشت ، شوق محیط مشرب ، همان برطلب ، پیاپیش قدم‌میگذاشت ـ ازتواترقدح پیمائی چون‌بحرنفس میزد ، وبهرموج نفس احرام طلبی تازه می مست .

قطعه:

آنهاکه جرعه‌ازدل دیوانه میکشند — خمخانه هازگردش پیمانه می کشند
سرتاقدم دماغ‌شکستند چون حباب — دریا بجام همت مردانه می کشند

بمشاهدهٔ کیفیت حال، خیال بیخبری مآل، اصلاح اندیش گشت. تاجرات التماس دستی بدامن گستاخی زند، ونقش جبینی برسررا ه عرض‌افگند، بامید آنکه اگرلمحه‌ئی تأنی بوقوع آید، طبعیت ازتردد بیاساید، وزندگی نفسی راست نماید. بمجرداندیشه، موج ساغر آگاهی عنان ضبط گسیخت، ورشحهٔ پاسخی بکام ار شاد ریخت که: هرگاه سلسلهٔ ادوار به یکشخص منحصرباشد تسلسل میخواهد نه توقف، انتظارفرصتی که‌درمیان نیست، ازبی‌شعوریست وتکیه برمدتی که‌سپری است، ازبیحضوری.

قطعه:

همچون شررنیامده‌ازخویش‌رفته‌ایم — سامان این بهار زگلهای چیده است
گل‌جام خود عبث به شکستن نمیدهد — صاف طرب بشیشهٔ رنگ پریده‌است

پروازنشه درقفس مینا، ازشکسته بالان خجلت نارسائیست، وآزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بی دست وپائی. درکمینگاه بهانه جوئی همانقدر بابارکلفت زندگی بایدساخت، که‌بوسیلهٔ‌حیلتی ازدوشش توان انداخت.

قطعه:

وحشت عاشق پرافشان سراغ دیگراست — کاغذ آتش زده طاوس باغ دیگراست
سعی مامصروف بزم آرائی شوق‌فناست — بیخودیهای شرربرق چراغ دیگراست

تاخیال رنگ‌بنظردرآمده‌است، بهارازنیرنگی برآمده. به‌تکلف‌معارف آرائی تاکی دفتروحدت بایدکشود، وبتصنع حقایق‌پردازی، تاکجا اصلاح شبهات توان نمود. پردهٔ‌تخیل مرتفع نگردد، مگربسعی دست اندازی فنا، وغبارتوهم‌ازپیش ننشیند، مگربریختن آب بقا.

قطعه:

درقیدجسم دل‌رانشوونمامحال است — گنجی‌است‌دانهٔ‌ماازخاك اگربرآید
صدگل‌بهاردارداین غنچه‌درشکستی — صبحست‌ازین گریبان یك‌چاك‌اگربرآید
پیچ و خم نفسهاد ام رهست بگسل — می نشه‌است ماازتاك اگربرآید

کاش بعلت پرخواری بمیریم ، تا ازچنگ او هام جانی توانیم برد. یا درشکنجهٔ گرسنگی خاک گردیم ، تا از نم آلایش هستی دامنی توانیم افشرد. خواب آسودگی از مقیمان سایهٔ دیوار فناست ، و تهمت آلودگی ساکن آئینه ، عکس نمای بقا.

رباعی:

تا زندگی است عیش رم اندیش است — تا بال بود طپش بجای خویش است
بی قطع نفس منزل آسایش کو — تا ره باقی است رفتنی در پیش است

الحاصل : امواج محیط کرامتش را تلاطمی بیکران بود ، حباب فطرت بیدل بقطره واری قناعت نمود ، وصبح بهار هدایتش شگفتگیهای بی پایان داشت ، بمقتضای کمفرصتی بیش از ورق گلی ننگاشت.

غزل:

گفتی ننوشتی سخنی دست و قلم کو — سر تا قدمم نقش جبین است رقم کو
در حسرت دیدار نگه تا مژه اشك است — آن فرصت حرفی که دهد دست بهم کو
از منتظر وصل مجو شوخی پرواز — مژگان چو به مژگان نرسد طاقت رم کو
بگذار که باشم نگهٔ چشم تحیر — چون اشك گرفتم روم از خویش قدم کو

میرزا قلندر

استفادهٔ صحبت :

نخل دلاوری ثمر ، مصحف آیهٔ ظفر — گلشن آگهی بهار ، قلزم معرفت گهر

نوید اقبال جنود مردانگی ، مژدهٔ رنگینی بهار فرزانگی ، نشهٔ مروت ، جوهر فتوت ، شجاع صفدر ، میرزا قلندر.

مثنوی:

بیابان شجاعت را پلنگی — محیط استقامت را نهنگی
ز بزم آرائیش در دیدهٔ جمع — نمی غلطید هوش از پرتو شمع
به رزمی کز نهیب او کند گرد — در آتش آب دزدد زهرهٔ مرد
سخن را وصف زورش گر دهد دست — شود کهسارش از ضرب المثل پست
چو شمشیرش ز خون پردلان قوت — سراپایش جگر چون کان یاقوت

پیلتنی رابمناسبت هیأتش ، کمال برخود بالیدن ، لشکرشکنی رابه آئینه داری هیبتش ، جمال برخویش نازیدن . حجت زورمندان ، باندیشهٔ استعانت بازویش قوی ، فهم دقت پسندان به ادراك دقیقهٔ فکرتش ، صاحب طرز نوی . با وجود سلطنت معنوی ، سپاه نقاب ، و با کمال لطایف سلوك ، تهور قباب . تیغ مریخ را بمها بت لمعهٔ خنجرش ، از فلك پنجم نیام جستن ، وشعشعهٔ آفتاب را مقابل برق نیزه اش ، ازخون شعاع دست شستن . کمانش چون قوس قزح ، ازگوش آسمان آویخته ، خدنگش چون نفس صبح ، بغربال زخمها بیخته . درعرصهٔ بی پروائی ، زرهش کشادآغوشی حلقهای مسام ، ودرصف بی باکی ، سپرش سینه صافی آئینهٔ انتقام ، حلقهٔ زهگیر چشمی ! جمال مدعادرنظر ، ترکش تیر ، سینه ئی ! لبریزآه اجابت اثر .

مثنوی:

امام صف پردلان وغا — غرورشجاعت شکوه سخا
خط جامع نسخهٔقال وحال — فروغ جلال انتخاب جمال
چومعنی زهرلفظ جوشیدنش — چوالفت زهردل خروشیدنش

نفس عجزنوا ، لختی به توصیف توانائی اش می پردازد ، بنای متانت معنی صدمهٔ آشفته بیانی مچیناد !وتقریرناتوانی تعمیر ، به پشتی اعانتش می نازد ، بنیاداستقامت تحریر ، زلزلهٔ لغزش قلم مبیناد !

درمعرکهٔ زورآزمائی ها ، ریسمان موی فرس که موضوع **اشکیل** پای اشتران می باشد بقدآدم درزمین فرومی بردند ، وبصدپیچ وتاب استحکام ریشهٔ نخل درقبضهٔ خاکش می افشردند به یک حمله چون مواز خمیرش برمی آورد ، ویاازهم می گسیخت ، و برمائدهٔ صحبت ، اگر هزارخستهٔ زردآلو وامثال آن فراهم می آمدکه راه تدبیرش بی سنگ نتوان کشود ، بفشار سرانگشت مغزها پیش یاران میرخت . کجی اکثری اشیای آهنین که همواریش با **پتك وسندان** بی دشواری نبود ، بقوت دست فولادتاب ، اصلاح می نمود. شیررابمصا فحه اش ، بنددست ازالفت پنجه ها بیگانه ، وببررابمعانقه اش ، استخوان سینه سریشم اختلاط آشنائی شانه .

نظم:

تهمتن نشه پرزوری که عجز نا توانیها — زپهلویش زند برخاك پشت پهلوانیها
اگرازقهربا نا راستان دست قدربازد — زگردون هم چوتاب ازتیربردارد کمانیها
بجزگردزبونی نرم برطبعش درشتی ها — بغیرازحرف بیباکان سبك پیشش گرانیها

دم پیری گراز بیباکی طبعش نفس راند   تواندچون‌سحر تا آسمان بردن جوائیها

نعره‌اش صدمه ئی داشت که بسر کوبی صدا انجمن خروش می چربید، وعطسه‌اش صولتی که بفریادیك عالم گوش کرمیرسید. وبزلزلۀ عطسه‌اش ، اجزای زمین راناگزیری بر خویش لرزیدن ، وبا شکوه تنحنحش کوس رعدرابه‌بیچارگی نفس درسینه دزدیدن . درکوهساری‌که ابرش سحاب ، چون قطرۀ چکیده ، طاقت رفتارگم کردی ، هرگاه رخش خودراعاری ومعطل‌میدید ، چون بادبدوشش برمیگرفت وبذوق بی پروائی میخرامید. همچنان درجرستانی که‌پرتوخورشیدهم برنگ سیل غم پیش پامیخورد ، اگر ناقۀ باری بزانوی ناتوانی درمی آمد ، بفیل‌زوری همتش بیرون‌می برد. به‌اطاعت سرپنجۀ دلیریش ، بختیان ریخته بارواشتران‌گسیخته‌مهارسراپا ناصیۀ‌تسلیم وهمه تن‌خم‌زانوی انکسار ، وبدست اندازی مهابت شیریش ، اسپان‌بدنعل وتوسنان درشت لجام ، ازگوش خوابانده‌حلقه بگوش‌سرنگونی ، واز لگدافشانده ، درخیربادشیوۀحرونی .

درهر لشکری که بسرداریش گزیدند ، علم از نصرت‌گردن افراخت ، ویاهرسپاهی که ازو معاونت جستند؛ خصم ازپشت سرانداخت. پایۀزبرد ستیهایش ازعروج تخیل برتراست ، بیان عاجزخرام تاکجا برآید ، وکار نامۀ دستانش هزاراستقامت داستان دارد ، خامۀ لغزیدن احرام تاچه ستاید. هیچ قدرتی برین قسم نشه بساط تفوق نمیتواندچید ، وبهیچ خارقی‌مقابل این جنس جوهر ، درعرض تفضیل نمیتوان بالید.

مثنوی:

زحرفش صداکوه سنگین بنا	بیادش نفسهادم اژدها
به‌سعیش‌دل‌قطره‌سیلاب جوش	بجمعیتش نقطه‌دفترفروش
بنازدشجاعت به نیروی او	ببالدتهوربه‌بازوی او

نوبتی درجنگ هزاره ضربتی دریافت که‌پاشنۀ پایش ازوضع استقامت برگردید ، ومهم ساق به‌شکستگی کمردشمنان‌کشید. بی‌اطلاع همدستان عرصۀ اتفاق ، فی‌الحال‌استخوانهای خوردگردیده را به‌پشت تیر ، سینه موج بگردانید ، وبانی پاره‌های تیرش برهم بسته‌سرگرم محاربه‌گردید. همچنان سه شبانه روز ، قدم‌بمیدان‌کارزار می‌افشرد ، وسوارو پیاده اقسام مراتب تلاش بیش اززمان‌تندرستی پیش می برد.

بعدازوقوع صورت‌فتح ، جگرداران‌معرکۀدلاوری ، بمعنی استقلالش وارسیدندوبانصاف

حق استقامت درپیش پایش پشت‌دست برزمین رسانیدند.

رباعی.

بی باکی کن‌شکیب مردان این‌است　　سربرکف گیرسیب‌مردان این‌است
حیف‌است‌چوزن‌برخت‌گلگون‌نازی　　خون‌گردو بپوش‌زیب‌مردان‌این‌است

بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهمتنی میداد، دیدهٔ امتیازازکوچک ابدالان این قلندرش وامی نمود، واگرافراسیاب درین‌زمانه طبل زورمندی میزد، قوت انصاف به پس خیزی این پهلوان صفدرش نمی‌ستود. زمزمهٔ بیان‌واقعش، مبالغه ساز سام‌نوایان، وپلهٔ عرض ناتوانیش، میزان کلام بهرام ستایان، هم فقررااز وضع خاکساریش، صندل مباهات نقش جبین، وهم غناراز کیسهٔ همتش، دستگاه کرامات طراز آستین.

از صحبت اکثرارباب طریقت انتفاع فـوایدمعنوی برداشته بود؛ اما آثارجذبه برجمیع احوالش غالب می نمود. آئینهٔ انتظار سلوکش، بـه هزاررنگ جذ به صورت نما، وپیمانهٔ دستگاه جذبه‌اش، بصدکیفیت سلوك الفت پیما.

درصغرسن بزرگیهای همت دچارمعلمش نپسندید، تاننگ‌طفلی رنگ‌حمیتش برنگرداند وغیرت طبع قابـل دبستانش نشناخت، تااحتیاج سبق بزانوی عجزش ننشاند. باآنکه‌امی بود موزونی چون سروبطینتش می نازید، ورنگینی چون‌بهارازطبیعتش می بالید. اصحاب‌عبارات‌را باصلاح فطرت‌بلندش، فخر قدرت رسائی، وارباب معنی‌را به‌ادراك‌معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی. رنگینی الفاظ، درگلشن‌آثارقبولش، شگفتگی نشهٔ بهار، وبلندی‌مضامین ازاقبال رتبهٔ تحسینش، صاحب طالع اشتهار، به‌تسکین شعلهٔ‌داغ آشنایان‌سوخته خیال مرهمی وبه‌آبیاری چمن رنگ باختگان‌گداخته هوای شبنمی.

مثنوی:

حیـا مـوج کیفیت‌گـوهرش　　وفانـشهٔ غیـرت ساغـرشـ
مـروت صفاخـیزمـرآت او　　جـوانمردی‌آئـینهٔ ذات او
کمالات‌بی‌سعی کسبش‌حصول　　حقایق هـمان‌بی بیانش وصول
نگردیده برحرفی انگشت سا　　بمعنی‌چـومعنی بحـرف آشنا
سخن محونیرنگ مـوزونیش　　مـعـانـی‌اسیرفلاطـونـیش ن
بفیض ازل محـرم هـرکـلام　　ولی امی ازکسب فضل‌عـوام

فضائل زادراك اوخوشه‌چین   زهی امت خاتم المرسلین

خواص فطری و کسبی میرزا قلندر:

ازعجائب خواص طینتش: یکی آنکه درسایه اش حرکت ازا عضای عقرب رمیدی وطاقت رفتارش بطپیدن نزع کشیدی، واگرازراه امتحان لمحه‌ئی توقف فرمودی، ناچار بسوراخ عدم خزیدی.

دوم: قفلهای آهنی باشارهٔ سبابه اش ازکشایش چاره نداشت وپیش ازانکه برمساسی راه آغوش کشاید، دربستگی میگذاشت. ازحقیقت این دواسرار میفرمود که: مقدمهٔ نخسین ازلی است، وکیفیت ثانی عملی. ایامی بذوق مجاهده پنجسال متواترساغربیستون گدازریاضت می کشیدم، وبمواظبت اسم فتاح جرعهٔ تسلسل میچشیدم، به کیفیتی که چون پیمانهٔ ایامم بدورشب هفتم می انجامید، یك قدح شیرصبوحی خمارتسلی میگردید. گل کردن این نشهٔ اثریست ازنتایج آن خمار، وشگفتگی این بهار ثمری‌ازفواید همان انتظار.

قطعه:

ریاضت دردبستان وفاچندین اثردارد   دراینجاهرکه سردررشته میدزددگهردارد
فلك صید کمندتست اگرعاجزبرون آئی   مزاج ناتوان خاصیت تار نظردارد

وازغرایب احوال طبیعتش: درغلبهٔ تب محرق بیش‌ازسه صدمثقال روغن گاو یکباردرکشیدن شربت صحت میدانست ودرآشوب دردچشم، آئینهٔ دیده به فلفل سوده انباشتن، صیقل مصلحت. غریب ترآنکه بی این آب شعله تبش نمی نشست، وبی این سرمه غبارچشمش بارزحمت نمی بست. **غزل:**

نه تنها ازقدح مستی وازگل رنگ میجوشد   نوای محفل قدرت بصدآهنگ می جوشد
بجاواماندنت زیرقدم صددشت گم دارد   اگردرگردش آئی خانه بافرسنگ می جوشد
جهانرابی تأمل کرده ئی نظاره زین غافل   که این حیرت فضاازسینه های تنگ می جوشد
درین صحرا که یکسربال طاوس است اجزایش   غباری گربخودبالدهمان نیرنگ میجوشد

ریاضت کشی میرزا قلندر:

باآنکه یکهفته غذای جوانان کفایت سحورش نمیکرد، ویکماهه راتب پهلوانان مقدارماحضرش بجانمی آورد، هفته هاگذشتی که چون بدرکامل بخوردن پهلوی خود پرداختی، وبرنگ یاقوت باشراب چشمهٔ جگردرساختی. نه‌چون پیکرخیال باغذیه اش میل

اختلاطی منظور نظر، ونه‌چون ساغر تصویر با اشر به‌اش ذوق ارتباطی محسوس اثر- به ننگ شیوهٔ قناعت، نام سرچشمهٔ خورشید نبردی، تاگمان آبش راه خشک لبی نزدی، وبناموس طریقهٔ بی نیازی مقابل آئینه نگشتی، تاخیال نانش ناشتای تغافل نشکند، با این همه‌مشق خودشکنی، ساعتی چون موج از ترددنمی آسود، وبآئین آفتاب سواری جهانتازش دائمی بود. بخلاف مرتاضان این‌عصر که اکثری چون زنان تازه زائیده همت بخلوت پرستی می گمارند، وپرورش نتیجهٔ آمال، چلهٔ تزویر درخانه برمی آرند.

مثنوی:

اگر زن نیستی ای کمتر از زن | چو زاهد چند درخلوت فسردن
وگر مردی قدم زن تا توانی | چه برجا خفتی از بی آب ونانی
تهی کردی شکم بارت کجا ماند | که درخاکت باین تکلیف بنشاند؟
تن آسانیت محنت نام دارد | تنورت جمله نان خام دارد
چومردان از طلسم خودبرون‌زن | دم تیغی شو وبرموج خون زن
بقدرت چون کمان آنکس برآید | که دریک چله صد سالش سرآید
کمان‌وار از ریاضت گرز نی جوش | شکم برپشت بندوخانه بردوش
وگرنه‌چون‌عصا سرتا بپاخشک | جدا از آب ونان بنشین بجا خشک
زبیدردی بجوع محض می ناز | چوسبحه معده‌ات درگردن انداز

اکثری ریاضتش ازماه درگذشتی، وبقریب چله مایل گشتی. بحکم بشریت ناچار شکست رنگ از بهارسیمایش دمیدی، وغبارناتوانی بدامن طاقتش پیچیدی. اماسعی غیرت از ترددش بازنداشتی، وجهدحمیت، عنان تلاش ازدست نگذاشتی.

درحالتی که استقامت اعصاب ازاندازحرکتش جزبلرزیدن قدم نمی‌افشرد، وجرأت مفاصل بعرض رفتارش، غیرازناله پیش‌نمی توانست برد. دوستان بهزارالحاح حلقهٔ درالتماس میگردیدند، تاپسته واری بدهن می گذاشت، وچون دم شمشیر، حرف آبی بلب برمیداشت.

بعضی سوال کردندکه سبب التزام اینهمه سختی چه خواهدبود؟ واختیار آن قدرتعب بعزم چه مقصدتعبیرتوان نمود؟ فرمود: برجمیع محبان روشن است که زاهدنیستم تاوهم املم غبار آئینهٔ اندیشه باشدوکان شیخی نچیده ام تاخیالم درین پرده جنس تزویری برترا شد.

لیکن هرچندگردعرصهٔ ترکیب عنصری برمی آیم وچشم تأمل برین سواد عبرت غبارمیگشایم صولت گرسنگی عالمی رادرهم فشرده است ، واژدهای جوع تحت وفوق رابخودفروبرده.
باآنکه میدانیم طرف این شعلهٔ جانکاه گردیدن برخاشاك هستی قیامت آوردن است وباین برق طاقت گدازهمچهره شدن درمزرع زندگی آفت پروردن .همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد ، وغیرت دوام تحکم برنمیدارد.

قطعه:

جهدمردان دیگراست وسعی مردم دیگراست | لمعهٔ خورشیددیگرتاب انجم دیگراست
چشمه وانهارهم مواج اسرارندلیك | بحرطوفان جوش قدرت راتلاطم دیگراست
غنچهٔ قیدوگل آزادی ازهم واشناس | صورت سرپنجه دیگرهیئت سم دیگراست
نشهٔ غیرت کشان باساغروضع جهان | تابکی سنجی بهم این باده راخم دیگراست

نتیجهٔ ریاضت :

حصول نعمت کمال بیوساطت گرسنگی محال است ، وسیرابی زلال جمعیت بیوسیلهٔ تشنه لبی سراب خیال . هلال تاازخودتهی نگردید ، به آئینه داری آفتاب نرسید ، وصدف تا بخشکی سفال برنیامد ، نم آشفتگی ازموج گوهرنچید.حباب دریکنفس تشنگی ، استعداد دریاکشی بهم میرساند ، وآئینه باندك پردازباطن ، آسمانرالقمه میگرداند.ظرف های خالی یکسرقابل پرکردن اند ، وجام های لبریزیکدست آمادهٔ فروریختن گرانی های جسم اگربپایهٔ سبکروحی رسد ، ازاستعانت ریاضت است . وکدورتهای دل ، اگرآئینه دارصفاگردد بصیقل کاری خراش محنت .به فیض دست ازرغبت طعام کشیدن ممکن نیست که آدمی ملك برنیاید.وبه یمن دامن ازغبارا ثقال چیدن پستی فطرت بال عروج نکشاید.سنگ رانیزاازپری درگذشتن ، نشه پیمائی حسن میناست .وخاك راهم ازگرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا.
خلای معده درهمه حال مستعدجذب کمال است ، وامتلادرجمیع اوقات ماده غثیان وانفعال.

نظم:

کیسهٔ خالی است اینجامایهٔ گنج آوری | داردا عداد اقل ازصفرحکم اکثری
فیض خواهی دروداع کلفت زنگارکوش | چون صفاآئینه ات گرددجهان دیگری
معده خالی کن باوج عزت معنی برا | نیست بیرون ازدکان نانوایت منبری
می کشی دیواربرروی دل ازتعمیرخاك | آب شوای بیخبر ازخجلت تن پروری

حکایت :

کاملی رابسترآرائی افتادگی چون سایه‌خط جبین بود، وسجده فرسائی زمینگیری چون اشک چکیده نقش نگین. گلوئی ازفشارگرسنگی به‌تنگی کوچۀ نی رسیده، وزبانی ازهجوم تشنگی ماهی کبابی به‌تابه چسپیده. شمع واراندازگفتگوهاموقوف جنبش مژگان، وشبنم کردار بنای تگاپوبرپرافشانی نگاه ناتوان.

قطعه :

دلاوران که مهیای سازجنگ‌خوداند — بهرنفس زدنی چون‌حباب سنگ‌خواند
شکسته اندطلسم غبار هستی خویش — کلاه فخرجهانندلیک ننگ خوداند
چوصبح‌جوهرفتح‌ازجبین شان پیداست — زبسکه آئینه دارشکست رنگ‌خوداند

بیخبری ازکمینگاه تشنیع برخاست، وزبان طعن بتکلیف اندرزآر است، که ریاضت کورۀاصلاح ناقص اعتبارنست، نه بوتۀگدازکامل عیاران. اگرازحضیض نقصان‌برنمی‌آئی تلاش اوج کمال تا چند. اگربکمال رسیده‌ئی تهمت‌نقصان بیش ازین برخودمپسند.

شگفته بیانی بهاردانش باین نکهت عطر دماغ آگهی گردید، وتبسم‌آهنگی صبح معنی باین شبنم گلاب نفس پاشید: که هرقدرناقصی‌را ازغیراحترازضروریست، کامل‌را ازخود اجتناب والتزام دوری. گرفتم ازتشویش رهزنان رستی‌وکلاه جمعیت بمقام تسلی شکستی غباربیدادطوفان که ازتنورخانه‌ات چشمک زنست، بکدام‌آب خواهی نشاند! وعنان برق هلاك که ازچراغ زیردامنت روشن‌است بچه رنگ خواهی گرداند! دزدخانگی بانقب و کمنداحتیاج ندارد. ودشمن زیربغل، بشگاف‌سقف‌ودیوارفرصت‌نمی‌شمارد. درواد‌ئی که ناایمنی همه جادرپیش است، احتیاط منزل ازراه بیش.

رباعی :

ای‌رهرواگرزخویش غافل‌باشی — سرگشته‌ترازراه‌به‌منزل باشی
چون‌گوهراگربضبط‌خود پردازی — درددریاهم مقیم‌ساحل باشی

وآن‌آفت توانائی است که ارسرسبزی مزرع جسم می خیزد، وبلای رسائی که نشوونمای نهال قوی می‌انگیزد. شمع این‌محفل ازپهلوی چرب غذای جفاست وحباب این دریا ازپیکر بالیده، مهیای‌آغوش فنا.

پرخواری اگردرطاب معنوی خال‌نیفگندۀال‌صوری ببارآرد، وهرچند مانع سبکروحی

نگردد دست ازگرانی اعضا برندارد. بیماری جوع بیک لقمه‌علاج پذ یرد، وفسادسیری جز بفصدوجلاب رنگ‌اصلاح نگیرد. پس با تشنگی بساز! تا بطوفان آب نشترنروی! وبگرسنگی پرداز! تامقیم مزبله نشوی .

رباعی:

برزورننازی که زبون سازندت	گردن نفرازی که ببنداز ندت
ای قلب‌بلای امتحان درپیش است	بگدازازان پیش که بگدازندت

تاکمر برشکست‌خودنبسته‌ئی راه‌جنگ‌عالمی برویت گشاده‌است. وتاپنجهٔ طاقت‌درآستین نشکسته‌ئی خراش هزارناخن بپرسش جگرآماده . ضعف اختیاری سپری‌است دردفع بلیات اضطرار، وشگنجهٔ هوشیاری حصاری ازسنگباران‌آفت خمار.

غزل :

هرغباری که ازین‌عرصهٔ طوفان برخاست	همه‌ازشوخی وبیباکی جولان‌برخاست
دام‌آسوده دلی غیرزمینگیری نیست	هدف خارشدآن پاکه‌زدامان برخاست
آسمان چندرهٔ وادی غفلت سپرد	گردهرگاه که برخاست‌پریشان‌برخاست
مشت خاکی وکمال توسجوداست اینجا	این‌رگ گردنت‌آخربچه‌سامان برخاست
چشم پوشیده همان صافی‌آئینهٔ تست	ورنه‌آفاق غباراست‌چومژگان‌برخاست
غیردرمحفل تحقیق نداردشرری	ای‌بساشعله که مارازگریبان برخاست
نیزه داراست فلک تاتوقدافراخته‌ئی	علم فتح همان است که نتوان برخاست

توجه میرزاقلندربربیدل‌بحیث مربی:

الحاصل ذات‌کرامت صفاتش، محیطی بودبهجوم‌گوهرغیرت چین ابروی امواج‌آراسته وطینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع‌همت بساط تحیرعالمی پیراسته . قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرت است، وتصوراطوارش گواه کیفیات ندرت .

تربیت فقیربیدل بعدازرحلت‌**والد**مرحوم تاادراك نشهٔ بلوغ بعهدهٔ التفات خودداشت وباشفاق ربوبیت درتعلیم مراتب آداب، وتدریس معانی اخلاق، کمال توجه می‌گماشت قطع نظرازعرض دیگرفواید، لمعهٔ نظمی که امروزرونق افزای‌کانون تخیل است ازپرتو اقتباسهای خداداداوست، وکیفیت معنیی که این زمان دودانگیزدماغ فطرتست، ازجرعه پرستیهای نشهٔ ایجادخدمت او.

قطعه :

رنگها آیینهٔ تربیت بیرنگی است — گر نظر محرم کیفیت اسباب شود
نه همین تاك درین خمکده مستی دارد — هر دلی را که گداز ندمی ناب شود
سایه را جبهه بشویند بسرچشمهٔ نور — تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود
ابر چشمی بفشار د ز غم دوری بحر — خاك نم دزدد و عرض گل سیراب شود
بحر جوشی زند و موج بطوفان آید — موج پیچد بخود و مایهٔ گرداب شود
انتظار هوسی گل کند از پردهٔ شوق — تا امید آینهٔ دیدهٔ بیخواب شود
مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت — کز دلی خون بچکد یا جگری آب شود

واقعه :

روزی درعلمای **مدرسه** تقریر طرح اجلاسی قراریافته بود ، وکورهٔ اشتعال بحثی برهم تافته. **دو** دانشمند بی انصاف عرصهٔ جولان لاف گرم داشتند. و بنواهای **ضرب یضرب** علم خفت عقل می افراشتند. بغبار انگیزی قیل وقال خاك برسر بیمغزهم می پاشید ند. و به **سر چنگ** ناخنهای دخل چهرهٔ اعتبار یکدیگر میخراشیدند. هرچه یکی به تکلف می چاوید ، دیگری ردمیکرد. وآنچه این بمرغوبی عرضه میداد ، آن به غثی برمی آورد. ناگاه طوفان جوشی قبول الزام یکی را غرق عرق گردانید ، وغرور غلبهٔ دلایل دیگری را بصدرگ گردن بالانید.

مشاهدهٔ عیار صورت حال ، غباری بر آئینهٔ غیرتش ریخت ، وکدورتی بدامن صفای وقتش آویخت . فرمود : این بیدانشان عمرها جادهٔ خطوط وسطور می پیمایند ، تاسرانجام جبهه بخاك پشیمانی بمالند. واین طفل مزاجان تخته هاسیاه می نمایند ، تامدتی بشهرت سرنگونی ببالند. زبانی راکه فروغ شمع خجالت ، موقوف لمعهٔ تقریر اوست ، از بریدن دریغ نبایدداشت ودهانی که خمیازهٔ زخم ندامت منتظر هرزه بیانی او باشد ، جز بخاکش نبایدانباشت. طرفه بیغیرتی است که پیش اززخم شکست بایدخورد ، وسخت بی حمیتی است که بس ازانفعال نتوان مرد.

مثنوی :

ای دلت عرصه گاه دم سردی — تا بکی گفتگوی نا مردی
آنچه حرف زبان مردان است — خامشیهای تیغ عریان است
مرد صدرنگ خون کند به طبق — گر نمی پرفشان شود زعرق

سخن مرداگـرفتدبـرخـاک | بـه کـزان پیش سرفتد برخـاک
مردنت بـه ززندگـانی خـام | خاک خور! ای که‌می خوری الزام
زخمهامیتوان بجان بـرداشت | لیک خجلت نمی تـوان بـرداشت
چهرهٔ زخم خورده گلگون‌است | زان کـه آئینه داراو خـون است
روی ملزم همـان پـرزاغست | شعله رنگش چـوبشکنداغسـت

احکام‌عدل الهی مصروف مصلحتی‌است درپاس آبروی‌بندگان، واعلام فضل‌بیچو نی مأمورتدبیری درامدادگردن افرازی سرافگندگان. یعنی منع ارتکا ب معا صی یرلغ حکمتی وامراجتـناب مناهی منشور رأ فتی است تابیخبران طریق سلامت، ازانحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی تشویرنشوند، وبی‌عصایان روش استقامت بـه لغزش پـای تقوی درقعر جهنم تشنیع نروند، که‌گل کرن عرق انفعال اگرهمه شبنمی است برق مزرع آگاهی است وجوشیدن غبارندامت ــ هرچندنفسی است ــ زنگ آئینهٔ تحقیق‌نگاهی. تری این شبنم‌بهیچ آتشی ازدامن تصورنمی رود، وسیاهی این زنگ بهیچ صیقلی ازچهرهٔ اندیشه‌زایل نمیشود ممکن نیست شارب‌خمرمنفعل بیباکیهای مستی نباشد، ومرتکب زناروی تامل بناخن‌پشیمانی نخراشد. پس اگرقوت منفعله بانشهٔ ادراک جوشیده باشدکسب این قسم‌کمال هم ازعالم منهیات بایدفهمید، وترک این جنس‌اشغال ازجمله واجبات باید اندیشید.

مثنـوی:

عشق دربندبنـدمـاخم ریخت | که به تسلیم باید ازهم ریخت
چیست تسلیم وضـع‌ابیخللی | دورباش خـیال منفـعلی
چون نشدراضی نـدامت مـا | سجده آراست بهرقـامت مـا
تـابـاقبـال دستگاه نیـاز | ازسلامت‌کنیم بـالش نـاز
امـرمعروف نهی منکر چیست | کـه نبایدبـه بیحیائی زیست

بازداشتن‌میرزاقلندربیدل‌راازمدرسه‌وتلقین‌درس‌معنوی‌نمودن:

همان روزفقیررامنع درس فرمودکه اگرآثارعلم این است خلل دربنای جهل میفگن تاعاقبت حال‌پشیمان نشوی! واگرفایدهٔ‌تحصیل همین است! خرمن‌بیحاصلی برهم‌مزن‌تاآخر کارندامت ندروی. هـرگاه به مسئله ئی احتیاج افتدقـاضی درمحکمه نمرده، وهـروقت نصیحت منظورباشد واعظ راازمنبرگرگ نبرد.

قطعه :

غـرهٔ دانش نگردی ا زفسون لفظی چنـد ای زمعنی بیخبرعلـم حقایـق‌دیگراست
نیست‌جز کوری‌سوادی‌را که‌روشن کرده‌ئی مردمک دیگرسویـدای شقایق دیگراست
زین‌سخنهائی که‌یاران دام‌عرفان‌چیده اند جزخموشی آنچه‌فطرت‌را ست‌لایق‌دیگراست

بهمواری فهم معانی کوش ! وازپست و بلندرفع وجرچشم بپوش ! جهدی کن که غبار بحث وانکا ربه کلی ازطبیعت برخیزد ، وحضور کیفیت اقرارد رباطنت رنگ جمعیت ریزد. اگرگوش کرنباشد افسانه بسیاراست ، واگرچشم رمدی نداردتماشابی شمار. همت اعتماد برفضل حقیقی گمارتا بی‌تکلف نقوش وخطوط پرده‌ای از حقایق برروبت‌گشایند ، و نسخ‌اعتبار قیل وقال برطاق گذارتاازدرسگاه بیحرف وصوت رمزی ارشادت نمایند .

علم‌دبستان تحقیق مقیدسبق و کتاب مدان ! ومعمای نسخهٔ یقین ازدفاتردلیل‌وحجت مخوان !

رباعی :

هوشی کـه سپیدی وسیاهی فهمید مپسند کـه سرحق کماهی فهمید
گفتم‌سخنی لیک‌پس‌از کسب کمال خواهی‌فهمیدچون‌نخواهی فهمید

اماطریق ارشادی بیان می نمایم ، وزمزمهٔ اسراری بی پـرده می سرایم . بمیمنت بی ساختگیهای **تاریخ‌تولدت** کـه زبان الهام جریان سرچشمهٔ زلال سعا دت ، محیط آبـروی سیادت میرزاابوالقاسم ترمذی قدس سره برشحات اشا رت « **فیض‌قدس** »مخبرحال تقدس مـآل اوست ، وبـروانی عبـارت « **انتخاب** »مشعرزمان فضل اشتمال‌او. پیکراستعدادت را هیولای صور کمال دریافته ام ، ومعمای موزونی‌بنام طبعت واشگا فته .

بعدازین باید ازامتحان درجهٔ استعدادازمطالعهٔ کلام سلف کـه حقایق رادران لـباس عرض رنگینیهای نازندگی است ، ومعانی را دران‌کسوت دستگاه کمال برازندگی ، غافل مباش !وازین بهارستان هرگل‌نظمی که استشمام کیفیتش نشهٔ دماغ شوقت رساند ، یارائحهٔ نثری گلاب اثر برمشام ذوقت افشاند ، دسته بندی اقسام آنراسبق جهد خود شمار!وفراهم آوردهای‌دامن‌استعدادبرمن‌عرضه‌میدار! تامبرهن گردد که‌عندلیب فطرتت‌ازساز چه‌گل‌رغبت آهنگ سرودن است ، وغنچهٔ تأملت ازروی‌کدام رنگ مایل نقاب‌کشودن. امید که‌اختیار این درس پایهٔ امتیازت بلندگرداند ، والتزام این کشش سـررشته کـارت بجائی برساند ،

مثنوی

چه لافی بحرف کسان خامه وار | صریری زتحقیق خود هم برار
برون تا ز از ظلمت وهم خویش | بکن سیر در کوچهٔ فهم خویش
مرو همچو گوش از پی حرف کس | بدل ساعتی غوطه زن چون نفس
که شمعی زتحقیق روشن کنی | گل معنیی زیب دامن کنی
چه تحقیق نور بسیط قدم | که جوشد زدل بیغبار ظلم

آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا نمی برد . وهرچه ازخارج جمع نمائی هرچند دفترهاست درچشم کشودنی چون مژه برهم می خورد زینهار باگفتگوی مبحث عالم خونگیری ! تا همچو عوام درشکنجهٔ رسم ، زنده نمیری ! محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره های بی سروپا احرام جمعیت گوهر بندد. یا موجهای آرمیده ، بسلسلهٔ عرض بیتابی پیوندد. بحسب وقوع اتفاق ، موجی که سر ازامثال خود پیچید ، صدرآرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید ، وقطره ئی که قدر تنهائی نشناخت ، اجزای جمعیت خودپامال هجوم موج هاساخت .

قطعه :

چشم حق بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد | محرم لیلی برات شوق برمحمل نبرد
سیر معنی ازخم وپیچ عبارت فارغست | قاصد ملك تقدس رنج آب وگل نبرد
سعی ما درمنزل ازغفلت بیابان مرگ ماند
ششجهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد

نکته :

طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر ، رهزن تحقیق است ، وتبعیت آداب ورسوم ، مانع سرمنزل توفیق . اکثر استعدادها در حجاب قوت ازفعل محروم مانده ، وکمی ازآنها عنان خیال بعرصهٔ وقوع گردانده . فرصت سیرزانو آنقدر دور نتاخته که بسعی دست های برهم سوده آوازش توان داد . وکلفت تضییع اوقات برروی حقیقت دیواری برنیاورده که بچاکهای گریبان ندامت راهی توان کشاد. جمعیت دل بشرط عزلت همه رامیسر است اگر همصحبتان معذور دارند. ومطالعهٔ نسخهٔ تسلی هرکس دربغل دارد اگر همدرسان بحال خود واگذارند. آب

درهرطبیعتی که راه یافت مایل تکلیف تری نمودن است، وآتش برهرمزاجی که غالب افتاد سرگرم دکان حرارت گشودن. دیریانرا بحکم تسلط رسوم سرازجیب برنیاورده، درخروش ناقوس غوطه‌خواری است، ومسجدیانرا سرحساب ادراك نفس ناگردیده، همان لقلقهٔ سبحه شماری. نه برهمن رااز کشاکش دام اختلاط، زنارتعلق گسیختن، تابتأمل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد. ونه شیخ رااز آفات رجوع خلق، بحصارتنهائی گریختن تافهم نماید که لبیك طپیدن نگاه کعبهٔ دل چه سبحه می شمارد. ناچار نقدی که درگره خویش نبسته‌اند ازکیسهٔ غیرمی شمارند. وسری که بخیال خودندزدیده‌اند ازگریبان دیگران می برآرند از غلغل آفتکدهٔ این وآن مگردرپناه خاموشی گریزی تابی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید. واز صدمه زارغولستان وهم وظن بکری گوش التجابری تاازپردهٔ عافیت نوائی توانی شنید.

رباعی :

انکاری غیرباش تصدیق این است — واگرد بدل دلیل توفیق این است
تبعیت خلق ازحقت غافل کرد — ترك تقلید گیر تحقیق این است

اگرسعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد درس این اندیشه ازبرکردن است. واجزای نسخه بشیرازهٔ یقین آوردن که مدرك حقیقی فضل بی کم وکیف حضرت حق است، ومحرك طبیعی همان ارادهٔ ذات مطلق. هرگاه به شمه‌ئی ازین نکته وارسیدی تصور علم غیرخیالی است خام. وچون رمزی ازین نکته دریافتی تخیل فهم ماسوی حرفی است ناتمام. دانشها بیهوده است تاازانجاندانی وتحصیلها بیفایده تاازونخوانی.

نظم :

نزاکت فهمی اسرارهر جاپرده بردارد — زسطرریشه‌ئی چندین گلستان میتوان خواندن
سوادنسخهٔ دل گرکند آئینه‌ات روشن — دوعالم جلوه ازیك چشم حیران میتوان خواندن

حسب الارشادمدتی مطالعهٔ کتب منظوم، ازاشغال ضروری می شناخت، وبقدرحوصله طبیعت رامشغول تأمل میساخت. معنیی که فهم ناقص، بلذت ادراکش میرسید معروض سمع معارف اقبال میگردید. بیمن گرمیهای التفات روشن سوادی شعلهٔ جهد می افروخت. وبعون چرب ونرمیهای زبان تحسین چراغ سعی روغن افزایش می اندوخت. اکثری بسماع اشعارحالی وجدسرمیکرد، وبذوق مضامین عالی ازجادرمی آمد. دران حالت زبان برق آهنگش باندازبدیهه پیمائی آتش درخرمن تصورمیریخت. وبیان سراپا فرهنگ، بایمای

مناسب اداثی حیرت ازپردهٔ اندیشه می بیخت . باقبال قدرت رسائی فکردورگردبلند فطرتان ازمضامین پیش پاافتاده اش بود ، وباکمال نسبت آشنائی معنی بیگانهٔخیال شهرتان مسخر طبع آزاده اش . ازصفای جوهرفطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معانی وجدانی است ، نه منحصرتکرار بیانی ، ونشه ذاتی است نه موقوف ساغرورق گردانی .

قطعه :

همچوشبنم از تأمل دیده ئی گـرواکنی
برگ برگ این چـمن جز لوح استعدادنیست

جوهرذاتی است موروثی نه کسب عارضی
گـل به سـعی پرفشانیهاچو سروآزاد نیست

باغبان گوخون خوروابرآبرو برخاك ریز
نیست گل غیرازگل وشمشادجزشمشادنیست

هم بقدرصافی اسـت آئینه تمثال آشـنا
فـهم ذاتی گـرنباشد هیچکس استادنیست

موجها یکسربه تیـغ شـوخی خـودبسملند
دل طپش فرماست اینجاحاجت ارشادنیست

ازآئینهٔ اسرارذهنش مثالی پرده برمیدارد ، بی نقابی فیض ازل تماشاکردنی است ، وازدفترکیفیات طبعش سطری تحریرمی یابد . معنی فضل حق بمطالعهٔ تامل آوردنی .

وقتی بحقیقت آشوب حرارت چنان که متعارفست ، حریرزردی بچشم ، بسته بود ، وچون غنچهٔ نرکس بخلوت ضبط نگاه نشسته . یکی ازیاران موزون سائل کیفیت حال گردید بداهةً این مطلع اززبانش تراوید .

مطلع بدیههٔ میرزاقلندر:

چشمم چکندچشم تواش ازنظرانداخت
محرومی دیدارتوخون درجگرانداخـت

ازین دست نوبرنخلستان طبیعتش هرنفس زدن رنگی دیگرشکوفه میکرد ، گلچین شوق تیمناً بنظریك گل دامن غنیمت فرا هم آورد . وبـاین اندازجوش خمستان فـکرتش پیمانه ها درگردش بیان داشت ، مخمورتیمنا بررشحهٔ جرعه ئی بنای جمعیت هوش گذاشت .

هرچندعمریست شمع انجمن حضورش خلوت افروزعالم بیرنگیست ، قانون عجز آهنگ **بیدل** همان مرهون زمزمهٔ تهنیت است . ورشتهٔ ساز انفاس همچنان شکرنوای حقوق تربیت. بـاستفـاضهٔ انوارخدمتش چه خورشیدنگاهان که لمعهٔ توجه شان براین شبنم ضعیف نتافت وباستفادهٔ آثارصحبتش چه عالی همتان که نظرالتفات شان این مشت خاك درنیافت ، تارشتهٔ تخیل درچنگ کشاکش زندگی است ، نفسی نیست که چاك گریبان اندیشه لب بفاتحهٔ یادشان نکشاید ، وزمانی نمیگذرد که داغهای حسرت بسراغ نقش پای ایشان جبههٔ سجودنیاراید.

غزل:

گر ببزم عیش و گردر محفل غم رفته ایـم | شمع سان هردم زدن ازخویش کم کم رفته ایم
دیگران چون نغمه گرمحفل طراز عشر تند | مابدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم
گرد نومیدی بصد دشت ازعدم آنسو گذشت | ازرفیقان واپسیم امامقدم رفته ایم
کاروان وهم را د نبا لـه نتوان یافـتن | این پس و پیش آنقدرها نیست ما هم رفته ایم
الفت چشم ازرمیدن مانع نظـاره نـیست | در طلسم عـالمیم امـا زعالـم رفته ایم
گاه رخت فرصت ما آه حسرت می کشد | گـاه همدوش هـجوم اشك چون نم رفته ایم
درقفای رفتگان چون گردبادی میزنیم | لیک تـا این گـرد آرامید مـا هم رفـته ایـم

شاه قاسم هواللهی

همای لامکان طیران اوج فطرت، عنقای عزت آشیان قاف قدرت، شاهنشاه بی نیازی کلاه، حقایق سپاه معنی بارگاه، پناه دانش پناهان عالم طریقت، نـگاه عالی نـگاهان عرش حقیقت، قطب تمکین مقام نه دائرهٔ آگاهی، مدار هفت انجمن شهود **شاه قاسم هواللهی**.

مثنوی:

خورشید سپهر لایزالی | یکتای جها ن بیمثا لی
گنج اسرار عالم جـان | نقد صدف وجوب وامکان
چون علم نبی دلیل اشیا | چون ذات احد محیط اسما
در جلوه گهش بعرض تصدیق | آئینـه گرمجـاز تحقیـق
قدرت تسلیم دستگاهش | عرفا ن متحیر نـگا هـش

هرگاه زبان بنامش گشوده ام، صیت شهپر **جبرئیل** مقیم پردهٔ گوش است، و هرجا نفس بیادش کشیده ام، نسیم وادی **ایمن** عطر دماغ هوش. تسلیم حقوق آستانش را با سرنوشت اعتقاد بیدل، نه نسبتی است که تا نشان جبهه باقی است چون سجدهٔ حـق از واجبـات فرض نشمارد، وتسبیح تحیهٔ ثنایش رابرزبان شکربیان نه ودیعتی که تا نفس نقد کیسهٔ زندگی است بلوازم ادای قرض بر نیارد.

غزل:

درعالمی که رنگی از خود نبود مارا | بودیم آنچه بودیم او وا نمود مار

مرآت‌معنی ماچون سایه‌داشت‌زنگی — خورشید التفاتش ازمازدود ما را
پروازفطرت مادر دام بال میزد — آزاد کرد فضلش ازهرقیود ما را
اعدادما تهی کردچندان که‌صفرگشتیم — از خویش کاست امابر مافزود ما را

دیده سخت‌متحیراست ازلمعات‌انوارش چه وانماید ، زبان پربی جرأتست درفضای وصفش چه بال کشاید .

بیت :

قبله خوانم یا پیمبریا خدایا کعبه ات — اصطلاح‌عشق بسیاراست ومن‌دیوانه‌ام

اگرازکمالش نشان میدهم مقدمۀ«**لااحصی‌ثناء**» درمیان است ، واگراز فضلش بیان می نمایم«**انت‌کمااثنیت**» برزبان.دریقین‌آباد عالم تحقیق اولیای‌حضرت حق‌عین‌حق اند نه‌ازسلک توهم غیر وسوی ، ومحرمان قرب آئینۀرموزبیچونی‌اند نه تمثال‌تفرقۀ چون‌وچرا. اگرازنور به‌آفتاب چشم کشوده ئی‌آفتاب جزنورچه دارد واگرازآب بچشمه راه برده ئی چشمه غیرازآب چه‌برمی‌آورد .

غزل :

بانوارقدم آن مهرعالمتاب نزدیکست — به‌آن نسبت که‌پنداری‌تری‌باآب نزدیکست
نوای«**نحن‌اقرب**» ارفسون زخمه‌میجوشد — ولی باسازاواین نغمه‌بی مضراب‌نزدیکست
درین‌دریا همان‌پیچیدگی گردابمیباشد — خیال است‌اینکه باگرداب‌پیچ وتاب نزدیکست
حضورکعبه می بینم‌خیال آستانش را — بیادش‌چون‌ببالد سجده‌ام‌محراب نزدیکست
چو درآئینۀرنگش تماشا کرده ئی (بیدل) — گرش‌انسان کامل خوانی ازآداب نزدیکست

آرایش‌صدر **لی‌مع‌الله** آداب‌مجلس‌شریعتش ، جادۀ **اذاتم‌افقرفهوالله** پی‌سیرقدم طریقتش. افشای‌رموز **کن فیکون** موقوف‌احکام جنبش لب ، اخفای‌حقیقت‌انسان‌سری‌منظور آئینۀ‌بساط ادب. بردباری‌میزان‌وقارسبکٔ‌سنج گرانیهای‌عرض گوهرمقدور ، خاکساری‌اوضاع تمکین خشک بندبیمقام جوشی های خون منصور. پایۀمدارج قطب الاقطابی ازعلونسبتش معراج آسمان کمال ،سریرخلافت ارشاد پناهی بمیمنت پابوسش افسرعالم عزوجلال.

قطعه :

سیادب ازنسبش مفتخر چوبحرزگوهر — بزرگی‌ازعملش منبسط چوچرخ زاختر

کرم بطینت او منحصر چو موج به دریا   حیا به جبهۀ او صرف چون زلال به کوثر

آئینۀ اعتبار عبودیت از نشان جوهر سجودش چهره کشای دستگاه فلکی، آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرور گوهر ملکی. تنزه از طینتش چون آب از گوهر بی نیاز منسوبان محیط امکان، تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل اعیان.

غزل :

تواضع موج زن چون ابروی خوبان سراپایش   حیا آئینه گر چون چشم محبوبان زسیمایش
تبسم صدسحر خمیازه سنج وضع خاموشش   تکلم صدگهر تمکین پرست لعل گویایش
برون از رنگ و بو سیر بهارستان تحقیقش   گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش
بهرجا گل کند از گوهر مهرش صدف خواهی   جهانی سینه پردازد ز دل تا وا کند جایش
فلك با آن زبردستی بود مشکل که واگیرد   عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش
بذات او مسلم قدرت لبریز حق گشتن   زخود هر کس تهی شد این پری بالد ز اعضایش

مسافرت بیدل همراه ماما ی خود میرزا ظریف با اوریسه و مشرف شدن بخدمت شاقاسم هوالهی

درسنه یکهزار و هفتاد و یك هجری **میرزا ظریف** را که بعرصۀ علوم فقه و احادیث علم فطرت نعمانی می افراشت، و چهرۀ اعتبار **بیدل** خاکسار به نسبت آرائی **خال** مزین داشت، مد خامۀ تقدیر بسفر ملك اوریسه جادۀ هدایت گردید، تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید. بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه از گلگشت نواح هندوستان چمن پیرائی آن گل زمین فرموده بود، و سایۀ التفات انوار برات بران شبستان بال خورشیدی کشوده. مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد بامداد پرتوش می افروخت و این زله پرست مائدۀ اخلاص طفیلی نصیبه از ان خوان کرامت می اندوخت. درین فرصت تنگی حوصلۀ تحقیق نازش وسعتی بخود دریافت، و خشکیهای سودای تامل و تفکر گریبان تردماغی واشگافت.

قطعه :

خاك بودیم از بهار جلوه ئی ساغر زدیم   دیگران گلچین شدند و ما چمن برسر زدیم
غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب   ماچو غواص از تأمل برسر گوهر زدیم
چون سحر بر آسمان بردیم گرد خامشی   یك دو چین از ناله دامان نفس بر تر زدیم
همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید   در همین محفل قدم در عالم دیگر زدیم

بـاآنكه شهود معنی تقدس ازاکتساب عبارت صرف ونحوش مستغنی داشت ، مرآت غیب دانش درهیچ زمانی دقیقه ئی مالاینحل فرونمیگذاشت . معارف بنحوی که اراده نمایند محوفصاحتش بود ، وحقایق بعنوانی که تخیل کنند صرف تکلمش می نمود. دروادی ارشاد سلوک کلام قدسی پیامش درای کاروان توفیق ، ودرعـالم اسرارمعانی اشارات بـدایت آیاتش بلدسرمنزل تحقیق . ازموزونی کلمات منظوم سروریاض تقدس محسوس جلوهٔ رعنائی وبهمواری فقرات منشورجوهرآئینهٔ تنزه منظورانجمن قـدرت نمائی . دریـنمقام هوش تحیر آغوش ، ازعالم انوارش به پرتوی چشم بـاخته ، ودمـاغ بیخودی سراغ ازنسایم بهارش برائحه ئی کارخودساخته . ورباعیی که درارشادطـالبان ورودمعنی سعادت داشت ، تبـرکاً ازحصول فـوائدمیمنت نـگاشت .

ربا عی « حضرت شاه » :

درکـوی دلارام گذربـایدکـرد　　فعل بـدخویش رابـدربـایدکرد
آئینهٔ خـویش باصفابـایدداشت　　دروی رخ یـاررانظربـایدکـرد

باین دستورشاهدان خلوت معانی بی زیورکمال موزونی بمعرض فطرتش بازنداشتند . ونازنینان گلشن حقایق بی رنگینیهای کسوت عبارت ازریاض بیانش گردن برنمی افراشتند .

هم عرفای دهرراآرزوی سجدهٔ آستانش سرنوشت جبههٔ اعتقاد ، وهم فضلای عصررا انقیادمراتب فرمانش حل معمای اجتهاد. منکراوضاع **بایزید و ادهم** ازمشـاهدهٔ احوالش به نابینائی خود مقر ، وشاکی اطوار **شبلی وجنید** بمکاشفهٔ گراماتش معتقدوشاکـر.

شمهٔ ئی ازنوادرآثا رباطنش که ارباب نظرمعنی **(لا یحیطون بشیءمن علمه الابما شاء)** ازآنجاتحقیق نمایند ، وبر حـقیقت **(من یهدی الله)** دراین صورت چشم تأمل کشایند ، دلیل معجز بیانی خامه میگردد ، تاببرهان پیوندد که محیط گوهراین جنس صفات جزذات قدرت آیات اولیای کمال نتواندبود ، وغیرازمویدبتائیدالله دست این قسم تصرف نتواند کشود. ختم مراتب فقرشاهدتجلیات این آثاراست ، وانجام مدارج فناموجدلمعات این انـوار.

قطعه :

ازیـدالله گرنشان جـویـدکسی　　جلـوه گـاهش آستین اولیاست
آفـتـاب مـطلـع انـوارذات　　روشن ازمـاه جبین او لیـاست
مـزرع سرسبزی کـون ومکـان　　تاقیامت خوشـه چین او لیـاست

آنچه میگویندازعرش برین	معنی فرش زمین اولیاست
غیب درهرجاشهادت می شود	وسعت آبادیقین اولیاست
گربه تفسیرکلام الله رسی	لفظ معنی آفرین اولیاست
هوش اگربراسم اعظم پی برد	یکقلم نقش نگین اولیاست

مقام شناسان زمزمهٔ اسرارآنچه ازپردهٔ قانون **کن فیکون** شنیده بودند، ازسازحرکات اوضاع واطوارش بی پرده مشاهده مینمودندوازذکرخوارق وکرامات سلف ، نقاب حرفی نمی شگافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی همان کیفیتش درنمی یافت. فصل گوهرایثاری نیستان مواعظش سراپاي مخاطب یکصدف گوش ، وهنگام جلوه پیمائی بهارمکاشفه موبموی مقابل یک آئینهٔ آغوش . هرگاه زبان بلمعهٔ بیان جلال می کشود، دیده هارا درجرأت شهود انوارازخفاشی چاره نبود. وچون سررشتهٔ حرف بذکرجمال میرسانید، اجزای مجلسیان چون شمع پیمانهٔ نگاه میگردانید. اگرازشعله دم زدی بی آتش چراغ روشن میگشت ،واگرازگل ادانمودي بی موسم بهارخرمن مـی شـد. دراحیای موتی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده، ودرقتال منکرین تیغ انتقام کلیم درنیام اشارتش خوابیده .

قطعه :

چرخ صدعمرابدساغرادوارزند	تا باین نشهٔ میی ازخمش آیدبیرون
چقدرچشمهٔ خورشیدبطوفان آرد	کاینچنین لمعه ئی ازانجمش آیدبیرون

داستان شفای سید محمود خان دوران ببرکت انفاس شاه قاسم هواللهی ـ وواقعهٔ مرگ اسد رافضی بی ادب

دران ایام سعادت انجام **سیدمحمود** که از نبایر مولانا یعقوب چرخی بود، دران ولایت تسلط حکومت داشت ، وعلم اشتهارخان دورانی می افراشت . متصدیان امورتقدیرچندسالش بشکنجهٔ مرضی اسیرداشتندوبحکم ضوابط قضاساعتی فارغ بال مسند صحتش نمیگذاشتند. ناخنهای دست وپایش .ازغلبهٔ جوشش هیأت سم بهمرسانیده بود، وهفت اندامش ازهجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده .

داءالثعلب دربن های موآشیان کرده ، وازشکل سررویش بیضه مقشربدرآورده. عضوها سرازنوبترتیب مضغگی رونهاده ، وپیکرش دوباره بفکراعادهٔ هیولائی افتاده ،غنیمت شماری نفس موهوم ازاندیشهٔ صحت قطع امیدکرده بود، تاشادی مرگش نبایدگردیدوعافیت اندیشی

بی ربطی حواس از هم شعورش بازداشته ، تا بمشاهدهٔ زندگی هول محشرش نباید کشید.

مثنوی :

آدمی چیست ناتوان رنگی — گردصبح شکستن آهنگی
نه بقااعتبارایجادش — نه ثبات آبروی بنیادش
گرهمه برسپهرتاخته است — تانفس میزندگداخته است

حکمادرمعالجه اش خون هاخوردند ، ودندانها برجگرافشردند . مآل کارکوشش بافسردگی خون فاسد کشید ، ومقدمهٔ آن فسادبصلاح نه انجامید.

اگربتوهم تدبیر**جذام** دست وپامیزدند زرنیخ کشته زردروئی اثرمیکشید ، واگربعلاج **آتشک** نفس می سوختند جوهر**سیماب** ا زآشیان خاصیت می پرید. بتلاش استمدادمعنوی خاک اهل قبورآنقدربرهم نزدکه غبارقیامت برنخیزد ، وازانفاس ارباب دعاآنهمه شور وانکشید که غلغلهٔ صورنینگیزد. بارها بجناب حضرت **شاه** نیزپیام بیچارگی ادامی نمود اما بمقتضای نامساعدی وقت دعوت هامسموع توجه بی نیازی نبود ، تاآن که روزی التماس میرزا**ظریف** بمعرض قبول رسید ، وباعث مقدم زندگی توام گردید. بیک نظرعنایت زحمتی دربنیادطبیعتش وانگذاشت ، وبرنگ لمعهٔ آفتاب یکقلم شبنم آبله اززمین اعضایش برداشت ، چنان که بعدازسه روزناچاررجوع بحمام نمودوغبارکلفتهای روحانی ازآئینهٔ زنگ خوردهٔ جسم برهم زدود .

قطعه :

ای بساخاکی که ازیک رشحهٔ ابرکرم — تانگه برخویش جنبدصدچمن دربار بود
وِی بساپست وبلنددهرکزیک موج سیل — تاتأمل باتمیزآیدبهم هموار بو
هرکجاخورشیدتابان یکمژه واکرد چشم — ظلمتستان دستگاه عالم انوار بو
عالمی ازخویش رفت وچشم شوقی وانکرد — ورنه درباغ تأمل رنگها بسیار بو

ازغرایب واقعهِ آنکه چون پرتونزول حضرت شاه برآن مجلس تافت ، هریکی ازحضاربااستقبال دولت قدمبوس شتافت ، خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی نداشت بنای آهنگ تعظیم بزمزمهٔ آوازحزین گذاشت. وبهزارترددمژگان بیماردستی تاسرتسلیم برافراشت بمضمون آن که :

فرد :

براحت مرده ام امازیارتخانهٔ ننگم تومی آئی ومن آسوده آتش درمزارمن

سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سروش عافیت گردید که ما از توچندین ساله کلفت برداشته ایم ، تاساعتی بجمعیت خاطر بیاسائی هرگاه ماموران عالم قدرت باراز دوش ناتوانی برمیگیرند مدعاراحت اوست نه تعظیم فرمائی . تشویش تردد امواج این زمان تمکین طر از مسندگوهر مشاهده کردنـی است . و آشفتگی نسخهٔ انفـاس بعد ازین مصروف شیـرا زه پیرائی دل بمطالعه آوردنی .

قطعه :

ای نفس بال وپراز کلفت اوهام برا تهمتی ازگرهت بودکه بازش کردیم
گرفلک صددر تشویش برویت واداشت مژده ات بادکه یکباره فرازش کردیم
نفسی چندکه درعقدهٔ کم فرصتی است همچوتارامل عمر درازش کردیم

واقعه اسدنام که دربارهٔ حضرت شاه بی ادبانه زبان درازی کرده بود :

اسدنامی ازرفضه دائم الخمریک پهلوافتاده بوددرعین این مقالات گریخت، درطلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تارپودگسیخت. پیش جمعی ازبرون گردان جادهٔ ادب ـ دهان درفحش گشودوسب آغازنمود. که :

«اگرکودنیت درمزاج ازباب دول مصمرنباشد ـ باهمچوخودستایان معتقدانه پیش نیایند وباین قسم بی سروپایان طریق تملق نه پیمایند، بازاری درنظر نیست که هرزه گردی اینقوم خاك اوراگل آلودعرق نکرده باشد؛ کوچه ئی تصورنتوان کردکه تگاپـوی حرص این طائفه غباری ازانجا برسرنپاشد ـ اختیارغزلت کمینگاه امیدی است که بنقب اشتهارش ـ درمجلس صاحبدولتی راه تزویروانمایند، وبافسون ساخته ئی چنددفترعرض خوارق وکرامات گشایند بیصرفه گوئی ها باین مرتبه که مثل خان دورانی را بگویند : «ماترانجات بخشیدیم» ، ودکان آرائی ازین قماش که همچوامیری رابفرمایند«مازحبس دوامت واخریـدیم» اگرازتمکین منزلتی داشته باشند ـ می بایدبردراغنیانروند، واگرازغنادستگاهی چیده انـد چرا ازحـرص مستغنی نشوند. »

غیرازین جنس تشنیع لایعنی چندی اززبانش بدرتراویدبهمان شعلهٔ تعصب که سراپایش درگرفته بودراه خانه برداشت .

قطعه:

ای پنبه چیـده بـرخـودازتـاروپودهستی		وانـگه بـرویِ آتش جـرأت گرمساسی
ای مایه ات کف خون وانهم زپوست بیرون		خواندی بخودچه افسون کزتیغ بیهراسی
جمعی که ناخن کین ازجـهل تیزکـردنـد		برکشت هستی خویش خود کرده انداسی
ای خون گرفته آهی ای سربریـده عجزی!		بـاحـق ستیزه تـاچندازراه نـاسپاسی
حرف زبان مردان پیغام بـی نشانی است		ایـن پـرده وانگرددبرفطرت لـباسی
تحقـیق سخت دوراست ازنـاقصان تقلید		فـهم یقـین نـیایـدازمـردم قـیاسی
انکـارحـال مـردان یمـن بقانـدارد		ای بیخبرحـذرکن حـق رانمی شناسی

چون متصل دروازهٔ شهررسیدصاعقه‌ئی ازپردهٔ غیب خروشید، پالکی که سازسواریش بودبکیارواژون گردید، حمالان وهمراهان، بتوهم آنکه دروازه برسرشان فرودآمد! وداع هوش نموده بودند، وباستقبال بیخودي آغوش تسلیم کشوده. بعدازساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص شگافتندآن(اسد)رادرمیان نیافتند. شـورحیرت ازتامل نظرهاغبارانگیخت! وغریوتعجب ازاضطراب نفسهاعنان گسیخت. تادیری بملاحظه پیش وپس می جستند. وسیاهی مغالطه بچشم نزدیک ودورمی شستند ناگاه اززیرطاق پلی که ازان دروازه تیرپرتابی مدفاصله میکشید، باسری برهنه وروی آماسیده پیداشد.

ازانجاکه برق هیبت آلهی هوش گدازاست، آفت خرمنهای شعورو امتیاز، بگمان افتادند که درشورمستی بیرون دویده، وازسرپل بسرغلطیده.

سلسلهٔ تدبیر ـ محرك تیمارش ساختند، وجوهرسعی ـ ببوتهٔ تدارك گداختند. هرچندآئینه بزنگ زدندسیاهی ازرویش مفـارقت ننمود، وهرقدرسوهان تفتیش بخراش آوردندردرشتی زبان میخ گلویش بود.

قطعه:

منکر انسـان کـامل هرکجاآیدبچـشم		بی تأمل شدیقین سگ بودیاخربوده اسـت
زانکه درهمجنس نتوان یافتن بوی حـسد		طبعهای مختلف ازهم مکدربـوده اسـت
جنس یکسرهیأت معنی است نی ترکیب لفظ		ژاله را مشکل اگرگویندگوهربوده است
گـرزباطـن برنخـیزداختلاف خاصیت		آتش ویاقوت درظاهربرابـربوده است
غیرمعني گـربه نقش محض باشداشتراك		ازهما تاچغدیکسرمشتي ازپربـوده است

گردش رنگ از جهان نشه پیمائی جداست | چون بصورت وارسی گل نیز ساغر بوده است
پس یقین شد آدمی معنی بودنی دست و پا | ورنه خرس اندر بزرگی از که کمتر بودهٔ
علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست | زین سبب‌ها بولهب خصم پیمبر بوده است
در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست | هر که خصم انبیا بوده است کافر بوده است

چون نا سزائی صریح زبانش دلکوب حاضران گردیده بود، وفرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت آگاهان نکشیده، بمجرد سماع آن واقعه گواهی دادند که معذب این بلا بشامت همان ترك ادب است. و بجزای همان گستاخی مبتلای این شگنجهٔ غضب.

مکافات عمل آنقدر سریع الاثر نیفتاد که شبهه درطبایع راه تخیلی تواند یافت، وبرق انتقام آنهمه بروشنی نه پیوست که غبار احتمالی جیب توهم تواند شگافت. لمعهٔ اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفروغ آگهی رسانید که نقش مآل بی ادبان باین تنبیه تحریر نیابد! مگر ازخامهٔ قدرت قطب زمان، وچهرهٔ حال گستاخ رویان باین جنس سیلی رنگ نگرداند! مگر از دست غالب مختار دوران.

قطعه:

عرض این قدرت شکوه ناز روشن میکند | این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند
رشتهٔ شمع نظر کن پنبه های گوش را | برق حیرت نغمهٔ این ساز روشن میکند

پیغام خان دوران:

قبل از انتشار این حقیقت حضرت شاه بدولتخانه معاودت نموده بود، ومیرزا ظریف وفقیر را هنوز رخصت وداع نفرموده. خان دوران ازراه امتحان شخصی را به آستان بوس فرستاد، و استعفای جرایم آن که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داد، یعنی بیخبر کیفیتی از لغزش پای ادب گردن بدم تیغ نهاده است، وغفلت ساغری از کوریهای باطن بچاه هلاك افتاده. بیابان مرك تغافل دستگیری مباد! ودورباش اقبال عذرپذیری مبیناد!

قطعه:

دریادلان که سینه بگوهر جلادهند | خاشاك را چو گل بسر خویش جادهند
رنگینی وفاست که از سرگذشتگان | چون شمع گل به قاتل تیغ آزمادهند
بدطینتی اگر سپرد راه غفلتی | خوبان زکف عنان تحمل چرا دهند

جواب حضرت شاه :

پیچ و تاب شعلهٔ غضب زبانه بسلسلهٔ چین ابروبرد ، و تافتگیهای کورهٔ جلال لمعه بچهرهٔ افروخته سپرد ، که : «بیخودان محفل غنا فارغند از اندیشهٔ فخری که خلق مجهول به نیکی شان بستایند ، و مقیمان گوشه آزادند از توهم ننگی که هرزه درایان بعرض بدی شان غلو نمایند. اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس این طائفه است . روا نمیدارد که هر بیباکی کمر خواری و نا سزائی شان بندد ، و از لقلقهٔ زبان عذری که بدتر از اعادهٔ گناه باشد به امن آباد سلامت پیوندد . فی الحال چاوشان بارگاه قضا ـ باین تاکید حکم درداده اند ! و قدر اندازان عرصهٔ تقدیر باین ناوك شصت انتقام کشاده اند ! که جانش بهمان بی اعتدالی مستی قبض گردانند ، و بغضبگاه اغلال وسلاسل مالك رسانند ! »

مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث عللش از برودت و یبوست خمار دریافته بودند ، و باتفاق در تدبیر کشودند تا قدحی چند در کارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش بکشاید ، و از شگنجهٔ لقوه برآید به مجرد عمل ـ خمر در گلویش بندشد و فرو نگذشت تا آنکه غرغری کرد و هلاك گشت .

فرد :

بسوز ای سرکش ناپاك تا یکدم بیاسائی　　　کز انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی

در انضمن زبان معنی بیان سروش آگاهی محرمان گردید : که هرگاه حاکمی بضبط مملکتی مأمور میگردد ، نخستین آئین معدلتش تنبیه اهل فساد است ، و ترغیب و تاکید طریقهٔ صلاح و سداد .

امروز که نبض اختیار این ممالك بقبضهٔ تصرف ما گذاشته اند ، و رقم خیر و شر این صفحه بکلك توجه ما نگاشته اگر باینصورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق آداب حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد. بتغافل نپرداختیم تا بحکم دنائت طبع جمعی ازین جنس بی ادبان ببساط آرائی قعر جنهم نپردازند ، و بغرور شیوهٔ گستاخی اکثری ازین قسم بیمایگان سرمایهٔ دین و دنیا در نبازند . وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یکجهان کس و ناکس است ، و اظهار همین مقدار قدرت شاهد **یفعل الله مایشاء** بس » .

قطعه :

نیست ساز محفل اسباب غیر از مصلحت　　　چشم کوتا محرم کیفیت این فن شود
مجلس آرا در بنای شمع آتش میزند　　　تا سواد امتیاز انجمن روشن شود

میدهد دهقان بباد تفرقـه اجزای کاه		تـا بکام آرزو جمعیـت خـرمن شـود
مشت‌خونی میچکاند نیش فصادازرگی		کانقد ررفع فساد اصلاح جان‌وتن شود
شاخ را ازبرك عریان میکند باد خزان		تاگل اندام طبیعت تازه پیـراهن شـود
آفت حال‌خسان امن بنای‌عالمی است		ازشکست موج‌دریاصاحب جوشن شود
جمله‌زین‌دستست‌تعدادی‌دگردرکارنیست		خامشی‌گل میکنـد تاضبط ماو من شود

بمشاهده می‌پیوندد که ناقص طبیعتان‌این عصربنـای‌عرض‌کمال بیشتـربه‌لقلقهٔ زبـان گذاشته اند وازپستیهای فطرت همتی که ندارند بانکاراحوال کملاگذاشته. باکلاه‌بی پشمی که‌بادتخیل ازسرشان‌ربوده‌است دماغ خورشیدی می‌افرازندوباقدم‌بی‌تمکینی که هرزه‌دوی ازدامن‌استقامت بیرون شکسته برکوه‌قارمی تازند .غافل‌که ساغرخـالی‌راعرض نشه پیمائـی بقوت ترنگ‌راست نیاید وکیسه تهی‌راببادبیمعزی‌گره‌نقودرائج نکشاید .

اگرازکمال **انبیا**چشمی بمعنی‌ایمان‌کشاده‌اند‌پیداست‌که‌نبوت بی‌معجزه‌صورت‌نه‌بسته‌است واگـرازاحـوال‌اولیـاگـوشی بحرف یقین نهاده اندولایت همچنان بی کرامات به ثبوت نه‌پیوسته .درمرتبه‌ئی‌که تسلی‌سائل منصف معقولی‌سخن است جواب منکرهمان‌قدرت‌گردن شکن . کوچه‌دادن‌رودنیل وتخت آرائی ساحت هوا، چمن‌سازی شعلهٔ آتش، اژ درنمائـی هیئت‌عصا، موم‌گردانیدن‌طبیعت فولادوشهادت تعلیمی زبان‌حجر، قدرت جـوشی انفجـار اصابع، قدرت‌نمائی شق‌القمربه‌آن‌برهان‌دلیل‌اقرار نیست که‌خاك‌ضلالت برسرانکارفروشان نریزد وبه‌آن‌روشنی‌پرتووضوح‌نیفگنده که‌غبارکوری دردیدهٔ نفاق‌پرستان‌نه بیزد .

رباعی :

تاچنـد بـلفظ پوچ مضمـون دادن		اعجاز بیـاد سحر و افسون دادن
ای‌خوك‌سرشتان‌چقدرمکروه‌است		گه‌خوردن‌وبوی مشك‌بیرون‌دادن

غریب چشم بندیـست‌که معـجزه وکرامـات‌راازعالـم صـنایع فهمیـده اند ووضع عبـارت راخـارج صـنعـت دیـده انـد . اگـرآئـینهٔ‌تـوفیـق زنگـار فـرسـای بی‌یقینی نیست‌تتبع‌طوراین‌نابینایان‌وسیلهٔ‌خجلت‌کوری‌مپسند، واگرچراغ تحقیق‌آب درروغن نداردبتقلیدغوغای‌این بی رونقان تهمت قهقه برخود مبند. زبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت ازانفعال‌عدم قدرت بدامان تری‌آویزد، وگردن‌دعوی‌آنهمه میفرازی که‌تنگی گریبان طاقت چاك رسوائی انگیزد.قماش‌آشنایان‌کارگاه‌انصاف بسعی نفس درازي‌کلاوهٔ انکاربر

ماشورهٔ جولاه نه بسته‌اند و بی وقوف سررشتهٔ تار و پود بسینه، زوری محض چون ماکوچپ و راست نجسته اندیعنی درهر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده‌اند، بعرض انکار آن لب جرأت نکشوده اند. خودفروش این بازار را برحرف بیمغز تنیدن دکان بجوز پوچ آراستن است ومدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن با نیام بی تیغ مبارز خواستن .

رباعی :

گرمرد رهی ز طبع خودکام برا   از پیچ وخم وسوسهٔ خام برا
ای منکر کیفیت پرو از مگس   بی زینه تو نیز برسر بام برا

حکایت :

قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود، هنگامی که میخواست فیض مصافحه‌دریابد دست ازرسائی دزدید وبقدر تأملی چشم ازتوجه پوشید. سکتهٔ وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد دروضوح آن‌معماز بانی باستفسار کشادمعروض داشت که‌دردریای‌محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردید، اگرتافرصت مصافحه تغافل روا میداشت دست انفعال سودن می کشید. درویش گفت : طریق‌دعوی‌بی‌دلیل شاهدپیش نمیرود، وصدق‌مقال بیو قوع عمل آئینه تحقیق نمیشود. فی‌الحال دست برهوا افراخت ،و ماهی طپش آمادهٔ هزاره وج بساحل عرض انداخت. نظارگیان کیفیت حال از هجوم چشم‌تحیر یکقلم درفلس‌ماهی‌غوطه خوردند، ونقودگوهر تحسین ازصدفهای کام ولب بیرون شمردند. ومقابل این عمل درویش نیز تنورتافته راغوطه‌گاه قلاب اشارت کرد، وبهمان‌جنس مبلغ از کیسهٔ قدرت بدرآورد. وآنگاه فرمود: «ایجادماهی ازآتش که‌غیرسمندر برنمی‌آردنادرتراست‌ازهوا که‌باآب نسبتی قریب دارد.»

پس افعال مردانرا برمقدمی اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تابحریف مقابل نرسد، مژگان دست‌بهوانیازد، وچون ناوك‌شست صاف تابه‌نشان‌گرد نکندگوش‌ها با متیاز صدای زه‌نپردازد. معنی این نسخه بیانی نیست بهوس انشائی قیل‌وقال ورق‌گردان تشویش زبان مباش، وآهنگ این‌ساززیروبمی نمی‌خواهد ــ به‌نفس آرائی حرف‌وصوت‌پردهٔ‌نای گلومخراش.

بفتوی انصاف زمینگیران امتحانگاه‌طاقت، اگرسراپا تسلیم نیستی نتوانندگردید، آنقدر خاك گردندکه زبان دعوی درسرمه تواند خوا باند. درعالم نا توانی جرأت عبارت ژاژ

خائی است، و درمقام عاجزی شوخی عربده بیحیائی .

غزل :

آنها که چشم برگل تحقیق وا کنند ... ازهرچه فهم رنگ نگیرد حیا کنند
درمبحثی که غیرخموشی علاج نیست ... پرهرزه است تکیه بچون وچرا کنند
عریان تنان بمعرض انکار پیرهن ... تشویرجامه‌ئی که ندارد قبا کنند
شورغبارها زنفس هم فروتر است ... چون‌سرمه چند نفی عروج صدا کنند
زین نارسائیی کـه بخودهم نمیرسند ... پرواز تا کـی آنطرف کبریا کـنند
جولانگهٔ‌خیال جهان جای‌خنده‌است ... لنگان دمی که طعنهٔ وضع عصا کنند
خلقی درین جنونکده‌دارد گمان‌هوش ... تا محرم یقین بحقیقت کـرا کـنند

دربیان آنکه‌نبی‌تامأموربدعوت‌نشده‌است‌ولی‌است:

کمال الهی که جامع جلال وجمال است، درمجازستان عالم کون هرجا به نشهٔ ظهوررسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دوصفت که ظاهروباطن یکدیگراند، باسمی خاص ممتاز گردیده. یعنی درمرتبه‌ئی که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است، جوهرشناس آثار فطرت باعتبارنبوت که جمال معنویست موسومش ساخته، ودرمقامی کـه لمعهٔ قدرتی باوجود استعدادهدایت مائل بی‌تعینی افتاده‌است، معمای امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی است واکشاده. درآئینهٔ انوارنبوت صورت جذبه یعنی قدرت‌جلال مضمراست‌بی توهم موهومی، ودرنسخهٔ آثارولایت معنی دعوت‌بمعنئ عرض جمال مستتربی شایبه معدومی. شخص استعداد نبوت تامأموردعوت خلق نیست نشهٔ ولایت دارد. شاهداقتدارولایت، هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد، سرازجیب نبوت برمی آرد.

پس ولایت‌رادرحال اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصورکردن‌است. ونبوت‌رادرمعرض استتارجلال، همچنان عرض جوهرولایت بخیال آوردن. تصرف این دوکـیفیت برنـگ صورت ومعنی لایزال درمزاج اعیان ساریست. وقدرت این دوموج چون‌حقیقت‌روزوشب بی تعطیل درمحیط امکان جاری. ازین دفتربغورهرنقطه که پردازند سواداعظمی است دقیق وازین ساغربکنه‌هرقطره که‌وارسندمحیط حیرتیست عمیق.

دردبستان تحقیق بی تأمل مطلع ومقطع جهل وآگـاهی سوادخـط پرکـارروشن است. ودردرسگاه یقین بیملاحظهٔ پشت وروی زنگ‌وصفا، مضمون‌عینک مبرهن.

قطعه:

در بها رغنچگیها رنگ مضمن گل است — چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد
آن صدا کز خامشی محو نقاب تار بود — ناگهان از پیرهن بیرون دوید آهنگ شد
شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست — چون برون جوشید صافی پرده دار زنگ شد
دیدهٔ پوشیده باخود داشت سیر وحدتی — تا مژه وا کرد کثرتخانهٔ نیرنگ شد
برپرافشانی نه تنها بیضه تنگی می کند — بال و پر هم برهجوم بیضه خواهد تنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است — هوش حیرانم چرا درفهم معنی دنگ شد
هیچ سنگی دررهٔ جولان آگاهی نبود — کوشش ما پای دردامن کشیدو لنگ شد

الحاصل:

درک احوال این طائفه جز بهمین طائفه راست نیاید وطول وعرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگري نه پیماید. خاک را بیحصول مراتب رنگ وبو آئینه داری بهار محال ، وسایه را بیحضور محویت انوارچهره کشائی آفتاب وهم وخیال. اینجا ازکتاب حقیقت با شاره اکتفا نمودن است. واز گنجینهٔ رموز با نموذجی قفل کشودن .

قطعه:

حباب ازبهر گوهرخیز نتواند نشان دادن — سراغ عالم دل ازمن بیدل چه می پرسی
رگ ابرازفشار ریشهٔ پژمرده نگشاید — اثرهای غنا ازطینت ساحل چه می پرسی
سپندم یک طپش عرض نوای سوختن دارد — زبرق فرصت خودداغم ازمحفل چه می پرسی
خط وهم نفس نا خوانده بامعنی چه پردازم — هنوزم جاده نا پیداست ازمنزل چه میپرسی
طرف محواست درتحقیق اسرارحق ای غافل — بحق هم گرخطاب تست از باطل چه میپرسی
نقاب وجلوه هریک محو نیرنگ خوداست اینجا — زلیلی پرس حال لیلی ازمحمل چه می پرسی

واقعه:

بعدازظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود، وادب افزای اتحاد کیشان بآئین دوام شفقتی که اخلاصکدهٔ **میرزاظریف** بیمن نزول رحمت چون فلک مشتری محمل سعداکبرمیگردید، وبورود پرتوعنایت ازدروبامش لمعهٔ سعادت می جوشید، روزی سایهٔ ابر کرم گوهرپاش رشحات حقایق بود، وآبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می نمود. ناگاه لقمان دارالشفاي روحانی ــ **حکیم طاهر گیلانی** که تفتیش حذاقتش ازحرکت نبض نگاه

بعلت خواطرپی بردی. وازآثارقارورهٔ اشک علامت حدوث آرزوهاواشمردی. بسرگرمی ادای پرکاری چون جوش بهارسکته‌درطبیعت خاك نگذاشتی، وبچرب ونرمی شیوهٔهمواری چون‌آب‌گوهررعشه ازاعضای موج برداشتی. دلچسپی‌حرکات شیرینش برلبها ی تحسین راه مکیدن می بست ، وحیرت بیانی اندازتقریردرزبانهای‌آفرین‌رنگ‌ادامی‌شکست. طبیعتی بموزونی کلمات‌سنجیده، میزان وقارگوهرفروشی، وطینتی بلطافت وضع‌آرمیده آئینهٔ ایجاد هموارجوشی. سعات زمین بوس معراج دولت جبین اندیشیده باریاب محفل قدسی منـزل گردید. درجواب هرخطابی تانفس بحرف رساندچندین بدیههٔ نیازعرضه میداد، ودرمقابل هراشاره تالبی بحرکت‌آردهزارنسخهٔ ادب میگشاد.

قطعه:

خوشا قطره‌ئی کزنم فیض دریا — شودقابـل رخصت ترزبانی
زهی ذره‌ئی کزتماشای مهرش — کـندآرزو بسمل پـرفشانی
تو هم برفلك نه‌کلاه سعادت — اگرسجده‌واری بپائی رسانی
ببزمی که عجزاست‌سازقبولش — مـتن جربسررشتهٔ نـاتوانـی

مطالعهٔ طرزرنگینش نقش کلفت ازصفحهٔ دلها برداشته‌بود، ومشاهدهٔ طورشگفته اش‌درهیچ طبعی اثرغنچگی نگذاشته.

آنحضرت ازکمال توجه فرمود: ماازحق درخواستیم تا بـاطنت رابرنیگنی ظاهرمتفق گرداند، وآئینهٔ اعتقادهم برتبهٔ صافی کلامت رساند.

اما غریب وقتی باینجانب کشیدند، ودرطرفه حالتی عنانت اینطرف گردانیدند. بهرحال انجام صیقل کاری‌حقیقت‌بهفته‌موعوداست، وگل کردن‌اسرارمعنیت درضمن‌همین‌ایام‌معدود.

قطعه:

ماوتـوجمله منتظرفضل رحمتیم — تـاشاهدقبول نصیب‌کنارکیست
درهربساطآئینه‌هادام چیده‌است — تا جلوه ما یل چـمن انتظارکیست
ازسبزه‌تانهال جگرتشنه اندلیک — بررشحهٔ‌سحاب‌کرم اختیارکیست

عرض احوال حکیم طاهربحضورحضرت شاه:

سوم روزآن صحبت‌که واصلان‌ـانجمن دیدارـبیاددولت‌وصـال‌ساخته بودند، وتماشائیان گلشـن جمـال‌ـبـه تسلیمکدهٔ زانـوی خیـال پـرداخـتـه ، بعـرض رسانیدنـدکـه

حکیم‌طاهر را یکایک بحران سودائی دریافته، وجنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته . نبض جمعیتش چون دودمجمرطپش فرسای شعلهٔ بیقراریست ، وشمع عافیت بقدرریزش عرق‌در بوتهٔ‌گدازنفس شماری . بااینهمه‌بی اختیاری اشک چکیده ایست مایل خاکبوس این آستان وآه رمیده ئی بال افشان هوای این آشیان .رشتهٔ سازش اگرازدست نوازش امدادرسائی نگیردبه گسیختن آویخته است ، وپری پیمانه اش اگرا زخمستان توجه ظرف طاقت بهم نرساند۔ همان برخاک نا امیدی ریخته .

قطعه :

چمن‌گرسایهٔ دامان اقبالت‌بدست‌آرد
خزان‌مشکل که برجمعیت‌رنگش‌شکست‌آرد

بهرخاکی که‌خنددیکنفس نقش کف‌پایت
غبارش تا ابدکیفیت صبح الست آرد

بمجرد عرض **میرزاظریف** راببارگاه حضورطلبیده ، وفقیررانیزهمعنان تهیهٔ عیادت گردانید. فرمود: انفعال حقیقتش بمعرض‌ظهوررسیده ، وزنگارغفلت رخت ازطینتش بیرون کشیده . کیفیت اینحال دریافتنی‌است ، واسراراین قدرت واشگافتنی . امابرفاقت شماعزم ملازمت مانماید، زنهاراقبال ننمایند، وبه ترغیب صبروآئین تسلی مانع آیند. هنوزدوروز دیگرباقی است بطریقی که دراراده‌ٔ غیب معین است هدایتش‌خواهیم کرد. وخودبخودش اینطرف خواهیم آورد.

رباعی:

اجزای سفیدی وسیاهی دگراست
معجون حکیمان الهی دگراست

پرهیزمریض‌وصل صبراست اینجا
یعنی اثرادب نگاهی دگراست

القصه : تاببالینش رسیدیم ، گریه صدقدم پیشتراستقبال مانموده بود، وتالبی به پرسش احوال بازکنیم ، توجه‌هزاررنگ‌بال تظلم‌گشود . مینای حبابی درنظرباليدتنکمایهٔ‌استعداد برهم شکستن ، وچراغ سحری بمشاهده رسیدحیرت نگاه باربستن .موبمویش‌بحسرت نگاه بازپسین برفرصتهای ازنظررمیده‌می نگریست ، وعضوعضوش‌درکسوت‌هجوم‌عرق برعمرتلف کرده می گریست .اندیشهٔ نارسامجذوب کمندزیارت شاه ، وتصویربیدست وپامجنون‌شهود حقیقت الله .

پیغام التفات رسانیدیم ، وجویای تحقیق‌عوارض گردیدیم .گفت فی الحقیقت مرضی‌ند ارم که حدوثش‌ازموادطبیعت استخراج توان کرد. امااز‌همان‌روزملازمت ، برق غیرتی برخرمنم

نظردوخته و لمعهٔ هیبتی چراغ بیخودیم افروخته . نه جرأت اظهاری که نقش تبخالی بـرلب توان بست ، و نه طاقت ضبطی که نیش اضطرابی دردل توان شکست . خانه بـردوش سیل است ، جزخاك یأس برسرکردن سرمایهٔ تعمیرکجاست ، وحاصل دررهن برقست ، غیراز گـداز تدبیرامیدآبیاری کراست . آفتاب قیامتی برسرم تافته که بی سایهٔ عنایت آنحضرت داغدارعقوبت جاویدم بایدبود ، وشعلهٔ بـی زنهـاری سراپـایم درگرفته کـه بی رشحهٔ ابرهدایت ، بخاکسترضلالتم بـایدفرسود.

رباعی :

خوبان که رهٔ طبع مشوش زده اند دست مژه هرنگه بترکش زده اند
چون شمع گداز تـاکیم آب زنـد تدبیرگمست ودرمن آتش زده اند

چون شمارا ازمحرمان آنجناب تصورمی نمایم ، پردهٔ ازحیرت کار میکشایم :
مدتی است پدرم حکیم **نورالدین** درصحن باغچهٔ این کلفت سرامدفون است ، و مشت خـاکش ودیعت این مقـام عـبـرت افسـون. بحقـوق نسـبت ابـویت مـوکـد زیـارت دوامـم ، ومـوظـف طـواف صـبح وشام .

قطعه :

تمـاشا پـیـشـهٔ سـیرمـزارت دلیل حال عبرت آشنائی اسـت
توتاچشمی بحال خـودکـنی بـاز غبار رفتگان درسرمه سائی است
بـزیـرپا نـگـاهـی تـا بـفـهمی سرسودائی یاران کجائی است
شکست رنگـك امکـانـدارد آواز که الفت یکقلم سازجدائی است
از ین هنگـامه مگـذر بـی تأمـل بفکرخودگره گشتن رسائی است

بحکم معهودشام آنروز که مستعداداى فاتحه گردیدم ، وبراین خاك ندامت غبار رسیدم ، تعفنی بدماغم خوردگنده تر ازبخار کبریت ، شکلی دچارم گردید ، موحش ترازهیئت عفریت. دودپیچیده معاینه کردم سرازقبربدرآورده کـه افروختن بزبان شعله اش می نالید. بدلائل شعور یقینیم شدکه بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نـگارد. دلگیری کدورت شام سوادواهمه ام روشن کرد ، وتیرگی آئینهٔ روز تمثال هراسی بخلوت خیال آورد.

قطعه :

دردل شب چاره ازوحشت ندارد هیچکـس لوح سودایکقلم منقوش اوهام است وبس

سایهٔ خودهم سیا هی گـر کـندبی وهم نیست	خاصه هرگـه سایهٔ آفاق گیردپیش و پس

خواستم برگردم ناگاه فریادبرآورد که ای **طاهر** من **نورالدنیم** ازمن مهراس. اما ازصورت مثالیم معنی کاربشناس. نسخهٔ حالش باین مضمون ندامت بیان هاداشت، وساز اعمالش باین آهنگ غبارتوجه می افراشت.

مثنوی:

کـای عدم ازچه رنگ گرداندی	بـرسرماچه خاك افشانـدی
هـمچنان کاش خاك می بـودیم	تـا ازین ننگ پاك می بودیم
هـستی از نیسـتی تـبه تـر بـود	سـایه ازخاك هم سیه تـر بود
آه ازین زنـدگی کـه آخرکـار	کـردبردوش ماشقاوت بـار
غـوطـه زددرحمیم ساغـرمـا	آتش آمـد برون زکـوثرما
آمـدور فـت مـا نـبودبـسی	جـزبقـدرد مـیدن نفـسی
زان نفس درندامـتـم امـروز	صـبح چندین قـیامتم امروز
دونـفس زنـدگـانئ بـاطـل	کردمارازاصل خویش خجل
آب مـاحاصلش تری هـا بـود	مـومنی ننگ کـافری ها بود
ایـن عذابی که گوش کس نشنید	تـا ابد چشـم بسته بایددیـد
بـه بیان حرف ما نیاید راسـت	شمع افسردوسوختن برجاست

بمجردشهوداین کیفیت بیهوشی درد ماغ طاقتم میناشکست، وبیخودی برصفحهٔ خاکـم نقش بست. رفیقا نم ازانجا برداشتند، وبرین بسترم پهلو گذاشتند. برق آن هیبت زهـره ام گداخته است، وفنا کارزندگیم تمام ساخته. نه خوابم تمهید یکمژه راحت، ونه بیداریم افسون یك نفس جمعیت. اگرچشم می بندم غبارآن تمثال بعالم خیال پیچیده است، و اگر مژگان بازمیکنم همان شکل بصدرنگ درنظرم صف کشیده. آئینهٔ یقین گواهی میدهد کـه کشف این رموزاثریست ازتوجه حضرت شاه، وسرمهٔ این عبرت نسخه ئی ازکرامت آن هدایت دستگاه.

التماس حکیم طاهر:

عمرموهوم بال افشان کمفرصتی است، مبادادرکشمکش اینحالت بیمرم، و ازشفاعت منشورنجاتی نگیرم. برین گمگشته جاویدهمت خضرگمارید، وبرین مردهٔ ابدمسیحائی واجب شمارید، تاآئینهٔ توبه ام بصیقل ارشادی صفای حسن قبول گیرد، وچشم ازهستی ترسیده ام

غبار آن درگاه را به انس سرمگی پذیرد.

قطعه :

بعدمردن گرهمین داغست وحشت زای من — خاك هم خالی در آتش می نمایدجای من
گر بصدچاه جهنم سرنگون غلطم خوش است — دردل مأیوس خودیارب نلغزدپای من
فرصت از کف رفت ودل کاری نکرد افسوس عمر — کاروان بگذشت ومن درخواب مردم وای من

جواب بیدل :

گفتم حکم بی نیازی مبشر این مصلحت است که یکدوروز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت ، وصول سرمنزل مراد موقوف التزام این جاده است ، و حصول گوهر مدعا بضبط همین سررشته آماده. انجام متحیرین مسعود است ، وعاقبت مستغفرین محمود . مژگان یاس صریر خامه به لغزش عجز آورد ، وسطر اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرد که بیچارگان در بیچارگی ناچارند ، و بی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار.

قطعه :

نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است — چوصبح آینه ئی با نفس گداخته است
ترحم است بران دل که گاه عرض نیاز — زبی نیازی فریادرس گداخته است

آمدن حکیم طاهر سه روز بعد از عیادت بحضور حضرت شاه:

الحاصل آئینهٔ حالش صورتی ننمود که نگاه ازمشاهده اش چشم بحیرت نه بندد. وساغر وضعش کیفیتی نداد که هوش از تصورش باگردش رنگ پیوندد .

وبعد معاودت از ادای عیادت ، روز سوم که یاران ازشغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد **حکیم** جنون انگیخت ، وصدای ازهوش بیرون برآمدنش زنجیر گسیخت . صبحی جلوه گر گردید نفس باختهٔ تلاش گریبان دری ، آفتابی ازدردرآمد کلاه سوختهٔ اظهار برهنه سری . اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار وهزار صبح شبنم اشك در کنار . درحالتی که چشمش برحضرت شاه افتاد ، چون سپند نعره زد وسربخاك نهاد. لمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشید ، وبه آئینه داری پرتوعنایت مقابل خودش جابخشید. هرچشمزدن چون آئینه رنگی میگرداند ، وهرنفس کشیدن ازوداع هوش سطری میخواند.

قطعه :

ای‌خوش آنحال که‌چون بر تو نظر بکشایم | هر نفس چون نفس ازخودروم و باز آیم
جلوه ات هرقدرم ساغرنیرنگ دهد | از تحیر نشناسم که چه می پیمایم
شوق هرچند دوعالم کنداز من لبریز | جزدرآغوش توخالی ننماید جایم
بخیال توچنان گم‌شوم‌ازهستی خویش | که‌عدم هم نتواند که کند پیدایم

هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید ، رعشه براعضایش می پیچید. زبان بیخودی عنوانش .طومار این حسرت می کشود ، وسازشکستگی آوازش باین ترنم می‌سرود ، که : روزدر کسب ضلالت شب کرده ام ، و بمزد رحمت روی توقع آورده ام . برغفلت حالم ترحمی ، وبحیرت کارم تبسمی .

قطعه :

نخل آهی همه تن‌یاس ببار آمده ام | فرصتی سوخته بردوش شرار آمده ام
بودخاشاک من‌آوارهٔ گرداب عدم | ازپی سوختن اکنون بکنار آمده ام
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم | که درین غمکده ازبهرچه کار آمده‌ام

درمجمر اندیشه دودی میکردم ، سر رشته بخانمان سیاهی کشید ، و در پنبه زارتخیل شراری می پرورد م ، حاصل بخرمن‌سوختگی انجامید .امروزازچراغ زندگی نفسی باقیست ! آغوش کشای وداع امید ، وازسحاب فرصت عرق جبهه درنظرآبیارانفعا ل جاوید .

رباعی :

ایام درنگ وطاقت زودم رفت | ازشرم زیان توقع سودم رفت
یارب بیدست‌و پازخاکم بردار | دستی بودم شکست وپائی بودم‌رفت

ازین عالم هرچه بعرض می آورد ، لرزه عذر خواه انحراف ادب بود .ازین دست آنچه بیان میکرد ، عرق آئینهٔ شفاعت گستاخ روئی‌می زدود. صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد ! برمائدهٔ انتظارذوق فضولیست ، ودشوارترین قیامتی که ، هیچ متوقعی غبارکمینش مبیناد ! دروعده گاه امید اندیشهٔ نا قبولی .

نظم :

آنجاکه صیقل آئینه‌دارتغافل است | پیداست تیره روزی اجزا ی آینه

عمریست از امید دلی نقش بسته ایم — گر حسن کم نگاه فقد وای آینه

گد از رقتش عالمی را غوطه دراشک داده بود ،و تماشای تظلمش ازچاک گریبان درها کشاده .

شاه حقیقت پناه این ابیات **مغربی** رحمه‌الله برزبان مبارک را ند :

ماجام جهان نمای ذاتیم — ماهادی عالم صفاتیم

گومرده بیاکه روح بخشیم — گوتشنه بیاکه ما فراتیم

تسلی بخشی شاه ـ حکیم طاهر را :

وفرمود ای‌حکیم !زمین تا آسمان یکدرفیض تصورکن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابداً سرنخواهد پیچید ،وفرازنمودن‌هرگزپیرامن‌خیالش نتواندگردید .نابستگی این‌دردلیل وسعت آغوشئ شخص رحمت است ،وکشادگی این پیشگاه حجت فضل وکرامت .مغفرت پربهانه جوست،وکرم سخت التفات خو . اینجا عقده های غفلت به‌یک آه ندامت نقاب دل آگاه کشاید ،ورگ خواب دریکمژه بازکردن مدنگاه برمی‌آید. تارعونت سری در پیش‌افگند آداب است ،وتاسرکشی فال خمیدنی زند محراب .

فرد :

برخوداز غفلت بهشتی راجهنم کرده‌ایم — گردل از شرم معاصی آب گردد کوثراست

خوشت بادکه ندامت غباری اشکت : نویدیست‌ازشستن های رقم سیاه‌کاری ، ویاس آهنگی توبه ات : مژده‌ئی ازسازمحفل رستگاری .

شاهد فضل چقدر مشتاقت بودکه نقاب آن حقیقت بچشم عبرت‌گشود . عرض ظهور آن هدایت :ازشکنجۀ اوهام وارهانیدن است ، وبوسعت‌آباد سرمنزل توفیق‌رسانیدن هرکرا برگزینند باین دقت گرد انتخابش برایند ،وهرکرا بنوازند باین آهنگ مضرابش نمایند .

قطعه :

آدمی کامروز تهمت‌ساغرنیک وبداست — خیرمحض وصلح کل بوده‌است دربزم‌قدم

جای‌افسوس است‌اگرجوشد بآهنگ‌فساد — حیف‌صدحیف است‌اگردرراه‌شرسایدقدم

گوهرخون بسته‌ئی دارم که‌نام اودل است — غنچۀصد باغ عشرت عقدۀ صددست غم

گربه آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
وربغفلت رفت برطرف جهنم زد علم

داغ شد دل زین قیامت جلوهٔ طوفان غبار
سوخت بینش زین تحیر نسخهٔ عبرت رقم

یارب ازبرق فنا بنیاد نادانی بسوز
تانگردد هیچ صاحبدل به غفلت متهم

فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت
عدل مختار است برهمواری هربیش و کم

بعد ازان به تلقین شهادت اززمزمهٔ سازیکتائیش آگاه نمود، و طاقی ئی که افسرسلطنت نجات بود عطا فرمود. ازهرطرف نوایِ مبارکباد جوشید، وازهرجانب آهنگ مرحبای تشریف سعادت بالید.

وفات حکیم طاهر:

ساعتی بزنیامده ببوسه گاه قدم حضرت افتاد، و بنقش سجده رقم آرزو عرضه داد که: درادای شکراین عطیه هرنفسی هزارگانه کم نمی خواهد، ومن یکد ونفس بیش ندارم. رخصتی تاروبمنزل گذارم، و همانجا دوگانهٔ اخلاص یگانگی بجاآرم. آنحضرت تبسم نمود، وفرمود: تعجیل این اندیشه ازدست نباید دادکه آغوش رحمت خمیازه سنج انتظاراست، وسروش کرم دراصلای شوق بی اختیار.

فاتحهٔ وداع ازآنجناب حاصل نمود، وبهوای آشیان جمعیت بال کشود. بعضی از اعیان محفل حال تهیهٔ آداب مشایعت کردند، وتاداخل خانه گردیدنش آئین همعنانی بجا آوردند. هنوزفرصت مراجعت درکمین نفس راست نمودن بود، وتأمل گوش برآواز تفتیش حال فرمودن ـ ناگاه از چپ وراست خروش برخاست که آن محرم حریم مغفرت پس ازادای رکوع تااحرام سجود بست، چون نقش جبین بسجدهٔ ابدی پیوست.

جمیع یاران دررکاب حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند؛ وپروانهٔ کیفیت آن شمع خموش گردیدند. حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمرد، وبدست مبارک بخاک پاکش سپرد.

قطعه:

سوختم ازپرفشانیهای آهنگ شرار
کزظلم سنگ جست ازخویش تاآگاه شد

آن گدای بینوا چون پنبه محوزنده بود
ناگهان ازخرقه سربیرون کشیدوشاه شد

همچواخوان عمرهادربندغفلت کردصرف
یوسفی درجلوه آمد تا برون ازچاه شد

روزگاری کسوت ماتار وپودوهم داشت
چون کتان درچاک گمگشت وفروغ ماه شد

تیـــرگیها داشتیم از کـلفت شـــام عـــدم | صدچراغان جوش زدتاروزما بیگاه شد
دردپیدا کن که این درهاسراسرمرهم است | نیست محروم اجابت گرخموشی آه شد
شوخی نظاره بــودافسون طرازماومـــن | چون مژه آمــد بهم افسانـــه هاکوتاه‌شد

رباعی:

بیـــدل پـــروای مـــلت وکیش کراست | انـــدیشـــهٔ شـــاه وفـــکر درویش کراست
مومن فـــی الجنه خـــواه کـــافرفی النار | مـــافـــی اللهیم اینهمه تشـــویش کراست

امامقوله ازمعتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خلهٔ گوش بی انصافی است، ونگهتی ازمشرب چمن طرازان بهاراستقامت دماغ پروربیخلافی که بحکم **«من احب قومافهومنهم»**، باهرکه نسبت اتحادپیداکنی ورنگ حقیقتش نگیری، درماتم وفـــاق خاك برسر اعتقاد ریختن است، و هرکرابه الفت برگزینی وهم وصف کیفیتش برنیائی درعزای اخلاص غبارتوجه انگیختن.

هرگاه چراغ محبت **آل نبی** صلی الله علیه و سلم دردل کسی فروغ تحقیق داشته باشدحاشا که انـوارعصمت ازجبین احوالش نتابد، وطینتش ازلوث تعصب وحسد طهارت کلی نیابد دربارنهال این چمن عرض یکرنگیست نه تلو ن وضع نفاق، و ازآغوش شمع این انجمن جمعیت یکدلی می بالدنه تفرقهٔ رنگ وفاق.

قطعه:

پرتوخورشید برآئینه هرجاتافتـــه است | عکس دیگر درفضایش راه کمتریافته است
هرکجاپـــاکان تنزه بـــارگـــاه غیرتند | غیرعصمت پردهٔ اندیشه اش نشگافته است

برین تقدیردعوی دوستی رفضه برائمهٔ معصومین ظلمی است صریح، ولاف حب اینطائفه به آن تقدس نسبتان تهمتی است قبیح، که هرگاه دم ازحب میزنند نفسها توام بغض می بالد وتاحرف مهربرزبان می آورندمعنی مترادف حسدمی نالد.

فحش درچه مذهب ازشعبه های عصمت است؟ وناسزادرکدام ملت سزاوار ستایش عفت؟ میگویندتولای **«عمرو»** بی تبرای **«زید»** صورت نمی بندد. امانفهمیده اندکه اتفاق این دوتخیل دریک محل برجهل فطرت می خندد. تبراازغیرمحبوب فراموشی میخواهد، نه باخیال اضدادسرگوشی. هوای گلشن اتحادبتوهم غباری رنگ میگرداند، وصفای زلال کوثر اخلاص بشوخی نفسی کدورت بهم میرساند. پس محبت باعداوت جمع کردن ـ برق درمزرع آگاهی کاشتن است، وزنگاردرآئینه پروردن ـــ ستم برحقیقت صفاجائزداشتن.

قطعه:

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست — حذر کنید ازین پنبهٔ شرارآلود
اگرنگاه تنزه سراغ جلوهٔ اوست — نمیتوان بتماشای نوبهارآلود
چه جای غیرنفس همزد ل برون آرید — خیال دوست مبادا شودغبارآلود

زنهار اگردم ازمحبت زده‌ئی صادق باش، وبکذب وافتراصداقت متراش! که ندیمان خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نپسندند، ومقربانِ آن بارگاه کمربغض وعداوت کس نه بندند.

قطعه:

اي بوهم حب گرفتارحسد هشیار باش — کاینچنین آگاهیت ننگ دوعالم غفلت است
دل سراپا بغض وانگه لاف حب اهل بیت — رنگ ایشان کواگر آئینه‌دارت الفت است
نی حسد اطوارحیدر بودونی فعل حسن — آنچه درذهنت یقین شدتهمت است آن تهمت است
دامن پاکان بعیب آلائی وگوئی تقاست — جیب معصومان به بهتان بردری کاین عصمت است
توبه کن ازبغض تا بالدمحبت دردلت — دانه را بوی زمین شوربرق آفت است
چون سحرگرصادقی ازهردوعالم پاکباش — تابکی باید مکدربود دنیا ساعت است

روزی بیگ تورانی:

روزی بیگ نامی ازاعیان ولایت **توران** که دورانِ آسیای فلکی، درسرزمین اوریسه اش انداخته بود، برات روزیش چندی برآن مرغزارمعین ساخته.

بامیرزاظریف ربط اخلاصی داشت، ودرمزرع وفاق تخم اختلاطی میکاشت. اتفاقاً زندگی که بنای اعتبارش بردوش زحمت والم بسته‌اند، وسررشتهٔ کارش به پیچ وتاب کلفت واندوه پیوسته، گرفتارضعف مزاج گردید، وتشویش شدایدامراض کشید. گاهی خناق برنای گلویش زمزمهٔ بی نفسی می بست، گاهی یرقان درپردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران می‌شکست ابرام ذات الجنب لنگرمزاحمت ازپهلویش برنمیداشت، وکشاکش ضیق النفس گریبان سلامتش ازچنگ دق نمیگذاشت. دربارتخلل استخوانها قرعهٔ فال درهم شکستن، وبمطالعهٔ تشنج اعصاب، خطوط تکسیرازیکدیگرگسستن.

اشتعال جانگدازی تب، چون آتش نیستان ـ درکمال بلندی امتداد، وحرکات سلسلهٔ نبض ـ چون دودچراغ سحر ـ درنهایت نارسائی استعداد.

ناتوانی برسراپایش سایه انداخته، وخمیدگی درهربن مویش چنگِ ناامیدی نواخته.

مثنوی:

ضعیفی تا کشداز خامه نالش | چو کرم افتاددربیخ نهالش
فغان از نارسائیها نفس شد | پرپرواز واماندوقفس شد
نگاهی داشت بی برگ تصور | بمژگان سربد پوارتحیر
زبانچون برگ گل محروم گفتار | قدمچون نقش پامأیوس رفتار
بجای پوست رنگ ناتوانی | بجای استخوان هاسختجانی

درحالتی که اطباردرحدوث علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود، وبمعالجهٔ امراض لادوایش حرکات جرأت بسکته انجامیده، میرزارابالتماس وصیت دعوت نمود، ودرضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی باعتمادنفس کلاه برهوا انداخته بودم وسواد وادی غربت راهمسایهٔ دیواروطن شناخته. خانمانی که آنسوی خیال مانده ــ قریب تر ازنگاه باچشم تصورمیکردم، قطع راهی که از هتسی تاعدم مسافت دارد ــ آسانتر ازآمدورفت نفس بتخیل می آوردم. خمیازهٔ صبحی که به چشم انتظارمیکشیدم خندهٔ شام نامیدی بود، وآغوش خیالی که بهرای جمعیت بقامیگشودم ـ زنگ آئینه فنامی زوود بمطالعهٔ یقین پیوست که صریرخامهٔ نفس امروزورق ماومن برمیگرداند. وطومارگفتگوی وهم وظن به مهرخموشی جاویدمیرساند. اگرممکن است ارشادتد بیری که کسیختگی رشتهٔ فرصت به پیوندی تواندرسید، یاتعلیم افسونی تاعمررفته رانفسی بازتوان گردانید.

که هرچندبحکم بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم، باری خاک غربت چندی برفرق خورسندی موهوم بپاشم. یادجمعیت هم جمعیتی است کاش پریشانم واگذارند، وخیال منزل نیزسرمنزلی. اگرازغبارراهم برندارند.

قطعه:

هرکه شد زین خاکدان آمادهٔ سازسفر | حیرتش رخت خیال ازخانه بیرونمیکند
گاه برخاشاک وگه برموج می پیچدغریق | حیله جوئی عافیت صدرنگ افسون میکند
خامشی برشمع می بنددهجوم پیچ وتاب | قرب منزل اضطراب رهروافزون میکند
فرصتی کوتانفس بالی بهمواری زند | بسمل از رقصی که داردگرد مجنون میکند

معنی ازخویش بیرون آمدن فهمیدنست　　فکرچون بیدست وپاشد ناله موزون مکیند

حزینی ناله های بی نفسش طبع **میرزا** راداغ اثرگردانید، واضطراب بسمل بی بال و پرش غبارِرقت بردامن ترحم پیچید. بی اختیارفرمود :

ای غارت زدهٔ نقداعتبار! ازنصیبهٔ خوان فضل مایوس مباش !وآبلهٔ شکست دل بخار محرومی مخراش !بمأمن **جمعیتی** بلدمدعامیگردم شبههٔ کمفرصتی غول راهت مباد!وازسر منزل **فیضی** سراغ تحقیق میدهم خضرتوفیق یاریت دهاد!مصلحت آنست که تانفس رخت وحشت بردرلب نرسانده است لبی ببوسهٔ عتبهٔ **شاه** رسانی ،وتانگاه دامن مژگان بچین بر نگردانده است ،چشمی بمطالعهٔ جمال شهوداقبال مشرف گردانی که امروز اعجازمسیح ودیعت آن انفاس قدس اقتباس است ،وزلال خضرآب پاش آن پیشگاه احترام اساس.

قطعه :

ستمکشی که طواف درش هوس دارد　　نویدراحت جاویددرقفس دارد

زبسکه ششجهتش صبح فیض درجوش است　　غبار نیزبران آستان نفس دارد

بشرط آنکه تاخاطرت ازجمیع ابواب جمع نگرددسرازخاک آن سجده گاه برنداری، هرچند آنجاغبارت بباددهند جزمعراج اقبال مدعانشماری که موتت درسایهٔ حضورش برعمرابد ترجیح سعادت دارد، وخاک گردیدنت درشغل سجودش ازجیب هزارآب حیوان سربر می آرد. همعنان این تدبیربطوف کعبهٔ مرادهدایتش فرمود، وخودبمنزل معین مراجعت نمود.

الحاصل: آن معدوم هستی تلاش روببارگاه زندگی پناه آورد، وبهربیدست وپائی شرف قدمبوس حاصل کرد. بادأب ناتوانی جای ناله نگاهی بمژگان می پیمود، وبآئین عجز درعرض مطلب نفسی برلب میسود.

مثنوی :

کای محرم تاب ناتوانان　　آئینه رازبی زبانان

غارتکده ام چه وانمایم　　پربی نفسم چه لب گشایم

کوریست زمحرمان اسرار　　برعالم غیب عرض اظهار

هرجاتب احتیاج گرم است　　نبض سائل نگاه شرم است

آئینهٔ جلوه احتیاجم　　شایدنگهی کندعلاجم

خلاصهٔ حسرتها آن که بشگنجهٔ این غربت سرادرنمانم ،ومشت خاک خود راپیش از

غبارگشتن بوطن بازرسانم .

حضرت فرمود : ازفقرادعاست ، وازحق عطابازگرد ومتوجه جناب الهی باش ! تا مبشرغیب نویدعطایت رساند ، وسروش فضل بمژدهٔ شفایت مسرور گرداند.

بمجردخطاب اضطرارحالش بال بیطاقتی کشود ، وطپشهای حسرت عجزبسمل وانمود که بارگرانجانی بردوش منت دیگران تا اینجاکشیده ام اگرازین آستان نعش وارم بردارند ، اولی آن است که هم دراینجابخاکم بسپارند. عطیهٔ صحت وقتی باورم آیدکه مختارسرمایه توانائی شوم ، ویقین عافیت زمانی بثبوت پیونددکه تاخانه بپای طاقتخود بروم . درهرصورت تاقفل وسواسم بکشادتسلی نگرایدزحمت منسوبان این‌آستانم بایدبود. وتاکمال صحت ازآئینه روی ننماید ، بغبارهمین بساطم باید فرسود .

قطعه :

فنامثالم وآئینهٔ بقااینجاست کجاروم زدردل که مدعااینجاست
جبین متاعم ودکان‌سجده ئی دارم تونیزخاک شوای جستجوکه‌جااینجاست

همچنان سه شبانه‌روزقدم جرأتی که نداشت بسماجت می‌افشرد ، وابرام‌جبهه سائی که مقدورش نبودپیش می برد . هرگاه آنحضرت ازحرمسرای عصمت‌ببارگاه صحبت تشریف می‌فرمود ، سایه‌واربیدست وپامید وید ، وجبین‌عجزبرقدم‌مبارک‌میمالید. با نواع تظلم گردحسرت‌می بیخت ، وباقسام تضرع غبارتوجه‌می انگیخت .ترکی ازیغمای‌بی ترددنویدیافته وگرسنه ئی خوان نعمت بیحساب شگافته. ازفزایش عرض‌تکالیف سرموئی بکاستن‌نمیرساند وبقدرتغیررنگی ازتقاضا پهلونمیگرداند .

رباعی:

هرچیزکه دل بحسرت آویزدازو ورخو ددم اژدهاست نگریزدازو
درهرخاکی که پافشرده است امید مشکل که غبار نیز برخیزدازو

روزچهارم حضرت شاه میرزاظریف را طلب نمود ، وبطریق عتاب فرمود : این بلارا ازبرای ماازکجاآورده اید ، واین مرده راباردوش ماچراکرده اید. آخراین چراغی است مهیای خاموشی گردیدن ، وشراری مستعدچشم پوشیدن . اگرهمه یکنفس زندگی کند از فرصتهای عمرطبیعیش بایدفهمید ، واگریک نگاه‌مهلت‌یابد ؛ بامدت‌حیات‌خضرش‌توان‌سنجید .

میرزاازراه‌گستاخی که شیوهٔ محرمان‌اسرارکرم است معروض‌داشت : که بسایهٔ دست

حمایتی همین چراغ آفتابی است عالمتاب، و بامداد گرمی نگاه همین شرار هزار آتشکده در رکاب

بهاربی نیازی تادیری بغنچگی پیچید. آخرالامر باین رنگ شگفتگی نواگردید که :

آدمی بعلت افسون امل درجمیع احوال دشمن آسایش خود است.

اگردرمنزل است فضولی هوای سفرش بیابان مرگ دوری وطن میدارد. واگر درسفرخار خارسودای وطن دامنش نمیگذارد. نه‌درصورت سفربهره‌یاب کیفیت‌سفراست، ونه‌درحالت وطن‌ازجمعیت وطن‌باخبر. عالمی درتلاش بیحاصلی نفس گداخته‌ومیگدازد ،خلقی بتردد بیفائده رنگ‌هستی باخته‌ومی‌بازد. نقد عافیت مفت قدردانی که هرجا جائی گرم کرد ازمغتنمات ذوق وطن شمرد ،وهرکجا پهلوئی گذاشت ، قدم‌خرسندی به‌مسکن مالوف‌افشرد .

قطعه :

مقصدآرام‌است ای کوشش‌مکن آزارما
بید ماغان طلب راجاده هم سرمنزلی است

شعله کاران رابخاکسترقناعت کردن‌است
هرکجاعشق‌است‌دهقان‌سوختن‌هم حاصلی‌است

بالتماس شما ناچارمتکفلیم امابااین شرط‌که : تامقیم این شهرباشد ، چراغ‌زندگیش ازگردبادد‌شت حوادث محفوظ خواهدبود . ودماغ طبعش به‌نشهٔ صحت وعافیت محظوظ . هرگاه‌ارادهٔ سمتی نماید ، ازاحاطهٔ‌حفظ مابراید .

میرزا بوجدتمام برخاست ، وآن لعبت‌فنارابزیوربقاآراست که‌بعدازین‌همین‌سرزمین‌را مایهٔ‌بهارعشرت بایدفهمید- وطلب قبایل نیزازوطن ممکن‌است به تهیهٔ آن بایدکوشید.

پس حسب‌الامراقدس طعامی پیشش‌کشیدند. برغبت شوق تناول نمود ، وبرخصت آنحضرت بیمددعصاکش راه‌خانه‌پیموده دردوسه روز خمارضعفش به‌نشهٔ‌قوت تمام‌رسید ، وافسردگیهای نقاهت‌بکمال‌صحت انجامید.

بمقتضای **الانسان‌مرکب‌بالنسیان** چون یکسال بران واقعه‌گذشت ، عهدمشروط ازخاطرها فراموش گشت. قضاراکاروانی بیرون شهر منزل نموده بود ، ورخت عزم بسفرتوران می بست ،آن‌تنگ‌بضاعت متاع هستی - چون آواز جرس بال پیش آ هنگی کشودو به‌آن قافله پیوست .

قطعه :

ذره‌تاخورشیدوحشت‌نغمهٔ این‌محفل‌اند
سازبی بنیاد هستی اختیار آهنگ نیست

شمع درآسودگی هم میزندگام‌طپش
کاروان زندگی‌واماندهٔ فرسنگ نیست

شوخئ خود هم برای گل کـفایت میـکند　　درشکست شیشۀرنگ احتیاج سنگ نیست
اعتبارا ت شگفتن زین گـلستان رفته گیر　　جادۀرگهای گـل بی نقش پای رنگ نیست
هرکه‌می بینی برنگی همعنان وحشت است　　وادی‌عمراست‌اینجاپای رفتن لنگ نیست

میرزاظریف به‌تنقیح معامله‌ئی که‌با بعضی‌ازاهـل قافله‌داشت ، خادمی رافرستاده بود ، بعدازمراجعت وانمود کـه : حیرت افزاواقعه‌ئی آنجـاگذشت ،وعبرت نماسا نحه‌ئی لایح گشت. یعنی :

دیدۀ روز هنوزازغبار شام مژه فراهم نیاورده **روزی بیگ** به‌آن قافله دررسید، وبی ترددمعاش ، چون لحاف خوابـی درسرکـشید ، رفیقـان بگـمان آرام‌مصدع بیداریش نگردیدند وبخیال تفرقۀ جمعیتش نپسندیدند . چون ناقۀ محمل شب مهار ظلمت گسیخت ، ودرای قافلۀ صبح ازدل آفاق خروش تردد‌انگیخت ، معلوم شدکه‌آن‌نیستی سر مایه همان وقت شام بارزندگی بسته‌بود، وبی تلاش نفس بمنزل‌فنا پیوسته .

رباعی:

هیچیم وزهستی هوسی ریخته ایم　　ازبی پروبالی قفسی ریخته ایم
دل تـا چقدربـضبط مـا پردازد　　درآینه رنگ نفسی ریخته ایم

به‌مجرد شنیدن یاد عهد آنحضرت تمثال آئینۀ هوش گـردید ،ونفـاذ حکـم قدرت به شهود معنی تحیررسانید .بی توقف احرام مـلازمت بستیم ،وبسعادت محفل حضور پیوستیم پیش ازان که واقعه به معرض اظها رآید، عنان التفـات معطوف خطاب گشت ، وبشوق تمام برزبان اسرار بیان‌گذشت : که دیروزباری برذمۀ توجه داشتیم ،ازدوش انـد اختیم وخود را اززحمت عظیم فارغ ساختیم . پیکرمرده ئی راتـاچند بصـورت زنده هـا توان گردانید،وغباری برباد رفته‌ئی‌را تاکجادردیده‌هـا نقش بـایدکشید .بناموس وفـای عهد یکسال جنازه می کشیدیم .تااین زمان‌بقبرش رسانیدیم .

الحق تمثال این قسم اسرارغیرازآن مرآت تقد س آیات ننمـاید ،وعرض این جنس کمالات جزبه‌آن ذات قدرت صفات راست نیاید .

نظم:

تجلیهاست حـق رادرنـقاب‌ذات‌انسانـی　　شهود غیب اگرخواهـی وجوب‌اینجاست‌امکانی
بطوفانگاه پرتوکرده ئی گم شمع محفل را　　زهی افسانۀ غفلـت زهی افسون نـادانی

حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا / نقابی نیست دریا را مگر طوفان عریانی
گناه دور گردیهای جولان خیال است این / که از منزل نه ئی بیرون و در صد دشت میرانی
کمال خود شناسی شد دلیل قدرت کامل / اگر این رمز دریابی تو نیزا ی بیخبر آنی
تماشا مفت تست امروز اگر در فکر خویش افتی / چه خواهی دید فردا چون کند خاک گریبانی
چمنها شوخی نازت فلکها پردهٔ سازت / دو عالم محو اندازت بفهم ای قطره طوفانی

میرزا ظریف و بیدل درموضع کساری :

نوبتی میرزا ظریف رادرموضع کساری که از بلدهٔ کتک مسافت شش روزه راه است ، وبرای تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه ، بسودای ضرورتی پنجماه اتفاق اقامت روی داد ، فقیررا نیزالتزام رفاقت واجب افتاد . پیش ازان که غبار کسل ره آورد مقیمان آن سواد نماید ، هوایش بگرمی استقبال کرد ، وتحفهٔ تبی پیشکش طبع بیدل آورد . از ازپهلوی سود آن سرمایه هرروزنقد زیانی درگره طاقت می بست ، وهرنفس از کالای توانائی رنگ قیمتی می شکست ، تاکیسه پری دماغ - به تهی مایگی خشکی کشید ، وجنس استقامت قوی به کسادستی وافسردگی رسید .

قطعه :

گرمی هنگامهٔ عمرتوبس افسرده است / یک شرر آتش دراینجا نیست خاک تفته ئی
برتغافل زن زنقد خود که مانند حباب / چشم تاوا کرده ئی از کیسه بیرون رفته ئی

نفس ازسینه تالب بصد بالش تبخال سرمیگذاشت ، ونگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی برمیداشت . بامتداد سماجت مرض گرد تدبیرها درعرق خجلت شکست وخواص ادویه هاازیاس بی اثری بطبلهٔ انفعال نشست .

مثنوی :

چومژگان فروریخت ضعف آنقدر / که شد عضو ها بستر یکدگر
چنان لشکر ضعف طوفان گرفت / که لب از نفس خس بدندان گرفت
زبس سعی هاره بجائی نبرد / عرق از چکیدن قدم می شمرد
وطن کرد از کوشش نارسا / بصد دشت رنگ از پریدن جدا
امید از بساط نفس رخت بست / تمنا بخاکستر خو د نشست

دیدن بیدل حضرت شاه رادرخواب وشفایافتن:

شبی تلواسهٔ صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت، وبحرانی عظیم شبیخون بربنگاه طبیعت ریخت. درحالتی که هجوم یاس ازدستگاه ماومن غارتگر آرزوها بود، وفرصت زندگی از اجزای مهلت نفس واپسینی انتخاب می نمود. اضطراب نبض طاقت آنسوی خیال طپیدن بال بسملی می افشاند، وشکست ساز رنگ آنطرف تصرف شنیدن، افسانهٔ بیخودی می خواند.

ناگاه نسیم صبح بامداد نفس دررسید، وبه دم سردافسونخوابی دردمید. فراهم آمدن مژگان خلوتگاه تجلی جمال **شاه** بود، وبستن چشم فانوس خیال آن خورشیدنگاه.

قطعه:

خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است　　آئینه ها به پردهٔ سیماب داشته است

مژگان بهمرسیدوترادرکناریافت　　بیداری انتظارچنین خواب داشته است

بیمارشربت التفات ناله وارازبسترعجزبرخاست، وبوضع اشک پیشانی ازسجدهٔ تسلیم آراست، تاپرده های دیده فرش مقدم سعادت کرد، وپیش آهنگی توجه خاص، بدست شفقت ردای مبارك بگسترانید، وبینوای سازاعتباررامقابل خودآئینه داری مقام افتخار بخشید. زبان شفاترجمان مبشرنویدرحمت، ونگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رأفت که درناموس گاه عالم الفت بحکم **لقاءالخلیل شفاءالعلیل** ناگزیررسم عیادتیم، وبی اختیارشیوهٔ لطف ومرحمت خوش باش که مداین کلفت نارساتراست ازفرصت عمرشرار، ولنگراین کدورت بی ثبات ترازپرفشانی دودوغبار.

رباعی:

ای خفته درآغوش گلت رنگ حدوث　　بردل مپسند کلفت زنگ حدوث

درمحفل شوق تازگیهادارد　　سازقدم وشوخی آهنگ حدوث

پس ازنوازش قانون بیدل نوازی، چون بساط عیادت درنوردید، ومحمل آرای آهنگ معاودت گردید، فقیرآن ردای زحمت زدارابافسرفرق عزت اززمین برداشت، باشارت قدسی بشارت همان بردوش عرش سایش گذاشت. درین ساعت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بردرید، وبجنبش دامن مژگان غبارآئینهٔ هوش مرتفع گردانید. بیشایبهٔ خیال بمعاینه حال پیوست که ازسرصفهٔ آ نمقام میل نزول میفرمودا ماتانگاه بتجدیدتأمل کوشید، ازپیش چشم

غائب بود. همان ساعت زحمت تب ازهم‌آغوشی طبیعت پهلوگردانـد، وهجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند.

مثنوی:

جهان زینگونه‌دام تاب‌وپیچ‌است　　طلسم رنگ چون بشکست‌هیچ‌است
ندار دشادی وغم هیچ درچنگ　　بغیرازجوش رنگ وگردش رنگ

روزهفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی باشرفنامهٔ شگفتگی عنوان رسید، وبتحایف ریـاحین اشفاق بساط انتظارراسرسبز بهارحضورگردانید.

قطعه :

مـژده ایدیـدهٔ مشتاق تحیرآغوش　　که عجب سرمهٔ نیرنگ کشید ی بکنـار
یعنی ازیکمژه واکردن شوقت‌گل‌کرد　　دوجهـان وسعت آغـوش‌حصول دیدار
وارسیدي زحضورخـط مکتوب کسی　　بسوادی کـه نـداردورق لیل‌ونهـار
آن‌همه‌نقش که‌خمیازه بحسرت‌می بست　　خط جامی شد وبردازدلت اندوه خمار
آن همه ناله که‌ازسینه‌برون تاخته‌بـود　　بازگرداندعنان برصفت نـامـهٔ یـار

پیمانهٔ الفاظ سنجیده بسرجوش این مضمون سرشار، ومینای سطور بـالیده کیفیات این نشهٔ دربا رکه :

ای دورگردبساط نگاه، واي مقیم خلوتکدهٔ دل آگـاه. دوروزی اگربحسب صورت ازمشاهده یکدگردوریم، بمطالعهٔ معنی حضوراتحاد عین حقیقت حضوریم. خیال محققان بساط یکتائی، آغوشی است ازلطافت معنی وصال، ویـادمحرمان خلوت آشنائی، آئینهٔ معرض تماشای جمـال.

بهرصفت که برآیند، کمال درباراند، وبهررنگی که‌جلوه نمایندقدرت اظهار. خواب اینطائفه‌یک‌پرده‌روشنتراست‌ازمضمون‌بیداری، ومستی‌این‌گروه‌صدنشه‌رساترازدماغ‌هشیاری.

قطعه :

درخیالت چـون نگه‌گرم‌تماشامی شود　　دیدهٔ پوشیدهٔ مـا عینـک مـامی شود
سینه‌صافی هـرکجاروشن‌بیان‌مدعاست　　خامشی‌چون حیرت آئینه گویـا می‌شود
غنچه غافل نیست ازکیفیت حسن بـهار　　درتأمل رنگهای رفته پیدا می شـود

دلیل صدق این مقال همان واقعۀ صحت پیام است که مشهود آن نسخۀ وفا گردید، و بمکاشفۀ آن آئینۀ اخلاص رسید. درعالم مثال به تهیۀ سازعبادت هرچند به عنصرحسی کارنفرموده ایم امابامدادایثار صحت وانهدام عوارض کدورت، ناتوانی ننموده ایم.

مثنوی :

اندیشۀ غیب ماشهوداست — مرآت خفای مانموداست
درغیب وشهودمادوئی نیست — حق تابع مائی وتوئی نیست

پوشیده مباد که : تمثال آن رداکنایه بوداز گران لنگری غبار اوهام ، واشاره بسنگینیهای ضعف افسردگی انجام ، باعانت دوستی هاب ارآن زحمت بعهدۀ طبیعتش نگذاشتیم ، وبدوش توجه که معراج همت ربوبیت است برداشتیم . پس در هیچ حالتی آگاهی مارا ازحضورخودغافل نداند، وبهیچ وجهی معنی یادماازدفترنسیان نخواند .

مثنوی :

ای زالفت بیخبرمابا تواییم — گر بدانی ورندانی ما تواییم
آن که باتست آن توئی هشیار باش — خواب تاکی اندکی بیدارباش
گرمعیت حرف اثنینیت است — نیست اثنینیت آن عینیت است
شخص واحدچون زبان آردبه گفت — هم بگوش خود سخن خواهد شنفت
چون زبان وگوش اسمای توئی است — سمع ونطق خودتماشای دوئی است
وانمودن غیر انشا میکند — گفتگویت این تقاضا می کند
پس دراینجا ماسوی حرفست وبس — قرب وبعدت هم بخودصرفست وبس
ای غرورت شوخئ آهنگ خویش — رنگ عجزت رنگی ازنیرنگ خویش
گرشگفتن توام طبعت فتاد — نوبهاربرگ عیشت کم مباد
وردمی بیماریت سازدحزین — نرگس نازی ومخموریست این
ای شکست چینی ازدامان ناز — اضطرابت جنبش مژگان ناز
غفلتت خلوتگۀ عرض حضور — ظلمتت رنگ تغافلهای نور
محرم جیب تأمل نیستی — تابدانی آنقدرهاکیستی

الحاصل : طومارمناقبتش بی پایانترازآن است که بسعی خامۀ فطرت درنگارش آن توان پرداخت ، وپایۀ قدرش ازان رفیع ترکه گردن بیان مقابلش توان افراخت . اگر به تفصیل

می کوشید، فرصتها متحمل نمیگردید، و اگر به بسط می پرداخت، اندیشه رنگ وسعت می باخت.
هرچند طبیعت نارسا ازدفتری بنقطه ئی چشم کشوده است، برغنایم حصول معانی می نازد، وفهم ناتوان از بهاری به تبسمی قناعت نموده، بانبساط تردماغیها می پردازد. امادریا را برشحه وانمودن اعتراف قطره همتی است، وآفتاب رابه پرتوواستودن عجز سایه فطرتی.

قطعه:

عرض اسرار کمالش تاب حرف وصوت نیست — درتب خودسوخت اینجا گرنفس بیتاب شد
ذرهٔ بیدست و پادربارگاه آفتاب — بال عجزافشاند اما غافل از آداب شد
خامشی ساز کمالی داشت کز طبع فضول — لب بحرف آورد و ساز جهل را مضراب شد
لاف آگاهی بجزافسانهٔ غفلت نداشت — آخر ازعجز نگه بیداری ماخواب شد
اشک شبنم فطرت مانقش گوهر هم نه بست — انتخاب بحرمیزد از خجالت آب شد

بیدل از آغاز شعور بی اختیار متوجه عالم قدس بود:

فقیر **بیدل** را آغاز بنای شعور-بی امتیاز عجزوغرور-برتوجه بیرنگی بود، وشوق نسبت آنحضور هرنفس زدن برحیرت احوال می افزود. نمیدانست محرک سلسلهٔ نفس کیست، وباعث اضطراب طبیعت چیست. هرجا نسیمی درتصور می وزید، بوی بیخودی دماغ هوش می افشرد، وهرگاه صدائی بتخیل میرسید پیغام وداع شعور بگوش میخورد. مطلع صبح توام طوفان آه درنظرمی بالید، وسواد شام همچشم چراغان اشک بساط انجم می چید. پیوسته چون ابرتصویر آمادهٔ گریه بوداما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت. وچون نبض تب زده همه وقت بال بسمل می زد اماگردناله نمی افراشت. روزوشب چون روزوشب بادودوغبارعالم بی اختیاری ساخته بود، وسال وماه چون سال وماه بگردش رنگ تحیرپرداخته.

رباعی:

درقافلهٔ شوق دل حیرت کیش — آئینهٔ تصویر جرس داشت به پیش
میرفتم وازخودم برون راه نبود — می نالیدم لیک همان دردل خویش

بحکم ارشادوفاسعی ها مصروف مراتب اخفاداشت، وبمعرض اظهاراحوال هزاررنگ علم بهانه می افراشت. گاهی طبیعت رابعوارض صداع وامثال آن متهم می ساخت، وخودرا ازجرگهٔ مجلسیان بیرون می انداخت. گاهی باهمنفسان عذرضعف دلی پیش می برد، وتنهائی

ازغنایم حصول جمعیت می‌شمرد. شیوهٔ تسلی همعنان نالهٔ بلبل‌سرا سرچمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش گردبادسر بهوای صحرا پیچیدن، واقف حقیقت کارعلم حق، ومحرم کیفیت اسرارهمان دانای مطلق.

قطعه:

گرزدردعشق بوئی برده‌ئی درصبرکوش — شوق رارسوامکن ازاشك گرم وآه سرد
تا نمی خون‌درجگرباقی است صرف رنگ کن — سوزدل چون شعله پربی پرده‌است ازروی زرد
سوختم ازرشك آن شمعی که‌درعرض نیاز — پای تاسر داغ شدا مازبان پیدانکرد
پردهٔ قانون الفت پرنزاکت نغمه است — درنفس تاشوخی آمدرفت‌معنی ها به گرد
ناله‌درکیش ادب سنجان ناموس وفا — نیست‌غیرازشاهدناقدردانیهای درد

رسیدن میرزاظریف و بیدل دربلدهٔ گنگ بصحبت عارفی:

پس ازمدتهای ضبط این‌حالت ــ چون ببلدهٔ گنگ که‌پای تخت‌محال اوریسه است اتفاق عبورافتاد، وبرلب دریائی که کنارآن شهرواقعست صورت‌اقامت روی‌داد. روزی درخدمت میرزاظریف مقابلهٔ تفسیرقرآن داشت، وبقلم طاقت فهم سطراستفاده می نگاشت. درویشی ازمنسوبان جناب حضرت شاه‌دررسید، وبمژدهٔ نعمتی غیرمترقب مسرورگردانید که: بزرگی بتازگی این سرزمین‌راآسمانی عزورودبخشیده، وعنان التفاتش بدیدن شمامعطوف گردیده اجازت شوق درکاراست، وارادت‌ذوق فرصت شمار. فی الحال به‌آدابی که‌مناسب‌معتقدان این‌طائفه‌است ـ استقبال نمودیم، وزبان نیازبشکرتحصیل سعادت کشودیم.

ازکمال کرم‌چون آیهٔ‌رحمت درآن اخلاصکده نزول فرمود، وبگرمیهای نظرخورشید اثرـ ماراچون‌شبنم‌ازخودربود. نخستین کلمه‌ئی که‌ازان‌دفترا شفاق بظهورآمد این بود که: «الحمدلله‌ما وشمادرین‌شهرباهم رسیده‌ایم، فرصت‌ها مفت‌شوق است، وصحبتها غنیمت‌ذوق.»

رباعی:

گردون صدفش هزارگوهرگیرد — اماعقدوفاق کمترگیرد
چون شمع با فسردگی هاصحبت — مفت‌است‌اگربه‌شعله‌هم در گیرد

بعدازان بعضی ازآیهٔ کریمه که‌سبق‌محفل حال بود، نقاب‌تکرارازجمال اسراربرانداخت معنیی چنداززبان تقدس‌بیان سامعه نوازگردید که‌خیال مفسرین بسرادق تنزیهش بار نسبتی

نداشت ، وتصورمتکلمین بعروج بیانش غیر ازمژگان تحیرنمی افراشت . هوش ها پیش ازمرتبۀ ادراك بعالم بیخودی ساخته بود ، وزبانها پیش ازپردۀ گوش بسازخموشی پرداخته . میرزا باآنهمه تبحردرجوش این محیط قدرت بمعدومی قطره اعتراف نمود، ومقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بال عجز کشود . ازفرد تحیرسر بپای مبارکش نهاد ، و بزبان قصورمراتب نارسائی عرضه میدادکه : چهل سال تتبع ثقات مدرسۀ فضل کرده‌ام ، واز تفاسیرچندین سند تحقیق بدست آورده . اگرعلم این‌است ، آه ازاوقاتی که بکسب بی‌تمیزی گذشت ، وحیف عمری که بهرزه‌مشقیهای غفلت مصروف گشت .

بیت:

درین غفلت‌سرا عرفان ماهم تازگی دارد — سراپا مغزدانش گشتن وچیزی نفهمیدن

مرد بزرگ میگوید:

آنحصرت فرمود ، اگراین دبستان منحصریکجنس اصطلاح می بود ، زبان اعیان بمشق اختلاف عبارتها نمی فرسود. اینجا هرلفظی برجمال معنی تحقیق غازه ایست موضوع جلوۀ خود فروشی . وهرسازی بشوخی آهنگ مطلق ، انجمنی مخصوص آثارقدرت خروشی . خاصه قرآن که سازحقیقت قدرتست وقانون اسرارعزت ، منزه ازتصنع عبارتی که به آهنگ نقصانش سرایند ، ومقدس ازتکلف اشارتی که بمضراب کمالش واستایند . بی پردگی نغماتش عرض استعداد سازنده است ، وبی نقابی مقاماتش شوخیهای فطرت نوازنده . یعنی آهنگ مجردی بچندین حنجره رنگ خیال میگرداند ، ونوای مطلقی بهزارزمزمه بال شوق می افشاند . باوجود زیروبم جهل وشعور ، هیچکدام آن خارج نمی نوازد ، وباکمال کیف وکم غفلت وآگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازد .

مثنوی:

درین بحربرکسوت ماوتو — زبان هاست چون موج درگفتگو
زهرموج پیدا ست شوری دگر — ولی جمله ازشورخود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان — که‌درکام دریاست چندین زبان

تحریروتقریرمراتب اسرارا کثری موافق فطرت عوام است ، نه مطابق همت خواص . معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظوراست ، وعوام باوجود ایضاح بیان ، در

فهم عبارت نیز معذور ـ رتبهٔ کلام تا بحضیض نقصان نرسد ـ طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند پرتو آفتاب تا جبهه برخاك نمالد ـ زنگ از طینت سایه مرتفع نگرداند . اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید ، برضعیف نگاهان انجمن قصورظلمست ، واگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفط آشنایان عالم صورت ستم . درینصورت علم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل وقال منزه باید فهمید ، ورموز خلوتکدهٔ یقین ازحرف وصوت محفل وهم وگمان مبرا باید اندیشید .

قطعه :

همین بزم است کزعرض فریب خوب وزشت اینجا
نگاه بوالهوس اغیار وعاشق یار می بیند

همان آبی که می بینی طراوت مایهٔ گلها
چو برآئینه پاشی کلفت زنگار می بیند

دل هرقطره گردابی است غواص حقیقت را
تأمل در بن هرموگریبان زار می بیند

صدارا کوه هم دشتی است جولانگاه آزادی
سرشک از نارسائی دشت را کهسار می بیند

حقیقت سطرنیرنگیست کز نقص کمال خود
یکی اسرار میخواند یکی اظهار می بیند

یکی ازصد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
یکی درنقش پا هم صورت رفتار می بیند

تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرتها
چرا شکل دو پیکر چشم احول چار می بیند

نفس تا دل پر از الفت پرستیهاست عاشق را
برهمن جاده تا منزل همان زنار می بیند

توهم سامان حیرت کن که در وحشتگهٔ فرصت
خیال آئینه هامی آردو دیدار می بیند

نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن
دوعالم جلوه است وبی بصرد شوار می بیند

الحاصل :

رشتهٔ عقیدت هادرهمان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید ، وصفحهٔ جبین ها از همان ساعت بسرنوشت معنئ ارادت رسید .

چون انقضای زمان صحبت سلسله معاودت بتحریك آورد . میرزا قدمی چند سعادت مشایعت حاصل کرد : اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه داران تسلیم بود ، وبالفت نقش پایش جبههٔ روانی می سود . ناگاه عنان مستی بضبط توجه کشید ، ودست ملتجی گرفت ، باین عبارت مخاطب لطف گردانید ، که : ما برپی دزدیهای شمارسیده ایم ، ونقب تجسس به نهان خانهٔ خیال رسانیده می بایدمارا شریك احوال و اشغال خود پندارید ، ورقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل ننگارید . به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش

اخفاست ، وتنزل آن درجات بعلت اظهاروافشاء ، ساقی این بزم درخورحوصلۀ مستان نشه می پیماید ، وشاهد این محفل باندازۀ طاقت مشتاقان نقاب میکشاید . پس بمبالغۀ توجهات دعاگورا سرافرازرخصت نمود ، وزبان فضل ترجمان باین دعای بیریاگشود که :

«ظرف بخش حوصلۀ فطرت ها بکمال مشرب استعدادت رساناد! ووسعت آغوش محیطبساطت کلی گرداناد!»

قطعه:

باعث کمظرفی ماعرض استعداد ماست
قطره دریائی است گرشوخی نگیرددامنش
گرنباشددانه آفت تشنۀ نشوونما
عافیت ها میکند خرمن سربی گردنش
رشته ها اینجازضبط خویش موج گوهرند
حکم دل دارد نفس هم گرنباشدشیونش
گنج گرددخاك اگرپرهیزدازعرض غبار
لعل بندد سنگ اگردزدد شررخند یدنش
شمع را درخلوت فانوس نوردیگراست
ایخوش آن بیدل که پاس رازالفت شدفنش

بیدل درضبط سترحال خود گوید:

پوشیده مباد : که این آگاهی انتظارغفلت به اکثری ازاهل جذبه وسلوك رسید ، ودر صحبت هریکی بهمان ضبط آداب وسترحال میکوشید ، غیرازطبع حق شهودش ، هیچکس معمای این کیفیت نشگافت ، وجزمرآت غیب نمایش معنی این اسرارازدیگری منکشف نیافت ـ وهمچنان آثارقدرتی که ازآن نشۀ کمال بظهورمی پیوست ، درمقام دیگرصورت وقوع نه بست . بحکم الفت تنهائی که رفیق وحشت سرشت ازلی است ، هر چند اقبال سعادت حضورش یکدوساعت بیش مساعدت نه نمود ، وآن نیزبحسب اتفاق گاه گاهی بود ، به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشترمبذول حال خود مشاهده میکرد ، وخصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود بمعاینه می آورد . اگرگاهی درغلبۀ شوق نظم ونثری ازطبع قاصر می تراوید وبمطالعۀ اصلاح آرامیرسید ، صله اندوزاین جنس مراحم بیریا میگردید که : نشۀ موزونی ذاتی ازاین کلام سرخوشی پیام روشن است ، ومعنی **تلامیذالرحمن** ، ازین مقالات شوق آیات مبرهن . ودرضمن آن الطاف اوضاع این گرفتار سلسلۀ تحیر را به آزادگی وبی تعینی می ستود ، واطواراین محتاج اجناس کرم را بوصف استغنا وبی نیازی ادامی فرمود .

رباعی

آن کس که جبین سجده فرسادارد | گرمنظور کرم بـود جـادارد
خـاکست نظرگاه فروغ مه ومهر | آئینـۀ تسلیـم اثـرها دارد

عرض میرزا عبدالسلام بحضرت شاه بغرض تربیت بیدل وجواب حضرت شاه:

روزی درحالت شفقتهای بیدل ستائی خلاصۀ کرام میرزا عبدالسلام که باآنحضرت نسبت اخوت داشت، سجدۀ تقریب بعهدۀ لب اظهار گماشت کـه : اگراین قسم قابلی بصحبت ارشاد منقبت بارقبول یابـد، بعید نیست که هـلال فطرتش بکمترزمانی عروج کمال گیرد، ونهـال استعدادش دراندك فرصتی رسائی شهرت پذیرد.

بزبان تبسم عنوان فرمود که اوازان طائـفه است که ازلاً بافضل حقیقی جـوشیده‌اند، وابداًاحوال‌شان درتتق انوارغیب پوشیده.تربیت مائل اینها باطن اسرار نبوتست ،وهدایت شامل ایشان حقیقت انوارولایت.**لاخوف علیهم** ازآئینۀ ظهور شان جلوه فرما ،**ولاهم یحزنون** ازسیمای طینت شان چهره کشا. ماراباستفادۀ طرفین ودیعت هم بهم سپردنست وبـاستعانت یکدیگرسعی استکمال پیش بردن .آخرکاربیفضولی خواهشها حق بمرکزخواهدرسید، وبی ترددجستجوی جاده ها سرازمنزل خواهدکشید.

غزل:

ای خـاك بیـنواچقـدررنگ داشتی | ای لعبت فنا چـه بلا جلوه کاشتی
بنشین کـه آسمان بخیال توپست شد | ای‌گردعجزاین چه علم برفراشتی
آفـاق سوخت‌برق جنون خیزدعویت | عجزشراری این همه‌آتش نداشتی
کلکت بروی صفحۀامکان غبارریخت | آخرخط‌که بودکه برهم نـگاشتی
بسیارپیش رفته ئی ازخویش بازگرد | جائی قدم‌زدی‌که‌ادب‌هم گـذاشتی

حسن اگربستایش آئینه پردازد، درخورجلوۀ خودش بایدستود، ومعنی چون بتوصیف لفظ کوشد، همان رنگینی بهارخودخواهد نمود. ننگ توجه کمال است‌برچهرۀمنظورکلف نقصان جائزداشتن ،وشرم میلان آگـاهی‌دامن مرغوب بخراش قصورانباشتن. ذرۀ موهوم درغبار نیستی جبهۀ تسلیم ناپیدائی مـی‌سود، گرمی نگاه‌آفتابش آئینۀ چشمک عروج زدود، وقطرۀ معدوم درقعرناکسی برشحۀ تمیزی نمی‌پیوست برگزیـدن اقبال محیطش کـلاه گوهرآرائی

شکست. پس ذره‌ئی را که آفتاب درآغوش پرتوجادهد کم از ماهش نباید شمردن، وقطره‌ئی را که محیط بزرگی بخشدجزبدجلگی نام نتوان بردن.

قطعه:

ای بسا آئینه کزدردتغافلهای حسن — خاك شد درزیرزنگ وجوهری پیدانکرد
وی بساتخمی که ازبی التفاتی های ابر — ریشه واري ازز‌میـن یاس سربالانکرد
شیشه‌هادرمحفل افسوس امکان چون حباب — خودبخوددرهم‌شکست وبامیی سودانکرد
گرهمه‌رنگست‌موقوف بهارجلوه ایست — ورهمه‌بوی‌است بی گل بال شوخی وانکرد
همچنان کزحسرت دیدارمی بالدنـگاه — نـاله را هم جـز هـوای قامتی رعنانکـرد
قیـد کلفت برنـدارد شبنم مهرآشـنا — کیست منظورتـوشد کزعـالـم استغنا نـکرد

وصف فقراءوعوام:

حکم الفقراء کنفس واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلی است یعنی حضورنشهٔ وحدت که درآنمقام سازاعتبارات رنگ مغایرت نیافته‌است وتوهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت‌آشنائی آنمرتبه هرگاه‌بمبالغهٔ توصیف غیرهم کوشیده‌اند، فی الحقیقت خودرا درنقاب اشارتش پوشیده‌اند، واگربآرایش عبارتی پرداخته‌اند، جزطـرح استعارا تشهود معنیی نینـداخته . وبیگانگی طبائع عوام ازیکدیگرباعتبارتشخصات‌جـزئی است‌یعنی امور عالم کثرت که درین چارسوجز اجناس مخالفت اشکال والوان برهم نچیده‌اند، وغیراسباب تمیزسودوزیان بمعرض اظهارنرسیده . بسبب کثافت نمائی این موقع‌اگر همه‌چشم برصورت خودمیکشایند، چون عکس آئینه غیرازنقش دوئی مشاهده‌نمی نمایند .وهرچندسربجیب خود فرومی برند، چون شعله‌قدم جزبکام اژدها نمی سپرند.

ازینجامتحقق است که ناقص طبیعتا ن دبستان‌کونی ازفهم کملاي درسگاه‌الـهی‌دورند. وپست فطرتان‌طبایع ادنی ، دردرك حقایق اعلی معذور. کثیف معین‌ازلطیف مطلق‌چه وانماید وزنگ مکدرازصفای‌آئینه چه پرده کشاید.

غزل:

حال‌عـالی نسبتـان ازفطرت ادنی مپرس — پرزمینگیراست خاك ازعالم بـالا مپرس.
محرمان حال‌هم دربزم‌حال‌آسوده انـد — زین امل فرسوده طبعان هـوس پیمامپرس

آشنایان حقیقت ازجهان بیگانه اند — وحشت احوال مجنون دیدی از لیلامپرس
فکرشو تا یابی از بیرنگی معنی نشان — ازنگه غیرازسراغ رنگ صورت هامپرس
هرکس اینجا ازمقام خویش میگوید سخن — جزحدیث گاووخرازمردم دنیامپرس

آدمی ریشهٔ استعدادیست به آبیاری اتفاق عناصرقابل اعتبارنشوونما ، ومعنی ادراکی به ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون وچرا. درجات استعداد از نشهٔ شیونات ذاتیه تا افعال وآثاراسماوصفات ابداً مراتب شمار ترقی وتنزل است ، ولایزال درعرض مدارج نقض وکمال بی اختیار. دوروتسلسل. مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهورباآ زادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعوراند. انقطاع مناسبتی است درکمال جدائی ، وکثافت پرستان وادی آب وگل را بالطافت محرمان گلشن جان ودل ، موا صلتی درنهایت بیمعرفتی وناشناسائی. جهل عوام درعلم حقایق بعلت نارسائی وناتوانی است. وبیگانگی خواص از وضع کثرت اثربی توجهی است نه نادانی. پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت است ووحدت معراج حقیقت کثرت. اگرصاحب صدربآستان نه پردازدازبی نیازیهای منصب عزت است ، ومقیم آستانرادوری نسبت صدرازنارسائی ، همت وقصورفطرت. طائفه ئی که محرم حقایق ذاتندعین حقایق اند ، وفرقه ئی که متعلق صورکونیه اند ، محض صور. پس هرفردی از افراددفترالهی وکونی محیط اسرارخوداست به کنه غیروقتی رسد که ازخودبراید ، واین نیزکه ازخودبرامده بدیگری تواند رسیدنشاید.

قطعه:

گرزرزجوشیده است اسرارمل — چون ببینی رززاست ومل ، مل است
ورهمه ازریشه است ایجادگل — ریشه یکسرریشه است وگل ، گل است
گرچه اجزاغیرهم گل کرده اند — هیئت مجموعی آنها کل است
هیچکس محرم نوای غیرنیست — هریکی درگلشن خودبلبل است
سخت بی پرواست حسن ازیکدگر — مدابروبی نیازکاکل است

عرض میرزا ظریف ازاطواربیدل بحضرت شاه:

روزی میرزاظریف ازراه تفقدی که بزرگانرادرتربیت فرزندان لازم است ، چون فقیر رابابی نوایان عالم فقربی اختیارجوشش میدید ، وباخاکساران طریق فناناگزیراختلاط می شنید ، شکایت مضمون ، طوماری بعرض آنحضرت کشود ، وگله تحریر ، نسخه ئی بچشم معنی

سوادوانمود که : این زیانکارنقدآگهی تاممکن است با بیمعرفتی چند که متلبس بخرقهٔ تقلیداند می جوشد، وبگمان سودی که جزخسران متصورنیست درتضییع اوقات میکوشد .

باآنکه اینجاعرفای محفل یقین ازسطرنگاهی درس معنی بکمال میرسانند، وکملای مدرسه تحقیق بنقطهٔ اشارتی ازسبق ماسوای ورق میگردانند.

کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد. یامطالعهٔ معنی این فیضش بتأملی بکشد اگربهره ئی ازشعورداشته باشدمی بایدامن فرصت ازدست نگذارد، وبیحضوراین دولت عظمی نفسی برنیارد. درخانهٔ آفتاب به پرتوچراغ پرداختن چه قدرخجلت بی نوریست ! ودرکنارمحیط بخیال سراب چشم باختن چه‌مقدارانفعال از بصیرت دوری ! تعبیرالتزام این شیوه جزنوحهٔ محرومی چه‌خواهدبرد؟ وشرح اقدام این عمل غیرازشکوهٔ بی نصیبی چه میتوان نمود؟

غزل :

باکمال اتحادازوصل مهجوریم ما
همچوساغرمی بلب داریم ومخموریم ما

پرتوخورشیدجزبرخاک نتوان یافتن
یک زمین وآسمان‌ازاصل خوددوریم ما

درتجلی سوختیم وچشم بینش وانشد
سخت پا برجاست جهل ما مگرطوریم ما

باوجودناتوانی‌سربگردون سوده ایم
چون مهٔ نوسرخط عجزیم و مغروریم ما

تهمت حکم قضارا چاره نتوان یافتن
اختیارازماست چندانی که مجبوریم ما

مفت سازبندگی گرغفلت‌وگرآگهی
پیش نتوان بردجزکاری‌که مأموریم ما

بحردرآغوش وموج‌ما همان محوکنار
کارها باعشق‌بی پرواست معذوریم ما

جواب حضرت‌شاه:

اشارت معنی عبارت باین مضمون آئینهٔ ارشادپرداخت که داناراازسطرهلال عرض نسخهٔ کمال نبایدخواستن ، وبرریشه نهال دامن گلچین نشایدآراستن .

درآئینهٔ ظهورانسان که تجلیگاه مراتب اسرارست ، ومنظررموزافعال وآثار، اظهارهر صفتی متعلق آنی است ، وگل کردن هررنگی موقوف زمانی .

ازما پوشیده نیست که بنای فطرت این‌نفس بنیادبکمال متانت واستواری است ، وبساط طینت این خاکساری نژاددرنهایت صافی وهمواری .

اماجوانی مقتضی بی پروائی است، وگذشتگی مستلزم‌رسائی . امید که اوقاتش بهیچ وضعی تغیر جمعیت نبیند، واشغالش درهیچ حالتی تهمت‌غفلت نه چیند. دماغ آزادیش سرخوش جرعهٔ

ذوقی است ارزانی نشئهٔ دوبالائی، وسازبی تعینیش سیرآهنگ زمزمهٔ شوقی مژده اقبال عروج نوائی. درمقامی که زیروبم جهل ودانش بریکدیگرمی پیچید، ودردوصاف اقرارو انکار بهم می جوشید، این متهم نسبت نقص وکمال ــ چون نگاه شرم شمع سرنگونی افروخته بود، و چون شعلهٔ خموش چشم برنقش پادوخته. نه‌چون نگاه‌شرم طاقت تحریک مــژگانی ونه‌چون شعلهٔ خموش جرأت آرایش زبانی.

قطعه:

غافلان سرگرم طعن ومحرمان مست ثنا — من همان آئینهٔ حیرت پرستیهای خویش
خلقی ازمشت غبارم آسمان ها درنظر — من بچشم نقش پا حیران پستیهای خویش

چون میرزا ازمجلس برخاست، کرامت آهنگی سازشفقت زبان نوازش آراست که ای محجوب قباب غیرت! نگاه‌ظاهربینان درتمیزکیفیت احوال‌تغبارآلود کلفت ناشناسائی است وفهم لفظ آشنایان بدرك معنی اسرارت بپایهٔ عجزونارسائی. کسوتی نپوشیده‌ئی که بچشم هرکس نقاب یقین گشاید! وبرنگی نجوشیده ئی که امتیازها ازعهدهٔ تحقیق برآید! جائی که آفتاب آئینه پردازدیده‌ها ناچارمعذورخیره نگاهی است، وهرجا لمعهٔ انوارقرب بساط دوری چیــند تصورها ناگزیرشبههٔ سیاهی. اگرطبایع بکنه اوضاعت وارسدجای اعتقاد است، نــه محل فضولیهای ارشاد، واگرهوشها برمزاطوارت پی بردعالم تسلیم است نه مقام گستاخیهای تعلیم میرزارادرهمه حال معذوربایدداشت، ورقم کدورتی برصفحهٔ خیال نبایدنگاشت.

اینجا سعی ناصح باعتقادخودمصروف ترغیب کمال است، ومنظورمعلم تهذیب اخلاق واحوال. هرگاه‌معنی مدعامشعرحقیقت اخلاص باشد ازنامربوطی الفاظ‌نبایدرنجید، وهرجا حاصل‌جستجوها غیرازوصول مقصدمتصورنیست، ازلغزش رفتار منحرف نبایدگردید.

رباعی:

شاه ازتــوبمقدارحشم فضل انــدیــش — درویــش بــانــدازهٔ درددل ریــش
القــصه کسی ازطلــبت غــافــل نیست — هرکس میخواهدت‌همان درخورخویش

الحاصل: این ناکس جهان اعتباربیمن نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت کسی گردید، واین مشت گیاه بیمقدارازرشحهٔ سحاب توجهش آبروی قدرت طوبی بهم‌رسانید. هم درخوردبزرگیهای کیمیااوصافش بود که ذره ئی رابه آفتابی ستود، وقطره ئی را محیط وانمود. هم ازقانون عاجزنوازی های اوست کــه امروزسازبیدلی بــهزارآهنگ استغنامی

نازد، وحزینی نالهٔ بیکسی بچندین نواعلم بی نیازی می افرازد.

خامهٔ سجده خرام عزم نفس آرائی داردتا بسوادصفحهٔ دیگرمیدان جبهه‌سائی طرح نماید، وبیان حیرت احرام فال تأملی میزندتادراوراق عنصر دوم زبان بتقدیم شکرکشاید.

قطعه :

تابهارزندگی دارد سروبرگ نفس
موبمویم آشیان سجدهٔ تسلیم اوست
مرگ همزانِ آستان‌مشکل که‌سازد غافلم
هرقدرخاکم هواگیردهمان تعظیم اوست
باوجودغفلت ازسازم نمی بالد دوئی
گرجاگرخوف آهنگ امیدو بیم اوست
رنگ گل تاشوخئ سنبل‌بهارآلوده است
آنچه‌ازاندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمهٔ عنصر اول

نگاه تأمل حقیقت سوادان تهمت غباربی توجهی مباد! وعنان توجهٔ فطرت نژادان کلفت ضبط بی تأملی مبیناد! که هرچند آئینه‌مداد این این تسویدیکقلم به دودهٔچراغ‌صحبت ها روشن است ،وسازشیرازهٔ این اوراق یکسربه‌تارقانون استفاده هامزین .اما آغاز و انجام عنصراول ممینت اقبال احوال طائفه ایست‌که دریقین آباد اعتقاد بیدل ، تعداد مراتب‌کمال بذات حقایق آیات ایشان متضمن‌بود ،وارتفاع مناصب فضل بصفات اعلی درجات ایشان متعین .کرامت تحریرخامه‌ئی که به‌نقطقه‌ئی‌ازشرح احوال شان مژگان تأمل تواندکشود،وسعادت‌رقم نامه‌ئی که بسطری‌ازکتاب اوضاع‌شان سوادمعنی روشن تواندنمود

قطعه:

ای بسا معنی روشن کـه‌زحرص شعرا
خاك جولانگهٔ اسپ وخراهل‌جاه‌است
وی بسا نسخه‌که درمکتب تشویش‌طمع
روسیا ه ابداز مدح وزیروشـاه است
صله مشتـاق‌گدا طبع زمضمون بلنـد
گرهمه پای برافلاك نهد درچاه است
مرجع معنی ایـن سست خیالان‌دریاب
تا بدانی چقد رفطرتشان‌کوتـاه است
مادح اهل صفا باش‌کـه درعـلم یقین
وصف این طائفه تفسیرکلام‌الله اسـت

پاکی‌دامان غنازیب‌کسوت‌تمکین‌نسبتی که بهرزه تازی افسون طمع خاك راه‌اغنیابر فرق ناموس سخن نه بیخت ،وصفای‌گوهربی نیازی طرازفطرت دریاهمتی که بتلاطم‌امواج احتیاج آبروی معنی درپای ستایش دونان نریخت.اگرفهم معنی بدرجات‌نشهٔ تنزه نرساند

جزدرکات علم شیطانش نتوان شمرد ، واگر کسب کمال بصدرمحفل تقدس نخواندد رننگ ضلالت ابدی باید مرد .

مثنوی:

ای که تعریف سلاطین کرده ئی	مشق تعلیم شیاطین کرده ئی
چیست تعلیم شیاطین حب جاه	ای شیاطین مرشدت رویت سیاه
فخرطبعت مدح شاهی بیش نیست	کان همه تخت و کلاهی بیش نیست
امتیازی تا بدانی شاه کیست	این قفس پروردوهم جاه کیست
برسرش افتاده آن زرین رخام	آمده پایش بسنگی تخت نام
تخت سیم وافسرزرین دوسنگ	اوچوآتش درمیان این دوسنگ
فی الحقیقت آتشست آن شاه نیست	لیک هرآتش پرست آگاه نیست
قرب این آتش بلای جان تست	برق دین وخرمن ایمان تست
گربزم قرب شاه اندیشه ئی	بیگمان زردشت کافرپیشه ئی

رفته گیرآئینهٔ دینت زدست
نیست هرگزحق پرست آتش پرست

کمال حق منزه است ازعبارتی که بحمد ش صرف مبالغه نمائی ، ومقدس ازمعنیی که در ثنایش دفترتوهم گشائی .اگربانجمن مدح خاصانش بارتوفیقی توانی یافت حصول دولت عظمی پندار ، واگربمحفل وصف مقربانش راهی توانی شگافت وصول مقصداقصی شمار که آشنائی وضع این گوهرسرشتان برمرکزتمکین محیط وارسیدن است ، ومحرمی بساط این غنچه خسپان بعالم جمعیت بهار آرامیدن .زبان درمدحت ارباب دنیا جزآلودگیهای اغراض دنیوی ندارد ودرذکرصفات اینطائفه غیرازچاشنی لذات معنوی نمی‌شمارد . دران محل به‌مقتضای غلبهٔ حرص یکسرمبالغهٔ ریا متصوراست ، درینمقام بحکم تقدس فطرت ، محض اخلاص جلوه‌گر. پس حیف عبارتی که ازمعمای اراده اش نام جیفه براید ، وافسوس معنیی که ازآئینهٔ لطافتش مدعای کثیف چهره کشاید .

اغنیاستایانی که سررشتهٔ قیل وقال بدرس معنی توفیق رسانیده اند ، عنان همتشان به نعت احوال ارباب فقربازگردیده ، ذکرمحبت این سرچشمه ها طهارت آلودگیهای بیان است ، وستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهیهای زبان .

مثنوی :

وصف آنها کن که شاه مطلقند | یکقلم موصوف اوصاف حقند
جاه شان حق تخت شان حق تاج حق | از جهان خاك تا معراج حق
بسکه با فقروفنا جوشیده اند | خلعت بیرنگ حق پوشیده اند
شوکت شان را علم آراستن | ازسر دنیای دون برخاستن
تاجداران جهان بیزوال | کشورآرایان ملك ذوالجلال
خاکساری شان کلاه افتخار | ناتوانی دستگاه گیرودار
پاسبان قصردولت ، بیدری | اوج عزت ، انفعال برتری
بی تکلف شاه درویشند وبس | درسجود دولت خویشند وبس
ازخم تسلیم خاتم آفرین | سجده طغرایان پیشانی نگین

لله الحمد ! ازبدایت حال **بیدل** حیرت مآل را شهود معنی این بیرنگ مشربان نه آنقدر ازوهم پرداخته که برنگ آمیزی عالم صورت ننگ توجه پسندد، ولمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان نه چندان ازهم گداخته که از آلایش جهان مجاز بخیال کدورتی پیوندد. ازخوشه چینی خرمن اکرام شان بی نیازحاصل کائناتم ، واززله اندوزي مائدهٔ انعام شان سیرچشم نعمای موجودات .

پس ازوجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت معنوی بود، تا حال ازتجلیات اندیشهٔ بشری صورت تفرقه ام روی ننمود .و بعد ازاستفادهٔ حصول آن دولتها تا امروز بصحبت هر کاملی که راه معرفت یافت ، معمای افاده واستفاده بمعنی مشترك واشگافت. بلکه درهرمجمعی که مأ مورورودگردید جزپرتومعنی خود شمع آن بساط ندید، وبرقانون اسرارهرمحفلی که توجه گماشت، غیراززمزمهٔ شوق بیدلی نوائی دیگرنداشت . بهمه حال اثرپروردهٔ آن توجهات خورشید تاثیرم ،ونظریافتهٔ همان لمعات آفاق تسخیر.

غزل :

گرد عجزم خوش خرامان سرفرازم کرده اند | سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند
زنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام | اینقدرها گلرخان تعلیم نازم کرده اند
صافی دل بیخودی پیمانه ئی درکار داشت | کز شعورهردوعالم بی نیازم کرده اند
نیستی سرچشمهٔ طوفان هستی بوده است | چون طلسم خاك خلوتگاه رازم کرده اند

پیش ازین صد اشك رنگ آمیزی دل داشتم
این زمان یک نالهٔ بی رنگ سازم کرده اند

سجده فرسود خم تسلیم اوضـــاع خودم
هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشی است سرتا پای من
سخت حیرانم بدیدار که؟ بازم کرده اند

از هجوم برق تـازی‌هـای ناز آگه نیم
اینقدر دانم که رحمی برنیازم کرده اند

بیدلیهایم دلیل امتحان بیـغشی اسـت
نیستم قاب آشنا از بس گدازم کرده اند



عنصر دوم

روایح شگفتگی عالم منظوم ونسایم فیض غنایم فواید معلوم

تمهید:

صریرالفت صفیرخامهٔ **بیدل** درتحریراین عنصرعنان رنگهای رفته برمیگرداند ، ونواهای ازخاطررمیده راباز بمحفل بیان میخواند . هرچندپرزدنهای نفس عمریست درگرد کتاب معانی افشاندن است ، وتحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن ، اما از کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند ، وازسرخوشی های نشهٔ بعضی استفاده که مخموری نسیان مبیناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد . اعادهٔ تازگیها باین آهنگ مفت قانون گفتگوست ، وتمهید پرفشانی ها باین اندازغنیمت پروازآرزو .

قعطه:

تادرین محفل تأمل بربساط حال ریخت
ساغرماضی بگردش رنگ استقبال ریخت

ورنه اینجا حال کو مستقبل وماضی کدام
قلقل وهمی است کز مینای قیل وقال ریخت

نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد
رنگ ازروها پریدوصورت تمثال ریخت

درعدم نارفته نتوان بوی هستی یافتن
فرصت آنجا رفت واینجانام ماه وسال ریخت

دستگاه ماهمان درخورد سامان فناست
شعله چندانی که رفت ازخویش رنگ بال ریخت

آغاز به مطلب:

ایامی که اعداد مقولات عمرازپایهٔ نقصان احاددرگذشت ، وباستکمال فرصت شماری سال عاشرمقارن گشت . شوخی نفس هامستعدنالهٔ درد برداشتن گردید ، وشعلهٔ طبیعت بسرگرمی علم معانی افراشتن پیچید . شوق جنون جولان هنوزدرقیدگاه مکتب پای درزنجیرمی تاخت ، وخیال طوفان سامان همچنان بتامل کدهٔ الفت تنورمی ساخت .

یکی از **طفلان** همدرس اکثراوقات قرنفل زیرزبان گذاشتی، وباندازتکلم دزنزهت آباد نفس ریاحین کاشتی . هنگام تبسم غنچه اش شامهٔ همنفسان دربوی بهار می غلطید، ودم تحریك برگ گلش دماغ همسبقان برشمیم ختن می پیچید .

فی الحقیقت آن شمامهٔ شوق انگیزدرایجادروایح منظوم **بیدل** نفس رحمانی بود، وهمان نکهت بهارآمیز درشوق پروری دماغ سخن بوی یوسف معانـی داشت . تـاآنکه روزی استشمام موزونی پیامش بکیفیت این رنگ سراز نقاب طبیعت برآورد ، ودرصفت ترکیب این رباعی ازپردهٔ اندیشه گل کرد .

رباعی:

یارم هرگاه درسخـن مـی آیـد | بویِ عجبیش از دهن مـی آیـد
این بوی قرنفل است یانکهت گل | یارائحـهٔ مشك ختن مـی آیـد

قماش آگهان نزاکت معنی راشهرت این رباعی ازحریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید، ونکهت شناسان بهارفطرت رابوی این نافه بجنون زارجهان تعجب رسانید. بعضی بمقتضای تعقل ازحیرت وضع قائل قطعاً چشم بسته بودند، وبعضی بحکم تعبدفرضاً دامن باستفهام انکاری شکسته. همه راشبهه آئینه داریقین که ازرشتهٔ ضعیف تاب انتظام چنین گوهرغریب در نظرمی آید، وازریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید می نماید .

درآن هنگام معلم درسگاه فطرت سرمشق شعوراین معنیم بخشید ، وبعلم تحقیق این معماموصولم گردانید که اطفال د بستان کونی بیشتری کود ن طبیعت اند، ونیسواران عرصهٔ امکانی اکثری فسرده همت. درخورفهم این کودنا ن بساز سخن خروشید نست تا قصورفطرتها به رد وانکار نجوشد، وبقدررسائی این افسردگان درجولان اظهار کوشیدن تا غبارحسد چشم انصاف ها نپوشد. درهرصورت ناقص کمالان چشم زخم پردگیان خیالند، وعین الکمال شاهدان انجمن کمال .

قطعه :

تلاش معنی اگرخاص انبساط خوداست | چه لازم است بهرانجمن کنی تکرار
وگر قبول کسان دامن هـوس گیرد | مباش ایمن ازآ شوب رغبت وانکار
شرابِ درخم اگرمحوجوش خود باشد | منزه است زتشویش صاف وردخمار
کس از بهارلطافت ندا رد آ گاهی | اگرچـه سازلطیـف است عالم آثار

غبارسرمه فغانست لیک کوتیمیز
تأملی که‌خموشی است منشأ گفتار

صدا بآن اثر ناتوانی طاقت
دمانده شور قیامت زپردهٔ کهسار

هوابه آن همه‌ضعف مزاج عجزنمود
چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار

ولی خلائق ازین رمزسخت بیخبرند
زبس‌درآئینهٔ رنگ دیده‌اندبهار

فروغ آینهٔ دل که میکند باور
همین بشمع‌وچراغ است‌منحصر انوار

اگرکمال فروشی تلاش شیخی کن
که کوس‌وحی توانی زدن‌ببانگ حمار

بزرگی آئینه‌دارجهان‌جسمانی است
کثافتی بهم اندوزوفربهی بردار

خموش باش گرت‌سازو برگ شیخی نیست
که‌دوخته‌است‌بزرگی به‌جبه‌ودستار

پس ازمطالعهٔ عبرت نامهٔ طبایع مدتهامعنیی که‌ازپردهٔ غیب به‌انجمن عبارت میرسید غیرت طبع ازچشم‌خورده‌گیران‌می پوشید. واگربحکم بی‌اختیاری‌درمعرض‌بیان‌می‌آورد، آئینهٔ تمثال به‌فسون‌کلام قدماروشن‌میکرد. باری درین‌پرده صفای گوهرطبیعت مغتنم میداشت، وبه‌این لباس علم دستگاه‌فطرت می‌افراشت. الحاصل: این رباعی راارکان‌بنای موزونی خودمیداند، وازهمین چهارمصرع‌عنصرمزاج شعلهٔ افسونی‌میخواند:

غزل:

حاصل تخم ضعیف است آنچه‌خرمن دیده ئی
دی شراری بوداگرامروزگلخن دیده‌ئی

اندکی معنی سوادنسخهٔ تحقیق باش
ذرهٔموهوم راخورشید روشن دیده ئی

ناتوانی کسوت این کارگاه حیرتیم
رشته ئی بودآنچه‌اکنون‌جیب‌ودامن دیده‌ئی

اینقدرنیرنگ‌هستی ازعدم جوشیده‌است
حیرتی‌را انجمن سازتوومن دیده ئی

همان‌سال نسخهٔ اکتساب ورق اشغال ظاهربرگرداند، و مطالعهٔ اسراردل پس زانوی تفکرم نشاند. دران احوال هرگاه‌اندیشهٔ بیرنگی پرواز بعروج اهتزاز می پیوست، وشوق بی نشانی آهنگ درپردهٔ تخیل کیفیتی نقش می‌بست، بیخواست مصرعی‌چون هلال ازاوج طبیعت جلوه میفرمود، وبی تأمل معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی‌می نمود. چون شغل بی‌تعلقی باطبع حیرت اکستآب‌تعلقی تمام داشت، مدت ده سال برتوجه ترتیب آن تغافل میگماشت. اکثری‌درعالم خیال‌جلوه‌ها کرد، اماسری‌بشوخی‌اظهارنیاورد، واگربعضی برجادهٔ بیان نیزگذشت، موصول سرمنزل تحریر نگشت. تاآنکه‌رغبت‌دوستان معنی‌دوست‌مشتاق تألیف‌آن‌جنس نتایج‌گردید، وبمرورفرصت

نسخه ئی چندشیرازهٔ اتفاق نقوش وخطوط بهمرسانید . هم‌ازا ن‌هنگا م سعی طبیعت بآشیان پردازی طائرا ن افکارمأموراست ومشاطهٔ فطرت بغازه طرا زی پردگیان اند یشه مسرور.

ازانجمله وارداتی که‌درضمن بعضی احوال ازپردهٔ‌تأمل‌ظهورنموده‌بود، ودرذیل‌فوائد صحبتها‌ازتتق بیرنگی چهرهٔ وقوع‌گشوده بجلوه‌گاه‌تحریرمی‌آرد، تامبرهن گردد که‌خیالات بیدلی نیزعالمی دارد.

قطعه :

آنچه کلکم می نگارد محض حرف و صوت نیست — هوش میباید که دریابد زبان بیدلی

گرهمه‌جبریل‌باشدمرغ فهم آگاه‌نیست — تاچه‌پروازاست محوآشیان بیدلی

گوش‌دل درحیرت‌آئینه خوابانیدنست — بی نفس دارد تکلم ترجمان بید لی

هرکه‌ازخودشدتهی از هستی‌مطلق پراست — سجده‌می‌خواهدحضورآستان‌بیدلی

اعتبارات‌جهان‌ازکاهشم افزوده است — صفراعداد ظهورم‌ازنشان بیدلی

چشم‌می‌باید‌کشودن‌سرمه‌گردآگهی است — نالـه‌کم‌دارد درای کاروان بید لی

ازحباب من‌سراغ گوهرنایاب گیر — یک نفس‌چیده‌است‌بحراینجادکان‌بیدلی

واقعه :

روزی درخدمت انسان‌کامل حضرت **شاه‌فاضل** جماعتی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند، وبکسوت نگاه شرم جبین هابپای‌تعظیم یکدیگرمی‌سودند به‌اتفاق معنی ودادخوشه وارصددل دریک سینه‌آرمیده ، وبتألیف نسخهٔ اتحادچون ریشه هزارسردریک‌گریبان‌واخزیده. نه‌نبض‌آرزوئی‌ازپیش‌آهنگان طپش‌خیال ، ونه رنگ‌تمنائی ازسبقت اندیشان افشاندن بال . نفسها یکقلم‌صرف افسون شفقت فروشی ، اندیشه هایکدست محوآداب اخلاص کوشی .

قطعه:

مگذر از انجمن الفت ارباب فنا — که‌همه عشرت بیساخته‌جمع است‌آنجا

مژهٔ دوخته آرایش فانوس خیال — نفس سوخته‌کیفیت شمع است آنجا

ناگاه‌خامشن نفسی بشمع افروزی محفل سوال ازپرده جوشید، بزمزمه پردازی سازاستفاده خروشید که‌آدمی راکه ظهورجامع‌اسراروجوداست ، ونورلامع انجمن‌شهود، هرچند شایستهٔ

جمیع کمالات کونی وآلهی است، وقابل کل تعینات جهان نامتناهی، منتخب گوهری که زیب افسر کمال باشد کدام است؟ ومستحسن نشه‌ئی که معراج دماغ فطرت تواندبودازچه جام؟

حضرت‌شاه:

فرمود: قدردانی که‌انتهای طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست وا ختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او. آرزوی **ارناالاشیاء کماهی** دلیل بزرگیهای این گوهراست، ومژدهٔ **رایت‌ربی** عرض تحصیل همین جوهر. هم معنی **ماعرفناك** ازعلم بی نهایتش سبقی، وهم‌درس **من‌عرف نفسه** ازدفترتسلیش ورقی. تلون آثارصفات بانصاف جوهرتأملش قابل انکسارعبودیت وتقدس اسرارذات ازرسائی نشهٔ تعقلش سزاواراستغنای ربوبیت. خواص انبیابی حکم تجربه‌اش موهوم، وکیفیت اسماء بیواسطهٔ تحقیقش نامفهوم. لمعات شهود ازل فرش دیده‌ئی که این سرمه چراغ خانهٔ اوتواندبود، وسرخوشی های ابدمحودماغی که ازین باده پیمانهٔ نصیبی تواندربود.

غزل:

چرا ایدل بداغ بی تمیزی مبتلاگشتی
کدامین پرده‌چشمت بست کز تحقیق واگشتی

نگه گردید آغوش وداع حق شناسی ها
سراپا وصل بودی چشم واکردی جداگشتی

غبارهرزه تازی های غفلت شد سراپا یت
زمعنی سرمه‌ئی ناکرده حاصل توتیاگشتی

کدامین غول درصحرای گمراهی دلیلت شد
کزانسانی گذشتی طالب‌مردم گیاگشتی

سرت ازتاج کرمنا گرانی داشت ای غافل
که فرش انتظارسایهٔ بال هماگشتی

غنای مطلقی راداغ صدحرص وحسد کردی
بخود لختی تامل کن چه بودی وچهاگشتی

مبادا زورق کبس غرقهٔ ناقدردانی ها
که دریادرکنارت بودو محونا خداگشتی

حباب پوچ مغزی نقش بستی آخرای گوهر
دلی درجیب تمکین‌داشتی **بیدل** چراگشتی

به فهم نیستی آئینهٔ اسرارهستی شو
چوقدرذره دانستی بخورشید آشناگشتی

سوال ازدعوی منصوروفرعون:

هم دران صحبت مراقب طینتی سرازجیب تسلیم بدرآورد، وبقدم جبهه‌سائی راه‌نیازی سرکرد که: هرجانوائی ازسازمحفل اعیان‌متصاعداست، هرچندمحرك آن جزمضراب ارادت حق محال است، ومطرب آن غیراززخمهٔ آهنگ مطلق وهم وخیال، اما درپلهٔ میزان تامل

هرخفیف و گرانی که بهم‌سنجیده اندتفاوت های‌علت اصولی‌دارد، وهرزیروبمی راکه‌متعین اسمی گردانیده‌اند سرازپردهٔسببی برمی آرد. درینصورت زمزمهٔ **انای** منصورقابل تحسین از چه‌کمال است؟ونغمهٔ فرعون خارج قانون‌آفرین‌بکدام وبال؟یعنی هردوازیکمقام‌سرائیده‌اند وازهریکی همان یک‌آهنگ تراویده.

جواب حضرت شاه:

فرمود: درین استغنا کدهٔذات‌هرفردی ازاطلاق نسبت‌حسن‌وقبح‌مجرداست، وبتعیین صفات مدح وذم بالذات نامقید. اوج وحضیض‌ستایش ونفرین نتیجهٔ اعمال وافعال است، وپست وبلندردوقبول‌آن محصول انقلاب استقلال.

قطعه:

فضـای عـالم تحقیق راغباری نیست — توهم‌تو ومن راچسان کـندتک وتاز
همین یقین وگمان گردشوخیـی دارد — که‌رنگ‌ریخته‌پیچ وخم ونشیب وفراز
زحسن وعشق دراینجا نمیتوان‌پرداخت — بغیر حـوصله آئینـهٔ غـرور ونـیاز
بساط پردهٔ یکتائی ازنواخـالی است — خروش همت خـلق است اینقدرغماز
مهـاشـں غافل ازافسانـهای استعداد — که نیست ساز جهان رابغیر ازین آواز

دعویی که ازکثرت اسباب جوشدبعیداست ازصدق حضور وحدت، وحدیثی که‌ازعالم‌بی تعلقی گل‌کندمقرون است بنفی خواطرکثرت. هستی‌مجردفقرا ریشه‌واری سرازتخم‌وحدت بیرون‌کشیده‌است، وکسوت گیرودارا‌غنیا به‌پیوندچندین‌شاخ وبرگ تجمل دیده.

درمرتبهٔ ریشگی صورت تحقیق تخم محال‌است، ودرهجوم شاخ وبرگ معنی تخم نیزوهم وخیال. چون وحدت جهان ثبوت‌است وکثرت‌عالم انقلاب، وحدت آگاهان ناچارمقیم صراط مستقیم اند، وکثرت‌نگاهان‌بی اختیارهرزه تازامیدوبیم.

رباعی:

درقلزم تقییدکـه جـوش صور است — هرموج بصدرنگ طپش جلوه گراست
امـادرعـالـم شـهـود اطـلاق — صدبحروهزارموج وکف یک‌گهراست

منصورکه بـحـکم بـی تعینی فقـرمحرمیت اسـراریقیـن‌داشت، درهیـچ حـالتی دامـن استـقـامت‌ازدست نـگـذاشت، تـاقـطرات‌خونش ازجوش عرض یـکرنـگی

نیـاسود ، وتـاغـبـارخـاکسترش هـمـان پـرافشان نـوای یـک آهـنـگـی بـود.

فرعون که ازخام کاری های تعلق غنا باغروراسباب شکوک می ساخت ، هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت. هرگاه دفترگیرودارش درآب نیل انداختند، نقوش دعوی ها ورق ثبات برگرداند، وبی اختیاردرس **امنت برب موسی وهارون** برخواند.

قطعه :

گرشوی محرم نوای پردهٔ تمکین ساز　　کی فریب نغمهٔ نیرنگت ازجامی برد
هوش چون شد آشنای اختلاف زیروبم　　چون صداپروازهرآهنگت ازجامی برد
عالم اسباب داردشورچندین انقلاب　　صلح گرازپانشاندجنگت ازجامی برد
دعوی هستی مکن گرجام هوشت داده اند　　عاقبت کیفیت این بنگت ازجامی برد
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش　　ورنه طوفان شکست رنگت ازجامی برد

درمحفل وحدت شمع شهود جزیکی متحقق نیست پرتو اختلاف ازکجا بظهور پیوندد، ودربهارکثرت که غیریت آئینه پردازنشو نماست ناچارهربرگی هزاررنگ می خندد. پس کذب لازم کثرت نمائی است، وصدق دلیل وحدت آشنائی . همچنان که اظهارغیریت از فقرابیفروغست ، دعوی عینیت ازاغنیادروغ. جمعی که غیرحق چیزی ندیده اند و ندارندخود رابکدام صفت منسوب نمایند، وفرقه ئی که جزماسوای نیندوخته انـد، دردعـوی عین **چرا** منفعل برنیایند. اینجاد رستایش استقلال یعنی حضور مرتبهٔ تحقیق **لوکشف الغطاءماازدت یقیناً** مخیراست ، ودرنفرین انقلاب یعنی : تفرقهٔ عالم تقلید **کیف کان عاقبة لمکذبین** مشعر.

قطعه :

سلطنت سرمایـهٔ توحید نتوان ساختن　　یعنی اینجارشتهٔ اظهاروحدت درهم است
خاک هستی رابسامان طراوت گل مکن　　لغزش پا ازمقیمان زمینهای نیم است
اعتبارغیربسیاراست در اسباب جـاه　　بافقیری سازکانجاماسوای حق کم است
رنگ های اینچمن یکسرشکست آماده اند　　ای اسیررنگ بیرنگی بنای محکم است
عبرتی حاصل کن ای غافل زنخل میوه دار　　چون تعلق باردل شددوش استغنا خم است

عرض دعوت یکی از مخلصان :

دربهاراین مقالات یکی ازآئینه دارن معنی اخلاص که به خارخارحسرت دیدار ، چمن

آرزوئی ترتیب داده بود ، وبه‌اندیشهٔ لقای فردوس تماشا ، درتمناها کشاده. رقعه ئی بصد شکن خم اوضاع نیازپیچیده ، وهزاررنگ نقش پیشانی تسلیم برروی هم‌چیده نزدآن‌شمع شبستان فرستاد وبتحریراین بیت مطلب کلی عرضه داد .

بیت :

میتوان درکلبهٔ ماهم شبی راروزکرد بوریاگرنیست نقش بوریاافتاده است

پس ازمطالعه روی التفات بجانب فقیر آورد ، وبخطاب توجه سرفرازارشادکردکه ماراازتصدیع عبارت آرائی برار ، وبی تکلفانه جوابی درخور مدعای سائل برنگار. به مضمون‌آن‌که‌توهم‌نقش‌بوریاوقف‌خواب‌مخمل‌راحت‌کیشان ؛ وتخیل‌کلبه‌وکاشانه‌نذرعشرت عمارت اندیشان .اینجاسادگیهای نقوش امتیازنگارخانه هادربردارد ؛ وغبارویرانی و هم وظن ازعمارتی دیگرسربرمی آرد.حضوربیخودی مارابسیربساطی دعوت ننموده که به تکلیف هوش رنج وداعی بایدکشید ، وشهودحیرت بتماشای گلشنی‌ازخودنبرده که به‌تشویش جنبش مژگان ازآنجاتوان واگردید.

قطعه :

ای هوس‌معذورکزبید ستگاهیهای فقر عشرت جاوید معدومی مهیاکرده ایم
دربساطی کاخرازهستی‌نظرپوشیدن‌است هم بچشم‌بسته خلقی را تماشاکرده‌ایم
پرفشانی صرفهٔ مژگان برهم بسته‌نیست رخصت جمعیت‌است‌آغوش‌تاواکرده‌ایم

درینمقام‌که باجمعیت‌دل ساخته‌ایم ؛ هرچندبردم‌شمشیرباشدتصورمحوبسترهای نرم است واگرهمه درآتش نشسته ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم . ازآنسوا گرشوق مائل پروازیست‌افسردگی بال‌جایزندارند ، واگرآرزودامنی برزده‌باشدکنده برپای‌طلب‌نگذارند.

بمجردامرشوقی بردل‌معنی منزل‌آغوش‌کشود ؛واین قطعه ازعالم موزونی جلوه نمود.

قطعه :

خودبیاوحال‌مابنگرکه درملک فنا روزگار مازروزوشب جدا افتاده‌است
کلبه‌وسواس‌است‌ونقش‌بوریازنگارطبع کارماباشیوهٔ صدق وصفاافتاده‌است
بوریاوکلبه رادرعالم‌ما بارنیست هرکجا مائیم نقش مدعا افتاده است
کلبه آتش‌زن نقوش‌بوریارامحوکن دربساط فقر تابینی چها افتاده است

نیستی ماراچوآتش درقفاافتاده است / تانخواهدسوخت ازما برنخواهدداشت دست

حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضورمعنی وجدرسانید؛ وکام های تحقیق مذاق بچاشنی این گفتگو متلذذاقبال تحسین گردانید.

بسایهٔ دست های دعابال همابرفرق نیازم گسترانیدند، وبالتفات زبان هـای فاتحه نوا ابواب عالم معنیم بخشیدند.

غزل :

یارب آن معنی پناهان رابغفران شادکن / خاک ایشان رابنورقدس فیض آبادکن

یك نفس گرصرف مهربیدلانت کرده اند / هردوعالم رادرودجان شان ارشادکن

سایهٔ دستی که ازشوق دعابرداشتند / درریاض خلدبرگ طوبی وشمشادکن

هرچراغی کزمزارشان کند کسب فروغ / پرتوش راتاقیامت دورباش بادکن

زندگی ازذات شان پیرایهٔ صدلطف داشت / حشرشان همدوش رحمت های فضل ایجادکن

وثاق میرزاظریف :

دربلدهٔ پتنه وثاق معارف اتفاق میرزاظریف که آب وگل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل وکمال بود، وپست وبلنددروبامش زیروبم نغمات وجدوحال، سررشتهٔ طناب معمارش بشیرازهٔ نسخهٔ حقایق منتهی، وحضورسایهٔ دیوارش روشن سوادی کتاب آگهی. گاهی ازعبور بالغ کلامان چون بیت بلند: معانی شوق انشا، وگاهی بهورودعالی نگاهان چون خانهٔ چشم: شمع افروزانوارتماشا.

رباعی:

ازبام ودرش وسعت مشرب گلجوش / بافیض سحرغباراودوش بدوش

چون حلقهٔ زلف یارخورشیدشکار / چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

شاه ابوالفیض معانی:

روزی مرآت جمال آلهی وکیانی : شاه ابوالفیض معانی که حسن لطائف اسراربصافی طبعش می نازید، ونشهٔ دماغ افکاردرسایهٔ علو فطرتش می بالید. هم نردبان قصرارشادرا جذبهٔ همت سلوکش مانع پستی نزول، هم پایهٔ منظراخلاق راتهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول . باجمعی ازرفقای موزونی صفات ، وندمای رنگینی آیات، آن بیت رازینت

فضل معانی بخشیده بودند وآن بساط رابسامان بها فیض مزین گردانیده.

قطعه:

آب گوهرخاك بنیادی که آنجا اهل دل — صافئ آئینه ها باهم مقابل کرده اند
فیض ها فرش مقامی کاین سعادت اختران — درتماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گرهمه بر کوه درتابیده اندراین روشنان — سنگ را آئینهٔ کیفیت دل کرده اند
هرکجا ازمقدم ایشان غباری جسته است — ذره هادرخانهٔ خورشید منزل کرده اند
قلقل مینای شان صوت پروبال پری است — گشته لیلی پرده درتاحرف محمل کرده اند
هیچ رمزی دراشارتگاه شان پوشیده نیست — از کشادیک مژه صد حل مشکل کرده اند
نفی وهم اثبات آگاهی است کاین حق طینتان — حق نمود ارازشکست رنگ باطل کرده اند

سخن ازهردست عرض مراتب بلندی داشت، ومعنی ازهررنگ علم بهار رنگینی می افراشت، وزمزمهٔ عندلیبان معنی سراسامان چمن تحریری پرده های گوش بود وشعلهٔ آواز موزونان حقایق نوا سرمایهٔ چراغان انجمن هوش روش گفتگوها، نفسی چندبسیرمراتب عالم مثال کشیده، وعنان انفاس بجاده پیمائی این وادی لطافت معطوف گردیده. گاهی آفتاب دردیدهٔ ذره چون نگاه خانه میکرد، وغبارتنگیش نمی افشرد، وگاهی کوهساردرسوفارسوزن رقص جمل داشت، ورشته داری پهلوی دقت نمی خورد. همچنان دریادرطبع صدف بساطبیکرانی می چید، وصحرادردل مورعرض وسعت میدید

قصهٔ تریاکی:

هنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون، وسحر آمیزی معنی بیانان حیرت افسون، نشه ئیی که خمیدگی دربندبندش بساط مراقبه چیده بود، وهجوم چرت بکیفیت دوام استغراقش واصل گردانیده. آتشگری دف پیکرش باهتمام گرم جوشی های دودتنباکو، وبهمد می نی قلیان پردهٔ تخیلش کوك زمزمه های اشارت هو. ازاسمای آلهی تأثیرات «القابض» بحکم طبیعتش مأثر، وازآیات قرآنی معنی **«جعلنانومکم»** رابی سخن مفسر.

مثنوی:

طلسم خیال نگون پیکری — زهرمونهال خمیدن بری
کجی گوشه گیرپی واستخوان — زسرتا قدم یك دکان کمان

نفس کزلب اوعنان‌می گسیخت رگ و پی زشاخ کمان‌می گسیخت
کمان ها به ضیق نفس کرده‌زه بیک رشته پیچیده چندین گره
کمان‌خانۀ پیچش انگیز و بس خدنگش همان‌جستن تیز و بس
زگردن نبودش نشان آشکار سروسینه یکدست‌چون کوکنار
مژه سوزنی چندان‌دوخته سرو زانوش رابهم دوخته
زبان تا بجنبد بعزم مقال بطبل شکم میرسیدش دوال
سروگردن وپاوزانوبهم فرورفته ازهر طرف درشکم
غنودن‌بمژگان زورآزما سرش رازگردن کشیدی بپا
زضعف آنقدر بارچرتش گران که بردی بخاکش‌مژه موکشان
سروسینه وپشت خارش تلاش سراپاش ناخن بذوق خراش
زبس داشت‌باخار خاراشتلم بهر عضو صد ناخنش گشته گم
زبان شمع‌خاموش کاشانه‌اش مگس درده‌ان‌جوش‌پرانه‌اش
صدا خازن سرفۀ سینه خار گلوتنگنای نی چرك دار
زبس خشکی پردۀ سازاو چوخشخاش درپوست آوازاو
طنینی بچندین فغان میکشید نفس تاکشد صدکمان میکشید

چو قلیان بی‌آب صوتش‌نفس
باین وضع لاف کمالش هوس

مژه وارسرازجیب غنودن بدرآورد، وبه نزاکت صداهای تارنگاه نوائی‌سرکردکه **شاها** آنچه ازلطافت وبساطت کارگاه مثال بیان نموده‌اندپردۀ حضورش بی شایبه برروی تاملم کشوده .عمریست ناظرپردگیان این خلوتخانۀ خیالم‌ومشرف تماشای این انجمن‌تحیر مآل .صحرای حیرتی بمشاهده ام رسیده است ،وفضای قدرتی بمکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام رانقدرسائی بدامن هدایتش ریختن است ،وبی پایانی جهدافکاررا دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش آویختن .غبار این‌وادی یکسرآسمان تازاست، ونسیم این سواد یکقلم لامکان پرواز.درآئینۀ تحقیقم روشن است که لذت افکارچندین درجه بر لذت ابکارتفوق دارد، وسیرگریبان برفرق هزارباغ وبهارقدم میگذارد. معنئ غامض این کتاب ناگفتنی است ،وگوهردقت این معماناسفتنی .

قطعه :

به فهم راز گوش هوش می باید نه گوش حس — که این حرف نکو نازشنیدن بـر نمیدارد
بگلزار خیالــم جلوه ها آماده است اما — گل اینجا رنگ وصبح آنجا دمیدن بر نمیدارد
بروی هردو عالم بسته ام مژگانومعزورم — بهاری در نظردارم که دیدن بـر نمیدارد

جواب شاه ابوالفیض:

شاه حقیقت نگاه سطر تبسمی انشافرمودوگفت : وقتی ماهم بالذات افکاری کـه خاصه اولیای سلسله شماست رسیده بودیم ،وچاشنی ازان مـائـدهٔحلاوت فائدهٔ چـشیده . یعنی بمواظبت چشم بستن درسترحقیقت حال می کوشیدیم ،ودرقباب وضع مراقبه اسرارغامض چرت می پـوشیدیم .

چون منکشف گردیدکه : التذاذاین افکارازلذت ثیب بکلی مستغنی ساخته ، بـه یقین انجامید که طبیعت ازلذت ابکاردرگذشتست تابا ین نعمت موصول گشته درین صورت سیر گریبان سرمارا نیز به نهایت دامان میرسانید ، اما نامساعدی مرورزمان سرمارا ازنیم راه کمروزانو بازگردانید.

قطعه :

اگـر حقیقت افکاربی تمیزیهاست — کلیدباب معارف زکـوکنارطلب
وگرمرا قبه هـاالفت سرزانـوست — به چرت غنچه شوو کام انتظارطلب
درین حدیقه گدازآبیار آگهی است — بسعی فکرد لی خون کن و بهارطلب
دماغ نـازبـبرق خیـال وهم مسوز — کمال وقف شعوراست فهم کارطلب

مقصوداز سیر گریبان بفکر تحـقیق خودافتادناست ، نه ازسرگرانیهای بیحسی دردسـرزانو دادن ، ومدعای تامل بکنه معنی وارسیـدن است ، نه غبارمژگان برفرق بینش پاشید ن .معنی تفکرغورحقیقت اشیاءاست ، وحقیقت اشیاء بقدرعرض صورچهره کشا . درین تماشـا کده بفسون تخیل خواب برطبیعت نبایدگماشت ، وبفریب تفکرد ا من شهوداز چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب رابخیال مشاهده نمودن ازتـازگـیهـای محـرومی نگاه است ، وازمعـنی مکشوف معماتراشیدن دلیل دقتهای فطرت کوتاه .

قطعه :

دیده راوضع هوس های غنودن هنراست — ورنه اینجارگ خواب ازمژه نزدیکتراست

غیرا فسرده دلی غنچه ندارددربار		وضع گل آینه پردازبها ردگراست
غافل ازظاهرآفاق نباید بودن		آخرای بیخبر این بزم طلسم صوراست

طینت آدمی بحکم **الناس ینام مخمر** اثبات غفلت است ، و اطلاق بیداری برحقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت . اینجا تامژگان قدم لغزشی می سپرد آگاهیها بسر منزل بیخبری آسوده است ، و تا نگاه آغوش تاملی می فشرد هوش ها به مهد بیخودی غنوده . پس دربساطی که قافیهٔ شعور باین تنگی است وساز شهود باین غیبت آهنگی ، مفت چشمی که بجهد منصوبهٔ بیداری پردازد ، تاسرمایهٔ تماشائی که ندارد رایگان درنبازد. فرصت شناسان ذوق حضور را دراین انجمن التیام جراحت دیده هاسخت المی است ، وپریشان ناکردن موی مژگان صعب ماتمی .

غزل :

سبکتازاست عمرای دیده ترك سرگرانی کن		نگه را اندکی روشن سوادجلوه خوانی کن
کندتاکی فسون خواب پیش ازمرگ درگورت		به بیداری علاج زخم چشم زندگانی کن
درون بیضه جز افسردگی دیگرچه می با شد		چمنها وقف پرواز است سعی پرفشانی کن

چشم پوشیده هرچند فردوس درقفس دارد آئینه دار کوری است ، ومژگان خوابیده اگرهمه آفتابش چراغ زیردامن باشد دلیل بی نوری . به همه حال اگربخیه های مژگان ازهم نمی توان گسیخت ، نمك گریه براین زخمها باید ریخت . واگرباین پیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت ، به طعمگی زاغ وزغن باید فروخت .

قعطه :

چشم خواب آلود کلفت خا نهٔ دربسته است		سیل اگرغافل شود آتش درین بنیا دریز
ورهمه آئینه دار گوهر راز دل است		یك کف خاکش کن و دررهگذار بادزیز
زندگی بید اری است ایثار جان پاك کن		صورت مرگ است رنگ خواب برا جساد ریز
رنگها د رپردهٔ تحریك مژگان خفته است		هرچه می خواهدلت زین خامه بهزاد ریز
مدعا این است کزسعی نظرغافل مباش		براثرهای تماشاهرچه بادا باد ریز

تعریف عالم مثال :

درحالتی که زمزمه های سازآن صحبت بگوش امتیاز میخورد ، اهتزازشوقی چون نوایم ازچنگ هوش می برد . تامل حیرت تخیل کمری بغواصی محیط تفکر بسته بود ، وبرنگ گوهربر

گره زانوی تحقیق نشسته. تا د رطلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست، ونسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات حکمت را ه تفتیشی وانماید، وازشبهات تعلق جهل براید که اینجا مثال وشهود پرده کشای ا سرارچه کیفیت است، وخواب وبیهوشی نشهٔ پیمای ساغـــر کدامین مصلحت.

ناگاه بالقای سعی توجـه جذبهٔ مشام فکر بوی تسلی وا کشید، وازچمن اطمینان دستهٔ گلی فراهم چید. مدت‌ها آن شمامهٔ اسرار بضبط ودیعتکدهٔ دماغ خیال داشت. امروز بحکم عطسهٔ بی اختیاری علم افشای حقیقت افراشت.

قعطه:

اینجا نه نقص آینـــه داراست ونی کمال
اظهارمست شوخی حـــالات بیدلی است

ای شـــوق گوش باش چه انکار وکوجدل
افسانهٔ جهـــان مـــقالات بیدلـــی است

هرنغمه صد هزار قیامت جنـون نواســـت
درعالمی که ساز کمالات بیدلـــی اســـت

درس آشنـای وا همـــهٔ دیگـــران نـــیم
این نکته از کتاب خیالات بیدلـــی است

نفس ناطقه که سررشتهٔ اشارت معنیش بعالم لاهـوت بندا ســـت، وریشهٔ گـــل کردن عبارتش به آب وگل نـاسوت پیوند، هرچند تماشای گلشن اسما وصفاتش بچندین رنگ وهم وظن مشغول میدارد، ممکن نیست که حضورالفت آباد بیرنگی بکلی ازدست بگذارد غنچهٔ جمعیت اسرارش ازریاض تقدس درحیرتی کشوده است، وبخیال رنگ وبوی کثـرت آغوش نگاهی وا نموده. مقدمهٔ خوابش فراهم آوردن آن دراست برروی ادراك وامتیاز ونقـــاب تغافل افگندن برجمال شعورحقیقت ومجار.

قطعه:

چیست بیداری زباغ وهم وظن گلچیدنی
خواب یعنی ازغبارخود نگه دزدیدنـــی

کبرو ناز آئینهٔ نقشی که نتوان بست هیچ
مـــاومن تعبیرخـــواب دیدن نـــادیـــد نـــی

گاه گل گه غنچه گاهی برگ وگاهی ریشه ام
رنگ مادارد بگردن خدمت گردید نـــی

صدره ازکم وسعتی های ظهورافگنده ایم
بررخ عالم نقاب ازیکـــ مژه پوشیدنی

سازهستی وعدم بست کشاد چشم ماست
خواب وبیداری ندارد بیش ازین فهمیدلی

زمانی که این شاهد سرادق تنزیه ازتماشای انجمن ظهور میل خلوت هـــویت دارد، نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال میگذارد، واین عالم اسم مرتبه ایست که در آن مرتبه انقطاع

کلیش از شهود کیفیات صور صورت نه بسته است، و با نفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه پیوسته. هرگاه بساط این پایهٔ توهم در نوردید، بخوابگاه پردهٔ جلال که جهان بی تمیزی مطلق است موصول گردید.

قطعه:

پیش چشم تو عالم اجسام	بغنودن مثال میگردد
مژه تا سایه میکند انشا	مهر داغ زوال میگردد
فرصت افسون گردش چشم است	نه مه اینجا نه سال میگردد
به نگاهی درین تماشاگاه	رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف به پوشش مژهٔی	دوجهان پا یمال میگردد

پوشیده مباد که سیر صور مثالی جز در پردهٔ غنودن میسر نمیشود ـ و آن حالت وداع هوشیاری است یا حصول این تماشا هنگام چشم ازخواب کشودن: یعنی قرب نشهٔ بیداری ـ در پردهٔ غنودن توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراک است هنوز دامن از غبار تمیز در نچیده است و در هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیت اسما و صفات بقوت تام نرسیده.

بنا بران این مقام را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند، و واسطهٔ عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده. اختلاف احکام مثالی و انقلاب صور خیالی از این جهت است که بعلت ضعف تمیز آنجا صورت اشیاء کما هی نقش نه بسته است. نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شهود ننشسته.

چون یقین شد که بیداری آدمی: شعور کما هی است در معرض تجلیات کمال، ومثال هیولائی نسبت آگاهی درتحقیق بی پردگیهای جمال، وخواب: نفی این هردو اعتبار بحکم غلبهٔ حقیقت جلال.

پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس وقوی است، وچون جسم وقوت کمال آن در تمیز ماهیات اشیاء. ومرتبهٔ روح سبب اعتبارات قوت وضعف در کمند جذبهٔ بیچون وچرا.

قطعه:

ذات یکتائی مثال وجسم نامی بیش نیست	جلوه اینجا شوخی وهم وخرامی بیش نیست
چون نگه در دیده صید الفت خویشی و بس	ورنه این بزم تحیر حلقه دامی بیش نیست
دود سودای دوئی تا چند پیچد درسرت	این که می سوزد دماغت فکر خامی بیش نیست

خواه ظاهرگیر و باطن‌خواه هستی وعدم موج این صهبای حیرت‌خط‌جامی بیش نیست
آنقدر فرقی ندارد اینجهان تا آنجهان ازنگه‌تا چشم‌بستن نیم‌گامی بیش نیست

نکته:

شخص بی تعینی به تخیل این دوگام اعتباری، ازعالم غیب نازل انجمن‌شهود است وازاشارتگاه هویت مائل شهادت آباد نمود، تمیز جمیع درجات اسماء وصفات حاصل غبارانگیزی این دوگام باید فهمید، وسیرمراتب ظهوروبطون تماشای همین دوخیال‌حیرت احرام باید اندیشید. اگرروزی چند ـ بحسب موانع اشغال صوری خوابش میسرنیاید یعنی اصل معنیش بمطالعهٔ اسراربیرنگی مدد نفرماید، نسخهٔ جمعیتش بهزارتفرقه آشفتگی گراید واختلال گسیختن‌ازشیرازهٔ‌ربط مزاجش‌چهره نمآید. درآن حالت‌طائرآشیآن‌گم‌کرده ئی است بال افشأن باختن رنگ طآقت، ومجنون دامن لیلی‌ازدست‌داده‌ئی سرگردان وادی اضطراروحشت.

ازامتحانکدهٔ طبآیع جمهورپوشیده نیست‌که افراط بیخوابی برهمزن اتفاق حواس و قوی است، وپیکرجمیع‌قدرتهآ دراین نشهٔ معطل ترازحقیقت هیولی. نقوش صفحهٔ ادراك هنگآم غلبهٔ این کیفیت چون سرخط موج سراب یکسرمغشوش است، وسواد لوح امتیازچون پردهٔ شب یکقلم تیرگی نقوش.

قطعه:

زانجهآن تآ غافلی آگه زجای‌خودنه‌ئی زین مکآن‌تآ برنیآئی درسرای خود نه‌ئی
نغمهٔ قأنون‌رازت‌آنسوی‌صوت‌وصداست بیحضورخآمشی محرم نوای خود نه ئی
درقدم آئینه دارد حسن نیرنگ حدوث تأ نگردی آشنأیش آشنآی خود نه‌ئی

هرچند هوش را که ازنتایج جمعیت حواس است درپردهٔ تحقیق راه نیست تأسررشتهٔ تدبیراین آشوب دریأبد، طبیعت بیرنگی نسب ناچارمائل سرگردانی وبیدماغی میگرددکه شآید به این بهآنه مژه‌ئی بهم آرد، وبه امن آبادتسلی شتآبد. اکثری‌درین‌عرصه رخش خیال تآخته اند، وعلت‌تشویش طبیعت بیخوابی محض شناخته، امابه‌معنی بیخوابی پی نبرده‌اند که آن اضطراب وسراسیمگی جدائی مرکز حقیقت است، ودوری همان سرمنزل جمعیت.

قطعه :

تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه گم
خط پرکار تماشایست پریشان جلوه نیست

تا ز طرف دامن لیلی نمیگردد جدا
گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست

جز حقیقت هرچه می بینی غباری بیش نیست
خاك برسر میکند نظاره تا آن جلوه نیست

نکته :

طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق هنوز درس نقشبندش ابجد است، غیر از هنگام خواهش غذا، جمیع اوقاتش بمشق خواب مصروفست ومقید. یعنی به سبب ضعف حواس وقوی آنقدر ربطباعلائق اسباب ظاهر ندارد ، ناچار هرنفس بجیب حقیقت اطلاق که عالم باطن اوست سری میدزددو نفسی می شمارد. چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست، بمفتاح اقتضاي جوع درگنجینهٔ شعورش میکشاید، و باین تدبیر تربیت قوی وتقویت حواس می نماید بامداد اغذیه واشربه هرقدر قوت تمیز بهم میرساند از ان نشهٔ که بی نیازی توجه اسباب است دورتر می نماید ، تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیاست میزان خواب و بیداریش بساط اوزان تفاوت درمی نوردد، وکفهٔ ظهور و بطون همسنگ مراتب اعتدال ومساوات میگردد. غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث به آغوش رحمت قدم گریختن است، واز انقلاب کشاکش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن ، یعنی : تسلیم احوال وافعال بحق بی تکلیف مراتب گفتگو، ووصول مقصد حقیقی بی تصدیع منازل جستجو .

عزل:

سخت موهوم است نقش پردهٔ اظهار ما
حیرت است آئینه دار پشت وروی کار ما

چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم
سایهٔ مژگان تصور کن درود یوار ما

ریزش خون تمنا گلفروشی های رنگ
پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما

نوحه بر پرواز دارد کوشش ما چون سپند
کز گداز بال وپروامی شود منقار ما

چون شرر وحشت قماشان دکان فرصتیم
چیدن دامن رواج گرمی بازار ما

شمع محفل در گداز جسم دارد سوختن
فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما

با همه یاس اعتماد عافیت بربیخودی است
تا کجا در خواب غلط دیدهٔ بیدار ما

قطره ساما نیم اما موج دریای کرم
دارد آغوشی که آسان میکند دشوار ما

غربت هستی گوارا بر مراد نیستی است
آه از ان روزی که آنجا هم نباشد بار ما

نکته:

ازبزرگی پرسیدندخوابِ افضل است یا بیداری؟ فرمود : افضلیت به معنی فوقیت است وفوقیت دلیل غالبیت ، هرگاه کیفیت نسخهٔوجودمنقوش رموزاین دوحقیقت بمطالعهٔ امتحان دراید، وتأمل جیبی بخیال درس تحقیق آراید ، عبارت ناتوانی های مغلوبِ بی تأمل روشن است ،ومعنی قوت غالب بیگفتگو مبرهن .

غزل:

بیداریی میان‌دوخواب است هستیم — گردتخیل دوسراب است هستیم
ازلطمهٔ دوموج حبابی دمیده است — یعنی طلسم نقش برآبست هستیم
مغلوب آفتاب‌چوشدسایه‌سایه نیست — اندیشه‌ئی که‌درچه‌حساب است هستیم
روشن نشدزنسخهٔ من جزسوادوهم — مضمون‌حیرت‌چه کتاب است هستیم
سرمایه وقف‌غارت‌وامید محویاس — یارب‌چه‌جنس‌خانه‌خرابست هستیم

نکته:

غیب‌مطلق : مرتبه‌ایست که‌باعتبارمفهرم مجازحقیقة‌الحقائقش نامیده‌اند ، وغیب اضافی : نشه‌ئی که‌بحسب بساطت تام‌عالم ارواحش‌متعین‌گردانیده ، وغیب ممثل‌لطافتی : موسوم‌مثال بحکم میلان کثافت آرائی ، وغیب مصورکیفیتی : منقوش اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبهٔ پیدائی .

پس غیب مطلق یعنی حقیقةالحقائق خفای محض است منقطع الاشاره مشعر حقیقت ذات. وغیب اضافی : خفای متعین یعنی اشارت مطلق‌اسماء وصفات. وغیب‌ممثل : اشتباه ثبوت ظهور-وغیب مصور : شهودیقینی‌حس وشعور.

غزل:

همه‌غیب‌است وشهود اینجا نیست — جمله‌اخفاست نمود اینجا نیست
اصل‌هرسوسن‌وگل بیرنگی‌است — جزهمین‌سرخ وکبود اینجا نیست
شعله‌خاکسترمحض است آخر — جزدمی گرمی ودود اینجا نیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن — آنکه این پرده کشود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام‌اند — توعدم باش وجود اینجا نیست

الحاصل : آن روز فیض معانیٔ رنگین ششجهت آغوش کیفیت بهار کشوده بود، وشورعبا رات نمکین بردروبام چاشنیٔ تبسم سحراندوده. سرانجام صحبت بذکرمعنی وارستگی کشید، ودرگفتگوها بحرف نشهٔ بی تعلقی ختم گردید . هریکی ازحضارمضمون ازخود رفتنی بجلوهٔ تقریررساند، وبتحریك زبان آزادی بیان بال بی نیازی برافشاند.

مثنوی :

شوروارستگی عنان انداخت　　لفظ ومعنی بهم گرومی تاخت

خامشی گشت یکقلم آواز　　شدنفس چون سحر پرپرواز

قدمی جلوه دادو دامان هم　　نگهی ساز کردومژگان هم

تانفس شوخی معانی داشت　　دل بفتراك پرفشانی داشت

قلزم شوق مست طوفان بود　　مصرع جسته موج سامان بود

رشحه ئی ازان امواج براین تشنهٔ مزرع تمنا بضاعت سحابی کرده وریشهٔ خشك مغزقلم گل چاربرگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد .

رباعی :

ای دل زغم ونشاطدوران بگذر　　ازبیش وکم مشکل وآسان بگذر

درگلشن دهرچون نسیم دم صبح　　آزاده درای ودامن افشان بگذر

نارسائی های جرأت تقریربه ادبگاه صفحهٔ تحریرش گذاشت ، وبه امیدعطیهٔ اصلاح درنظر معنی شهودش عرضه داشت . پس ازمطالعه ساغرنگاهی بگردش التفات آورده وبه وجدسر خوشی حریفان راسرشار کیفیت خطاب کرد که ازفحوای این کلام بوی صهبای کمال می آیدوصفای این الفاظ آئینهٔ حسن متانت می زداید. ازجادهٔ انصاف درنباید گذشت که باین صغرسن پایهٔ سخن بمذاق کبرارساندن آثاربنای ندرت است ، ودرمرتبهٔ ریشگی پهلوی نموبه نخلهای بلندزدن دلیل آبیاری قدرت ، براین شعلهٔ خاموش غافل منگرید! وازین طوفان حیرت خروش بیخبرمگذرید!

بعدازان محیط فیض باموج تحسین زبان ترحم گشود، وبعبارت این دعاصلهٔ دوام شوقم عطافرمودکه : یارب رباعی کامل اثرت به رفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد! وشخص فطرتت به سپرداری این چارآئینه آفت چشم زخم مبیناد!

رباعی:

بیدل سخن ازجهان مطلق بشنو　　ازقید برابیان مطلق بشنو

حرفی اگراز تو گل کند اذ حق دان   تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

دعوت میرزا قلندر بر کنار حوض رانی ساگر:

وقتی میرزا قلندر بر لب حوض **رانی ساگر** که صافی زلالش نسب قطره به کوثر رسانده بود وآرمیدگیهای امواج سراپایش درآب گوهرخوابانده . ذوق بال افشانی مرغابی هایش برمنقار نسرفلک رشحهٔ تشنگی می چکاند ، وشوخی چشم ماهیانش دردیده های سیاره اشک حسرت می گرداند. کیفیت بالیدگیهای حباب وموجش صدسروگردن بلندی نشهٔ گردون نگاهی ولطافت عینک آرائی صفایش بیغورتعمق روشن سوادی نسخهٔ گاوماهی.

رباعی:

آبی که زموج او تباهی ندمد   غیرازماهش زفلس ماهی ندمد
عاصی به نمی اگرزند دست آنجا   تاحشرزنامه اش سیاهی ندمد

مجلس جشنی پرداخته بود ، وطرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق ازتماشای کیفیتش ششجهت رایک ساغر سرشارمیدید ، وگوش تأمل درسماع نغماتش ازهفت فلک یک پرده آهنگ می تراشید. هجوم رنگین ادایان بساط زمین رادر لطافت خواب گل خوابانیده ، وغلغل نغمه سرایان فضای هوارابه شوخی منقار بلبل پوشانیده . فرش محفل مصلای طاعتی : لبریز رکوع وقیام چنگ ونی ، حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحه‌ئی : گردش شمارجام های پی درپی نفس پردازی مطربان باروانی طبع موج دمسازنوای یکرنگی وترزبانی مضراب ها بالطافت صدای آب کوک زمزمهٔ نرم آهنگی . دوش چنگ ها به ترغیب ازسرهوش درگذشتن پل مستقیم عالم آب ، وآغوش دفها درتعلیم خمیازهٔ ازپوست بیرون آمدن همدرس اشارت حباب گره نی بوداع کلفت دلتنگی بی تحریک نفس مهیای آغوش کشادن ورشتهٔ ساز برشوخی جولان نغمات بی جنبش مضراب بیتاب کوچه دادن.

نظم:

شیشه گر برسنگ می آمد نوای چنگ داشت   جام اگرازدست می افتاد عیش آهنگ داشت
هوش تنهادرنفس سازی نمی پرداخت ساز   بیخودی هم صدترنم درشکست رنگ داشت
سازصحبت بسکه گرم از شعلهٔ آوازبود   تارها تارشتهٔ شمع ازخموشی ننگ داشت

برجستگی های رقص سپند به بدیهه انشائی مضمون بیخودی گرم شغل مصرع تازه رسانیدن

و بینا بی های بخورمجمردرسلسله پیرائی ابجدجنون سرخط ایجاد دودازدماغ هوش‌دما نیدن پرتوشمعها یک‌فلک زرنثارآفتاب‌فشانی ، اندازچراغان صدنرگسستان‌چشمک‌پیمانه‌گردانی.

نشهٔ یکرنگی دوستان‌بگرم‌خونی جام‌ومینادوبالا ، نغمهٔ الفت‌آهنگ‌حریفان‌بربط زیروبم سازهاوحدت نواهم عبارت نگاهان را نسخهٔ تحقیق مراتب جمال وهم معنی‌آگاهان را سرمشق وضوح دقت خیال ، کامرانی های اختلاط چمن‌دماغ فوائدصحبت، وطرب انگیزی ارتباط بهارسراغ غنائم فرصت.

قطعه :

لب ساغر بـه این نـوالبریز — کاخرکـارهـاتـهی دستی است
قلقل شیشه مست این آهنگ — کـه شکستی کمینگرهستی است
ای حـر یفـان غنیمت عجبیم — ماهی‌اینجا بقید بی‌شستی است
پایـهٔ نشه ئـی بـلند کنید — که‌جهان سخت‌مایل پستی‌است
نشه‌مفت است تادماغی هست — زندگی‌جام فرصت مستی‌است

درحالتی که گردش چشم ساغرقدم ازدست رفتن مستان‌بود، وقلقل‌گلوی‌صراحی کوچهٔ ازپادرامدن نشه پرستان .زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی سعی مضرابش‌ازتاررگهای‌گل نغمات بلبل واکشیدی، وحسرت‌آهنگی‌شوق نوایش ازپروبال بلبل پردهٔ‌گوش‌گل دمانیدی دراصول‌دلربائی حرکات‌اعضایش نغمه خیزترازرشته‌های‌ساز، وبه‌شمع افروزی‌اداا شارت سرانگشتانش روشن بیان ترازشعله‌های‌آوز.بذوق سیلی آزمائی گلبرگ‌کفش حیرت آئینه دف فریادخیز، وبه‌حسرت الفت نوائی‌گیسوی چنگش مژگان شانه موسیقارناله ریز.

غزل :

چمن‌مضراب‌شوخی کزبهارآهنگی سازش — عنان رنگهای رفته برگرداند آوازش
زسرتانقش پایک پردهٔ زیر وبم سحرش — زمژگان‌تانگه‌یک رشتهٔ قانون اعجـازش
پری زادی که تا حسنش نقاب نازبکشاید — برنگ رفته صیقل گم کندآئینه پردازش
بهرراهی که شد مطلق عنان عزم شوخی‌ها — غباررفتن دل‌داشت مضراب جنون تازش
نوائی کز حیابوس لبش بی پرده نپسندد — زجیب سرمـه‌بـالد بانگاه چشم غمازش
زحیرت کاری نیرنگ طرزدامـن افشانی — هـزارآئینه‌بندد برپـرطـاوس پـروازش
بهرجـازدبعزم رقص فـال قامت آرائی — قیامت خون شدوگردیدبـرگرد سرنـازش

بشوخی های ائدازاصول درحسرتگدۀ بساط نظرهاگردحیرت‌گستری‌داشت ، وبگرمیهای شعلۀ رقص درپنبه زارجراحت دلهاریشۀ شررمیکاشت .

ناگاه‌آرزو پیماساغری‌بکیفیت‌چشم مشتاقان‌سرشارنشۀ انتظار ، وبذوق کامیابی بوس لبش سرتاپاخمیازه کنار ، تاقدح امیدبزلال سرچشمۀ مرادزند ، حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید ، وآبروی یک خمخانه عشرت بخاک بیحاصلی چکید. غرورنازتیغ تبسمی بزهرچشم آبداد ، وزبان تکلم به‌لمعۀ برق عتاب کشادکه : ای! ناقص کمال آداب مشرب ـ بی اعتدالی ارباب هوش نازیباتراست ازتمکین فروشی های مستان ، ولغزش اصحاب شعورناهنجارتر ازخودداری ساغرپرستان . وضع شوخیهای بلبل ازباغبان نبایدپسندید ، وجنس بی باکی های پروانه ازمجلس آرانمیتوان خرید .

قطعه :

دیده ها بازاست ازتقلیدکوری شرمدار | تا باینجاانحراف ازوضع‌خودمقبول نیست
همچنان‌کزمشرب‌دیوانگی دوراست‌عقل | درخرابات شکیبائی جنون معقول نیست
مقتضای حال هرکس‌شیوه‌ئی‌خاص‌است‌و بس | قدرغفلت‌گربدانی جهل‌هم‌مجهول نیست

چون سررشتۀ تردستیهای ساقی به‌تری‌جبهه کشید ، وسلسلۀ طراوت موج صهبابخشکی های لب جام انجامید ، قدح ازفرط دل شکستگی چون آبلۀ‌شکسته‌درآتش نشست ، وباده ازانفعال محرومی برسراپای خودمینای‌عرق شکست ، وسعت آغوشی‌آئینۀ نازبیش‌ازمژه‌برهمزدنی ، بستگی درعیش نه پسندید. وشمع‌عتاب‌ازترحمکدۀانجمن‌خوبی زیاده برفرصت‌تبسمی نخندید : یعنی لب‌نواآفرینش بفریادتهیدستی ساغررسید ، وآن‌ته‌جرعه‌را سرجوش نشۀ قبول گردانید .

قطعه :

خوش آن عتاب وفانشه‌ئی که نرگس‌یار | تغافلی زدو آغوش صد نگاه آراست
تبسمی که به برگ‌گلی نفس دزدید | همان‌به‌پرده زبان‌هاي‌عذرخواه‌آراست
رمیدو سازشکوه غباردلها کرد | شکست دامن‌نازی‌که صدکلاه آراست

درآن هنگام پیمانۀ ورود این قطعه ازخمستان عالم معانی علم گردش افراشت ومینای هوش مجلسیان رابه بدیهۀ حیرت انشائی برطاق حضوربیخودی‌گذاشت .

قطعه :

زدست ساقی اگر جرعه ئی چکید بخاک ٭ درابروی توچراموج نازچین انداخت
نه رعشه برکف ساقی نه لغز شی درجام ٭ که گویم از کفش افگند آن واین انداخت
دمی که چشم توسوی پیاله کردنگاه ٭ قدح زدست شدوباده برزمین انداخت
بحسن شوخ زمانی عتاب کن که چرا ٭ بجام آتش ازین لعل آتشین انداخت
پیاله چیست که دربزم شوخی نازت ٭ هزارآئینه آب رخ اینچنین انداخت

باری درصله آرائی قبول این نظم نفس نی بگرم نوائی مرحبا استقبال نمود، وابروی چنگ به آهنگ خمیدگی طومارمراتب تواضع گشود، وزبان موج می ازساغرشور تحسین ها ریخت ، وگلوی مینا بحنجرۀ قلقل زمزمه های آفرین انگیخت .

رباعی :

بیدل نفس سوخته اند وخته ام ٭ داغ کهنی به تازگی سوخته ام
زان شمع که سوخت دوش درمحفل عمر ٭ امشب کف خاکستری افروخته ام

حضرت شاقاسم بخانۀ میرزاظریف وواله هروی باجمعی ازموزونان ومذاکرۀ صنایع اشعار

روزی جناب حقایق پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانۀ میرزاظریف، پرتو سعادت انداخته بود، وبساط آن تجلی کده به انوار فیض نواخته .

معنی آرای طرزنوی ملا درویش **واله** هروی که تمکین عبارات متینش بررگ خاراخط نسخ کشیدی ، ونزاکت مضامین رنگینش برلطائف بوی گل افسون تبسم دمیدی .ازغاشیه داران جنیبت اخلاص بود ،وازرکاب پرستان موکب اختصاص .

قطعه :

چمن دلی که بیادتوآشناگردید ٭ فلک سری که بپای تو جبهه ساگردید
کسی که دست بدامان التفات توزد ٭ مقیم انجمن سایۀ هما گردید
حضورخاک جناب توداردا کسیری ٭ که نقش پازخیالش جبین نماگردید
چو(بیدل)آن که غباره نیازتوشد ٭ بچشم هرد وجهان نازتوتیا گردید

جمعی موزون طبعان الهام سبق نیز مستفیض مطالعۀ حضوربودند وبتحریک سلسلۀ سحر بیانی دفتراعجازمی کشودند.

عبارات شوق انگیزدر نبض اندیشه طپشها می کاشت و معانی دردآمیزدر پردهٔ نفسها علم ناله می افراشت. برجستگی فردیات یکه تازعرصهٔ خیال بودوپهلوداری رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریرروانی بکقلم طومار کشای عنوان تسلسل و تمکین سکته یکدست شکست آرای کلاه تأمل

مثنوی:

چه‌سحراست این حسن بیرنگ و بو | کـه بالیده در کسوت گفتگو
اگـربـزم لبـریـزآوازاوسـت | وگـرخلـوت آئینهٔ‌رازاوست
به بیرنگی ایـن فتنه سـامـان کند | اگررنگ گیردچه طوفان کند
سخن نوبهار است از گـل مپرس | همین‌شورمستی است‌ازمل‌مپرس
بهرجا سخن گل کند گوش بـاش | بحیرت‌وطن‌سازوخاموش باش

القصه آنروزذکرصنائع اشعاربیشترگوش مستمعانرامکلل گوهراسـرارداشت، وبیان بـدایع افکارذهن مشتاقانرا بکیفیت دقایق می انباشت. شوخئ ابیات **منقوط**ریشه هـای الفـاظ را بخوشگی برمی آورد، و سلسلهٔ **غیرمنقوط** دام بی گرهی درراه معانی می گسترد. ازغرابت طور **خیفاء** فطرت ها سرحساب انصاف کمال، وازمتانت طرز **رقطا** ادراکهـا مسلم شناس قـدرت‌خیال.

درعالم‌ایجـادنظم **خیفاء** صنعتی است‌درسلک‌هرمصرع رشتهٔ یک‌لفظ ممـلوی‌جواهر نقطو لفظی دیگرازبی گوهری همان رشتهٔ فقط، و **رقطا**رعایت همین نسق درمراتـب حروف ابیات وضوابط همان قاعده به ترتیب عرض درجات.

دراثنای ابیات فوائد، طبع مشکل پند **بیدل** برجادهٔ بی نشانی فکرقدمی نهـاده بود، و تگاپوی دقت خیال راه نارفته‌ئی باعتقاد خودنشان داده. یعنی این مرکـب ومفردی کـه بتحریرمیرسد ازهیولای طبیعت برتراشید، وبوسیلهٔ اظهارایـن‌صورت منظورنگـاه کیفیت آفرین گردید.

قطعه:

مرابرزلف رشک آید زگردیارگردیدن | که خواهم زین‌الم آخرزبان‌مارگردیدن
زشرم‌خودعرق‌بارنده‌شدرنگ‌رخش‌آخر | چراغان کرد جوش‌خط‌زشام تارگردیدن

گنجینه دان نقود صنایع جواهرانصاف ازدرج تحسین ریختندکـه هـرچند نزد فـطرت قدمای این فنون راه طرزی که ناپیموده بود بعیدمی نماید، باعقدهٔ طریقی کـه پیش قدرت

سلف نکشوده تواند نمود کمتر بامتحان می آید. اما زمزمه های این نوا تازه بگوش میخورد. بهمه حال طبیعت سحرآفرینت هرچه نگارد ، وخیالات قیامت کمین ازجیبی سربرآرد.

غزل :

برخموشی زن زبـاندان درودیـوار باش — چشم توحیران تماشا خانهٔ اسرار بـاش
نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است — تا توهم فیضی بری اقراربی انکـار با ش
جلوه اینجا هرنفس جامی دگردارد بکف — محرم کیفیت آنحسن بی تکـرار بـاش
ازسلف هم جزسخن چیزی دگر نشنیده ئی — پس کلام ازهر که باشد منصف اطوار باش
رفع انکار ازنسب جویان معنی مشکل است — گو بقدرت **انوری** درمعرفت **عطار** باش
تابع افسانه را در خواب باید مردوبس — قابل هستی نه ئی تا گویمت بیدار بـاش
جزنوای رفتگـان گر نیست منظور یـقین — ما هم ازخود رفته ایم ای بیخبر هشیار باش

واین بیت **منقوط** نیزازواردات همان محفل معانی منزل بود ، که بمقتضای مناسبت مقام درمثنوی طلسم حیرت درج نمود.

بیت :

بجنبش تیغ زن چین جبینش — غضب پشتی نشین نقش چینش

ازانجاکه کثرت اشفاق تفقد مآثل کم بضاعتان است ، وکمال نوازش مشتاق ناقصان. عـجز استطاعت عبارت حقایق استعارت گوهر بار التفات گردید که دانایان فن بلاعت ، مجرد وزن آرائی وقـافیه پیمـائی را دریـن طریـق به همسنگی معنـی کمـال سنجیده انـد وسستی های عبارت را نیز دراینمقام بصد محکمی بنای فطرت برگزیده. بی تکلف صورت این تمثال مضمون ازآئینهٔ صنائع حیرت است ، وشگفتگی این رنگ عبارت ازحدیقهٔ بدایع قدرت. گلشن فکرت خزان رنگ مچیناد! وآئینهٔ معنیت کدورت زنگ مبیناد!

رباعی :

بیدل قومی که جان ودل تسخیرند — بنگر که چه مقدارکـرم تـأثیرند
برسایگی آبروی خورشیددهنـد — بی برگی آوری چـمن بپذیرند

مهرعلی وگوسفنداو :

قـدرت تـحـریـر سـوانـح آن هنـگـام طـرح حیـرتـی مـی انـدازد ،

وکرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقعه می پردازد :
مهرعلی نامی ازرفقای میرزا **ظریف**، بآلیدگی نسب گوسفندی داشت که هو اپرور مرتع ایجاد پری ازسرا پایش ریخته بود ، وفربهی از قفای دنبه‌اش آویخته . احساس ملایمت پوستش درنظرها خمارخوابِ مخمل شکن ، و بخیال چرب و نرمی مویش فتیله های شمع تحیر روشن . ساق عروس باصفای پاچه‌اش سینه چاکتر از هیئت سم ، و شاخ هلال به کجکلاهی سرونش پس افتاده‌تر از کجک دم .

قطعه:

بسکه جوش لذت ازاعضای او بالیده بود | استخوان درگوشت مغز استخوان دزدیده بود
ازلطافت درنظرها شوخی هرقطعه اش | چون بیاض دیده باد ام مقشرچیده بود
تا شود تسلیم قربانگاه خلت مشربان | **کبش** گوئی سینه برپهلوی اومالیده بود

رغبت میرزا ذائقه‌ئی به چاشنی خیال رسانید تا ازپهلوی چربش خوان معهود بیارایند وبه اشک کبابش آبروی مائدهٔ معین حاصل نمایند . **مهرعلی** بحکم تعلقی که مصروف پرورش داشت ، سربرخط انقیاد نگذاشت . شعلهٔ میرزا ازخامی های طورش بدود کشید ، و ازخنکیهای خستش غیرازخموشی چاره‌ئی ندید ، حضرت **شاه** باطلاع رموز بیدماغی فرمود : ساعتی به صبر بایدپرداخت وتادراقدام این خدمت منت ها برخود گذارد ، وماحضرنیاز به الحاح تمام پیش آرد که سررشته علاج هرمرضی به دوائی پیوسته است ، وتدبیراصلاح هرطبیعتی بظهور کیفیتی وابسته . ثمرخام بی سعی شکستن ازشاخ جدا نمی توان کرد ، وآتش سنگ بی جهد کوفتن به شعله نمی توان آورد .

رباعی:

تا چشم بعبرت نکشاده است کسی | گردن باطاعت ننهاده است کسی
میدان به یقین که درمرض خانهٔ دهر | بیمرگ رضا به تب نداده است کسی

همدرین گفتگوصرصری به مهابت تندی ازپردهٔ غیب سرکشید ، وفضای عرصه را کسوت غبارپوشانید . ـ نفس ها تاازسینه سربرکشد پهلوبخاک می نهاد ، وصداها تاازلب بیرون خرامد راه درسرمه می کشاد ـ حاضران ناچارازصفه بخانه شتافتند ، اما گوشه‌ئی که سراغ امنی توان یافت نیافتند . تلاطم هوا خانه را نیزبه هیئت گردباد پرداخته بود ، وشورش غبار درودیوارراشیشهٔ ساعت ساخته .

قطعه :

آفاق راهجوم هوا درقفس گرفت آئینه ها به شوخی باد نفس گرفت
ازبسکه ریخت برسر هم کلفت غبار مژگان شدورهٔ نظرازپیش وپس گرفت

هیچ یکی بقوت طاقت مجال چشم واکردن نمیدهد ، مگردرخانه بربندند ، تامژگان بکشادی تواند رسید. درانحالت مهرعلی خواست مصرعهای دروازه رابهم ربط دهد ، وبه بستن این مضمون دستی برروی بادنهد . ناگاه مارسیاهی که مدهیأتش خامه ئی بود خط برجریدهٔ یکعالم حیات کشیده ، وحلقهٔ ترکیبش به‌مضمون یکجهان ممات پیچیده.

قطعه :

چوحرف مخالف سراپاگزند چوشمشیرعریان‌همه زهرخند
قضاازربانش سنان هابدست زدندان اجل قبضهٔ تیغ بند
به تسخیر هوش‌زخودغافلان کمین فناحلقه سازکمند

ازشگاف دربیرون دوید ، وبصولتی تمام مقابلش صف هیبت کشید. این بیچاره رانه دستگاه‌حربه‌ئی که کاری بسازد ، ونه امکان فرصتی که باهزیمت پردازد. تاتدارك تهیهٔ سپرنماید تیربلا مستعدازسینه بدرجستن ، وتاتدبیرحقهٔ تریاق کشایدسموم فنامهیای‌درجگرشکستن ، هوش ازسرش پیش ازنگاه رمیده بود ، وروح ازقالبش قبلا زرنگ‌پریده . که‌حضرت شاه‌بفریاد اضطرارش دررسید ، وبه‌کوفتن‌سرافعی ازچنگ اجلش وارهانید ، وفرمود : یاران‌ازین‌عالم خدمت‌هابجامی‌آرند ، وقدرناشناسان‌لقمه‌ازهم‌دریغ می‌دارند.

فی الحال : بشکرانهٔ آثارسلامت ورفع انفعال غرامت‌گوسفند قربان نمود ، وچون چشم قربانی بصفای آئینهٔ‌عقیدت مژگان‌کشود. همان‌ساعت دیدیم طوفان غبارنیزفرونشسته‌بود ، وکدورت هوابصافیٔ دلهاپیوسته.

قطعه :

حق مشربان‌بحکم‌حضورکمال فقر تقدیرکاف‌ونون‌زحق‌اسنادمی کنند
گاهی‌زکوه‌محض‌صدا جلوه میدهند گاهی‌زبوی‌گل‌چمن‌ایجادمی کنند
زان‌سان که‌صبح‌بوی‌گل‌ازغنچه‌واکشد دلهای‌مرده‌رانفس‌امدادمی کنند
یك نکته‌گرزعلم‌یقین‌میدهند عرض ازوهم‌هردوعالمت‌آزادمی کنند
تاجرفی ازتمیز بگوش تو واخورد درپردهٔ‌خیال‌توفریادمی کنند

تا معنیت ز پردهٔ صـورت عیان شود　　از حیرت توآینه ایجاد مـی کـنند
جان حقیقت اندرین پـردهٔ مجاز　　همچون نفس چها که نه ارشادمی کنند

استفادهٔ بیدل ازمجموعهٔ رسائل سلف که ملک حضرت شاه بود
واجازهٔ استنساخ آن مجموعه را یافتن

روزی ازهمـان ایـام که آئینهٔ زنگاری طبیعت کسب صفائی می اندیشید ، ودر شهود آبادحسن معانی حیرتی بجلامیرسانید ، ازحضورصحبت فیض منقبت حضرت شاه ، وحصول خدمت آن سلطان قدسی بارگاه ، زمزمهٔ معنی آهنگان قانون اسرار ، دور باش شکوك واوهام بود ، وصلای هدایت نوایان سازیقین تحقیق ارشاد خواص وعوام .

غزل:

شوق می گفت کنون شوخئ اوهام کـجاست　　وصل گویاست سخن سازی پیغام کجاست
فکرغیراست چراغی که درین محفل سـوخت　　غفلت افسـونی دودهوس خـام کـجاست
مست نازاســت طپش کـلفت افسردن کـو　　صیدخویش است تصورقفس ودام کجـاست

پس اززمانی چند که محسوب عشرت ابدی بود ، وسرمایهٔ سعادت سرمدی ، دورساغر اصحاب حضور به خمار غیبت کشید ، وصورت کارانجمن به معنی خلوت انجامید ، فقیرمجموعهٔ رسائلی که به دستنبوئی حریفان محفل انس اعزازمعنوی داشت ، متاع روی دست تأمل نمود ، وباستشمام اجناس روائحش دکان عشرت تنهائی کـشود. تفکربحرکت انفاس ورق تکرار میگرداند ، وتخیل باندازنگاه سطری درپرده میخواند .

گرت هواست شهـودمقـام اهل الله　　یکـی مطالعه فرماکـلام اهل الله
هزاررنگـ بچشم شهود میـگردد　　درین طربکـده اسرار جام اهـل الله
زجاده های سطوری که درنظرداری　　نشسته برخط تمکـین خرام اهل الله
نوای محفل تحقیق پرده نکـشایـد　　مگــرزحرف حقیقت پیام اهل الله
چه دیده ها که ازین قوم حق شناس نشد　　مباش بیخبراز فیض عام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت **شاه** بهارنشان رنگ معاودت گردید ، وحیرت زدهٔ شوق نیرنگی رامحوتماشا کدهٔ عالم معانی دید. فرمود : ازین مکتوب کدام نکته مسروروذوقت ساخت؟ وازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق پرداخت؟ نفس حیرت قفس محرك سلسلهٔ عرض گردید

که مدت ها رشتهٔ اندیشه عقده داشت، وخامهٔ تردد تامل می نگاشت. امروز ازمطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بکشایش مقرون گردید، وآن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است: **التصوف شرك لانه صیانة القلب عن غیر ولا غیر**

غزل:

آنقدر کز وهم وظن اعراض وجوهر ریختند | چشم واکن تاچه صهبا ازچه ساغر ریختند
حیرتی رودادودل اندیشهٔ آئینه کرد | عقده ئی دررشته ظاهر گشت وگوهر ریختند
یاس مطلب آتشی افروخت دوزخ برق زد | شوخی جهدی عرق آوردوکوثر ریختند
ناله بودآنسرو کز باغ جگر کردندطرح | اشك بودآن گوهری کز دیدهٔ تر ریختند
دیده مژگان ها کشودوساز پروازی نماند | بیضه بشکستندامادرقفس پر ریختند
گفتگوی عشق شیرین کاربی تکرار بود | شیرهٔ این قند بیکاران مکرر ریختند
دم مزن از اصطلاح طوطیان این قفس | یعنی این شیرین نوایان طرفه شکر ریختند

گرمیهای آفتاب عنایت باین امر پرتو افگند که چندی تماشائی این مجمع اسرار بایدت بود، واین مصاحب قدسی را انس خلوت تأمل باید نمود! امید که بمطالعهٔ این لطائف کلمات دیگر نیز دررفع حجب معانی امدادفرماید، وچشم یقینت بمطالعهٔ نسخهٔ تسلی گشاید.

بحکم ارشادهدایت ایجاد، پس ازحصول سبق فوائد رخصت تحریرآن نیزوسیلهٔ روشن سوادی دیوان سعادت گردید، وفراهم آوردن اجزای مرقوم دفترجمعیتی به شیرازه رسانید. خون گشتن آثارشبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت، وخاکسترشعلهٔ اوهام صفای آئینهٔ ادراك اندوخت. باری طبیعت بیگانگی امتزاج بابعضی ازمصطلحات این طائفه آشنائی بهمرساند، تابقدرمناسبت درفهم عبارت قاصرنماند، وازدرسگاه استفهام سطورنارسائی محض نخواند.

قطعه:

پرده ازرمزحقیقت که تواند برداشت | اینقدربسکه نقابی به نظرمی آید
فطرت ماوتوازعالم تحقیق چوصبح | نفس سوختهبا چاك جگرمی آید
بحرمعنی چقدرعقده فروش است اینجا | که زقعرطلبش قطره گهرمی آید
جستجو ها به مقامی که نظرمی بازد | مفت جهد است که تسلیم ببرمی آید
چیست تسلیم سجودتودراندیشهٔ دل | که یقین هم زهمین پرده بدر می آید

محرم حیرت این آئینه می بایــدبود — که بطوفش چه معانی چه صورمی آید
قاصدونامه وپیغام طپش های دل است — محو دل باش کزین کوچه خبر می آید

هنگامی که آن گلدسته برنگینی اتمام رسید، وآن مجموعه بربط ترتیب انجامید، خامه نیرنگ خیال برقم خطبه پرداخت، وذیل اختتام آن رابه نظم این قطعه مزین ساخت.

قطعه:

داردایـن نسخه ازعـلوم کمال — یابس ورطب چون کتاب مبین
بـزم هوش ازلطائفش روشن — باغ فهم ازمعــارفش رنگین
نقطه برخط سواد د یــده فریب — لفظ ومعــنی بــهارطبع نشین
سطرمشکین بـــه صفحه آرائی — همچوابرو طراز لــوح جبین
ورق ســا دههــم بـزیبـائی — ســحرایــجا دطــلعت سیمین
نسخـــهٔ دل کشای ازعــظمت — تــوام دستگاه چــرخ بریــن
محوآثــارفصــل بیــن سطود — نقطه هــاساز چشمک پــروین
درســوادوبیاضــں او راقــش — شب وروزاز دل هم آینه بین
یعــنی ازامتیازســایــه ونور — صبح وشام د گر ظهو رکمین
میدهــد طــا لبــا نمعنــی را — نظم او انتظام ملــک یــقین
که بـه کسب ثبــات آگــاهی — نسخه گیرنــدازین بنــای متین
نثرشــں افگنده دام رعنائــی — ازرگــگ گــل بصفحهٔ نسریــن
کای حــریفان معرفت صیاد — دام مرغان رازنیست جــز این
ازمــی مـعنی ودو اثـرخــط — آگــهی مست ساغـرتحسین
سیرهـرنقطه همچو مردم چشم — مـرکـــزآئینهٔ شـهـودیـقین
گشته روشن زجاده های سطور — راه ســر منـزل حقیقت دیــن
حـرف حرفش بمسند اوراق — دانـش ارشـادمـعرفت تلـقین
الفش درسـواد یـکتا ئــی — ازاحد میدهد نشان کــه ببین
گرحقیقت طلب کــنی زمجاز — دامــن ازگرداین نقوش مچین
سجــدهٔ بی اشــارتــی دارد — کــان الف دردل من است مکین
لیکک از راه انقلاب وجود — پیشش افتاده ام سری بزمین

تی و **ثی** داغها بدل دارند — گزچه افتاده ایم دورچنین
نقطه ثی بیش نیست دوری ما — ورنه چون بی به نسبتیم قرین
جیم حی خی نقوش تادیب اند — که بحق راست باش و کج منشین
ازخطا هم صواب مطلوب است — در کجی راست میرود فرزین
پیکر **دال** و**ذال** تنبیهه است — یعنی ای سرکشان جهل کمین
الف قد چوخم شد ازپیری — تیشهٔ نخل آرزواست همین
ری و**زی** میزند بدل ناخن — گزچه چون واو مانده ئی غمگین
نبری تارهی به علت خویش — چون الف یکنفس زپا منشین
سین زد ندانه غیر **شین** گردید — ورنه فرقی نداشت آن تا این
طول این آستین زهمواری است — وان دگر راست کوتهی ازچین
غافل از **صاد** و**ضاد** نتوان بود — یک نگه راست در دو چشم کمین
گر کشد دیده تهمت چپ و راست — نورپا کست از یسار و یمین
الف **طی** چو دستهٔ طنبور — میل درچشم وهم کرده یقین
گه چو طنبور **طی** سر طی — چندباشی چوچنگ لام حزین
طی به یک نقطه اسم **ظی** گیرد — سازیک ساز ونغمه هاچندین
فیض قبض است چون کنی تصحیف — هم بتحریفی آفرین نفرین
غین و**غینش** برفع نقطهٔ وهم — عین یکدیگر اند غیر مبین
اختلاف صور باین نسق است — محو معنی شو وحضور گزین
فی ازان پای ناز کرده دراز — که بقا ف قناعت است قرین
هیچکس راز کوچه گردی حرص — بی قناعت نمی شود تسکین
قاف در سلک غنچه خسپان است — سرزانوش بستروبالین
گر کشیدی سری بجیب رضا — ازگلستان امن گل می چین
کجی **کاف** عین راستی است — سه الف باهم اند گشته قرین
یعنی آنجا که راستان جمعند — راستی هاست درکجی تضمین
لام قلاب آرزوی دل است — بهرماهی **میم** صید کمین
مقصد ازمیم وصل معرفت است — لام آغوش شوق طالب دین

میم گو ید زبان هزیان را	نیست جز بستن د هان تمکین
تاز جیب تو فتنه گل نکند	غنچه سان غیرخا مشی مگزین
وضع **نون** تامدار آ گاهی است	حلقه اش خاتم است نقطه نگین
گر تو هم آ گهی ز نقطهٔ دل	خویش را کن احا طه وبنشین
واو دروعظ تست کای مغرور	مایل عجز باش سجده کمین
سرکشی ها چو کاف خیره سری است	نقطه گردو بسجده پوش جبین
چشمهٔ **هی** بد یده میگوید	صاف دل آن که شد تهی از کین
صفر گشتن فزودنست به علم	صافی آ ئینه ایست معنی بین
یا ازان گام میزند معکوس	کزتما می نمی شود تسکین
ببدایت رجوع باید کرد	اصل کار نهایت است همین

امید قبول آنجناب ترحم قباب بتحفه آرائی جبین عرض بالید، ونقد ناقص عیاری بمحک التماس اصلاح رسانید. عطوفت آهنگی قانون کرم بوجد تحسین ها پرداخت ، وبی نوای محفل نیاز رابزمزمه های آفرین نواخت .

همان روزمیرزاظریف راازانکاروضع بیدل متنبه گردانید، وفرمود: ماپیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمالی درپردهٔ این لعبت مجاز گرم شغل طو فان سازیست ، ومعنی قدرتی درکسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازی . هرچند احوال ظاهرش درنظرها بیکاروامی نمایند، امابروی باطنش ابواب فواید عظیم می گشایند. بایددانست که درمیخانهٔ استعدادتادماغ همتی به نشهٔ تحقیق نمیرسدباین کیفیتش آشنانمی سازند، وتاسازفطرتی محرم نغمات یقین نمیگرددباین آهنگش نمی نوازند.

رباعی :

تحقیق طلسم بیزبانی شدن است	اینجانه **بیانی** نه **فغانی** شدن است
خاموشی بیدلان اثرها دارد	بیحرف شدن عین معانی شدن است

آخرآن قطعه رابدست مبارک منشورسعادت تحریرداد. وبمطالعهٔ خورشیدطریقت، منبع انوارحقیقت جوهراعراض عالم عنصری **شاه نعمت الله فیروزپوری** که باآنحضرتش اتحاد صوری ومعنوی بود. فرستاد، وزبان خامهٔ عطوفت شمامه آرایش این عبارت داشت که خموشی نشهٔ ئی درابجددرس سلوک باین نطق لب کشوده است ، وتحیر آئینه ئی درآغاز کسب

شهودصورت این تمثال وانموده ، ازآنحضرت نیزملتمس دعاست !اثرتوجهی بارتفاع بنای فطرتش گماشتن است ،ورشحهٔ امدادی به پرورش نهال معنیش مبذول داشتن .

رباعی:

(بیدل) جمعی کـه مرترامی خواهند معراج کمالت ازخدامی خـواهند
ای حیرت محض این چه عجزاست آخر کـز بهر تود یگران دعـامی خواهند

جواب کرامت نقاب آن مبشرنغمات مرحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید.امـا طومارالتفات بیریا به اشعاراین مضامین ختم گردانید که کـارصاحب این کلام باهمه نقص تمام است ،وآغازرهرواین مراتب درهرطریق انجام .بهارآهنگ عندلیبی که باین کیفیت منقاررنگین نوائی کشاید ،وعالم افروزچراغی که باین بسط دامن پرتوآراید.

غزل:

درین چمن زنشیب وفـراز فهمید ن بهرگـلـی نرسدبوی رازفهمیدن
جمال تانشودمـائل نظارهٔ خـویش زآینه نـتوان عرض نـازفهمیدن
زهردلی که باین رنگ گل کندآهی توان حقیقت چندین گد ازفهمیدن

فضل حقیقت اتفاق کلیدگنجی بچنگ ظهورش سپرده است ، تـاوسع امکا ن در ایثار جواهرمعنی خود رامعاف ندارد،وفیض نشهٔ وفـاق ودیعت اسراری درخـامهٔ دستگـاهش واگذاشته تاحدطاقت همت جزبسعی واردات نگمارد که ارواح ملکی مشتاق سماع این قسم مقال اند، ونفوس قدسی تشنهٔ هـوای این جنس زلال .

الحاصل : توجه معنی پسندان درسگاه کمال آنقدربتا کیدشفقت نه پرداخت که **بیدل** هیچمدان خودرامـامورجهدنداند،وجذبهٔ خورشیدقدرتان سپهرتحقیق آنهمه بـه گـرم نگا هی پیش نیامدکه شبنم بی پروبال پروازشوقی بهم نـرساند .

غزل :

دل ازنفس مددي يافت آه پیداکرد پری فشاندوبه آن کوچه راه پیداکرد
سحـر فسون غنائـی دمیـددرگلشن شگفت غنچـه وعـرض کلاه پیداکرد
گدائی ازاثـر تیـز دستئ اقبـال دریدخرقه برنگی کـه شاه پیداکـرد
دمی که حسن کند میل خودنمائی ها زطبع سنگ تـوانـد نگـاه پیداکـرد

اگرنه آینه گیرد ز پرتو خورشید نمیتوان کلفی هم زماه پیدا کرد

اذیت جنات اهل قلعه ئی را در محیط مترا:

درسوداکدهٔ بلدهٔ **مترا** که سوادش از هنگام وداع کشن داغی است سیاهی برون انداخته، وهوایش همانا وحشت آهی درتلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته. سرشک **گوپیان** هنوزازآب جمنه اش مواج طوفان خیزی است، وصدای **بانسری** تاحال ازنی کوچه هایش شعله آهنگ غبارانگیزی.

نظم:

درزمینی که محبت اثری کاشته است گرداوخرمن چندین طپش انباشته است
بربهاری که ازین کوچه دمیده است نسیم جگرچاک زصبحش علم افراشته است
همه تن شوق شووادی مجنون دریاب مشهدسوختگان بوی دلی داشته است

فقیربه مقتضای شوق مدتی بی اختیار اقامت بود، وبتماشای گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی میزد ود. شورمباهاب هنوزاز پهلوی نالهٔ **ناقوس** مسرورآسمان پروازی می یافت ورسوخ اعتقادبراهمه ازرگ سنگ صنم مغرورزنارطرازی می شگافت. نیرنگ مشعبد اوهام برسائی ناخن **سناسیان** داس مزرع امیدی می سپرد، وچشم بندفسونگرعقایدبستردن موی **جاتریان** زحمت خارپای می برد، مطرب نغمات اتفاق راازدل **پراگیان**، آرایش آشیان بلبل کردن، وصیاددامگاه طبیعت را ازهیئت **جوگیان**، شغل قمری درقفس پروردن.

رباعی:

عالم نه بلندی ونه پستی دارد دل اینهمه مخموری ومستی دارد
ازدیروحرم مقصددل عشق خوداست این آئینه سخت خود پرستی دارد

روزی یکی ازآشنایان که بست وکشادقلعهٔ جوار محکوم قبضهٔ اقتدارداشت، وباامتیاز نسبت سرداریش قدم برکنگرهٔ قصراعتبارمیگذاشت.

درتظلمی زدکه سه سال بیش میگذردفوج ناایمنی برساحت آن قلعه جلوریزتاختن است، وغبارتشویشی ازنواح آن عرصه فتنه خیزسربر افراختن. یعنی ازهجوم **جنه** دران معموره خانه ئی نیست که چون آئینه آتش ازبنیادش برنخیزد، وآدمی نه که چون نخل سنگ برسرش فرونریزد. تصرف آشکاری به آنمرتبه که ازرخت هرخانه گلخن واری خاکسترمی باید

بیخت ، وسامان سنگ باران بحدی که هر روز در حوالیش طرح قلعه ئی تازه می توان ریخت درعالم تدبیر نفس افسون طرازان آب گردید، اما شعله ئی از آن آتش ها فرو ننشست ، وهمچنان سعی پری خوانان جبهه برخاک مالید، وتمکین از ان سنگ ها صورت نه بست .بعلت این دلهای مقیمان یکقلم قفل وسواس است، ونفسهای ساکنان یکسر کلیدو هم و هراس.

قطعه:

بعالمی که پری در کمین افسون است — سوادششجهتش یکـد مـاغ مجنون اسـت
کسی مبـادا سیـرشکنجهٔ او هـام — که دل اگر همه سنگ است ازین بلاخون است

روزی نیست که جمعی ازآسودگان چون شرار ازسنگ بیرون نجهند ، وچون دود از آتش قدم به آوارگی ننهند .اگرچندی دیگرغبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند ، وشعلهٔ این آتش رنگ ایذا برنگرداند، آن معموره ویرانه است وازبی آدمی پر یخانه.

مثنوی :

در ین گنبد سا دهٔ شیشه ر نگ — نه تمثال روم است و نی نام زنگ
زخـا صیت نـشهٔ اتفـا ق — دماغی است شور افگن جفت وطاق
بهرجارسی گردوحشت گری است — بهرسو نظربر کشاید پـری اسـت
نگـاهی کـزیـن شیشهٔ اعتبار — میی نیست غـیر از پـری آشکار
جنون گـرد داردبـه ویـرا نه ئی — پـری میزند موج درخـانـه ئی
بسـاط خیالی بهـم چیده ا یـم — خراب است ومعموره نـامیده ایم
چه خواندکس از لوح فانی رقم — نـقوش سراب ازپری نیست کـم
اگراز تـا مـل گریبان کنـیم — زخـودسیر تحقیق امکـان کـنیم
چه رنگ وچه گل عالم عبر تست — چه عکس وچه آئینه یک حیر تست
خـفانشهٔ شـوخی انشاشـده — پری بـال وا کـرده میـنـا شده
نفس تـا کشی از نـظررفتـه ایم — زآئـیـنـهٔ یکـدگـررفتـه ایـم

دران حالت افسون قدرتی که عبارت ازکلام موزون انتظام است، ازنسخه اسرار بعرض اظهاررسید، وبعریانی این مضمون کسوت عبارت پوشید:

یـا عفاریت جـهانی دیگر — جـای کم نیست مکـانی دیگر

شوق بی اختیاردرپروازتحریرش قلم خشکی برکاغذگرداند، تا بمطالعهٔ عالم لطیف مناسبتی داشته باشد، وطبیعت تذره رقمان دبستان لطافت غبارمدادی نخراشد. به‌امردانای حقیقت جن وانس آن مکتوب سادگی رقم برنیزهٔ علمی ضبط نمودند، وبمقامی ازان‌موضوع آفت نزول نصب فرمودند، همان ساعت سنگها به آسودگی دامن‌شکست، وآتش ها باحرام خموشی پیوست. سه‌سال دیگرکه‌حقیرتماشائی آن حیرتکده بود ازمتر ددین‌قلعهٔ مذکورمتفق اللفظ می‌شنود که‌ازان‌هنگام تاحال نه‌دودی‌ازآتش‌پرفشانده، ونه‌گردی‌ازسنگ‌درمیان‌مانده.

درستایش‌سخن‌وتاثیرآن:

ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن — زین بیان‌درباب اسرار اثرهای سخن
نقطه وخطی گرازپرکارامکان‌دیده ئی — فهم‌کن قدرت نگاریهای اجزای سخن
دستگاه رنگ وبوی عالم غیب وشهود — نیست‌غیرازصورت پنهان وپیدای سخن
جن وانس آئینهٔ تاثیراین حکمندوبس — آه‌ازان طبعی که‌غافل‌ماندازایمای‌سخن
کیست زین‌تمثال بیرنگی نبازدرنگ‌هوش — میروداز‌خودسخن هم درتماشای سخن
اززمین‌تاآسمان‌یک‌حلقهٔ آغوش‌اوست — تنگ نتوان کرداز‌بیدانشی جای سخن
تهمت مضمون دیگربر طلسم خودمبند — جزسخن دیگرچه داری ای‌معمای سخن

نکته

غافل ازمعینی می گفت : سخن درمن اثرندارد! گفتند: ازاثرهای سخن است، مدعای سخن این است‌که ازاین معنی حیرت بدرس تغافل نبایدساخت، وازین نسخهٔ نیرنگ بمطالعهٔ بی تأملی نباید پرداخت.

قطعه:

نه همین‌صوت‌وصداپردهٔ‌سازسخن‌است — خامشی نیزاثرپروررازسخن است
گوش‌کوتا بتأمل نظری بازکند — که حقیقت زاسیران مجازسخن‌است

ورود سخن نزول ملائکه است ازعرش حقیقت دل به ظهورآبادعالم تصرف وتدبیر، وکارفرمای اعیان ممکنات بحکم‌کمال قدرت وتأثیر. هرجا ازعشق دم زدآتش دربنای تصورانداخت، وهرکجا ازحسن ادانمودآئینه خانهٔ تحیر پرداخت. بافسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته برپای تحریک نفس، وبه ایمای جرس‌آهنگی قدرتش قافلهٔ

اسرارتقدس جاده پیمای مطالب عشق وهوس. نسیم گلشن لطفش تا به شورش پری افشاندم اژدهائی است مردم‌خوار، وزلال چشمۀ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی‌زنهار مساس عبارات طعن ازاثردرشتیش خشن کارگاه دلگیری، وتفتیش معانی خلق بظهورملایمتش حریرکسوت آفاق تسخیری. به ایثارگوهرنویدش، گوش‌ها گنج خانۀ ودیعت اسرار، وبه احساس پرتووعده‌اش دیده‌ها انتظارآبادمطلع دیدار. اگرانجمن است بیحضورش ازآئینه داران عالم تصویر، واگرخلوت بیخیالش ازخواب‌های اوهام تعبیر. هرچه نه‌منقوش اشارت اوست ازصفحۀ هستی بیرون، وآنچه نه موسوم عبارت او، یکقلم عدم مضمون. همائی که مملکت‌گیردارامکان ازسایه پروردگان وسعت بال اوست، وعندلیبی که‌رنگ وبوی اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او. قوت پروازمقاصدش ارادۀ حقیقی بی نشان، وشوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان.

قطعه :

چیست انسان حرف شوقی فارغ ازنطق وبیان
جلوۀ نیرنگیی درپردۀ حیرت عیان

یک نفس پروازآهنگش زهستی تاعدم
یک قدم جولان عزمش بی نشانی تانشان

شوخی مضمون اوصرف عبارت‌های خاص
غیب دردل روح درفکرومثال اندرزبان

زین صداتمثال بال افشان دوعالم زیروبم
زین نفس طینت عیان صدرنگ پیداونهان

نسخۀ اسرار تحقیقش اگربر همزنی
چون سخن جزمعنی محضش نیابی درمیان

آب شداندیشه زین افسون نیرنگی مپرس
سوخت بیتابی ازین افسانۀ حیرت مخوان

ازطلسم خاک طوفان سخن سحراست وبس
نیست جزاعجازهرجاسرمه بردارد فغان

نکته:

نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشاءالهی کلیش نامیده است، ومصدرحقائق موجودات کلی وجزئی متعین گردانیده. فی الحقیقت حقیقت سخن است درغیب‌وارواح‌ومثال واشباح که عناصرظهورکیفیات اوست‌دائر، ولایزال درهر مرتبه باعتباری خاص شوخیهای تعینش سائر. عالم‌غیبش بمنزلۀ جزوناری‌است بانورهویت مطلق پیوسته که‌مدرکه‌رادراستفهام آن کیفیتی محض توهم‌کردن است وازارواح یعنی جزوهوائیش معنی بسیط باحاطۀ تعقل آوردن. ودرمثال بحکم جزومائی افسانۀ امواج عبارات شنیدن، ودراشباح بغلبۀ جزوترابی

نقوش گماهیش محسوس دیدن. تلاش شخص ظهورش درهرمقامی که قدم شوق می ساید بقدر تقسیم مراتب خودرا به اسمی وامی ستاید: چه ارواح وچه اجسام وچه عناصر وچه اجرام.

رباعی:

آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز — کانسان زنوای اوست مخرج پرداز
درآئینهٔ جمادموج رنگ است — درطبع نبات بو، به حیوان آواز

آتش درطبعیت جماد برق آن حقیقت است چراغ افروزخلوتخانهٔ غیب، وهوادرمزاج نبات نفس زدن آن اسرار، یعنی ریاحین ارواح بی شبهه وریب. صدادرطینت حیوان نمود مثالیش درتمهید عرض مراتب ومدارج، وسخن درذات انسان شهودجسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج. پس آفاق معمای سخن است اما نامفتوح، وانسان عبارت آن درکمال تصریح ووضوح. هرگاه تأمل انسان که گریبان اسرارموالیدوعنا صراست وزانوی خیال باطن وظاهر بتحقیق آن نفس توجه کمارد، نقاب جمیع مراتبش ازانفاس موهومه خودبرمیدارد. یعنی نفس انسانی درجهان بیرنگی دل مادهٔ ظهور اسماست، ودرفضای ارادهٔ تکلم به بساطت نشهٔ ارواح بال کشا. تاازکام وزبان میل تراوش می نماید، کیفیت مثالش حاصل است، وچون درصورت خطوط وسطورمرئی میگرددعالم اجسامش منزل.

مثنوی:

بهررنگ آفاق حرفست وبس — نفس درعبارات صرف است وبس
حقیقت که آنسوی ماو من است — چوبی پرده شدحرف پیراهن است
چه مقدار بیتاب اظهارشد — که آخردرانسان نمودارشد
درانسان نمودار گردید نش — به تحقیق خویش است پیچیدنش
دراینجا معانی چه وکو صور — خیالی است ازخود براورده سر
قریب است یکسر نمودارکیست — خفا میزندموج اظهارچیست
زبادی به بادی است عرض پیام — توهم چون نفس برنفس می خرام
نفس اصل تست ای زخود بیخبر — ازین بیش جیب توهم مدر
بهرجا تجلی پیام خودی — همان درخفای دوام خودی
فتاده است در رشتهٔ وهم پیچ — چو هموارشدظرف ومظروف هیچ

درچارسوی کیفیات ظهور که هرفردی راازافرادانسانی با حقیقت خودسودائی است پنهانی ومعامله ایست وجدانی. باهمه زیانکاری نقدانفاس درجیب هرمعامله‌ئی نفعی متمکن است، ودرطبع هرسوداسودی متضمن. اینجا ناله‌ئی به تعمیر رواج نرسدتاقیمت دل نقصان شکست نبرد، ونگاهی دکان تحیرنچیند تاقماش جمعیت مژگان برهم نخورد. به گردش رسیدن هرساغری مقدمهٔ ظهور کیفیتی است، وبانقلاب جوشیدن هروضعی تمهیدوقوع خاصیتی.

غزل:

هردل از ناله بهاراثری می‌خواهد　　ریشه پیرائی هرتخم بری می خواهد
هرکجا نکهت گل پیرهن رنگ درد　　نیست پوشیده که ازخودسفری می‌خواهد
قطره هرگاه کشد سربهوای نیسان　　شوق جمعیت وضع گهری می خواهد
اضطراب پروبال آینهٔ پروازی است　　بازگردیدن مژگان نظری می خواهد
هرکجاچشم پردمژدهٔ دیداری هست　　هرکجادل طپش آردخبری می‌خواهد
برق هرجلوه تماشائی نازدگراست　　عرض خورشیدغبارسحری می‌خواهد

هرچنددرساحت عرصهٔ میحط غبارانگیزی تفتیش مطالب ومقاصد امری است محال، وبرصفحهٔ بیرنگی هواسرخط ایجادی موج آب نقوش و هم وخیال. زیراکه منشاء این امتیازهای تمثال اعتباری کثافت جوهری‌های آئینهٔ جزئی است، نه تنزه نسبتی های بساطت جهان کلی. اما به تجربهٔ حقیقت آگاهان عالم بیخواست رسیده، وبامتحان معنی شناسان نسخهٔ تحقیق اینقدرمعلوم گردیده که هرجا بی تمیزمدعاشوقی درباطن شخص غلبه نماید، یا بی تأمل وجدان اهتزازی ازطبیعت بال کشایددلیل استقبال صورغیبی است که درین صورت شاهد خلوتکدهٔ راز متوجه آرایش انجمن نموده است، ومائل ابواب مکاشفات برروی قابل اسرار کشودن. واین قوتی است ازجذبات قدرت حقیقی که بربعضی طبایع پرتومی اندازد، ومرآت تعینش رابااین صیقل اززنگارتوهم می پردازد. اعتبارات تخیل فقروغنا که جولان ارادهٔ خلق ازحلقهٔ اطاعتش بیرون نیست درین مرتبه نامنظوراست، وگل کردن طبیعت نیز بااین رنگ ازنوادراتفاقات ظهور.

رباعی:

آن معنی شوق کزادا بیرون است　　بی ساخته خاص نسخهٔ مجنون است

نی لفظ فنا نه استعارات بقا   این مصرع حیرت چقدر موزون است

وگرنه معمای مابقی آرزو سبقان مکتب هستی جز بنام این دو کیفیت نشگافته اند، ومعنی مستی ومخموری منسوبان میکدهٔ تعین ازخطاین دوساغر بیرون نیافته اند.

بایددانست: که توجه خاطر بالفت فقر ازعلامات لطافت طبع است ، یعنی دماغ خلقت درین نشه بحسب فرطنزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد، وتعلق ضمائر بمحبت جاه ازدلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرودارغیرازدوش خشونت برنمیدارد، امابی توهم لطافت وکثافت شخص حقیقت رادرهرصفت جزپاس ناموس ظهورمتصور نیست ، ازآثارحب جاه آرایش بساط عظمتش درپیش است، وازاوضاع رغبت فقر مدعاوصول سرمنزل راحت خویش .

غزل:

حقیقت هرکجا آه است آزادی است منظورش   بهر جاداغ می جوشد سراغی کرده مسرورش
نظربرخویش واکرده است اگر بینند پیدایش   بجیب خودفرورفته است اگر یابند مستورش
غرورعجزاینجا بی نیاز غیرمی باشد   سلیمانی بخودمی نازد ازجمعیت مورش
نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تسکینش   ادب مینای تمکینش جنون پیمانهٔ شورش
خیالی راکه می سنجی حضورش دارد ایمائی   سرابی هم که می بینی سیاهی میکند نورش

ازینجاست که هرکس بباطن عشقی نورزید! مبتلای تعلق ظاهر گردید، وهر که ازمشاهدهٔ عین گسیخت رنگ التفات غیرش بایدریخت. غیروسوای امتیازات تعینات است یعنی توجه اسما وصفات ، وعین نفی این تخیلات درشهودبی تعینی ذات. به همه حال تاغلبهٔ تنزه آئینهٔ طبیعت نزدایدچشم بر موزحقیقت نتوان کشود، وتاهجوم تقدس به صیقل ادراك نپردازدزنگار مجاز نمی توان زدود.

رباعی:

یکتای حقیقتی شمارت این است   حیران خودی آینه دارت این است
اسباب بهانه است کوغیروچه عین   می بایدعشق باخت کارت این است

بیدل حکایت از نفس خود می کند:

دربدایت احوال مدتها چون نفس بال جستجو می افشاندم ونمیدانستم چه میجویم ، وبکیفیت نبض پیش آهنگی قافلهٔ طپش داشتم ونمی فهمیدم بچه مقصد می پویم . شعله ئی

ازطبیعت جوش میزدکه‌شرارودودش ازعالم اسباب نبود، وخروشی ازپرده می تراوید که زیروبمش برانجمن اعراض راهی نمی کشود .

قطعه :

بال گرم طپش و مقصد پرواز نهان   آه مجنون روش و اصل تگ وتاز نهان
ناله فریادی وآثارتظلم معدوم   اشك بی پرده و بی پردگی رازنهان
مدعای طپش و بیخودی گریه وسوز   همه‌چون‌صورت انجام‌درآغازنهان

پس ازعمری چشم تماشا به‌شهود این‌جلوه ام کشودند، ودرتأ مل برروی این معینم باز نمودند که آئینهٔ حقیقتم چشمه ایست ازاسرارعالم لطافت ، وگل طینتم جوهری منزه‌ازاعراض کدورت و کثافت .تخیل هستی عنقائی بدام نفسم کشیده، وتوهم بال وپرقفسی برای خود تراشیده. پروازنشئه‌ام آنسوی‌دماغ امیدوبیم‌است ،وجولان‌معنیم‌خارج‌الفاظ‌تحقیرو تعظیم. بچه‌مدعا بال کشایم ، تاکوشش دامنی برجمعیت حال‌توان‌افشاند. وبکدام آرزو میل نمایم تافطرت ذوق کمالی تواندبهم رساند .اگرباکدورت نساخته ام طلب صفا برای چیست، واگرباظلمت نپرداخیه ام سودای نورتوهم کیست.

باری پیش ازان که‌نفس سوزی‌ترددآتش بنای‌آسایش گردد ،خاکسترشعلهٔ‌اوهام آئینه پردازتسلی گردید که‌یا فتنی های مرادامکانی ازعالم تحصیل‌وحاصل‌اند، ونایا فتنی یك قلم ازقبیل افسانهٔ‌باطل .

مثنوی :

کجانقدوجنسی که‌بایدشمرد   کدام آرزوتاتوان رنج برد
نمی ارزد این‌مایهٔ‌انفعال   به تشویش دود دماغ خیال
همان نیستی اعتبارم بس‌است   دوروزی‌نفس‌می‌شمارم‌بس‌است

بیدماغی های تعلق اسباب چندی بسامان معدومیم پرداخت !تا فضولی اندیشه وجود مایهٔ خجالت نشود ،وعدم وجدان آن مطالب قرعهٔ جبرو اختیاری نینداخت تا بغرور امتیازطرف آفت نگردد ،درحالتی که ازجبههٔ تسلیم سپرانداخته‌بودم، وبه امن آبادالفت گریبان درساخته ، معلم اسرار ربوبیت گاهی بتعلیم سرخط نازم می نواخت ،وگاهی به تنبه آداب نیازم می گداخت .نازگل‌کردن حقیقتی بودکه دران نشهٔ تمیزمیانجی صورت ومعنیم نمیگردید ،ونیازظهورکیفیتی که تأمل فرق باطنی وظاهری می اندیشید .

قطعه:

یادایامی که سازاعتباری داشتم
همچوشمع کشته ازخودداغداری داشتم
طرح اثباتی زگردنفی خودمیریختم
یا درنگ رفته میکردم بهاری داشتم
ناله می‌بالیدم وسازشکوهی میزدم
حیرتی می چیدم وعرض وقاری داشتم
کرده بوداندیشه ازاندیشهٔ هستی کنار
درکناردل محیط بیکناری داشتم
اعتبارات من ومادرنفس می سوختم
مرده بوداوهام ومن شمع مزاری داشتم
خرمن وسواس جرأت بودغارت کاربرق
میزدم درخویش آتش تاشراری داشتم
کاروان وحشتم وحدت متاع نازبود
چون سحریعنی زخوددرفتن غباری داشتم

دراین نشه جهانی دیدم درمحیط بی‌آرزوئی جوشیده، وبزبان هزاررنگ امواج‌حیرت خروشیده. کنارمقصد مفقود ـ وتلاش‌ها بیتاب طوفان غباری، گوهرمدعا معدوم ـ وکوشش ها غواص بی‌اختیاری. زبان ها تسلسل نوای خود ستائی بعبارات تسبیح وتهلیل حق، قدم ها سلسله برپای تقید خرامی به اندیشهٔ جستجوی حقیقت مطلق. پرواز غناها یکقلم شکسته بال نارسائی! جولان قدرتها یکدست زمینگیرعجز پیمائی! همه متفق که ماسوی‌الله اوهام است وبروهم می تنیدند، جمله متحد که غیرحق موجود نیست وخود را غیرمی فهمیدند.

مثنوی:

عشق می‌گفت ای تصورخام
پرفشانیم ما توهم بخرام
گرد عجزت‌بها رقدرت هاست
قدم موج برسر دریاست
نیست دردیروحدت بیغش
شعله جزقدکشیدن آتش
لیک اینجا خیال بازی هاست
شوق‌مست فسون طرازیهاست
چیست افسون زمن توفهمیدن
با وجود یکی دوفهمیدن
ناله‌وهم رسائی نفس است
بال آسوده تهمت قفس است
بیش ازین برخیال رشته‌مپیچ
عقده اینجا دل است باقی هیچ

الحاصل: بفضل همت یکتائی اگرلبی با حرف آشنا داشتم مخاطب‌دیگری‌نبود، واگر بخا مشی التجا می بردم غیری در تأمل نمیکشود. نشهٔ نرسانیدم تا عشق بدماغم نرسید، ودرد سری نکشیدم تاشوق خمارم نکشید. خوابم آرمیدنی بوددرکنارحضورمطلق، و بیداری بالیدنی بود ازآغوش مشاهدهٔ حق.

رویای بیدل :

دماغ آشفتگی سراغ هرنفس زدن پردهٔ خیالی می شگافت ، ورنگ پرواز آهنگ هرپرافشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت. درآنحالت هرگاه غلبهٔ وجد مضراب اهتزاز طبیعت می گشت این بیت بی اختیار برزبانم می گذشت :

ازهرچه سرایمت فزونی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خو دگوی چه گویمت که چونی

تا در بلدهٔ **اوریسه** شبی که لمعهٔ فیض صدسحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت ، وروشنی هزارانوارروزدرسفیدی چشم انتظارش وطن داشت ، زبان بیخودی ترجمان تکرار آن بیت می نمود. ونفس بیتابی سبق طومار تسلسل می کشود. سلسلهٔ حیرت نگاری خامهٔ مژگان برقم لغزش کشید ، وصفحهٔ بیاض دیده زیرمشق تحریرخواب گردید . اما نبض اندیشه باضطرابی که داشت همچنان درعالم بیخودی میجوشید ، وقانون شوق با نوائی که سرگرم بوذ درهمان پرده میخروشید. ناگاه ازالهام کدهٔ بیحرف وصوت درحیرتی برروی معنیم کشودند ، وبعبارت این خطابم متنبه تحقیق نمودند .

بیت :

ازما با ماست هرچه گوئیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ با همچو توئی دگرچه گوئیم

بمجرد این ندا خواب با هوش ازسرم دامن افشاند ، وموبمویم چون مژه ازخواب جسته به حیرت بازماند . **عرض** کیفیت آن حال جز بهمان حال راست نیاید ، ونقاب حقیقت آنجلوه غیرازهمان جلوه بازنکشاید. شب ازپرتوخورشید چه داند ، وخورشید ازسواد شب چه خواند.

غزل:

من آن شوقم که خودرادرغبارخویش میجویم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ رهی درجیب منزل کرده ام ایجادومیپویم
برون ازرنگ وبوطرح بهارحیرتی دارم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دماغی میکشم درخون گل تحقیق می بویم
نگه دردیده می دزدم خیالی نقش می بندم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نفس درسینه می کارم هجوم ناله می رویم
حدیث غیر تنزیه دماغم برنمیدارد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زبان وجدتم حرفی برای خویش میگویم
بچندین اختلاف صورت ومعنی من «بیدل» ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جزا ودیگرچه خواهم وانمود آئینهٔ اویم

رسیدن بیدل دردهلی بحضورشاه کابلی :

بعد ازیکسال آن واقعه درسنه هزاروهفتادوشش فال عبورباقامتکدهٔ شهردهلی افتاد ، و

بحسب اتفاق زیارت آشنائی از ثابت قدمان طریق سلوك دست بهم داد. ذکر اطوارمجاذیب درمیان بود . یکی ازحضاروا نمودکه :

مجذوبی درین ایام‌ویرانه‌ئی‌را به‌گنج حضورپرداخته است، وگوشه‌ئی را بشمع اقامت منورساخته . ازغرایب احوالش آن‌که هرقدرطعام پیشش‌گذارند خاشاك‌به آتش بردن‌است وچندانی آب درنظرش عرضه دهند قطره بخاك سپردن . اما تاتکلیف طعامی ننموده اندا‌گر همه هفته ها بگذرد شعلهٔ التفات اغذیه اش ساکن پردهٔ خاموشی است ، وتا مصدع آبی نگردیده اند چشمهٔ رغبت اشربه‌اش محوتراوش بیجوشی . آتش درکام سنگ‌مقالدزبان ازحرف بستهٔ اوست ، وآب درطبع‌گوهرازبی روانی پای دردامن شکستهٔ او .

رباعی:

آن نشهٔ غیب فارغ ازعرض ظهور	ازبسکه تعینی ندارد منظور
جائی‌همه هوش است‌وندارد‌خبری	درجای دگربیخبروجمله شعور

باوجود خاکساری مهیای نشهٔ پیمای شکوه اوست‌که هوش ازتصورش بی اختیاری‌گردش رنگ پیمودن است، وبلمعهٔ تیغ جلالش نگاه‌را ازجرأت‌بیتابی‌ناگزیری قطع هوش‌نمودن. هرگاه بعزم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشترمصروف خواب می یابیم ، بی تکلف آفتابی است بربساط سایگی خوابیده ، ودریائی سربجیب‌گردابی دزدیده .

بعضی بحکم قیاسی که قبل ازین درسواد **کابلش** دیده اند شاه‌کابلیش‌می نامند . واگرنه تمکین سکوت اززبانش شوخی بیان نمی پسندد ، تامعنی کیفیتش توان شمرد ، ونزاکت خموشی بردوش نفس بارصدا روا نمیدارد ، تاازتحقیق بوئی توان برد .

رباعی:

ماراکه نه علم‌است نه معلوم شدن	نی خواهش‌منثورونه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده است	باید بزبان خلق موسوم شدن

پس ازانقضای زمان‌گفتگو خوان ماحضری‌گسترده بودند، طعامی درمیان آورده که آن شورپردهٔ حقیقت ازعالم غیب دررسید، وبه‌تبسم صبح ورود نمک مائدهٔ حضورگردید . فیض آبیاری تواضعش ازنهال هرپیکری خم تسلیم آداب رویانید ، واقبال نشهٔ تعظیمش قعده های زمینگیری را بقیام منصب آسمانی رسانید .

قطعه :

هرکجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار — سبزه ها را باید ازمژگان بساط آراستن
لمعهٔ خورشید اگــر تعظیم فرمائــی کند — ناگزیرسایه می باشد زخود برخـاستن

نگاه توجه گرمی مبذول این افسردهٔ برودتگاه هستی فرمود ، که چون طعام پیش کشیدند زله انتظار خوان شفقت را به نعمت اشارهٔ همکاسگی مشرف نمود ، لقمه ئی چند تناول فرموده باذوقی تمام ازمجلس برخاست ، ودست بردست این بیدست وپاگذاشته قدم معاودت آراست . همچنان راه بیرون شهرگرفتیم تا بمقامی که غبا رش بیمن نزول آن آفتاب عزت صندل برجبین صبح می مالید ، وزمینش بفیض ورود آن آیهٔ رحمت به افسری فرق افـلاك می نازید ؛ رسیدیم ! ومقابل هم آرمیدیم ! تا آن سکوت آرایش بزم تصویرداشت ، وخموشی صفحهٔ حیرت آئینه می نگاشت ، ساقی بی کیف حضورتا نگاهی بدورتوجه گماردبرفرق صدخمستان نشه شیشه می شکست ، وشاهدبی نقاب التفات تامژه ئی به کشاد آردهزارآغوش بهار می بست .

غزل:

حق خامش است وبا توبصدرنگ گفتگـوست — شوق آرمیده است وفلك تا زجستجوست
موقوف اضطراب زبان نیست عرض راز — گـروارسی اشارهٔ تـحقیق مـوبموسـت
هرگه نظرخطاب کند حرف خـامشی است — هرجـا بهارسـازشود نغمهٔ رنگ وبوست
عشق است چنگ وغلغل این چنگ بینواست — دل شیشه است وقلقل این شیشه بی گلوست
کـثرت حجاب جلوهٔ وحـدت نمـیشود — مژگان بـهرچه بازکنی دیـده محو اوست

از هنگام نماز عصرتا پاسی ازشب گذشتن محوحقیقت هم بودیم ، وتمثال موهومی یکدیگر درآئینهٔ عدم می نمودیم . نه اندیشه رادرفضای تخیل مجال شوخی پرافشانی ، ونه نفس را درمعرض تقریرجرئت انداززوانی . ناگاه مینای اسرار نوایش بقهقهه خندید ، وهمان بیت که دراوریسه ازعالم غیبم رسیده بود ، اززبانش تراوید . بمجردشنیدن سراپا یم بلرزه درافتاد ، وضبط طاقتم عنان ازدست داد ، درتار یکی شب ازوحشت چاره نداشتم فریاد براوردم که این بیت ازکیست؟ بازساغرقهقهه پیمودفرمود که : ازماست شبهه چیست؟

بعدازان پاهادرازکردوگفت : اینجا کشاد چشم غیرازحیرت چیزی ندارد بایدخوابید ! وبیداری جزتشویش بارنمی آردبایدواکشید.

قطعه :

شورتعمیرهوس گردردماغت جسته نیست گـوشهٔامنی بغیراز چشم برهم بسته نیست
عافیتخـواهی برفع جرئت نظاره کـوش بوی راحت نیست تامژگان بهم پیوسته نیست

فقیرهمچنان خنك برجاما نده بود ، ودست براسباب شعورافشانده. ازغلبهٔ واهمه اگرمهیای شکستن قفس میگردیدم ، زهرهٔ پروازبال ریخته بود ، وازهجوم هراس اگر رشته‌های نفس صرف ناله میکردم کمندجرئت ازهم گسیخته. تاآخرهای شب مضرابی ساز اضطرابم به آهنگ بیخودی کشید ، وبیتابی نبض وحشتم بسلسلهٔ رگ خواب انجامید.

رباعی:

شوخـی کـه به بیزبانیم افسون کرد آمـدبزبان وحیرتم افـزون کـرد
حرفی که به پردهٔ خـیالـم می گـفت برروآوردوازخودم بیرون کـرد

درطلوع صبح که آئینهٔ ادراك اعیان ازرنگار بی تمیزی پرداختند ، ودرهای مژگان برروی حیرتکده ظهوربازساختند ، ازدست رفتهٔ ساغرتحیرهرچندچشم بهم مالید ، ازان نشهٔ غیبی اثری درمیان ندید. وچندان که ترددجستجو پروازبسمل کرد ، رشته تحقیق ازهیچ جا سربر نیاورد مدتی خاك سوادد هلی بغربال دیده‌ها بیختم ، وازان گوهرگم کرده بگرد سراغی نیامیختم ، بی اختیاری شوق اکثری بطوف آن مقامم می کشید ، اماغیراز همان معنی جلال محسوس تصورنمیگردید.

رباعی :

آن جلوهٔ غـیب کـاین تحیرآراسـت وانگه‌چونـگه‌زپیش چـشمم برخاست
گرگـویم خضـربودتـرك ادب‌اسـت آنجاکـه‌حق‌است‌خضروالیاس کجاست

نـاچارخیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت ، وهـوش بیخودی آغـوش خانه ازاسباب شعورپرداخت .

قطعه:

رفتم‌ازخود عشق سرکش ماندوبس سوختم چندان که آتش ماندوبس
ازتـماشاخانـهٔ نـیرنگـ هـوش طـاق نسیانی منقش ماند و بس

لله الحمد لمعهٔ وقوع آن کیفیت ظلمت هزاررنگ شبهات از آئینهٔ یقینم زدود ، وشکوك

یکعالم اوهام ازصفحهٔ اندیشه‌ام پاك نمود. بحکم بیخودی چون اشك سرازپانمی شناختم ، وچون ناله ازکمندتشویش بیرون می تاختم . نه‌چون‌اشك‌ازعریانیم‌عاری‌بود ، و نه چون‌ناله ازپرفشانیم غباری .

رباعی :

عالم‌همه یک برق تجلی دیدم   محمل گردی نداشت‌لیلی دیدم
زین‌سرمه که حق کشید دردیدهٔ‌من   هرجا لفظی دمید معنی دیدم

درمرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هرنفسی مقدمهٔ یکجهان بیماریست ، وجنبش هرمژه‌ئی تکلیف یکعالم دشواری ، قانون طبیعت هرکس بمضراب خارج‌آهنگی مواد نوحه‌ساز المی است ، وسازطینت هریک بمخالف زخمگی عوارض تظلم نوای ستمی .

قطعه :

هستی ازتارنفس جمله طپش می بافد   چه خیال است‌که‌آسوده قماشش یابند
بسکه سرتا سر این بادیه خارستان است   دامنی نیست‌که بی‌گرد خراشش یابند

ملاقات‌دوم بیدل باشاه‌کابلی درحال آشوب دردچشم درمترابدکان‌رفوگری :

فقیربیدل رابحکم **لاوجع‌الاوجع‌العین** هرگاه‌درد چشمی‌عارض گردیده ، چون‌حیرت درخانهٔ آئینه بلنگرامتداد‌کشیده ، وچون‌عقدطبیعت‌گوهرازامیدگشایش بریده. درمدت‌این مرض تصورمژگان‌کشودن هرچندبرروی‌دل باشد بخیه های زخم ازهم‌گسیختن است ، واندیشه روشنی اگرهمه نوربینش وانماید‌برق برسیاهی دیده ریختن.

رباعی :

از بس دیدم کشیدن دردبچشم   خون میکندم شنیدن دردبچشم
دردد‌گرازنظرنهان‌می باشد   درچشم است دیدن دردبچشم

بعددوسال واقعهٔ آن ملاقات‌که هنوزشعلهٔ‌آشوب طبیعت بخاکستراطمینانی نه‌پیوسته‌بود وگردسودای بیسروپائی دامنی‌ز‌آسودگی نشکسته ، شورصحرانوردی‌گردبادرااز‌حلقه بگوشان خدمت سرگشتگی‌میخواند ، وهوای‌کوه‌پیمائی ناله‌را سربرخط دوددماغ می نشاند. هم فضای معموره‌ها پی‌سپرانداز جنون تازی بود ، وهم غبارویرانه ها پامال اشغال وحشت طرازی .

قطعه:

بسکه درباز ارخـودرفتن متاع ذوق بود — هرچه میدیدم غبار کاران شوق بـود
سربـزیـرداغ سـوداپـا بـروی آبـله — حیرتستان جنون راطرفه تحت وفوق بود
بسکه آزادی برون وهم می افشاندبـال — وحشتم چون ناله یکسرقمری بی طوق بود

روزی همعنان قافلهٔ بی اختیاری ازسوادوادی بندرا بن میگذشتم ، فصل تابستانی بوددر کمال درجهٔ حرارت که اگرو حشیی دران ساحت شوخی آهنگ عبورداشت ، چون دودقدم برجادهٔ آتش میگذاشت ، واگرطائری دامن جهدمی شکست ، آشیان دربال سمندرمی بست . سموم تصورگداز هواآتشی بودازدامن صحرابلندگردیده ، تفسیدگی ریگ روان کاروانها برمحمل دوش شرر کشیده . گرمئ آفتاب یکایک شعله ئی ازدماغم انگیخت که تاخاشاك مژگان فراهم نمایم آتش دربنای خانهٔ چشمم ریخت. سوادوبیاض دیده باوراق لالهٔ بیداغ مقابل افتاد و نورنظربادودچراغ کشته دادتوامی داد.

رباعی:

نومیدیم از بسکه بسـامان کوشید — ازپردهٔ دیـده گردطوفان جوشید
ایـن گردجهان درنظرم کردسیـاه — چندان که مرانیزبه مژگان پوشید

یاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردیدکه غباراین آشوب بسهولت فرونخواهد نشست وهجوم ایـن فتنه به آسانی بارزحمت نخواهدبست .اگرکنج ویرانه ئی میسرآیدچون نگاه دردیده بایدآسود ، واگرپای دیواری دست بهم دهد ، چون حیرت درسایهٔ مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزارجهد نفسی میسوخت ، وشمع راهی می افروخت . تابچارسوی بلدهٔ مترارسید ، بازاری یافت ششجهتش جزبروی شفقت گشاده ، وغیرجنس مروت ازهـرقماش مهیاوآماده.

کاسد متاع ناشناسائی هرچندسراسراستهٔ دکان هامی شتافت ، گوشهٔ چشمی بحال خودباز نمی یافت . وهرقدرگردتوجه دلهامیگردیدبعلت ناآشنائی نفس واری امکان گنجایش نمیدید.

غزل :

حضوروحدتم جز دردل محرم نمی گنجم — می مینای تحقیقم بظرف کـم نمی گنجم
چه سامان داشت یارب دستگاه بیسروپائی — که من درملك دل هم چون نفس یکدم نمیگنجم

باین وحشت که‌دارد گرد تمثال جنون من بهشتم گـرشود آئینهٔ چون‌آدم نمی گنجم
گهی صد آسمان‌درچشم موری میکنم جولان گهی درصدمحیط آغوش یکشبنم نمی گنجم
گهی زان رنگ می کاهم که سرو ذره میدزدم گهی زان‌شوق‌می بالم که‌درخودهم نمیگنجم
چو گوهردقت طبعم برون‌افگنده زین دریا بخودگنجیده‌ام‌چندان که‌درعالم نمی گنجم

اتفاقاً رفوگری که جیب آدمیت بشیرازهٔ مدارایش ازدستبردچاک رسته بود، ودامن فتوت از بخیه کاری مروتش بالتیام بیخراشی پیوسته، وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه درمردمک تصور غیرخودش نمی‌گنجید، وتاازخودپهلوتهی ننمایدجای دیگری خالی نمیدید. بحکم‌رأفت‌بساط تغافل‌درنوردید، وبه‌همواری‌رشته‌درچشم‌سوزنی جایم‌بخشید

بچشم بسته سیرعالم اضطراب داشتم وبنفس دزدیده ناله هادرپردهٔ خیال می کاشتم. مژه برداشتنم باکوه همسنگ‌بود، وزبان بحرف آراستن باقدرت رعدهم آهنگ. اندیشه درین تخیلم میگداخت که‌مبادالنگرگران جانی ام سوزن درپهلوی اخلاقش بشکند، وچون رشتهٔ گسیخته ازپیراهن جمیعتم بدر افگند.

قطعه:

به‌یک دوروزه سروبرگ‌زندگی‌مپسند کـه بهرخلق پی سود خود زیان باشی
اگرغبـارشوی محودامـن خـود باش چنـان مباش که تشویش دیگران‌باشی
نفس بد زدوسبکروح زندگـانی کـن مبـادبردل آئینه ئی گـران بـاشی

ساعتی بسرنیامده شخصی پیش دکان آمدوبایستاد، رفوگرباٰئین ادب عرضه دادکه اگر ذوق نشستنی باشد مرابامربرخاستن سرفرازنمایند، واین مقام رابه آرایش سعادت ممتاز فرمایند. جواب دادکه این دردمندازدوستان است، ذوق دریافتنی داریم، تایکدونفس به پرسش احوال هم برائـم.

زمزمهٔ آوازآشنامضراب اضطراب دل گردید، وبسمل الفت کمین نگاه ازبال مژگان برون‌طپید. دیدم‌**شاه‌کابلی** است! باشفقت صدصبح نشاط تبسم مقابل، وبلطف هزارابربهار ترشح مائل برجای رفوگرنشسته ونظرالتفات ازششجهت بـروی حالـم شکسته بمجردچشم کشودن‌سراپایم‌چون‌چشم بساط‌تحیـرآراست، وهرسرمویم بتعظیم‌حضورچون‌مژه‌ازجابرخاست.

غزل:

پریروئی که‌شب‌برسنگ زد پیمانهٔ هوشـم کنـون بازآمدوازبیخودی‌پرکردآغوشم

شورخوئی که می نالیدم ازدردتمنایش — نشد تا پیکر من سرمه نپسندید خاموشم
نمیدانم چه ساغرداشت فیض بیخودی (بیدل) — که خورشیدخیالش بردهمچون سایه بردوشم

پیش از آن که تمهید آداب جبهه ئی بعرض سجود آراید ، وآهنگ تسلیم لبی بسلام نیاز کشاید ، بتاکیدفرمود : ساعتی بخواب مانشسته ایم ، عالم بیخودی هم عین شعوراست ، وصحبت خواب نیزآئینهٔ حضور .

مثنوی:

ای شعورت دامگاه اضطراب — تا زخود غائب شوی لختی بخواب
این که داری زحمت نزدیک ودور — نیست غیرازغفلت قرب شعور
خواب فرقی را بجمع آوردن است — ظاهرخود محوباطن کردن است
در پناه باطن ازظاهرگریز — خاك بیتابی بفرق هوش ریز
چشم بازاست آسمان بیمدار — کزطپش عمریست می بازد قرار
خاك مژگانی بهم پیوسته است — کاین قدرنقش تسلی بسته است
تا هوس آئینه دارهوش شد — دل پریشان گشت وچشم وگوش شد
بی تکلف چشم اگر نگشوده ئی — پای تا سریکدل آسوده ئی
غفلتت افسون آرام است وبس — آگهی اندیشهٔ خام است وبس

شکوه خطاب قدرت نقاب زبان جرأت را بکام ضبط خوابانده ، ولمعهٔ انوارجلال اوراق مژگان برهم گرداند . همان ساعت درد پهلوگردانیده بود ، و جای خواب درچشم خالی گردیده . پس اززمانی که اقتضای نشهٔ بیداری سازجنبش نگاه کرد ، ومخموری مژگان سرازجیب خمیازه بدرآورد ، ودولت مشاهده خوابی بود ازنظرجسته ، وبهار حضوررنگی دامن پروازشکسته . هرچند اثری ازدرد چشم محسوس تأمل نمی نمود ، اما هرطرف چشم می کشودم درد دل طوفان قیامت انگیخته بود . نشهٔ سودا بتازگی دوبالا گردید ، و شعلهٔ جنون مکرر بردماغ پیچید .

غزل:

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کردورفت — دردچشمم راعلاج ازچشم حیران کردورفت
نوبهاری جلوه گرشد کزطپید نهای دل — موبمویم آشیان عندلیبان کردورفت

حیرت جستی که احرام خیالش بسته ام / عالمی راچون خیال ازدیده پنهان کردرفت
چون سحرازکسوت مستوری‌رازم مپرس / داشتم جیبی که ذوق‌چاك‌دامان کردورفت
محمل لیلی گذشت ومیدود مجنون هنوز / یاد آن‌گردی که عالم‌را بیابان کردورفت

بعد ازوقوع ملاقات ثانی که‌کاوش آتشکدهٔ دل بتکراررسیده بود ،ودود انگیزی خرمن هوش بشعله کشیده ، تازیانهٔ اضطراب تسکین داغی بهمرساند دوسال دیگرگذشت، و تا موسم وحشت باعتدال تأملی گراید فصلها منقضی گشت .

هنگامی که بال افشانی بیخودی ها به تسلی آباد اقامت آرمید ، هجوم آشنایان بیگانه مشرب بیش ازآشوب سودا تشویش دماغ گردید ، فراهم آوردن ابواب حواس‌در عالم بیخانمانی به هیچ‌تدبیری‌صورت نمی بست ، ونرد جمعیت را دربساط بی تختگی بهیچ منصوبه‌ئی نقش مراد نمی نشست .

رباعی:

درعالم اعتبارشاه ودرویش / دارندحصاراحتیاطی کم وبیش
بی تدبیری نشان آفت شدن است / دیوانه‌مگربسنگ دزددسر خویش

تأهل بیدل :

طبیب دارالشفای تأمل دررفع موادکلفت نسخه‌ئی بترتیب رسانید ، یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرمیهای تاهل اندیشید . اینجا علاج دنبل نیشتروانمودن بود ، ومرهم ناسوراختیارداغ فرمودن .خاصه طبیعت بشریست که از آتش به‌آب‌گریزد، ازآب به آتش آویزد .

قعطه :

اخلاق هم ازمشرب دیوانه‌برون‌نیست / همصحبتی خلق کم‌ازشورجنون‌نیست
مستوری رازی است خردکسوتی ما / اینجا ست که‌بی پرده‌دل‌سوخته‌خون‌نیست
تاوحشی آسوده دلی رام توگردد / هشدارکه جزخاك‌شدن هیچ فسون نیست

آخرالامر صورت ارادت حق به آئینه ظهورپیوست ، ونقش پرده غیب برلوح بی نقابی شهود نشست . معنی تجرد بعبارت‌تعلق‌تحریریافت، ونشهٔ‌مطلق رمزخمارمقیدشگافت . شبی که عقد تزویج‌گوهرآرای رشتهٔ اتفاق میگردید ، درعالم معامله به مکاشفهٔ طبع

متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطرازوسوسهٔ انتظار توالد وتناسل باید پرداخت ، وآبیاری سامان این نشوونما ، سرسبزی مزرع خیالی است درفکر تحصیل حاصل رنگ آرزونخواهی باخت . بحکم انشای دیوان عبودیت جبین سجده نگین غیراز اقبال نقش رضا سرخطی دیگرنتوانست خواند ، وبه تعلیم مدرس یأس وامید ورق تسلیمی که داشت برنگرداند .

قطعه :

مجبورعشق رابه هوس هاچه نسبت است — تسلیم خوست دل به تمناچه نسبت است
جزعجزنیست آئینه دارحباب وموج — مارا به بی نیازی دریاچه نسبت است
منسوب اعتباربهار است رنگ وبو — خاک عدم سرشتهٔ مارا چه نسبت است

بیدل به سنت آبا یعنی بمسلک عسکری گروید

در ان حالت کسبی که اهل معاش بالتزام آن نا گزیراند مناسب حال تحیر مآل خود نمیدید ، ناچار متتبع سنت آبا گردید ، وبطریقهٔ سپاه گروید تا طبیعت بهیچ خرسنداز آفات تعین ورع چندی درسایهٔ تیغ امان داشته باشد ، وزخم غرورتقوی به سپرداری این وضع دامن ناموس بی تعینی نخراشد .

پیداست درمعبدی که سروقف شمشیرنمودن آثارسجده گذاریست ، وباچکیدن هأی خون کمرجهد بستن آئین سبحه شماری ، ریابکدام امیدجنس حیله تواندفروخت ، وسالوس به چه مدعا کیسهٔ فریب تواننددوخت . تلاش همت دراینمقام بیشترنفی تعلق وجوداست ، وسعی فطرت ازسنگ دریغ نداشتن شیشهٔ اوهام قیود . شجاعت زمزمه ایست ازآهنگهأی این پرده ، وشهادت رنگی ازگریبان این بهارگل کرده . اینجاعالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاک ریخته است ، وبه فتوای معذوری تهمت وسواس دیت برنمیدارد . وجهانی چون مژگان بتان سرازجیب مستی بدرآورده ، بحکم بیخودی ریش محتسب راپشم نمی شمارد . بی تکلف نازک طبعان شیشه خانهٔ خمول دراین حصارایمن اندازسنگبارانصدمات شهرت ، وبیدماغان دارالصداع سلوک درین خلوت خمارشکن آرزوهای راحت وجمعیت . یعنی بدم تیغ وخنجر فرسودن مأمون تراست ازاسیرشگنجهٔ تذویربودن .

قطعه:

به دفع چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد — برون تازازدرشهرت که شهرت بوی خون دارد

سلامت پیشه را نبود به از دیوانگی کسبی   جنون کن یا سپاهی شو سپاهی هم جنون دارد

الحاصل: در این صورت هرچند وجه معاش بقدر حرکت طبیعی مهیای سهولت بود، خیال وارستگی تمثال به مشاهدهٔ جمعیت اسباب آئینهٔ تفرقه میزدود، سر برهنگی کلاه بهوای همان بی تعینی که داشت بی اختیار می کشید، و پیکر خاکساری بستر بسوادی همان عریان تنی گریبان میدرید.

غزل:

یاد ایامی که ملك بی کلاهی داشتم   وحدتی گل کرده بودم پادشاهی داشتم
آبرویم صندل پیشانی افلاك بود   کهکشانی درغبار رنگ کاهی داشتم
از تکلف بایدم اکنون بجیب خویش ساخت   پیش ازین دامان اوخواهی نخواهی داشتم
ازشگفتن انقلاب رنگ امکانم گداخت   ورنه من درغنچگی باغ الهی داشتم
نسخهٔ نازم بتحریك مژه بر باد رفت   چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم

مبحث فقر وغنا:

گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم، وتعلق التفات وهمی بیش نداشت، گاهی می اندیشیدم که ازمقیدان سلسلهٔ اسبابم، اسباب ذخیرهٔ تقیدی نمی انباشت. تاآنکه معنی این اسرار بگوش یقینم کشیدند واز مخمصهٔ توهم فقروغنایم وارهانیدند. یعنی ای مقیدشناس آثار عالم اطلاق! طلب مقصدی که وجدان آن جهدی نمیخواهد از همت دوراست، وآرزوی مطلبی که حصولش رنج کوشش نمی پسندد محض قصور. فقرحقیقت تست که تراچارهٔ ترك آن بهیچ وجه راست نیاید، وغناسامان اسباب مجاز که درگرد آوریش هزار رنگ جهد می باید. غنارا آرایش چمنی باید تصور نمود که فقردر نقاب گردش رنگش خوابیده است، وفقرآئینه ئی که درحصول تمثال غنا بچندین جهد سینه خراشیده. فرا هم آوردن اشیا دماغ می خواهد نه واگذاشتن، ازدوش افگندن بار سهولت دارد نه برداشتن. آنچه داشتی گم نکرده ئی تا زحمت جستجو بایدت کشید، وآنچه باتو بودد دور نرفته است تا از قفایش باید دوید. صاحب لباس پیوسته عریانی دربغل دارد، وشخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد.

پس فقردرجمیع احوال موجوداست، وغنادراکثرمقام مفقود. ساز همت بکسب دشواری کوشیدنست، نه بهوای تن آسانی جوشیدن، اینجاوضع تحریك زبان مستلزم گفتگوهاست نه خاموشی، وآرایش کشاد مژگان دلیل آگاهی است، نه چشم پوشی. وحال آنکه جمعیت

نسخهٔ اسبابت بی تلاش است ، وحلاوت مائدهٔ قسمت بی سعی معاش . به پریشانی آن منت تردد نکشی ، ودرد این تلخی الم نچشی .

مثنوی:

ای تحیر لعبت بزم فنا   چند باشی منکر وضع غنا
اعتبارات جهان عزو قر   جمع اسبابست نی ترتیب فقر
گر ز هستی فقر باشد مدعا   جلوه بیرون عدم تازد چرا
عرض قدرت خارج اسباب نیست   شوخی طوفان برون آب نیست
ذات موهوم است بی ساز صفات   پس **غنا** ها وصف باشد **فقر** ذات
فرصتی میخواهد ای بیمعرفت   تا برآید ذات در رنگ صفت
لیک سامان صفت چون برق رنگ   بهر معدومی نمی خواهد درنگ
او بصد قدرت صفت پیدا کند   این به یك تغییر ذات انشا کند
خاك را یکعمر باید خورد خون   تا برنگ شاخ و برگ آید برون
شاخ وبرگ آندم که خواهد ریختن   نیست دشوارش بخاك آمیختن
رشته ها باموم باید جمع کرد   تا شراری را توانی شمع کرد
شمع اگر صد شعله پر توافگن است   چون خمش خواهی نفس هم دامن است
این همه عرض غنای پیش و پس   تا تغافل کرده ئی فقر است و بس
مدعا این است کز هرو هم وطن   ربط اسباب غنا برهم مزن
خاصه اسبابی که بی درد سرت   اتفاق آورده باشد در برت
فقرت از سیر گریبان حاصل است   وین غنا بی جمع اشیا مشکل است
گر به آسانی شود اسباب جمع   تیرگی در خانه به یا نور شمع
بی تردد جمع اسباب معاش   خوشتر است از کسب فقری با تلاش
در معیشت مایهٔ عیش تو بس   آنقدر جهدی که نتوان زد نفس
از تردد هرچه یابی کلفت است   گر همه خواب است خصم راحت است
پیش ازین در خلقتت کی جهد بود   کاین قدر ها چیدی اجزای وجود
بعد ازین هم آنچه می آید به پیش   همچنان آزاد باش از جهد خویش
هرچه بی جهد تو باشد مفت تست   طوبی آن نخلی کزین ترتیب رست

کوغناکو فقر؟ ای غافل توئی ! مفت یکتائی است اظهار دوئی

باری تا بمعاینۀ اطمینان نرسید که رنج اسباب که می کشد طرح التفات هوس نینداختم، وتا بمکاشفۀ تسلی نه انجامید که تردداز اشغال کیست به هیچ شغل نه پرداختم .

رباعی:

(بیدل) در مخموری ومستی نزدم بیرون عدم ساغرهستی نزدم
تاچون کره ششجهت مساوی ننمود خورشید صفت قدم به پستی نزدم

روزی همعنان موکب شوق سواره از بازاردهلی میگذشتم. برق تازی‌های بادپای تازی نژادشغله وارقدم برروی هوامیگذاشت، وبشوخی جولان چون اشک ازمژه برون تاخته قطره های جلوریزی داشت. جمعی ازدورمیدیدم چشم برتماشایم دوخته بودند، وچراغهای تحیر درمقابلم افروخته. قدمی چند پیشتردوانیدم، استقبال همان کیفیت بمشا هده رسانیدم . تأمل عنان بیصرفه‌دوانی ها گردید، تادریابم که‌زیارتکدۀ اینقدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کردن است، ونظرگاه اینهمه آئینه گردیدن اثر کدام جلوه بعرض آوردن .

شنیدم یکی ازراه تعجب می گفت: یاران تماشاکنیدکه دیوانه عقب این سوار دویده می آید، وباوصول گام فرس چه قسم قدم رقص می کشاید ووجدمی نماید . چون نظربرقفا افگندم جمال خورشیدتمثال **شاه کابلی** ازتتق غیب بیرون تافته، وذرۀ بیتاب رابه‌نگاه مستی پناه‌دریافته. بیخودانه خودرا ازاسب برزمین انداختم، وسایه‌واررخش‌جبینی بعر صۀسجود تاختم. پزتومهر کرم سبقت نمود، وبالتفات معانقه لبریزسعادتم فرمود .

قطعه:

تادچارنـاز کـردآن نرگس مستانه ام شوق جوشی زد که من پنداشتم میخانه‌ام
یارشدبی پرده‌دیگرتاب خوددا ری کراست ای رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام

گوشۀ دکان درمیان خالی بودجنبش ابروی بی نیازی اشارتی فرمودتابی‌غیارموانع باهم نشستیم ، وبمطالعۀ اسراریکدیگر پیوستیم تبسم های صبح حضورهرنفس کشیدن آئینۀ خیال می‌زدود، وتموج محیط شهود هرچشم کشودن آغوش شوق می کشود. تاآنکه آئینۀ آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس رابامرگویائی نواخت، ونسیم بهاررافت عندلیب تأمل نوای‌ادب را به‌گستاخی بیان ماموساخت .

رباعی :

عاشق اگر از جرأت خود یاد کند		مشکل که نفس هم ز دل ایجاد کند
بی عشق زبان مابکام ادبست		تا شعله بخا شاك چه ارشاد کند

گفتم : الحال چگونه ام؟ فرمود : چنان که بودی ، وهمین که نمودی ! تبدل شخص اطوارت تماشای تجدید قدرت نمائی است وتغیر رنگ الحوالت مشاهدهٔ بهار بی انتهائی. اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است ، و تلاطم موج محیط رااز کنار بیرون ریخته.

قطعه :

توآن حسنی که باصد کیف و کم خودرا نمی یابی		زبس آئینه داری در عدم خودرا نمی یابی
اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد		به پیدائی اسرارت قسم خود را نمی یابی
تقدس جوهری رمز کمالت کیست در یابد		زبس از فهم بیرونی توهم خو درا نمی یابی

معروض داشتم که تخم تجرد بریشهٔ تاهل تنیده است ، وبهار آزادی بشاخ وبرگ تعلق گرویده. امانسیم گلشن راز باین روائح مخبراست که نهال یکتا ئیم به آبیاری نیرنگ علائق ثمری که عبارت از حضول نتائج باشد نخواهد بست تاآنقدر بار خاطر تواند گردید ، وحدیقهٔ بی تعینیم به باغبانی اوهام اسباب شگوفهٔ دورنگی نخواهد آورد ، تاآنهمه تشویش دلبستگی توان کشید ، فرمود : همچنان است که دانسته ئی ! ما افرادیم **لم یکن له کفوا احد.**

رباعی :

مانشهٔ محضیم زبزم تفرید		فارغ زخیال صاف ود رد . تقلید
بوئی زبهار رنگ بردیم بس است		زین بیش نمیتوان باعیان جوشید

لطیف مطلقیم تأمل کد؛ حقیقت خودرا عالم کثیف نامیده ، وبهار بیرنگیم از تصور کیفیات خودشاخ وبرگی برهم تراشیده . نه اندیشه کثافت غبار آئینهٔ لطافت است ، نه تخیل شاخ وبرگ حجاب بهارستان نزاهت. ما رادر نیم گام نفس وجود تا عدم پی سپراست ، وبه یک حرکت مژه غیب تاشهود تابع نظر. تا چشم کشوده ایم لفظ ها گل کرده است ، وتا مژه بسته ایم معنی ها بی پرده. نفسی در دل گره بسته ایم گنج گوهرمعانی نقد کیسهٔ تخیل ، نسیمی درغنچه دزدیده ایم بهار رنگ عبارات صورت آئینهٔ تأمل. جمال قدرتیم بآرایش مرآت افشا رسیده نشه شوقیم مقیم ساغر دماگرد یده. خیالیم درمغز تصور کائنات سرایت نموده ، نگاهیم

با متیا ز کل صور نقاب تحقیق کشوده . اینجا لطیف مدرک لطیف است! واسطهٔ چشم گووش بهانه، تنزیه آئینهٔ تنزیهست ! گفتگوی جسم و جوارح افسانه. نفس جزر و مدمحیط بیچونی است! از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان طراز شهرت ما و من ، و نگاه بست و کشاد دریچه غیب ؟ عینک پرداز مطالعهٔ خلوت و انجمن

رباعی :

ما روح مجسمیم و غیب مشهود — یعنی عدمیم سحر پرد از نمود
چون آب و هوا عالمی زنده بما — چون چرخ و بجار خلقی از ماموجود

نکته :

این که عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم ، و آنچه اشیا میدانیم سطر نگاهی بتحریر آورده. دل اجتماع کیفیات علوم است ، و علوم ادراکات معانی نامفهوم . و سوسه از خود تراشیدن هم صنعتی است ، و اوهام برخود بستن نیز قدرتی . در وادی ظهور تلاش کسب ماغیریت است نه اظهار عینیت. هرقدر توانی در لباس کوش و تا ممکن است خود را برخود بپوش .

قطعه:

باشوخی لباس همان سربجیب باش — در عالم شهود ز مردان غیب باش
ناز حقیقتی است نیاز مجاز ها — یکچند شوق موسی و درد شعیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم — ما ئیم و عرض آئینه گو جلوه غیب باش

باهمه بی تعینی غیرعبارت تعین است ! یعنی حصول توهم پیدائی ، و عین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل اوضاع خودنمائی . صفت بی ذات معدوم است تاملی باید فرمود ، و ذات بی صفت موهوم ! چیزی نمیتوان نمود. هرجا موسوم صفات نیستیم ذاتیم ، و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم

قطعه :

گهرمحیط تو همی نه سفر گزین نـه اقامتی — قدم وحدوث تخیلی نه شکستی و نه سلامتی
چمنت حقیقت بیخزان وطنت طربگهٔ جاودان — المی بخود نبری گمان که توعشرتی نه ندامتی
بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر — بچمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتی
چوزخود بخود نظری کنی دوی ازخود و دگری کنی — تومگر چنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی
به بیان کمال شریعتی به عمل شکوه طریقتی — بخیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

غائب شدن شاه کابلی درحال محویت بیدل :

درضمن مطالعهٔ اسرار حیرتی غبار نگاهم گردید، وبیخودی بردماغ شعور پیچید، تا تأمل هوش بآگاهی گمارد، لمعهٔ مهرهدایت چون برق از نظر رمیده بود، وصافی آئینهٔ تحقیق بزنگار تحیر رسیده پریخانهٔ تنزه ناز نقاب خلوت تنزه شگافت، ونوای قانون تقدس همان به پرده تقدس شتافت .

غزل :

دلدار رفت وبیخودیم درکنار ماند — تمثال جست وآئینهٔ حیرت شکار ماند
زان دامنی که برمن بیدست وپافشاند — درعرصهٔ خیال رمی ازغبار ماند
مژگان نبرد صرفهٔ آغوشی ازوصال — آخر نصیب دیده همان انتظار ماند
چون صبح تانفس زده ام سینه میدرم — فرصت چه جام داشت کزواین خمار ماند
اکنون سراغ جلوهٔ اوحیرت من است — زان شعلهٔ رمیده همین داغ دارماند

امروز بیست سال است مست خیال آن ساغرم، وازکلفتهای هستی بیخبر. مأمور بیعت ذوقم هرچه فرماید، ومجبور ساقی شوقم هرچه بنماید.

گاهی درکسوت عبارت معنی بجلوهٔ می آیم، وگاهی بــه کیفیت معنی نقاب عبارت می کشایم. گردش رنگی به تسلسل کشیده است، وپروازخیالی برطپیدن تنیده. تاآن پر کار تسلسل کی بمرکز گراید، واین پروازخیال چه وقت آشیانی نماید.

قطعه :

چکیدن های اشکم یاشکست شیشهٔ رنگم — نفس دزدیده می نالم نمی دانم چه آهنگم
ببینم تاکجا منزل کند سعی ضعیف من — باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

یادی ازمحضر شاه قاسم هواللهی وذکر بعضی وقایع :

اوقات سعادت آیاتی که درمحفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نورالله مرقده نگاه متحیر چراغ معنی یقین می افروخت، ونفس موهوم ذخیرهٔ صبح صداقت می اندوخت، دیده تادل یک جنس آئینهٔ بساط تماشا چیده بود، وغیب تاشهود یک مدنگاه سراسرخوابیده. نه بیداریم بیحضور دیدارش درس تسلی میخواند، ونه خوابم بی اندیشهٔ تصورش نشهٔ تسکین میرساند. بیداری همان بروی صدانجمن تجلی آئینه کشیدن داشت، وخــواب همچنان هزارچمن بهاردرآغوش مژگان دزدیدن .

غزل :

شب که سودای خیال یار در دل جوش داشت
چشم وا کردن ز مین تا آسمان آغوش داشت

ششجهت کیفیت رنگ تحیر بود فرش
هر طرف میرفتم از خود جلوه ام بردوش داشت

او خرامان بود اگر اشک از نظر می شد روان
او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت

مبحث حیا :

شبی خوابم آئینهٔ بیداری گردید که در مجمعی کمر خدمتش بمژگان بسته، وچون چشم بهم آمده دامن بسجدهٔ حضور شکسته. جبههٔ خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغری بود سرشار نشهٔ عرق افشانی، وسعی انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باختهٔ پروازروانی. بعضی را بعرض مضمون حیا محیط در گره گو هر بستن، وبعضی را به اظهار قاعدهٔ آداب طوفان در دل قطره شکستن.

مثنوی:

برنگی سخن در حیامی گذشت
که شبنم بروی هوامی گذشت

دل از سینه تالب عرق کرده بود
گداز نفس در طبق کرده بود

بیان بسکه تعلیم آداب داشت
نگه پرزدن در رگ خواب داشت

ناگاه نگاه حیا ارشاد باشارهٔ نوازش پرداخت، واین حیا سنج محفل ادب راسر افراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطرت چه میگذرد، ودرین طریق قدم تأملت چه می سپرد؟ اتفاقاً در اکثر اوقات صحبت مسئلهٔ شوقی که طبع معنی کلامان اجتماع تقریر آن می نمود، حضرت شاه بجانب فقیر توجه میفرمود، تا شعری یا نکتهٔ موزونی مناسب آنمقام بعرض میرسانید، وباعث اهتزاز حضار مجلس میگردید.

درین مقدمه به یقین انجامید که اینجا بیان از شوخی های مراتب جرأت است، وایما نیز از رعنائیهای قدرت وطاقت. یعنی نگاه رابمطالعهٔ معنی حیا جز نسخهٔ پشت پا نباید خواندن وزبان را در دبستان عرض ادب غیر از مشق سکوت نمی باید رساندن. پس تقریر مبحث حیا نفس در لب گداختن خواهد بود، واظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن. درانحالت این بدیهه از عالم غیب بمثال رسید، وآئینه پرداز صورت نیاز گردید.

بیت :

حیاخواندم نگه درگرد خط ماند ادب کردم رقم خط درنقط ماند

حکایت از کتاب تذکرةالاولیا:

روزی چند برآن واقعه نگذشته کتاب سلوك انتخاب تذکرةالاولیاساز انجمن سماع بود ،زمزمهٔ بیان به آهنگ این عبارت جلوه نمودکه : شخصی بزیارت سرچشمهٔ کرام پیربسطام قدس سره رسیده زردابی درپیش آستانهٔ آئینهٔ نمود بود ، چون پرتوشمع بهمواری تحیرآسوده ، وبساط زمین را بطلای محلول اندوده .ملتمس کیفیت حال گردید. فرمود : تحقیق مخموری ترزبان مسئلهٔ حیا بود ، وبذوق نشهٔ تسلی ساغرسوالی می پیمود .

گردش پیمانهٔ بیان بگرداب گدازش انداخت ،تادرین صورت رنگ بنای هستی بطوفان عرق درباخت .فی الحقیقت تمثال تخیلی است باین هیأت دماغ تسکین رسانیده ، وشخص توهمی باین کیفیت آئینهٔ تحقیق گردیده .

قطعه :

شوخ‌چشمی های دل تاخون نمیگردد بجاست چون گهرشبنم شود حل معمای حیاست
عمرها شد با زبان حال میگوید عرق عرض اسرارحیا بی آب گردیدن خطاست

درضمن مطالعهٔ این حقیقت تأملی به طبیعت پیچید ،و تحیری حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بـه عنوان رنگ عبارت گرفته باشد ؟ فی الحال حضرت شاه فرمود : حق آن است که توآن شب معروض داشته‌ئی ،اما درطریق بیان اشارات بسیار است ،و بیحرف وصوت عبارات بیشمار .

رباعی :

دانا نه همین صوت وصدا میگوید اکثربه اشارت وادا میگوید
بی کام وزبان هزارحرف است اینجا آئینه بروی تو چها میگوید

گل کردن رموزغیب وشهادت موقوف تحریک دل است که هرچه نشگافتهٔ این پرده است مجهول وباطل. همان حرکت بی نشان برزبان ها بیان است ،ودردیده‌هاشناسائی ، وهمان قدرت پنهان درقدم ها رفتار ، ودرپنجه هاگیرائی . بقدرجنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است ،و بانداز تأمل نظرخواص حقیقت اعیان .آغازازل تا انجام ابد پی سپرانديشهٔ بدایت‌ونهایت اوست، وامواج محیط تا ادوارسپهرمسخراحاطت وسرایت

او. سلسلهٔ قدرتش چون جوهر برآئینهٔ افعال وآثار پیچیده ،وریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت وانواردویده .چه غفلت وچه آگاهی ، چه کونی وچه آلهی .

پوشیده مباد که‌هرجا طبیعتی را آئینهٔ تمثال حقایق یافته اند ، دل آنجا بمطالعهٔحقیقت خود پرداخته است ،وهرکجا تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظربرکیفیت خود نینداخته .جمعی که نقاب امورامکان ازپردهٔ تحقیق دل کشوده اند ، شوخئ هراندیشه قبل از وقوع بیان درطبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند .چون توجه اکثری خلائق‌مصروف اشغال ظاهری است ،نسخهٔ حقیقت دل راازبرهمزدگی چاره نیست ، وگرنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاه است،ودست ازمساس دست آگاه ،دلها نیز آئینهٔ ارادهٔ هم‌توانند بود ،و ارتامل هم نقاب اسراریکدیگرتوانند کشود .

غزل:

افسوس که مادامن پندارگرفتیم — خورشید عیان بود شب تارگرفتیم
ازغفلت‌دل معنئ بی پرده‌نهان‌ماند — صد جلوه در آئینه بزنگارگرفتیم
درگلشن تحقیق نشستیم به تقلید — این ها همه‌رنگست که دیوارگرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور — گل بود که ماکج نظران خارگرفتیم
عالم‌همه‌یک نسخهٔآثارشهوداست — غفلت‌چه‌فسون‌خواند که اسرارگرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین‌را — یعنی زتأمل رهٔگفتارگرفتیم

سودائی‌وهم‌است‌تخیل‌چه توان‌کرد
ازتنگئ دل خانه ببازارگرفتیم

تقسیم طبایع :

درعنصرآباد کیفیات ظهوربعضی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج ،و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج .آئینه‌گل کردن طبایع نتیجهٔ رفع حجاب است یعنی کسب وداع اوهام کدورت ،و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق دامگاه صورت .درطبع آئینه فطرتان! آب غبارخاک شکسته است ، ودرمزاج خارانسبتان خاک برروی آب‌نشسته . لاجرم آنجا هرچند خامه نفس بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است،واگراینجا همه رقم خنجروسنان است برلوح بیصفا مغشوش .

قطعه :

غفلت و تحقیــق مارا اعتبار آئیــنه است
هرطرف اندیشه می تازد دچار آئینه است

گر نگه با لد مقابل جز بهار جلوه نیســت
وربهم آورده ئی مژگان غبار آئینه است

در جهان بیدماغی یاس ومطلب روبروست
درنگارستان امید وانتظار آئینهٔ است

خوب وزشت اعتبار خلاق راتکرار نیســت
جلوه در کار است اینجا صدهزار آئینه است

آگاهی صاحبدلان ازاحوال هم بنا بر آن است که اجزای آب بی غبار موانع پیوسته دریکدیگرمی جوشد ، وغفلت مقیدان بعلــت آن که عنصر سنگ جــز بحجاب و افســردگی نمیکوشد . اگریکسر آب حرکت دهند بسراسرروی دریا میدود ، واگرهزار سنگــ در هم کوبند پهلو ها متأثرجنبش نمیشود .

آئینه داران معنی صفا اگر ازباطن کدورت طینتان نیز اسرارواکشند بعید نیســت ! زیراکه جوهرآب بقوت لطافت هم سیاح مساحت هواست وهم غواص طبیعــت خــارا . درخانه ئی که آئینه نصب کرده باشند ، هرچه در آنجــا جلوه نماید ، آنجا مرئــی اســت و آنچه درانجا بعرض آید دراینمقام متجلی .

رباعی :

اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است
اشیا همه اعــتبار محسوس دل است

هرذره دریــن دشــت چراغــی دارد
یعنی این جمله چشم جاسوس دل است

هرچند آئینهٔ کمال اینطائفه بحکم وارستگی تمثال گدازاست ، وآب این چشمه هــای استغنا از بلند وپست امواج بی نیاز ، اما جوهرصفای آن با لطبع درانطباع احوال خلائق ناچار است ، ودرافشای رموزمستتربی اختیار .

رباعی :

آئینهٔ وآهــن همــه گرنــوروصفاست
عکس صوراست آنچه که در وی پیداست

(بیدل) توهمین بــصیقــل دل پرواز
کاین آئینه چون صاف شد اندیشه نماست

شخصی که به بزرگی ازدر امتحان پیش آمد:

امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت ، وریشهٔ تاکی در زمین تخیل کاشت که اگراین بزرگ از معنی نشه ئی دارد مرا بعطای انگــوری نصیبهٔ ــ سرخــوشی رساند ،

وکام ضمیر بی خمار اظهار ، مهیا گرداند. به مجرد ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی را مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود ، و عقده های آرزو در کنار طالب کشود.

میل ضمائر بعضی متأمل استفسار گردید که از جملهٔ موظفان مائدهٔ انتظار واحدی را مخصوص نعمت اعطا شناختن در چه حکمت کشود نست؟ و از جمع مخموران نشهٔ توجه یکی را سرخوش حصول ساختن ساغر کدام مصلحت پیمودن؟ به آگاهی این معنی ممتاز گشتند که : صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط هوا در کمال بی تعلقی وسادگی است . و آئینهٔ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی و آزادگی است بورود این شخص رغبت انگور عنان خاطر گسیخت ، وذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت. به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابل است ، نه از خواهشهای آینهٔ صافی منزل. اینجا جمعی که بر بساط بیمطلبی آرامیده اند ، ارادهٔ دیگرانرا مراد خود فهمیده اند. کشف قلوب از معنی های این عبارت است ، واشراق ضمایر از مضامین این استعارت.

رباعی:

نقد طرب ما که شماری دارد　　　درخورد کمالت اعتباری دارد
هر چند مثال اضافی شخص بود　　　آئینه برای خود بهاری دارد

ازارادهٔ حق چیزی به ظهور نمی پیوندد مگر خلق حیرت آیات ، وازشیونات ذاتی مثالی مرئی نمیگردد الا صفات قدرت علامات. با آنکه ارادهٔ خلق حق است ، و مراد مقید مطلق.

رباعی:

درجامه ودلق نیست جز پنبه نهان　　　وین جامه ودلق نیز در پنبه نهان
ذات وصفت آن است که کردیم بیان　　　زین بیشتر از خلق وحق افسانه مخوان

اگر بدانی ظاهر آفاق چیست؟ بر هیچ شی انکار روا نداری! واگر بفهمی طبیعت خلوتخانه کیست؟ از هیچ خطره سر اطاعت برنیاری.

قطعه:

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد　　　جگر بداغ که می نشیند ، نفس به آه که میخرامد
نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گردد
اگر بداند که بیمحابا بجلوه گاه که میخرامد

رحلت شاه قاسم هو اللهی (رح) :

فرصت شماری مدت انفاس چندی درسوادبلدهٔ اکبرآباد ، رونق صبح خرمی داشت ، وبهوای خرمن آرائی جمعیت تخم خیالی میکاشت . وبهشت بیخللی رابزیارت دل آسوده برده بود ، وبهاربی تشویشی بەودیعت شوق آرمیده سپرده . اما اکثراوقات تصورشفقتهای حضرت شاه تمثال آئینهٔ هوش میگردید ، وسراسرچمنستان احوال بهجوم رنگ باخته می پیچید . هرچند مضامین توجه ضمائربوساطت نامه وپیغام موضوح تسلی بود ، ومتن صحایف اندیشه ازورق گردانی طپشهای دل مشروح جمعیت می نمود ، حسرت دیداردرنقاب اشك بال بی اختیاری می افشاند ، وآرزوی نیازازسرخط پیشانی خارخارسجود آن آستان می دماند .

قطعه :

بسکه دل درحسرت دیداریاس اندوده بود — هرسرمویم چومژگان دست برهم سوده بود
دور ازان بزم طرب برهرچه میکردم نظر — دیده ازپهلوی رنگم گردشی پیموده بود
اضطرابی داشت درهر رنگ نبض اشتیاق — ناله میزد دست و پاگرموج اشك آسوده بود

شبی درسنه یکهزاروهشتادوسه تلواسهٔ دل اضطراب محمل باشوخی های چشمك انجم مقابلهٔ طپش شماری داشت ، وپروازغباربیخودی بهمدوشی اندازکهکشان علمهای شکست رنگ می افراشت . آخرهای شب که ازاقتضای سازغنودن زورق مشاهدهٔ صوربطوفان لغزش مژگان غوطه خورد ، وفراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمی رادرخودفروبرد ، هنوز غریق محیط خیال دست وپای نفس ازتلاش نادزدیده ، آئینهٔ مثال بااین جلوه مقتبس پرتو اسرارگردید که درتجلیگاه صحبت آنحضرت باریاب مشاهدهٔ جمالم . وبدستورقدیم سرخوش کیفیات ساغروصال . قدح آبی دردست داشتم خواستم بەآشامیدن اقدام نمایم ، آئین ادب پیمائی هاجرأت تجرع نه پسندید ، وبقاعدهٔ حیای نیازمعروض آن چشمهٔ تقدس گردانید ، تاتیمناً بلب مبارکش مشرف گرداندوچون جام هلال به لبریزی نورخورشیدش رساند .

قطعه :

جامی کە بکام من بیماررسانی — باید که نخستش بلب یاررسانی
تاآب دهد شوق بچشم تربلبل — گرخودنم اشکی است بگلزاررسانی

دیدم که ببوسی ازلب کوثرلقب مستفیض ناگشته باآنهمه سرشاری چون شبنم آفتاب دیده

رنگ طراوت باخته بود، وبرنگ چشمهٔ آئینه بحیرت بی نمی پرداخته . هرچند تشنگی های شوق از هجوم حسرت آب گردید، بسراغ رشحه ئی نتوانست رسید. نارسائی رشتهٔ تفتیش رنگ عقدهٔ تحیر ریخت ،وآشفتگی سازتأمل غبار تعجب انگیخت که باین پری ساغری بجذب اشارهٔ لب تهی ساختن محیطی رادرموج گوهرمحو کردن است، وخمخانه ئی رابه خشکی خط ساغربراوردن.

غزل:

غرض این جلوه راخالی زنیرنگی نمی یابم رگ این سازر اجزحیرت آهنگی نمی یابم
قیامت ششجهت می تازد وگردی نمی بینم چمن دردیده طوفان داردورنگی نمی یابم
ندانم ازخودم یادچه ساغرمی برد (بیدل) شکست شیشه های رنگ راسنگی نمی یابم

شب دوم آن واقعه باز مشاهدهٔ عالم مثال بی نقابی کرد ، وشوخی این جلوه بعرض آورد که آن جوش خمستان بیمثالی ، وآن نشهٔ صبهای لایزالی برنگ نرگس محبوبان ساغر دردست ، وچون جبههٔ عرق آلودخوبان شیشه دربغل ازخلوتخانهٔ غیب باشارتکدهٔ شهود خرامید وآن شیشه وساغرتحویل این مخمورجرعهٔ التفات گردانید ، بطریقی که مستان به یکدیگر تکلیف دورنمایند، وبگردش پیمانه گردخاطرهم برایند .

به تأمل اندیشیدم که اطوارآن محفل عصمت ازآرایش ساغرومینا معراست، واوضاع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی مبرا. گل کردن این کیفیت بی نشهٔ رمزی نیست . بحکم تسلیم قدحی لبریز کردم وبعرض نگاه مستی پناه آوردم. فرمود : مادور پیمانهٔ خود دی شب بانجام رسانیدیم ، اینقدرقسمت توبود که بتوعاید گردانیدیم . بعدازین سرخوش قدح پیمائی شوق می باش ودماغ اندیشه بخمارهای کدورت مخراش .

قطعه:

سراین میکده هنگامهٔ دوری دارد هوش هرکس قدم جادهٔ طوری دارد
ماگذشتیم ازین ورطه توخودرادریاب هرگریبانسر کیفیت غوری دارد

تردستی های ساقی اسرارساغری چندبگردش ارشادآورد، وازدماغ تخیلم رفع یبوست اوهام کرد. درعین سرابستان خیال خود را محیط عالم آب تماشانمودم ، وهمدران عالم قدم بلغزش طورمستان کشودم ، پس ازبیداری نیزمدتی خرام مستانه ام بجا بود، وبه همان

کیفیت شوق سراپایم نشه می پیمود ، بلکه بقوت آن جذبه هنوز پای بردماغ سرخوشی می گذارم ، وبقدراعداد نفس مایهٔ عروج نشه‌می شمارم.

قطعه:

عــالــم‌مستی‌ام بــه هشیاری　　خــواب هـا دیده‌ام به‌بیداری
جلوه زارم بعرض موهومی　　همـه‌کـــارم‌بـعین بیـکاری
مـــوج پست وبلند اسرارم　　درمحیــط خیــال هـمـــواری
درمقامی که کاربا عشق است　　نیســت آسانیـی بـد شواری
آیـــنه طرفــه جلوه هـا دارد　　محــوخودباش اگردلی داری

بمشاهدهٔ این دو کیفیت ، شاهد یقینم گواهی داد که آن شهسوار عـرصهٔ عزت غبار وادی امکان شگافت ، وازجولانگهٔ توجه اعیان بتغافل آبادخلوت تحقیق شتافت.

شب سوم همچنان درعالم رویابمشاهده رسیدکه جمعی نورانیان بساط حضور پرداخته اند ، وبه سیمای تجلی ضیأمحفل طوری منورساخته. به‌ورود این پروانهٔ چراغ تحقیق ازجا درامدند ، وزخمهٔ تفتیش بسازاین آهنگ زدند که اگرتاریخی درواقعهٔ رحلت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزوسراپا گوش است ، وشنیدن سراسرآغوش. فقیرفوراً این مصرع برخواند:

زبی تعینی ذات رفت نام صفت

گویا معنی معروض مدتی پیش ازین به تحریررسانیده ام ، حال آنکه مضمون تخیلش درآئینهٔ وهم نیزمنعکس نگردیده. به‌مجردسماع ارواح‌مقدسه وجدها کردندکه الحق‌تأریخی باین لطافت نمیتوان‌گفت ، وگوهری‌باین نزاکت نمیتوان سفت . هنگام‌بیداری آن مصرع‌را منقوش صفحهٔ خیال یـافتم ، چون ظاهر الفاظش‌واشمردم ، راهی به تحقیق واقعه نبردم بعدازان تأمل بطریق تعمیه رمزمعنی شگافت ، وحساب اعدادبهمان سال موافق یـافت‌آئینهٔ یقین اززنگ ترددبرامد که عمرهاست که همدرس ملهم اسرارم ، ورود این قسم معنی‌از عالم‌خطا نخواهدبود ، وظهوراین‌جنس‌مضمون‌ازعبارت‌لغوچهره نخواهدکشود.

قطعه :

جوش بیانم زلب دیگر است　　جنبش نبضم زتب دیگر است

بست وکشادمژه امعالمی است | آبله جوش ادب دیگر است
کیست‌شودمحرم‌اسباب‌شوق | بی سببی ها سبب دیگر است

باوجود یقین مدت ششماه آئینه داری تمثال تحیرداشتم ، وبگمان اشتباه معمای ضمیر برلوح اظهارنمی نگاشتم که شایدوانمودآئینهٔ خیال ازتمثالهای اوهام باشد. هرچند وهم درین قسم‌مقدمات ازعقل‌پیش‌بین تراست ، یعنی درعواقب امور باهمه‌شکوک‌صاحب یقین تر.

مثنوی :

زین‌سبب رفع شبهه دشواراست | که دل اینجادلیل اسرار است
چیست دل‌قلب نام مشتی خون | که ازو جلوه میدهد واژون
چون عدم هستئ خودانديشيد | شبهه جمع آمد ودلش ناميد
پس دل آئینه ایست شبهه نمود | که عدم را نمو ده است و جود
غیب‌ظاهرشد ازشهود دلت | عین‌غیر آمدازنمو ددلت
دل درشبهه می کشایدوبس | آئینه عکس می نماید وبس
ای دلت دام راه بیدل باش | عقده بگذاروحل مشکل باش
که ازین عقدهٔ فریب‌کمین | زندگانی است سد راه‌یقین
تابودزندگی دوئی باقی است | گرهمه‌اوشوی توئی باقی‌است

آخرالامرجمعی ازدوستان ازسمت‌اوریسه‌رسیدند ، وازتحقیق‌آن واقعه داغ حیرتم گردانیدند. الحاصل : درهمان‌ایام شاهبازاوج استغنا به‌پروازبی نشانی‌رسیده‌بود. وتذرو گلشن تقدس به فضای بیرنگی خرامیده. زمان انتظارآنسوی زمان‌ها افتاد ، وامیددیدار چشم بوعدهٔ قیامت‌کشاد . ناچارحسن عبارت رادررنگ این تحریر بلباس ماتم براوردم ودرصورت نقش این سطورموی شاهدمعنی پریشان‌کردم .

قطعه :

شهٔ سریر یقین قاسم هواللهی | که‌داشت ذات‌حقش‌ملک انتظام صفت
دماغ وحشت عنقائیس رسائی کرد | پری فشاند زآشو بگاه دام صفت
حضورذات‌می‌شوق وحدتش پیمود | تغافلی زدوبرهم شکست جام صفت
بعافیت‌کدهٔ غیب برد شمع شهود | رسانمدتااحدیت پی خرام صفت
زسال‌واقعه‌اش بیخودی بگوشم گفت | ز[بی‌تعینی ذات] رفت‌نام [صفت]

نکته :

تمثال ظهور احوال درآئینهٔ خیال دیدن کیفیت صور در هیولی مشاهده نمودن است ، ونقاب آتش درطبیعت سنگ کشودن. چون مدرکه رابا این جنس وقائع اکثر معامله امتحانست ودرعالم بیداری تعبیرهای تخیل سودوزیان بحکم تقابل دونشه که یکی درنهایت مرتبهٔ ضعف است، ودیگری درکمال درجهٔ قوت نتیجهٔ معتدل بحصول می پیوندد، وبحسب اتفاق کیفیتی نقش آگاهی می بندد. گاه مطابق ارادهٔ معبروگاه مخالف. ازاینجاست که اختلاف احکام تعبیردرخواب انبیا نیزیافته اند، باآن که این طائفه رادرعین تمثال رموز ظهورصور که ختم تجلیات کماهی است شهوداست، ودرجلوه گاه کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی است آئینه دارنمود. پس صورمثالی کیفتی است که به تفتیش چشم کشودن رنگ اثری ازان درنمیتوان یافت، وجزبهمان بستگی مژگان نقاب تماشایش نمیتوان شکافت صورت وقوع بعضی ازآن احوال ازغرائب وقائع فهمیدن است، وظهورآثار آن معانی از نوادراتفاقات اندیشیدن.

قطعه :

شاهدقدرت که اخفاو نموداو یکی است	درجهان غیب دیگردرشهادت دیگراست
ازورق گردانی تجدید بیرنگی مپرس	لطف یک معنی بعرض هرعبارت دیگراست
بی نیازی هاست اینجاانحصارجلوه نیست	شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر است
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود	رنگ این آئینه تاگردیده صورت دیگراست
محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستیم	اینقدردانم که هرجاشخص وحدت دیگراست

آئینهٔ تحقیق مخبراست که هرچه ازعالم غیب بشهادت خواهد رسید، وآنچه از خفا بظهور خواهد انجامید، حقیقت این کس محیط اسرار اوست ، ومرآت علامت وآثاراو، مثل پریدن چشم پیش ازگل کردن خیروشر، وطپیدن دل قبل ازظهوراسباب نفع وضرر. چون عقل جزئی بحسب اکتساب علوم امکانی مملواست ازامتیاز مراتب شک ویقین ، ومحشی بعبارات اوهام شبهه تلقین ، درحکم تحقیق ناگزیراشتباه شماری است ، ودرانکشاف رموز یقین بی اختیارتعبیرنگاری . اگرراهی درخلوت اسرارمی شگافت حلقهٔ درتعبیر نمیگردید، واگر عقدهٔ شبهات میکشودسررشتهٔ تقریرنمی تنید.

پس توآنی که‌جمیع حقایق بیواسطهٔ‌عقل برتو مکشوفست ، وتوبعلت امتیاز درشغل‌حجاب آرائی مصروف . مانع شهودحقیقی همین معلومات عقل جزئی است که از طوریکدیگرکسب نموده ، نه عقل کلی که‌برکیفیات اواصلاچشم نکشوده ئی .

رباعی :

فریادکه دکان ستم واکردیم   خورشیدبخاك تیره سوداکردیم
کثرت پیش ازتمیزماوحدت بود   آئینه شدیم وعکس پیدا کردیم

خاتمه عنصردوم :

اختصارزمزمهٔ بیان ، تعطیل شوق مستمعان مباد! که بعجزساختن زبان تقریرمطالعهٔشکوهٔ مطلب بی انتهاست ، وبچین پرداختن کمندتحریرمشاهدهٔ بلندی های قصر مدعا . هرگاه بی پایانئ عرصهٔ تماشامعین گرددنگاه راناچارازحیرت سپرانداختن است ، وچون انجام مراتب خیال متصورنباشد اندیشه رابی اختیاربفراموش خانهٔ محویت رنگ باختن .

اگرازوقایع صحبتهاکه‌عمریست شورانگیزمجمع اتفاق است به تفصیل نگارش پردازد اجزای صحیفهٔ بیانراهجوم حیرت تسلسل می گدازد. کاربا اعیان محفل ظهوراست تاشیشهٔ اعتباررنگ برسنگ نمی آیدهرنفس باچندین گردش مقابل بودن است . وتاساغرگیرو دارهستی‌خاك نمی پیمایدهرساعت بردورکیفیتی‌دیگرچشم کشودن .

رباعی :

تا شیفتهٔ محیط فردو زوجیم   گه داغ حضیض وگاه محواوجیم
بی‌وصل‌فنازورق‌ماطوفانی‌است   تاغرق نگشته ایم اسیر موجیم

این قدرازجملهٔ فوائدی است که پیش ازآشنائی طورسخن در ضمن بعضی احوال بی اختیاررومی نمود ، وبطریق ندرت وغرابت بیخواست چهره می کشود. باآن که ثمرهٔ حدیقهٔ معانی درین ایام‌رنگ‌پختگی بسته ، وعروج بنای کلام‌الحال برکرسی متانت نشسته روزی نیست که صدآفتاب ازافق اندیشه‌طلوع ننماید ، وشبی نه‌که هزار ماه ازاوج فطرت بجلوه برنیاید.سلسلهٔ شماراین زمان ازمحاسبهٔ خطوط شعاعی گذراندن است ، وبه پر تو تعداد ذرات امکانرادرصفرها له نشاندن .

اماآغازاحوال هرچندازعالم جهل باشد زمان‌آگاهی کتاب تصور آنحالت است ،

وبدایت اشغال اگرهمه ازاوقات نقصان بخیال آید، شخص کمال متحیرفوت آنساعت.

ر باعی:

مستقبل اگرهمه کمال است اینجا ازعالم اوهام وخیال است اینجا
آئینهٔ حال خلق یاس ماضی است مه داغ تصورهلال است اینجا

پوشیده نیست که هرگاه مقیم سرمنزل وصول دفترافسانه وانماید غیرازنقوش طومار جاده ئی که طی نموده است وانخواهدنمود. واگرجاده پیمای هوای مقصدلبی بحرف دلخوشی گشایدنفس جزبه گفتگوی تمنای منزل نخواهدفرسود. سامان این بهاربیشتر ازپهلوی رنگهای جسته است، یاازکیسهٔ گلهای نقش نابسته. طالبان هنوزدریاد زمزمهٔ الست ازخود میروند، وواصلان همان بوادی ذوق های طلب میدوند.

الحاصل: مستقبل جمیع آرزوهاروغن چراغ امیداست وماضی کل احوال داغ افروز حسرت جاوید. بهمه حال ازین ناله هاي درسرمه خوابیده غافل نبایدبود، وبراین شعله های درکسوت دودآرمیده چشم تأملی می توان کشود.

غزل:

هرنقطه که ازخامه ام آمد به چکیدن اشکی است بپای مژه بیتاب دویدن
گر داغ نو شتم زکباب جگری بود ورآه رقم شدز دلی داشت دمیدن
صدغنچه نفس خون شدهٔ وضع توا ضع صدسجده جبین ریختهٔ حرف خمیدن
ازپهلوی گرد اندهٔ هریکٔ ورق اینجا صدساغرتحقیق توان باده کشیدن
درانجمن قدرت توضیح معانی گل کرده زهرلفظ هزارآئینه چیدن
اعجازخط این است که باید به تأمل ازجلوهٔ هر اسم مسمی طلبید ن
گرنام جنون گرد کند بر لب ناطق چون صبح دماند زنفس جامه دریدن
ورمعنی پرواز شود بال تکلم قانع نتوان یافت زبانرا به طپیدن
تاحشربخون غوطه توان زدزخط زخم وزدرد همان تابه ابد ناله شنید ن
گررنگٔ بحرف آمده تقریر بهار است ورنشهٔ توانخواندماغ است ورسیدن

(بیدل) چقدرشورکلامت مزه دارد
کزیاد تو باید لب اندیشه مکیدن

عنصر سوم

طراوت شبستان مراتب منشوروآبیاری نخلستان کیفیات شعور

تمهید :

طاوس خرامی کلک مدعاعرض رنگ آمیزی فوائدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگی های بهار تأثیرش گل افشان وضوح گردیده بود. بحسب فصول اتفاق آشفتگی های سنبلستان تحریرش بالیده ، یعنی گوهری چندازفرط غلطانی به سلک رشتهٔ نظم نمی ساخت ، ودسته گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت . هرچند عرض الوان این جنس گلها درچمنستان وقوع تفصیل رنگ انحصار نداشت ، بقدرشیرازهٔ تأملی رقم اجمالش ازمغتنمات فرصت تحریرانگاشت

قطعه :

نظم ونثرکتاب امکانی　　قبض وبسط تفکری دارد
هرچه ازسکته وروان خواندیم　　نگهی وتحیری دارد

جولان خیال ازتلاش های طپیدن آسودرنگ نظم ریختند ، پروازاندیشه بگرد آشفتگی ها فرسود هنگامهٔ نثرانگیختند. فطرت معنی تازدرصورت ترکیب نظم عنان گیرتوتیف احرامی است ، وفکردقت آهنگ درکسوت ترتیب نثرمائل بی پرواخرامی .

درین عنصرهرجاسررشتهٔ نثربه پیچش عقدنظم منتهی میگردد ، مطلق عنانی های قدرت معانی نفسی می آراید ، تاجوهرفطرت بغارت شوخی نرود ، وهرکجا سلسلهٔ نظم بشورانگیزی مراتب نثرمی کشد حیرت آشیانی جمعیت مضامین بالی می کشاید تاپرواز شوق هامتهم افسردگی نشود. اگر بخیال نثرپیرائی نظمی است ازموج خیز ، هجوم لطافت معنی خرام جادهٔ تسلسل ، اگربغور نظم پروازی نثری ازجنون جولانی انداز روانی بفکر افتاده پیش پای تأمل. حاصل آن که نظم های متین نثر مجمل اند ، واین نثرهای رنگین

نظم مفصل .مقصودازین مجمل ومفصل فرصت شماری محا سبهٔ شوقی است اگر نازپرده نکشاید تماشای نیازی ،واگرحقیقت بی نقاب نگرددسیرمجازی .

غزل :

مابحرف وصوت ازین محفل دلی خوش می کنیم کز نوای سازمقصدخارج آهنگ باش
بهرساما ن هوس باید خیالی رنگ بست خواه لعل اندرنظرهاخواه برکف سنگ باش
زین چمن زارهوس گرمدعاگل چیدن است قطره ئی خون نفش بندوپای تاسررنگ باش
دولت جاوید خرسندی زوال اندود نیست گرهمه بربادرفتی صاحب اورنگ باش
امتیاز تست دام ظلمت وانوار دهر ای دلت صافی تصور بیغبار زنگ باش
عیش مشتاقی دمی از خود برون آباغ شو کلفت آهنگی زمانی غنچه گردو تنگ باش
حیله ئی می خواهدایجادماغ سرخوشی نشهٔ منظوراست اینجاگوخیال بنگ باش

نوبهای طرزاعبارات تابعرض آیدکهنگی دمیده است ،وتازگیهای درس ماومن تابتکرار رسد یأس افسردگی سرکشیده .از وحشت انجامی اندازعبارات سراسراین دیوان یک مقطع است ، مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی . وازکمفرصتی های زمان تأمل جمیع اجزای این نسخه یک نقطهٔ سهواست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی .اینجامعنیی درذهن صورت نه بست که تابفهمش وارسند ورق برنگرداند ،و لفظی درخارج مرقوم نگردیدتامژه برهمزنند صفحه بحک نرساند .

مثنوی :

هرچه داردجهان بی بنیاد مشت خاکی است درقلمرو باد
بی ثباتی بامتحان وقار محملی میکشد بدوش غبار
بسکه رنگ ثبات پرو از است کوه باناله همعنا ن تاز ست
روش است از حقیقتی مبهم شمع اندیشهٔ وجودوعدم
همه جهدیم ومدعامجهول جمله هوشیم و آگهی معزول
جهدما حرکت طبیعی ماست مدعای غبارنا پیداست
هرچه ازخلق عرض زشت و نکوست عکس آئینهٔ حقیقت اوست
خلق موهوم راچه علم وچه فن شخص معدوم راچه ماوچه من
گرفگندی نظربه معنی خویش نازفطرت نبردی اینهمه پیش

شخص جائی که گل کند معدوم	عکس معلوم وحکم آن معلوم
هستیی کز دل عدم گل کرد	هم عدم بایدش تخیل کرد
درعدم نازهستی است اینجا	دردل تاک مستی است اینجا

الحاصل: نیستی آهنگان محفل اعیان بوئی ازقانون وجودنبرده اندتابنوای امتیازی توانند رسید، وخاموشی سرمایگان چارسوی ظهور نقد پیدائیی نشمرده اند تاجنس ماومنی توانندخرید. وقتی خامۀ ناتوانی صریربااین مقالات زبان گشاده بودودبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز دراین اوراق بسلک تحریرمی پیوند، وبه انتباه تأمل سطرحیرتی نقش می بندد.

قطعه :

غافل از معنی این سطرمباش	که خیالم نفسی سوخته است
شمع تحقیق توهم روشن کن	دوددل آتشی افروخته است

دبستان‌صنع

تاکاتب دبستان‌صنع رقم قدرتی بجلوآرد، واسرارحکمتی وانگاردازعقول قلم‌خواست واز نفوس صفحه آراست. مشابهت عقل باخامه درفهم رموزحقیقت بسرنگونی پرداختن است، ومناسبت نفس باصفحه درقبول ودیعت اسرار ازجبهه سپرانداختن.

رباعی:

تاعقل بفکرخودگریبانی کرد	هرچندوجوب‌داشت‌امکانی کرد
یعنی چوقلم بکنه معنی پرداخت	گردیدنگون ومشق نادانی کرد

رباعی :

نفس کلی چورمزتحقیق شگافت	خود رالوح نقوش امکانی یافت
آئینۀ تسلیم جلا داد آخر	یعنی که زسرنوشت سرنتوان تافت

معینی دراندیشه متخیل گردید عالم باطنش مرقوم گردانید ، لفظی درنظرمحسوس گشت سررشته بجهان ظاهرش رسانید . معمای این‌دوکیفیت بنام وجوب وامکان‌واشگافت ، وازعبارت این دونشۀ مضامین غیب وشهادت صورت اشعاریافت . اشارۀبنان تنزیه رنگ مفردات اجرام ریخت ، وتحریک خامۀ تشبیه کردمرکبات اجسام انگیخت . تا املای نتایج خفا برقم عنوان پیوست ترکیب ثلاث موالید برنمیقۀ اعتبارمربع نشست، تاانشای ظهور مخارج

به سلسلهٔ نطق انسانی کشید، ترتیب رباعی عناصر به صنعت مستزاد انجامید. تعلقات اسباب تعین لوح صنایع **تعلیق** نگاشت. وانقطاع توجه اعیان علم کمالات **نسخ** افراشت. نظم ارتباط علائق به دلچسپی های دقت تأمل سررشتهٔ تحقیق رساند. ونثر انتعاش خلایق به بسط توضیح بیان دامن تردد افشاند. جریدهٔ اجرام سماوی بسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت، وقطعهٔ اجزای ارضی بحک و اصلاح موت وحیات مقطع ساخت.

غزل:

آن که از خورشید رنگ نسخهٔ ایام ریخت — تا رشب را لیقه کرد و در دوات شام ریخت
نقطه‌ئی از خود تهی شد صورت آفاق بست — یعنی از صفر اینقدر اعداد بی اتمام ریخت
شور هستی و عدم وقف صریر خامه بود — کاف و نون گل کرد و چندین طشت شوق از بام ریحت
ما گرفتاران به مشق بیخودی آسوده‌ایم — خط ساغر گشت تا صیاد طرح دام ریخت
عالمی سربر خط پرکار جولان میکند — رنگ آغاز حقیقت سخت بی انجام ریخت

درتأمل کدهٔ درسگاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را به ترکیب انتقال ذهنی ربط معنوی ومصرع های ارواح واجسام را بفصل بین السطور مثال رتبهٔ مثنوی. مهر نقطهٔ سکوت به طپش دلها برداشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت، وشق خامهٔ قدرت در لبهای ناطق گذاشت تا رقوم ضبط اسرار عنان رابطه گسیخت. مجموعهٔ شوق طبایع جزو استعداد در بغل، تا معلم تقدیرش چه معنی افاده نماید؛ واجزای انتظار حواس خامهٔ انفاس درکنار، تا دبیر فرمانش بچه تحریر اشارت فرماید. نفس صبح ازل از کزلک اظهار قدرتش علامت تنگیهای دم، وچشمک ذرات کائنات درمکتب آثار صنعتش خورده های تراشهٔ قلم. سرانگشت موج قدرت آبی در دوات گرداب چکاند بحر برروانی دوام رسید، واشارهٔ ابروی فطرت نوید اصلاحی بافق رساند مد کهکشان به رسائی جاوید پیچید. صفحهٔ هوائی به طناب ابر مسطر زد ارغوان بهار نسق طراوت شگفت، طومار نسیمی برشحات شبنم افشان نمود طغرای صبح رقم زینت پذیرفت. نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانی های نامهٔ اوست، وسطور امواج بر الواح محیط حجت تردستی های خامهٔ او. تأملی که مطلع خورشید ترجیع بند دیوان مشرقی چراست؟ وتفکری که مصرع هلال بسملهٔ کتاب مغربی از کجاست؟ به سواد سینهٔ گل نرسیده ئی نرسیده‌ئی تا روشنت شود که **مشقی** زمین مسودهٔ چه عالم تقریر است، و به رنگ آمیزی قطعهٔ بهار پی نبرده‌ئی تا معینت گردد که **ابری** سحاب قابل چه قسم تحریر.

قطعه:

درین چمن همه گرفرد با طلی داری — چو گل چو مسودهٔ سینه های خسته نویس
خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادی است — چو بوی گل به هوا معنی نه بسته نویس
وگر مقید خویشی حقیقت دل جمع — چو غنچه درپس زانوی خود نشسته نویس
زوهم تختهٔ مشق هوس مباش اینجا — بقد ریک الف آهی زسینه جسته نویس
برنگ نقطهٔ سهوت فسردگی تا چند — چو موج سطرجنونی عنان گسسته نویس
زسبزه شوخی خط بهار ریحانی است — تونیز خامه برنگی زن وشکسته نویس

ازین دفتر هرفردی که چهره کشای آئینهٔ نمود است، بقدرجوهراستعداد صورت نمای قدرت وجود است. وازاین مجموعه هرجزوی که بهمطالعهٔ تأمل آشناست، درمصالح دبستان اتفاق همان اهتمام نما. تجدد امثال بی تردد اشغال ورق گردانی است، وتبدل آثار بی اختیار معنی تازه رسانی. سپهرازمحورسرمشقی دارد که ازین خط درگذشتن زوال مراتب فطرتست، وزمین از پستی عبرتی می نگارد که به این صفحه درماندن تعطیل سبقهای همت. کهکشان رنگ باختهٔ هوای مسطرساختن است، نقوش طومار خیالی بتحریرآوردنی است، وشفق درخون نشسته بسرخی بآب پرداختن، سوادنسخهٔ حیرتی روشن کردنی. صحرا ازگردبادچه سطرها به غبار بیتابی نداد! تاسواد وحشتی بروشنی پیوندد. ودریا ازگرداب چه صفرها برقم بیطاقتی نیاورد! تا اعداد موج وکفی کمرافزونی بربندد. اینجا متن جریدهٔ خاك به مطالعه حواشی جهات مشروع عبارت وسعت بیانی است. وشرح رسالهٔ آب بتأمل تألیف امواج موضوح دقت گوهر فشانی مهرهٔ خورشید راسرگرمی سعی دویدن، تاصفحه ئی بهمواری جلارساند. وپرکار هاله راترد دشوق بخط پیچیدن، تاورقی محشای لطافت گرداند. کوه راازچراغان لا له زار دماغ سوزیهای تعهددوده کشیدن، بیشه راازواسطنیستان خار خارالتزام خامه دمانیدن. بهاراز وضع سکوت غنچه ها موءلف چمن تحریری رنگ وبو، صبح ازسازبی ضبطی نفس ها مصنف آفاق تسخیری گفتگو. آفتاب دماغ شعاع ازتلاش سوختن نمی دزدد. تاجوهرفطرت جمادات مضمون گران بهائی نه بندد. وسحاب عرق رشحات از جبهه پاك نمی کند، تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی نه پیوندد. نامیه راازتخم ریشه پرداختن، خط ازنقطه دمانیدن است. ونهال را ازشاخ وبرگ طرح ثمراند اختن، نقطه ازخط بیرون چکانیدن. غنچه هایک قلم زانوی خیال گلشن رازاند، وشمعها یکدست آئینه حیرت سوزوگداز. هرجارنگی بتصورآرند از

شکسته نویسان مراتب ظهوراست ، وهرکجابوئی گمان برنداز آهسته خوانان مکاتیب شعور. اگرهمه نفسی است عبارات میدانید واگرنگاهی است همان اشارات می خواند .

قطعه :

درخیالت هرچه زین صحرا سیاهی می کند — گرهمه اندیشهٔ محض است نقش خامه ایست
لفظ بیکاری ندارد نسخهٔ باغ ظهور — حیرت آئینه شوهرسبزه طوطی نامه ایست
بیضهٔ طاوس میخوانند کتاب گلستان — درعدم هم از کمال معنوی هنگامه ایست

اما بحکم حیرت نگاری استادتعین چندان که حروف آیات ظهورجلی است ، فهم معنی مقصود خفی ، وهرقدرچاشنی کلمات معین شورانگیز تندیست ، ماحصل ذائقهٔ ذهن ها نارسائی و کندی .معمای اسم یقین همان ناشگافته است ، ولغز تحقیق ، همچنان نایافته. خامه انفاس ازتراش وسوسه برنمی آید ، تا بهصریرتسلی تواندرسید ، تختهٔ افکاربه رندهٔ خراش میفرساید ، تازیر مشق تأملی تواندگردید. هرکرازبان عبارتی است بحرف نیامده خامه وار سرمه ازگلومی افشاند ، وهرکس مایهٔ بینشی داردمژگان نکشوده چون دوات آب سیاه در چشم میگرداند. عزم تفکردرجاده پیمائی سرمنزل تحقیق چون مسطراستخوان سعی می شمارد وکوشش ادراک دراحاطت علم یقین چون جدول تصرف خودبرکنارمیگذارد ، واگرگداز تحیربیاض چشمی **حنائی** نکند ، ازین الفاظ قابل رنگی نمیتوان گردید ، واگرخراش جگر سفینهٔ اندیشه**ابری**ننماید ، برقم خیالی نمی توان رسید. نفس درسینه دزدیدن قلم پاک کنی است ، تامشق کند ورتهای بیان بصافی گراید ، ولب بدندان گزیدن**مقطی** تاقط خامه های زبان اندکی محرف براید. دوات هاراازلیقه ریشهٔ نگاه بهجوم مژگان پیوست تاچشم ازشوخی دوختند ، وخامه راازنال مغزمدرکه دراستخوان کوچهٔ فکرسوخت ، تاشمع حیرتی افروختند زمینگیری های وضع سطور ، گستردن دام قصور است ، وپیچیدگی های سلسلهٔ تحریر شاهدعجزپردازی شعور.

قطعه :

نقطه تاخطنارسای عرض تحقیقندو بس — رمزمعنی تا بفهمی چشم بکشا وببین
این یکی رانیست جزمو بربدن برخاستن — وان دگرراغیرپشت دست برروی زمین

رشتهٔ فکرتانال خامه ماده ضعیفی وناتوانائی است ، وجوهرفطرت تالیقه دوات هیولای

صنعت ژولیده بیانی دفاترازاوراق نفس شمارخمیازهٔ تکرار، صحائف ازسطورسینه‌خراش جرآت اظهار. اینجانی خامه درهمه حال حیرت صریر بینوائی است ، وتارمسطرازجمیع آهنگها عبرت صفیر بیصدائی .

مثنوی :

آن که مارابدرس هستی خواند
ورق رنگ عالمی گر داند

به نفس دستگاه قدرت داد
رقمی ناله خیز کرد ایجاد

نیست حرفی کزو سخن‌گو نیست
نیست لفظی که معنیش او نیست

بحر هستی چکیدهٔ قلمش
رنگ امکان شکستهٔ رقمش

آنچه بینی سوادنامهٔ اوست
هرچه گوئی صریرخامهٔ اوست

ریخت صد رنگ جوهرادراك
از شق خامه یعنی ازدل چاك

اینکه منقوش نسخهٔ صور است
عجزادراك وحیرت نظر است

عرض رازش بخامه نایدر است
اززبان بریده حرف خطاست

در دبستان کنه نقطهٔ ذات
خطبخودمی کشدنقوش صفات

علم ها جمله جهل پیمائی است
نسخه‌ئی نیست خجلت آرائی است

نامه صد نقطه داغ دل بسته
خامه یك نیزه ناله نی جسته

صنعش آنجاکه مایهٔ رقمی است
ازازل تا ابد شق قلمی است

کلکك اوتا نقوش صنع انگیخت
نه فلك یك ورق تحیر ریخت

مهراینجا بصد دماغ فسون
کرد روشن سوادداغ جنون

با همه روشنی مه وانجم
پی تحقیق معنی هم گم

نقطهٔ ذره تا خطوط شعاع
معنی احتیاط جمله وداع

بجبین داده عرض پهلوی عجز
پای تاسرقفای زانوی عجز

محو تسلیم خامهٔ تقدیر
سجده فرسابکسوت تحریر

همه حرفند ودرس خاموشی
جمله هوشندومایه بیهوشی

کلکك اندیشه رابیزم بیان
سوخت حیرت چوشمع کشته‌زبان

لفظ تامعنیی کند تقریر
ازخطش میکندسیاهی زیر

حیرت اینجا رساله هادارد
حرف درسرمه‌ناله هادارد

سطر یکسر غبار نادانی است　　دل هر نقطه داغ حیرانی است
بی تکلف به مکتب تقدیر　　لفظ و معنی است عاجزی تحریر
صفحه گر حسرت خطی دارد　　عرق شرم جبهه می خارد
رقم صنع بسکه برق ضیاست　　دیده ها چون دوات نابیناست
این سفیدی و این سیاهی ها　　چشم تصویر و بی نگاهی ها
نفس از اضطراب دل خون شد　　جگر از مشق ناله مجنون شد
کس نفهمید از ین رقوم خطی　　نشد اندیشه محرم نقطی
سبق هوشها جنون خوانی است　　ورق فکر رنگ گردانی است
ننوشته است بر صحیفهٔ دل　　سرخطی جز طپیدن بسمل
نیست در خامهٔ نفس مدی　　رفتن از خویش میکشد قدی
خواست اندیشه زین نقاط و سطور　　کند از عقل امتحان شعور
عقل بی پرده شد ز جیب فنون　　خشک و بیمغز و نارسا و نگون
به وجود خیال متهمی　　در کف کاتب هوا قلمی
نه ز معنی نصیبهٔ خبرش　　نه ز تحقیق جوهر نظرش
برده عجزی به لغزش مژه راه　　رفته وهمی بجیب خویش بچاه
شد معین که این خیال طراز　　دور گردی است از قلمرو راز
آن که جز دود دل نیند وزد　　از چراغ یقین چه افروزد
عقل سامان عجز دارد و بس　　خامه تسلیم می نگارد و بس
نقطهٔ خاك تا خط افلاك　　نیست غیر از تو هم ادراك
گر یقین بی نقاب میگردید　　ذره هم آفتاب میگردید
با چنین نقطه و خط محسوس　　عالمی راست مدعا معکوس
علت آنست کز تو هم خط　　نسخهٔ ساده کرده ایم غلط
رقمی در نظر نیامده است　　از شق خامه برنیامده است
نقش ذهنی است خارج اندیشه　　در دل تخم میدود ریشه

کو تعلم کجاست تلقین ها
معنی ذهن کاتب است اینجا

یاد رفتگان

وقتی دوستانرا بیادرفتگان غبارتأسفی ازبنیادتأمل برخاست ومطالعهٔ نقش پای گذشتگان ازگزیدن پشت دست نسخه ها آراست. دستی سرازآستین برنیاورد که بفکرچاك گریبان نپرداخت ونگاهی آغوش مژگان وانکرد که آتش دربنای تصور نینداخت. بعضی درخیال سروهای قامت عنان اختیاربه‌رعنائی ناله میدادند! وبعضی درحسرت طرزهای خرام بشماراشک قدم می کشادند. برهم خوردن مژگان‌ها یك قلم سودن دست‌بوددرفوت‌فرصت تماشا، وبر خود طپیدن نفسها یکسرپریشانی موداشت درماتم حصول تمنا.

رباعی:

فریاد که دهرخاك عبرت بیزاست — هنگامهٔ عمرسخت کلفت خیزاست
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست — هرسورم آهوئی غبار انگیزاست

الحاصل: برروی خیال این وحشت‌خرامان‌هرطرف آغوش های حسرت کوچه‌داده بود وبتصورپروازاین طوطیان ششجهت حیرت‌آئینه درهای قفس کشاده. درقفای کاروان های گذشته آتش یاسی می افروختند. وبدردشمعهای ازمحفل رفته داغ حسرتی می سوختند.

قطعه:

چشم بروضع جهان‌واکرده ئی هشیارباش — کاینهمه هنگامهٔ عشرت بغم خواهد کشید
حسن رنگین‌خواهدافگندن زبیرنگی نقاب — قامت رعنا به پستی ها علم خواهد کشید
میرسد آخرصف برگشتهٔ مژگان بخاك — وان‌درازی های گیسوتاعدم خواهد کشید
مد ابروئی که ناخن برجگرهامیزند — عاقبت با ناخن پا سربهم خواهد کشید
برنقوش اعتبا راتی که‌داردماومن — مرگ‌ازیک جنبش‌مژگان قلم‌خواهدکشید
چشم وا کردی زمانی گوش‌می باید شدن — شوخی این جلوه تاافسانه‌هم خواهدکشید
حیرت شبنم دربن گلزارداردچشمکی — کاین همه‌الفت‌نگاهی ها به‌رم خواهدکشید
عبرت آباداست‌اینجاعافیت‌وارستگی است — هر که دل براین‌وآن بنددالم خواهدکشید

تمهیدنغمهٔوحدت:

فقیردرانحالت بارفیقی که ازادافهمان طورعبرت بود، این کلمه ادانمود که هرنقشی که می بینی حرفی است که می‌شنوی. سماع این نکته واسطهٔ ذوق سماعش گردید، ووجدان این

کیفیت به نشهٔ وجدش رسانید. اهتزازطبعش به این آورد که این منتخب نسخهٔ تحقیق را دستگاهی بایدداد؟ وازین مجمل معنی یقین طومار تفصیلی باید کشاد. به مضرابی آرزوی صادقش نغمهٔ وحدتی ازسازفطرت جوشید، وبکثرت آهنگی تمهیدات زیروبم تقریر موضوح ترگردید.

نغمهٔ وحدت

این جوش وخروشی که بعالم پیداست ازخمکدهٔ نشهٔ بیچون وچراست
اعیان نغمات محفل بیرنگند بی پردگی آئینه وهم اشیاست

وجودحقیقی مادهٔ سمع ونطقی است که پیوسته مترنم زمزمهٔ یکتائی خودش باید بود، وهمواره نغمات کبریائی خویشش بایدشنود. تحقیق جوهر نطق بی آئینهٔ سمع صورت وقوع نه بنددویقین کیفیت سمع بی ظهور نطق بـه تحقیق نه پیوندد. واشعـار اینمعنی اشـاره ایست ازاسرارنفس رحمانی که عالم ایجادروحانی است، ومنشاءعرض اسماء الهی وکیانی. هرچندرموزاین کمال ازنقاب هرفردی بنوعی مرئی است وازپردهٔ هرشی به رنگی متجلی، ازمرآت ذات انسان که تجلیگاه نشهٔ اسم جامع است، درعین خموشی بکمال جلوه گری است ودر حالت سکوت به نهایت شوخی وپرده دری.

رباعی:

گرحرف یقین وگرگمان می‌شنوی ازعالم بی نطق وزبان می‌شنوی
خاموش شووببین که بی گفت‌وشنود چیزی میگوئی وهمان می شنوی

درمرتبهٔ خفا فهم این دوصفت بارادهٔ محض تعلق دارد، وازگریبان فرق وامتیازسری برنمی‌آرد، چوندرخارج تفتیش نمایندسررشتهٔ تحقیق به سمع ونطق ظاهرش وابسته است، وسلسله وقوع بزبان‌وگوش حسی اش پیوسته.

فی الحقیقت عالم لطیفی که میگویند اشارتی است بمعنی اشارت او، وجهان کثیفی کـه می نامند، عبارتی ازگل کردن عبارت او. هرچنددامن تنزهش درتعلقکدهٔ سازخموشی با همه سامان گفت‌وشنودازغبارراظهار وایمامبراست، درزمزمه آبادآهنگ بیان پرده براندازهزار رنگ صوت وصدا. ودر شهـادتگـاه تحریر بکسوت چندین نقوش وسطورچهـره کشـا. بحکم افشای این اسرار هیچ صورتی درذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه ننماید، وهیچ کیفیتی درخیال جلوه نتوان داد که بظاهرجام عبارتی نه پیماید.

رباعی:

آن رمز که سمع و نطق دریافته است | نتوان گفتن باصره نشگافته است
شمعی که مقیم خلوت فانوس است | چون وانگری جمله برون تافته است

همان سخن فهم اجمالی خودرا بیان میداند، چون بتفصیل پردازد نقوش وسطور میخواند تاآن روح مقدس بتحقیق کیفیت خودتوجه گماشت قوت تأمل آئینهٔ مثال پرداخت، وهمان توجه مثال تا به ثبوت استقرار انجامید طرح آب ورنگ صورانداخت. مثل جوهر هواکه تا حرکت نمودبسامان تری رسید، وچون تریها جمع آمد آب نمودارگردید.

پس عالم مثال اسم تأمل ارواح است بکسب تصورآگهی، وجهان صور واجسام ثبوت آن تأمل به فهم کماهی.

قطعه:

ماروح مطلقیم چه صورت کدام جسم | بیرنگیئیم آنسوی ادراك نوع وقسم
بوی گلیم و نالهٔ بلبل بهار ماست | زین رنگ بسته ایم بسوی هوا طلسم
بااین خلا پراست جهان ازخروش ما | زین بیشتر چه سحرفروشد ظهوراسم

هرگاه قوت آن تأمل به ضعف می انجامد هستی اعتباری رافنا می نامد، وهرقدر رنگ استقامت میریزدگردشهرت بقامی انگیزد. ازین فناو بقای خیالی نه قوت بی نیازی او متهم زبونی است، ونه شخص یکتائی اوغرهٔ فزونی. شوردریا هرچندازبیتابی امواج افزایدسکونت موج مانع جوش محیط نشاید. زوال نقوش اعتباردرآئینهٔ حقیقت معبرمنزوی است، وبرهم خوردن آثاررنگ وبوی درپرده علم بهارمختفی. اینجا معدومی صفات عاید جناب بیصفتی ست. ومحویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی.

رباعی:

گرسایه به شخص بازگردیدچه شد | ورعکس زجلوه دوربالید چه شد
حق ازعدم ووجودما مستغنی است | خورشیداگرشعاع فهمیدچه شد

رباعی:

بااین همه سازگیرودارامکان | ازپرده نه جسته است نوای اعیان
مشکل که زلوح باطنت حک گردد | هرچندسخن تراودازدل بزبان

باید دانست که جمیع موجودات عقلی وحسی معلومات مراتب کاف و نون اند، و همه اشیای ذهنی وخارجی مفهومات همان نوای قدرت افسون . یعنی آنچه در تعقل آید با شارۀ اسمی ممتاز است ، و هر چه محسوس نماید بعبارت لقبی سرافراز. اگر آسمان است به تشریف اسم بالیده ، واگر آفتاب به نور اسم تابیده. دنیا و عقبی همان مستفیض نسبت اویند، و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او. چون نقاب اسم و اشکا فند حاصل صدائی است از ساز حقیقت کن و اشیا اشکال آن صدا. چون خط اشکال سخن از نسخهٔ ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب الهی و گونی اینهمه نقوش و خطوط برهم چید. یکی را عمارت گفت بهمان اسم نقش اعتبار بست ، دیگری را ویرانه خواند بهمین نام کلاه اشتهار شکست . باین کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن اشارت است چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت.

رباعی:

بر لوح تحیر رقم گفت و شنید حرفی جز کاف و نون نگردید پدید
از خواندن این دو حرف اسرار دو کون فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید

از اینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات است ، و اصل حقیقت موجودات. هر گاه با خفای معنی کوشد جهانی را نفس دزدیدن است ، وچون بافشای عبارت جوشد عالمی را برخود بالیدن غیب او اشارت است به وجوب واحدیت ، شهود او عبارت از امکان و واحدیت. اگر ممکن است نفی آن بی گواهی سخن ناممکن ، واگر واجب اثباتش بی شهادت سخن نامتیقن . عقل را خارج مراتبش قدم شمردن راه بجائی نبردن است ، وفکر را آنسوی مدارجش تردد نمودن عنان به تحیر سپردن.

مثنوی :

صدائی است پیچیده در کائنات که پر کرده از شوق ظرف جهات
کند امین صد انغمهٔ ساز کن همان دستگاه ظهور سخن
با خفا حقیقت بافشا مجاز به تشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرصهٔ شوخیٔ جلوتش خموشی ادب محفل خلوتش
ز بس رشتهٔ دستگاه هش رساست ازل تا ابد عرض مد صداست
سخن کاروانی است بی کیف و کم روان از عدم هم بسوی عدم

جهان کاینقدر عرصهٔ های وهوست		غبار ره آمدو رفت اوست
عقول و نفوس از دلش تازبان		موالیدوعنصر ،زبان تا بیان
تعقل مقام نفس پیرهن		بهاری بطبع هوا موج زن
سه‌حرف ازکتاب کمالش ابد		ازل راهمان ازسه حرفش سند
تأمل به معدن نفس‌درنبات		بحیوان صد او در انسان لغات
چه دنیاره لفظ سرکرد نش		چه‌عقبی به معنی نظرکردنش
زاسما اگرجمله اسرار هوست		چودرجلوه آیدسخن نام اوست
زاعجازاین عیسی افسون‌مپرس		جهان زندهٔ اوست افزون مپرس
نه هستی ظهور انتظام است ازو		عدم نیزممتازنام است ازو
کدام است جان آشنای سخن		چه مردن‌تهی گشته‌جای سخن
امم را رسول ازسخن شد دلیل		نیاورد غیرازسخن جبرئیل
بفهمی اگرر مزلوح وقلم		بغیرازسخن‌نیست آنجارقم
بوصف سخن نیست یارای من		مگروصف خود خود بگویدسخن
حقیقت در این پرده‌دارد خطاب		که‌گرچشم داری منم بی نقاب
به سررشتهٔ وهم دیگر مپیچ		که غیرازسخن درجهان‌نیست هیچ

پس هرنقشی‌که می بینی حرفی است که می شنوی .والسلام.

فتوت وخست

کمال معنی انسانی فتوت است یعنی عروج مرتبهٔ اخلاق ،ونقص آن خست یعنی عدم مروت واشفاق . شاهد زندگی را اگرخرام نازی است قدم برجادهٔ ایثارسپردن است،و محاسب نفس را اگرفراغ عشرتی است نقد ازکیسه بیرون شمردن .شیوهٔ اخلاق هرچند شایستهٔ احوال عرفاست ،امااینکه جمیع عرفاصاحب‌فتوت باشنداندیشهٔ خطا ، زیراکه‌معرفت کسبی است وفتوت ذاتی .درحدیقهٔ نشوونمای استعداد نخل را به پراگندگی زقوم نتوان کرد ،وزقوم را بسعی آرایش نخل نمی توان براورد . حلقهٔ سنبل بهیچ پیچ‌وتابی دائرهٔ گل نمی بندد ،وریشهٔ‌گل ازهیچ راهی بسلسلهٔ سنبل نمی پیوندد .

رباعی:

گل گرهمه‌گوش‌شد شنیدن هاکو		یا آئینه چشم گشت دیدن هاکو

کسبی دگروجوهرذاتی دگراست　　　گرآبله پا یافت دویدن هاکو

جمعی درس معارف وساوك میگویند ،و بوئی از معنی شفقت بردماغ ایشان نوزیده است ، نسخه ها ازعالم اخلاق نوشته اند ،ومد احسانی از کلك استعداد شان نبالیده .

شخص بی علم وفضل را اگرموصوف حقیقت کرم دریا بی بی ساخته آئینهٔ فضل رحمانی بایدش فهمید ،وصاحب کسب کمال را اگرمنسوب آثار بخل مشاهده نمائی بی شبهه معلم درسگاه شیطانی باید اندیشید .علم در مزاج خسیس جزبر قوت خست نمی افزاید ،و فضل درطبع لئیم غیراز جام امساك نمی پیماید .

حکایت :

درویشی که صفرای جوعش دوداز دماغ براورده بود ،واز هجوم ضعف گردش رنگ درچشمش آشیان کرده. به کیفیت مستان هرقدم لغزشی می پیمود ، وبطوردیوانگان هرطرف دست بیطاقتی بلندمی نمود . به **ملائی** چند التجا برد که اززرهای تاوانی **زکواة** پری کیسهٔ غنا می شمردند وبنان های بی نمک تنور **صدقات** مائدهٔ سیری که نداشته می گستردند ـ زبانها باتفاق بیحرمتی گشودند و بستنی های چشم مروت را مهرمحضر بی انصافی نمودندکه : ازرنگ حال این شخص بوی خمرمی آید ! زنهاررعایت خمارمپسندید تاجریمهٔ کفاره نبایدکشید ،وباعانت مست وبنگی مپردازید ! تاطرف جمارهای عقوبت نبایدگردید .

درویش فریاد براورد که ای لعنت سبقان مدرسهٔ فضل ! درهای توبه بسته نیست اگر گاهی بضرورت دستی بکشائید ، وعالم رحمت کمی وسعت ندارد اگرازدل تنگ برائید .

رباعی:

خست نسبی که جوهرجودنداشت　　　ازکسب کمال وضع اصلی نگذاشت
زرپنهان کرد وحرف غامض فهمید　　　یعنی سرکیسه بست ومضمون پنداشت

حضرت حق جل وعلا پیغامبر مارا صلی الله علیه وسلم ـ بصفت عالم وعارف نستود ! بلکه بخلق **عظیم** ستایش فرمود ! پس **خلق** از**معرفت** افضل است و**کریم** از**عارف** اکمل ـ اینجا جوهرذاتی منظور است نه عوارض کسبی علم وشعور ، اگرطبیعت ازلذت جودغافل است به جهد ایثارکوش شاید بخل عارضی باشد ، واگرباحسان مایل است ، ازفزونی شکرحق امداد خواه ! مبادا دامن همت خارغفلتی بخراشد. ابری که ازترشح عاری است خاکی است

برهوا بیخته ، ودستی که از کرم تهی است وبالی به گردن آویخته. بی تکلف فردوس اشارت است به دلهای مروت تخمیر ، وجهنم عبارت ازطبائع خست تاثیر . درعالم ظهور هیچ فضائی بوسعت دل ودست نتوان یافت ، و همچنان هیچ زندانی به تنگی این دو مقام نمیتوان شگافت.

مثنوی :

ای بزندان خیال زندگی — خورده جام غفلت پایندگی
اوج تازی نارسائی چاه تست — پرفشانی بیضه دام راه تست
عقدهٔ نخلت نیازشوق چند — پیش ازین برخود در زندان مبند
تاازین زندان دری پیدا کنی — دست ودل می باید ازهم واکنی
زندگانی تا برون آید زننگ — درفشارقبربه ازچشم تنگ
شعلهٔ شوقی فسردن تا بکی — ای شرردر سنگ مردن تا بکی
گرهمه یاقوت بندد سنگ تو — نیست غیراز عقده های ننگ تو
معنیت واماندو لفظ آوردبار — شد صداز افسردگی هاکوهسار
نالهٔ وارسته ئی ای جهل کیش — سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش
اندکی زین بستگی ها بازشو — درقفس خون گشته ئی پروازشو
چیست پروازاحترازازخست — پرفشانی های شوق همت
گربا ین معراج پروازت سریست — درکشاد دست ودل بال وپریست

نکته :

معنی کرم درجمیع احوال به سرور طبایع کوشیدن است ، ودرهمه اوقات برضای دلها جوشیدن . بینوایان رابه درهم ودینار نواختن ، وبیماران رابعیادت ومداوا خورسندساختن امداد نابینایان به دستگیری عصائی ، واعانت گمگشتگان بتحریك درائی . آبله پایان را تکلیف رفتار ننمودن ، وبیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن . پیش ناتوانان ترك اظهار توانائی ، ودرچشم مفلسان تغافل اوضاع خودنمائی . برقبور تکبیر گفتن وفاتحه خواندن ، ودرزمین خشك آب پاشیدن ونهال نشاندن. غائبان رابه نیکی یادی ، وحاضرانرا بمدارا امدادی. القصه : بقدرطاقت زبان جز به عرض فوائد نیاراستن ، وبوسع امکان ازهیچکس غیرعذر نخواستن -ازین عالم باهرچه پردازندازشعبه های جودوسخاست ، وازین دست آنچه ازدست برایدازشیوه های مروت ووفا .

رباعی :

گردسترسی است زرمدارید دریغ — از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
تــا تهمت خست نــکشد همت هــا — اخلاق ز یکدگر مداریــد دریــغ

رباعی:

(بیدل) دارد زطبع اهــل همــت — آثارسخا جلوه بچیدین صــورت
بربیخبران پندو بمحتا جــان سیم — برخورددان لطف وبربزرگان خدمت

نکته:

جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند ، وکامروائی همه حقیقت کــرمی کــه از آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته است ، وبذوق اشغال شوق درکمین امداد دیگری نشسته. زبان طلب محتاج بهوای وصول جمعیت خودسایل ،وسعی احسان منعم همان به موقع وقوع خــود مایل. سنگ وگل محتاج آفتاب درکسب کمالات آب ورنگ ، وآفتاب درعرض جو هر تربیت مشتاق گل وسنگ . بایع نقد رااز اجناس سودمی شمارد ،ومشتری جنس راغنیمت نقد می پندارد. نقدها مصرف جنس شماری است ، وجنس ها موضوع نقد انتظاری . یعنی تا بکار دیگری نیائی چشم برحصول مراد خود نگشائی .پس کریم درجود ناچــار است ، ومحتاج در طلب بی اختیار .

رباعی:

آواز کــریم ر اصلا می خوانند — سائــل چون دم زند دعا می خــوانند
یک نغمهٔ شوق است چه فقروچه غنا
کز پردهٔ هرساز جدا می خوانند

جمعی که طینت شان از وضع یکدیگر متأثرست ، گوی زندگی برده اند .وگروهی که ازین کیفیات بوی اثری ندارند بی حس اند ومرده .

تاثیردرطبایع ارباب کرم چون موج برآب پیچیده است .وازطینت اهل خست چون ملایمت ازسنگ رمیده . طبع کریم ازفرط نزاکت زبان سایل رانشتر میداند ، تغا فل بشرط تاب زخم آوردن اســت ،ومــزاج لئیــم از جــوش خشــونت پــروای مســاس نــدارد ، تــوجــه تابع رنگ اثربردن.

رباعی :

سرمایهٔ هرخمار مستی کـرم است پیرایهٔ هربلند وپستی کـرم است

گویند که مرگ انقلاب هستی است این است دلیل آن که هستی کرم است

ایثاریه :

وقتی درصفت ایثارفائده‌ئی چند از کلک خیال چوشیده بود، وبه شهرت ایثاریه مرقوم صفحه اعتبارگردیده. درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد وبه تنبیهٔ اوضاع اهل خست می پردازد.

سرمایه کیسهٔ کاه هستی نقد انفاسی است بی توقف از گنج خانهٔ غیب هویت مدد فرمای تنک‌مایگان بازار وجود، وبی تشویش ترددغنا بخش بی بضاعتان چارسوی شهود. آمد ورفت اودلیل است برآن که این نقد ایثاری است نه اندوختنی، ودریافت معنی این عطیه نیز موهبتی نه‌آموختنی.

رباعی:

ای آنکه سرت شور هوس هادارد کسب ایثار اگر کنـی جـا دارد

آ ئینهٔ عبرت تو صبح است وحباب هوشی که نفس مایه‌چـه‌سوددارد

طائفه ئی که ازنقب گریبان تامل پی بحقایق موجودات برده اند، جمعیت جمیع اسباب از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند. یعنی هرچه درین زیانکده بدست آورده ایـم نفسی درعوض آن تلف کرده ایم، وآنچه‌درین‌غارت‌سراغنیمت‌شناخته‌ایم، رنگ‌فرصتی در برابر آن باخته. هیچ جنس بحصول نه پیوست تا نقدی ازکیسه رخت نـه بست. وهیچ جلوه ئی نصیبه تماشا نرساند، تا نگاهی از دیده بال جمعیت نیفشاند.

نظم :

همچوشمع اول بنای‌خویش بایدسوختن تا توان بنیاد ظلمت خانه ئی افروختن

راحت‌صدساله می بایدبغـارت دادنت گرهمه یك‌پرزدن خواهی‌طپش‌آموختن

میرود برباد تخم‌ازدستگاه‌شاخ و برگ هرچه میبینی پریشان‌کردن است اندختن

بی تکلف مرگ هم‌آسان‌نمی‌آیدبدست ازتماشای دوعالم چشم باید دوخـتن

اگرچون پرتو شمع زری فراهم آورده‌ئی اجزای رنگت آشفته است، واگر چون گرد سحر

خیال سیمی در نظر چیده‌ئی بساط خانهٔ آرام رفته. اینجا بدل هرنشه خماری است، ومقابل هرآرزو انتظاری. به‌مطالعهٔ هر مطلبی از چندین مطالب ورق گرداندن است، ودراندیشهٔ هرخطره‌ئی برچندین خطرات فاتحهٔ وداع خواندن. آئینه در مقابل شخص نمیدارند؛ تامایهٔ تمثالی برهن توهم نگذارند. شعله تاجواله نمیگردد، برهوا دائره نمی بندد؛ نفس تابرخود نمی طپد به ترکیب صدا نمی پیوندد عریانی هم از پیرهن برامدنی دارد، وحیرانی نیز از پریشانی مژگان سربر می آرد. درین محیط چه قطره‌ها که بفکرگوهر نیفسرد، و درین مشهد چه طبایع که بامیدخون بها نمرد.

مثنوی:

ای باسباب من وما متهم — آنچه آوردی نفس بود ازعدم
عمر موهومت زسامان نفس — چون‌سحرگردی‌است بادی درقفس
ازنفس برخودپری افشانده ئی — رفته وگرد وبالی‌مانده ئی
باچنین بنیاد موهومی خیال — می طپی درآرزوی جمع مال
هرچه زین بازارسوداکرده ئی — خاکی ازبادی بدست‌آورده ئی
مایهٔ‌آن سود وسودای تواین — بیش‌ازین‌دکان‌رعنائی مچین
همچوفرصت میرود بادازبرت — میکند خاك جهان بارسرت
جمع مال‌آئینه ات بی نورکرد — خاك رنگین زنده ات درگورکرد
زین تلاش‌آهنگی حسرت سبق — خاك باد آورد گل کن ازعرق
چند فکرگنج باد آوردصبح — گل نخواهدشد به شبنم گرد صبح
آنچه بادآرد نیرزد جزبباد — تابکی برباد بایددل نهاد
چشم برتفتیش خود نکشاده ئی — عبرتی کاندرچه فکرافتاده‌ئی
می‌شماری دخل اوهام هوس — بیحسابی لیک درخرج نفس
چون نفس بروهم ماومن‌مپیچ — کزنفس غیر ازتونتوان یافت هیچ
مایهٔ آگاهی وغفلت توئی — هرچه زین‌ها میخری قیمت توئی
ازنفس دربیع تست اجناس جود — حیف کزایثارنتوان‌برد سود

پس ازسامان‌بخشی این کلیدغنا همه‌بادست انداماغافل، وبتقویت‌این‌سررشتهٔ فتوح همه جگرداربند امابیدل، اگربدانندحاصل‌اسباب‌دیت فرصت‌است؛ ازترك‌ایثارخجالت‌فطرت

روانداراند، واگر بفهمند گرد آوری سیم وزرغبار وحشت عمراست درم کیسه نشمارند. نظرها برقفاست رفتن راآمدن میدانند؛ آئینه عکس نماست ماضی رامستقبل میخوانند. هوش آئینه‌دار عبرت نیست و گرنه نفس رالنگراقامت انداختن جای عرقریزی است، وهوارابخود داری پرداختن مقام شبنم انگیزی. جمعی مال اندوخته رانعم البدل عمرتصورنمودندخسارتی عظیم کشیدند، وفرقه ئی تحصیل اسباب راوسیلهٔ بذل شناختند به نفع مفتی رسیدند. بحکم اختلاف نشهٔ استعداد بربعضی طبایع افسردگی غالب افتادزروسیمی که محصول شان گردید میراث سنگی به‌سنگی رسید، وبربعضی امزجه سبکروحی هجوم آورد هرچه ازاسباب ایشان پیوست، چون گره بربادرنگ تعلقی نه‌بست. فیض سبکروحی به نازشهرت وارستگی انجامید، وننگ افسردگی به‌داغ خست وگرانجانی کشید. مآل کارهمه رادست براسباب افشاندن، وسررشتهٔ قیدوآزادی بعالم بی سببی رساندن. اماحاصل دل بستگان زحمت، ومزدوارستگان راحت.

رباعی:

جاه و مالی که در رهت خار نشاند — باید بسهولت‌ازبرخویشش راند
چون پیش‌شداین‌خاربه‌دامانت‌جمع — زحمت بینی دمی که خواهی افشاند

نکته: ازبزرگی پرسیدند: بحکم **انمع العسریسرا** گشادهرعقده بناخن تدبیری بازبسته است، وحل هرمشکلی درکمین چاره‌ئی نشسته. صعوبت جان‌دادن ازچه تدبیر بسهولت پیوند د ودشواری‌مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود: به کسب ایثار.

بایددانست که: زندگی فوت اندیشه ئی است‌مصروف تعلق‌اسباب، چون پیچ موج‌موجد دائرهٔ گرداب. هرگاه‌اندیشه ازتوجه علائق برید، واصل بی تعینی عالم‌اطلاق گردید؛ وچون موج ازدام پیچ‌وتاب گسیخت نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت.

رباعی:

درعالم کون رنگ فطرت دگراست — خلقی مغرور ونازهمت دگراست
زین‌جنس توهم که مجازش خوانند — گردست فشانند حقیقت دگر است

پس کسی راکه بذل‌مال برکاهش‌طبیعت نیفزایدداون‌جان نیز مشکل که دشوار نماید. زندگانی ارباب سخا: صبحی است‌تبسم ریزاشغال دامن افشانی ومردن: خواب نازی تخفیف کدورت‌های سرگرانی. مادهٔ ایثارحیاست وحیاعلامت چشم بینا.

بخل از آثار بیحیائی است، و بیحیائی دلیل نابینائی. خانهٔ چشمی که حیا چراغش افروخت از جلوهٔ اسباب جز پرتو عبرت نیندوخت و هرکجا عبرت به آئینه داری شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز نشناخت.

رباعی:

اندیشهٔ بخل از یقین مهجوری است — باخلق حسد ز فیض معنی دوری است
برخویش ستم روامدارای غافل — چشمی وا کن که تنگ چشمی کوری است

اگر خسیسان کور نمی بودند باوجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی می شناختند، و اگر کری نمیداشتند از انفعال نوای سائل عرق واری می گداختند. کیفیت سخا به نزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است، و تا باذل خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته. از ینجاست که ابر برخار و گل یکسان می بارد، تا از نخلهای بارور خجلت امداد بردارد، و آفتاب برسنگ و گل یکدست می تابد، تا برلعل و یا قوت منت تربیت نگذارد.

رباعی:

شخص کرم از بسکه وفا کیش تراست — زاندیشهٔ آب رخ درویش تراست
رسوائی احتیاج کس نتوان دید — آنجا که حیا بیش سخا بیشتر است

آن قوم که ترتیب سخار انسق اند — یکسر گهر شرم وحیا درطبق اند
ازرشحهٔ ابرو موج دریا پیداست — کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند

نکته: روح انسانی شاهدی است لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابی های جوهر عقل پیداست، و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراك لامع وهویدا. عقل سرچشمه ایست طراوش ایجاد معنی حیا، و حیا آئینه ئی از حقیقت ایمان چهره کشا. اگر عقل درعرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت، هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت.

رباعی:

هرکس ز حقیقتی نباشد خبرش — بیهوده به عبرت نرساند نظر
از هستیٔ ذات یار معدوم ی خویش — چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

کریمهٔ «ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون» مشعر رمز «لیعرفون» است وعرفان بمشاهدهٔ

عدمیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود بیچون . درصورتی که حقیقت ایمان بی درک اینمعنی نقش تحقیق نه بندد ، وجوهرعقل بی امتیاز این کیفیت به نشهٔ کمال نه پیوندد ، ایمان بی عقل چون جوهر بی آئینه نقشی است موهوم ، وحیای بیخرد چون آب بی چشمه سرابی معدوم . انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات ومضامین است با قلم . اسرار قلم وایمان همچنان ازعقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب .

مثنوی :

نقش قدرت اعتبار کاف ونون — از قلم یعنی زعقل آمد برون
هرچه جزعقل است غیر از جهل نیست — یعنی اسرار یقین را اهل نیست
عالم بی عقل موهوم است وبس — گرهمه هستی است معدوم است وبس
هرکجا کیفیت این نشه تافت — خویش را آئینه دارشرم یافت
برعرق ریزی است بنیاد قلم — سرنگونی داردا یجاد قلم
ازحیا این جلوه را عریانی است — حسن این معنی عرق پیشانی است
شرم پیدائی نقابی کرده شق — آگهی آئینه دارد از عرق

درخبر است که چون خیمهٔ عنصر کیفیت وجود انسانی به طناب الفت **«نفخت فیه من روحی»** درسواد عالم ایجاد برپا گردید وبهار گلشن تنزیه ازهجوم آب ورنگ **خلق آدم علی صورته** به شگفتگیهای چمن ظهوررسید ، فصل رنگینی های کمال تقاضای شوخی کرد ونسیم صبح اقبال نوید دمیدن آورد. بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه الصلوة والسلام ازمحیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهرشناسی آنرا جز جوهری فطرت کامل نشاید ، ومعمای قیمتش غیرازخواص معنی اسرار نکشاید برخوان استعداد نهاد ، ودرنظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد ، تا یکی ازانها اختیار نماید ؛ وچون گوهرچشم برعنائی مطلق کشاید .

اول : گوهرعقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاء ست .

دوم : گوهرحیا که شبنم طراوت توام گلشن اتقیا ست .

سوم : گوهرایمان که تخم جمعیت حصول مزرع مدعا ست .

ازآنجا که نشهٔ **«ینظر بنورالله»** صفا پرداز طینت اوبود ، تمثال اقبال فروغ درآئینهٔ فطرتش پرتودلنشینی نینداخت . به معرفت **«اول ماخلق الله العقل»** گوهر عقل را که اصل قابلیات ادراک کونی والهی است قابل پذیرائی شناخت .

قطعه :

چوشمع فطرت آدم بنورپاك روشن شد | تسلی اززمین وگردش از افلاك روشن شد
جهانی سرمه برداز شوخئ مشت غباراو | هزارآئینه زین خاکستر بیباك روشن شد
بقدرفهم نامی گشت اگرحیوان اگرانسان | کمال هر یك از آئینهٔ ادراك روشن شد

ملك مقرب خواست آن دوگوهر از پیش بردارد، وبخازن گنجینهٔ غیب سپارد. آب گردیدن گوهرحیاطوفان ندامت انگیخت، وشکسته دلی گوهرایمان عنان نالـه بی اختیار گسیخت که تاگنج خانهٔ **«کنت کنزاً مخفیا»** سر بمهر نقطهٔ ذات بود. ماوعقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی می جوشیدیم، ودردرج اسرار قدم بهٔ آهنگ پردهٔ یکدلی می خروشیدیم. امروزکه درچار سوی اعتبار تعین جنس اوهام رواج افزاست انفصال تخیل صوری برهمزن اتصال معنوی چراست؟ کریم درهنگام کرم آب از گوهر برداشتن صرفه نمی بیند، وسحاب درفصل ترشح ازخشکی برقطرات گماشتن نم حاصلی نمی چیند.

قطعه:

جوهرعقل وحیاوایمان | نقش آئینهٔ اسرارهم اند
گریکی زین همه مفقودشود | همه درپردهٔ ساز عدم اند

جبرئیل حیران ندامت خروشی این گوهرهابود، تاآنکه ازمحیط رحمت ندای: **« دعهم! تعالی»** عقدهٔ تأمل کشود. پس وجودآدم بحسب مایه دارای آن سه گوهرمزین مراتب جمال گردید، وذات کاملش به حیثیت این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید. فروغ گوهر عقل درانجمن دماغش بشمع افروزی بساط آگهی بالید، وموج گوهرحیا برصفحهٔ سیمایش گلاب آثارعصمت پاشید، وصفای گوهرایمان درصدف دلش بسامان انواریقین جوشید.

مثنوی:

ای دماغ آشفتهٔ وهم فضول | امتیا زی تاچه میگوید رسول
آنکه عقل آئینه دارذات اوست | جوش دریای حیامرآت اوست
معنی ازگل کردن لفظش بهار | لفظ از معنیش تنزیه اعتبار
ازحیای اواگرخوانی سبق | نقش این نه صفحه می شوید عرق
وزیقین او اگـر بالد نفس | غیب رابابد شهادت بودوبس

آنچه او فرمودا گر محرم شوی — قبله گاه یك جهان آدم شوی
اصطلاح کاملان فهمید نی است — رنگهادار دسخن گل چیدنی است

یعنی آدم اسم کیفیتی است متصف مراتب این صفات ، و مشعر حقیقتی متجلی ظهور این آیات . جمعی که ساغر دماغشان از نشهٔ عقل تهی است بحکم **«کالانعام»** خرس و بوزینه اند خارج ذریات انسان ، وگروهی که آئینهٔ سیمای شان از طراوت حیا خالی است سراب معنی اسلام اند به دلیل **«الحیاء من الا یمان»** .

قطعه:

آدمی زاده وارث خرد است — بیخبر غیر نسل حیوان نیست
هر کجا عقل کرده است ظهور — مظهر ش جز وجود انسان نیست
شاهد عقل چیست شرم وادب — که زهر گاوخر نمایان نیست
جزو لاینفك خرد شرم است — لیك این وصف درخسیسان نیست
کفر محض است بیحیائی وبس — هر کرا شرم نیست ایمان نیست

فیض ازل شامل دریادلانی که رشحهٔ کرم چون ابراز صفحهٔ جبین شان پیداست ، و جوهر ایثار چون موج از شکن آستین شان هویدا . یقین شناس ! که هرکس بحق ایمان دارد شفقت ازخلق دریغ ندارد . خشکی امواج پسندیدن دلیل نا آشنائی دریاست ، وعسرت احوال خلق خواستن گواه نا شناسائی مولی . **«تخلقوا باخلاق الله»** در کسب جود و کرم کوشیدن است ، نه کسوت بخل وخست پوشیدن .

قطعه :

عرصهٔ دهر غبار هوسی بیش نداشت — مفت بردند کریمان زمیان گوی سخا
نم فیضی نتوان یافت ازین مزرع خشك — گر نه موج عرق شرم زند جوی سخا
کار فضل است به تقلید نمی آید راست
طبع ممسك چه خیال است برد بوی سخا

ازنوادر اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد ، مادهٔ ندامتی است مستعد جوشیدن ، واگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد ، ساز رسوائی مهیای خروشیدن . ترشح هیزم خام سوزدکان ناله کشودن است ، وعرق بیرون دادن سنگ چهره بقیر اندودن .

حکایت :

برهنه پائی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق ،وچون نگاه بی نیازان بال افشان کیفیات ذوق ،جادهٔ خیالی بقدم بیمدعائی می پیمود ؛ و دست سودائی بکام بیمطلبی میفرسود .ازامتیاز پست وبلند بوارستگیهای نسیم زحمت پیش پائی نمیدید، وازموانع خاروخاشاك به بی پروائیهای شعله دامنی میکشید .

بحسب اتفاق همسفری بازرگانی آبله‌وارچشم بپایش دوخته بود ،وچراغ حیرتی در راه تماشا افروخته . هرجاخاری محرم‌دامن عریانی اش میدید.غیرت رفاقت‌گریبان همت خواجه میدرید .وهرکجا آبله‌ئی سرازپایش برمی آورد ،قطرهٔ خونی دردل خواجه‌گره میکرد .خارخاراحسان مژگان ها درچشم مروت شکست ،واقتضای مروت تهمت امدادی بدوش تغافل بربست . بحکم ضرورت کهنه‌کفشی به درویش داد وباز منت هزارعمامه برسرش نهاد .

رباعی :

صدناله بخون‌کشد الم پروردی | تا برسرانصاف رود بیدردی
مینا چقدرعرضه دهدرنگ‌شکست | تا سنگ بروی خود فشاندگردی

پس ازوقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم برزمین میگذاشت .سراپای‌خواجه چون‌کفش نوفریاد برمیداشت‌که سالگان‌طریق سلامت را به‌ضبط عنان پرداختن دلیل منازل قبول است ،وره نوردان‌وادی نجات‌رانفس شمرده زدن شاهد ضوابط وصول. یعنی بخیهٔ‌کفش خیرمقیدش خنده فروش رسوائی نشود ؛ وچون احسان پشیمانی عنوانش تخم ندامت ندرود . درویش هرقدررهٔ‌احتیاط می سپرد ، خواجه درآندیشهٔ‌کفش همان خون بیطاقتی میخورد .گامی چند به‌تکلیف‌نشمرده ششجهتش یک‌کفش تنگ گردید ، وجولان شوق به واماندگی خواب‌پا انجامید.تاکفش حواله اش ننمود اززحمت زبانش نیاسود .

رباعی:

ای‌رهزن فقرت‌مدد دشمن ودوست | منت دم تیغ است همه‌گرسرموست
برشعله قدم زن و مبرحسرت کفش
کاین آبله‌ات زپا برون آرد پوست

نکته:

سخا نشئۀ است ازصهبای خمستان مروت !محال است دماغ خشک مغزان صداع خست را طرف نسبت پسندد ،وکرم نهالی است ازحدیقۀ بهارستان فتوت ! مشکل که در شوره زار طینت بخل باروقوع بندد .اگر ژاله مسند تمکین گوهر پردازد عرق انفعالش خفیف میسازد ،واگرحباب لنگر محیط اندازد بحرکت نفس رنگ آبرو می بازد. برگ خزان را هوای زرفشانی های آفتاب اجزای نسخۀ وجود به شیرازۀ باد دادن است ، و کاغذابری را ذوق رشحات نامه حریرهستی به آب فرستادن . ماهی راتادرهمی ازکیسه جدا شود پوست برتن دریده است ،وغنچه را گره خوردۀ زرباز گردد شیشه برسنگ رسیده ، اگرتقلید سرمایۀ آبرو می بود اخگر گرمی بازاریاقوت فروشی بیشترداشت ، ودود رأیت اعتبار برتر ازابر می افراشت .

رباعی :

درعالم اعتبار فعل وآثار تقلید به تحقیق ندارد سروکار
آتش دگراست وبرق وانجم دگراست گردون نشود سنگ بدامان شرار

همت ارباب سخا باوجود گرانباری اسباب پایه به پستی نرساند ، که ابر هرچندشکم اندازد سینه برخاك بتواند مالید ،وفطرت اصحاب بخل باکمال کسب آزادی دامن برتعلق نیفشاندکه دیواراگرهمه بگردون سوده باشد پهلواززمین نتوان دزدید . مژگان بهزار پرفشانی همان آشیان پیراست ،ونگاه درخواب نیزآسمان پیما . تصور چین برجبهۀ کریم صورت نه بندد ،وخیال شگفتگی برروی لئیم هرگزنخنددکه آغوش صبح ازهیچ تنگی المی کلفت برنمیدارد ،وتبسم جوف به هیچ عشرتی سرازگریبان سنگ برنمی آرد . ازمحیط سرابی نیاید ،وازساحل گردابی نشاید .

قطعه :

زطبع لئیمان کرم خواستن بودچون وجود ازعدم خواستن
زآئینه ئی ابرتمثال کرد تری های هوش است نم خواستن
زروکیسه اینجا بهم دوخته است زماهی نشاید درم خواستن

نان این سختي كشان قرص فولادی است دندان شکن ؛ وآب این تلخی سرشتان فشار

نزعی زهر در گلوافگن . تخمی که‌در مزرع شان‌کارند آبله‌ئی است‌پامال غبار بی ریشگی ، و سبزه‌ئی که‌اززمین شان‌رویدنشتری‌درخون نشستهٔ بیوست‌پیشگی . هرچند نسخهٔ ابرکشایند ترشح سطری است بجاافسرده ؛ واگرهمه به چشمگی براینـد تـراوش مـوجی است خاک خورده.

رباعی :

این سنگدلان خاک اسباب بچشم | یک اشک ندیده شرم احباب بچشم
محو ندبذوق‌خست آرائی ها
چون آینه نان در بغل وآب بچشم

درضبط اندیشی احتیاط کیسه لب بسخن نمیگشایند ، وبه ناموس طرازی عصمت زرروی زردخودنمی نمایند. صفت سیم همه را بشجاعت نفس دلیل است ، ودراینها به هراس کفیل خاصیت زرهمه جاچشم روشن کردن است ، ودراینجا کوری آوردن . تامحاسب نام‌زری گرفته‌است به اندوه غارت‌مرده اند وتا مذهب جدول سیمی کشیده‌جان‌به‌کشاکش سپرده. زندگی درین طبایع چون نمو در سنگ پامال گرانجانی است ، وسبکروحی دراین امزجه چون نشه درتاک زیر مشق سرگرانی. جزرطمع حرفی است درگوش استعداد شان نشسته ، ومداحسان نوائی ازسازطینتشان بدرجسته. اگرآئینه‌گردندتمثال بازندهند ، واگر کوه شوندبه جواب گردن ننهند. نشتررااز خون افسردهٔ این بدرگان پای درگل ، وپیکانرا ازاستخوان مردهٔ این سخت جانان آبله‌دردل . ازین موذیان به هوس حلاوت‌رسیدن تریاق ازکام افعی کشیدن است ، وازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن ، پنبه درآتش کاشتن . ازچشمهٔ آئینه مگرتمثال آبی بخیال تواند خوردن ، واز نخلستان تصویرهمان حیرت ثمری تواند بردن .

رباعی :

زان قوم دنی که بخل شان‌آئین است | هرچند دعاطلب کنی نفرین است
ازبسکه فشارچشم تنگ است اینجا | پیش‌ازخوردن‌طعام‌شان سرگین‌است

اگر **استرذهبک** نمی شنید ندبرسالت‌اقرارنداشتند ، واگر **لاتسرفو** نمی خواندندبقرآن گردن نمی گذاشتند به فتوای صرفهٔ خرج‌عیال رهبانی رابراسلام تفضیل ایمانی ، وبه رواج تخفیف‌صرف لباس برهمنی رابرشیخی شرف‌عریانی. تصرف طبیعت ازرفع وجرنحویان‌معنیٔ

اخذ وجرخواندن ، ودقت ادراک از لف و نشر منشیان ملخص (لاموفی) رساندن. ازفقراء معتقد شان مجذوب واز علماء همان مفتی مطلوب. اگردرنمازاند نقش درهم محراب حضور، اگردر تسبیح شمارزر محسوب شعور. درهمه حال گردآوری مال احتیاط شرایط دینی است ، وگره کیسه رسوخ عقـاید یقینـی .

حکایت :

ممسکی که از آثارپیوست نامش تری درمغزسامعه‌می افسرد ، واندیشهٔ خشکی صورتش آب باصره رابودیعت خاک می سپرد ، پنجهٔ بیحرکتش دراحتیاط ، درم راناخن وارجزوبدن می فهمید ، وکیسهٔ بی برکتش درضبط گره چون ماربرمهره می پیچید.

قطعه :

زتشویش طمع آشوبگاه طبع سودائی	زتلخیهای حرص زرسرا پاکام صفرائی
بعرض دستگاه بخل شورکوس بی مغزی	بجذب‌شهرت امساك مقناطیس رسوائی
زخوان‌زندگی چون‌دام قوتش خاک‌خوردن‌ها	زبزم‌عمرچون‌خمیازه‌جامش بادپیمـائی

شامی احرام نمازبسته بود ، وبجماعت مسلمین‌پیوسته‌سودای خست‌دماغ اندیشه اش‌خارید که امشب چراغ خانه بی سرپوش مشتعل است ، وهوادربیباکی های زیـا نکاری نامنفعل . بیادبی احتیاطی مبادا روغن پـرواز نقصان گیـرد ، وبه شعلهٔ بیصرفگی سلسلهٔ فتـیله کوتاهی پذیردتارکوعی بجا آرد کشتی بطوفان وسوسه داده بود ،

وتاسجودی ادانماید ازجبهه نعل درآتش افتاده . هم در رکعت اول ضبـط نفس بـه نفخ انجامید ، ومنفذ وضوشکن بشورکوچه نی کشید. چون شخص حقنه درگرفته بی اختیاررو به اخراج گذاشت ، وچون طبیعت مسهل خورده توجه‌بطوف خرابه‌ئی گماشت اتفاقاً درخانه چون دل تنگش برروی بستگی بازبود ، وکمین حلقه رموزدیده حرصی بچشمک وامی نمود غریویاس ازهربن مویش بالید ، وسازمحرومی ازبندبندش نالید.

رباعی :

آن قوم که خضرمقصدشان جوداست	گـردرسنگند بستگی مفـقود است
ازبس دل تنگ است دلـیل ممسک	درخانهٔ‌خویش‌هم‌رهش‌مسدوداست

کنیزی مهیاشدتاروزن لعنتی برروی منحوسش کشاید ، وراه ویرانـه به‌آن‌بـوم سرشت وا

نماید. گفت آهسته باش تاپاشنهٔ درسوده نگردد که هنوزم ادای سنت درپیش است، وخاطر ازقفای فرض تردد اندیش. اماچراغ خاموش اولی تراست یاتهٔ سرپوش، تااسراف روغن آب چشم مراچراغ ندامت نسازد، وکاهش فتیله بافزایش گداز نفسم نه پردازد.

کنیزک تیزکی ازخنده برریشش نواخت، وتفی از پاسخ برسرورویش اندا خت که ای ننگ دودمان امسا ک! هرچندچراغ احتیاط افروخته ئی برتیره گیهای پیش پاچشم ندوخته ئی درقطع اینقدر مسافت بخیهٔ کفش برروخواهد افتاد، و ازگریبان ناموست درهای رسوائی خواهد کشاد.

گفت معذور! کفایت علاجان مرض خست تاصندل دردسرشناخته اند، کفش خودرا حمائل بغل ساخته اند.

رباعی

درمطبخ خست که تریدش قاقی است — ازسوخته هم دود کفایت باقی است
تنبان جزخرقه نیست چون پاره شود — پاپوش دمی که کهنه گردد طاقی است

الحاصل: تادرپیکر خسیس اثرموئی پیداست خاخارحرص دام بی اختیاری چیده است وتادرپنجهٔ لیئم گرهٔ انگشتی باقی است امیداز کشایش بریده.

اینجادست هادر قدرت نفع رسانی خون مرده ئی است بیدست وپای روانی، وآستین ها درانداز چیدن گلوی اژدهائی مستعدفروکشیدن. ازنهایت دون همتی دود آتش این خاندان سایه وارفرش زمینگیریست، وازغایت تیره دلی چراغ این دودمان چون زنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری. چون سنگ آتش ازکانون برنیارندتاسرهابه آهن نکوبند؛ وچون شیشه ساعت گردبیرون ندهندتاخانه بویرانی نروبند. به صفت زنبور هرچه قی کنندذخیره شمارند وبکسوت کرم پیله آنچه پس افگنند پیش روبرارند.

حکایت:

خسیسی رادیدندکه قی کرده بود. آن اجزای مغشی رافراهم آورده مگس میراند، وسری می جنباند. گفتندای کناس خوک طینت این چه رسوائی است؟ اشکی درچشم گرداند وگفت: زرخرج کرده ام کورمی شوم می خورم.

کمال محبت زربیشترازین قیاس کردنی است وعروج مراتب حرص بالاترازین بتصور آوردنی به این اشتهااگرگه نمیخورندریاضت است، وباین تشنه طبعی اگرازبول درمیگذرندهمت.

رباعی :

صدناخن تیغ اگر توان انشا کرد　　　از رشتهٔ بخل عقده نتوان وا کرد
ریدن چه قدرسعی خلش بردبکار　　　کز طبع لیئم مخرجی پیدا کرد

از تاب‌حرارت آب میگردندو نام نسیم نمی برند! تادرین عبارت سیمی تلف نشود. بعلت نفخ می میرندو تیزرها نمی کنندتا باین آهنگ‌زری بدرنرود. درهرصورت از اوضاع نکرده تعزیر بینش اند، وبخلقت منحوس عذاب آفرینش. تبسمی که برروی شان خندد چین شقاوت است وشربتی که باکام ایشان جوشدمرگ حلاوت. اگر برخود ببالند یکسرچون موعرض کثافت بدن‌اند. اگرسر از جیب برارندیکقلم چون‌ناخن باب کردن زدن. تاخاك این طائفه ازبادعصا نگیردگردی ازاعتبارنینگیزد؛ وتاسر این فرقه ازدارگردن وام نکندبه‌نشهٔ عروجی نیاویزد. آثارعلوی‌خاك گردیدتا این‌سفله ها جوشیدند، نشهٔ‌فطرت به‌دردانجا میدتا این‌صداع هاخروشید. با لذات مخنثانند از تصورر جوانمردی ناامید، وبا لطبع قحبه گانندحکه‌پرست امساك جاوید.

رباعی

زین‌ها چه خیال است کسی مال برد　　　یا ازفیضی گمان اقبال برد
یکعمرگر آئینه بحسرت کاهد　　　مشکل که ازین طائفه تمثال برد

اگرصحبت راموثرفهمیده‌ئی ازین مخنثان‌بگریز! واگرعصمت‌رامغتنم شناخته‌ئی ازین قحبه ها بپرهیز. هرچندمحتاج نیستی زیارت کریمان احتیاج کلی‌شمار! وبا آنکه صحبت لیئم ضرورافتداحتراز ضرورتر انگار! که سعادت نظر بر روهای شگفته بازگردیدن است، وشقاوت بینش رنج جبینهای ترش کشیدن. گلی که هرساعت برنگ‌دیگربشگفد پنجه کریم است، وقفلی که جزبه شکستن روی کشایش نه‌بیند پیشانی لیئم. درین تنگنا غیرازدست کرم بهرچه وانگری بسته است، وجزپیشانی سخابرهرچه نظرافگنی بچین پیوسته. گشاده رویان عالم ایثارچون صبح مانع خواب غفلت اند، ازغیبت شان‌بستگی، درهای‌فیض مپسند، وتنگدلان فشارخست چون‌اشک‌گره‌رشتهٔ نگاه‌اند، ازحضورشان تهمت نابینائی برخودمبند.

مثنوی:

ای هیولای دوعالم اعتبار　　　جوهراعراض چندین نورونار
خاك همواری بدامن چیدنت　　　آسمان یک پیرهن بالیدنت

هرچــه دارد جلوه مرآتش تــوئی	دستگاه نفی واثبــاتش تــوئــی
بحر بیرنگی بصد طــوفان ظهــور	بی نیاز استازکمالات وقصــور
جوش گوهر در کنار او چه ریــخت	کزحباب وموج باید نــاز بیخت
این بدو نیکی که گرد انگیختــه است	امتیازت وهم رنگی ریختــه اســت
یــا غبار نیک وبــد از دل بــر آر	یــا تمیز وهــم خود را پــاســدار
نیست در اقلــیم اســرار تــمیــز	خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیــز
همچنان جز بخــل گــاه امتیاز	خجلت آهنگی ندا رد هیچ ســاز
ششجهت فرش است مهر وکینه ات	تــا کجــا روآورد آئــیــنه ات
سوی خست گر رجوع آوردن است	با همه نیکی بدت گــل کردن اســت
ورمقابل بــا کریمــان گشته ئــی	گر همــه غیری وز ایشان گشته ئی
تاتوان از سیر گلشن رنگ بــرد	پــای در گلخن چــرا بایــد فشرد
تا توان چون بوی گل وارسته زیست	سنگ بــودن خفت ادراك کیست
عقدهٔ تنگی کــه نامش خست است	انــدکی گر باز گردد همت است
مــا همــه صبح نفس سر مایه ایم	شخص موهوم هــوا پیرایــه ایم
چون سرو برگ نفس وارستگی است	پس چه چیز آئینهٔ دل بستگی است
ای کــریم بــی نیازی بــارگاه	داغ خست بر جــبین مــا مخواه
از مــزاج مــا برون آرای صمد	کلفــت دلتــنگی بــخل وحسد
جمله از خست بخود وا مانده ایم	بــال وپر درآشیان افشانــده ایم
پــرفشانیهــا قفس پــر ورمــباد	مــوج مــازنــدانــی گــو هرمبــاد

فصلی که بهاریه محیط اعظم به نظم ترتیب رسید، ونخلستان فوائدش به نشو ونمای تحریر سرکشید به رنگینیٔ معانی هزار چمن شگفتگی درتصور آباد خیال نازش داشت، وبگلفروشی عبارات یکجهان آب ورنگ درجلوه گاه نظر طراوت میکاشت.

قطعه

تحقیق گلشنی که تمــاشا پــرست او	از التفات حسرت فردوس ننگــ داشت
تــا شوق میرسید بحــرف دمیدنش	چون صبح ریشه های نفس گل بچنگ داشت
نظاره گر ببوی گلشن مــی فشــاندبال	مژگان بکسوت پرطاوس رنگ داشت

بعضی دوستان که به مقتضای میلان طبیعت ازرغبت نظم بذوق انشای نثرمی پرداختند وازجمیعت مراتب حسن، پریشانی زلف وکاکل غنیمت می شناختند، متفق بودندکه: هرجا شکوه پایهٔ نثربساط رنگینی پردازد نظم راازخخالت درقالب تنگی الفاظ خزیدن است وهر کجاشوروارستگی های موج بال وسعت کشاید گوهر راازحیا درطبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی رااگردرکسوت نظم نازش تنگ قبائی است، درنثر برازش آغوش کشائی. یعنی درمرتبه ئی که مضمون هایکدست تراوش داشته باشدازگل کردن نثر به بسط کیفیات نظم رابردن است؛ وازترتیب نظم فیض حقیقت بیشتروا شمردن.

رباعی

آنجاکه تمیزمحرم جزووکل است   بیشی وکمی لازم انگورومل است
درگلشن اعتبار قدرت سنجان   آرایش نظم غنچه ونثرگل است

محرک سلسلهٔ شوق گردیدندکه ازین عالم نثری اگربرقم تواندآمدنوک خامه بایدافشاند وبریزش این جرعهٔ بی پروانصیبی به آشفته دماغان نیزمی توان رساند. هرچندازین حدائق رنگی نمی توان شگافت که بهارخیالان درپرده اش جولان معنی ننموده اند، وازین ریاحین بوئی نمی توان یافت که چمن دماغان جادهٔ مرا تبش نه پیموده.

به تکلیف اعزه ناچاررنگ سودائی ازکلک خیال بیرون ریخت؛ وبه آهنگ بهارستان جنون شورتحریری برانگیخت. باری بهوای انشای رنگین کلامان تهیهٔ جنونی کرد، و به سودای سوددانش رقمان دوددماغی بعرض آورد.

بهارستان جنون

غزل:

بیاربادہ کەدرصیدگاہ عالم هوش   بهارمیرسد ازموج گل کمند بدوش
به ذوق وصل جنون درفضای دشت وچمن   هوازابر بهاری کشوده است آغوش
پی صبوحی ساغرکشان محفل شوق   نشاطجام بدست است رنگ باده فروش
دوانده است بصدرنگ ریشهٔ امواج   زجویبار رگ گل بهار طوفان جوش
زگرم جوشی رنگ هواعیان گردید   که درگرفته به آفاق آتش خاموش
نوای سلسلهٔ شوق پرده هادارد   چوعندلیب توهم برجنون زن وبخروش

وگـربساز جنون هوشـس برنمی آیـد | نگـاه آ ینه شوکـسوت تحیر پـوش
نسیم عشرت این فصل شیشه دربغل است | نفس بموج هوا محوسازو باده بنوش
بقدرچشم کشودن طرب قدح پیماسـت | زخواب اگر مژه وا کرده ئی بمستی کوش
بیا بسایهٔ فرصت کـه میرسـد به چمن | همای رنگ ز برگ گـل آشیان بردوش
نه برگ دانم و نی رنگ اینقدر دانم | که صف کـشیده هجوم غبار رفتن هوش
زسازانـجمن راز تـاچـه می شنود | که گل زغنچه سرانگشت خود کشیده بگوش
کدام رنگ وچه گل جوش حیرتست اینجا | قبای نازدریده است خاك آئینه پـوش
حدیث پردهٔ رنگ از که بایدم پرسید | زبان بوی گل آوازمیدهد کـه خموش

صدای خندهٔ گل ازنغمات سازازل زمزمه ایست مژدهٔ ایمای تازگی های ظهور، وشوخی نسیم بهار ازآهنگهای عیش ابدنوائی بال کشای تجدیدسرور. عنقای اوج تقدس درکسوت رنگ آشیان طاوس می طرازد، وهمای عالم تنزه درنقاب ابرآئینهٔ سایه می پردازد. تنزل شاهد بیرنگی رابقدرگریبان تبسم سحر پایهٔ عروج رنگینی است، ویقین: بی نشا نی رابانداز شوخیهای موج گل خرام قدرت آئینی. اگراز اسرار نفس رحمانی! بوئی برده ئی هوارادریاب؛! واگر بر مز تعین اول راهی کشو ده ئی! بسیرهنگامهٔ صبح بشتاب! ریاحین یکقلم پرافشانی کیفیات ارواحـند! وسـبزه هایکـسر نسخه کـشای خـاصـیت اشبـاح. از بـی پرده گـیهای سازنشوونما، حقیقت عالم ایجادروشن؛ وازگـل کردن اسرار رنگ و بوها، معنی مراتب استعداد مبرهن. صدف نقاش این صورت ها رنگ آمیزی گردش افلاك؛ وهیولای پیکراین جلوه ها بیرنگی طبیعت خاك.

رباعی:

خاك است که صددرس جنون می خواند | ازسـرمه هـزار ناله مـیرو یـاند
يك صفحهٔ ساده وا ینهمه نقش فـریت | این بیرنگـی چه رنگ میـگرداند

منکر احیای موتی راازبرق ظهوراین رنگها آتش دربنای اعتقادانداختن است، وغافل زمان رستخیزرادرهجوم این نشوونما رنگ غفلت نگاهی باختن. شکسته رنگی رااین زمان باچهرهٔ اطاعت نسبت غازگی است، وافسرده مزاجی را با طبایع اعادت هیئت تازگـی. چمن تارنگ پریده راشکارنساید از رگهای گل دام نهاده؛ وبلبل تانالهٔ رمیده رادرکنارگیرد ازمنقار آغوش کشاده. گردش چشم نرگس نگاه رفته راازعدم برمیگرداند؛ پیچش زلف سنبل سررشتهٔ

نفس گسیخته بازبخودمیرسانند. افواج بهار بی تعینی غبار قدرتی نه انگیخته که خاکساران بنفشه به مصالح سیاهی نجوشند، وشکوه نشهٔ بی نیازی سایه حشمتی نیفگنده که برهنه سران غنچه ناز کجکلاهی نفروشند. پیچ و تاب سلسلهٔ ریشه ها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر نزند. و احاطت آغوش رنگها محال است چون قوس قزح حمایل درگردن آفاق نیفگند. تا خار و خس به رنگ پیراهنی نازنده است و تا کوه و دشت ببرگ گل دامنی برازنده؛ نازش داغ لاله قدم بر دماغ شفق میگذارد، و بالیدن حلقه سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد. هر قطعه زمینی راکه بافضای خلد مقابل اندیشند، تفاوت آرائی عالم خیال و شهود است و هر کف خاکی را که بابها رستان ارم و اسنجندفاصله پیرائی نسبت عدم و وجود. غباری که ازدامن صحرا بلندگردد جوهر آئینهٔ گل است، و دودی که از جیب مجمرها سر کند شکن طرهٔ سنبل.

قطعه:

بسکه جوش رنگ درآفاق واکرده است بال ... خارخشك امروز می بالد رگ گل در بغل
اقتضای سازعیش از بس ترنم پرور است ... میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل
تا مژه برهم نهی خواب پریشان سنبل است ... سایهٔ دیوار خوابیده است کاکل در بغل
دیگر از کیفیت برگ طراوت ها مپرس ... دانه میجوشد چو شبنم شیشهٔ مل در بغل

اگر از تراوش چشمه سار دمزنی بیان ها چون نفس بی تحریك زبان مطلق عنان است؛ واگر ازصفای آب ها نویسی خطوط چون جوهر در حیرت آئینه پنهان. از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد؛ وازشوخی های برجستگی مصرع موج سکتهٔ حباب نمی پسندد. به تشریف آرائی نامیه وقت است جامه از پیکر شخص بروید، و برشحه بیزی هوا دور نیست سایه زنگ از آئینه بشوید. سنگ باآن همه افسردگی ازدسته بندان گلهای نا راست؛ وغبار باوجود بیطراوتی هزار رنگ شفق در کنار. خزان را ازافسردگی آنقدر رشتهٔ نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته جز به کهکشان نمیرسد، وزمین را باکدورت انقطاعی بهم دست داده که سلسلهٔ توهم غبار جز به ابر نمی کشد.

مثنوی:

درین موسم ازصفحهٔ روزگار ... نگردد بجز سبزه خط آشکار
بتحریر اسرار عشق و جنون ... سیاهی مگر لاله آرد برون
اگر خامه ایجاد خط می کند ... نقط را به شبنم غلط مي کند

شبستان کنون کلفت اندود نیست | اگو شمع خامش کنی دود نیست
سمن هـا ز بس گلفشان رسته اند | به مهتاب روی زمین شسته اند
به موجی است کار طراوت بلند | که از ابر دارد بگردون کمند
هوا بسکه رنگ جنون ریخته است | شفق نیز در لاله خون ریخته است
چـسان بگـذرد از فضای چمن | صفا لغزشی خـورده از نسترن
گل و لاله حیرت بچنگ اندو بس | چو آئینه گرداب رنگ اندو بس
هـمه پـر فشا نـد و پرواز نیست | هـمه ساز شوقند و آواز نیست

غنچه تادم از نکهت زنددل ازدست داده است ، و نرگس تا نظر بر رنگ کشاید بچشم باختن آماده. اهل چمن را بسکه از رنگ به گردهم گردیدن است، و از بو بهوای یکدیگر بالیدن ، هرجا گلی به نیم رنگی ساخته لاله پیراهنش دمیده است ، و هر کجا برگی به کم نکهتی پرداخته ریحا ن از سایه اش جوشیده . اگر غنچه دلی گم کند گرهی برزلف سنبل افزوده باشد ؛ اگر سنبل شکنی بر باد دهد در شاخ گل راه خمی کشوده. ازخود برامدن سرودمیدن خطهای لب جواست ، وآغوش تهی گردن گل صفرا عداد رنگ و بو. به انداز تصرف آشفتگی اگر طرهٔ شمشاد دل از صنوبر ربا ید رواست ، وبسامان قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد بجا. درخم هرشاخی همای رتبهٔ کجکلاهی آشیان پرداز ، وبه رعنائی هرنهالی شهباز نشهٔ بلند نگاهی تحیر پرواز. علویان تا بوضع چمن زادان بر نیایند گل اعتبار فطرت دسته ننمایند. و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نه پذیرند دامن نسبت لطافت نگیرنـد. از همچشمیٔ داغ لاله ساغر آفتاب راتوامی صهبای نور مسلم ، و از همنفسی تبسم گل خندهٔ صبح رادستگاه گلاب فروشی شبنم. ستاره ها در سلک جمعیت دل از آئینه داران غنچگیهای گل ، و ماه در دائرهٔ طرح لاله از کمربندان حلگی سنبل. به خرمن آرائی پرکاهی که گرد باد از خاك چمن بردارد کشت زار کهکشان به تبسمکدهٔ زعفرا ن کاری است ، و به زله کشی منت رنگی که هوا از بساط گلشن دریوزه نمایددوش قوس قزح خمیدهٔ گرانباری . سیاه مستی سایهٔ گل نه بحدی که شبنم گلاب بیدارئی بررویش تواند افشاند. ودیوانگی بوی چمن نه به مرتبه ئی که درسلسلهٔ امواج رنگ درس تمکینی تواند خواند .

قطعه :

ازهوا تـا گرد صبح از نکهت گل تـا چمن | هر که می بینی برنگی رفته است از خویشتن
نخل ها را درتب وتاب نموعرض خرام | چشمه هـا را در هجوم مـوج جوش پرزدن

شور قمری جسته چون آتش زخاکستر برون
نار از بلبل پرافشان همچو دود از سوختن

فصل طوفان جنون است آرمیدن مشکل است
بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن

تار و پود کسوت ما جمله در رهن هواست
جیب با لی می کشد از چاک و دامن از شکن

ازجذبهٔ تماشای بهار دیده ها تا شبنم هم پرواز طائر نگاه، واز کشش تمنای گلشن دلها تا غنچه همعنان قاصد آه. ازین نزاکت کده اگر بتغافل گذری خون گل تا گریبان دامنگیر است؛ وازین حیرت آباد اگر قدم تامل دزدی نالهٔ بلبل تا گوش پیچش زنجیر. حلاوت خندهٔ یاسمن بال نظاره ها را به شیرهٔ بوس شکرلبان پیچیده و شور تبسم سحر زخم جگرها را در نمک لعل نوخطان خوابانیده. براین جلوه ها هوا هم از شبنم دلی بسته است، وآسمان نیز از مهتاب نظری شکسته. نه درخیال این بتکده دیده را از زناربندی رشتهٔ نگاه سر پیچیدن، ونه در هوای این صنمخانه دلها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس دزدیدن.

قطعه:

تا نفس برخود طپد در بیخودی غلطیده است
تا نگه برخویش جنبد حیرتی بالیده است

سیر این گلزار می خواهد گریبان چاکیی
صبح برخود داری ماغافلان خندیده است

باید از خودرفت تمهیدی دگر در کار نیست
هو طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است

درین فصل از هجوم شگفتن برغنچه خسپان آفت است، واز طوفان نشو ونما بر زمینگران قیامت. هرچند بخواب روی، مژگان نمی توان بست واگر همه بسردرائی از پا نمی توان نشست ازخود برامدگان نیز چون نهال ازچمن نه جسته اند، وبخاک فرورفتگان هم ریشه وار ازین طلسم نرسته اند. بهانه جوئی های شوخی غازهٔ تحقیق برروی تقلید کشیده، وعبیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده. ازنام گل رنگ میچکد، وازحدیث سنبل آشفتگی میدمد. کاغذ ابری بارش دارد، وقلم نرگس نگاه می نگارد. هرجا منقار بلبل تصویر کنند بهم خوردن رنگ ناله میفروشد وهر کجا طوق قمری تحریر نمایند از حلقه قاف کوکو میجوشد. چشم کشودهٔ درغلط افتاده نرگس است، ومژگان خوابیدهٔ بخیال تنیده سبزه. اگرخموشی! زبان سوسن معنی ایماست، واگر درحیرتی! سیر سمن آئینهٔ تماشا. تانفس صبح گرم ریشه درآوازدوانیدن است: وتا مژهٔ تصویر بیتاب سررشته به نگاه رسانیدن، مزدشعبده بازی که آئین مقلدی پیش تواند برد، تاتماشائی که عکس راغیرشخص تواند شمرد.

رباعی:

امروز که انکار جهان تصدیق است | آئینه وسطح آب بی تفریق است
هرجاست اثر رنگ موءثر دارد | تقلید چه میکنی همه تحقیق است

باصره را خیال طراوت برشوخی سیلاب مژگان کشودن، وسامعه را تأمل رطوبت در آواز آب شنا نمودن. اگردامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید، واگرسررشته ها بهم تا بند موج گوهر طوفان نماید. هرجا غنچه راسرنگون نمایند ریزش گلاب است؛ وهرکجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب. ازوقار آرمیدگی هوادودمجمر لاله ته نشین، واز تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت نگین. بنای شمع رنگ بشوخیی ریخته اند که طبیعت خارا به فانوسی اش برنمی آید، وفتیلهٔ رگهای گل بافسونی روشن کرده اند که نفس نسیم جزبروغنش نمی آلاید.

کارنشوونما آنقدر بالا که حرف خاك برزمین نتوان انداخت، وپایهٔ سبکروحی آنمرتبه بلند که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی توان ساخت. اگرنشهٔ سیرابی باین عروج دماغ آراید کشتی در شناوری هواپرافشان ترازکاغذ بادتواندبود، واگرجذبهٔ لطافت باین تصرف بال کشاید کوه در همدوشی صداسبک عنان ترازسپند خواهدنمود. اینجا سایهٔ ازپاافتاده نهال برمی خیزدوغبار اززمین جسته بوی گل فرومیریزد.

ازعینك آرائی لطافت خاك نقب نگاه به فلس شماری ماهی زمین میکشد، وازنردبان پیرائی تبسم صبح سعی قدم بمرغزارگاو آسمان میرسد.

برخودپیچیدن نفس درطبع گردبادریشه دادر، وبهم پیوستن مژگان سرازهجوم ابربرمی آرد. پای دردامن کشیده ازجنون تازان وسعت صحراست، وسر بگریبان دزدیده ازدماغ آشفتگان اوج هوا. خانه هارا پرتورنگ پردهٔ فانوس برآورده، ودیوارهاازعکس گل بال طاوس گل کرده. نالهٔ بلبل شمعی است ازآتش گل فتیلهٔ نفس افروخته، واشك شبنم حبابی، چشم ازحیرت طوفان رنگ دوخته. جهتی نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده وظرفی بتصورنمیتوان آورد که ازگریبان شوخی رنگ نجوشیده.

قطعه:

این زمان شمع حرم رنگ چمن فانوس است | سطح بتخانه همان خندهٔ گل ناقوس است
کسوتی نیست که بی رنگ توان پوشیدن | زرهٔ موج هوا نیز پر طاوس است

خاک یک لاله ورق چرخ یک انداز شفق　　　عالمی دردل یکقطرهٔ خون محسوس است

وسعت آباد عرصهٔ امکان باین تنگی لبریز رنگ وبوست ، که تا نگاه دامن چیند مینای رنگ بطاق شکن خفته است ، وتا مژگان برخود جنبد بساط تموج ریاحین رفته. اگر همه خمار شکنی رنگ شکستن است ، وهرچند نفس دزدي غنچه نقش بستن . موسمی است که چون شمع ازخاردرپا شکسته رنگ بررومی آید ، وچون شعله خاشاک درچشم افتاده بال نگاه می کشاید. ازشوخیهای بالیدن هر گریبان دامنی است وهر رشته پیراهنی . تنگی حوصله بوسعت طرح مشرب اندا زی است ، ودقت قطره بسامان آغوش محیط پردازی . سایهٔ گل نیزسحاب وارخیمهٔ عیش زمین وزمان ، غبار آئینه هم بکیفیت صبح نورد یدهٔ آسمان .

قطعه:

گربـاین رنگ است جوش اقتضای نوبهار　　　گل بگردون میرساند دربیابان گردباد

سبزه می بالد اگربرخاک افتد سایـه ئی　　　رنگ گرداند اگرآیدبدوران گرد باد

بحکم موج خیز طراوت عرق ازجبهه گلکرده چون شبنم ازسرمیگذرد ، واشک ازمژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان می برد. ازاقتضای قدرت نموبه نفس های سوخته عنان رعنائی ناله سپردن است ، وازخطهای پیشانی هلال وارریشه برفلک بردن. عقده ئی نیست که چون تخم گل صدرنگ شگفتگی دربغل ندارد ، وتبسمی نه کـه چون جیب سحر هزار آغوش بجلوه نیارد. چشم پوشیده چون بیضهٔ طاوس آئینه خانه ایست دربسته. مژهٔ واکرده برنگ آغوش گل تدروی قفس شکسته. دودبرهواپیچیده ریحان دستـه می بندد ، وآتش درخاک نشسته جوش لاله میخندد. خارخشک رادر بحث رطوبت بارگ ابرهمزبـانی ، وراه خوابیده رادردعوی رنگ رعونت نازخیابانی. حرف لب جوازسبزه ترزبان میروید ، ودهان چشمه ازسنبل مسلل میگویـد. سروسربهوامیدود که گل آزادگی زیـب دستارافلاک است ، بید خمید گی انتظـار میکشید که ثمرها هنوزدردل خـاک .

قطعه:

بـه کنه معنی ایــن جلوه ها تأمل کن　　　کـه نیست هیچیک ازپردهٔ ظهوربـرون

توغرق حیرتی ای بیخبر وگرنه هنوز　　　نکرده شوخی طوفان سرا زتنور برون

هزاررنگ پرافشاندو همچنان باقی است　　　چمن طرازی آن حسن ازقصوربـرون

بسعی بیخودی این عقده واشود ورنه　　　حقیقتی است که گل کرده ازشعوربرون

زبرق و هم جهانی دماغ می سوزد چراغ علم به‌این رنگ داده‌نور برون

ذخیرهٔ موادرنگ ازطبع چنارآتش می جوشاند، ودزدیدن آثارشگوفه پیکرسروراآبله می پوشاند. شگوفه هاراچون غریق از طوفان جسته جامه بردرخت انداختن، شکرسلامت آثاری است، وغنچه هاراچون غواص سرازمحیط برآورده به ضبط نفس نه پرداختن تسبیح عافیت کناری.

بفرط گرمی های آفتاب رنگ نزاکت رادرسایهٔ برگ‌گل نشستن تدارک آفتاب تغییر وازپیچ وتاب جذبهٔ کمند نمولطافت رادامن بدامن رنگ‌بستن احتیاط سلسلهٔ تدبیر. برگ چنارازز بردستی قوت نامیه پنجه برپنجهٔخورشیدمی بازد، وآثارشگوفه بقدرت جولان سبکروحی سراسرعرصهٔ صبح می تازدلعلی‌تصویر شفق ازصدف شقائق بیرون ریخته اند، ولاجوردصفحهٔ افلاک تحریر اوراق نیلوفربیخته. اگرپستی است درسایهٔ تصویردیوارگل خوابیده، واگربلندی همان درفضای هوای چمن بالیده.

نظم:

میناگراین بزم زبس صافی رنگ است هرسومژه‌برهمزده ئی شیشه‌وسنگ‌است

گلزاردر آغوش‌بخوا بست جهانی اینجاست که‌حیرت‌بره آئینه زنگ است

ازبسکه هواآئینه دررنگ نهان کرد صبح ازنفس خودپرطاوس بچنگ است

ازششجهت‌آغوش کشوده است طروات برخشکی‌زاهد چقدرقافیه تنگ است

امروزبه کیفیت می آتش راباب روشستن‌است؛ وچون طوق فاخته‌ازخاکستر حلقهای سنبل رستن. ازبی نیازیهای رطوبت هواخنجرسوسن زنگاری است، وازتافتگیهای کوره رنگ پیکان غنچه گلناری. نیزه بازان سرواز طوق گردن قمری حلقه میربایند. وتیغ بندان شاخ گل درپیچ وتاب ناله بلبل جوهرشمشیر می نمایند. نگاه چون طوطی هرقدربه پرواز آید محوسبزه زار است، واندیشه برنگ طاوس چندان که بال برهم زند مقیم گلزار.

سبزه درجولانگاه نشوونما به بیتابیی نه جسته که‌درپای ریشه آبلهٔ تخمی نشکسته، ورنگ بعرصهٔ تلاش نفسی نسوخته که در سایهٔ برگ لاله چراغ واماندگی نیفروخته. شگفتگی درمیدان جلوه ازبس رخش تازگی دوانده است هنوزدامن ازگردرنگ نیفشانده. گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بی‌اختیارازبرگ‌گلش‌مروحه بایدگرداند، وبرقتازی های لطافت رنگی سوخته که ناچارازشبنمش به مهتاب بایدنشاند. آب به آن جهددرکوچهٔ

شاخسار دویده که انجام قطره زدنها به نفس زدن بوی گل کشیده ، وهوا به آن تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانی ها به آشیان پردازی شبنم غنوده . بخاک پهلو دادن سنبل گواه ترددهای واماندگی آثار ؛ وبه زانوسر نهادن بنفشه شاهد تلاش بیخودی دربار . غنچه ها بی اختیار سر بجیب تأمل کشیدن اند ، که یارب از چه مقام دویده ایم ، وگلها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم . کیفیت حال ازین آشفته حالان دریافتنی است ، ونقاب مقصد این بی نقابان واشگافتنی .

مثنوی :

بیا ای تماشائی باغ رنگ
که عمری است چون لاله ئی داغ رنگ

چه میگوئی این برق نیرنك چیست
درین ساز بی پرده آهنگ چیست

بها راین چه آشوب پرداخته است
که خاک اینقدرها برون تاخته است

زهرریشه نبض دلی می طپد
زهربرگ گل بسملی می طپد

ازین آب و گل هرچه گل کرده است
چو گل حسن تحقیق بی پرده است

بهرپرده این نغمه دارد کمین
که آئینه ایم آنچه خواهی ببین

به نرگس نگر از یقین جام گیر
به گل بین واز معرفت کام گیر

چه نرگس چه گل حیرتی چیده است
چمن نیست آئینه خندیده است

زمانی به کنه تماشا رسی
کز اینجا به تمثال خود وارسی

درین شبنمستان حیرت بچنگ
پرافشان هوائی شکسته است رنگ

نشانده است از عجز افسردگی
هجوم طپش گرد آسودگی

نظر تا کنی ازنظر جسته است
همان آشیان درعدم بسته است

درین باغ اگر گل وگر نسترن
ندارند غیر ازخراش بدن

مگو شاهدان پرده برمیدرند
زهرعضو جیب سحر میدرند

گذرگاه هستی زبس تنگنا است
چو پیراهن اینجا بدن ها قباست

نزاکت سرشتان جنون کرده اند
کزین تنگنا سر برون کرده اند

به پیچ وخم غارتستان غیب
زگل دامنی مانده ازغنچه جیب

چو بویکقلم گرد غارتگری است
کجا رنگ یکسر گریبان دریست

اگر صفحهٔ گل وگر برگ تاك
خیالی است جوشیده ازطبع خاك

همه آرزوهای خون گشته اند   همه هوش های جنون گشته اند
غبار خیال زخودرفتگان   باین برقتازی‌است مطلق عنان
تامل به تحقیق تا میرسد   زساز بهار این نوا میرسد
که تنها جهان وحشت انجام نیست   به‌کنج عدم نیزآرام نیست
ازین رنگ و بوهای وحشت علم   همه شعله ودود دارد عدم
گل‌ولاله زین داغ آماده است   که درخاك‌هم آتش‌افتاده است
پس ازسالی این قاصدان خیال   بقدر نمومی کشایند بال
زبس توسن عجزهی میکنند   بصد جهد یک‌گام طی می کنند
ازان روست بااین‌درنگ آمدن   که از خاك باید برنگ آمدن
نگاهی که‌این نسخه داران راز   چه دارند بر صفحهٔ امتیاز
زخاك اند یا ازهوا میرسند   به این بیخودی ازکجا میرسند
درین کاروان‌ها نه‌رنگ‌ونه‌بوست   دل خاك محمل کش آرزوست

اگر نه بهارغریبی است ازوطن بریده پر افشانی استقبال نسیم‌درهوای پرسش احوال کیست؟واگرنه رنگ‌وبوها مسا فرانند ازعالم آشنائی‌رسیده اهتزازشاخ وبرگ را اینقدر تهیهٔ آغوش چیست؟ جمعیت خرمی وقف سرمنزلی‌که این عشرت خرامان درسوادش وا کشیده اند ، وفیض سرسبزی فرش بساطی که این خضرطینتان سایه‌برفضایش گسترانیده‌اند. تا آئینهٔ امتیازچون شبنم ازهم نپاشیده است ، حضوراین جلوه ها مفت فرصت وتااجزای تأمل چون‌گل بربادتفرقه نرفته‌است ،سیراین رنگها مغتنم جمعیت. سبزه ها مژه ئی ازخواب کشوده‌اند ، هشدارتا برهم نیارند! وغنچه‌ها سری‌بتماشا برداشته‌اند ، بشتاب‌تا ببالین نگذارند. اعتمادبررشتهٔ نفس‌ازوحشت برق‌وتگ‌شتاب نشناسی‌است ، وتکیه برفرصت نگاه ازشوخی شررمدت‌ابد اقتباسی. به‌اند از جو شیدن اشکی چشم بکشاي ؟ تا آئینهٔ شبنمی برتراشی ؛ وبقدرگل‌کردن آهی از خودبرای! تا بتخیل نهالی نشانده باشی . اینجا چشم از خواب واکرده‌ساغرپرست است؛ وسرازجیب براوره‌گردن مینا دردست.

قطعه :

چوشبنم برتأمل یکنفس پیچیدنی دارد   زبان خامش‌رگهای‌گل فهمید نیدارد
سحر جان‌در بغل‌می آید‌استقبال می‌خواهد   بخون‌غلطیده‌می نالد شفق‌پرسیدنی دارد

نباشدگر سراسر تازی آواز بلبلها	کم از رنگی نه ئی ای بیخبر گردیدنی دارد
چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش جوشیدن	گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد
درون خانه تا کی چون شرر در سنگ افسردن	بهر کمفرصتی ها یک نگه گلچیدنی دارد

توصیه :

شبستان طرهٔ سنبل درسلسلهٔ پیچتاب راهی وامی نمایندکه جاده پیمای نزاکتش بی دلیل شمع مینا ازخیال تازان کوچهٔ محال است ؛ واوراق نسخهٔ گل درغبار رنگ خطی نشان میدهدکه روشن سواد لطائفش بیواسطهٔ عینک جام از سبق فهمان عالم وهم وخیال . ازکمفرصتی های زمان طرب تابط می درجلوه تمکین اندیشد غنچه بال می افشاند . واز تعجیل دوران نشاط تاساغرصهبا درگردش تأمل نماید گل رنگ میگرداند . بهررنگ تا فصل بهارمتصورباشد چون گل بی پیاله بودن ظلمی است براعتبارمراتب ظهور، وتا جوش گل درنظراست چون بلبل ازناله آسودن ستمی است برنغمات قانون شعور. جنون باآنکه شمع انجمن آزادی است ، درین موسم زنجیری دود های دماغ است ، وشعورهرچند آئینهٔ محفل تیزبینی است ، درین فصل محتاج عینک داغ .

رباعی :

این فصل سرعقل نگون می خواهد	آئینهٔ هوش غرق خون می خواهد
پیداست زگل کردن اسرارچمن	کاین محشررنگ وبوجنون می خواهد

تاگد ازجوهرخرد آبیاری ننماید سنبلستان نالهٔ زنجیردماغ بالیدن ندارد ، وتا دود خانمان سوزی هوش طناب نکشد خیمهٔ داغ جنون سربه افراختن فرو نمی آرد .

قهرمان جنون و خاقان سودا :

تخت آرائی قهرمان جنون اشك بردوش آبله طرازی است ، وچترپیرائی خاقان سودا چون شعله موقوف داغ پردازی ، چاك گریبانی ضروراست تادراقبالی توان کشود ، وخروش ناله ئی درکار تاچاوشی وحشتی توان نمود. نشه پرستان خرابات هوش رابه کیفیت جنون وا نرسیدن سخت بیخبری است ؛ وشعله فطرتان دیرستان تمیز رابه رسائی دودسودانه پیچیدن کمال کوته نظری . به شعله افروزی دودسوداشرارتیشهٔ فرهادشمع انجمن شیرین پردازی است ؛ وبه صنعت آرائی قدرت سویدا جیب تأمل مجنون کارگاه لیلی سازی . مختاران قدرت

اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند؟ و آئینه سازان آرایش جمال اگر مستیی ننموده اند چه صنعت می تراشند ؟

در انجمن تحقیق از ساغری چشم وام نکره به معنی چمن رسیدن غفلت، و از داغ جنون گل بدست نیاورده کیفیت بهار چیدن خجلت.

قطعه:

بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد — چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاك گریبانی

دل از جوش سوید ادسته بند لاله کاویها — سر از موی پریشان ریشه دار سنبلستانی

جگر در زخم خوابا ندن بساط آرای رنگینی — بناخن سینه کندن سیر انداز خیابانی

هجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی — خروش دل طپیدن عندلیب شوق دستانی

طراوت در هوای وحشت آهنگی عرق کردن — دویدن ریشه پردازی شگفتن وضع عریانی

بهار مدعا خون گشتن و در خاك غلطیدن — سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی

مفت عشرت پرستی که چون سنبل باز نجیر پیمانی جدید بندد، و چون لاله با داغ تازگی بیعت پسندد، امروز خانه ئی نیست که چون خانهٔ زنجیر شوری در سر ندارد، یا خیمه ئی که چون چشم آهو سر بهوای بیابان برنیارد. سایه خوابیده از شعله جوشی ها دودیست هواگیر، و غبار آرمیده از برق تازی های وحشت نالهٔ پرافشانی تعمیر. چمن دیوانه ایست از بوی گل خرقهٔ رسوائی در بر، دشت مجنونی از انبوهی ابر موی ژولیده بر سر. اگر هواست از حلقه گرد باد زنجیری است، و اگر سحاب از قطرات گرم آبله تعمیری. آسمان را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن، آفتاب را با آئینهٔ صبح داغ سیاهی شب برداشتن. دریا از موج موی سری به بلندی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی دیوانگان براید، و صحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدمی به همعنانی مجنون روشان کشاید. کوه از صداسنگ بفلاخن بسته، و زمین از غبار دامن بجولان شکسته، حلقهٔ زنجیر از ناله چشمکی دارد که مقیدان این سلسله آزادند، و نقطهٔ داغ از سیاهی سرمه می نگارد که طفلان این دبستان خامشی سوادانند. هر جا جولانی عرصهٔ جرأت تنگ می یابد، در حصار آبله میگریزد و هر کجا جهدی از عهدهٔ رسائی برنمی آید، بکمند ناله می آویزد. بیدماغان عالم تدبیر را بنیاد جمعیت بر آبله پاگذاشتن است تا سیل هرزه دوی های کوشش بطوفان شان نبرد، وسقف خمستان دماغ بخشت داغ انباشتن تا جوش افسردگی های هوش از سر نگذرد. یعنی برسلسلهٔ نفسی که سررشته قید زندگی است حلقهٔ زنجیری بیفزای، تا

خجلت‌گرفتاری اوهام نکشی، و برنارسائی طاقت که تهمت آلودخواب پاست ساغر آبله‌ئی بپیمای، تاجرعهٔ کمظرفی همت نچشی !

رباعی:

هرچند بهار فصل همواری نیست　　یعنی سبب فسرده اطواری نیست
اما هرگه وزد نسیمی زجنون　　آسودگیی به‌ترك خودداری نیست

به‌ناموس اقتضای این موسم، اگر ذره ازپرافشانی بازماند آفتاب خجالت ورق است؛ و اگرقطره ازطپش فرونشیند محیط‌غرق عرق. به‌کیفیتی که دایوانه‌درخانهٔ زنجیرصدائی است مستعدازخود رمیدن، هشیارنیز درزاویه تدبیر، غباری کمینگر داغ آرا میدن. اوج هایکقلم بغبار رسیدهٔ شورش پستی است، و پستی ها یکدست بطوفان خفتهٔ تلاطم اوج. موجها گریبان جنون‌جوشی قعراند؛ وقعرها تهی گردیدهٔ ازخودرفتن موج. لاله‌ها پنبهٔ داغ برهواانداخته‌اند تاخیمهٔ ابرصورت بسته است، وسنبلها شورزنجیربباداده اند تاسلسله‌آوازرعدبهم پیوسته. تانسیم مژدهٔ جنون بجویبار رساند، موج آب‌زنجیرگسیخته؛ وتا هواپیغام آشفتگی بگوش گل دمددستار غنچه به‌پریشانی آویخته. خانه پردازی درین‌هواحباب وارحشم کشودن است به انتظارگردویرانی؛ وفکرسامان‌برنگ غنچه گره‌شدن‌درجمع اسباب‌پریشانی. بهاراین گلستان‌را آشگفتگی عریانی است نقاب‌رنگی بایددریدن؛ وسواد این‌چمن را سنبلستان پرافشانی است بغبار وحشتی باید پیچیدن.

قطعه:

زین‌هوا باخرد خطاب این است　　کای صف آرای عرصهٔ تدبیر
چه شودگر بـد ستگاه جنون　　عالم بیخودی کنی تسخیر
جوهرت فردو اینقدر تشویش　　چشم بیخواب واین، همه تعبیر
خاك کن برسرکلاه ریا　　چاك زن جیب‌خرقهٔ تذویر
غیرافسردگی نیاردبار　　هرقدرخانمان کنی تعمیر
وحشتی چندعذرافسردن　　ناله‌ئی بیش‌ازین بهانه مگیر
نردبان عروج آزادی است　　چون صد اسیرکوچه زنجیر

طپش آهنگی نبض‌ذرات باین زمزمه تحقیق نواست که‌امزجه طبایع امکانی تا ازجوهر

هیولای سودا ماده نگیرد پیکرامتیاز صورت نمی بندد ، و معجون کیفیات عنصری تا مخمر نشهٔ جنون نمیگردد به ترکیب معنی اعتبار نمی پیوندد . آتش رااز ششجهت گردنگاه بچشم داغ شکسته است ، و آب رااز جمیع جهات سلسلهٔ موج بچشمهٔ آبله پیوسته . اگر هواست از آه سودائیان نفس پرورز کوت وحشت است و اگر خاکست از طبع دیوانگان ترد ماغ دریوزهٔ یبوست .

قطعه:

کیست از فیض جنون مایه ندارد اینجا | خردآن به که تکلف نگذارد اینجا
نقطه در داغ وطن دارد خط درزنجیر | خامه جز نسخه سودا چه نگارد اینجا
چرخ یک حلقهٔ زنجیروزمین یک گل داغ | بیش از این شخص تامل چه شمارد اینجا

اگر آفاق ازسودائیان نیست طبیب دارالشفای مصلحت راروغن مهتاب براعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است ؟ و بادام کواکب در بنفشهٔ شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج ؟زمین را تا شور جنون ازجا برندارد سایهٔ گل داغ بر سرش میگذارد ؛ وآسمانرا تا هوای بهار ازخودنربایدسرگشتگی بحلقهٔ زنجیرش راه میکشاید . صبح دماغ مجنونی است به نسیم نفس آشفته ؛ وشام اندیشهٔ سودائی در طلسم سویدا خفته . سایه ازنسخهٔ همواری داغ مسودهٔ **راحت‌العاشقین** دارد ؛ و آفتاب از سطرآواز زنجیر **سلسلةالذهب** شعاع می نگارد. دیدهٔ آهوان به سودای همچشمی داغ خانمان سیاه ؛ وطرهٔ امواج درخیال هم نسبتی زنجیر مسطر پریشانی آه . بساط آئینه ازتمثال پردازی صورت داغ تمکین طرازمسندحیرت ، دماغ گوهر به تقلید پیمائی وضع آبلهٔ ساغرکش تحقیق جمعیت . اگر ذره است بهوای چشمک داغ احرام پرافشانی بسته و اگرقطره همچنان سراپای خود درقدم آبله شکسته . خاتم بی مشابهت حلقهٔ زنجیردام تصرفی نمیچیند نگین رانیز بی مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتباری نمینشیند. ازآئینه داری تمنای داغ شاهدمقصود به گرم روئیها مقابل ؛ و به تخم کاری هوای آبله مزرع طلب ها خرمن جمعیت حاصل . چه آزادی ها که چون ناله سربه گرفتاری شوق زنجیر نکشید ، وچه وحشت‌ها که چون شعله درسایهٔ الفت داغ نیارمید .

مثنوی

الفت زنجیرمارا اینقدر دارد اسیر | ورنه ماآزادگان یکسرپرافشان ناله‌ایم

گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار　　محو تمثال هوا چون شعلهٔ جواله ایم
داغ اگر پوشد ز عرض گرد ما چشم سراغ　　چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله ایم
شور وحشت ها نفس در آبله دزدیده است　　روزگاری شد چو تب ممنون این بتخانه ایم

اگر کوشش سودا به محمل آرای خانه بردوشان نه پردازد ابر را بی دست و پا در کوه و دشت که میگرداند؟ و اگر کشش زنجیر بفریاد سرگشتگان نرسد بادرا بی نردبان بعروج آسمان که میرساند؟ اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر مسند جام جم است؛ و از شور زنجیر کوس دولت پایدار در قدم. در چارسوی جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستی به آرایش دکان شعله تواند کشود؟ و در شبستان سوداکدهٔ امکان غیر از آبله چیست تا فانوسی خانهٔ زنجیر تواند نمود. اگر عقل رشتهٔ تدبیر گم کند دود سودا تهمت شکار نارسائی مباد! و اگر هوش دامن تصرف برچیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد!.

قطعه:

تعالی الله چه طوفان بهار است　　که چون گل ششجهت گل در کنار است
اگر خاك است جولانگاه سوداست　　وگر آب است مواج طپش ها است
ز رنگ و بو جنون خفته یکبار　　به شور خندهٔ گل گشته بیدار
گریبان چاکی آئینهٔ خاك　　سحر جوشانده از تمثال افلاك
بهر سو حیرتی واکرده آغوش　　جهان در جیب مجنون میزند جوش
در و دشت از هجوم رنگ باغی است　　چو گل یکسر هجوم تردماغی است
طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد　　فلك کشتی بطوفان هواداد
ز گل جا بر چمن شد آنقدر تنگ　　که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ
بخود پیچیدنی دارد مشوش　　نگاه از رنگ گل چون مو در آتش
خروشی گر ز دل بیرون شتابد　　ز گرد رنگ بود در سرمه خوابد
جنون بیدلی بر خویش بالید　　سویدا دستگاه ابر گردید
نمی از دامن مجنون فشردند　　شفقها شعله بر افلاك بردند
کجائی ای ز ساز رنگ غافل　　ز چشم بسته منشین دست بر دل
دو عالم نیست غیر از یك جنون خند　　شگفتنهاست مژگان بستنت چند
ز گل تا جیب مژگان اینقدر نیست　　جنون است اینکه یاران را خبر نیست

تبسم بسکه میبارد زافلاک   سحر گردیده جیب و دامن خاک
زعطراست آنقدر سرمایهٔ گل   که بوی مشک دارد سایهٔ گل
بوصف این بهار رنگ و بو خیز   نفس چون رشتهٔ شمع است گلریز
قلم تا حرف رنگش می نگارد   رقم جوش پر طاوس دارد
بهار اینجا نشد آئینه پرداز   مگر در کسوت کیفیت ناز
تراشیده است حسن گلعذاری   زهر کیفیتی آئینه داری
همه حسن است از حیرت خبرگیر   نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
بهرجا شبنمی واکرده مژگان   باین رنگ است حیرانی پرافشان
که مارانیست برشوخی فزودن   مگر آئینهٔ رنگی زدودن
درین حسرت سرا دارد مهیا   نگاه ازجلوه سامان تماشا
متاع حسن یکسر باب عشق است   همان آئینهٔ اسباب عشق است
اگر طوقی زقمری سر برارد   زشمع سرو دودی حلقه دارد
وگر پروانه داغی چیده باشد   چراغش پرتوی بخشیده باشد
نواهای نی منقار بلبل   صدائی چیده از تار رگ گل
نفس در دیده دارد شوخی رم   زبوی گل نگه در چشم شبنم
سحر را از هجوم شوق بیتاب   نفس در رنگ شبنم می شود آب
هوا هم تا به گلشن راه دارد   شفق در آستین آه دارد
زبس شوق است اینجا عیش تمهید   چو شمع از خار پا گل می توان چید
زسامان جوشی عیش مرتب   چو گل خمیازه دارد جام برلب
درین گلشن بهرجا آرزوئی است   اسیر الفت رنگی و بوئی است
همه گرو حشت اینجا سر برآرد   زالفت رشتهٔ شیرازه دارد
کشاید رنگ و بو هم بال بلبل   بپاگر رشته اش نبود رگ گل
پرافشانست شوخی رنگ بو نیست   تمنا جز حصول آرزو نیست
نگاه ازخود تماشا آفرین است   مژه باید کشودن جلوه این است
چمن زادان همه حیران خویش اند   حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
به عشق قامت خود سرو آزاد   ندارد از بهار رنگ و بو یاد

زبس رعنائی خود کرده مستش   زخود در گردن یار است دستش
به احرام هوای دیدن خویش   زمژگان چشم نرگس یک قدم پیش
نشاید ازخیال خود برون جست   هجوم حیرتست آئینه در دست
بدام خویش پیچیده است سنبل   همان درد امن خود پنجهٔ گل
زشاخ و برگ هر گلبن کم و بیش   حمائل دستها در گردن خویش
تامل کن اگر فهمید نی هست   که با هر برگ دست و دامنی هست
زجیب غنچه بوئی دارد آواز   که ای غفلت نوایان جنون ساز
بفکر غیر کی آهنگ داریم   بصد آغوش خودرا تنگ داریم
بعرض راز هاسوسن زند جوش   زبان در سرمه می غلطد که خاموش
جهان گوش سخن فهمی ندارد   مبادا گفتگو درد سر آرد
بخود پرمیزند نگهت که بس کن   خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بخون خود همان وامی طپد رنگ   که شوخی برقتازاست و جهان تنگ
بضبط خود سحر وا کرده آغوش   هوا هم در پی خود رفته از هوش
اگر از آب موجی پیش رفته است   بطوفان خرام خویش رفته است
غرض هر گل جنون آهنگ خویش است   دل هر لاله داغ رنگ خویش است
درین فصل نشاط مستی آهنگ   که می جوشد جنون در کسوت رنگ
دلی داری توهم یک غنچه خون کن   بجیب خویش طوفان جنون کن
برنگ گل زعریانی قباگیر   زجیب پاره دامان هواگیر
چه لازم باخرد همخانه بودن   دو روزی می توان دیوانه بودن
چو گل باید شد ازجام هوامست   دلی چون غنچه باید دادن ازدست
بفکر خانمان پرداختن چند   متاع وهم وظن نا باختن چند
چو بوی گل به پرواز جنون آی   بخود تا وارسی ازخود برون آی
که میگردد درین باغ جنون جوش   بهار ازچشم شبنم خانه بر دوش
طرب دارد درین نیرنگ منزل   چو شبنم برنگاه گرم محمل
نشاط امروز دررهن جنون است   خرد ازخرگهٔ عشرت برون است
بپرهیز از کشاکش های تدبیر   مبادا بگسلانی ربط زنجیر

بفرق ابرچتر ازدود سود است
هوا ازبوی گل زنجیر درپاست
می جام گل آشوب دماغ است
متاع روی دست لاله داغست
کنون از دیشهٔ فرزانگی چیست
گلی رنگین تر از دیوانگی چیست
بهررنگ از بهارزندگانی
جنونی دسته کن گرمی توانی
پی هرسازبی آهنگ مشتاب
نوای بلبل زنجیر دریاب
نه ئی ازنالهٔ زنجیر آگاه
که بر آهنگ سازخودکشی آه
کجا آهنگ وکوسازای جنون ساز
بزنجیری پرافشانست آواز
نه زنجیری است اینجانی جنونی
خیال ازوهم می خواند فسونی
نفس زنجیر وما آواززنجیر
تحیر نغمه ایم ازسازز نجیر
رم زنجیر ما ازناله بیش است
سپند ازشعلهٔ آوازپیش است
توخواهی زندگی خواهی فناگیر
صدائی محو زنجیر هوا گیر
ززنجیری صدائی وام کردند
خیالی راتعلق نام کردند
چه فرصت فکراوهام تعلق
چه ماومن همین دام تعلق
تعلق محشرطوفان خروشی است
بزنجیراینقدرغوغا فروشی است
جهان زین سازدارد مایهٔ شور
الهی خانهٔ زنجیرمعمور

نکته :

اعیان محفل امکانی راتاشمع وارسیرتأمل بپا منتهی نمیگردد، تشویش هرزه نگاهی باقی است، وتا سراندیشه بزانوی ساغرنمیرساند، گداز کلفت ساقی . اگربوئی ازبهارمعنی می بردندعبارات اینهمه رنگ نمیریخت ،واگرباصل کارراهی می شگافتندشاخ وبرگ اینقدرغبارنمی انگیخت . ساحل گزینان پیوسته موج وکف می شمارند. وفرورفتگان ازمحیط هم خبرندارد. نامحرمی گریبان بصددامن دست التجامی برد ،ونا آشنائی خویش هزار بیگانه درخیال می پرورد .

غزل :

توگرخودرانبینی نیست عالم غیردیدارش
خودی آئینه ئی دارد که محرومی است اظهارش
چه لازم مایل پست وبلند دهر گردیدن
توخوداینجانه ئی تا بایدت فهمید مقدارش

گمانی برده ئی گویا به نقداعتبار خود
که بر هر جنس می پیچیی و میگردی خریدارش
نبودی اینقدر ها کد خدای مجمع امکان
که افتادی بچندین جهد در فکر خرو بارش
دکان صبح چیدن جنس خجلت در نظر دارد
نفس پرخود فروش افتاده آتش زن ببازارش
شرارت فرصت و آنگاه ذوق هرزه پروازی
باین هستی حیا کن از خیال چرخ وادوارش
بحق تسلیم شو تا وارهی از این و آن «بیدل»
بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

حکایت :

سر بگریبان نه دزدیده ئی چون گردباد هوای سودائی تحقیق گردید . و بتوهم بسط فطرت برخاشاک وادی اوهام پیچید.

گاهی درخیال هیأت فلکی گردن هوش به هوامی افراخت . گاهی بتأمل سطح ارضی عرق جهد بخاک می انداخت . اگر بفکر بهارمی تنید از هر گل بگرداب رنگی غوطه اش میدادندو اگر خزان می اندیشید از هر برگی درشکستی بررویش می کشادند. به سرمایهٔ غباری که از راه تخیلش برمی خاست ، طوماری مشتمل خطوط چندین شبهات آراست. مترصد که فقیر بجواب اقبال نماید تا زورق تفتیش ازطوفان گمان ها براید .

رباعی :

هرچندتوان زچرخ وانجم گفتن
صدنسخه تأخروتقدم گفتن
چون بر سر انصاف روی دشوارست
یکحرف بقدر فهم مردم گفتن

ناچار روشنگر شوق توجهی به صیقل آگاهی گماشت ، وازین هجوم حیرت تسلی آئینه ئی مقابلش گذاشت :

هجوم حیرت :

مشاهدهٔ نگارستان صوراعتبار تکلیف حیرت اولوالابصار است ، و تصور رنگ آمیزیهای این بهارغبار ردیده بیدار. بهرراهی که قدم تأمل گذاری بیسروپائی دلیل است و بهرصورتی که سعی توجه گماری ناشناسائی کفیل . آئینهٔ بینش درعرض تمثال یقین حیرتکدهٔ عالم بینائی است وشمع دانش باندیشه پرتوتحقیق خامش نگاه انجمن دانائی . کرویت ساز افلاک پستی وبلندی اززیروبم اشیا برداشته . وتعدیل طبیعت عناصرفرق امتیاز درخمار و مستی نگذاشته . درخط پرکارهرجا نهایت گمان برند بدایت می جوشد، وهرکجا آغاز تصور

نمایندانجام میخروشد. هرفردِ ازافراد دیوان نمودآئینه دارمعنی تحیری‌است؛ وهرجزوی ازاجزای ظهورشیرازه بند مجموعهٔ تفکری .

رباعی :

وهمت که‌خیال پیش وپس می بندد — احرام یقینها بـه هـوس می بندد
بااین هستی‌چه فهم وکـو آگـا هی — پوچ است طلسمی که نفس‌می‌بندد

گفتگوی ارواح ومثال بیرون اعتبارات‌جسمانی مهمل؛ وگیرودارعالم اجسام‌بی‌مادهٔ مثال وارواح معطل . جسم راقبل ازآثار پیدائی درحقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه درگل ؛ وروح رابعدازنشهٔ ظهوردراجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال دردل . تاصوربعرض‌جلوه نیاید؛ معنی هیولائی‌موهوم ؛ وتاهیولی نقاب اسرارنکشاید عبارت صورنامفهوم . هیولی رادرجهان صورباطن اشکال بودنست ؛ وصورت رادرمرتبهٔ هیولی معمای همان کیفیت کشودن . اگرهیولی بـه بیصورتی متصف است صور ازکـجا می جوشد؟ واگرصورت ازلباس قدرت عاری است هیولی راکه‌می پوشد .

نظم :

هرچند خـاك سازهیولائی گـل است — گـل نیزتادمیدهیولای خاك شد
رمز صفاي آینه هـا واشگا فتیـم — اسم کدورتی‌است که‌ازسنگ پاك‌شد
چون بازعرض‌نوبت زنگاردر رسید — آئینه رابه زنگ همان اشتراك شد
خورشیداگرچه شب‌بسمك بال میزند — روزانه دیده ئی که باوج سماك‌شد
یك رشته بـودپـاوسراعتبار دهـر — خلقی بـه پیچ وتاب‌توهم‌هلاك شد

پوشیده نیست که نقطهٔ هرتخم‌عنکبوت‌واربخطوط ریشه‌هاآبستن است ؛وآثـارهرریشه چون رشتهٔ تسبیح بعقده های تخم مزین . تخم رابی ریشه رنگ بست گوهروجود محال ؛ وریشه رابی تخم پیچ وتاب رشتهٔ نمودوهم وخیال . گلهای بیرنگ وبودر بهـارستان عدم توهم کردن است ؛ ورنگ وبوهای‌بی گل درخیال آبادطبع هواپروردن . آب هادرهنگام لطافت ازهوانفس می شمارند؛ وهواهادرحالت کثافت سراز آئینهٔ آب برمی آرند . در عبارت هواآب راحکم معنی نگاشتن ؛ودرلفظ آب هواراعلم مضمون افراشتن . باین تفکر تاکجادرآب غوطه بایدخورد؟تابهوای حبابی توان پیوست ؛ وباین تردد تاچند برهواطیران بایدنمود؟ تابال موجی درآب تـوان شکست .

رباعی :

هرکس زکمال نشه درسردارد — مشکل که‌زجیب خویش‌سر بردارد
ازفکر تسلسل زبان هـا بگـذر — دریاب که دورتوچـه ساغر دارد

اگربنفشه زارشب سیرنمائی مژگان آفتاب تنیده است ؛ واگـر بتماشای سمنستان روز برائی نگاه شب ازآغوش مژگان برون خرامیده .

مطلع صبح درنسخهٔ شام نگاهی‌است درمردمک دیده متمکن ؛ وسوادشام دربیاض‌سحر جوهری درحیرت آئیه متضمن. غبارشب بی دامن افشانی‌روزسرمه‌داری صورت نمی‌بندد ؛ وجمال صبح بی آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم نمی‌خندد. درین صورت خیال ازادراک تقدم روز بشب جز درس حیرت چه آموزد ، وعقل دربیان تـأخرشب ازروز غیرازشمع خموشی چه افروزد. ثابت قدمان وادی تأمل راباآن کـه جادهٔ نگاه بمـزل منتهی است ، دروصول تحقیق این مقام لغزش گمراهی ؛ وبلندفطرتان مراتب افکارراهرچند کمند قدرت عرش نگاهی است دراوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهی .

نظم :

بـرر مـزکـارگاه‌ازل کیست وارسد — مـاخـودنمیرسیـم مگـرعجزمـارسـد
هرشیوه ئی کمینگر ایجاد رتبه ایست — مشکل غبار نـاشده کس بـرهـوا رسد
فهم شباب قـابل تحقیق ضعف نیست — پیری است فطرتی کـه‌بقد دو تـارسـد
ماراچوشمع کشته اگر اوج بینشی است — کم نیست این که سعی نگه تـا بپارسد
درواد‌ئی که‌منزل وره جمله رفتنی‌است — اندیشه رفته است زخود تـا کجا رسد
آئینه رابه قسمت حیرت قناعتی است — زین‌جوش‌خون‌بس‌است که‌رنگی بمارسد
تاگرد مـاومن بهـوانیسـت پرفشـان — (بیدل) بـه‌کنه ذره رسیدن کرا رسد

اینجا ظاهروباطن چون نورآفتاب آئینهٔ کیفیت یکدیگراند ، ولفظ‌ومعنی چون تری وآب امتیازنسبت‌پاوسر. لفظی نجوشید که‌معنئی ننمود ؛ ومعنیی گل نکرد که لفظ نبود. سرهیچ رشته چون موج گوهرازیکدیگرپیش نمیگذرد ؛ وقدم هیچکس برهیچکس چون خط پرکـار راه سبقت نمی سپرد. اول وآخراین رشته هاچون تارنگاه یکتاب است ؛ وپست وبلنداین راه چون موج گوهریکدست. درین وادی جهدخردقد می بجستجو نکشودکه چون زبان لال‌بکام

انفعال نه پیوست. تاآسمان ازگردش نیاساید ثبوت این مقدمـه درمعرض انقلاب است، وتازمین ازجادرنیایدپرواز این توهم درقفس پیچ وتاب. اگـرچشمی کشوده ئی بحیرانی بایدساختن ؛ واگرشعوری اندیشیده ئی به بیشعوری پرداختن .

سیاح بادیهٔ تحقیق راوصول راحت مرکزدائرهٔ حیرانی بودن است ؛ وغواص دریـای تفکرراساحل جمعیت بغبارکوچهٔ نادانی فرسودن. بسیطی های محیط خیال بـاوجودگردون حبابی چون عالم آب بیخودي کرانه است ؛ ورسائی هـای شهبازاند یشه باهمه لامکان پروازی چون نگاه حیرت آشیانه . هواهای این وادی ازعجزپرواز آئینهٔ شبنم می پردازد ؛ وخیالات این مراتب ازگرهٔ رشتهٔ سعی هجوم حیرت می طرازد . درهمه حـال بیخودي شیرازهٔ اجز اي تفرقهٔ حواس است ؛ وحیرانی تسلی کدهٔ اضطراب های وهم وقیاس .

رباعی :

هرکارکـه دشواربه سامان گردد   درآئیـنهٔ تحیرآسـان گـردد
ازنورکـجاخبردهد سـایـه مـگر   دردیدهٔ آفتاب پنـهان گـردد

درمعنی آنکه‌درین جهان نمیتوان‌ازتعلق‌یکسر کنارگرفت

تانسخهٔ اندیشه ازهستی رقم توهمی داردبا هرزه سوادان مکتب اعتبـارهمسبق بـودن ناچاری است ، وتاخامهٔ ماومن ازنفس سطرخیالی می نگاردبه هـم مشقی اطفـال ایـن دبستان‌فرسودن بی اختیاری . درآب افتاده راهوای دست ازخشکی نه شستن تری فطـرت است ؛ ودرآتش نشسته رادعوی دامن ازدودکشیدن داغ خجلت .

رباعی :

هستی جزجان‌کنی وخون خوردن نیست   ازعالم مـرگ وعیش جان بـردن نیست
درخلـق بـرون خلق بودن غلـط است   صحبت بـا زنـدگی است بـامردن است

شخصی ازبزرگی فاتحهٔ امداد خواست تـاعزلت‌اختیارنماید، وازتشویش صحبت ها براید. فرمو : مبارك است بشرطی که ازصحبت خودنیز اجتناب‌نمائی یعنی ازشکنجهٔ اختلاط طبیعت برائی ! زیرا که‌تخم مزرع آفات‌توئی ! وتاتو باخودی هزارانجمن‌آفت درکناراست وهزار رنگ حسن وقبح‌آئینه دار. پس‌رشتهٔ تعلق بیش‌وکم نتوان‌کسیخت مگربه‌تکلف خیال آزادگي که في الحقیقت‌اصلی ندارد ؛ ونـقـوش الفت ایـن‌وآن محـونمی تـوان نمـود

مگر به تصنع بی تعینی وسادگی که آن نیز معنی تحقیقی نمی نگارد

رباعی:

دانا تهمت کمین غفلت نشود — یعنی در بزم محو خلوت نشود
تاکی خواهی چشم زعالم بستن — کثرت به تکلف تو وحدت نشود

عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ اضداد است، وتماشاخانهٔ بوقلمونی های مراتب استعداد. تا بعبارات پریشانی نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم است، وتا با تأمل غیر نجوشی فایدهٔ ماحصل گریبان خود نامفهوم. عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت پای در دامن کشیدن توان رسید وباعالمی صحبت باید داشتن تا قدر تنهائی توان فهمید. بی تجربهٔ سودوزیان دو کیفیت، اختیار یکی بردیگری عرض مراتب جهل است؛ وبی امتحان نفع وضرر دوامر، بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل. هرکرا به صحبت های مخالف متنبه ننمودند ابواب جمعیت تنهائی بررویش نگشودند، وهرکرا خاری درراه ننشاندند اززحمت های تردد نرهاندند. اگر چه صحبت بهزاررنگ فوائد آبستن است اما خلاصهٔ مجموع قدرانزوادانستن. قطعه:

هیچکس بی شورکثرت طالب وحدت نشد — رنگ تمییز سلامت درغبار آفت است
تانه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن — طینت بیما ریکسر قدردان صحت است
قطره ازتشویش موج آخرنهان شد درصدف — گوشه گیریهای خلق ازانفعال صحبت است
چون نگه یک عمر بایددید عرض خوب وزشت — تاشودروشن که جمعیت بوضع حیرت است
عالمی چشم ازتماشای جهان پوشیدورفت — زین ادامعلوم میگردد که هستی عبرت است

قدرت نمائی بیدل در مقالهٔ سرمهٔ اعتبار راجع به گردوغبار بخواهش میرکا مگار

دربلدهٔ اکبرآباد منظوابرارمیرکامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقراداشت؛ ودراحترامی که لایق احوال این طایفه است وبرمقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه ئی فرونمیگذاشت.

بحکم حسن اعتقادفقیررا نیزازین فرقه تصورفرموده درادای شرایط التفات مبالغه ها می نمود؛ ورعایت آئین شفقت بقدروسع دریغ نمیفرمود. درآن صحبت موزون منشی چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند؛ ودامن توجه بغارت الفاظ ومضامین سلف برهم شکسته.

معنی بیگانه بطوربی انصافشان معنی بیگانه بود؛ ونتایج دیگران برطبع نامنفعل ازمفت زادان خانه . سعی خوش لهجگی پایهٔ نظم بامتیاز نثررساندن ؛ وجهد مقام شناسی حرف مرثیه بکرسی تهنیت نشاندن . گوهرراهمقا فیهٔ صدف برآوردن غواصی بحورکمال ؛ مجتث مخدوف را هم کفهٔ رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقال. به این دستگاه خاقانی را بچاوشی یادنمودن ادبارمناصب فطرت ؛ وخسرورابخادمی قبول فرمودن تنزل مراتب همت.

قعطه :

نا قص چندی که د رتفتیشگاه امتیاز — آدمیت داشت از اوضاعشان ننگ خری
بوسهگاه فطرت اصلی سم گاو ز مین — گردن دعوی زشاخ ثور گرد ون برتری
بال وپر مشتی خس وپرواز اوج کهکشان — جاده های بی سپروان گه دماغ محوری
بیخبر گزد ستگاه یکدو لفظ مستعار — پیش نتوان بردبا معنی سپاهان همسری
گر بودعرض کمال آئینه در برداشتن — از نمدهم می تواندجوش زداسکندری
از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن — ژاله بیش ازیکدودم برخود نچیند گوهری
رتبهٔ معنی بقدرهمت مرداست وبس — گر ببندد آبله از پا نمی آید سری

هرگاه به اعتقادفاسد خودطرح غزلی می اندا ختند وبتقریر پوچ مغزی کوس مباهات می نواختند ، فقیررابه پیش آهنگی سازتحسین ممنون سماع میفردند ، وبه مبالغهٔ آفرین زمزمهٔ نفرینی طلب می نمودند. بحکم ضروت **واه واهی** مصدع نفس ، و **په پهی** به تشویش لب می خندید

چون عنوان وضع بیدلی بادعوی شاعری نسبتی ندارد ، آئینهٔ تغافل با قتباس تمثا لهای هوس نمیگروید ؛ وبیدماغی های ذوق وارستگی قید همطرحی شان نمی پسندید. پایهٔ گمان ها بعروج یقین رسانده بود که بیدل رازطور افکارما آنقدر بعد بیگانگی نیست که بوسیلهٔ بیتی یا مصرعی قرب آشنائی تواندجستن ، یا بعرق جبههٔ فکری گرد انفعال نامناسبتی تواندشستن. اکثری از فحوای اداهای شان استنباط این گمان میکرد ، واز معمای خودستائی ایشان ایهام این ضمایر برمی آورد.

رباعی :

(بیدل) گرخلق محرم کارشوند — چون سایه بپای تونگونسارشوند
زین لفظ که از نسخهٔ وضعت پیداست — معنی گردند اگرخبردارشوند

جمعی که درین بزم تأمل سخنند | از غنچه نقاب برگلستان فگنند
ضبط نفسی نکرد شمعت روشن | تادریابی که خامشان انجمنند

سیرباغ دهر: روزی بحسب اتفاق سیرباغ دهره که در تربیت کدهٔ آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاریِ سحاب طوبی نهال اند، ودردبستان نشوونمایش چمن زادان سروگل بی افادهٔ معلمی بهارموزونی کمال، دامن آرزوئی کشیده بود، ودماغ شوقی به نشه رسانیده. کیفیت هوا تحریک سلسلهٔ موزون ادائی داشت، ورنگینی فضا بنای تصور بر مضامین تازه میگذاشت. روانی طبع آب از بحرطویل جوی هامبتدی اندازنازیدن، وبدیههٔ امواج بترجیع بند فواره ها منتهی پرواز بالیدن. رباعی وضع حوض ها از لبریزی معانی آبدارمائل مستزا درسانی؛ وقصیدهٔ آبشارها ازهجوم سلاست ریزش مسجع طرزمسلسل خوانی. نفس صبح رادرمصرع پیچیدهٔ غنچه سکتهٔ تامل جائز داشتن؛ وحیرت شبنم رااقتباس جواهرمعنی برصفای طبع مسلم گذاشتن. شوخی های مضمون نکهت را برعبارت رنگ بی نیازی طرف غالب ظاهر شدن، ورعنائی نثرسنبل رابانظم لاله وگل بیدماغی سرزلف حرف زدن. کوکوی قمری ازتنگیهای عبارت ناگزیرقافیهٔ مکرربستن، وچهچه بلبل ازبسطعرصهٔ معانی بهرمصرعی بی اختیاری عنان غزل گسستن. تأمل نگاه ازهرچمن قطعه ئی می خواند؛ ودقت خیال درهرخیابان ترکیب بندی می نشاند.

رباعی:

هرسبزه زبان نکته پیرائی بود | هربرگ لب حقیقت ایمائی بود
گل آینهٔ وضوح معنی هاداشت | شبنم اثرحل معمائی بود

ناگاه جنون جولانی طبیعت نسیم غباریِ ازکمین بی اعتدالی دمانید، ونظم ترتیب این چمنستان بشوخی های نثرپوشانید. سربهوا افراختن تماشائیان محتاج سیرگریبان گردید؛ ووسعت آغوشی نظاره ها به مضمون مژگان بستن انجامید. پس ازساعتی چندکه آرمیدگیهایِ طبع هوا آئینهٔ جهات اززنگ پرداخت، وحسن رعنا یان گلشن بعرض تازگی مقام جلوه شناخت میرچمن ضمیرفرمود: اهل معنی درمدح وذم هرشی کمینگربهانه اند، اگردرمادهٔ غبار نظم ونثری بگوش خورده باشدسرمه واری نصیب چشم تأمل بایدرساند، یا به سعی ایجاد این کیفیت دامن ترددی بایدافشاند.

هرچنددرپردهٔ خیال غبارانگیختن بی ملالی نیست امافی الحقیقت مقام طبیعت آزمائی است،

ومعروض قدرت‌های رسائی. درآنحالت برق آهنگی قانون‌شوق تنگ افسردگی نپسندید، وطوفان نوائی سازبیان بساط تغافل برخودنچید.

قطعه:

ای بسامعنی که فیض یکشررگل گردنش بـرق خرمن سوزانکارجهانی می‌شود
وی بسامطلب که‌درشهرتگهٔ عرض بجا گرهمه‌یکحرف باشدداستانی می شود
نالهٔ بیوقت ازتأثیر محرومـست وبس چون اثربالدخموشی هم فغانی می‌شود

پیش ازآن که‌این هرزه تازان غباروهمی برانگیزند سبکعنانی خامهٔ **بیدل** بمنزل آرمیده بود؛ وقبل‌ازآن که‌این تیره‌درونان دماغ سودائی بسوزند، پرتواین‌چراغ ازخلوت‌به‌انجمن رسیده. اگرچه ازآن عـالـم معنی نداشت کـه معنی طـرازانرامصدع توجهی تـواند گردید؛ اما بزبان بندی مجهولی چندافسون قدرتی باثررسانید. اگـرتوجه‌طبیعت اندکی به دراز نفسی می‌پرداخت ازجنس این عبارات طومارهامهیا می‌ساخت. باری در ین صورت خاکی بچشم بی بصیرتان‌افشاند وبسرمهٔ اعتبارش موسوم گرداند.

سرمه‌اعتبار

نه‌غباراست کـزین‌دشت پرافشان‌برخاست نگهی فال تماشا زدو مژگـان برخاست
بحری آمدبجنون موج‌گـهردر آغوشـں حیرتی جـوهر آئینه بـه‌دامان برخـاست
حسن‌اگرموج زندآنقدرشـں طـوفان‌کو شوق‌اگرنـاله‌شوداین همه‌نتوان برخاست

سبحان‌الله دلنشین غباری که‌تامصورخیال نقش تصورش می بندد، صفحهٔ اندیشه آئینهٔ حسن‌مخطط پرداخته‌است، وتاخامهٔ فکربهوای تحریرش گردن افرازد، سررشته تأمـل در پیچ وتاب‌زلف مسلسل باخته. هرطرف‌چشم میکشائی نگاه باخواب‌بهارمقابل است، وهرقدر نفس میکشی بوی‌گل‌بدماغ حائل. هرکراازنور بینش بهره‌ئی است‌سوداپرست‌خطغباراوست، وهرکس بارشتهٔ‌نفس پیوندی دارددام بردوش اندیشهٔ‌شکاراو. ویرانی بنیادامکان مصروف تعمیر آبادیش، خرمن جمعیت‌این خاکدان بباددرفتهٔ‌وضع آزادیش. باین غبار اگرعمارت آئینه خانهٔ‌دل کنندرواست، وبراین‌طره‌اگرازرگهای‌گل‌شانه زنندبجا.

قطعه:

این سلسله گیسوی‌پریشان کـه دارد ایـن فتنه هوای سردامان‌که دارد

تاچشم کشائی مژه درسرمه نهان است — این دیده‌فریبی خط ریحان که دارد
پیراهن بیرنگ هوامست عبیری است — یارب خبر از شوخی جولان که‌دارد

چشمی که چون حلقهٔ دام ازصید بصیرت خالی است گردفتورش میداند ، ودیده‌ئی که چون گردباد عبرت نگاه دشت صنع است جواهرسرمه اش میخواند. اینجاچه فکرهای بلندعنان خودداری نگسیخته ، وچه‌وضعهای هموار بدامن بیسروپائی نیاویخته . اگرآب گوهربدعوی نزاهتش زبان گشاید ، کرد یتیمی عرق خجلت است ، واگر موج گل باشوخی لطافتش طرف شود پروازرنگ سیلی ندامت. به‌قماش جوهرلطافت خواب‌اطلس فلکی ، وبه‌پرواز کیفیت بساطت بال تصرف ملکی . درتصورآبادجلوهٔ خیالش زخم سینه ها نمکسود ، وبه‌تأمل کدهٔ هوای اندیشه‌اش داغ دلها پنبه‌اندود. سبکروحی چون بوی گل ازخانه بدوشان عشرت همعنانیش ، وگرانجانی چون‌رقص شرار ازسپندسوزان محفل پر افشانیش . اعتدال نشئهٔ پروازش صبح‌طراز ، وهجوم کیفیت‌صبحش شبستان‌پرداز. شوری از طبیعت‌خاک‌سرکشیده ، نمک‌مائدهٔ هواگردیده . هرگاه به تنزل آیدآبی است درپردهٔ لطافت روان ، چون‌عروج گیرد صبحی صندل پیشانی آسمان.

قطعه :

حسرت واماندگان مرکز خاکست این — کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته
یانگاه روشنان بزم افلاک است این — کاینهمه نوروصفا برروی دنیا ریخته
دیده‌داغ است‌ازتصرفهای برق‌آهنگیش — کزثری تا جسته درچشم ثریا ریخته

صفای آئینهٔ صبح نفس درعرض جوهرش میگدازد ، وتمکین آب گوهر عرق پیشانی باین گردخشک می‌سازد. آشفتگی های ذراتش مشت سپندی سرمه‌نوای وحشت آغازی ، وبیتابیهای غبارش جوش چشمکی عشرت ایمای بیمدعا پروازی . رقص این سپند چون‌دل عشاق همواره‌نعل‌درآتش هوای بی‌تسکینی ، وپریدن‌این‌چشم ها چون‌بال بسمل پیوسته‌مقیم آشیان‌بی تمکینی تأملی که‌اینقدرچشم به‌هوای که‌می پرد ، واینهمه‌سپندازچه‌آتش گریبان‌میدرد.

قطعه :

اگرجوش‌دل است این‌اینقدرها دل نمیباشد — وگربسمل زمین تاآسمان‌بسمل نمی باشد
اگردریاست دریا ازکجا داردفلک تازی — وگرساحل‌طپش درطینت ساحل نمی باشد
جنون نذرشنیدن‌ها تحیر وقف دیدن‌ها — کزین خرمن بجز برق‌نظرحاصل نمی باشد

آئینه ها تا گردباددرعرض تمثالش چهره پرداز جوهرفرو شی ، ساغرها تا نقش پا بپروازرنگش لبریزصدای خاموشی . ازجنون‌پردازی‌صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوی نازگرداندن ، ودرطوفان جوشی عروج اندازش کف دریای‌قدرت را دامن‌بگردون افشاندن . باوجود ناتوانی تابرخود جنبد زمین را ازجا برداشته است ؛ وباکمال‌زمینگیری تا دامن ازخاك برچیند پای برآسمان گذاشته . کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی اجرام سماوی ، پستی ذرات امکانرا بجذبهٔ خورشید کمندش دستگاه‌عرش بنائی . صاف خمکدهٔ خاك است به بلندی های نشه رسیده ؛ یادردمینای افلاك جرعهٔ‌هوای ته نشینی کشیده .

قطعه :

قیامت کردصبح‌این‌فیض جولان که‌می بیزد | زمین‌شد آسمان این‌گردازراه که‌می خیزد
چمن خواهدبطوفان‌آیدوباجلوه‌اش‌رقصد | بهارآید که شوخی گرددوبا رنگ آمیزد
خط حیرت‌سوادش نسخهٔ‌گردون کندروشن | گل کیفیت اومی به مینای هوا ریزد

رفعت سریرکیوان طوفان بردهٔ شکوه غبارش ، عزت اکلیل‌ثریا ، خاکمال خوردهٔ اوج اعتبارش . ابری است منزه ازکسب تهمت تردامنی ؛ سیلی بی پروای‌کلفت خانمان برهمزنی . الفت سرمه ئی که‌گردش آئینه واربه همواری پرده ها ی چشم باید چید ، و لطافت توتیائی که غبارش را چون هوا باوراق نفس میتوان پیچید . دروادی مقصد سراغی دلیل تسلی گمکرده راهان ، ودرانجمن حیا پردازی واسطهٔ ادب هرزه نگاهان . گنجینهٔ اسررخاکساران باقبال طلسمش آئینهٔ احوال درنمد ؛ شورخود فروشی فضولان بافسون پرده داری اش جوش محیط درزبد . بی کلاهان عالم ناکسی‌را اقبال سایهٔ هما ، ومأیوسان کوچهٔ انتظاررا اجابت قرینی دست دعا .

قطعه :

خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند | نکته چین درسگاه طعن را مهردهن
دربهارجستجوگل کردن رنگ مراد | درجهان انتظارآغوش بوی پیرهن
جوهرآئینهٔ فتح آبروی‌سعی مرد | بیکسانرا سایهٔ رحمت شهیدانراکفن

شعلهٔ آوازبلبل به رسائی های دعوی پروازش افسرده بال روزنخست ، شوخیهای رنگ‌گل‌بکیفیت شکستگیش درنسبت ناتوانی درست . ناتوان نخچیری که در جنبش نبض

هوا پیچ و تابی کمند اوست ، وتنگ شراب حریفی که درگردش ساغر نقش پا نشهٔ بلند او. بنشاطگیهای عروج ناز ، وسمهٔ ابروی هلال ، وبه آئینه داری های اندازوحشت ، سرمهٔ چشم غزال . صفای آئینهٔ بینش تاازین سرمه رنگ نگیرد بی آبروست ، وپاکیٔ نگاه آفرینش تا باین غبا رتیمم ننماید بی وضو.

نظم :

برقص حسرت اوموج گل هواگیرد — زشوق جوهرش آئینه ها صفاگیرد
بجلوه اش نگهی گربهم زند مژه ئی — سواد عالم بینش به توتیا گیرد
بگلشنی که کشاید نقاب گردش رنگ — تحیراز پرطاوس رونما گیرد

هوارا برنگ صبح براوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست وصبح را درشیشهٔ هوا کردن ازصنایع طبع بیتابی رواج او. اگرنقاب فروشد چهرهٔ خورشید تواندپوشید و اگرد ر رفع حجاب کوشد بکنه پردهٔ خاك می توان رسید . صورت انجام هرچه خواهی ازآئینهٔ معنیش روشن ، ومعنی سراغ هرکه پرسی از گل گردن لفظش مبرهن . لوح حسن را برنگ یکقلم سرمشق رعنائی ، آئینه عشق را چون داغ یکدست چهره پردازرسوائی با غرور بیصرفه تازان سرکشیهایش صد سروگردن بالا ، با طریق آرمیده وضعان فروتنی هایش توام نقش پا . پیکرعریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقررادست حمایت . موی مجنون را نسبت آشفتگیش بربلندی خیمهٔ لیلی رسیدن ، و دماغ خاکساری را بگرداندن پهلوش آسمانی نازبالیدن .

نظم :

این موج برهوازده عرض سپاه کیست — این رنگ جسته ازچمنستان راه کیست
عالم بزیربال طپیدن گرفته است — این رم سرشت شوخیٔ اجزای آه کیست
هرسونظرکنی گل رنگی شکسته است — آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست

درادب گاه عرض اقتدارش پیچ وتاب جرأت نفسها جوهرآئینه ئی محتجب نقاب زنگ ، ودرسرمه زارجولان شکوهش پرکشائی اضطراب دلها صدائی درساغرشکست رنگ . انداز جولانهای امواجش ، هجوم وحشی بدام افتادهٔ سودای ازخود رمیدن ، وچشمک های پرواز ذراتش ، خیل کبوتری درکمند خفته اضطراب طپیدن . دیوار

شیشه خانه برهم شکسته و ناموس یکعالم پری از پرده بیرون نشسته .

قطعه:

زین تماشا که هوا موج گهرمی پوشد	ششجهت آئینه در جوش سحر می پوشد
این همائی است که درعالم پرواز یقین	همچوعنقا همه را درتهٔ پر می پوشد
بی تأمل بتماشا مژه واکردن نیست	برق کیفیت این جلوه نظرمی پوشد

فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان هوائی است ، وطپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آسمان پیمائی . چقدر بال ربط جمعیت کسیخته است تا این پرواز گرد شوخی انگیخته ، وچه مقدار آئینه بنای حیرت برهم شکسته است تا تماشای این جوهرها برهوا نقش بسته . سواد انجام هستی بتأمل این رقوم روشن ، ومعنی موهوم ظهور به مطالعهٔ این نقاط مبرهن .

قطعه:

هر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی	هر ذره انتخاب بهار لطافتی
چون آبرو زلال صفا جوش بیغشی	چون نوردیده آئینهٔ بی کثافتی
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند	این رنگ هیچ سرمه ندارد ضیافتی

عالیمقام زاهدی که هنگام قیام مصلای طاعتش را باسقف گردون همدوشی است ، و تسلیم سرشت عابدی که پیش ازقعود جبهه اش رابا هجوم سجده هم آغوشی . قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن ، وقعودی آئینهٔ بساط نیستی آراستن . درعروج مراتب سربلندی چون نشهٔ دماغ اعتبار ، ودرحضیض پایهٔ تسلیم چون سایه محض خاکسار .

قطعه:

ناله ها درسرمه می بالد ز موج این غبار	کای بخودوا ماندگان هستی نفس فرسوده نیست
درجنون زاری که کوه ازناله آنسو می پرد	فکر برجاخفتنت جز کوشش بیهوده نیست

بهر راحت چند باید رنج افسردن کشید
وحشت آباداست اینجا خاک هم آسوده نیست

کشاکش های سلسلهٔ جنون زمین تاآسمان پیوسته ، وبی اعتدالیهای گردش رنگ شیشهٔ بزم کهکشان شکسته . بگرم آغوشی اندازتلاطم برودت هوا راسمور می پوشاند ، وبه پنبه کاری افسون ملایمت درشتی طبع خاک رادر فرش سنجاب می خواباند .

قطعه :

زبال افشانیش اسباب پستی جمله معراجی | بسعی همت اونقش پائی یکقلم تاجی
نظرها ناگزیر است از لحاف برف پوشیدن | که شدزین گردحیرت ششجهت دکان حلاجی

قماش کارگاه نظر ازحیرت نقش بندان تارو پو دلطافتش ، خواب مخمل خیال ازخشن بافان حریر کار نزاکتش. باوجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یکقلم جوهرآئینه همواری ، و با کمال برقتازی چون جولان پرکار اندیشه یکدست مرکز آسوده رفتاری . با همواری طینتش موج گوهرتراست از بال دعوی کشودن ، و باملایمت طبعش جوهرآئینه متحیر نقش آب وانمودن . عروج پایهٔ رسائیش نتیجهٔ ازخودبیرون تاختن است ، ودستگاه وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خود نپرداختن. زنده دلان راازوضع این غبار عبیرعبرت درپیراهن دیده ریختن ، و ما تمیان فطرت مرده راخاک یاس برسربیختن. ازنثرترتیب این کیفیت نظم دبستان معاش خواندنی است ، واز مطالعهٔ همواری این نسخه ورق درشتی های طبع گرداندنی . یعنی هرچند خاک شده باشی غبار آئینهٔ کس مباش ؛ واگر همه بربادروی گرد بردامن دلی مپاش ! اگرپایهٔ افتخار اندیشی جز باپستی عجز مساز ؛ واگرنقدآبروخواهی غیر از رنگ اعتبار مباز !

غزل :

برون چو گردز دامان اعتبار نشین | سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین
چوسنگ چندگران خیزبایدت بودن | سبک چورنگ شوو بررخ بهار نشین
تمام خانه چشمی است این تماشاگاه | بهرکجا بنشینی نگاه وار نشین
جهان صفاکدهٔ تست اگرزخود رستی | وگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم ازغبار نه ئی ای بخودسری مشتاق | زخود برابسرو چشم روزگار نشین

الحاصل : چون غباراین مقالات ازتفاع یافت سعی تأمل گرد مقدمه سخن واشگافت . پرافشانی انفاس زنگ آئینهٔ خیال می زدود ، وفراهم آوردن بالها جز برچیدن بساط وهمی نبود :

نظم :

پیش چشمم جلوه فرما شد بچندین اقتدار | شوخی گردی زراه میرزای کامگار

خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا
نا ظر حسن ازل منظور فضل کردگار

آن که در اندیشهٔ عرض تمنا پیش او
تا نفس بر لب رسانی رفته گیر ازدل غبار

آرزوی نظم ونثری داشت طبع روشنش
شوق گرد انگیخت تا این جلوه ها شد آشکار

عالم موهوم هم بی شوخی نیرنگ نیست
میدمد اینجا نفس صبح قیامت در کنار

ذره ها ازپرزدن خورشید انشا کرده اند
سخت سامان چراغان داشت این مشت شرار

مدعا این بود کزگرد خیال انگیختن
دیدهٔ غفلت نگاهی چندگرددسرمه دار

دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پرور است
حاسد اینجا سونش الماس گو درديده کار

زین غباری چند کزدامان دل افشانده ام
چشم اگر باشد بسامان است یکعالم بهار

یعنی از آئینه قدرت نمای فطرتت
هرغباری می تواندیافت صد گردون وقار

ور تغافل کرده ئی ازاعتبارات جهان
آسمان با آن بزرگیها نیاید درشمار

اززمین تاگاو و ماهی ازفلک تا اوج عرش
اعتبار است اعتبار است اعتبار است اعتبار

خموشی وسخن

تمهید

معروض آفات عرصهٔ گیرودار سخن یعنی هنگامهٔ اشتهار پیدائی. ومرکز راحت زاویهٔ بی تشویش خموشی یعنی خلوت گمنامی بیچون وچرائی. چون طبایع رادراحتراز کسب آفت ناچاری است وترغیب وضع جمعیت بی اختیاری ، تفاوت سنجان محفل امتیاز هرجا میزان مراتب وقار وخفت درمیان نهاده اند ، به تمکین کفهٔ خموشی بزبان سخن گواهی داده اند. پس ستایش خموشی ازقدرد انیها جمعیت باطنی است ، وشکوهٔ سخن ازانفعال های اسباب کلفت وناایمنی. امواج این محیط قطره گی راعافیت می شمارند ، وگلهای این بهار غنچه گی را غنیمت می پندارند .

ربعی :

سازوحشت حقیقتی ساکن نیست
ظاهر هرچند پر زند باطن نیست

گوهردو جهان به گفتگوخون گردد
حرفی که بخامشی رسدممکن نیست

وقتی خامهٔ بینوائی صریر فقره ئی چنددرفوائدخاموشی برقم تصور آورده بود ، به مقتضای

مقـام شنـاسـی درخـتـم مقـالات ایـن عـنصـر مناسب تحـریـر نمـود .

قطعه :

این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم
با طنش خاموشی وظاهر هجوم ماومن

خامشی اسم سخن در زیر لب دزدیدن است
گـفـتـگـو ربط تـامل تا نفس بـر همزدن

نیست گفت وگو مگر سازوداع خامشی
نیست خاموشی مگر ازگفتگو غافل شدن

این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند
چون شب وروز اند دائم یکدگر را پیرهن

چون خموشی سکته ورزد میدرد حرفش نقاب
ور سخن میرد ندارد غیر خاموشی کفن

در سخن گرو اشگافی جز خموشی هیچ نیست
وزخموشی گر بپرسی کیستی گـویدسخن

داغ شد اندیشه یعنی جوهر حـرف سکوت
از فسون خویش یعنی امتیاز وهم وطن

فوائد خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور در رهن جنبش سخن است؛ وگرده کیفیات حسن معـانی درپردهٔ خموشی بی ماومن . مادهٔ شوخیهای ایـن صور ومـعا نـی صدف استعداد انسانی است واستعداد انسانی ناشی ازتحریك انامل رحمانی. در نگارستان خلوت خفا بحکم تصور محض آن صورتها به نیمرخی ممثل اند ودربهارستان انجمن ظهور ازاقتضای رنگ آمیزی نام ، چهره کشای شهرت مستقبل. حیرت نگاری های بهزاد صنع برون این دونیرنگ نتوان یافت وسحر طرازی های مانی قدرت آنسوی این دوپرده نمیتوان شگافت .هرچـند پـردگیـان خلوتکدهٔ حقایق راجزانجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اماچون بجلوه آینـد بی اختیاری باشکست رنگ جوشیدنست ؛ وباآنکه نغمات قانون معانی رابـی محفل بیـان عروج مراتب کمال صورت نمی بندد ، هرگا پرده کشایند ناگزیری بمضراب آفات خروشیدن شوخی آهنگ درجمیع مقامات محکوم طپشی است ، وگل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی .

قطعه :

نوائی است شورافـگن ایـن محیط
که خاموش اگرمـدعـا راحت است

مشـو غـرهٔ دسـتـگـاه ظـهـور
عیان هرچه باشد طپش کسوت است

بجز رنگ ازین بحر عـبرت خروش
نـمـودارگشتن نم خجـلت است

زطـوفان ظاهـر بباطـن گـریـز
گهر را همین کسب جـمعیت است

هجوم شکستند موج وحباب		ظهورآفت‌است آفت‌است آفت‌است

معنی برزبان این لفظ گویاست، ولفظ بقانون این معنی اشارت نوا که سخن ازدلائل دعوی های هستی است ودعوی هستی درمحکمه کبریای حق باطل. خموشی ازشواهد اوضاع نیستی است وشخص رحمت پیوسته بااین وضع مقابل. حاصل تمنایان مزرعهٔ نفع وضرر هرجاریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سردیده‌اند، وهرکجا تخم خموشی کاشته اند سلامت برداشته. ساز گفتگو همه به آهنگ عجز پردازد جرأت نواست لفظ سکوت هرچند باپماشوخی ها نماید وضوح معنی حیا. مآل آرایش زبان شعله وار خاك برسرکردن، وحصول ضبط نفس چون‌غنچه‌اجزای نازفراهم آوردن. دریابهزاررنگ طوفان شکستن‌صورت‌گوهرنقش می بندد تاقطره‌واری بوضع خموشان براید؛ وکوه بچندین ساز تأمل سرمه‌ایجاد میکندتا نالهٔ‌از پادراید. آتشی که بزبان افتد رتبهٔ‌یاقوت گیرد؛ وآبی که ازموج‌بازماندصافی آئینه پذیرد.

رباعی:

تاازماو منت پشیمانی نیست		جمعیت ازبرونت ارزانی نیست

ضبط نفست قدرت تسخیر هواست

تسخیرهوا غیر سلیمانی نیست

درمیزان امتیاز پلهٔ سخن باهواهم آهنگ، وکفهٔ‌خموشی باکوه‌هم سنگ. نفس ازتعین قدرت گفتگو غباردامن هوا؛ ونگاه به تشریف منصب خموشی تار پیراهن حیا. شکست امواج بتدبیرخموشی سلامت. وآسودگیهای سپند بمجردفریاد داغ ندامت. حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی، گوهرراتمهیدسکوت‌لنگر آبروی‌جاودانی. بفضائل پاس نفس آئینه راچون دل بکنارخوبان پیوستن؛ بخاصیت‌منع سخن‌سرمه راچون نگاه دردیده هانشستن. عبارت درضمن خموشی معینی است منزه‌ازاشارات، ومعنی درنسخهٔ بیان لفظی غبار اندود هزار استعارات. نقدکیسهٔ خموشی ازآفت‌های سرقت مامون وجنس دکان سخن یکقلم غارت مضمون. خموشی بهار الفتی است یکرنگ‌نمای فنون جهل ودانائی، سخن جنون وحشتی غبار انگیز هزاررنگ رسوائی. منزل دربسته رابا‌آنکه‌هیچ نداشته باشد اعتبار گنج‌خانه است؛ وخانهٔ‌درشکسته‌را- هرچند گنجها دارد- حکم ویرانه. خموشی عالمی رابنفس احاطه کردنست‌وسخن خودرا نیز ازخود بدرآوردن.

مثنوی:

درین محفل ازشوخی چون وچند سخن گاه پست است وگاهی بلند
خموشی که آسودگی جوش اوست بلندی وپستی در آغوش اوست

اگر هوش مبدأ ومعادی دارد بیهوشی است ؛ واگر سخن راآغاز وانجامی است خاموشی مادهٔ شوخی های رنگ وبو جز بیرنگی کیست ؟ وهیولای صور گفتگو غیر خموشی چیست تاپس زانوی خموشی نه نشینی ازدبستان سخن بهرهٔ امتیاز نه بینی فهم سخن بیخموشی صورت نبندد ،وغور معنی باتأمل بحصول نه پیوندد. تاسامعه دراقبال نکشاید راه بیان ها مسدوداست وتاباصره سواد جاده روشن ننماید جرأت جولان ها مفقود .

رباعی :

تاچرخ بساط ثابت وسیار است خاموشی مرکزو سخن پرکاراست
بی تخم بود دویدن ریشه محال یعنی بی نقطه‌سیر خطدشواراست

سخن هرچند دلفریب شاهدی است محتجب نقاب صوت وصدا ، خموشی الفت آبادعالمی است انجمن آرای جلوه های بیچون وچرا .فایدهٔ صحبت خموشی بیواسطهٔ تقریر هم‌آغوش شاهد یقین بودن ، وبیغبار قیل وقال چشم برجمال معنی کشودن .حاصل آشنائی سخن سیر نقابی بتو هم جلوهٔ بیحجاب وتماشای پرتوی بتخیل بی‌پردگی های آفتاب. پس ازجمال یوسف ببوی پیراهن ساختن بی بصری است ، وازحضور بهار به رنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری . طبع بیمعنی هرزه درائی است که غیر ازمرگ هیچ تدبیری به‌خاموشی اش نمیکشد وپیمانهٔ خالی تظلم نوائی که‌جزپری هیچکس بفریادش نمیرسد. هرجاصدائی است ازشکست میجوشد ، وهرجاشکستی است بیصدائیش می پوشد. ازکتاب خموشی مضمون **موتوا قبل ان تموتوا** بی بیان روشن ، ومعمای **من صمت نجا** ناشگافته مبرهن .

رباعی:

هرکس مضمون عافیت می داند وزسطر نفس درس فنا می خواند
راحت می‌خواهی ازخموشی مگذر کان وضع بوضع نیستی می ماند

اگرزبان‌بهمدمی تکلم نسازد بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت، واگرنفس همعنان گفتگو نتازد معمای پیچ وتابش نمی توان شگافت.سپردار خموشی ایمن است ازآفتهای تیغ زبان

وخنجر گذار سخن نیست الا نشانهٔ خدنگهای بیان .خموش باش تا مخاطب جهلا نشوی! سکوت اختیار کن تا بباد هرزه درائی نرو ی شیر ازهٔ اجزای حواس لب از حرف بستن است، وآشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر شکستن . غنچه هادرفصل خموشی بهار خیال انـد ، ولـب کشودن پریشانی تمثال .موج تاخروشی دارد ازبحرجداست ؛چون زبان بکام دزدید عین دریاست توجه سخن باغیر است ومعاملهٔ خموشی باخویش .ازینجاست که خامشان وحدت آئینه اند وزبان آوران کثرت اندیشه .پریشانی سخن بهعلت توجه ظهور است؛ وجمـعیت خـامشی با لتفات باطن بیقصور .

نظم:

درتکلم ازندامت هیچکس آسـوده نیست — جنبش لب یکقلم جزدست برهم سوده نیست
راحت آبادی که مـردم جنتش نامیده اند — بی تکلف درسخن غیراز لب نکشوده نیست
گرزبان از شوخئ اظهـار وا دزدد نـفس — صـافی آئینـهٔ مطلب غبار اند وده نـیست
پاس ناموس سخن دربی زبانـی روشن است — هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره هاازضبط موج آئینه دار گـوهر اند — تاشود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست
گفتگو یکسرد لیل هرزه تازیهای ماسـت — تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

تکلم اززبان ها غیرازوداع آرام نمی پسندد .وقلقل ازشیشه ها جزبسامان بـیمغـزی نمی خندد .حاصل مشعله سیاهی ؛ ومآل سخن تباهی . چراغی که ازخموشی روشـن کنـند آتش یا قوتی است ایمن ازتوهم افسردن ؛ وشعله ئی که ازگفتگو برافروزند شرار کـاغذ نفس شمار کمین مردن .ضبط سخن درتلفظ گوهر پری معنی بقا میریزد ؛ونفس زدن ازنقطهٔ حباب صفراعداد فنا انگیزد. صدای شگفتن گل درطبیعت رنگ شکست می پرورد ؛ وبیصدائی ساز گوهر طپش ازطینت موج می برد .غنچه را از بی نفسی بهاردرپس زانو نشاندن ، شمع را اززبـان درازی ریشه بیحاصلی برروی هوا دواندن .ازبیاض روز کـه مطلع انـشـای خروش زمانه است جنس گرم بازاری تردد بیتاب رواج افزائی ،وازسواد شب که سرمه فروش غلغلهٔ آفاق است نقد کامل عیاری راحت درتلاش محک آشنائی . زمین با وجـود پستی فطرت ازوضع خموشی صاحب وقار ؛وکوه باکمال درجهٔ رفعت درکمند ناله خفت شکار .خموشی جرس دلیل وصول منازل ؛ وخروش بلدسعی های باطل . زنجیررا بجـرم ناله درپا افتادن ،وطوق راازسازسلوك پای بگردن نهادن . صفای صفحهٔ آئینه بمشق زبان

آرائی عرض جوهرسیاه ؛ وطومار کاهشهای شمــع به مطالعهٔ حرف خــموشی کـوتـاه.

رباعی:

ای محــرم مــوج وطپش آموختنش — غیراز کف پوچ چیست اندوختنش
غافل مشو ازتأمـل وضع صـدف — چیزی دارد لب ازسخن دوختنش

الحاصل: خموشی چراغ انجمن گمنامی است، وگمنامی ازمژده های عافیت‌انجامی سخن جرس کاروان شهرت است، وشهرت ازآوازه های استقبال آفت. تخم خموشی را نفس داری ریشهٔ سخن کافی است، تانهال اعتدالی بموزونی توان آراست، نه طوفـان پوچ آهنگی که با یکدشت خاشاك چون‌گرد بادباید ازجا برخاست. سخن ازغبارهای‌بیرون دراست؛ وخموشی ازصفاهای‌خلوت‌پرور. به آرایش بساط گفتگو آنقدرغبار نبایدانگیخت که خانه بغارت رفت وروب رود؛ وبالتزام سکوت آنهمه منجمد نتوان بودکه شعلهٔ طبیعت بافسردگی متهم شود. منصف بهاراعتدال به‌آن مرتبه محوقشرنگرددکه‌مغزرنگ تلف گیرد، وبا مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشرپذیرد.

نکته سنجان اشارت معنی با چندین رنگ‌گویائی چون نگاه خموشـند، وادا فهمـان نزاکت سخن با هزاران زبان بیان چون مژگان بیخروش. اگرهوشی است ازرعایت اصـل درگذشتن غفلت کمالی است؛ واگرمغزی است ازمعتقدان پوست بودن پوچ خیالـی. تأملی که مغزچیست؟ونگاهی که‌قشرکیست؟هرگاه‌بفرع وانـگری‌هجوم احتیاجی است بنیاد غنا بباد داده؛ وچون باصل تأمل نمائی بی نیازی های غنائی ازوهم احتیاج آزاده.

غزل:

کدام قطره که صد بحردورکاب ندارد — کدام ذره کـه طـوفان آفتاب نـدارد
کدام غنچه که‌جوش بهارنیست به‌جیبش — کدام نقطه کـه جمعیت‌کتـاب‌نـدارد
بجای خود همه آئینهٔ حقیقت خـویشند — بمـوج‌غـیرکسی نسبت حبـاب ندارد
چه ممکن‌است نگوید سراب باهمه‌خشکی — که پیش‌شوخیٔ‌موجم محـیط آب نداود
ولی تمیزبهرجاکـشوده اسـت نقابـی — غبارودود نم وریزش سحـاب نـدارد
دران‌مقام که موج گهرخـرام فـروشـد — درنگ هیچکس اندیشهٔ شـتاب نـدارد
بعالمی‌که تـوان جـوهرنگاه‌شـمـردن — به صفردیدهٔ اعـمی کـسی حساب ندارد
سخن‌اگرهمه‌معنی است نیست بیکم‌وبیشی — عبارتی است خموشی که انتخاب ندارد

حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر | سوال اگر ز خموشی بود جواب ندارد

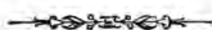
خاتمه

تجربه کاران امتحانکدهٔ شعور متفق اند که سخن به موقع خموشی است ؛ و خاموشی بیمحل هرزه خروشی . پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن ؛ و گوهر زیاده براحتیاج نباید سفتن که بیصرفگی سخن یاوه خرجیهای مایه شعور است ، و به تضییع آب گوهر جوهر بینش در تلف گاه فتور . جیب عصمت خموشی دریدن خطائی است که به هزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد ، و برهمزدن نسخهٔ تأمل وبالی که با هزار لب گزیدن صفحه ئی به شیرازه نمیتوان آورد . کفارهٔ این عصیان ها جز آن نیست که هرچند بحال خود ستم اندیشیده ئی فائدهٔ کسی در نظر داشته باشی ! و به خاری که دامن جمعیت خود خراشیده ئی؟ گل نفعی درراه مخاطب بپاشی ! یعنی درصورتی که صفر برمی آئی ، براعتبار کم بضاعتان بیفزائی . درحالتی که برخود می کاهی به پری تهی مایگان مددفرمائی که آواز جرس تا دلیل سرمنزلی نباشد کلفت سراغ است ، و دود سپندی تا برفع گزندی بجوشد آشوب دماغ .

قطعه:

به محفلی که فوائد حصول خاموشی است | هزار پاست حدیثی که میخورد برگوش
ز چشمه ئی که نجوشد علاج تشنه لبی | فسرد گیش چه آئینه خوشتر است از جوش
هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر | تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
دمی که ربط سخن صرف ژاژخائی هاست | ز هم کشودن لب عیب فطرتست بپوش
نوای انجمن حفظ آبروایـن است | که همچو چشمهٔ یاقوت خون شوو مخروش
چو صبح از نفس بی صدا غنیمت دان | که از تو آئینهٔ کس نمی شود مغشوش
ز گفتگو اگر افسانه مدعا باشد | نفس به پردهٔ غفلت بس است باد فروش
کنون بساز ادب محو این نواست سخن | که مدعای بیان وصف خامشی است خموش

غرض هرجا سخنی است بی معنی افاده مباد ، و هر کجا خامشی است انفعال گفتگو مبیناد :



عنصر چهارم

غبارنشانی بساط صور عجائب وزنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب

تمهید :

حیرت انجامی قلم بدایع رقم ، تأمل انشای حقیقتی است که نقطهٔ شهودش انتخاب رموز یقین میداند ؛ وخط موهوم نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند. یعـنی اهتزاز آدم وحـیوان تاحرکت ذرات امکان طبیعی است ومشعر اسرار ارادت‌الله ، که اختیار هیچ یکی ازین افراد به ستر افشاء و ضبط اخفا ی آن بر نمی آید ؛ وبی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه‌را درپیش خود مختار وامی نماید . ازآنجمله افعال وآثاری که بحسب اتفاق آئینهٔ ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش رابعالم غرورنازمی اندازد. خواه بسامان استدراج برآیـد، خواه دکـان خوارق وکرامات کشاید. درین نشئه ، شخص عـدم بذخیرهٔ مراتب او هام ، بساط تفاخری برهم نچیده است که نفس زدن‌رااز هنگام معجزات عـیسوی نشمارد ؛ وطبیعت افـسرده ، به غبار انگیزی حرکات ، سامان بالیدنی مهیا ننموده که نسخه‌های نسخ بربیاض اعتبارسحروا ننگارد فطرت خاك‌رابه گردن افرازی مباهات فلکی امـدادهوای کفایت عرض کمال است ؛ وطاقت موررابدعوی عروج عنقای استعدادپری دستگاه پرواز استقلال .

مثنوی :

غـیب مـاراشـهادت انـدیشی — از کـمی برده آنـسوی بـیشی
تا عـدم راو جـودیافـته ایـم — جیب چـندین هوس شـگافته ایم
گـر نفس میـزنیم اعـجاز است — ورقـدم مـی نهیم پـرواز است

پوشیده مباد که متعلقان نشاء ترکیب جسمانی ، یکقلم آئینه‌داراقسام تلون اند ؛ و بسبب حصول اشکال معین ، مصدرآثار انواع تعین . بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این

مرکبات‌هم موجودجودی دیگر است ، وآن وجودجدیدنما ، ازلطیفه های اسرار غیب پیام حیرت آور . چون اجتماع موم وفتیله وآتش که ناگزیر شوخیهای انواراست وفراهم آمدن احجار بطن حیوانات درعمل ذبح ، بی اختیـار . وقوع بآران‌وبخار ، مقارنت شان‌نیزهمچنان مستعد نشئه جدید انگیختن‌است ؛ ومهیای رنـگ کیفیات تازگی ریختن . مثل ، سایهٔ هما برآدم واسطهٔ اقبال دولت؛ والتفات بوم بعکس آن ، باعث ادبار ونکبت . مراغهٔ عصافیر درخاک‌های خشک ، به‌سیرابی فصول شگون؛ وآشفتگیهای یال ودم فرس ، به قرب زمان سفرراهنمون. اینجا تغییر هروضعی بایجاد صنعتی دیگرمایل‌است؛ وانحراف هرنفسی به‌آئینه داری صورتی دیگرمقابـل . باین نسق معاملات امتحانی بسیار است ، ومکاشفات اتفاقی بیشمار. که‌تسلسل‌ادوارفلکی بساغرفطرت ما پیموده‌است ومی پیماید؛ وتمددفرصـت‌اوقات درتفهیم برروی تأمل ما کشوده ومیکشاید.

قطعه :

روزگاری درغبارو هم وظن جاکردایم ... تابایـن‌صورت دماغ فـهم پیدا کرده‌ایم
عمرهادرخون طـپیدآئینه‌پرداز خـیال ... کاینقدرموهومی خود را تماشاکرده‌ایم

آدم بیچاره که‌به‌تکلیف صداعی سربسنگ‌میکوبدوبه‌تشویش‌غباری ، خانهٔ‌چشم‌ازنگاه میروبد ، دراحتیاج تابدرهمی رسد ، بردرچندین‌تدبیرش رجوع‌آوردن‌است‌ودرجوع‌تانانی بدست آرد ، عرق‌ریزهزارخاک‌وگل‌خمیرکردن. اگرمختارمراتب‌کشف‌وشهودمی بود ، بارد وقبول ، نفع وضرر ، دست قدرتی میکشود ، بایستی تدارک امراض‌وآفات‌خودمیکرد ، وگریبان سلامت ازچنگ‌مرگ‌وهلاک‌برمی آورد. پس ، ازچنین شکلی‌ضعیف ، فعلی که‌به‌آثارقدرت پیوندد ، ازامور اتفاقی شمردنست ، وازین شخص بیدست وپا ، تمثالی که‌نقش‌ندرت بندد ، بحرکات‌تسلیم‌راه بردن.

قطعه :

محمل آرای چه عزمی ای‌پرافـشان غرور ... کزغبارت‌هرطپیدن کاروان دیـگر اسـت
چـارسوی وهمی‌وبرخودجنون‌هاچیده‌ئی ... مایه‌نی نقداست‌ونی جنس‌این‌دکان‌دیگراست
گرشدی خامش خموشی تابع‌سعی تو نیست ... ورسخن‌گفتی سخن هم از زبان دیگراست
غیرعـلم نیستی پوچ اسـت سـاماندگـر ... این علومت‌گرفراهم شد جهان دیـگراست

خاك ناگردیده نتوان بوی ساحل یافتن بحرمواج حقیقت را کراندیگراست

در نیرنگ‌آباد محفل ظهور طلسمی بغرابت ترکیب جسم نبسته‌اند؛ ودرتماشاگاه بساط امکانی نقشی به‌ترتیب این هیئت عجیب ننشسته که هرجا تمثالی ازنوا درنشان داده‌اند، بی آئینهٔ شهود او مرئی نگردیده؛ و هرکجا صورتی ازپردهٔ خفا بدر آورده‌اند، جزدرصفحهٔ قدرت نموداوبه تجلی نرسیده. اگرازحقیقت پری‌نقاب تخیل مرتفع نمایند، جوهراسراراوست بعرض بی نیازی پیوسته؛ واگرازکیفیت مینا بندتحقیق بردارند اعراض پیدائی اودامن احتیاج شکسته. نه شاهدان سرادق غیب را بیرون این لباس میلان چشمک شهودمتصوروته‌اشخاص انجمن شهادت راآنسوی این کارگاه، آرایش آئینهٔ نمو درنظر. بمطالعهٔ حضوراین لفظ ازتأمل وضع هرکدورتی رمزمعنی صفاخواندنی‌ست؛ وبدوران حصول این ساغرازفهم کیفیت هرنقصی دماغ تحقیق رساندنی.

مثنوی

جوهراعراض نازدردست است این پری شیشه دربغل مست است
باده راجز به نشأ کاری نیست رنگ هرجاست بی بهاری نیست

هرچند درهیچ حالتی ازترنمکدهٔ تجددانفاس نوائی پرده نمیگشایدکه شورقیامتی نیاز شنیدن ننماید، ودرهیچ وقتی ازنگارستان تغیراحوال رنگی بگردش نمیرسدکه‌طوفان‌حیرتی برتأمل نه پیماید. امادراین عنصر، مطرب انجمن‌تقریررابافشای‌رموزبعضی مقامات، آهنگ منتخب نوائی‌است؛ ونقاش‌صورت‌خانهٔ تحریررادرپردازنقوش‌بعضی احوال، رنگی بگردش ذوق رنگین ادائی. تاگوش اسرارنیوش. بزمزمهٔ قانون‌بیدلی بساط تغافل نچیند، ونگاه معنی آگاه‌ازین رنگ شکسته بال غبارانحراف نبیند، اینجابی‌توهم حاصل علم وعمل ذکرنعمای فضل باعث است وبی‌شائبهٔ اظهارنقص وکمال امتثال امر **وامابنعمت‌ربک‌فحدث**

قطعه

سرگذشت مازمطلب بی نیازافتاده است برحریفان‌گرنخوانیم‌آنقدرها فرض‌نیست
پا بدامن میخرامد وحشی صحرای دل آنچه‌ماپیموده‌ایم‌ازملک‌طول وعرض‌نیست
معنی‌ئی چنداست‌دررهن کتاب خامشی گرنه تقریری اداگردد ادای قرض نیست
نالـه‌ئی داریم ومحو پردهٔ گوش خودیم شوق‌مارا برکسی دیگردماغ عرض نیست

صفت روح مطلق

درتأملکدهٔ تکوین اعیان، روح مطلق کیفیتی است متضمن پرده هواوحقیقتی مادهٔ ایجاد وبقا، وآن بخاریست لطیف که ازطبیعت خاك میجوشد وبقدر درجات نموکسوت اسماء و صفات میپوشد، خواه نفس رحمانیش خوانند، خواه حقیقت ساریه‌اش دانند. ازخلوت‌اسرار خاك تاانجمن اظهارافلاك، هرچه ازاوخالی تصورنمایند، باطل است ومجهول واز متخیلات عقول ونفوس تامحسوسات عناصرومواليد، آنچه مجرداز اوتأمل کنندغیرمعقول که همان خمیرمایهٔ مقامات ارواح است وهمان گل تعمیراجسام واشباح.

رباعی:

آن‌اصل بقاکه بوی رحمن دارد — هرسو نگری جمال تابان دارد
درطینت‌ذرات چه‌پیداچه‌نهان‌دارد — بی‌حرکت‌اونفس‌چه‌امکان‌دارد

بال افشانی عنقای تنزه‌پروازش‌مصروف آشیان سازی ربطعناصرافتاده، وظهوراستعداد موالیدبقدرامدادغنا پرورش احتیاج آماده. دورساغربی نیازیش لایزال سرگرم تسلسل پردازی‌است وصنعت کارگاه‌بی تعینیش، ابدأ مایل ارواح‌واجسام طرازی. صعوداین بخار پیوسته جزوترابی دربغل داردومادهٔ آب‌وآتش راکه محجوب پردهٔ خاك است، بحرکت می آرد.

صفت روح طبیعی:

درمقامی‌که‌آثارقدرش متصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است، ومجمل تفصیل کمالش دراین جریده مرقوم. اینجارطوبت باخاك همانقدرساخته که ربط یکدیگربرهم نخورد واجزای فراهم‌آمده‌متلاشی نشود. پوشیده‌نماندکه روح مشتق است ازریح، وحرکات ریح ازاثرهای صریح. درجمادقوت حرکتش‌آب رابه صفت جلائی که ازجواهر نموداركردد روشن نموده؛ وبکسوت‌رنگی که ازلعل ویاقوب بیرون تابدزنگ آئینهٔ آبش زدوده. چون تغییر وضع هیچ شی بی‌سعی محرکی به تحقیق نمی پیوندد، برروی خاك‌آمدن آب ورنگ بی مددهوا صورت نبندد. اماهنزازآن هواازحجاب طبیعت‌که عالم خفاست‌سربرنیاورده وبال نشوونماجزدربیضه بازنکرده. یعنی غلبهٔ اجزای ترابی برهیئت افسردگی تام‌است، وثقل این جوهرش مانع حرکات‌وخرام. دربن مرتبه، حیات وعلم واراد ت‌وقدرت وسمع‌وبصر

وکلام که امهات اسماء وصفات انداز فرق وامتیاز هم ساده اند، وبحکم اتفاق عینیت که تابع تمکین هواست، ممدبقای یکدیگر افتاده. تزلزل درین بنادیرراه می بردوتخلخل درین ترکیب درنگ می پرورد. درهر مرتبه ظهورخاص وعامی منظوراست ونقص وکمالی محصور. عامهٔ این مقام:
احجاراست، وخاصه جواهروفلزات. اطلاق رتبهٔ خاص برفلزنسبت ظهورعلمی است که دربعض آنها یافته میشود. علی الخصوص علامت محبت که منشأحقیقت ایجاداست.

چون توجه آهن به مقناطیس، خواه آنراجذبهٔ مقناطیس شمارند، خواه اهتزاز آهن انکارند؛ ومباینت که دلیل نسبت اضداد است، چون رم سیماب از آتش، خواه آتشش ازخوددورمیراند، خواه سیماب که ازآتش رومیگرداند.

رباعی:

تافضل وهنرآینه پردازنشد — اقبال درش بروی کس بازنشد
فولادبرآهن شرف ازجوهریافت — بی علم بجنس خویش ممتاز نشد

وصف غالب ومغلوب نیزدرین مرتبه گواه ضعف وقدرتست. بعضی ازآنها بدیهیست، چون غلبهٔ حکم حدیدبرفلزات واحجار، وبعضی طبیعی چون شکست الماس ازسرب ملایمت آثار. ادراك نفع وضررهرطبیعتی درپرده های حس مستترمیباشد. ودرجمادقوت مدرکه برلامسه که اصل جمیع حواس است منحصر.

رباعی:

آن نشأکل که سربسرآگاهیست — درهرجزوش ظهورغفلت کاهیست
هرجابتأملش گره میگردیم — دررشتهٔ افهام همان کوتاهیست

باآنکه آثارخالقیت او درجمیع مراتب جلیست، امادرتمیزآبادفطرت اعیان ایجادجواهر وفلزاتش ازمصنوعات حرکت خفی. اینجاهمینقدرعلم دلیل حیاتست وشاهد قدرت همان مقدار حرکات.

صفت روح نباتی:

درمحلی که رطوبت آن بخاربراجزای ترابی غالب می آید، کیفیت روح نباتی، آئینهٔ تحقیق میزداید. قوتهای صفات سبعه رادرین معرض شوخی افزایش است؛ وعلامات ظهور

اسماءرابی پردگیهای آهنگ نمایش. چون عرض معنی جوهربیواسطه ایجادعرض، سربرخط نمومیگذارد، خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چندوامینگارد. هیئت نرگسستا نهاچشم ازخواب عدم میکشاید، تامعنی بصربه صفحهٔ ظهورآید، وترکیب عروق وریشه زبانهامی آراید، تابرمادهٔ وضوح تقریرافزاید. اسرارحیات درسازریا حین نفس میزنند وحقیقت کلام درپردهٔ شگفتن گلها بصدا میرسد.

رباعی:

گربتحقیق این بهارت نظر یست　　　هرسبزه زبان شرح وبسط دگریست
درپردهٔ گوش گل وچشم نرگس　　　آرایش کارگاه سمع وبصریست

هرچنداینجا بحکم غلبهٔ جزومائی، آتش درضمن هواوخاک مستور میباشد، وبعرض قدرت اشتعال معذور، دلیل روشنش تافتگیهای چهرهٔ بهاراست، وروشنترازان، شعله زدن طبیعت چنار. طره های سنبل به دود پروازی مثل اند، وداغهای لاله، آئینهٔ سوختگی دربغل.

رباعی:

چندانکه بهاررنگ درجلوه گریست　　　ازشبنم وگل داغ خجالت ثمریست
میگوید لاله که ای تأمل نظران　　　درآتش ماسیاهی آثارتریست

تصاعد این بخارتابجائی منتهی نشودآثارحقیقتش صورت وقوع نگیرد، وارادهٔ طبیعت تاباشارت وعبارت نرسد، معنی مدعارقم نمودنپذیرد. درنباتات سرهای شاخ بمنزلهٔ دماغ است، یعنی مقام منتهای صعودومعرض کیفیات نمود. درآنجاخواه اقسام گل ولاله بهارآرد، خواه اجناس شگوفه وثمرعرضه دارد. خاراشگافی ریشه هادر این مرتبه واشگاف رموزقدرتست، وثمرآوردن وتخم بستن خلاقیهای صانع ندرت. ازبعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف، چون خاصیت نخل خرما، وازبعضی تمثال جوارح انسانی درنهایت بی نقابی، مثل کیفیت مردم گیا.

رباعی:

ازهرچه بعرصهٔ نمومی آید　　　یا آنچه بسازگفتگومی آید
گرچشم کنی بازجمالش پیداست　　　ورگوش نهی صدای اومی آید

ظهورعلم اینجاازسبزه تانهال عام است، واتفاق ذائقه بالامسه درمرتبهٔ قوت تام که

هرچه برلامسه ناملایم آید، ذائقه بجذب آن اقبال ننماید. اگرآب وآتشی در حوالی معلوم نمایند، ریشه ها جزبجانب آب قدم رغبت نکشایند. واگرسقف ودیواری درمقابل یابند، جز به سمت روزن ودرنشتابند. اما هرچه ازینها به قوت علم تنبه ورزد خاص است، وآنچه کم حس افتد عام. اکثری ازاشجاربارورکه ازثمربازمیماند، چون بتازیانهٔ جراحتش تهدید کنند، متاثرمیشود وبدستورسابق ثمرمیرساند.

رباعی:

فطرت هرجا نقاب ادراك شگافت　　جزحسن عمل زهرچه سرزدروتافت
بی بهره بود طبیعت ازحاصل علم　　گرمنفغل ازفعل بدش نتوان یافت

ازین عالم هرچه دررستنش سرعت مشاهده کنند، چون بقله وتره، هوارا بررطوبا تش غلبهٔ افراط است، درفرصت بقاوثبات اینهمه درنگ نمی پیماید؛ وآنچه درنشوونمایش تأنی معاینه نمایند، مثل نخل واشجار، قوت هوا باآتش ربط اعتدالی دارد، ناچاردیرترمی پاید.

صفت روح حیوانی

درموضعی که هوای این بخاربراجزای مائی وترابی غالب افتاده است، اسرارروح حیوانی نقاب شهرت کشاده. اینجا امهات صفات رابعرض اقسام مولدات اسما قوت قدرت زائیست، وباصناف مقامات آثاروافعال دستگاه پیدائی. عروج اعتبار هواحقیقت رطوبت رابسرخیهای رنگ آتش مبدل گردانیده، وبصورت خون درجویبار عروق واعصاب دوانیده. نسبت گرمیهای خون باآتش پرورشن است که هرگاه خون بافسردگی رسد، تیره میشودوچون آتش بمیرد، بسیاهی فرومیرود. وحرکات قدرت دراین مقام جوفها بهمرسانیده، واعضای رئیسه که تجلیگاه حقیقت چونی است، مرتب گردانیده.

رباعی:

رمزمستورساز پیدائی کرد　　ایجادمراتب شناسائی کرد
سمع وبصرامروزمصورگردید　　آن معنی ذهن خارج انشائی کرد

نای گلوئی طرح انداخت وامعأرا باآن متعلق ساخت تااسرارربوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد ومعنی پرورش صورت تحقیق بندد. یعنی غذائی که مادهٔ ایجاداسما وصفات اندقوتهای استعداد باستعانتش عرضه دارندوکیفیات خواص اشیادراین معرض واشمارند. درنهانخانهٔ این

کارگاه صورت دلی نقش بست و قطرهٔ خونی بجوف آن تعبیه نمود. درانجمنستان این تماشاکده هیئت دماغی پرداخت و غرفه ئی چند بحوالی منظرش کشود تا بخاری که ازان قطره خون صعود نماید ، درین منظر بساط استعداد حواس آراید. ازآنجا به تعقل پیوندد که حرکات این بخار متعلق کدام اراده است ، وجنبش آن هوا به ظهور چه امر آماده .

رباعی

چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار | از باده مگو ساغر و مینا بشمار
اظهار جوارح وقوی بی رنگ است | فهمی کن و نقش پر عنقا بشمار

پس شکل گوش مظهر کیفیت سمیع گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر ؛ وعلم بواسطهٔ اینها ، مدرك انواع خیر وشر . ذائقه را بظهور کام وزبان ، امتیاز ترش وشیرین دست بهم داد ؛ وشامه را بسامان بینی ودماغ ، احساس گل ونسرین اتفاق افتاد. نا طقه را بدستگاه کشاد لب ، بال شهرت نوائی مهیا گردانید ؛ ولامسه را بر جمیع اعضا ، قدرت انگشت نمائی پیچید. قدرتها باعانت دست وبازو ، سرازجیب گیرائی بدرآورد ؛ وحرکتها باعتماد پا وقدم جولان اختیار سر کرد. الحاصل معنی تاصورت لفظ نبست ، چهرهٔ تحقیق نکشود ، وشخص تا به صفت پیکر نه پیوست ، آ ئینهٔ یقین نزدود .

رباعی

جسم آن نبود که غیر جانش بینی | هرچند زمین وآسمانش بینی
دریاب که آن حقیقت یکتا ئی | چیزی ننماید که نه آنش بینی

قوت غضبی درین ترکیب مستعد ساز غالبیت ومدبر دفع مضرت وایذاست ؛ وقوت شهوانی مادهٔ خلاقی وانتعاش حلاوت بقا پرورش نتایج آثار شفقت ربوبیت ؛ وانقیاد طبایع علامات نیاز عبودیت. فرصت ثبات و بقا ، بقدر سلامت حواس وقوی ؛ وسلامت حواس وقوی ، مقدار اعتدال حرکت هوا. یعنی آرمیدگیهای انفاس ، با اینهمه شکوه پیدائی ، حقیقت را دراین مرتبه ازفهم معنی خودبی نیازیست ؛ وبه شغل خواب وخور که مصروف پرورش محض است ، از توجه مبداء ومعاد ، استغنا طرازی. اینجا وضع جوارح آلتی است ، موضوع تعلق آرام ورم ؛ وساز گفت وشنید صدای بی مخرجی منحصر تکلف زیروبم . پوشیده نیست که حکم این قدرت ها بالقوه ، در طبع آن هوا موجود است ، اما بالفعل درخور قوت وضع مظاهر چهره کشا ی نمود.

رباعی

آن مهرقدم که محو ذرات خود است — آئینهٔ اسماء خودوذات خوداست
زنهار اینجاتوهم غیر مبر — هم درخودوخلاق کمالات خوداست

صفت روح انسانی

درعالمی که اتفاق این قوتها به نشأ اعتدال می پیوندد، حقیقت روح انسانی صورت کمال می بندد. جوهر آب رادر این ترکیب، آئینهٔ حسن وفاق زدودن است؛ وکیفیت هوارا درین گلشن ساغرصبح اخلاق پیمودن. خاك رابوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن؛ وآتش را بآئین خون گرمیهای شمع افروز انجمن حضور برخاستن. طراوتهای عالم نبات درین مرتبه، مصروف شبنم ایجادی عرقهای شرم؛ وسلسلهٔ ریاحین مربوط شمیم وفاق وآزرم. ثمرفشانی نهالهای بارور دروقوع مراتب ایثار، وفائده رسانی اشجارسایه گستر ظهورشفقت عطوفت کنار. افسردگیهای جهان جماد رادرین انجمن طرح سند وقار انداختن؛ وزمینگیریهای وضع کوهسار را پایهٔ اقتدارعلم افراختن. بهمواری رنگ لعل ویاقوت ازاطفای شعلهٔ شهوت وغضب آب، جواهر بجلای آئینهٔ اخلاص وادب خورشیدتاب.

رباعی

صدقطره وموج محو طوفان گردد — کزدریاگوهری نمایان گردد
فطرت عمری کند تگ وتازنفس — تا نقش ادب بندد وانسان گردد

افشای غوامض جزووکل، درنسخهٔ اعتبار وضوحش، مرهون تقریر عبارت، واظهار حقایق غیب وشهود، درمحفل سازظهورش، موقوف آهنگ اشارت. علم درین موقع به صیادی عناصر واجرام تانفوس وعقول کمند تحقیق میکشاید، تاحقایق اشیارابه کرسی مراتب نقص وکمال نشاند؛ وکلام درین محفل بتعیین درجات اسماکام تازبان نردبانهای مخارج می آرایند، تاخواص حروف رابحضور معراج جلال وجمال رساند. ارادت دراینجا بحکم قوت کمال محرك سلسلهٔ هزارتدبیراست؛ وقدرت باقبال فطرت کامل نقشبندچندین شکست وتعمیر. تسخیر قلوب تاصید وحوش وطیوردرکمند اختیاروتصرف، وتدبیر معاش عنان فقروغنا درقبضهٔ شوق آزادی وتکلف. سامعه رامراتب اسماء کونی والهی محاط حلقهٔ آگاهی؛ وباصره راشهود حقایق اشیامنظورمعرفت کماهی. توجه فطرت رابامبدأ

حقیقی ربط سلسلهٔ توفیق؛ وحرکات انفاس رابا نفس رحمانی پیوند رشتهٔ تحقیق. چشم واکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن؛ ومژکان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت اطلاق پرداختن. اینجا قرب وبعد وجوب وامکان تخیل غربت ووطن است؛ وحضور غیبت و شهادت، تأمل خلوت وانجمن. آئینهٔ امتیاز عشق وهوس گرمی چراغ یك قطرهٔ خون؛ و نوای تحریك سلسلهٔ نفس کوس اقتدار **کن فیکون**. درینصورت سعی علم مصروف احاطهٔ کمال خود کردنست؛ وسررشتهٔ جمیع اسماء وصفات بظبط قدرت آگاهی درآوردن. جوهر اول تا به خیال خود نه پرداخت، صورت آخر رنگ نسبت؛ وحقیقت باطن تا بفهم خود تأمل ننمود، نقش ظاهر برنگین ننشست.

رباعی

معنی هرگاه میل پیدائی کرد | درپرده خیال لفظ پیرائی کرد
پس ظاهر غیر باطن باطن نیست | داند آنسکس که فهم یکتائی کرد

ختم کارآرایشها موقوف این بساط چیدنست؛ وانجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن. یعنی نقش حقیقت انسانی بستن، وکلاه تأمل خود آرائی شکستن.

رباعی

اسرارقدم زدود صدفاش ونهان | تایافت بجیب آدم ازخویش نشان
عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود
طالب الله دیدومطلوب انسان

محتجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی است که صید ماهیات نقص وکمال اشیا بی رابطهٔ تعلقش نقش اتفاق نمی بندد وآئینه حیرتی که جذب تمثال سود وزیان اعیان بی ضوابط پروازبیانش بصورت حصول نمی پیوندد. علم مطلق درین تجلیکده بقدر صعود جواهر اغذیه واشربه متکیف اقسام کیفیات میگردد، وباندازهٔ ظهورخاصیات مأکول ومشروب متصف انواع صفات میشود. چوندرطبیعت هرشی بخاریست ومتعلق هربخار نقش اعتباری، هرچه را ارادهٔ حقیقی میخواهد، درین محفل احضار میفرماید؛ ومحل بعرض خواص آن، محفل ظهور می آراید مأکول ومشروب یکقلم سعی آن ارواح است که خود را باین مقام میرسانند؛ وسیرپرکار تحقیق بوصول این مرکز ختم میگردانند.

نظم :

مــن هوای مطلقم درپردهٔ نیر نـگ جسم | خواه روحم واشمرخواهی نفس کن اعتبار
عـالمی درپرده ام خود را تمـا شامیکـند | من درین آئینه جزحیرت ندارم هیچ کار
بـاده تاخود را بسیر ایـن خمستان میکشد | مستی ومخموری ازمن می نمـاید آشـکار
نـغمه چندانی که میتا زددرین مـیدان وهـم | میفروشد اهتزازواضطراب ازمن غـبـار
برمن افتاده است ضعف وقوت چنـدین غـذا | امتحا نگاه هوس رانیست غیر ازمن عیار
شخص پیدائی بنام من طلسمی بـسته است | آسمانها کرده ام گل لیـک زافسون بـخار
اجتماع موج وآبست آنچه میخوانی محیط | لاله وگـل میزندجوش آنچه مـیگوئی بهار
جوهراینجا نام اعراض استچون گردیدجمع | رشته وموم است وآتش شمع این هنگامه زار
هرچه میجوشد باین رنگ ازنوای نیك وبد | هوش معذوراست میگیردزآهنـگم شمار
طـایرگـلزارعـزت ایـنقدرذلت قـفس | وحـشی دشـت تقدس اینقدر تهمت شکار
چشم بندفطرتست ایـن نسخهٔ سحرآفـرین | دامگاه حیرتست این صفحهٔ عبرت نـکار

پس این ترکیب بالخاصیت تماشاگاه عالم علوم است بشرط متانت قوی کـه سررشتهٔ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است؛ واعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخارآن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهوراسراررا امدادهوائی درکاراست وبس؛ چنانکه بعدازافسردن قوی چون هواضبط حرکات نمایدوتعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت زداید، هرگاه بخاکش مدفون نمایند، بخارزمین بارطوبات اعضاآمیزد؛ واز همان قدرخون که درجوف دل افسرده است، عرق واری رنگ حرارت ریزد. قوت هوابکسوت نفس بال کشایدوبه دماغ که معرض حس وشعوراست، صعودنماید. چشم وگوش ومابقی حواس مادهٔ ایجادبهمرساندوآثارتمیز صورت تازگی دماند. تاآن تری باقیست همان ادراك های حسی ناچارنفس میشمارد؛ وچون اعضای رئیسه ازبی آبی تباه گردد، بمرتبهٔ جمادپیونددوازعالم دیگرسربرازد.

رباعی :

زیـن بحرنه موج ونه کـفی میجوشد | طـوفان دل ازهر طرفی میـجوشد
پرکـارفلك سیرکـن ومرکـزخاك | زین قـطرهٔ خون که باتفی میجوشد

بقای عوام این عالم چون سایرحیوانات تابع قوتهای اجسام است؛ وبقای خواص، درخورد

ضوابط علم به‌چندین انواع واقسام ، چون ترتیب بناهای خیروایـثار وتعلیم تهذیب اخلاق واطوار. ارشادفوایدحکمت اینجامایهٔحیات ابدیست ؛ وکسب ادیان وملت آثار بقای سرمدی.

رباعی :

اسرار بقا که علمش آئینه نماست | بنیادوی ازهوای مطلق برپاست
علمی باثر رسان وجاو یدبزی | صاحب‌نفس است آنچه‌موضوع هواست

حقیقت این بخار که‌رمزپردهٔ احدیت‌است ، ازعالم عقول ونفوس تامرتبهٔ‌خاك‌محسوس جهدتنزل است ؛ یعنی تدبیرظهورپیمائی هاوازمرتبهٔ خاك تاجهان‌ترکیب انسانی ، تلاش ترقی وعرض تجمل ، یعنی آئینه‌داری ختم پیدائی تابرصورت‌کمال‌خودچشمی کشاید ، وازآنجا راه اعادهٔ شوق پیماید.

رباعی :

اشیاعرض خیال دیدن‌بوده است | اسماهمه‌افسانه شنیدن بوده‌است
اینجمله زخودبرون‌دویدن‌بوده‌است | انسان‌گشتن‌بخودرسیدن‌بوده‌است

گمان‌نبایدبرد که‌تسلسل دوربی نیازی ازین مقامات‌بطریق‌ظرف‌ومظروف سربرمی‌آرد. بلکه اینجابرخودبالیدن‌ظرف مظروف ، نام‌دارد. فی‌الحقیقت، نه‌آن حقیقت‌را دماغ چشم برخودکشودنی‌است ؛ ونه‌دوام‌تماشابیدماغی مژگان فراهم نمودنی .خیال‌بست وکشادیست لایزال موجود ؛ وشوق تلاشی ابدآنامفقود.

رباعی :

دروادی عشق اگردویدن‌باشد | برجادهٔ غیر خط‌کشیدن‌باشد
ماوسفری‌که همچوخط پرکار | هرجابرسی بخودرسیدن باشد

اگربدستگاه جمادات تأمل نمائی ، کوهسارهاگردن افراخته است و همچنان خاك‌سپر انداخته . نه‌آن‌گردن افرازی‌را اوج نهایتی است ؛ ونه این سپرافگنی را حضیض غایتی . وچون باقتدارنباتات نظرکنی ،درهرکف خاکی ، طوفان هزار رنگ و بوست بال افشان کیفیات بی‌نیازی، وبه‌همان نسق‌خزان پیمای شکست‌رنگ‌ومراتب‌نیازپردازی . نه‌گردشهای پیمانهٔ این رنگ‌راتعدادشماری ونه‌شکست‌این جامهای خماررامحاسبهٔ‌انحصاری .اگرجهان حیوان‌است ، بی‌فاصلهٔ دستگاه حیات وممات قدیم ، واگرعالم انسان ،بی‌تفاوت کم‌و

کاست ادراك وتفهیم. درین دبستان تا سر **واو** بریده اشارت با یجاد **او** کرده است و تا پای **شین** شکسته **شی** دیگر سر بدر آورده. اینجا **دال** میان گم نا کرده **دل** در کنار می آرد و **صاد** یکی از کف نا داده صد در کیسه نمیشمارد. یعنی هرچند جماد خاك گردد لعل و یا قوت نقش بسته است ؛ وچندانکه نبات سرشته گردد ، گل وریحان کلاه شکسته. مادهٔ نفس از غبار حیوان شعله بیز است و حقیقت ادراك از تربیت انسان جنون خیز . دور پیمانهٔ «**کل یوم هو فی شان** همچنان باقی و تسلسل **لیس من خلق جدید** همان ساقی چشم بندخلق کم وکاست اجزاو افراد است وغلط شماری افهام حساب دانی های تعین و تعداد .

رباعی :

ای الفت این و آنت افسون حجاب — افتاده ز افراد بگرداب حساب
چشم تو نشد باز براسرار محیط — تا فارغ باشی توازغم موج و حباب

تحقیق روح:

آفتاب حقیقت روح که **مشرقی** : فهمیدنش تهمت لمعات قدرت کمالیست ، **وغربی** اندیشیدن ننگ شعشعهٔ بیزوالی ، تا بر کشور تعلق سوادابدان تافته است ؛ دقت ایجادی های اهل تحقیق معمای مشرقی و مغربی را بنام مراتب سیرش واشگافته بعضی جابلقا و بعضی جابلساش میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند .اگر چشم تأمل رمدی ندارد ، کلك وضوح سلك **بیدل** آئینه درمقابل میگذارد ، تامبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه مشعر اصطلاحیست از ضعف قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معرفت کماهی. بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر دور نباید تاختن ؛ وبافسون زنگارهای شکوك ، صفای مراتب یقین درنباید باختن .

رباعی :

ای محو غبار وهم و دار وگیرش — واماندهٔ خواب غفلت و تعبیرش
زان نسخه که درس معنی تحقیق است — پیش آی که شمهٔ ئی کنم تقریرش

نقشبند آثار علمی وعینی بهزار تردد نفس تمنا گداخته است تا آئینهٔ ترکیب جسم پرداخته وصورت خود دران مقام معین شناخته. جسم عالمی است مملو از اتفاقات خواب و بیداری وجهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری. ساز بیداریش مصروف اقسام تلاش است ؛ ومقتضی

سرانجام مراتب معاش .ووضع خواب تمهید جمعیت قوی وحواس ، موضوع تغافل درجات احساس. هم اشکال علمی رادرکنارغنودنش بسترآرائی نازآرمیدن ، وهم صورحسی راآغوش بیداریش چهره کشائی عرض بالیدن. خاصیت این ترکیب رموزغوامض جزوو کل وانمودنست ؛ ودفتردقت اسرارغیب وشهادت واکشودن .آنسوی این پـردهٔ کشف معانی مثـال موهوم ، وبیرون این نسخهٔ شهود عبارات معین نـامفهوم .

رباعی:

گرعین وگـراقتباس دریـافته ئی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در انجمن حـواس دریـافته ئی
بردامن جسم چـاک تحقیرمدوز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حق رابهمین لبـاس دریـافته ئی

درترددآبادعالم شعور ، هنگامی که هجوم خواب بارگرانی بردوش طبایع می بندد ، آنچه محسوس ومسموع چشم وگوش است ، بآثا رضعف می پیوندد ودران حالت تفرقـه لشکرحواس رابعرصهٔ متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست ؛واشکال معین امکانی را درمحل مذکور ، نقاب مثال کشودن اضطراری .ازین عالم تاگردوهمی درپردهٔ خیال باقیست مخمور طبیعت راحت اندیش راهمان تماشای آثارتعین ساقی .چون خیال نیزازجولان عالم تصور بازمیماند ،وآن اشکال برغبار نمود دامن می افشاند ،شاهدسرادق غیب پردهٔ اسرارحقیقت میکشاید ؛ ودرقباب جمعیت بی تعینی می آساید. هرگاه تقاضای نشه بیداری گلاب چهرهٔ آگاهی میگردد ، اول همان خیال بتحریک نقاب مژگان میکوشد ، وکسوت احساس وتـمیز اشیامی پوشد. ازصورمعلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود ، باستقبال آئینهٔ هوش میـتازد ؛ وتاچشم براشکال محسوسه معین کشودن بآرایش بساط مثال می پردازد.

رباعی

ای آنکه زحرف وصوت طوفان فهمی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کـی مصطلح جهان عـرفـا ن فهمی
روجـابلـقا بـتـازتـا جـا بـلسا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تـانـام گشادوبست مـژگان فهمی

حضورکیفیات این صور ، خواه درحین هجوم خواب صورت بندد ، وخواه دروقت مخمصهٔ نزع بظهورپیوندد ،چون رشتهٔ سازتعلقها ازربط تخیلات محفـل شهودانقطاع می پذیـرد ، ناچارغیرازراه پردهٔ غیب نمیگیرد . سلسلهٔ نسبتش همان باعالم مثال پیوسته است ؛ ودامن عزم هرگزبسیرانجمن شهود نشکسته . نام این حقیقت خیال متصل جابلساومغربی فهمیدن است

همچنا ناشکا لی که درزمـا ن بیداری آثارتأملش ازمشاهدهٔ مجمع احساس سربرمی آرد یادرمرتبهٔ ایجاد ورضاعت که نقوش صفحهٔ امتیاز متعلق درک کماهی نیست ، یکقلم حکم عالم مثال دارد ، چون سعی حواس درین معرض ، مصروف توجـه مـراتب ظهوراست ، ومستعدتماشای درجات شعور ، اسم این کیفیت ،خیال منفصل وجابلقاومشرقی اندیشیدن. پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید ؛ ومشرق غیر ازاستقلال جلوه های جهان مـانوس‌نمی توان اندیشید .

غزل :

ایکه ازغیبت باینصورت نمایان کرده‌اند
امتحانگاه‌دوعالم‌جهل وعرفان کرده اند

اینقدرکـاشفتگی می چینی ازتعبیرخواب
بی‌تکلف خانهٔ هوش‌تو ویران‌کرده انـد

ایکه‌میسوزی‌بچندین رنگ‌وازخودغافلی
چشم واکن تاچه‌آتش درتوپنهان‌کرده‌اند

سرمه‌واری‌کاش ازین‌هنگامه‌برگیری‌نصیب
خاك امکان رابد امانت پریشان‌کرده اند

دیدهٔ خق بین بوهم غیـرمیپـوشی چـرا
ای‌زخود غافل‌تراپیش توعریان‌کرده‌انـد

بیداری حاصل‌اعتدال صعودیست ازبخارطبیعت‌مهیای‌اشکال تمیزآئینهٔ‌دماغ انگیختن ؛ وخواب نتیجهٔ‌افراط آن ، مستعد شبیخون بربنیاد حواس ریختن. هجوم‌این بخارمنحصراست براوقات ثلثه : یکی حالت‌سیری ، که‌مصلحت‌طبیعی درین‌حالت ، جزبیحرکتی براعضا نمیپسندد تاقوت‌اجزای دماغ بسعی حوصله‌ورزی متلاشی نشود. دوم‌هنگام‌جوع که‌جوارح‌را درطلب غذابحرکت می‌آرد ، تابعلت توقف حرارتهای غریزی به تحلیل‌نرود . سوم زمان تـدارک آفات ، مثل‌اخراج بول‌وغایط وغیرآن آورده‌بخارات ردیه‌که درین‌مکان احتباس اینها جز .غـبارانـگـیزی فساد ندارد ،ودرنـگ شان دریـن پـرده ، غیرازنقوش انقـلاب و اختلال نمی‌نگارد .

نظم:

عشق‌غافل‌نیست ازتدبیراسرار وجود
گرخزانی میطرازد نوبهـاری میکنـد

خواه‌غفلت می‌نگاروخواه‌آگاهی‌نویس
مصلحت‌درپردهٔ‌هررنگ‌کاری میکند

بعضِ‌آثارِمحسوساتِ اینِ‌عالم که‌درحالت بیداری ، آئینهٔ‌وقوع می‌پردازدوآنرا رویای

صالحه می نامند، از مقتضیات زمان کشف و شهودیست که درحین خواب بروجود طاری میگردد، ولی اختیار بساط تعطیل و توقف در می نوردد. چنانکه اقسام مراتب غفلت باوجود شعور صورت افشا میگیرد و در اوقات بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور میپذیرد. وانمود اسرار رویا بعضی ازعالم لغز و معماست که باندک تأملی می توان فهمید، و بعضی ازمضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره در کمال تصریح باید دید. و این آثار قرب طبیعت است با نشهٔ اعتدال، تا بحسب اتفاق چه وقت ساغر وقوع پیماید؛ وچه ساعت ازعالم قوت به جهان فعل میل نماید.

رباعی:

بیخواست رموز مقتضیات وجود | از پردهٔ چشم میزند جوش نمود
مشکل که شود ز وضع بیداری و خواب | بر کس در آگاهی و غفلت مسدود

نکته:

انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزئی است. هنگامیکه غلبهٔ خوابش، بساط مراتب تمیز درمیچیند، جمیع حقایق یقینی وظنی که عبارت ازعلم اولین و آخرین است، بیکبار معاینه می بیند یعنی آنچه بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بمعرض افشاء تواند آورد، درین وقت محض تصوری آئینهٔ کل احوال بجلا میرساند؛ ومجرد توهمی همه مدارج اوهام ویقین منکشف میگرداند. آثار بطی وسریع حرکات فلکی ونظرات کواکب که پیوسته بروجود طاریست، اینجا بی توقف واهمال جاریست. هجوم تعمیات ازلی وابدی که عقل در احاطت آن سراسیمه است بآنی واحد ظهور مایل است، وآمدوآورد مضامین قوه وفعل دفعة آئینه درمقابل. فی الحقیقت زمان رفت وروب خانه است که غبارهای علوم یکقلم برباد میرود، ودرصورت ویرانی بنا هرچه از ودیعتهای رموز غیب وشهادت است، مرئی میشود. سانحه ئی که پس ازچهل سال بوقوع خواهد رسید، درین حالت بآسانی میتوان دید. اما حصول یقین این اسرار وقتی است که فرصت آگاهی، آئینهٔ امتداد پردازد؛ ومهلت انفاس طرح بساط وفاق اندازد.

رباعی:

صبح ازلت سیر شگاف قفسی است | شام ابدآثار غبار نفسی است
ای بوقلمون کارگاه نیرنگ | با لقوهٔ فطرت توزین رنگ بسی است

بر این حقیقت کمتر کسی را محرم نموده اند، و رمز این معما را جز برانبیا و اولیای کمل نکشوده اند. در جمیع کتب تصریح این معنی از عالم افسانه است؛ و خلقی به تحریر مراتب توهم دیوانه. از کمالات علمای زمان بیش ازین بوضوح نمیرسد که عبارتی را در زبان عبری شنیده اند؛ یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی فهمیده اند.

رباعی:

گر چشم رموز آینه ات حق بین است | یا شخص شعور قابل تلقین است
اشعاری میکنم حقیقت در باب | مجمل آن مفصل آن این است

بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود یکسر اعتباریست، این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند؛ و برزخ جهان لطیف و کثیف بمعرض اشعار آورده. اطلاق برزخیش پر صریح، که آنجا هرگاه چشم کشودی، جهان اجسام و اشباح مقابلست؛ و تا مژگان بستی، حضور عالم غیب حاصل. همچنان دستگاه وسعتش بدیهی که صورت و معنی رفتگان و آنچه تصور متعلق باوست، درین مقام بساط اجتماع می آراید؛ وحقیقت آینده ها که توهم متوجه لطایف اتفاق آن می باشد، ازین مکان بشکل حصول برمی آید با تضعیف و تکثیر صور و همی که از هر گلی چندین چمن میطرازد؛ و از هرقطره ئی آئینهٔ هزار دریا می پردازد. وقوع محالات نیز درین مجمع امکانی است؛ و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هرچند کسی از مقیمان سواد هندباشد، بچشم بستنی خود را به ترکستان می بیند؛ و اگر همه در خاک خفته است، بساط تمکین بر آسمان میچیند. رهنورد تأمل را درفضای این وادی، هرگامی هزار مشرق و مغرب پی سپراست؛ و نفس شمار فرصت را درین عالم، هرساعتی با چندین سال و ماه برابر. باوجود زمان پیری، اینجا هیچکس بصورت کودک برآمدن محال نمیشمارد، و در حالت طفلی بمعاینهٔ وضع پیری رسیدن بعید نمی پندارد. وهم معانی نقش عبارت نابسته، درین صفحه مصور است؛ وهم الفاظ چهره از نقوش شسته، برین لوح منظور نظر. تروح اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمیتوان یافت. که زنده ها اکثری مرده بخیال می آیند؛ و مردگان حی و متکلم وامی نمایند.

رباعی

عارف که حقیقت الهی فهمید | در عالم بیخودی کماهی فهمید
آن رمز که گویند خیال است جهان | تا چشم نبسته ئی چه خواهی فهمید

وآنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانهٔ کنجد و تعبیهٔ طینت آدم وانموده اندرمقی است از دقیقه های قوت باصره ، یعنی اثراحساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل می کشاید ؛ وپرکار خیال بتقویت این مرکز گرد تأمل صور بر می آید. نفخه وصیحه که برانگیزندهٔ اعلام صور است و فرونشانندهٔ شعله های تمیز خیر و شراست غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غیبت حواس ، تلاش شوقش همچنان به پردهٔ جسد در کار است ؛ ودرحالت حضور فهم و ادراک پرافشانیهای جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار.

قطعه :

ما همه علم ظهور مطلقیم — جهل وآگاهی فنونی بیش نیست
ماضی و مستقبل ماحیر تست — بی نیازی شوق حال اندیش نیست
دور گرد مشرب وحدت نه‌ایم — آنچه ما داریم جز درپیش نیست
کیست اینجا قابل انشای خطاب — عشق بی پروا تعلم کیش نیست
بشنوو تن زن کمال اینست و بس — گفتگوی عشق جز با خویش نیست

پوشیده مباد که : آئینهٔ متخیله بی پرداز جوهر حافظه ، در هیچ حالتی رنگ صورت نمیگیرد ؛ و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف واهمه رقم خیال نمی پذیرد. انواع انسان تا اجناس حیوان ، همه را درامتحانگاه انجمن حضور به حکم امتیاز نفع وضرر اشیا حاصل انس ووحشتی است ، ودرخورادراک خیر و شر ، باهر شی نسبت رغبت و نفرتی . درصورتیکه خیال بآئینه داری عرض آن اشکال می پردازد ، طبع مدرک رابقدر همان رغبت ونفرت ، مسرور و متنبه میسازد. پس هر ذیخیالی را از دیدوشنید محسوس ومعقول انواع واقسام مشاهده نمودنست ، وهر نقشی رابر چندین اشکال چشم آگاهی کشودن. بعضی اشکال موحش و امکنهٔ غیرمانوس ، که در نفس الامر موجود نیست و درین عالم بمعاینه میرسد ، از نقشبندیهای صنعت واهمه است ، که متخیله درانطباع آن بی اختیار میباشد ؛ و حافظه درعرض تحقیقش شبهه میتراشد. قوت واهمه که در بعضی اوقات برطبایع غلبهٔ تمام دارد ، وازخیال نایم اکثری خلاف محسوس ومسموع سربر می آرد ، بعلت تغیرفصول وهواست ، واختلاف خواص شراب وغذا ، که باعانت آن مادهٔ سوداوی کمراستحکام می بندد ، واعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باخلال نمی پیوندد . با صعود جوهر هردانهٔ پخته وخام استعداد صورتیست که جزدران هنگام آئینهٔ اظهار نمي گیرند ودرمزاج بخارات ردیه وصالحه صفائی وکدورتی که غیر از همان وقت بساط

عرض نمی چیند وحالانکه‌دماغ را با مغزاستخوانها درحالت نوم انواع انقلاب بخاراست وعروق واعصاب را همچنان در ینصورت اقسام انحراف فشار. ازاتصال الوان ملبوس بابدن که مسامات‌محا ذی اوست یکعالم نقوش بجلوه می‌آید؛ وازمکمن هرمنفذی درهزار رنگ‌آثارغریب میکشاید. پس تغییراوضاع جوارح ومنقلبی امعا واعضای رئیسه به‌هیئتی که آوازحرکات‌نفس رابرنگ دیگر برمی‌آرد، برجمیع مراتب‌دیدوشنیداثرتغییر میگمارد. چون کیفیت ومحسوسات‌آن حال جزبهمان حال راست نمی آید، شخص بیداری درتعبیرآن ناچارتحیرمی پیماید.

قطعه:

این بنائی که توداری اگر آگاه‌شوی — یکقلم خاک وگلش آینهٔ آفاق است
پایه اش نیست مگردوش هجوم آفات — یعنی ازکثرت تعمیرسپهراطباق است
به نسیم نفسی گردکدرمی بیزد — به‌کشادمژه‌ای عرض‌صفا مشتاق است
صحن گل‌میکنداز بام‌چوهمواری ریخت — وضع دیوارزمانی که‌بخم‌زدطاق است
بی تأمل مگذر(بیدل) ازین سحربنا — گرچه درعالم تجدید تأمل شاق است

پس فی الحقیقت جسم برزخ کلی است که پرتوآثاروقوعی اوبراین مکانهای خیالی میتابد، وصورمقتضیات خود دراین آئینه مرئی می یابد. چون التذاذصحبت نساءوانتفاع‌ذوق شراب وغذاکه مقتضی احتیاج اوست. اما تاحصول احتیاج ازجهان وقوع بهرهٔ اثرنگیرد طلب ضروریات بصورخیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد. ازینجاست‌که نائم تشنه، دریاها بخیال درمیکشد واستسقایش همان مایل‌طلب‌زلال است، ودرحالت اقتضای جوع، مائده‌ها ازنعمت تهی میکند، وسیریش‌ازآنعالم که محال. (همچنان حال‌خمار)، ضروریات قبض و بسطجسمانی، محض جام تسکین نمی پیماید، وتشویش تقاضای بول وبراز، بی اخراج معین راه جمعیت نمیکشاید. ودرصورت لذت جماع که موقوف مساس است، خروج منی بغلبهٔ ادرارومس ران وبعض مبلوس تعلق دارد؛ وگرنه اثرهای جمیع لذات وآلام این خیالکده ازپردهٔ‌علامات‌احساس سربرنمی آرد. ودرفصلهای شتاکه برودت برمزاجها مستولیست، بیشترمشاهدهٔ‌عالم آب‌صورت می بندد، درایام تابستان‌که حرارت غالب طبایع است، آثارآتش بمکاشفه می‌پیوندد. وازآنجاکه حواس رادرین احوال دستگاه‌تمیزکماهی نیست، ازگزندپشه‌ئي، صورت‌اقسام‌الم می بیند؛ وبرطنین مگسی بساط انواع نوحه وغم

می چیند. اینجا سایهٔ دستی که برروی سینه باشد لشکر کش هزار رنگ سیاهی است؛ و تغییر پهلوئی که به یمین و یسار پردازد، غبار انگیز چندین شبهات آگاهی. اکثری دو کس دریک مکان باهم غنوده اند، یا از یکدیگر جدا آسوده. پس از چشم کشودن یکی وامینماید که ترا فلان جا دیدم واین و آن از تو شنیدم؛ ودیگری مخالف آن میستاید، ودفتری از سر گذشت میکشاید. نه آنرا ازحالات این خبریست، ونه این را از وانمود آن اثری. نقش این اتفاق هرگز باهم ننشسته است؛ وسررشتهٔ وقوع آن، درهیچ جا بهم نه پیوسته. چون صورت این واقعات اصلی ندارد، مشارکت رویا، آینه درمقابل هم نمیگذارد. آثار این بنا اگر مایهٔ بینائی میداشت، بمجرد چشم کشودن ویران نمیگردید؛ وحروف این نسخه اگر قابل سندمی بود، تا برلب رسیدن خفت هذیان نمیکشید. طبع سلیم راهمینقدر کفایت مادهٔ شعور است؛ وذهن مستقیم را، همین مقدار قناعت دستگاه حضور. بی تکلف تا چشم ازخواب نکشوده نمیتوان دید که صورتجلی اول درروز قیامت چه معنی دارد؛ وعیش والم خلدوجحیم از کدام پرده سربرمی آرد.

غزل:

زهی هنگامهٔ امکان جنون سازعریانت
زمین وآسمان یک چاك دامن تا گریبانت

کتاب معرفت سطری زدرس فهم مجهولت
دوعالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت

کدامین راه و کو منزل کجا میتازی ایغافل
بفکر دشت و در مردی ودرجیب است میدانت

به اندازتغافل تا بکی خواهی جنون کردن
غبار انگیخت ازعالم بپای خفته جولانت

به پیش پا نمی بینی چه افسونست تحقیقت
زبان خود نمی فهمی چه نیرنگ است عرفانت

نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت
همان شوق تو مفتونت همان چشم توحیرانت

پی تحقیق گردی میکنی ازدردبیتابی
ندانم اینقدر برخود که افشانده است دامانت

شهادت تا رموز غیب پربی پرده بود اینجا
اگر میگشتی آگاه از کشاد و بست مژگانت

جهانی نقش بستی لیک ننمودی بکس (بیدل)
باین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

نور مصطفوی:

منبع بروز لمعات علم وعیان یعنی تعین اسماوصفات، نورمصطفی است، مسمی به سواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت است ومنشأشعور احدیت وآن نقطه ایست از سویدای طبیعت آفاق برمرکز حقیقت دل تافته؛ وخطوط الوان انوارش دردائرهٔ دماغ انقسام یافته.

چراغ انجمن شهود واعیان روشن کردهٔ فانوس غیرت کمین اوست؛ ولوامع حقایق کون ومکان، سرازسرادق بدرآوردهٔ ارادت خلوت گزین او. واسطهٔ ظهوراین انوارفتیلهٔ یقینی است که ازبخارآن سوید ابرافروخته اند، وظلمات حجب اسرارقدم ببرق تجلیش درهم سوخته. رمزمعمای تحقیق برهیچکس پرتوشعورنینداخته، مگربتأویل عباراتی که ازپیچ وتاب دودهمین فتیله میجوشد، وبقدراستعداد محل افهام؛ کسوت فانوسی حرف وصوت می پوشد. ورگ زیروبم سازقیل وقال بحرکت این تارپرداختن است؛ وتمیزاخفا وافشای محفل وهم وظن بفروغ این شمع واشناختن.

رباعی:

(بیدل) فارغ زفکر مهرومه باش درخلوت دل چراغ بزم شه باش
ای آئینه پرد ازجمال لاهوت ازحیرت خویش اندکی آگه باش

واقعه:

درامتحان آباد شهردهلی، سرشامی ازمجمع صحبت احباب برخاسته بودم، وبزاویهٔ حضورتنهائی بساط وارستگی آراسته. بی تشویش عالمی درنظرداشتم فارغ ازخطرات غبار ماومن؛ وبی انقلاب جهانی مشاهده میکردم بیرون تخیلات وسوسهٔ وهم وظن. بحکم بی اختیاری زمان وقوع لختی ازشیرینی برطبق اتفاق آمادهٔ تکلیف یافتم که تلخی صد هزار شربت نزع کمینگر مائدهٔ التفات داشت؛ وعقوبت یکعالم سکرات موت درامتحانگاه فرصت رغبت می انباشت. بمرغوبی طبع حلاوت آرزو، خواستم دردهن گذارم وبذوق شبع هوس بهرهٔ کام بردارم؛ بمجرد لب کشودن راه نفس چون نی به شکرمسدودگردید؛ وپیچ تاب رشتهٔ اختیارگره سکته درنوردید تمهید عبارت آرائی یکقلم برحرکت زبان دامن وداع افشاند، وانداز اشارت پیمائی یکسرگردش چشم ورق امیدگرداند.

رباعی:

هرکس پی لذات کمرمی بندد برامیدفلاح درمی بندد
زینجاست که شیرینی جان آخرکار کام ولب ما بیکد گر می بندد

مخمصهٔ آنحال ازحاضران زلزلهٔ قیامت دمانید؛ وندامت آن واقعه همگنان را غریو آهنگ نفحهٔ صورگردانید. آتش درخانه افتاده ئی چند، بی اختیاربتلاش آب میشتافتند؛

اما چارهٔ اطفای آن شعلهٔ خاموش نمی یافتند. هرگاه واماندگی نفس که هوای زندگی متعلق حرکات توانائی اوست، مجرای گلو درهم افشارد، سعی آب بجذبهٔ کدام قوت حواس امداد عرضه دارد. همه بیدست وپای تحیردریکدیگر فرو ماندند؛ وازراه تدارکی که مقدور بشری نبود عنان بنا امیدی گردانند.

رباعی:

آخـردم یـاس بـی تکلـم گشتن　　　شـد محـو تـأخروتقـدم گشتن
مـن مانـدم ورشتـهٔخیال نفسی　　　آن نیـزبـه بندگـره گـم گشتن

لمحه ئی براین نگذشته، امتیازدوران حواس درمرکزبیحسی فراهم گردید وهجوم غبار بیخودی تمثال زمین وآسمان ازنظر پوشانید. دران حالت رمق سلسله یقین ارشاد این سبقم فرمود، وازکیفیت این عبرت آگاهم نمود؛ که زمـان **لایستأخرون ساعة ولا یستقدمون** آئینـهٔ وقوع می پردازد؛ وازجرگهٔ اوهام هستیم بیرون می اندازد. هما نقدرمایهٔ شعوری که در بار مهلت داشتم توجه بجناب صمدیت گماشتم. حقیقتی بنظردرنیامد که بیان بازبستنش توان یافت؛ وحالتی مشاهده ننمودم که اشارت راه ایما تواند شگافت. تا آنکه علم آغـازوانجـام از ششجهت رابطهٔ توهم گسیخت؛ وبدامن بیرنگی دل آویخت. ازمراتب آگاهی وجود تنزل می نمودم، وبجیب نیستی مطلق دری میکشودم. ناگاه نقطهٔ سیاهی پیشم آمد که اگرشمه ئی ازظلمتش برقم آید سپیـدی دربیاض جریدهٔ امکان نماند؛ واگرسطری ازتاریکی آن بقلم رسد، صبح ازل ورق بشام ابدگرداند. دیدم درسواد آن نقطه فرو میـروم وچـون نقطه درخط غایب میشوم.

رباعی:

هرچند نفس به لا بـه ولاغ زنـد　　　طاوسیش آخربه پـرزاغ زنـد
تاریکـی پیش پـا نمـی بینـد شمع　　　جزهنگامیکـه غـوطه درداغ زند

چشم ازتعلق هستی بکلی پوشیدن موقوف نیم غوطهٔ دیگربـود، ومهرطـومارمژگان بهم بستن مردمک بیش نمی نمود. تأیید نفس رحمانی که درک آثار وجود وعدم مرهون حرکت بـی پروای اوست، ازان نقطه ام پیش نگذرانید؛ وبه شها دتگاه جهان تقیید ازعالم اطلاق غیبم بازگردانید. چون غریق اززیرآب به تنگی نفس بال اظطراب کشادم وبیکبارازتلاطم

گرداب فنا ، بساحل افاقت فهم بقا افتادم. هنوز تحریک نفس ، گره رشتهٔ طاقت نکشاده بود ؛ وجنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده ، چشمی برروی آشنا وبیگانه کشودم. وبحکم کمال ضعف ، تاسحرهم آغوش بیخودیِ غنودم . هنگامیکه غریق بی اختیارصبح ازمحیط ظلمت شب زورق نفس برکنارانداخت ؛ ودیدهٔ اعیان ممکنات آئینه اززنگاربستگی مژگان پرداخت ، بیدارگردیدم . هر چند دست وپا زدم رنگ طاقت باخته بودم. اگرقدمی بحرکت می آوردم ، لغزش برفتارتحکم میفرمود ، واگردستی بکارمیبازیدم ، بیحسی باگیرائی اشتلم می نمود. علامت شنای دریای عدم درکنارهستی بمشاهده رسید که چقدر تلاش کرده ام تارخت سلامت ازان ورطه بدر آورده ام. بتدبیر تقویت اغذیه واشربه ، بعدهفته ئی ازچنگ ناتوانی رستم وبکارغفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست ، پیوستم. باری حقیقت انجام وآغاززندگی معاینه گردید که ازسیاهی نورمطلق جوشید وکسوت الوان نور پوشید ؛ نه ازین انوارمقیدم بهرهٔ خبریست ؛ ونه ازان نورمطلقم نشهٔ اثری. به تفتیش ناگزیری اوهام اگرگاهی بسیرصورت احوال می شتابم ، رنگ نفس درآئینه ها بی سیاهی نمی یابم .دودچراغ ته دامن همان دامن باحاطه ام شکسته است ؛ وسواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامنم تتق عبرت بسته.

رباعی :

ز جام بکف نه گل بچنگ است نفس — برصافی فطرت توزنگ است نفس
دل روشن کن رموزهستی دریاب — تاآینه گویدت چه رنگ است نفس

روزی درشرح این رباعی **رساله** ئی ازقدما بنظردرآمد ، معنی طرازان درسگاه تأمل برکشف عبارتش غلو داشتند ؛ وتوجهی بلیغ درحل معمای تحقیق میگماشتند .

رباعی

«دیدیم نهان گیتی واصل جهان — وزعلت وآثارگذشتیم آسان
آن نورسیه زنقطه ئی برتردان
زان نیزگذشتیم نه این ماندونه آن»

باآنکه ماحصل تکرارها مشعروقوع همین کیفیت بود ؛ اماشبهات بیان اندکی حایل تصریح می نمود. آئینهٔ یقین هرشی ، بی صیقل امتحان زنگ ترددنمی زدود ، ونقاب رموزتحریروتقریر ، بی سعی تجربه ، روی تسکین نمیتوان کشود. لله الحمدوالمنه ، اینجامکاشفهٔ **بیدل** بیخبر ، ورق احتمالات برگرداند ، به آئینی که دروضوح عبارت ومعنی احتیاج تأویلی دیگرنماند .

رباعی

بـرسازبقاتانظـرانـداختـه‌ایـم　　ازگـرد امیـدخانه پرداختـه ایم
اینست مگـرحقیقت سعـی نـفس　　چندین‌عدم آنسوی عدم تاختـه ایم

بیشماری مراتب تعین

خواص‌باف استعدادعناصرتاروپود قماش‌اشیا به‌لطافتی درهم‌نبافته‌که انامل شخص‌تأمل بشمارمراتب‌تعینش نفرساید؛ واثرپیمائی دستگاه‌موالید، مبنای کیفیـات خلق برطاق بلنـدی نگذاشته‌که‌دست سعی تخیل باندازفهم‌رسائیش کوتهی نه پیماید. خاصه‌کسوت ظهور انسان که‌سررشتهٔ نیرنگ آثارش یکسربافسون‌تحیرتافته‌اند؛ وعلوشان اقتدارش غیر ازدرجات عجز افهام‌نشگافته. ازبعضی اثرکلامی بمعرض‌جلوه میرسدکه‌سماع آن‌عقول‌مجرده‌راازپیراهن‌هوش عریان برمی‌آرد؛ وازبعضی کیفیت نگاهی بظهورمی‌پیونددکه‌تصورآن‌برنفوس‌مقدسه جنون حیرت‌می‌گمارد.

رباعی:

نـقش آدم بهر بساطی که‌نشست　　طوفـان بهـار دامن ناز شکست
از پیـکرحیرت چمن این طاوس　　نشکست‌پری که‌رنـگ آئینه نبست

جوهرنگاه‌که درمکتب‌این‌عنصرازعلامات جزوناری‌است، هنگام اقتضای مهرو وفاق، پرتوآفتابی است، چراغ‌دردست عالم‌افروزی؛ ودرعرصهٔ دود انگیزی خشم وعتاب، لمعهٔ برقی‌غیرت‌کمین‌آفاق‌سوزی. همچنان‌مادهٔ نفس‌راکه‌ازآثارجزوهوائی است، بروایح نسایم الطاف صبح‌بهاردرجیب اثرپروردن است؛ وبه تغیرانحراف، سر ازپردهٔ شورقیـامت بدر آوردن. منشأآنچه طبایع ازیکدیگرمتاثرنفع وصرر ست، غیر ازین دوقوت نمیتوان یافت؛ و مصدرهرچه امزجه بواسطهٔ آن، ازهنگامهٔ خیروشرب خبر، بیرون‌ازین‌دونشهٔ‌نمی‌توان‌شگافت. ازینجاست‌که مرید **ابوتراب**، بیک نگاه‌پیر **بسطام** رنگ‌هستی درباخت؛ وپیر **بسطام** بیک حرف **عجوزه**سپرانفعال‌فضولی انداخت. دم‌مسیح‌گواه‌بی‌پردگی‌این اسرارفهمیدن است؛ وزبان‌کلیم شاهدحضوراین‌معنی‌اندیشیدن اینقدرانموذجـی‌است‌ازقدرتهای‌نـگاه‌و نـفس وانمودن؛ وازنقب‌خاصیات‌اجزا، بدفائن‌رموزکل‌راه‌آگاهی کشودن. تا ·برهن گرددکه درهر جزواین‌نسخه شورکلیتی دیگراست؛ وهرقطرهٔ‌این‌محیط، ازطوفان قدرتی پیام‌آور.

مثنوی :

ای زرمز سازقدرت بیخبر — برتوهم ظن آگاهی مبر
رفع کن هنگامهٔ هوش غبی — تاسرایم برتواسرار نبی
یعنی اعجاز نبی الله چه بود — باادافهمان پیام شه‌چه بود
این تبسم هاوآن لطف کلام — وان نگاه دلر بای خاص وعام
کاین جهان‌شرمندهٔ تاثیر اوست — بندهٔ انوارعالمگیر اوست

پس‌حکم این دوعنصررا اقتداریست ، درکمال توانائی ، وقوت وتاثیری درنهایت غلبه وقدرت‌نمائی. عرض‌درجات‌نقص‌وکمال‌این درخوراستعدادشخص نموداست؛ واوج و حضیض مراتب آثارآن‌مطابق خواص وجود .

رباعی :

غافل‌مشوای فطرت تحقیق‌آهنگ — از استعداد کارگاه نیرنگ
درآئینه وتیغ فسردن دارد — آبی که بباغ می‌کشاید پررنگ

بیدل ازدهلی به‌پنجاب‌میرود :

وقتی غبارقافلهٔ تجردم ازسیاحت عرصهٔ **دهلی** ، بعزم‌سیر**پنجاب** دامن شکست؛ ودرای محمل خیال به پیش آهنگی‌سفر**لاهور** کمرشوق بربست . گردتنهائی ، لشکری بودهزارعلم فتح دررکاب شکسته‌بالی ؛ ورنگ بیکسی ، عالمی داشت چندین بهار جمعیت درغبار آشفته حالی اقبال بیسروپائی ، کلاه‌سرگشتگی‌ازجنیبت‌کشان‌فلک‌دوارمی‌ربود؛ وشکوه‌عریان‌تنی ، مقابل نیزه‌داران خورشید ، آئینهٔ عرض اقتدارمی‌زدود. به آئین مجاذیب ، سنگ وخشت پیش پاافتاده‌راتعلیم گلبازی پروازمیکردم؛ وخاك ،وگل براه نشسته‌را؛ پرکشای سعی هوا برمی‌آوردم. هرکجاازپامی‌نشستم ، آسودگی چون نقش قدم، بساط عافیت می پرداخت؛ وهرگاه براه می‌فتادم ، وارستگی چون نسیم پیش‌پیشم میتاخت .

غزل :

زهی هنگامهٔ شوق خیال آبادتنهائی — خوشاسیر تماشاگاه‌وضع بیسروپائی
شکست‌رنگ‌ماومن نوای‌سازآبادی — غبارسعی گمنامی پر پرواز عنقائی
بعالم پازدن بیداری‌اقبال بی‌پروا — زخود بر خاستن ناز علمداران رعنائی

مقابل کوب‌صد راحت‌حضور ترك خود دای　　دماغ آشوب‌صد تمکین جنون ناشکیبائی
نه سرسودائی افسر نه تن مرهون‌پیراهن　　بيك تشریف عریانی دوعالم خلعت آرائی

باهمه قطع اسباب تعلق، درنیام بی استعدادی قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن، دم تیزی ریخته؛ وچون آب بجاایستاده، بازنـگـارهای ناصا فی آ میخته. خارخاراندیشهٔ اصلاحش اکثری بخاطرمی‌خلید؛ وتأمل ناموزونی میانش خراشی به صفحهٔ خیال میرسانید. بحکم اقتضای زمان‌وفاق درسرای **نکودر** سراغ آهنگری چندیافتم؛ وببرق آهنگی نفس منفخ، نقب دکانچهٔ حضورشان واشگافتم. بتافتگیهای کورهٔدل گرمی، سیاهی از **زکال** **مزاجهای** افسرده میزدودند؛ وبتاثیر سوهان اخلاق، ناهمواری ازطبعهای‌درشت‌میربودند. صدمات‌**پتک**‌شان رنج‌گرانی ازمغزخوابناکان بساط غفلت میبرداشت؛ وگـردشهـای **فسان** درذهن‌های بیحس، اثرکندی نمیگذاشت. گرمجوشیهای‌دستیاری اتفاق، دکان‌هزارشعله ودود برهم می‌پیچید؛ وگرانسنگیهای‌تـرازوی عدل برصد بردباری وقار**سندان** میچربید. گفتم کـیست تابرشـکستگی وضع این کـارد ترحمی گـماردوننـگ بدا ندامـی ازبنیاد این‌ترکیب بردارد. هریکی باقدام تهیه‌قبول‌دادسبقت‌میداد، تاآنکه‌التفات‌استاد آن کارگاه ازهمه‌پیش افتاد. به‌تعظیمی تمام، کارداراز دستم برگرفت. بمجرد اشارت ابروی فسان کج مجی های قبح آنرازیورحسن کمال پوشانید؛ یعنی به‌نیم نفس افسون‌تو جه دم عقربی‌را برعنائی زبان ماررسانید. خواستم برسم‌اجرت‌چیزی تسلیم نمایم‌وچون‌**گزلك**‌زبان شکر پرداز کشایم، برق تابی اندازتکلم تیغ تبسمی بقطع اندیشهٔ فضولیم گماشت، وشفقت‌ایمائی‌میلان نگاه‌به‌خم زدن مژگان‌شرم‌دست‌منع پیش گذاشت، که‌درتقدیم اینقدرکـار چه جای توقع اجرت‌است. آخرماهم‌درین‌گوشه‌هاازمترصدان نزول رحمتیم؛ ودرین‌ویرانه‌ها، ازمنتظران مژدهٔ سعادت. درعالمی که‌استغنای فقرابی نیازخدمت‌خواهی است، هرجـنس‌نیازی کـه بجاآورده باشیم عرق انفعال مزدآگاهی. بی تکلف لطف‌کلامی معاینه‌کردم‌که قلقل هزار خمکده‌مینا به‌نشهٔ‌سماعش نفس‌درکام‌می‌دزدید، وکیفیت نگاهی مشاهده نمودم که‌موج‌هزار انجمن ساغردر مقابل ادایش‌خطبرزمین میکشید. اندازآن‌گفتگوازعالم ظهور حرف وصوت نبود، وسحرپردازی‌آن‌تبسم‌غیرازدرهای‌اعجاز نمی کشود. نفسی چندمحواسرارقدرت‌بودم، وبقوت حوصله‌جام خودداری می پیمودم. اگراعتماد طاقت ساعتی دیگرتوقف می‌ورزید، گرمیهای آن‌نگاهم میگداخت؛ وحیرت آن‌طرز اخلاقم آئینهٔ‌فنا میپرداخت. فی‌الحال‌دامن هوشی که نداشتم‌به‌آهنگ‌وداع درشکستم‌وبیخودانه‌چون سیماب ازآتش‌بدرجستم.

غزل:

بیدل این حیرتسرا ازنقش قدرتها پراست | ذره ازسامان مهروقطره‌ازدریا پراست
هوش کن تا نغمه‌ها زین سازعبرت وا کشد | لفظخاموش است لیك ازمعنی گویا پراست
غفلت است آگاهی مطلق بشرط آگهی | بیخبر بالین خوابت ازپرعنقا پراست
نیستم غافل زتعظیم جناب کبریا | احتیاجی چندمی بینم کزاستغنا پراست
نغمهٔ وحدت‌جنون جوش است‌هستی تاعدم | ازخروش‌عشق اگرپنهان وگرپیدا پراست
ششجهت پرمیزند‌درنگ تماشای پری | هرقدرخالی تصور میکنی مینا پراست
بی‌ادب ازخاك‌صحرای‌محبت نگذری | کلبهٔ ویران مجنون آخر ازلیلی پراست

واقعه:

همچنان وقتی در سواد **اکبرپور** که به مضافات **متهرا** منسوب است، عنان بی سروپائی گسسته بودم، وگردبی اختیاری انگیخته، به‌کشاد بال‌سحرپروازاهتزازی داشتم؛ وبوارستگیهای گرداد، قدم بردماغ هوا میگذاشتم. پاسی ازروز برنیامده درسمت مغربی کنارهای شارع برقی درخشید، ودوفوارهٔ نورازدورطناب کشید. چون وارسیدم سرآن رشته برمن تنیده بودولمعهٔ آن برسراپایم پیچیده. حیرتم درگرفت که‌اگرخط شعاعی تصورتوان نمود، هنوزچین دامن آفتاب‌آنقدربلند نشکسته است، وزمام محمل‌کشان انوارآنهمه بمحورنه‌پیوسته‌تا ازمحاذات‌حدود غروب استنباط پرتوصورت بندد یاازمقابلهٔ آثارزوال معنی اقتباس بروشنی پیوندد. باید وارسید که سلسلهٔ این طناب‌با چه خیمه تعلق دارد.وموج این شعشعه ازکدام چشمه سربرمی آرد. به آهنگ تفتیش هرقدرنزدیکترمیرسیدم، چون پنبه مقارن آتش میگردیدم. تاآنکه بیکبارسوختن‌ازعضوعضوم دودبیتابی انگیخت؛ وتنگی نفس برق دربنیاد طاقتم ریخت. اوراق مطالعه چون رنگ شکسته برگردید؛ وآئین خود داری بوحشت رقص سپند پیچید. نه مجال بازگشتن‌که آتش چون کاروانم قفا نمیگذاشت ونه یارای قدم پیش‌گذاشتن‌که‌دم اژدها درمقابل علم می افراشت. اگر **ردارا** حجاب میکردم، چون بال پروانه داغ جانگاهی میکشید؛ واگردامن‌رادست حمایت می اندیشیدم، چون کاغذ آتش زده، جولانگاه شرر میگردید. پهلوگرداندن‌چون کباب‌براخگرم‌میگرداند وبمقابل تاختن سینه‌به‌ناوك‌شها بم میرساند. بی اختیاردرختان‌شارع را پناه میگرفتم، تادود ازخاشاکم برنخیزد؛ پیکرم بدامان خاکستر نیاویزد.

قطعه :

بسکه آغوش جهات ا من برمن تنگ بود
چشم هرجا میکشودم چون شرر میسوختم

اشک اگرمیزد بوحشت پای جرأت میگداخت
رنگ اگر پرواز سر میکرد پر میسوختم

داغ یکعالم ندامت بود سرتا پای من
چون کف دست از مساس یکدگر میسوختم

گریه هم آبی نزد برآتش من همچوشمع
با وجود دستگاه چشم تر میسوختم

اضطرابم پیچ وتاب شعلهٔ جواله داشت
گرد خود میگشتم و پاتا بسر میسوختم

با همه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار واشگافتم ، **خانه بردوشی** چند مقیم زوایای بی تعلقی دریافتم . بکیفیت آب درآبله ، محو اوضاع زمینگیری ؛ و بجمعیت شعله درسنگ ، مست سودای عافیت تعمیری . از جملهٔ طایفه **پیری** بود درسایهٔ پستی واکشیده ومد نگاهش باین شعاع ازخانه های چشم بیرون دویده . زهرهٔ استقامت آب گردید ، تا ازان ورطهٔ آتش رخت سلامت بدرچیدم ؛ ونبض طاقت سپندی کرد ، تاازان مجمر بی زنهار قدم بیرون کشیدم . مفت عافیت به تحقیق آن حال نپرداختن بود ؛ وغنیمت رهائی ، خود را بتأمل آن حقیقت متعلق نساختن . پس ازوقوع عبرت آن واقعه ، مدت سهٔ ماه که در**متهرا** بودم ، یك ساعت از تلواسهٔ **تب محرق** نیاسودم ؛ هرچند کافوربربدن میمالیدم ، سوختن چون شمع دامانم نمیگذاشت ؛ وهرقدر به آب دریا نشستم آن حرارت چون شرار طبیعت سنگ افسردن نداشت .

غزل :

ای دوروزت فرصت سیرخرابات خیال
سرخوش تسلیم باش از نشهٔ مستان مپرس

هیچ میدانی درین دشت از کجاافتاده ئی
ای وطن گم گرده از غربتگهٔ امکان مپرس

تا کجا خواهی بفکررنگ وبوپر داختن
ششجهت جوش بهاراست ازگل وریحان مپرس

درشهادتگاهت از اقلیم غیب آورده اند
چون توزین عالم نه ئی ازوضع این وآنمپرس

درکف هرذره ازقدرت براتی داده اند
زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس

هرکس اینجاعالمی دارد برون ازوهم غیر
فهم خویشت مفت آگاهیست ازیاران مپرس

خانه داری دیگروصحرانوردی دیگراست
تا مقیم جیبی ازکیفیت دامان مپرس

آینه یك صفحهٔ بی نقش دارد در بغل
محو دل باش ازخواص دیدهٔ حیران مپرس

جلوهٔ نیرنگ این آئینه را تعداد نیست
قدرت آباداست ازخاصیت انسان مپرس

داستان تصویر بیدل

نقاش کارگاه ظهوروخفا را درپردازصور تخانهٔ اعیان ، ودیعت رنگ قدرتیست بی حرکت خامهٔ طبایع تردست نقش اسرار بستن ؛ وبی خواست اقبال صفحات امزجه بسرگرمی آثارندرت پیوستن . آهنگ‌سلسلهٔ این حرکات **ازلاً لایزال** است ؛ ورابطهٔ تعلق این نقوش **ابداً بی‌انفصال**. اما آدمی که‌افسون غرورش رهزن تحقیق است ، بیشتر جوارح خود را منشأ حرکات کلی وجزئی میداند ؛ وبفریب رنگ آمیزی اوهام ، ازپردهٔ‌فهم‌اصلی دورمیماند. بتواتربست وکشاد ، چشم‌رامختاربینائی نباید فهمیدن ؛ وبه تسلسل تگ‌وتاز ، پارامستقل قدرت رفتارنمیتوان‌اندیشیدن. که‌قدرت پا ، در امتحانگاه جرئت ؛ جز بخواب تکیه‌ندارد ؛ وکشادچشم درتماشاکدهٔ تعین ، غیراز پوشیدگی بعرض نمی‌آرد .

نظم:

کیست دریابدرموزکارگاه ذوالجلال — کاین همه قدرت نمودارازچه عالم میشود
باغبانان میرسانند آب دربیخ نهال — لیك‌ازین غافل که‌بارش بیش یاکم میشود
دررحم داردجنین‌رامادر امابیخبر — کش جبین هموار یاابرو چسان‌خم میشود
حیرت کیفیت‌گوهر صدف را خشك کرد — کاین گره‌یارب‌چسان بی رشته محکم میشود
بحرغافل کزچه‌کوشش میکندچندین‌عرق — ابرحیران کزچه‌حرمان دیده‌اش نم‌میشود
عالمی جان میکند اما نداردامتیاز — کاین‌چه‌اسباب است‌کزسعیش فراهم میشود
نغمهٔ سازمشیت سخت اخفا پرده است — نی ازو تارآگه‌ونی زخمه محرم میشود
درادبگاه حقیقت راه‌حرف وصوت نیست — عقل در بحث فضولی هرزه ملزم میشرد
محوحیرتخانهٔ کیفیت نیرنگ باش — هرکه‌فهمیداندکی زین‌رمز آدم میشود

باوجودصنایع نیرنجیات ظهورکه‌ذره‌تاآفتاب‌لمعات سحرطرازیست ؛ وقطره تا محیط آئینهٔ اعجاز پردازی ، گاهی لطیفه‌ئی اتفاقاًصورت‌وقوع میگیردکه‌هرچند‌جنون‌فطرت بشری ازصحرای امکان غبارانگیزد ، بدامن توهمش نتواند رسید ؛ واگر همه بد مستیهای تفتیش شعور ، میناخانهٔ افلاك‌برهم زند ، شیشه برطاق تصورش نتوان چید . ازعالم این نیرنگ تصویری برنگ می‌آید ، وازحیرت این بهارغنچه‌ئی نقاب میکشایدتاپوشیده نماندکه‌محرم اسرارحقیقت کیست ومعنی آثارقدرت چیست.

انوب‌چتر نقاش

انوپ چتر نام نقاشی که روح مانی بکسوت غبار رنگ گردقلمش میگردید؛ وفطرت بهزاد درپردهٔ ناموس خاك انفعال تردستیش میکشید. رنگ آمیزی را با آئینه داری صدفش آبروی فرنگ پردازی؛ وسیاه قلمی را بسرمایهٔ زکالش، دستگاهٔ هندوستان نوازی. درفضائی که غبار گرده‌اش، دامن صفحه می افشاندآشفتگیهای دماغ هوامروحهٔ بال طاوس میگرد اند؛ وبرزمینی که موی خامه‌اش گرد رشحه می بیخت، دیوانگیهای طبع بهار سلسلهٔ رنگ می گسیخت. درهرخانه که تصویرصبح می پرداخت، هجوم نفس برروشنی چراغ شام دست‌ردمیگردید؛ وبرهردیواری که آفتاب نقش می بست، سایهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمی دید. به نقش نهالیی خامه‌نیفراخت که سرکشی درسایهٔ تأملش نبالد؛ وبه تحریرزنجیری مقید نگردید که گرفتاری‌ازتصوروضعش ننالد. بی تکلف تصویرساغرش می کشی‌ها داشت وپردازشیشه‌اش مستیها می انباشت.

قطعه:

خامهٔ اوهرکجا تصویرشمعی میکشید — تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن
هیئت پروانه‌ئی گردرنظرمی بست نقش — دود می انگیخت تا محشر زبالش سوختن
ریشهٔ نخلی که‌ازکلکش نم پرداز یافت — دربهارش شاخ خم میشد زبار اندوختن
درتماشاگاه‌نیرنگ فسون پرداز یش — ننگ طوطی بودازخارج نواآموختن
زین اداهر جانقاب رنگ صنعت میشگافت — محوبود اندیشه هاچشم‌ازتحیر دوختن

بافقیر مدتها رنگ آشنائیش بهارموافقت داشت؛ وبناموس طرازی آئین اخلاص، اکثر رقم‌این مدعا می نگاشت که‌چهره‌پردازحیرتکدهٔ تمنا بهأنه کمین ابروی اشارتیست، وصورتنگا پردهٔ آرزو هوس تبسم اجازتی، تانسخهٔ حیرتی بیادگارپردازد؛ یعنی از نقش تصویر **بیدلی**، هنگامهٔ نیرنگی برطرازد. چون‌فضولیهای این‌جنس اشغال غیراز آئینهٔ لهونمی زدود؛ طبیعت بیرنگی، مشرب ساغرالتفات کم می پیمود.

رباعی:

آنرا که‌دراصل کارآفت باشد — سیر چمن فرع چه عشرت باشد
زین‌رنگ هوس که‌سازوبرگ هستی است — گل برسر مادست ندامت باشد

بعزم اقبال این اندیشه هرگاه مستقبلش دچار معرض اظهار میکردید ، مشاهدهٔ رنگ تغافل جز انفعال نیمرخی نمیکشید. روزی از الحاح روها ساخت و طرح اقسام تضرع انداخت که هرچند دست حنا بسته ام دامن خدمتی نمی تواند کشید ، گردش رنگ هم صنعتی است ، اگر ساغر قبول پیماید ؛ ودورفرصت مغتنم امیداست وحصول سعادت مرهون منت جاوید.

ر باعی :

کوسر که کنم چو نقش پا پی سپرت؟ یا رنگ که گردم زهوس گرد سرت
آئینه چه دارد زسر و برگ قبول جز آنکه تراجلوه دهد درنظرت

سرنگونیهای خامهٔ ضراعتش به آئینه پردازی نیاز آنهمه درشکست که صورت این عجز سرشت ناچار برصفحهٔ اثر نقش بست . کیفیتی منظورتماشا گردید که تحقیق در برابرش راه شبهه می پیمود و آئینه درمقابلش عکس می نمود . به تفتیش تفاوت امتحانی شعور هرچند بتأمل میپرداختم شخص خود را ازان تمثال ، باز نمیشناختم .

مثنوی :

سیر او درامتیاز فرع واصل آشنا را داشت مستغنی زوصل
تا شوده بیگانه هم محرم نشان بیدلم میگفت بی کام وزبان

مدت ده سال تماشای آن نگارستان ، بی نشهٔ حیرتی نبود ؛ وحضور آن انجمن جز ساغرا سرار نمی پیمود .درسنه یکهزارو یکصدهجری ، بمقتضای عجز بشری ؛ عارضه ئی بر قوای بیدست وپا زورآورد ، وهفت ماه چون سایه باخاك همبسترم کرد .چندی تلواسهٔ تب ، چون کباب بر آتشم میگرداند ؛ ومدتی گداز جوهر استقامت چون عرقم به آب میراند .آخر کار غبار طاقتها در آب نشست وشعلهٔ توانائی نقش خاکستر بست ، وتفسیدگیهای کام لقمه را چون صدف به خشکی دندان برمی آورد، تابی خاك شدن هضم نتواند گشت ؛ وخشکیهای زبان آب را دردم تیغ می پرورد ، تابی قطع نفس ازگلو نتواند گذشت امید بهی ازباغ تصوردامن چیده بود ؛ وخیال سربرداشتن ، ازریشهٔ طبیعت دست کشیده .گاهی گردش به تغییر پهلو می پرداخت تاشکست استخوان قامت ناله می افراخت .

رباعی

بودم گردی فسردهٔ یأس مآل پروازبهادرفته وریخته بال

چون‌عکس نمودداشتم لیک بوهم		چون‌صبح نفس میزدم اما بخیال

دران ایام ، یکی ازرفقا کتابی راکه آن صفحه توأم او راقش بود ، بمطالعهٔ مصلحتی میکشود. ازسازورق گردانیش ، صدای سودن دستی بگوش خوردکه میگفت : آه! براین نقش غریب چشم زخمی رسیده ؛ واین بهارتماشا پامال شکست رنگ گردیده . دراینجا آفتابی نتابیده است تا روغن تصویررا بجوش آردودامن رنگ اثرلکه بردارد ؛ ونه شرم بی نقابی برشبیه کاغذ انفعال گماشته تاهجوم عرقش اینقدر بهم‌افشارد . اگرتری هوا سرایت میکرد ، بایستی اوراق دیگرنیزنم برمی آورد . همانا طفل بیخبری دست نم آلود برصفحه سوده است ، ورنگها را ببازی محونموده. حاضران نیزبمشاهدهٔ حال لب بعبارت افسوس داده بودند ، وزبان بمعنی حیف کشاده. گفتم من هم چشمی بمطالعهٔ تحقیق کشایم وسواد عبرتی روشن نمایم . چون وا رسیدم رنگی درمیان نبود ، تا برشکست تهمت توان گماشت ؛ ونقشی درنظرنمی آمد ، تاگرد سرابش باید انگاشت . گدازمردمک ، بنیادچشم به‌سیل خانمان‌سیاهی‌داده بود ؛ وریزش مژگان ، خاشاك آب برده بکنارتفرقه‌نهاده‌بیموئی آثارابرو وهلال عالم خیال سفید کرده ؛ وموهومی نشان لب ودهان جادهٔ سواد عدم‌بعرض آورده . نه ازرنگ پیراهن توهم بوئی ؛ ونه ازنشان پیکرتخیل موئی .

مثنوی:

سرودست وپا جمله دریکدگر		شکسته غبارسراغ اثر
زده برق بیداد برخرمنی		نه کاهی بجا مانده نی ارزنی
خرام غزالان دشت هوس		درآئینهٔ گرد میزد نفس
زخودرفته وبسته نقش سراب		طلسم خیال جهان خراب
نم **عبرتی** چشم بالیده بود		نقوش هوس‌محوگردیده بود
بدل زان‌گلستان همین‌داغ‌ماند		زطاوس آخرپرزاغ‌ماند
تأمل بهرسونظرمی گماشت		تماشای‌دست‌بهم‌سوده داشت
چراغ‌نظرسوخت‌حیرت بچنگ		بخاك مزارشهیدان رنگ

دران حال ، حالی نداشتم تا تمهید افسوسی تصدیع حرکت لب پسندد ؛ ویاتهیهٔ حیفی تهمت جنبش برنفس بندد. شبیه ازدست انداختم و بحضورعالم تنزیه پرداختم . هنگامی که ضعف قوی به‌کمال توانائی رسید ؛ وسقم نسخهٔ وجود باصلاح صحت تام

انجامید، گردبادی ازان تصویر بخیال پرتو انداخت ؛ وآئینهٔ هوس تمثال حسرتی پرداخت گفتند درهمان کتاب نقش معنی فراموشیست ، ودرهمان انجمن دودمشعل خاموشی. نسخهٔ مطلوب طلبیدم واوراق تأمل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ سازش بعلت بی اصولی چه آهنگ است ؛ وشکست مینای رنگش ازجنون بی اعتدالی کدام سنگ. بیکبار مانند چراغی که درخانهٔ تاریک اززیردامن برآرند ، یاسرپوش ازروی مجمرتافته بردارند شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شگافت ؛ وبا هزارلمعه برق جمال از پرده بیرون تافت. گویا **بیدل** بیزبان گرم آهنگ نوای تکلم است ؛ وبهاررفته به تجدید چهره کشائی صبح تبسم ؛ به آئینی که درعالم ایجاد هم باین رنگ سازتازگی نداشت ؛ ودرخامهٔ نقاش ، نیزبآن جلوه معنی لطافت نمی نگاشت. نظارگیان محرم حال رابمجرد نگاه ؛ موبربدن برخاست ؛ ودیده‌ها تاچشم مسام ، بساط مژگان بحیرت آراست. نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود. ونه گوش رادرین افسانه طاقت اصغا. بی اختیارفریادبرآوردند که‌این چه بلاست ؛ وجمله رنگ هوش درباختند که این طوفان ازکجاست. نسخهٔ رستخیزی بمعاینه رسید که درقیامت هم نتوان دید ؛ وشورافسانه ئی به‌غلغله پیچید که درخواب عدم نیزنتوان شنید. فقیررابیش ازهمه ساغراین نیرنگ ازهوش برده بود ؛ وبردماغ عبرت ایاغ سکتهٔ بیخودی قدم افشرده. چون باقافه آمدم ، طاقت تکرار تأمل نداشتم. جنون بی اختیاری اجزای صفحه رابچاک گریبان رسانید ؛ واضطراب بیحوصلگی همچنانش بخاک مدفون گردانید

رباعی :

بیدل تاسیر رنگ و بوهاکردیم   صدعقده زنیرنگ جهان واکردیم
اماتوچه عالمی که حشرتصویر   درپردهٔ نقش توتماشاکردیم

بی پردگی حقیقت این نیرنگ ، ازغرایب قدرتهای جهان بیچونی است ، که فهم انسانی به هیچ تأملی معمای تحقیق آن نکشاید ؛ وغیرازهمان عالم غیب ، آئینه ئی رموز کیفیتش نزداید. اگرفطرت بشری ، جوهرعرض این جنس اسرار میداشت ، برجریدهٔ آثارنقوش معنی عجز نمی نگاشت ؛ باآنکه هریکی ازافرادذی عقول تلاش قدرت اظهاریست ودردماغ هرواحدی سودای خیال ندرت آثاری. اگرزمین بال پروازمیداشت ، آسمانی برمی آمد ، تاننگ پستی وپامالی نمیکشید ؛ واگرذره مختاردستگاهی می بود ، آفتاب گل میکرد ، تامتهم خفت وحقارت نمیگردید. پس آدمی درجمیع امورمجبوراست ، ودرهمه افعال وامیال معذور. ازاینجابرعجز

احوال خودپی بردنست؛ ومراتب بی اختیاری واشمردن .

رباعی :

ای آنکه به هیچ عالمی بارتونیست جز تهمت وهم گردآثارتونیست
برخیز وبکارخویش مژگان واکن هرچند کشاد مژه هم کارتونیست

درجات استعدادظهورآئینهٔ لطائف غیبی است، متحیرانجمن تماشا بایدبود؛ ومراتب نقص وکمال اعتبارپرتوآثارلاریبی، وداع تخیل تحقیق بایدنمود. اینجا وضع هرمکانی مقتضی گل کردن کیفیتی است؛ واحداث هرپرده‌ئی موضوع افشای خاصیتی .

نه خاصیت این مکان راهوای تغییربهمرسا ندن؛ ونه نغمهٔ این پرده‌ها رارنگ اثربرگرداندن درنباتات، شاخهای نهال هرچند ببرند، قطع سلسلهٔ نمود شوار؛ ودرحیوانات، بتدارك عضو های جداگردیده تلاش اتصال بیکار. آبیاریهای عرق سعی درشوره‌زار، غیر ازتخم بیحاصلی بارندارد؛ وزمین های صالح بی تدبیر کشت وکار، همان گل وریحان برمی آرد . چون صور معانی که درطبایع موزون بی اختیارشوخی تجلی است؛ ودرفطرتهای ناموزون باوجود کسب کمال مفقودومخفی پس حقیقت آن **تصویر** ازخواص طینت بیدلی است و **بیدل** برنگ شخص تصویر معذورجوهرآگاهی چون لمعهٔ انواربینش که پرتوآثارمردمك است؛ و مردمك حیران پردهٔ سیاهی .

رباعی:

عارف نکشدزحمت تفتیش وقیود کاین نقش چه جلوه دادیاآن چه نمود
هرنخل بری داردوهر گل رنگی غافل مشوازخواص آثاروجود

اقتدار بیدل درادعیه وعزایم:

تخمیروجودانسانی؛ هرچند مقتضی آنست که آثارخواصش با وجودسعی اخفاجز بمعاینه سربرنیارد، وبا همه کوشش سترغیرازحقیقت افشا برننگارد، اما بی پروائیهای مزاج اعیان حکم آئینه‌ئی دارد که ازهرچه مقابلش نیارنداثرتمثال نگیرد؛ وغیرازرنگی که باشعار توجهش مبالغه نمایند، نقش قبول نپذیرد. اینجاتری مغزها یکقلم پنبهٔ گوش انباشته است؛ وعلم آگاهی یکسر غباربینش افراشته. اگردم عیسی عهدهٔ زندگی امکان بردوش گیردبیشوردعوی هوائیست چون صبح عنان خیال گسیخته؛ واگرتخت سلیمان ساحت آفاق زیربال تصرف آرد بی تعین اظهار گردبادی غباروهم انگیخته. بوضع خمول اگرهمه آفتاب باشی، درچشم مردم سیاهی نمیتوان

کرد، وهرچند آسمان بجلوه آئی برات پیدائی برنظرها نمی توان آورد. نارنجیات را بشرط موقع رتبهٔ اعجاز است، ومعجزات بی محل همان لهوولعب طراز.

غزل

ای بساعلمی که ازبی التفاتیهای خلق — درمزاج معنی آگاهان همان مستورماند
بیدماغیهای مستان چشم شوقی وانکرد — موج می درجام محوریشهٔ انگورماند
نرگسستانها بحیرت خفتهٔ بیدانشی است — عالمی افروخت شمع وهمچنان بی نورماند
چشم بندی چون هجوم لمعهٔ دیدارنیست — با همه نزدیکی این برق ازنظرها دور ماند
گرکسی محرم نشد اندیشهٔ غفلت کراست — حسن ازبس بی نیازی داشت نامنظور ماند

دربدایت احوال عملی چند بی اختیارطاقت مجبور آئینهٔ وقوع می پرداخت؛ وخیال فضول رامسرورنیرنگ قدرت میساخت. مدتی محیط بی تعینی جوش امواج مسیحائی داشت وشوکت بی نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت. ضعیفان را بقوت انفعال طبیعت امدادطاقت میکردم، ودیوانگان رابه تریهای جبههٔ فطرت ازیبوست دماغ برمی آوردم. اکثری درایام غلبات سموم وبادودکاغذپاره های مسودهٔ اشعارسرکوب نائرهٔ آفات میگردید ودرمقامات تشویش جنه، سلام تسلط پیام زبانی بدادتظلم طبایع میرسید. اگربرمریض حاضرنفسی میسوختم، چراغ انجمن صحت می افروخت؛ واگربرای غایب نقشی برقم می آوردم، ذخیرهٔ اسباب عافیت می اندوخت. ازانجاکه رافت حقیقی طینت متحیر را عرقریز انفعال نمیخواست، وفطرت معذوررابه ندامت هرزه کاری نمی گماشت، بیماری که فرصت رمقش درحق گذاری ودیعت عدم ناگزیری داشت، خامهٔ توجه سحربرنقوش باطل نمی فرسود، ودامن انفاس بغباردعاهای بی اثرنمی آلود.

مکرربتجربه انجامیدکه هرگاه شوق بیخواست باقبال امورمرجوعه ابامی نمود، خطرهٔ تغافل دلیل کشایش کارنبود. هرچندبپاس خاطرمحتاج تعویذی برقم می آورد، بمجرد تحریرازمیان غایب میشد؛ یاقاصد درراهش گم میکرد.

رباعی :

جمعی که بقدرت عمل تردستند — جز تهمت نیست آنچه برخودبستند
حکم تقدیر کارها آرد لیک — یاران بفضولی طبیعت مستند

ودر صورت رجوع خلایق ، آئینهٔ جمعیت اوقات جز زنگار تشویش نمی‌اندوخت ؛ وشمع انجمن آزادی غیر ازداغ وسوسهٔ تقیید نمیسوخت . انتقال مکان بیشتری بفریاد ناجمعیتی میرسید ؛ وسیروسفر اکثری بلد تدارک وسواس میگردید . باین ورزش چون رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزای دخل گسیخت ، دوائی ازقدرتکدهٔ اسرار حیا تعلیم فرمودند تا گردهمان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت. عمل حال درستر حالات سابق اقبالی کرد ، اما بیشتر از زمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدرآورد .
درینجا ، آئینهٔ امتحان بجلای مرتبهٔ تحقیق رسید که شمع تازنده است ازاظهار روشنی چاره ندارد ؛ ومینا تا تهی نیست غیر ازقلقل بانجمن نمی آرد .

قطعه:

ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال — بگذر زعلم وشیوهٔ جهل اختیار کن
شوخ است چشم هرزه نگاهان این بساط — تدبیر عافیت بلباس غبار کن
لیکن کراست جوهر تدبیر اختیار — تا گویم این نهان کن وآن آشکار کن
کومی که ترك عشرت مستی کند کسی — روسر بسنگ کوب وعلاج خمار کن
طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست — مزدور عجز باش دوروزی وکار کن

اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی بود ، مقتضای بیدماغیها بیش ازنشیدی پردهٔ شوقی نکشود . اگر حرص کمین اندیش ذخیرهٔ صداع نیست ، آشفتگیهای دود دماغ سیر کدام سنبلستان دارد ؛ واگر هوس حسرت شکار هرزه تازی نباشد ، غبار انگیزی شور جنون غیر ازنفس سوخته چه می انبارد. از تلاش آهنگیهای تحصیل فنون بهمانقدر معنی که در دبستان موزونیم ارشاد طبیعت است ، قناعت کلی دارم ؛ واز تردد افسونی سامان کمال همین مقدار جهدی که اجزای نفس بشیرازه بستن لب توانم رساند ، غنیمت قدرت می شمارم . تا وضع تجرد داشتم ؛ بسازغبار وحشت میکوشیدم ؛ وچشم خلق ازمحرمی حالی که ندارم ، می پوشیدم.
الحال که مقیدسلسلهٔ تاهلم ؛ کم اختلاطی این طایفه ، سبب جمعیت حواس است ؛ ومطالعهٔ نسخهٔ تجاهل دورباش آفات جنه وناس .

نظم:

هرکسی دربهار فرصت ناز — زین گلستان ایاغ میخواهد

گر شعور است مست گلچینی است — ورجنون ، سیرداغ میخواهد
جهدها درخور توانا ئیست — ضعف یکسر فراغ میخواهد
کوس اقبال عجزسرمه نواست — ذوق شهرت دماغ میخواهد

از سازسوانح آن اوقات ، صریرانموذج صفیر خامه رانقشبندی زمزمهٔ ندرتی است ؛ وازنسخهٔ وقایع آن حالات ، سطری پرده کشای صورت قدرتی ، بانفعال کم توجهی دانش آهنگان ، بیرون پردهٔ گوش منشیناد ؛ وبه ننگ بی اقبالی تأمل نگاهان ، زحمت ادبار مبیناد.

واقعهٔ کنیزك بیمار :

درحالتی که سواد معمورهٔ دهلی ؛ بحکم بی اختیاری التزام تامل اقامتگاه خیال خانمان پردازی گردید ؛ شوق وارستگی تمثال افسردگیهای سعی پرواز را مغتنم نفس آرائی فهمید ، کنیزی را خدمتگذاری تسلط تب به آرایش بسترضعف مأمور نوبت داشت ؛ واطاعت مقتضیات عجزمدتهاش بیرون درتلواسه نمیگذاشت . تدبیر مسهلات سیلها اخراج آورد ، خسی ازجملهٔ خاشاك ماده نتوانست رفت ؛ وتدارك فصدوحجامت طشتها بخون لبریز کرد ، رنگی ازبهارتسکین نشگفت . بی اثریهای خواص ادویهٔ طبلهٔ عطار را لبریز عرق انفعال کرد ؛ وبی فائدگیهای سعی پرهیزازدماغ تقوی دود نومیدی برآورد. آخر کا عبارت آرائی اوضاع رضا قافیهٔ تسلیم قضابست ، وتأمل اندیشی فرمان تقدیر به انتظار فنا خامه شکست.

قطعه :

بیچاره آدمی چه کند نذرامتحان — غیرازسري فگنده که بنددبپای عجز
کوطاقتی که زحمت تدبیرماکشد — یارب مباد طینت کس مبتلای عجز
اندیشه درکمین رفوتاکجاتند — تنگی دریده است بصد جاقبای عجز
بگذرزشیشهٔ فلك وساغر نجوم — این ظرفها همان پرخالیست جای عجز
باید درین ستمکده فرسود وخاك شد — دیگربجز شکست چه دارد بنای عجز

شبی که صرصرنزع برچراغ رمقش خاموشی میگماشت وشعلهٔ بقا علم ازپا نشستن می افراشت وشرارپیش آهنگی درای رحیل ، پنبهٔ گوش طاقت میسوخت وغبارپیتابی محمل وداع ، تاریکی چشم تحمل می اندوخت ، بحکم بیدست وپائیهای سعی مقدور درخانهٔ

آشنائی مایوسانه‌واگشیده بودم ؛ وبمقتضای بیچارگیهای قد رت ، تدبیربررشتهٔ نارسائی تنیده ، بی تشویشی نیم نفس فرصت بحساب عمرابدی برمی آوردم ؛ وآئین یکنفس تغافل ، ازآئینه داران راحت جاوید تصورمیکردم . صبحدم خبرآوردند که فروغ آن‌شمع . ، غبار قافلهٔ سحرگردید ؛ وررونق آن انجمن ، همعنان محمل خیال خرامید. اصغای‌سرگذشت‌حال آئینهٔ صورتی نپرداخت که شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب نیفرازد ؛ وافسون حادثهٔ رویداد هنگامهٔ تعرفه‌ئی نیاراست ، که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام نبازد . بی توقف سری به آن‌عبرتسرابراوردم وپرافشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی را هجوم گریه به آب رانده بود ؛ وفرقه ئی را خروش نوحه درآتش نشانده . برهرکسی نظری می افگندم تمثال حقیقت خود درآئینهٔ اشک می نگریست، وبرهرکه چشم می کشودم ، چون چشم برمآل زندگی میگریست .

رباعی:

بیدل هنگامهٔ صورچیزی نیست　　　این مجمع عبرت نظرچیزی نیست
سرتا قدم شمع تماشا کردم　　　جزداغ وداع یکدگرچیزی نیست

مشاهدهٔ صورت آشوب زلزله دربنیاد هوشم ریخت ؛ وداغ ندامت جانکاه دود از خرمن طاقتم برانگیخت . نزدیک آن آتش خموش رسیدم ولباس خاکستری ازسرش‌دور گردانیدم . بمجرد دیدن جنون وحشتی برگریبان بی اختیاریم چنگ زدکه اگربقوت صبر استقامت نمی ورزیدم ، چشم ازکسوت حیات می‌پوشیدم‌وبشوراضطرابی که زنده‌ازمرده باز نمیشناختم ، بیرون پنجهٔ اختیارمشتی برسینه اش نواختم . تا مشتی دیگرمهیای نوازش گردد ، چون نغمهٔ جسته ازتاربدر افتاده بود ؛ وبیرون خانه‌درصحن فراغ ایستاده . ازآن تاریخ تا امروزکه سی‌وپنج سال محسوب فرصت شماریست آن‌خادمه ، ازمقیدان سلسلهٔ زندگیست ومستعد انواع خدمتگذاری . بی پردگی این اسراررا ، حاضران به‌کراماتی‌عظیم تعبیرمی نمودند ؛ وسماع این ترانه را غائبان بخارقی غریب میتسودند. فی الحقیقت حرکتی بود ازعالم مجبوری طبیعت‌که بیخواست این عاجزطینت بظهورپیوست ، ودرنظرهای اختیارفهمان نقش اعتباربست ، همانقدرافسون تحسین مزاج غفلت امتزاج را مدتی مغرور قدرت وا نمود ؛ چون سیرگریبان تحقیق ، آئینهٔ عبرت پرداخت ، حضوراین تمثال غیر اززنگار توهم نبود .

ر باعی :

بیدل بـدوروزه عـمر مـغرورمباش — بنیاد تو نیستـی اسـت معمو ر مباشی
هرچندابدال و قطب وغوثـت خوانند — ای خاك بای غبـارمسرورمـباش

منزلی که محل نزول جنه بود:

محله ئی ازمحلات نیرنگ سواد دهلی ، دلنشین مکانی داشت ، بصفای باطن بینا یان آئینه پردازنشهٔ بیغباری ؛ و بجلای طینت پاکان خاك زدای اندیشهٔ کدورت آثاری . اماچون شیشهٔ خالی لبریز کیفیات نزول پری ؛ وچون طبیعت موزون ، مملودستگاه سواد جوهری . ازتجربه کاری محفل امتحان ، کم کسی اختیاربساط آرائیش نمود که چشم ویرانـی بنـای هوش نکشود ؛ وازعبرت نگاهان انجمن خیروشر ، هیچ یکی بذوق تماشای آن راه نبرد که کشاد مژگان بمعانقهٔ وحشتش نیفشرد . غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تانقد زندگی ببادغارت ندهنددران مهلکه رخت نزول کمتر میکشادند ، وقدرشناسان زاویهٔ جمعیت تاخواب امن بچشم هوش نسوزند ، دران آفتکده تن بگرمی پهلونمیدادند.

قطعه :

کدام نقش که درکارگاه عالم نیست — چه رنگ وبوکه درین مرغزار خرم نیست
جهان طربکده ها داشتست لیک چه سود — بهـشت انـجـمن اتـفـاق آدم نیـست

بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر ، تمکن آن مکان لطیف چندی ازلطایف ورود اتفاقی بود ، ووانمودبعضی غرائب آثارش مناسب جریدهٔ اظهارنمود .

پس ازدوماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بآن چاردیوارعبرت آثاردرساخته بود خاطرازحواشی تفرقهٔ وحشت پرداخته ، هنگام غروبـی که شاهبازجهان صید آفتاب ، نشیمن طرازی عالم هبوط داشت ، ودیدهٔ ظلمت انتظارخفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعود می افراشت ، هجوم زاغان یکایک فضای خانه را غبار اندود کلفت شام برآورد ، وباوجودسرمه رنگی بصداهای منکرچپ وراست به پروازموحش سرکرد . هرچند صدمات واقسام هیبت بکارمیبردیم برغلبهٔ خیره آهنگی می افزودو هرقدرسنگ وخشت بر هوامی افگندیم گردآشوب مایل کمی نبود . تاآنکه تنگی حوصله بکشاد شست **غوله کمان** پرداخت ویکی راازآنهاهدف ناوك عزم ساخت . هنوزتیربـرنشان نامده پروبالش چون دودخرمن سوخته برساحت هوا

چتر آشفتگی بست و همان لمحه چون رشته هائی که پس از گسستن باهم گره زنند هر پری باپر دیگر پیوست. خطسیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید و تاچشم برهمزدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان ازمزاحمت طبایع نفس دزدید وغبار پروازشان بدامن ورود شام خزید بمشاهدهٔ حال لاحولی برزبان مسبح راندم و کمان را بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گرداندم. ناگاه آواز شکستی بگوش خورد. چون وارسیدم ترکیب کمان دوقطعهٔ چوب بود از هم جدا افتاده وگسیختن تارپود زهش داد عرصهٔ بی نشانی داده.

رباعی:

تاشور نفس پرده درماومنی است	هر سو نظر افگنی جنون انجمنی است
اوهام گر فتست جهات امکان	جمعیت کو، گوشهٔ دل هم سخنی است

بحکم آبیاریهای بهار اتفاق صحن آن نشیمن حیرت ثمر، درختی به نشوونمای عالم موزونی آورده بود وطربی نشان نهالی بشادابیهای نشهٔ برازندگی پرورده که تاکیفیت سایه‌اش در تصور پرتو اندازد، خواب بهار باستقبال هوش میرسید، وتاخرمیهای شاخ وبرگش بسرسبزی گردن افرازد، اندیشه درکنار خط خوبان میغلطید. با همه دام گستریهای افسون الفت گردوحشتی به کمین سیرش دامن شکسته بود، وباکمال دیده فریبی چشم زخمی درقفای زانوی تماشایش نشسته یعنی هجوم گنجشک درپردهٔ هر برگش آشیان پردازی شورقیامت داشت وبال افشانی انواع طیور از بنیادشاخسارش علم صیحه می افراشت. خاصه هنگام طلوع صبح که جز پیغام هول محشر نمیدادند وزمان غروب همچنان غیر از درهای نفخهٔ صور نمیکشادند تالمعهٔ آفتاب تیغ برافق نمیکشید غبار آن فساد فرونشستن نداشت وتاپیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیگذاشت. درهردووقت معین هرچند سینه سوزی سعی گلوی طاقت میخراشید فریاد کس تاپرده های گوش نمی توانست رسید وهرقدر فراهم آوردن مژگان بآرایش بساط تغافل می شتافت حلاوت خواب وخور همان نقاب تلخیهای مرگ می شگافت.

قطعه :

درعالمی کـه صورت بنیادش آفتست	بیهوده آرزوی چـه راحت کند کسی
رنگ بنای خانهٔ زین ریخته است دهر	پادررکـاب چنداقـامت کنـد کسی
ازصد هزار مخمصهٔ مرگ بدتراست	عمری که صرف چارهٔ زحمت کند کسی

بالین عافیت پر پر وازنیستی است　　عنقا شود که خواب فراغت کند کسی

غوله کمانی دیگرمهیاداشتم گاه‌گاه بچاشنی طراقه اش هیبتی میگماشتم تا از سردرخت بهوامی پریدندوباز چون شورسودادردماغ جمع میگردیدند. روزی یکی از غولــه ها برگنجشکی خوردو پری از بالش جداگردیدمیدیدم بتأنی تمام از هوافرودمی آید. پس ازدیری برزمین رسید کنیزی خواست ازخاکش بردارد بمجرددست پیش بردن گنجشک ازکمین پروازنمودوبر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود. روزدیگر جنون ناگاهی از همان جاریه خروش بیخودی انگیخت وشوروحشت ازبندبندش عنان خودداری گسیخت. پای رفتار بانحراف جادهٔ ادب مایل گردیدوزبان گفتاربآهنگ عبارات هــذیان پیچید. گاهــی چون دودبآتش اشتلم میکرد وگاهی چون موج برآب تلاطم می آورد. عبرت نوائی این واقعه‌ساز جمعیت همنفسان بچنگ تفرقه‌داد؛ ونفس آرمــیدهٔ هم آهنگان بکشاکش سلسلهٔ انقلاب افتاد. مدتی فتیله های اهل عزایم که‌چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوی، غیرازکاهش انفعال نمی اندوخت. و افسون پری خوانان که نفس به تسخیر آسمان میدمید، چون صبح کــاذب، جزگریبان بی‌اثری نمی‌درید .

رباعی :

تــادوراثــرنشه‌نــمی انــدوزد　　ازباده کــسی چهره نمی افروزد

آن شعله که‌شمعی بفروغ آردکو　　هرکس به توهــم نــفسی میسوزد

الحاصل: چاره‌اندیشی یك شخص بیتاب دربنای‌چندین‌طبایع زلزلهٔ‌آشوب انداخته‌بود، وتدارك‌افسونی یك‌چشم بیخواب، جمعی بسترآرای وضع عافیت‌را مبتلای‌شبیخون ساخته. چون‌زمان تاثیرات علم وعمل دست اتفاق بــهم‌داد، تدبیربشری بامصلحت تقــدیرایزدی موافق افتاد، به‌نقش مربعی که‌معتمدسعی این بی اختیاربود، قرعهٔ توجه‌درست‌نشست؛ وبخرق آثارچندجنه، فتیله‌ئی ازاحضاربارو شنی پیوست. عالمی ازاشکال مختلفهٔ آدم وحیوان ونبات، درشعلهٔ چراغ حاضرمیگردید؛ وبساط نشوونمای تخیل برق بی‌زنهاردراحراق می نوردید. مخبراحوال هریکی همان آئینهٔ ادراك مریض بود؛ هرچه‌ازکم‌وکیف صور معاینه‌میکرد، مفصل وامی نمود. آخرکاردرختی درمرآت توهمش‌چهرهٔ نمودافروخت کــه گــنجشکهــا ازسرشاخسارش بی‌اختیاردرآتش می افتادومیسوخت. درین‌انتظار چون دوپاس ازفرصت شب گذشت، وسرعت رجوع اشکال بتأنی منجرگشت، ازتمامی فتیله‌حکم ثلثی باقی بود

که حرارت طبع مریض باعتدال پیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تمکین بست. تاچراغ انجمن دماغ، خفت بی روغنی نکشدونشهٔ مینای طاقت بصداع مخموری نرسد، بحکم بید ماغی فتیله راخاموش کردم؛ وچون شمع خموش به بسترخواب رجوع آوردم.

رباعی:

هرجا ستمی بردل نا شاد رسد   ازدست شعور زحمت ایجاد رسد
بربنددمی چند زتمییزو بخواب   امید که غفلتی بامدادرسد

فردای آن تاجریدهٔ آفاق سرمشق درس آشنایان مکتب نوربودرقمی ازغبارواهمه ثبت طومارتخیل نمی نمود. چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب، سواد شام روشن کرد، دودهمان شعله باعادهٔ سبق جانکاهی سرازطبیعت بیماربدرآورد. تا تأمل نظری برحقیقت کارگمارد، وزبان به پرس وجوی تفتیش احوال برآرد، به هایهای گریه شورجنونی عنان یاس گسیخت که ضبطاشك نمك درچشم عبرت نگاهان ریخت. چپ وراست بساط خانه نظری می افگند؛ وچون ماتمیان بخروش نوحه، مومیکند. ناله اش گدازندامتی دربارداشت که جگر سنگ ازسماع آن آب میگردید؛ وگریه اش جوش در دی بطوفان آورد که تماشای آن، ازدرو دیوارخون میچکانید. گفتم هنوزراه به مجمرنابرده، فریاد سپندت ازچه داغ افسانه میخواند؛ وگردن به تیغ ننهاده وحشت بسملت بکدام آهنگ بال می افشاند. آهی کشیدو گفت: «ما ارواح بشری ایم نه ازعالم جن وپری. عارضهٔ وهمی برحقیقت ما طاریست؛ وآب مکدری ازچشمهٔ فطرت ما جاری. جهانی باین وسعت تنگترازسرسوزن برماوانموده اند؛ وراه جولان مادرظلمت آبادنقطهٔ سویدا کشوده. برهرچه نظرمی افگنیم درچشم ما میخلدوهرکجا پا می افشریم درقیرفرو میرود. ازمکانها جزبمزابل ومواضع موحش انس نداریم، وازباغ وبوستان جز برخاك وخاشاك پهلونمیگذاریم. تابرق بی نیازی بحکم اتفاق بنیادما راپاك نمیسوزد، چراغ حضور ما بمنازل پاك نمی افروزد». درضمن ادای این ترانه جابجای آن مکان تعداد مزارکشتگان میکردوباقسام عبارت نام وکنیت شان برزبان می آورد. یعنی رفیقان یکقلم بارتنزه بستند؛ ودامن بجهان تقدس شکستند. واپسی این کاروان چون آتش بداغم نشاندوگرداین وحشیان، چون نقش قدم خاك برسرم افشاند. جادهٔ مقصد مخاموشی آن فتیله خامسوز پوشیده است؛ وسر رشته مدعایم درپیچ وتاب همان سلسله گم گردیده. واگربافروختن آن چراغ راه هدایتم وانمایند، احسانی است عظیم؛ وبتحریك آن سلسله، اگرعقدهٔ بیچارگیم واکشایند، کرمیست عمیم. وامید

که من هم رخت ازین تیه ضلالت بر بندم و چون دود بغبار سوختگان بپیوندم . خدا نخواسته اگر تغافل را ترحم براحوال من تصور فرمایند ، تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن ؛ و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن . آخرالامر با اعادهٔ عمل بسر منزل آرزویش موصول گردید ؛ و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت بی نشانی پیچید.

قطعه

عشق هرجا جادهٔ شوق رسا پیموده است　　سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است
نیست جز پروانه محرم نشهٔ این انجمن　　شمع برهرکس در کاشانه اش نگشوده است

مقصد اینقدر تحریر جنون تعبیر ، توضیح حقیقتی است که ا فسون غرابت درنقاب سماع آن غیراز شور حیرت ندارد ؛ وقانون ندرت ا زپردهٔ اصغایش بی خروشی سربرنمی آرد یعنی ا زاجناس شکلی چندکه شب درفتیلهٔ چراغ ، بروشنی پیوسته بود ؛ وزبان مریض بتعداد آنها ، دامن بیان شکسته . درین هنگام که باآن مجموعهٔ اوهام ، صحبت گفتگو گرم داشتم ؛ سوال تحقیق میکردم و بجواب مفصلی که ازاو وامیکشیدم ؛ زوربرتحصیل عبرت می آوردم . درقطع اطناب آن حالات ، تغافل مصلحت کلیست ، تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید ؛ وطومار افسون چندین دشت وحشت نیازمطالعهٔ هوش ننماید .

منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر از تفتیش کم وکیف اشکال جمع ساختم با استفسار کیفیت آن درخت وگنجشک پرداختم . سطر تبسمی سرلوح کتاب وضوح کردو بجانب درختی که درصحن خانه واقع بود انگشت اشارت برآورد . باآنکه سازاجتماع طیور بهمان وقت کوک وحشت آهنگی میگردید هرچند به تجسس توجه گماشتم گنجشکها محمل پروازبسته بودندو آئینهٔ پیدائی چون شبنم درطبع هوا شکسته . اثرغباری که توهم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید ؛ وگردصدائی که تخیل گوشی بگرانی تواند رسانید بلند نگردید . پس ازوقوع واقعهٔ حال درفرصت فاصلهٔ پانزده سال ؛ دونوبت دیگردرمحل مذکورصورت نزول روی داد ؛ درخت راهمچنان سایه افگن جهان نشوونما یافتم ؛ اما گنجشک اصلابیضهٔ شوخی درآشیان ننهاده . اهالی آن نواحی ؛ متفق اظهاربودندکه ازان ایام درین محله هرجااثری ازجنون شوخیهای جنه محسوس خیال بود ؛ معدوم است ؛ وعلامات آسیب برمزاج شیخ وشاب این معموره نا معلوم .

قطعه :

علم انسان تا کجا بوده است بر اشیا محیط
کز یقین و شبهه چندین انجمن اندوخته است

از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون
هر کجا و همیست برق فطرت او سوخته است

کسوتش تنها نداد اندام ترکیب بشر
بر پری هم خرقهٔ او پینه واری دوخته است

جز نفس چیزی ندارد دستگاه هستیش
یارب اینمقدار معنی از کجا آموخته است

انجمن ها محو خاکستر شد اما پی نبرد
کز چه آتش این چراغ جن و انس افروخته است

بیدل دردهلی بعالم تجرید :

روزگاری که بساط تعلق ارتباط سواددهلی پی سپر آهنگ بی سروپائی بود وساحت آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی ؛ مدتها با فسون هوس آزمائی طاقت وراحت ایمائی وضع قناعت ؛ یک مشت نخود خام وظیفهٔ افطارمعهود داشتم ، وخرمنهای بی نیازی ؛ ازمزرع جمعیت دل می انباشتم . ناتوانی ازپهلوی لاغرم واعظ منبرعبرت گردیده ؛ ولاغری ازپیکرناتوانم ؛ هلال افق حیرت بالیده ؛ سعی نگاه بچندین عصاکشیهای مژگان سامان رفتار میکرد ؛ وتلاش نفس به هزاربسمل آهنگی لب وزبان سرازجیب آواز برمی آورد. با آن هجوم ضعف ؛ هرگاه جنون شوق دامن هوائی می افشاند ؛ کشش زنجیر چون ناله مانع وحشتم نمیگردید ؛ ولنگرکوه چون صداازپایم نمی نشاند . درهر کوچه چون نفس درنی ؛ جولان ازخود رفتنی داشتم ، وبهربازار چون سودادردماغ ؛ علم گردی می افراشتم . گامی نمی پیمودم که ساغرذوقی بگردش نیارد ؛ ونفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد. غباربی اختیاری بودم ؛ سربهوادادهٔ خیال آسمان پروازی ؛ وصرصربی پروائی مطلق عنان ششجهت تازی .

قطعه :

شور دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود
ازبن هر موجهانی درخروش آورده بود

گردبادی بودم از سودای وحشت بی خبر
کز چه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود

واقعه :

شبی زمزمهٔ خیال درپردهٔ دماغ شوربیطاقتی انگیخت وسودای سیربازار ربط سلسلهٔ خودداری

گسیخت عالمی درنظرم جلوه دادند مملو آثاردلفریبی وجهانی آئینه دار تأملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی. الوان قماش های برهم چیده هنگامهٔ بهار رادرقفای زانوی سحرخوابانیده وانوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب راپس دیوار مغرب نشانیده.

دکانهایکقلم با بروج فلکی همچشم آرایش چراغان، وراسته هایکدست بسامان رسائی همعنان بارونق کهکشان.

نظم:

صبحی دگراز پردهٔ شب بیخته بودند | رنگ مه وخورشید بهم ریخته بودند
هرچشم گشادن مژه آغوش چمن داشت | فردوس بتارنظرآویخته بودند

متحیر کارگاه نیرنگ چشمی بتماشاآب میدادوگامی باندازحیرت میکشاد. ازانجاکه آرایش بساط رنگ پرافشان هوای کمفرصتیست وگرمیهای محفل اعتبار افسردهٔ برودت بی‌مهلتی، تاسراسرآن راسته طی نمایم وقدم تکراربه سیرمعاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود، وآغوش تماشا برروی بستگی درکشوده. نه دودی ازچراغان سرمه آرای مقابل نظر، نه متاعی ازان دکانها چهره کشای اثر.

مثنوی:

رنگ پرداز تماشا پر شکست | قفل دکان هوسهازنگ بست
جلوه‌ها سرزیرخاك تیره برد | عالمی درچاه ظلمت غوطه خورد
تانفس دامان دل گیرد بچنگ | صدهزار آئینه پنهان شدبزنگ
برتحیرتا پرافشاند نگاه | شدجهان در دیده چون مژگان سیاه
انجمن خالی شدازشمع وچراغ | کردطاوس آشیان تسلیم زاغ
گشت سامان چمن محو خزان | باچراغان رفت اجناس دکان
نقطه‌واری زانهمه کوکب نماند | درنظرغیرازسوادشب نماند

رغبت تماشا به انحراف نفرت کشیدونگاه التفات بانفعال عبرت انجامید. موبمویم فتیله سازی چراغان جنون کرد، وبندبندم قماش آشفتگی بعرض آورد. پشیمانی را بلد سعی بیحاصلی نمودم؛ وبامداددست برهم سوده، قدم مراجعت کشودم. گامی چندبوحشت نسپرده تغیری دررنگ مزاج یافتم وانقلابی ازصورت تخیل واشگافتم. بی‌تأمل میدیدم که هوایم چون غبار ازراه برمیداردوهرقدربه پستی جهدمیکنم اززمینم بلندبرمی‌آرد. بمرتبهٔ ئي که

چون نظر بخاك می انداختم ازدوران سر رنگ میباختم ؛ و شیرازهٔ اجزایم لرزیدن ازهم میگسیخت و سرآسیمگی ازبنیادطاقتم غبار می انگیخت. تا بسرغلطیدنم مینای هستی برسنگ نزند، و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاك نیفگند. هرساعت چشم می پوشیدم، تازیرقدم نبایدم دید. و هرنفس سکته می ورزیدم تاعقوبت آن بیم نبایدکشید. بحکم تاریکی شب که آئینهٔ آفاق درچشم آهو فرورفته بود؛ وششجهت جز سوادوحشت نقشی دیگرنمی نمود؛ به تفتیش احوال جابجا می ایستادم ووحشیانه نگاهی چپ وراست سرمیدادم. واضطراربیدست وپائی گریبان فریاد میدرید؛ واضطراب گردش رنگ به گردخودداری ئی که نداشت میگردید. هرچند استقامت شعور صورت آن حال ازعالم اوهامم وامی نمود، واستقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم میفرمود، دوران کیفیت جزگردتسلسل نمی انگیخت وآهنگ آن سازرشتهٔ امتداد نمی گسیخت زمانی که عنان بتأمل حال میکشیدم خودرا بروی زمین میدیدم؛ وچون قدم برفتارمیگماشتم، ازطیران هواچاره نداشتم.

غزل:

هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگ تماشائی — چومژگان پابرافشاندم زدم برعافیت پائی
فضولی گرنمی پیچیدبردود دماغ من — نمیگردید طبع بینوا داغ تمنائی
هزارامید سامان داشتم در رهن افسردن — ندیدم دردکان سعی غیرازیاس کالائی
بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم — من (بیدل) درین بازار کردم طرفه سودائی

جان برلب رسیده بامخمصه های نزع تلاش بیدست وپائی پیش می برد؛ ونفس سوخته همچنان گلوی طاقت برهم می افشرد. تابهزاررنج وملال ازبازارجستم، گرد دامن تگاپو به پسکوچه های محلات شکستم. پیمانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود وکشاکش رشتهٔ انفاس برگسستن تنیده. ناگاه برقی مقابل نظرتافت؛ ولمعه ئی حجاب مژگان واشگافت. ازسردیوارخانه ئی که دوسه قدآدم ارتفاع داشت، دیدم چندین سروگردن بلندگذشته ام ومشرف سرکوبی یمین ویسارآن گشته. نهالی چند درصحنش مشاهده نمودم علم رعنائی افراخته، وقطعه چمنی بساط رنگینی نشوونما پرداخته. عورتی باجمال افروخته درصدرایوان پیش چراغی نشسته، وبشغل جامه دوختن چون رشته بسوزن درشکسته. بمجرد نگاه واهمه ام درگرفت که مبادا کسی به آن هیئتم معاینه نماید، وبزجروتوبیخ پیش آید. جنون جولانی اوهام همان ساعت عنان گرداندوشوربالادویهای خیال درسر نماند.

رباعی:

یکعمرخیالم بـد رو د شت شتافت چندین اوج و نزول هستی بشگافت
تاوحشت غیردر نـظرجلـوه نکرد تمثال من آئینهٔ تـحقیق نیافت

لمحهٔی به نفس آرائی تأمل از پا نشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم. اما خارخار تفتیش حال دامن آرزو بچنگ تردد داشت ؛ وسودای امتـحان گـریبـان از دست نمیگذاشت. مضطرب بودم که وانمود آئینهٔ تخیل از تمثالهای عالم او هام است، یا ازصورتهای وقوع تـحقیق پیام. در ان محله آشنائی داشتم ؛ با حرام زیارتش توجه گماشتم. کودکی را از انـجا بلد تفحص گرفتم تا نها نتر ازخیال به آن خانه درآید؛ واز کم و کیف حقیقت آگاهم نماید. چون کودك ازدر تجسس باز گردید و کیفیت حال بیان نمود ، از آنچه دیده بودم سر موئی خلاف نبود. نیرنگ این واقعه مدتی ازشعورم جدا داشت ؛ ودود آن سودا علم های بیخودی دردماغم می افراشت.

غزل:

تحـیر نشهٔ ایـن کارگاه عبـرت آئینم بتمثالی زاعیان قانعـم آئینه تسکینـم
اگر گل چهره آراید وگرمی جام پیماید نگاهی میکنم اما نمیدانم چه می بینـم
تماشاخـانهٔ تـسلیم سیرعالمـی دارد حضورگلشن بی اختیاری کرده رنگینم
گهی از شوق می بالم گهی ازیاس مینالم مپرس ازحیرت حالم قیامت سازدیرینم
دم پیری زمینگیریست پروازجوانیـها زمانی چند اگرزین پیش آن بودم کنون اینم
هنوزم آن خیالات توهم پیش می آید درین گلشن بیاد رنگهای رفته گلچیـنم
جهانی دیده ام بیدل که تعبیرش جنون دارد کجا خواب وچه بیداری پرعنقاست بالینم

بیدل دراکبرآباد

برات روزی هرذیحیات برمائدهٔ غیب نوشته اند و تخم معیشت هرمتنفسی در زمین بی نیازی کشته. مائدهٔ غیب عبارتست ازعالم نعمای نامتعین وزمین بی نیازی اشارتست بـه جهان انعام نامبرهن. اگرآدمی صد سال برخان قسمت معهود پرورش یافته باشد ، تـا آتش جوع درتنورمخمصه اش نیندازد ، فهم رزاقش معنیی است موهوم ؛ تاهجوم تشنگی دربوتهٔ گدازش نیفگند ، علم سـاقی مشربه اش ، خیالیست نامعلوم.

انبیاراکه موصول نعمای حقیقت اند ، باقسام مراتب فقرمتنبه نموده اند تا ابواب لذات این اموربرذائقهٔ افهام شان کشوده .واولیاراکه سیراب زلال تحقیق انـد ، بچندین وادی اضطرارمبتلاگردانیده اند تا ازحضوراین ساغرجرعهٔ یقین چشانیده .

نظم:

کاملان راجوع بود آئینه پردازرجوع — ما زعلتهای سیری دورگرد منزلیم
ازفسون لقمه های چرب وآب بی لجام — درحضورآباد حق محو خیال باطلیم
روزی ما غافلان پربی تلاش افتاده است — کاینقدرازشکر نعمتهای منعم غافلیم

واقعه:

تابستانی درگوشه ئی اززوایای اکبرآباد ، گرمیهای صحبت تنهائیم بساط عافیتی پرداخته بود ؛ونفس آرمیده طرح سردی هنگامهٔ اختلاطها انداخته .برشحهٔ عرقی کهآب پاش حوالی اجزایم مهیا داشت ؛ برخمارچندین خواب راحت دامن می افشاندم . بادل گرم غیرازضبط نفس نمی پرداخیم ،تابوریا چون نیستان درنگیرد ،وبی پاوسرحزبه سرگوشی نمی ساختم ، تاکلبه چون حباب رنگ ویرانی نپذیرد . ازذخیره های اسباب معاش قدری کثیرای سوده داشتم ؛وبرمائدهٔ قناعت خمیرمایهٔ پالودهٔ بهشت می انباشتم .هرگاهمقدار کف دستی باقدحی آب ترمیکردم ،درفرصت تأملی بهم می بالید ،وکاسه را به پری چشم قانعان میرسانید . همانقدر مادهٔ توکل ازوسوسهٔ شراب وغذایم مستغنی میداشت وهمان مقدار ازتوشهٔ قناعت ، بی برگ جمعیتم نمیگذاشت .

نظم:

فقردرهرجا حضورنشهٔ اقبال داشت — جغد قانع صد همادرسایه های بال داشت
بی نیازی هرکجا پرداخت نزل اتفاق — سیرچشمی کاسه ها ازنازمالامال داشت

بعد مدتی مائدهازما حضرتهی گردید ؛ودماغ سرخوشی به خمیازهٔ پیمانه هاي خالی انجامید .روزی جنون بی غذائی ؛ براستقامت مزاج غلبه کرده وازکسوت طاقتم عریان بدرآورد. هرچند پهلو بازمین میدوختم ، شعلهٔاضطرارچون سپند ازجایم برمیداشت ؛ وهرقدردرخودداری می زدم شوردماغ چونبخاربحالم نمیگذاشت. بوی کبابی ازجگر مي شنیدم ،ودود چراغي ازنفس وامی کشیدم. با آنکه گردش رنگ هرگام برسعي قدم

تقدم میداشت وازپا نشستن هرنفس برتردد رفتارتحکم میگماشت ،بحکم بی‌اختیـاری ازم جا برخاستم ،وبه سیربازارکمرشغل آراستم . نمیدانستم به آن بضاعت عجزمشتری کدا- کالایم کرده اند وبه آن مایه احتیاج سودائی چه مطلبم برآورده اند .شرم افلاس ازهــر جنس چشم میپوشید ؛ وخجلت بی درمی ازهرمتاع داغی میخرید .وضعی نداشتم کـه کسـی محتاجم تصورنماید ،وبا هیچکس نمیجوشیدم تا آشناوبیگانه گرداحوالم براید .کامروائی منعم حقیقی بی نیازی‌ئی برطبیعتم گماشته بودکه خود را درهیچ صورتی آئینه داراحتیـاج نمی دیدم ؛ وغنای تعلیمی معلم اسرارسرخوشی‌ئی درمزاجم انباشته‌که ازهیچ المی غیراز نوای خرسندی نمی شنیدم .سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام‌گوش‌میشکود ؛ و مطرب انجمن تسلیم همواره بتحقیق این زمزمه ام راه می نمود .

ر باعی:

جزحق سوی‌هرکه حاجتت بست احرام / پیش آیدت این چارغم یاس انجام
ننگ کـم هـمتی وتشویش سـوال / رسـوائی احتیاج ونـومیدی کـام

باهزارتشنه کامیهای غبار ساحل ازبازار بدریارسیدم ؛ وغیرازخشکیهای لب سامان طراوتی نچیدم .دران حالت ،خوردن آبم‌روغن برآتش‌پاشیدن بود ،وزبان به نم‌رسانیدن سینه بردم تیغ مالیدن . اگرآبی برسرمیریختم خاک ندامت می گردید ، واگـر وضوئی بجامی آوردم جزبـه تیمم نمی کشید.

نظم

ازبسکه شعلهٔ طپشم بـرق تـا ب بود / آبم به چشم ترنم اشک کبـاب بود
اظهار میگداخت نفس درمزاج شرم / حیرت سوال خامشیم را جواب بود
مالیده بودننگ طلب خـاك بـر لبم / درگردسرمه ام بدو عالم خطاب‌بود

عرق انفعال بیحاصلی جزبعزم معاودت آئینهٔ آب تسکینم نـزد ود ،وغیرازخیال بستر تسلیم ،زمان جمعیت حالم گرم ننمود . بازگردیدم تـابهمان ویرانـه خاك خوردنم چون اشک چکیده طعمهٔ خاك گرداند؛ ودرهمان آشیان ،افسردن‌بالم چون رنگ شکسته‌به‌پرواز عدم رساند. چون متصل بدردروازه رسیدم ، بیمداری دوران سربیکبا رفتنهٔ هزار آسمان برخاك بنیادم ریخت ؛ ومطلق عنانی لغزش پاغبارصد دشت سیل بـر بنای طـاقتم بیخت .

هنگامهٔ ازپا نشستنم اضطراری بود، وبسر درافتادنم بی اختیاری. شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش آنحال مردم بازاربرسرم غلونمایند؛ ودر امن آباد عالم بیخودیم دکان محشری بیارایند. بقصداستنجا خودراتا پای عمارتی رسانیدم ودست ناگیرا بدیوارش محکم گردانیدم. پس ازساعتی که طایرِ آشیان گم کردهٔ نفس مقام عافیت دل بازشناخت وگردشهای پرکار رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت، بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم، وخراش ناخن تیشه ازچنگ تفحص برمی آوردم، سنگریزه ئی بدست آمد چون وارسیدم **فلوسی** بوداز سکه های دوراکبری؛ کـه مسکوک حال **خمس** قیمت آن می ارزید. عمرها گذشته که درگل تعمیرآن بنا نفس دزدیده انتظار احتیاج **بیدل** میکشید. باری حاصل همانقدر نقد کیسهٔ غیب ازتشویش یـکعالـم اضـطـرا بـم واخریدومدتی سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردید.

رباعی:

صدشکرکـه احتیاج کـوشش تعلیم　　　آگا هـم کـرد آخر ازفضل قدیم
هـرچند بـدیوار رجـوع آوردم　　　دستم نرسید جز بدامان کریـم

سرگذشت کیفیات این عالم وقایع، چون نعمای الهی حصرتعدادندارد، واحصای معاملات این جنس تجارب چون فضل نامتناهی رقم اختصارنمی نگارد. زنگ آئینهٔ امتحان آنقدر بزدودن نیامده که تمثال نهانخانهٔ غیب بشهودم نگراید، ودقت معنی اسرار چندان بـوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام ننماید. بالفعل هوس پیمائی اینهمه عبارات وانمود خوشه ئی است ازخرمنی، ودسته بندیهای این مقدار مضامین انکشاف غنچه ئی ازگلشنی.

نظم:

بیدل بهـر مقدمـه در معرض بیـان　　　انموذجی زفضل قدم داده ام نشان
زان معنی ئی که دهرتحیرسواد اوست　　　سطری به پیچ وتاب نفس کرده ام عیان
دارم هزار رنگ پـر دستگاه نـاز　　　اما شکسته خـاطرپـرواز امتـحان
اظهارخجلت است چه ایما کند کسی　　　خورشیددرس آگهی و ذره ترجمان
فریـاد محو عشق بـجائی نمیرسـد　　　مژگان دمددمی کـه تحیرکشدزبـان
حرفی بـیاد میدهم از دفـتر خیـال　　　آهی نقاب میدرد ازعـالـم فـغان
مفت است هرچه میشمرم ازکمال و نقص　　　یعنی چووارسند نه این دارم و نه آن

شورش شاه شجاع پسر شاهجهان بغرض اخذ مقام سلطنت

سالی که شاه شجاع بن شاه جهان بیماری پدر راسکتهٔ مضمون سلطنت اندیشید، وجنیبت جنون بی تأملی بعزم دارالخلافه دهلی کشید، تا پایهٔ منبر هوس بخطبهٔ بادبروت بلندگرداند؛ ونقش سکهٔ خیال بنام پادررکاب درست نشاند. متصدیان امورجلال از خطهٔ **بنگاله** تا سرحد ممالک **بهار** بگردآوری خزاین فتوح فوجها می گماشتند وگنجهای بیشمار به تحصیل زروگوهر می انباشتند. ازانجمله، به تسخیر نواح تیرهت که شمالی حدود **پتنه**، ملکی است عظیم وکوهستانی مشتمل چندین عقبات هراس وبیم. فوجی تعیین کرده بودند، ومیرزاعبداللطیف را که بامیرزا قلندرمراتب خویشی داشت، بسرلشکری برآورده. اقتضای زمان وفاق، فقیررا که تماشای عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائیست وسیرهنگامهٔ انقلاب سرمشق حیرت فرسائی، بهمعنانی میرزاتعلیم هدایت فرمودوباختیاررفاقت ایشان راه تسلیم وانمود.

بیدل ماراکه عجزطاقت حالیست دست طلب ازنقدتصرف خالیست
چون آبله درقافلهٔ عبرت دهر محمل کش اختیار ها پامالیست

مدت سه ماه راجه های غرورآثاربانقیادفرمان شاهی، گردنی داشتند شکستهٔ اوضاع سجده کاری، ورئیسان رعونت اقتدار، سری می افراختند خمیدهٔ تسلیم مال گذاری. ناخن آرائی شیرآن بیشه، باروباه این فوج جزتملق دم لابگی نمیفروخت؛ وبال کشائی عقاب آن فضا باگنجشک این بساط غیرازخمیازهٔ منقار نمی اندوخت. بغلبهٔ تسلط دلیری هرپیاده راکه میدیدم دادمقابلهٔ صدسوارمیداد، وهرسواری که می سنجیدم، بافوجهای جرار گران سنگ می افتاد.

نظم:

صور میخندیدزآهنگ قیامت سازمرد شیهه گم میکردرخش رعدرآوزمرد
کهکشان رامیشمردازجاده های پی سپر هرکجا براوج میزدگردگردون تازمرد
سازاستعداد غیرت ازجهان دیگراست جوهرشمشیردارد شهپر پروازمرد
سربکف میتازداینجا نیزه دار آفتاب بی تکلف پربلند افتاده است اندازمرد
انحراف استقامت انفعال کس مباد خجلت این سحرباطل میکشد اعجازمرد
چون دم این تیغ برگردید قطع غیرتست آه اگر ننگ بدانجا می کشد آغازمرد

تیــغ هم از صیقلیها موج آبی بیش نیست جــز بروز امتحان روشن نگردد در ازمــرد

درعین گیرودار استقلال که صدای غلغل این لشکرپای صدمه برکوه می افشرد و قطرهٔ این سیل گرد امواج ازدریا پیش میبرد، جاسوسان کمینگاه عبرت خبرآوردند که در سواد عرصهٔ **اله آباد**، دودریای بیکران بهم درافتادند، و با مواج بی زنهار برق تیغ و تفنگ دادتلاطم دادند یعنی **اورنگ زیب عالمگیر**، برعزم فرمانروائی دهلی سبقت کرده وحقوق خدمت **پدر** پیش ازدیگران بجا آورده، بامواکب اقبال طوفان ظفر انگیخت و سیل ادبار بربنای شوکت **شجاع** ریخت. شوررستخیزی علم افراخت که زلزلهٔ زمین سرکوب گردش افلاك گردید وخون کشته برحنای پنجهٔ شفق دست تسلط یازید. اگرکدوهای سرها بامداد شنا نمی پرداخت هیــچ یکی ازبقیة السیف رخت بساحل نمی انداخت. یکعالم قالب تهی سامان کشتی کرد تا **شاه شجاع** خودرا ازورطهٔ هلاك بدرآورد و هنوز از گرد رایات شجاعی در دامن حصار پتنه امید استقامتی است اگــر صرصرهزیمتش ببــادبیابــان مرگی نداده باشد؛ وازشورآن طنطنه توقع طنینی باقی، اگربسرکوبی صدمات شکست اجزای زیروبم ازهم نپاشد.

رباعی:

عــالم بخیال پــی سپرمــیگردد شب تاگذردرنگ سحرمیگردد

زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر نــاگشته تمام صفحه برمیگردد

بمجرد استماع مینای دستگاه غرور برسنگ ناامیدی خوردوموج صهبای قدرت چون خط جام برجا افسرد. زلزله در بنیاد حاضران افتادو انقلابی بتاراج هوشها دست کشاد که هول محشر خلایق راآ نقدرنعل در آتش ننشاند؛ وجوش طوفان طبایع راب‌آن بی دست و پائی درآب نراند. گدازِ زهره ازصفحات سیما نقوش رنگ بــه شستن داد، ولرزهٔ اعضا برمغز استخوان درهــای بیرون ریختن کشاد. نفسها بفراهم آوردن لب کمینگر پناه دیوار پرداختن گردید، ونظرها به بستن مژگان مایل سپراز دوش انداختن. صورآهنگــی نفیرکرنا بهزارسعی دمیدن نفس جزدرآستین نمی کشید، ونفخ شکم کوس ودهل بصدپای کوبی دوال غیرازبادفرارنمی زائید. زبان لاف سنانها چون انگشت ملزم، یکقلم سرنگون خط برزمین کشیدن، وبادبروت پرچم هاچون اجزای جاروب یکدست پراگندهٔ علم درخاك خوابانیدن. آب شمشیررادرجویبارنیام ازتوهم خشکی حیرت بجاافسردن، وروی سپررادر پس پشت، ازخیال سینه داری هیبت قفاخوردن. زره پوشان را در خانهٔ زنبوربهزار حلقهٔ دام گرفتاری وحشت ومغفرداران را در زیرطشت آتش

بصداضطرار سپند نوحهٔ هزیمت. خدنگـها از بی پروبالی جرئت پرواز در آشیان ریخت، وتفنگها از تهی قالبی بکوچهٔ امید سلامت گریخت.

نظم:

هچکس رادربساط آرمیدن جا نماند | گردوحشت بال زدچند انکه نقش پا نماند
برطبایع تنگ شد جولانگهٔ سعی جهات | آنقدر میدان که کس مژگان کند بالا نماند
تیغ نومیدی جهانی رازیکدیگر برید | رنگ بر روحرف درلب، ربط دراعضا نماند
آتش غیرت فسردوجوهر مردی گداخت | زانهمه صولت بغیراز رعب دردلها نماند
بسکه هر یک پیش رفت از عافیتگاه امید | درخیال آبادامروز کسی فردانماند
الرحیلی زدبگوش خوابناکان غرور | استقامت چون شرردرطینت خارانماند
ناله تا کهسار از خود رفتنی در بار داشت | هر کرادیدم درین صحرای وحشت زا نماند

سعی استقلال میرزا هرچند بضبط تسلی آن جماعت کوشید، پریشانی اوراق دلها به شیرازه نرسید، وهرقدر تخم استقامت درخاطر کاشت، فائده‌ئی ندروید. لنگردریا ازعهدهٔ بیتابی امواج برآمدن ندارد، وپایداری کوه، صداهای رمیده رااز سلسلهٔ وحشت برنمی آرد. عنان هزار توسن منحرف بقوت یك دست کشیدن ناممکن طاقتهای زورمندی بود؛ وگردن هزار نخجیر وحشی بیك حلقهٔ فتراك بستن، نامقدور وسع قدرت کمندی. ناچار بملاحظهٔ آنکه زمیند اران سرراه، بدامنگیری خاراز کمین برنخیزندو بخاك خفتگان یمین ویسارچون زنبور گردآلودشور گزندی برنینگیزند؛ جریده تازی بهانهٔ شکاردلیل مصلحت گردید، وطریق عافیت کناره گردی بساط التفات شوارع درنوردید. راه نارفتهٔ صحرای توکل اختیار نمودند، وبوادی تسلیم هرچه باداباد، بال کشودند. نفس دزدیده در پاس ناموس صدا خون میگردید تاجنون آرمیده هوشیار نشود ونقش قدم بگرد رفتارچشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد. هر کجا کوی پیش می آمد درچشم عبرت خمیازهٔ نهنگی بود مخمور غیرت فروبردن؛ وهرجاتنگی‌ئی کوچه میداد آغوش لحدی می پرداخت مستعد عذاب درهم افشردن. درهرمقامی که اتفاق نزول چشم تأمل می کشود، غیرازخانهٔ زین مأمنی متصورنمی یافت، واز هر راهی که اندیشه نقب سلامت میجست، بیرون حلقهٔ رکاب روزنی نمی شگافت. پیکرهای بیجان بصورت گردباد هر طرف گرد وحشت انگیخته بود وپرهای شکسته برنگ غبار صبح هرجانب سلسلهٔ پرواز گسیخته. سبحه واراز بیجادگی قدم برسر

ودوش هم‌می شمردند؛ هرجا سررشتۀ رفتار گم‌میگردید، به پهلوگا رغلطیدن پیش میبردند.

نظم:

برششجهت خروش جرس میکشودبال | کزخودبرون خرام درین ره مقام نیست
غارت‌کمین عافیت تست دور چرخ | زین خط برون نیامده کارت تمام نیست
دردشت ودرکه‌پی‌سپراتفا قها ست | وحشت‌نفس شمارخیال است گام نیست
جزاعتبار وضع تودر عالم ظهور | بر هرچه‌دیده‌وانگرد غیرنام نیست
صبح است گر بیاددهی گردماومن | مژگان بهم نیامده آثار شام نیست
درهر نفس زدن‌گل این‌رنگ دیگراست | سامان عافیت سرو برگ دوام نیست
در محفلی که ساقی آن‌گرد وحشت است | جز گرد بادصورت بنیاد جام نیست
بیرون‌دل نفس بهمین ناله‌می‌طپید | کاین‌گوشه هم بغیرخم و پیچ دام‌نیست
جائی که آسمان بهو ابال میزند | (بیدل)اقامت‌توبجز فکرخام نیست

تلاش آوارگی بامتدادده‌شباروز کشیدتامحمل بی‌سروپائی بسواد امن آبادپتنه رسید.

حیرتنگاروا قعۀعبرت‌را، این‌زمان‌بیخودی‌تقریرغرائبی‌است‌وجنون‌تحریرسانحۀاتفاق را بی اختیاری بیان عجائبی. عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغبتی شوق مباد، وحوصلۀ سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبیناد.

واقعه:

دران هنگام وحشت انجام، روزیکه‌بمقام «چاندچور» امیدنفس‌آرائی داشتیم، مطلق عنانیهای یاران‌آنطرف قافلۀ اختیار میتاخت؛ وگسیختن زمام توقف هریکی را ازدیگری پیش‌انداخت. وحشت‌خرامی نظرها غبار جهات رازیربال ملاحظه‌داشت؛ واحتیاط آهنگی تأملهاقدم برجادۀ تحقیق چپ وراست‌میگذاشت.

هنوزبارناقۀ خورشید به نزول‌آبادشام فرونیامده، تل سفیدی مقابل نظرسیاهی کرد، ومحمل کاروان‌شب تهیۀ استقبال مانئموده گردسحری سرازکنارراه بدرآورد. بحکم غلط بینیهای حس‌که هیچکس معنیش نمیشناخت، بافسون تعبیری‌دیگرنفس میگداخت. بعضی ازعلامات پشته های ریگ نشان‌میدادند، وبعضی درخیال مقدمۀگردبادمی افتادند. بی ذائقه پردازی وصول تفاوت شیرازدوغ به‌برهان نمی انجامید، وبی عینک آرائی تقرب فرق سرخط سراب ازموج‌آب، بروشنی نمیرسید. خارخارطبیعت شعلۀ اضطراب اندوخت، وحسرت تماشاچراغ

بیطاقتی افروخت تاسعی تحقیق ازان معمای و هم پرده گشاید، وعلم یقین از شبهات عالم ظن بدر آید. درحالتی که برق آهنگی رخش شوق به مهمیز جنون رسید، سرمست خان ومبارزخان که ازگروتازان عرصهٔ اتفاق بودند؛ بعزم رفاقت فقیر گردبالادوی انگیختند، ودوخادم دیگر نیز به همرکابی اخلاص عنان پیاده روی گسیختند.

رباعی :

شوق مـارابـدشت ودرمیخواند هرسوخواهد به بیخودی میرانـد
اینجاچه خرام و کوسرو برگ قدم مستی است بهار رنگ میگرداند

یک دو میدان تاز، غبار تگ ودوناشکسته بمحوطهٔ گل اندودی رسیدیم که ازخجلت صفای خاکش زنگار عرق میکرد، وآئینه درمقابل کاه دیوارش دندان جوهربرمی آورد. رفعت ازپایهٔ آثارش نردبان شکوه بقصرگردون رسانیده، ومتانت ازپهلوی بنیادش پشت استغنا از کوهسار گردانیده. پس ازحلقه زدن سعی طواف دروازه ئی دیدیم بموزونی مصرعهای بیت ابرودلفریب وضع بهم پیوستن وبه جمعیت اتفاق لبهای خموش دیده زیب عقد موافقت بستن. تابمعنی بست وکشادش وارسندغنچه ئی بودبه بهارتبسم همدوش، وبرگ گلی مهیای کشود نآغوش فضائی درین احاطه پی سپرجولان نظاره گردیدکه مشرب سینه صافان بتصوروسعتش استعداد بالیدن فراهم میکرد، وفطرت معنی خیالان بسرمشق موزونیش سرازدستگاه نازیدن برمی آورد هوای بیخودی اقتضایش بانسیم بال پری جنون اندازنشه پردازی، وغباررنگینی اقتدارش باعبیربوی پیـراهن مست استغنـای گلبازی. باکمال پرکـاریهـای یکعـالم حسن نیرنگ، نه ازنقش آدم دران گـردتمثالی، ونـه از نشان حیوان دران مکان گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتی از توهم ماسوی پاك، وتنزه کدهٔ قدرتی بی تکلف حیرت ادراك. برصفائی آئینهٔ جهاتش جزاستنباط حضوراین معنی متمثل نمیگردانیدوپرتو آثارارکانش غیرازاقتباس حصول این انوارمتخیل نمیرسانید.

قعطه :

نیابی این صفا هرچندزاب وگل برون آئی میازین انجمن بیرون مبادازدل برون آئی
گهرچون موج در آب گهرلغزیده است اینجا بحیرتگاه نازافتاده ئـی مشکل برون آئی

ازوضع عمارات فردوس آیات دو بنگله داشت مشرف برکوثرنسب تالابی ازانبوهی

سنبلستان پیرامونْ ، چشم خواب آلودی بودمستعدمژگان ناز کشودن ، واز هجوم سایهٔ اشجار نرگس مخموری مایل اندازغنودن .صافی زلالش راجوهر تصرفی کـه اگر چهرهٔگل ازنـم کفیتش دماغ تخمیر میرساند ، گوهر شاهوار راجز بخاك مغالطه نمی غلطاند ، واگر تمثال رنگی گلیم ازآبش بیرون میکشیددرطینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید. درمقابل خاشاکی که‌موجش بر کنارمیگذاشت ، مژگان شعاع آفتاب پشت دست اززمین برنمیداشت.

قطعه :

بسکه موج وقطره اش یکسرصفاآماده‌بود — شیشه ازدست پری درماهتاب افتاده بود
صبح میگردیـدروشن گرنفس میزد حباب — آفتاب از بسکهٔ آنجارو به شستن‌داده بود

باندیشهٔ کمفرصتیهای‌زمان‌غروب ، ازان نشیمن‌چشمی بحیرت‌آب نادادهدرتهیهٔ‌سیرتالاب افتادیم ، وچون مـوج برآبِ‌آغوش بیتابی کشادیم . باری اسب وآدم برشحهٔ سیرابـی‌رسید وخشکیهای دماغ ترددساغرطراوت کشید . خواستیم رخت معاودت بربندیم وچون عضودر رفته بازبدوستان متفق پیوندیم جاسوسانه بهرطرف‌نظرمی انداختیم ، وقراولانه درهرجانب رخش تفحص می تاختیم. باحتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهـی ماندانشته‌باشدوخارآشوبی دامن بی‌پرواخرا می نخراشد .

رباعی :

زیـن مرحله بایـدبتأمل گـذری — برخـارقدم نهی چوازگل گذری
هرچندبه‌پیش پاست‌یک‌قطرهٔ‌آب — چون‌آبله جهدکن‌که برپل‌گذری

گاهی ریشه واربحرکات شاخ وبرگ اشجارمی تنیدیم ،وگاهی چون سایه ازخلش‌خارو خس رموزسیاهی وامیکشیدیم .پس ازملاحظهٔ یمین ویسار ، نگاه وحشت شکاربه پیچ تاب دودی پی برد که درکنارآب ازمکمن منفذی متصاعدبود ؛وچون ریشهٔ سنبل به نشوونمای ساحت‌هوابال‌اضطراب میکشود .جنون هوس دوباره‌نعل ترددرآتش انـداخت ، وهوای تحقیق مکررِآئینهٔ تجسس پرداخت ، تاشوخی این دود نقاب ازچه آتشکده برمیـدارد ، وبیتابی این سنبل ازجیب کدام گلشن سربرمی آرد . وچـون تفتیشِ‌آن مقامـات خالی ازهراسی نبود ، اقدام جرأت جز درهای وسـواس نمی کشود.

زه‌کمانها ببوس لب‌سوفاررسا نیدیم وقبضه های‌شمشیربسرپنجهٔ‌استقبال‌مسجع گردانیدیم. دست حمایت سپرهابلدسعی گردیدتاپای همت برسرآن غرفه‌رسید.حجره ئی یافتیم‌به تنگی

نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند وبدقت آبلهٔ دل باسباب یکعالم درد آگنده . طاقت گداز شعله ئی از کانون بنایش استقبال هوش میکرد ودوزخ سرانجام تفی ازآتشکدهٔوضعش پیغام سوختن می آورد . تاحجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم وتوجه برنقب دفینهٔ حال گماشتیم پریزادی ازان طلسم بی نقاب گردید چون طراوت برفرش سبزه نشسته وبوی گلی بزانوی خیال غنچگی دامن شکسته . آتشی درمقابل چهرهٔ آتشین افروخته ونفس بانی قلیان بهم دوخته . گردوحشتی از سیمای جمعیتش موج زن وشور سودائی ازآئینهٔ احوالش آشفتگی خرمن

رباعی:

حسنی زفسون عشق عبرت آهنگ | برآینهٔ الفت امکان زده سنگ
ازدشت بدرتاخته یکدشت جنون | ازرنگ برون نشسته یکعالم رنگ

عطری ازگلبرگ پیراهنش رایحهٔ شوخی داشت که هوای آن سرزمین مینای بهار برمشام می شکست ورنگی ازلالـه زارپیکرش بیرون می تافت که غبارآن فضـا تتق شفق پیش راه نظرمی بست . مرآت بی پروائیش رامحویتی پرداز داده که اگربنای تمثال امکان آتش میزدند، بکشاد مژگان التفات نمی گماشت، ودماغ نازش رابیخودی ئی درهم فشرده که اگرشکست مینای افلاک نیرنگ قیامت می انگیخت ، پنبه ازگوش استغنا برنمیداشت صدمات های وهوی ماچون شخص تصویر اصلامتغیرش نساخت ، وحـرکـات جـنون آهنگی مـا بخیـال گـردش رنگش نینـداخت . نفـس سوزی سعـی بیـان هـرچند باستفسار کیفیت حال زبان الحاح کشاد ، غنچهٔ تغافلش بوئی که استشمام حقیقتی توان کرد بیرون نداد . شکوه غیرتی ازبینائیش معاینه کردیم که زهرهٔ هوش تاامروز به لمعهٔ تصورآن آئینه گدازمی زداید ، وشخص توهم هنوزدرپرتواندیشه اش ازعهدهٔ رنگ باختن برنمی آید باهمه اوضاع خموشی ، شرم کیفیت صدائی که نی قلیانش عرضه میداد برقلقل مینای می درهای فوارهٔ عرق میکشاد وحیرت مرغوله ئی که ازدود تنباکویش بر هوامی پیچید ، گردن کهکشان رادربنفشه زارنشان سیلی میخوابانید.

القصه حسنی بود درکسوت عشق محجوب حجلهٔ بی نیازی ، وعشقی درلباس حسن مخمورنشهٔ استغناطرازی .

غزل:

خیال آوارهٔ کثرت نوای سازیکتائی | پرافشان تحیر آشیان گم کرده عنقائی

بدامان حیاشور دوعالم برق جولانی — زحیرت درکناریک گهرغلطیده دریائی
دماغ آشفتهٔ شوخی نگه پروانهٔ مستی — بافسون وفامجنون برون جوشیده لیلائی
پری اما بحکم غیرت نـاموس آزادی — زده بـراعتبارشیشهٔ نـه انجمن پائی
بذوق بیخودی انداز وحشت رفته ازیادش — فرامش کرده درزیرقدم دامان صحرائی
بوضع غنچگی باغ تبسم زیرلب رنگی — بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیمائی
شکوه بی نیازی بسته نقش ازپیکرنازش — زسرتاپاکله کج کرده استغنای سودائی

چون گستاخی پرس وجوازحدگذرانیدیم، بیدماغانـه نگاهی جـام گردش پیمود کـه پنداشتم برق ازکمین درخشیدیا لمعهٔ آفتاب درچشم ماتـابید. بآن گـردش چشم محرفی خوردیم که سراپای خود ازدل دونیم بازنمی شناختیم ، وهرچند به ضبط میکوشیدیم جز رقص بسمل نمی پرداختیم. نفس جرأت انشاقدم ازلب پیش نمیگذاشت ونگاه شوخی تقاضا تاب جرکت مژگان نداشت. همه چون مدعا درزبان لال ، مضطرب ایستاده بودیم ، وچون اشک دردیدهٔ حیران ، چکیدن بفراموشی داده. که نـاگاه روبجانب آسمان کردوآهی ازدل بدرآورد ، سرخطهزارطوفان شورجنون ، واین بیت هوش گدازازسطرشعله اش قیامت مضمون.

بیت :

«سالها درطلب روی نکودربدرم — روی بنماوخلاصم کن ازین دربدری»

آهنگ حزینی بگوش خورد که شنیدن ازرنگ مادوباره ورق گرداند ، وشعور برغبارما مکرردامن افشاند. پس ازساعتی که هوشها بمرکزافاقت مایل گردید ، دیدیم قلیان دردست از حجره بیرون خرامیده است. وبسمت آن نشیمن چون نگاه ازچشم ، قامت وحشت کشیده سرعت خرامی دارد که فرصت نگاه اززمین گیران حیرت رفتاراوست ، وجولان اندیشه ازخاک نشینان حسرت انتظاراو.

نظم :

بسکه سرتاپای او آغوش وحشت هاله بود — بی تمیزپا وسرچون شعلهٔ جواله بود
موبمویش پیش پیش یکدگرپروازداشت — کاروان رنگ ناز ازبس شرردنباله بود
درقفـایش تاعنان گیریم عمررفته را — رهبرما لغزش اشک وغبار ناله بود

فوجی دیوانه دردنبال رم آهوافتاده بودیم وجوقی پروانه بهوای پرتو شمع بال کشاده.

کمال حیرت چشم از نقش پایش برنمیداشتیم ؛ وبا هجوم بیدست وپائی ؛ چون غبار دامنش نمیگذاشتیم. تاآنکه بهمان خانه درآمدودرصدر بنگله برزمین نشست . ما رانیزآئینه داری مقابلش برخاك آستان حضورنقش بست . زمانی بسر نیامده افسردگیهای خون شفق ساغر تیره گی کشید ، وپراکندگی گیسوی شام بحلقهٔ جمعیت شب رسید. چراغ ماه فتیله های کلف بروغن پرتو تر کرد وچشمکهای کواکب سرازمجمرهٔ گردون بدرآورد. هرقدر لمعهٔ انوار ازگریبان انجم میرست عرق پیشانیش بچکیدن می شست وچندانکه ما هتاب بردر وبام می تابید ، گردش رنگش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا در بندبندش چراغان عرق داشت وپیچیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل میگذاشت .حرفی اگربرزبان میراند همان بیت بود که بجد میخواند. حیرت سماع آن بتازگیهای گردهٔ تصویر بیخودی می پرداخت وتا بخود آئیم ما را بعالم دیگرمی انداخت. ذوق هلاکی بخون آرزو کمربسته بود ، وحسرت بسمل درسرراه انتظار نشسته که گردش آن چشم بازدشنهٔ نگاهی بفسان رساند ؛ وما راازقفس مخمصه آزاد گرداند. غرورتغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی پرداخت ،واستغنای نازهیچ یکی راقابل امتحان نمی شناخت .

رباعی :

مردیم وغرورش ستمی سازنکرد　　　تکرارنگاهی غلط انداز نکرد
زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم　　　دیگرمژگان بروی ما باز نکرد

هرچندما راخیال آب ونان ذخیرهٔ انبان فراموشی بودویادزمان ومکان نقش طاق نسیان وبیهوشی ، مصلحت تقدیرروانداشت که اسپان بعلت بی غذائی ،سکندری خورند ،وبتاثیر برجاماندگی قیصری پیش برند ؛ خادمان رادران گوشه ها سبوئی چند وانمودند پرازآردگندم برحریرفکرهای دقیق بیخته وبعضی لبریزروغن زردبگداز شمامه های عنبرآمیخته. هم آردابهٔ دواب ازپهلوی آن سبوها دست بهم داد وهم نان آدم درروغن افتاد. نظر بازان کار گاه تسلیم ورضا یعنی آن دوخادم متحیر بیدست وپادرخانه بفضل اعتماد توکل بسته بودند وباهزار چشم عبرت درکمین احوال ما نشسته ،بنواهای سازپاسبانی اقسام موعظت از دورمیسرودند وبه انواع بیم وهراس متنبه آگاهی می نمودند .

نظم

گوش کوتااز کسی آهنگ عبرت بشنود　　　یا کجا هوشی که افسون نصیحت بشنود

محو دیدار از خروش ساز امکان فارغ است　　　آئینه گر بشنود چیزی ز حیرت بشنود

آخر های شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت ، وچراغان پرتو ثابت وسیار فتیلهٔ کوتاهی اندوخت ، حالتی مستولی احوال ما گردید که رابطهٔ ساز قوی سررشتهٔ طاقت بیکبار از دست دادو ، اجزای نسخهٔ حواس درشیرازه بند هجوم بیخودی افتاد. رمق امتیاز آگاهی درس وداع مطلق خواند ، و بستن مژگان طومار پیچش نگاه بهم رساند. هوش رنگ باخته آنقدر فرش بساط بیحسی بود که جمعیت لشکر کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید وخنجر گذار آفتاب بر سپاه عرصهٔ افق نیزهٔ بلندی کشید. تا طناب شعاع از هر طرف شور کشاکش نه انگیخت ، بخیهٔ زخم مژگانها سلسلهٔ ربط نگسیخت . وتا رشحات گداز عرق بر سراپای ماگلاب نیفشاند ، سر گرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگرداند. دورهنگامهٔ بیخبریها گذشت وزمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت . چون دود از دماغ مجنون جستیم وچون غبار سراپای خود درهم شکستیم . هرچند چشم برهم می مالیدیم ، آن نقش از نظر محو گردیده بود و هرقدر بر تامل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده. اسب وآدم همه زمینگیر وضع غنودن و دیده تادر خانه محو مژگان نکشودن. خانه دربسته اش چون صدا مانع خرام نگردیده ؛ وپردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیده . از شعله آهنگیهای آن قلیان پردهٔ دودی درنیافتیم وازعبرت نوائی های آن نی اثری سرودی وانشگافتیم . چندی گرد درودیوار بغربال دیده ها بیختیم گوهر مدعا بحصول نه پیوست ، ومدتی آبروی جستجو بخاك ریختیم ، غبار یاس از پا ننشست

رباعی :

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست　　　ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمنی در نظر آراسته بود　　　مژگان برهم زدیم آن رنگ شکست

اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میکشاد ؛ و اگر از تالاب به نشیمن رو می آوردیم ، غبار رویرانی دل عرضه میداد. هرگاه به حجره نظرمی افگندیم ، چون دیدهٔ کور ، درمرگ نگاه خاك برسر کرده بود ؛ وچون بسایه های درخت نگاه میکردیم از چاکهای لباس ماتم سر بدر آورده . تا گوش به صدای پا برداریم دست های برهم سوده آوازمیداد که دیگر بغبار آن وحشی نمیتوان رسید ؛ وتا هوش بر تأمل نقش قدم گماریم ، چشم حیرت زده سرراه میگرفت که بیش ازین بگرد سراغ نباید پیچید . پیشانی انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست ودیدهٔ عبرت از شرم زیانکاری ما جز بخاك نمی نگریست .

رباعی:

بیدل) دگر آن فرصت بدمست کجاست   آن شیشه و ساغری، که بشکست کجاست
گیرم پرخون کنی کف از سود نها   آن رنگ حنا که رفت ازدست کجاست

آخر کار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت که آثار نشیمن ازچشم ما پوشاند؛ ودود نا امیدی آنهمه سیل اشک بطوفان آورد که برموج تخیل تالاب نیز دامن افشاند. میرزا عبداللطیف را که رفع شبهه بیابان مرگی ما راه یقین شگافته بود ،جنون بی اختیاری دریافته بگزیدن پشت دست؛ درهای توهم میکشاد وبچیدن های اشک ندامت شورتا سف بیرون میداد که خون ناحق این بیکس شهیدان بدامن صحرای ناکامی چکید؛ وآب بقای این وطن آوارگان طعمهٔ خاك غربت گردید. جمعی راچون گرد باد بسامان سرگشتگی فرستاده بود وفرقه ئی را چون نگاه وحشیان بدشت ودرسرداد که شاید ازگرد رفته پی سراغ بردارند تا نشان سیاهی؛ خبرتحقیق بازآرند. هرچند یك کروه بیش دور نبودیم ،پس ازتلاش یك شبانروز جستجو؛ اثرگم گشتگیهای ماواشگافتند وعنان آوارگیهای ما ازان وادی برتافتند تابلشکر رسیدن اصلاخبرنداشتیم که محمل ما بی سروپایان که میکشید؛ وغبارباد بردهٔ مارا بازبجرگه یاران که رسانید.

رباعی:

بودیم هوس خرام کوه وهامون   ناگاه خیال چشم اوخواند فسون
پیش آمد بیخودی مقامی کانجا   رفتیم شعور وبازگشتیم جنون

دوستان مشفق رنگهای رفته ازعدم بازگردانیدند ،وشگفتگیهای بهاربتهنیت استقبال رسانیدند. هنگام ملاقات هرچند ازحقیقت حال می پرسیدند ،غیرآن بیت ،چیزی ازما نمی شنیدند هرکه هوشی برآن آهنگ میگماشت ،خروش قیامت بردل می بست؛ وهرکس بشور آن زمزمه وامیرسید ،نمکدان برجراحت می شکست. مدتی مترنم همان نغمهٔ هوش ربا بودیم و همان نوای بیخودی عبرت میسرودیم. وضع این آشفتگی مارازیارتگاه یکعالم تحیر کرد، وسر گریبان چاکی ما خلقی راازکسوت شعور عریان براورد.

قطعه:

ای خوش آن سرگشتگیهای بیابان جنون   کز تماشایش خرد سربرخطپرکارماند

یا دآهنگی که از شرم نوای عبرتش	شور مرغان همچو بوی غنچه در منقار ماند
محو دیدار تو هر جا ریخت رنگ بیخودی	ناله از وحشت گذشت و اشک از رفتار ماند
صورت حیرانی ما هر کجا آمد بعرض	عالمی آئینه گشت و پشت بر دیوار ماند
درمحبت اینقدر تا ثیر هم می بوده است	هر که ما را دید حیران جمال یار ماند

رافت اقتضائیهای میرزا در همه حال ساز سلامت ما از مغتنمات میشمرد و با فسون تدارك صحت اقسام تدبیر پیش می برد ؛ تا وحشی رم خوردهٔ حواس مرکز اتفاق موانست واشناخت ؛ وهوشهای از سر پریده باز با لفت آشیانی دماغ پرداخت . هنگامی که محمل آشفتگی احوال به تفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که در آن حدود هیچ چشمی بکیفیت این جنس مقامات پی نبرده است وهیچ گوشی بنوای این نیرنگ افسانه وانخورده بی شبهه چشم بندی بود از عالم نارنجیات پری که تأیید فضل ایزدی این طایفه را ازان ورطه نجات بخشید ، وجذبهٔ هدایت غیبی ازان خطرگاه شان بیرون کشید .

نظم:

هرقدم زین دشت ودرچاه بلاآماده ئی	میکشد خمیازهٔ ما چون دهان اژدها
تا نظر برخویش جنبد نیست جز صرف غبار	تا نفس پر میکشاید نیست جز صید فنا
عنصر شمعیم از سامان عجز ما مپرس	دل درآب وتن در آتش پا بگل سر در هوا
هرطرف در راه مادام دگر دارد کمین	هرنفس در گوش ما غولی دگر دارد صدا
دهر واین غارت کمینهای طوفان خطر	ما وآن کوری که نشناسیم چاه از نقش پا
ای بهرحال از ترحم آفت ما را پناه	ای بهرگام از تفضل لغزش ما را عصا
با چنین بیدست وپائی تا کجا ها ایمنیم	اینچه لطف است اینچه رحم است اینچه فضل است ایخدا

سفر بیدل به قصبه مهسی :

درسنه یکهزار هفتاد هجری ، میرزا قلندر بسفر یساق بنگاله توجه گماشته بود ، واسباب علایق در قصبهٔ **مهسی** که بیست کروه از پتنه آنطرف دریای گنگ واقع است ، گذاشته . این همان ایامیست که بنای شوکت **شاه‌شجاع** به آوارگیهای عالم ادبار رسید واقتدار دولت پادشاه **عالمگیر** برجهات ممالک **هند** صف اقبال کشید .شوارع اطراف واکناف به تنگی دلهای حزین خراش آفتی داشت که حرکت پیشه های عالم اسباب جزتیشه بر پای تردد زدن شعبهٔ آثار سلامت نمی شمرند ، وجمعیت احوال خلائق به تفرقهٔ دماغ مجنون گرد

وحشتی انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم دردامن تعطیل شکستن صرفهٔ عافیت پیش نمی بردند. خاصه راه عبور دهات، آن صعوبت که شاهبا ز ان نشیمن قاف قدرت در ان فضا ها بملاحظهٔ غارت کمینی زاغ وزغن متاع بال وپر از آشیان بیرون می آرند؛ وشیران کنام غیرت، از هراس غالب آهنگی سگ وخوک، جنس ناخن ودندان جزدرچنگال ودهان محفوظ نمیدارند.

قطعه :

دور جا نکاهی که در دشت ودر از نا ایمنی | پیچ وتاب جاده ها شمشیر جوهردار بود
ناله بر می آمد از دل تا نفس میزد قدم | تنگی ره یکقلم چون نی خرام افشار بود
بسکه می بالید هرسو گرد دلهای خراب | گر هوا هم پیش می آمد سرودیوار بود
درچنین وقتی که رهرو را ز آهنگ فضول | سر براه انداختن چون شعله پا برخار بود

فقیر را حکم ضرورتی بعزم قصبهٔ مذکور مصمم نا گزیری ساخت، ونعل جمعیت در آتش سعی بی اختیاری انداخت. رفاقت یک خادم به علم کشی لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار پیادگی از سواران عرصهٔ مصلحت اندیشیده، عنان جهد بحکم تقدیر واگذاشتیم وتوکل را بدرقهٔ راه تسلیم انگاشتیم. از انجا که اتفاق پیاده روی گاهی دست بهم نداده بود و بار برهنه پائی هیچوقتی برسر نیفتاده؛ روز اول آنسوی دریا سه کروه بیش قطع نا کرده؛ سعی رفتار به پل بستنهای آثار آبله تنید واستقامت قدم بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشید. دیدم جبین سجده مایل هرگام دست منعی درپیش پا میگذارد؛ وآبلهٔ بالیدن آهنگ رفته رفته از سرخاکم برمیدارد. بذوق نفس آرائی پای درختی اختیار نمودم باالتفات زمینگیری از زحمت رفتار آسودم. چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسرآمد فریاد خادم از در تاکید در آمد که بهرواماندگی همتی بر سعی گماشتن است ورخت افسردگی ازین مکان برداشتن تا پگاه تر جمعیت منزل استقبال ما نماید؛ وطبیعت از تفرقهٔ وسواس این راه برآید. واگرنه نسیمی که درین موضع پر میزند مکتوب آفت در بغل دارد؛ وغباری که ازاین نواح بلند میگردد بی مقدمهٔ قیامتی سر برنمی آرد. خواستم تهیهٔ برخاستن نمایم دست وپا بقسمی چاهیده بود که با آتش دوزخ مگر گرم نمایند تا ازاعصاب برهم پیچیده عقدهٔ تشنج کشاید؛ ونفخهٔ صور آواز دهد تا عضوهائی که هریک بعالم دیگر رسیده است؛ فراهم آید. هرچند تلاش میکردم توانائی آنطرف طاقت میتاخت ومقدور حرکت همان علم بیدستی وپائی می افراخت.

روز باخر نرسیده شام ناکامی هجوم ندامت آورد و با تمثال مقصد دچار ناگردیده آئینه درزنگار آشیان کرد. شبخونی غریب برقلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجیب طوفان عقوبت انگیخته.

قطعه :

نقش بستم تاکه ازافسون سعی نارسا | پای تا سریکدل مایوس خون کرده یدئی
عضوها بریکدگر پیچیده درداغم نشاند | داشتم دربار حرمان موی آتش دیده‌ئی
عزم مقصد غیر قطع الفت خویشم نبود | آخر ازخود کردم ایجا درهٔخوابیده ئی

شکستگیهای دست نارسا بارتظلم نمی توانست برداشت تا بخیال فریادرسی بال تضرع توان کشود، وبستگیهای پای ثبات سربرخط نمیگذاشت تا بهوای جاده‌ئی تمهید لغزش توان نمود. احتمال بازگردیدن چون عمررفته ازامورمحال؛ واعتماد برجا ماندن؛ چون سپند بر آتش نشسته محض وبال. هرطرف نظرمی انداختم؛ غبار یاس سیاهی میکرد، وهرجا پا میگذاشتم، شکست‌دل برناله زور می آورد. خادم هرچند دلاکی میکرد **نمك آب** برجراحت اعضامیسود، وهرقدردل میداد بریاس بیدلی می افزود. بقوت عصا کشان ناله سپندواری ازجابرمی‌خاستم وهمان درخاك می نشستم؛ وبجهد عجز پیمایان گریه‌قدم اشکی برمیداشتم وهمچنان برزمین نقش می بستم.

رباعی:

آن‌راه که سعی نارسایم پیمود | هرچندقدم شمرد جزدست‌نسود
چون آبلهٔ شکسته با دیدهٔ تر | هرجا پا میگذاشتم آتش بود

ازنصف روز تایك پاس شب نفس سردی برمی آوردم وحرکت بسملی سرمیکردم تا بسرای **«چمناپور»** که‌ازانجادو کروه فاصله‌داشت، رسیدم؛ وچون عضودررفته بجائی که نداشتم آرمیدم. درطی آن‌مراحل که بلغزشهای جانکاه‌قطع گردید، اسراراین‌قدرت بمعرض‌امتحان رسید که: جهدناتوانی هم محمل کشیهادارد، وسعی بیدست‌وپائی هم سرازمنزلی برمی آرد.

قطعه:

موج رازین بحر نتوان یافت نومیدی‌کنار | بی تکلف سعی بسمل هم بجائی میرسد
سایه میمالدجبین برخاك ومیبالد بخویش | یعنی اینمقدار کوشش هم بپائی میرسد

کاروان رنج و راحتها کمین تازه‌م اند هر کجا دردی رسد از پی دوائی میرسد

باری سیاهی شب برشکست استخوانها طبلهٔ مومیائی کشود ، واعضای کوفته راپاره‌ئی بروغن قیراندود ؛ تاتفرقه پیمایان مژگان بمعانقه هم آغوشی الفتی گرم نمودندوغنچه‌خسپان جوارح سردرکنارفارغبالی آسودند. صبحدم که بیماران سکتهٔ خواب بافسون نفس صبح از بستر برخاستندو پنبه بگوشان کاروان غنودن بغلغل درای میرمحمل آگاهی آراستند زمینگیر قافلهٔ بیدست وپائی ، تاچشم برتأمل احوال کشود اثری ازان کوفتها محسوس طبیعت نبود . پیش ازانکه بامتحان قدم کشایم زبان بشکر کشادم ، وبملاحظهٔ احتیاط درفکر مرکب کرایه افتادم . بعلت خطر راه ، کرایه کشان اقبال ننمودندو بعذرهای لنگ زبان مبالغه کشودند. بلکه هریکی بتاکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجامی آورد وبه تعلیم اختیا راقامت دفترارشاد وامیکرد.

نظم:

هیچکس هرگز نمیخواهد هلاك خویشتن گرچه ره‌در ملك‌دام‌وعالم‌ددمیبرد

هریکی رادرنظر قیدحضور مقصدیست لیك‌ازین‌غافل که‌شوق نامقید میبرد

خاروخس‌رابافضولیهای طاقت کارنیست سیل بی پرواست درهرجا که‌خواهد میبرد

دربیابان توکل انحراف طورعقل گرنمی آیدخوشت تقدیرکی بدمی برد

بحکم بی اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم وقدم تسلیم براه گذاشتم. چون سه کروه دیگرپی سپرشوق بی پرواگردید ، غیرازاحساس توانائی پیش پیش مرحلهٔ عزم تدید ، سروری تمام استقبال قاصدخیال داشت ، ودماغ تلاش‌قدم سرخوشی برروی‌هوا میگذاشت . رسائیهای نشهٔ شوق برقدرت حال می‌نازید که‌اگر سامان طاقت اینست ، هیچ جادرراه نباید آسود ، وبوسع امکان کمرجز بمنزل نمیتوان کشود . درشغل اهتزازاین اندیشه‌چون امتداد فرصت به نصف‌النهارکشید ، گرم نگاهی آفتاب‌عالمتاب ، طشت آتش برفرق‌جهات‌ریخت ، وبرقتازی لمعهٔ انوار ، دود ازخرمن آفاق انگیخت . تاازتافتگیهای کورهٔ خاك جای نشستن برنقش پاتنگی کرد ، وحرارت انگیزی طبیعت هواشعله ازمغزغبار بدرآورد . نگاه تاپهلو از سنان شعاع دزدد ، درقفای دیوارمژگان میخزید ومژگان تا ازسایه سپرانداززد ، علم بر درچشم میخوابانید . هرچندجوش عرق از چشمه های مسام گداز اعضاآب برروی کار می آورد ، برآتش دل امدادروغن میکرد. وهرقدربسمل آهنگی اضطراب‌ازهرسر مومروحه‌می گرداند ، بریمین ویسارهمان‌دامن‌شررمی افشاند. ناگاه‌ابررحمتی‌ازدورسیاهی نمود ، ودست حمایتی

ازغیب سر آستین کشود. وآن طوبی سرشت درختی بود، برگ برگش به شفقت گستری احوال برهنه سران پنجهٔ رافت افراخته؛ ودستگاه بزرگیش به صلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته. به آسودگیهای دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش، و به مهرپروری سایه الفتش کنار دایه نامحرم آغوش. قدمی چندبا رقص سپند همعنان گردیدم تا محمل بیتابی به آن جمعیت آبا دکشیدم. راحت آرزوئیهای طبیعت از تشویش تردد آرمید، وعافیت احتیاجی مزاج به نقد اطمینان کلی فائز گردید.

قطعه:

(بیدل) این دریاسراسر موج رافت میزند | لیک چشم بی نگاهت آگهی را باب نیست
خلق نقد مدعا گم کرده است از اضطراب | صبر اگر با شد کسیرا مطلب نایاب نیست
عالمی را احتیاط ازعافبت بیگانه کرد | از هجوم دقت ایجنا دیده جای خواب نیست
رشتهٔ ماراتأمل درگره می افگند | ورنه اینجا بر کسی تکلیف پیچ و تاب نیست
جرم عجز است اینکه بر بنیاد بی تمکین چوخاك | گر نفس پرمیفشاند کمتر از سیلاب نیست
گر همه ساحل شویم ازعافیت بی بهره ایم | ور همه دریا بجوش آئیم ماراآب نیست
عدل راهم ظلم میدانیم وبرخود میطپیم | این طلسم عجز رادرهیچ صورت تاب نیست

بهرحال نفسی آراستم تا آفتاب ازحد زوال درگذشت، وگرمی هوابکیفیت اعتدال مقارن گشت؛ ازان مقام رخت وداع بربستم، وبعزم احرام مقصد پیوستم بمجرد قامت آرائی؛ طاقت برخاستن عصا شکست، وتا قدم جرأت گردن افرازد، بشدت ترازسابق زیارت اعضا کرد. نشهٔ حیرت هزاربالا گردید، وکیفیت اضطراب بجنون انجامید. صورت حال به خادم وانمودم وکمرمصلحت به شکستگی کشودم که: هرچه بادا باد امشب مقیم همین سایهٔ درختیم، هرچندطوفان، غبارانگیزد، وسربدامن این خاك نهاده ایم، اگر همه زمین ازجا برخیزد نقش ثپایم درهمین راه افتاده. تصورپیش ازمرگ تاب هول قیامت نمی آرد تخیل قبل ازحشر، عذاب گذشتن صراط برنمیدارد. درمقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مفت عافیت شماریست ودربرابراین عقوبت بربستر آتش واکشیدن، غنیمت راحت شکاری. خادم بیچاره نیزبحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود؛ وازجادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود.

رباعی:

درهرراهی که مقتدامی استد | پیروبی اختیار وامی استد

سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ   هـر موج که باشد به قفا می استد

به نیت زمین گیری ردائی گستردیم و پهلو بخاك عجز افشردیم .در آن سواد وحشی ئـی که گرد کند ؛ جز غبار نظر نبود ومترددی که بنظر در اید ، غیراز نفس مضطر نمی نمود. تلواسهٔ تشنگی با امید چشم ترسأغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی به بوی کباب ز لهٔ تسکین می انباشت دیدهٔ بیخواب انتظار ورودشام می کشید تاسیاهی شب را مژگـان پنـدارد و چشمی بخیال آسودگی بهم آرد . هر نفس چـون اشك بـه پهلـوی دیگـرمیغلطیـدیم و اوراق فـرصت میگردانیدیم تا پاسی ازروز باقی مانده بود ،صدمهٔ بگوشم خورد وتأمل بصدای پائی راه برد سر از زمین برداشتم ،توجه به تفتیش گماشتم ، پیری دیدم منحنی ، برمادیان سمندی بچه دار تاخته می آید ، وکودکی عصادر کنار همچنان برر کابش عنان انداخته .چون نزدیك رسید بگرمی تمام سلامم کرد وزبان به خطاب شفقت برآورد که درچنین اوقات پیاده اختیار سفر کردن ، برمستعدان دستگاه شعور حیف می آید ، وبه تنهائی درین راه قـدم گذاشتن ازفکـر صائب دور مینماید .حصول هیچ مرادی بقبول این مقدار تعب نمی ارزد ووصول هیچ مقصدی بالتزام اینهمه زحمت کرانه میکند .

قطعه:

ای نازنین محفل عزت چه حاجتست   کاینجا بخاکدان مذلت نشسته ئی
در وادی ئی که مقصد آسودگی گم است   باری نداشتی بچه امید بسته ئـی
سعی خیال جز بخـجالـت نمی کشد   دامن کجاست رنگ تنزه شکسته ئی

گفتم رنگ این اخلاق مشعر بوی آشنائیست وعبارت این اشفاق مخبـر معنی شناسائی اما بحکم نسیان طبیعت هرچند برتامل توجه میگمارم ، سررشتهٔ تحقیق بجا نمی آرم تبسمی راسرخط کتاب وضوح کرد وگفت: **من جان محمدم** ، از تـابعـان خواجه **شاه محمد** که در **مهسی** با میرزا قلندرش نسبت همسایگی دیوار به دیوار است و مقابلهٔ اتحادش آئینهٔ یمین و یسار بامر خواجه ما موربودم تا به کناردریای گنگ مشایعت آشنائی بجاآرم. الحال معاودت نموده ام وعزم حضور خواجه دارم . پس فرود آمده به بساط آرائی مهربانی نشست و بمراعات اقسام التفات پیوست .ازمراتب احوال میرزا می پرسید وسبب احرام این سفررا ازفقیر وامیکشید با همه پرس وجورنگی ازکدورت حال برصفحه اظهار ننگاشتم وبه آشفتگیهـای ساختـه ، صحبت بی تکلفی داشتم .بعد ازساعتی برخاست ومادیان پیش آورد که قدم درر کاب گذارید

ومرا ازجنیبت کشان شمارید. تأمل انصاف رو انداشت که پیری را بآن ضعف وانحنا پیاده مشاهده نمایم ، وباوجود جوانی دربرابرش سواره برایم .

رباعی :

بیدل اگرت کسب شعوراست زشرم   علم وعمل تو ناصبوراست زشرم
تاهست زپافتاده ئی درنظرت   قامت آرائی تودوراست زشرم

هرچند به سعی مبالغه پرداخت ، طبیعت منفعل جزطرح تغافل نینداخت. گفتم زمانی سایهٔ این درخت مغتنم فرصت است ، عنان تکلیف برگردانید ، ومراهمقدم خود درین راه رسیده دانید. ازانجا به بهانهٔ استنجاخودرادورکشیدم وپس ازدیری متوجه آن مقام گردیدم کودک بامادیان ، ملتمس قبول سواری ایستاده بودوپیربادپاقدم براه مطلق عنانی نهاده ، بساز توقف هرقدرتامل کردم ، سرازمصلحت کاربرنیاوردم. ناچارسوارشدم وتعاقب نمودم تا هرجادرراهش بیابم ، عنان ازوضع پیاده رویهایش برتابم. جنون تازیها انفعال نارسائی کشید اماحریف بالادویهای قدم همتش نگردید. نزدیک نمازشام بسرای **بیکولی** که ازان مکان سه کروه محسوب تفاوت بود ، دیدم آن زورق شکسته ، قبل ازترددموج مابساحل آرمیده است ، وآن کمان زه گسیخته پیشترازتیرمابه نشانه رسیده.

قطعه:

عرصهٔ آفاق جولانگاه استعدادهاست   هرکرادیدیم رخش همتی هی میکند
آن یکی بر برق میتازد سوارهمتش   دیگری ازضعف سازدامن پی میکند
آن قدرراهی که شب راتاسحربایدبرید   صبح تاپرمیزند دریکنفس طی میکند
درحقیقت قوت دل دست وپای دیگراست   کارها برغیرت پیران جوان کی میکند

معذرتها نمودم وباحسان کلیش واسئودم. «گفت : باخادمانچه جای عذراست اگرشمارا بحال خودمتأمل نمیدیدم ، بافتخارغاشیه داری منت هامیکشیدم. بالفعل شب درین سرابايد آسود من هم مکانی اختیارکرده ام ، ازجملهٔ حاضران خواهم بود .» پس ازحصول جمعیت مقام تهیهٔ اسباب طعام ، خادم رابااحضارش تاکید کردم. هرچند درآن حوالی تفحص شتافت ، فریادسراغ گرداثری نشگافت. کسل طبیعت به مقتضای تاریکیهای شب ، خموشی چراغ جست وجوراغنیمت براحت دید ؛ وغلبهٔ خواب همان فراهم آوردن مژگان راوجدان مطلب فهمید.

قطعه:

ناتوانی چون هجوم آورد و طاقتها نماند — کم کسی یاد رفیق وفکر رهبر میکند
جز گسستن بر ندارد رشته چون بیتاب شد — عقده می چیند همه گر یاد گوهر میکند
سجده تمثال است مرآت کمال عاجزی — سر کشی از اشک بیطاقت که باور میکند
در ضعیفی پیش نتوان برد جز افتادگی — سایه سرتا پای خود را وقف بستر میکند

هنگام سحر که گرمتازیهای خنگ فلک اشکیل شعاع میگسیخت، وازطویلۀ جمعیت ثابت وسیار گردوحشت می انگیخت، چشم امیدی بغبار جولان خیال آب میدادم، وآغوش مژگان بعرصۀ حیرت بیدست وپائی میکشادم؛ بکبیار همان کودك با پیشکش سواری حاضر گردید، ومژدۀ اقبال فتوح رسانید. یعنی شب درقریه ئی که این سرا متعلق مضافات اوست، مهمان بودیم؛ وباهمه اشغال خواب، چشم برتصورشما می کشودیم. هنوز زردای صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما ازآنجا احرام مقصد بست وگلیم شب ازدوش افق فرودنیامده دامن عزم برشکست. الحال شتاب ودرنگ مرهون اختیار فهمیدنست وجهدوتغافل محکوم اقتدار اندیشیدن. لیکن بآهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت که سراغ ایشان جز بمنزل نمی توان یافت. آینۀ هوش درتصوراخلاق آن بزرگ برحیرت پیچید؛ وطاقت جوانی درمقابل پیریش ساغرانفعال کشید.

نظم

مردان زبس رعایت احباب میکنند — احسان بصد تهیۀ آدب میکنند
تاگردمنتی نشودازصدابلند — گاه صلای جودنفس آب میکنند
پوشیده تربچشم تأمل زرنگ خواب — خودراقفای آینه سیماب میکنند
تاب نگاه عجزندارند ازین سبب — درپرده کارعالم اسباب میکنند

القصه نه کروه دیگرکه انجام سفر موقوف قطع آن بود؛ بی تشویش موانع طی گردید؛ و هنگام نمازعصر محمل ترددبسوادمعمورۀ **مهسی** رسید. پیررأفت تخمیر بردروازۀ خواجه **شاه محمود** ایستاده بود؛ وچشم درانتظارمانهاده. اسپ حوالۀکودك کردم؛ وراه آورد مراتب نیازپیش آوردم. چندانکه زبان شکرمی کشودم بعرض انکسارمی افزود؛ وهرچند بهتسلیم عجزمبالغه می نمودم؛ کوچك دلیهایش درکمال بزرگی بود؛ بطریقی که سعی قدم خود رابگردرفتارش نتوانست رساند وکوشش زبان نیزبه پیش آهنگی سازاخلاقش عذرخواه ماند.

نظم:

بیدلم بیدل مراجزهیچ بودن سازکو ‌ ‌ ‌ ‌ ازعدم میجوشم انجامم چه وآغازکو
موقعی میخواهد اسباب غروروعاجزی ‌ ‌ ‌ ‌ درخیال آبادموهومی نیـازونـازکو
قطره گربالم طراوت ازکجاسامان کنم ‌ ‌ ‌ ‌ وربگویم ذره‌ام چون ذره‌ام پروازکو
درغبار سرمه ئی افسانه ســازحیـرتم ‌ ‌ ‌ ‌ چـون نگاهم غیرخاموشی دگرآوازکو

آخرالامر طبیعت معذور رامرهون منت ابدی واگذاشتم، وباسترضای اشارهٔ وداعش راه خانه برداشتم. فردای آن که پسران خواجه برسم قدیم، صحبت فقیردریافتند بافشای احسان پیر طومارهای ستایش واکردم وبتوصیف اخلاق آن آفتاب ضمیر، بقدرخطوط شعاع زبانها بر آورم. بمجرد سماع قسم یادکردند که باین نام کسی ازرفقای مانیست، تامعمای یقینی باید شگافت وهمچنان دیروزآمدن هیچکس ازهیچ جا بخانهٔ ماصورت نبسته است تاسراغ تحقیق توان یافت. جنون این نوا ازهربن مویم خروش حیرت انگیخت ورنگ این سازبرسراپایم زمزمهٔ بیخودی ریخت. اگرتقریرشایستگی شکراین فضل میداشت تاابدگردزبان میگردیدم، واگربیان قابل سپاس این عطیه می بود، تاقیامت غیرازعبارت نمی پرستیدم.

غزل:

تصورجوهـرآگاهـی قدرت کجا دارد ‌ ‌ ‌ ‌ بهـارفضل آنسوی تعقل رنگهـا دارد
نهال آیدبرون تخمی که افشانند درخاکش ‌ ‌ ‌ ‌ درین وادی زپاافتادن ایجاد عصا دارد
ندید ازآبله ریگ روان منع جنونتازی ‌ ‌ ‌ ‌ بنومیدی زپـا منشین که هرواماند‌ه پادارد
به گردون میبرد نظاره راواماندن مژگان ‌ ‌ ‌ ‌ مشوغافل زپروازی که بال نارسا دادر
غریق آئی برون تامحرم تحقیق سازندت ‌ ‌ ‌ ‌ که این دریا بقدرموج دست آشنادارد
اثرهای غناروشن نشدبی احتیاج اینجا ‌ ‌ ‌ ‌ زاسرارکرم گـرآگهی داردگدا دارد
سراپامحوشوتاجمله آگاهی شوی (بیدل) ‌ ‌ ‌ ‌ بقدرگم شدنهاهرکس اینجا رهنمادارد

بدامنی درکشورهند:

همچنان، ایامی که بادشاه عالمگیر بخیال تسخیردکن پرداخته بود، وبرق بیکسی برسواد ممالک هندتاخته، رعایای نواح دهلی واکبرآبادازسستیهای عمل حکام، سلسلهٔ انقیادگسیخته بودنـد؛ وبدعـوی تسلط وحکومت، طـوفان اتفاق انگیخته، اکثـری پر گنات حـوالی

«متهرا» به ضبط تعـدی داشتند، وبتـاخت وتـاراج شوارع علم خـود سری وبیبا کـی می افـراشتنـد. نـامـوس شـرفـارسـوائیهـای اسیـری وبیحرمتی میکشید، وآبروی کبرا بخاک مذلت وخواری میچکید. دادگری غیرازبیدادکفارمتصورنبود؛ وصورت فریاد جز آئینهٔ گوش های کرنمی زدود. هرروزحاکمی ازدکن متعین میگردید وتا به هندوستان رسیدن انفعال کهنگی میکشید. ماهچه های لوای نصرت تاباآن عرصه علم کشد، بسـرنگونیهـای هلال میکاست؛ ورایات موکب سفرتا درین سوادگردن افرازد، چون غبارازسراعتباربرمیخاست. آبیاریهای مزرع تدبیربا هجوم ورو ملخ صرفهٔ جهدپیش بردن نداشت؛ وپاس شرایط رفتار درخارستان بی زینهارغیرازخراش دامن احتیاط نمی انباشت.

قطعه

الحذرزان فتنه ئی کزطبع مـردم گـل کند — اتفاق این غبارازبـرق هم سوزان تراست
ازهجوم عاجزان غـافل نبـایـد زیستن — مورمسکین هرکجاجوشید با هم اژدراست
امتیازنیک وبدمحواست در جوش عوام — چون بلنداُفتادآتش خشک وترخاکستراست

خانه هایکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب تصوراقامت بود؛ وبازارهایکدست چون عرصهٔ رستخیزغبارانگیزاجناس ندامت. راستیهای سنـان وخدنگ را بهمواری آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن؛ وصدمات توپ وتفنگ رابشورناایمنی کوچه هانفس سلامت شمردن. تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه مـی افتادند، جاده چون مـاربپا می پیچید، واگربمنزل پناه میبردند، هوای خانه چون نفس اژدهادرمیکشید. سایهٔ درخت روزسیاهی بود برسرراه افتاده؛ ولب چاه دهان نهنگی بفرو بردن آماده. قافلهٔ تجارباگرانباریهای اسباب تایک قدم محمل عزم آرید، ازهجوم غارت به سبکروحی نالهٔ جرس بـازمیگردید؛ وافواج وسپاه باتوزک اسلحه تایک میدان پیش تازد، ازبرهنگی وبی دستاری، علمهای بی پرچم بدوش میکشید.

قطعه

را هرو چون صبح گرنقدنفس دربارداشت — تاقدم دررهگذاردبادش ازکف برده بود
ورهمـه تمثـال ره درخـانهٔ آئینـه بـرد — تابخودجنبدهجوم زنگ خونش خورده بود
بسکه درهـرسو غبارنـاله میزد موج یاس — ششجهت آئینـه داریک دل آزرده بود

هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب به نوک سنانش نگـردانیدند؛ وهیچ پیکری

بر خود نبالید که چون کباب ش سیخ از پهلو نگذرانیدند. اگر بار مسافر بر خاک می افتاد، زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد؛ و اگر فارس عنان بارگی سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن نداشت. قدردانان وضع جمعیت دست از دستار برنمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید؛ و برهنگی را جوشن عافیت می فهمیدند تا جامه از پوست شان عریان ننماید. سرها چون کشف ازدوسو بدیوار میگرفتند تا سیر گریبان آفتی نرساند و پاها چون خم از ششجهت بخاک میدزدیدند تا سفر دامن بخار زحمت ننشاند. دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد؛ بیرون گنبد افلاک سراغ می آورد واگر زاهد عصا از دست می انداخت، جز در شاخ سدره وطوبی بارش نمیشناخت. خلق مجبور با آنکه میدیدند راه کشتی در کام نهنگ است، دست از سعی بادبانی برنمیداشتند و هر چه میدانستند سراپا پنبه انباشته اند، قدم جز در آتش نمگیذاشتند. خار خار اغراض یک نفس مهلت نمی داد اگر همه منزل بود بی اختیار در راه می افتاد.

نظم :

همه حیران کار خویشتنیم　　جمله بی اختیار خویشتنیم
دردسر نیز ساغری دارد　　نشه فهم خمار خویشتنیم
جستجو هیچ کم نشد هیهات　　قلزم بیکنار خویشتنیم
چشم پوشیده ایم ومیگذریم　　ناگزیر غبار خویشتنیم
غیر آئینه دار عبرت نیست
کس چه سازد چار خویشتنیم

مدتها اغنیای معمورهٔ مهترا باعتماد استعداد تیرو تفنگ سر راه محلات بسته بودند و فقرا بتوکل ساز بیدر می چون رخت خانه آئینه؛ بیرون درنشسته. ازانجمله فقیر **بیدل** را تشویش طبایع بیدست و پائی چندکه بحکم اتفاق بار تعلق شان بر دوش خیال افتاده بود، هرساعت غبار دیگر از بنیاد حال برمی انگیخت وکشاکشهای تردد احوال شان هر نفس رشته واری ازساز جمعیت می گسیخت. تلواسهٔ اضطرار بر چهرهٔ اوضاع واطوارهم غبار دامن صحرا می افشاند؛ وگردشهای رنگ برصفحات سیمای یکد یگر پر کار بال طاوٴس میگرداند. زهرهٔ صبرها ازآواز رعد بلا بصد رقت ایرتنک میگداخت وآبروی طاقتها بهزار بیدست و پائی اشک چکیده خاک بر سر می انداخت.

رباعی:

راحت خـواهی درین شبستان خـراب دل جمـع کـن ازربط وفـاق احباب
تامژگـانها ستـم کش تفـرقـه انـد چشم است و همان حیرت ومحرومی خواب

پس از دوسال تحمل عذاب که هرروزش بهزارقیامت محاسبهٔ تعب داشت وهرشبش چندین تاریکی شام لحددرنظر می انباشت، درسنه یکهزارونودوشش، جنون یاس دو داین اندیشه از کانون خیال انگیخت وغیرت ناکامی شراب این سودادرساغردماغ ریخت که باهربی تدبیری مزاج عافیت احتیاج راه سواد دهلی سرکردنست وطبیعت اززندگـی سیرآمده رااز مخمصهٔ آفات این مقام بدربردن. پروانه واریکباره برآتش زدن محفوظ ترازانست که هرساعت رنج سوختنی تازه باید کشید. وبرتیغ یکایک گردن نهادن مامون ترازانکـه هرروزعضـوی ازخود باید برید. کشاکش سلسله انفاس هم آنقدراعتماد امتداد نداردا گر زمان انـقطاع این رشتـه قریب است تأمل عبث فرصت میشمارد .

غزل :

فرصـتی داری زگـرد اضـطراب دل برا همچوخون پیش ازفسردن ازرگ بسمل برا
خلقی آفت خرمن است اینجابقدراحتیاط عافیت میخواهی ازخود اندکی غافل بـرا
ازتکلف درفشـارقبرنتـوان زیسـتن چون نفس دل هم اگرتنگی کند ازدل برا

درضمن اقبال این خطرات؛ سروش عالم توکل نیزاز جادهٔ آفات شعورمتنبه می نمود که هرگاه میل صلاح وفساد طبایع مقتضی ارادت الله فهمیده ئی ؛ تبدیل اوضاع خیروشرچـرا آثارقدرت ندیده ئی .درسیرگاه رشحات محیط فضل ازموج خطربرکوچهٔ سلامت نکشودن دلیل غفلت بی یقینی است ودرگلگشت بهارستان حدیقهٔ جودازشعله ودودگـل وریحـان نچیدن ، بیگانگی خلت آئینی .

غزل :

درطبایع آنکه تخم دستگـاه ظلـم کشت میتواند عـدل ورأفت نیز بردلهـا گـماشت
ای بسا سیلی که گرد انگیخت ازبنیاد دهر خاروخس رادسته کردوهمچوگل برسرگذاشت
بـی پروبالی رسد هرجا بعرض امتحان حلقهٔ دامت همان خط امان خواهد نگاشـت

قدرت دستگـاهـانی کـه استطاعت هـزاررنگ معاونت داشتند ، درین مصلحت جزمنع مدد

نمی فرمردند ؛ وآشنا روشانی که بچندین طریق آغوش شفقت می پـرداختند ؛ دریـن حالت غیرازدربیگانگی نمی کشودند . آخرکاربی اثریهای قبول نصایح شان مادۀ آرزدگی بجوش آورد وکم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف کرد . مبالغه نوائی ساز گفتگوها به آهنگ استهزا کشیدومباحثه آرائی معاملۀ زبانها بمناقشۀ تمسخرانجامیدکـه تصمیم این غزم اگرباعتماد خوارق استپس از امتحان سلامت ایمان آوردنی است ، واگر بتدبیرشجاعت متعلق باشد بعد ازوقوع فتح مبارکباد اداکردنی . پیداست ازچنین طوفانگاه زورق موربچه استعانت رخت خلاص خواهد بستن وازین شعله زاررقص سپند بی پروبال بکدام افسون بدرمیتواند جستن . الحاصل بهر بیکسی وبیدست وپائی تسلیم سرشت اموربی اختیاری بهلی (۱) چند کرایه نمودوبا یک فلکاسباب تشویش بال بهوای دهلی کشود .

قطعه :

محمل کشی آثارخیال استگذشتـن | رنجوغم این مرحله پیـوسته نمـاند
مفتستزصاحب اثری جوهـرقدرت | چندانکه دل خون شده ئی خسته نماند
برناخن امـداد شکستـن نگماریـد | ای بیخبران کـارکسی بسته نمانـد

روزاول به عظیم اباد که باسواد شهرقرب اتصال داشت ؛ عجز قدرت رایت نـزول افراشت . قریب پنجاه بهل متردین دران مقام زمینگیر انتظاربدرقه یافت که مدت یکماه چون اشکها بمژگان تنیده متحیراند از چکیدن بودند ، وچون نفسهای برلب رسیده به سبحه شماری زبان فرصت میفرسودند . نه سوار اسبی که به شیهه غیرت مردی مددگوشی توانـد نمود ونه پیادۀ مسلحی که به احتمال گردصولت آئنۀ اعانت نگاه تواند زدود . پیاده هارا یکقلم چون سپاه عـرصـۀ شطرنج بـه حملۀ بـی حربگی قـدم سعی افشردن ، وسوارانرا یکسرازفارس اسب بجل خیال گروتازی پیـش بردن .

مثنـوی :

همه گـردون سوار کـوه خـرام | جـمله پروازهـای خـفته بـدام
بـرکـابَ شتا ب بـسته در نگک | همچوگردون سوارگردش رنگک
رهـنوردا ن سـعی غـلطیـدن | محـوبیدست و پـاخـرامـیدن

فردای آنروز که محمل عزم بیدل پیش آهنگ حرکت گردید ، همه رانعل درآتش شوق خرام گردانید. سکنۀ آنجا بعنان گیری توجه گماشتند وبشورمنادی علم تاکید افراشتند که فوجداران

---

(۱) بهل : درهند عرادهئی که آنرا گاومی کشد .

معزول سایهٔ دیوارسپرانداختن راحصارسلامت اندیشیده اندوگردآوازه منصوب هنوزازعرصهٔ دکن بهندوستان نرسیده . درین وقت هر که بی بدرقه پای درراه میگذاردهمان بخون خودقدم می افشارد. اگرمدعاایمنی است چندی دیگر بصبربا یدپرداختن وطریق عافیت مغتنم شنا ختن . واگر تشنهٔ آفتید برق بی زینهار انتظارکباب سیاهی است وتیغ هلاك آسیب مشتاق کینه خواهی . ناچارمقصدآهنگان جادهٔ تلاش عنانهای عزم بگردانیدند ؛ وآرایش بساط توقف مفت جمعیت حال فهمیدند. فقیربادوخادم ، که یکی راامتدادبیماری به نازمخدومی پرورده بودودیگری را عذرناتوانی ، ازسلسلهٔ تکلیف خدمت آزادکرده ، فسخ عزیمت جایزنداشت وتوجه به بدرقهٔ توکل گماشت . قدمی چند بحرکت نیامده ، درویشی قفس طوطی دردست به آئینه داری شوق تمام لمحه ئی مقابل فقیرآمده بایستاد. پس روبجانب آسمان کرده به آوازبلندصلادرداد که آفتاب عالم اقبال همسفرماست بملاحظهٔ ظلمت اوهام رونبایدگرداند ؛ وشمشیرظفر ، علم اقتدارما کرده اند ، گردشکست ازخاطرها بیرون بایدراند. بمجرداین آوازادبارعالمی باقبال گرائید ؛ صف های برگشته مطلق عنان پیش تازی گردید .

رباعی:

(بیدل) بجهان اعتبارمن وتو	محمل کش وهمی است دلیل تگ وپو
شاهین ترازوئی که مامی سنجیم	برمیگردد بجنبش یکسرمو

باری سازجهدها به آهنگ هرچه باداباد ، کوك اتفاق گردید ؛ وغبارافسردگیها به پرواز توکلت علی الله برخودبالید. افتان وخیزان براه افتاده بودندتا واماندگی کجامنزل آراید ؛ وپاشکستگی درچه مقام محمل کشاید. باوجودمقابلهٔ آفتاب تموزونفس سوختگیهای ترددبرهنه سری هیچکس بخیال سایهٔ درخت نمی پرداخت که پیش ازخواب سیاهی شان زیرمیکرد ، واز فرط تشنگی زبانها بیرون کام العطش میزداماهیچ یك نام چاه وتالاب نمی برد که چون سگ گزیده بمجردتصورآب کف برلب هجوم می آورد. باین تعب چون دوسه کروه پی سپراتفاق گردید ، زمین آبکنی پیش آمد ، موحش ترازعقبات وادی قیامت ، دل افشارترازتنگیهای کوچهٔ ندامت که راهروراهزارجاچون اشك بایدبسردرافتادن ، تاقدمی بلغزش کشاید ؛ وچون نفس درنی بصدچاه فرورفتن تاصداواری ازپستی براید. مخاطرهٔ دقت راه حوصله هارا باضطراب افسردوبی اختیاری ضرورت عبور ، عنان هریکی بسعی تقدم سپرد ، ازهجوم انبوهی دریکدیگرمی شکستندوبرسرودوش هم پل بیدادمی بستند. درتلاطم شوراین طوفان بهل

سواری فقیر میل آهنش کهٔ مـرکز پرکـا میباشد ، بحکم شکست پهلوی استقامت تهی کرد وبخاك غلطید و همچنان گردو نگ بهل اسباب برپای گاوخوردوخستگی سم به علت معذوریش برزمین خوابانید.

غزل:

عالمی محمل بدوش رنج وراحت میرود — لیك پامالی نـدارد جـز غبار بـیدلان
دربیابانی کـه طاقت با رآفت میـکشد — میزندفرسودگی بردوشـهای نا تـوان
شعله هرجامیشودجو هرنمای سوخـتن — اول ازخـاشاك میـگیردعیار امتحان
نرمی دل آفت چنـدین درشتی میکـشد — بیشتر برمغزمی افتدشـکـست استخوان
ماضعیفان امتحانگاه دوعالـم عـبرتیم — ساز این محفل همان برتار می بنددفغان

عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت ، وسبحهٔ جمعیت شان یکقلم به مطلق عنانی رشته گسیخت ، تا زمینگیری این بهلها که صلای غارت عام دارد مبادا رخت قافله را زلهٔ مـائـدهٔ تـاراج بـرارد . شعـلهٔ آتـش هـرجـا بـه پـرواز مـزرع خاشاك افتاد ، خرمن همسایه را دانه درمنقار برق باید نهاد ، وصرصرخزان هرگاه بررنگ گل دست یازید ، شاخهای چمن راناچار از کسوت برگ باید عریان گردید. پس هرکرا بال طاقتی بودصرف کوشش پرواز کرد و هر که پای رفتاری داشت برسعی جولان زور آورد ؛ تا تأمل دریوزه امدادی بتصور آرد ، یکی ازدیگری پیش تاخته بود ؛ وتا نگاه بسرمهٔ اعانتی توسل جوید ، غبار رفتگان پیشتر رنگ اثر باخته .

قطعه:

کاروان بگذشت ورخت ما همان درراه ماند — ریسمان بگـسست ودلـو نارسا درچاه ماند
همچو آن شمعی که گردد محودود شعـله اش — همرهان رفـتندوداغ عبرت جا نـگاه ماند

دران حالت بمشاهده پیوست که شعلهٔ وهم بیابان مرگی برخرمن هوش وامانده ها خاکستر یاس بیخته است واضطراب وحشت بیکسی ربط سلسلهٔ امید شان ازهم گسیخته. پیش ازانـکه غارتگر اجل دست از آستین برارد ، قالبها تهی است ، وبی آنکه سعی مرگ پنجهٔ کشاکش یازد رشتهٔ نفسها تسلیم کـوتهی. نـاچار ملاحظهٔ یقین بررسائی قدرت غیب پیچید تـابه تفتیش نـظر نصف جوی از نوك میل نمودار گردید. گفتم : براین **گردونك** بند نمایند ، تأئید فضل بها نه جوست وبهل اسباب بتوکل رها کنند «نجا المحققون» غنیمت آرزو. حکم خطره بـجا آوردندو خـیال

اسباب رها کردند. بهمانقدر تعلق بهل بی پاشنه روان گردید. پس از ساعتی دیدیم گاوزخمی نیز به توانائی تمام از عقب می آید. ازانچه باردوش داشت سالم بمارسانید. ازانجاتا منزل شیرگده که اگر تحقیق نظر به تخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت. ودرضمن راه برچند ده مقاهیر که غبارآن سرزمین جز فتنه برنمی خاست وخاك آن بساط غیر از فساد نمی آراست. بحکم تسلیم ازعبورچاره نبود. هرگاه ازدورنمودارمیشدیم، جمعی چون گرد باد بدیوانگی استقبال میدویدند. چون نزدیك میرسیدند، متحیرانه نگاهی براین بهلها میکردندواز هم می پاشیدند. بمعاینه میرسید که برق دنگی برسرایشان تافته است وحرکات بی اعتدالی بحیرتی محض تبدیل یافته.

غزل:

بیدلان را امتحان فضل دارد در کنار — تااثرهائی کرم را اندکی محرم شوند
وربعجز طاقت موهوم خویش افتد نظر — ازحیااین قطره ها غرق جبین نم شوند
بحرمختاراست درسامان گوهرتاحباب — موجهاباید زفکرکار خود بیغم شوند
خلق راگریك نگه چشم تأمل واشود — چون مژه روبرقفاازبارحیرت خم شوند

آخرروز که به شیرگده رسیدیم، ازدحام خلق چون خشت برروی هم دیوارها برآورده بود؛ وفراهم چیدن اثقال هرطرف قلعهٔ دیگر احداث کرده به کیفیتی که مگس هم جای نشستن خالی نمی یافت، وسایهٔ تیرراه غلطیدن بپهلونمی شگافت. بی اختیارکناردریاکه غیرویرانی ازبنیاد تصورش صورت نمی بست، وامیدسلامت جزبه غبارتهیهٔ غارت نمی پیوست، گوشهٔ تسلیم اختیارنمودیم، وکمرتوکل براه سیل بی زینهارکشودیم. خادمهای معطل پاس خدمت زمینگری داشتند وبه بسترآرائی نقش قدم پهلوگذاشتند. نه طاقتی که بدستیاری دست ناگیرا بارحرکتی بردارندونه همتی که بردامنهای فروهشته چینی ازعزم گذارند. همان کرایه کشان مومیائی ترحمی بکار بردند تاشکست میل بدرستی رسانیدند وسامان بهل اسباب بتجدید کرایه ئی مجدد گردانیدند. چون خاطرازین مخمصه ها اندکی جمع گردید، غبارشام خیمهٔ واهمه برپاکرد. بمقتضای بی پروبالی، تبخالی چند برلب دریا نقش بسته بودیم؛ وچون کشتی شکستگان بکنارآب درآتش نشسته. بتدارك آفات ساحل غیرازکام نهنگ وگرداب مأمنی متصورنمی یافتیم؛ وبچارهٔ خطره های کرانه، جزآغوش قعر، نقبی دیگرنمي شگافتیم. تادم صبح دیده های غنودن باخته رابه تحیروضع حباب

واگذاشتیم ؛ وبه چراغان چشم ماهی شبی رادر انتظار مرگ زنده داشتیم .

نظم :

راحت مادوش دراندیشهٔ آفت گذشت ‌‌ آنچه‌محسوب‌تماشابوددرعبرت گذشت
زندگی کردیم صرف امتیاز خیروشر ‌‌‌ فرصت آگاهی ماجمله درغفلت‌گذشت
وهم مستقبل خلل پردازحال کس‌مباد ‌‌‌ صبح‌تاروشن شودجمعیت‌ظلمت‌گذشت

هنوز پاسبان حصارگردون چشم ازکمین دیده بانی نبسته ، وکلید داران قلعهٔ افق ، قفل درمشرق نشکسته ، بهلبانان فریادبرآوردند که قافله مهیای باربستن است ، ومارابحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن . یکدوساعت به شبگیر باید پرداخت ؛ تاخودرا ملحق اهل کاروان توان ساخت ؛ وگرنه تا محمل ما بر درقلعه میرسد ، گرد همراهان بمنزل دیگر نشسته وهمان آشوب تهلکهٔ دی امروز نیز درنظرها صف کشیده . گفتم عنان گیرشتاب کیست ، وباعث درنگ چیست ؟

رباعی :

(بیدل) زبساط دهروحشت انگیز ‌‌ گرپائی هست سربرون آروگریز
آوارهٔپاس بیش‌ازین نتوان‌زیست ‌‌‌ جائی ننشستی که نگوید برخیز

همان ساعت عزم روانی کمربه چستی آراست وضعف تأمل از بستر توقف برخاست . مدعای عبرت بیانیها این‌است که بفاصلهٔ یک کروه مقابل این قلعه ، دهی بود درگردویرانی عالمی طرح آبادی انداخته ؛ وبتاراج‌رخت جهانی بساط معموری پرداخته روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مضافات غنیمتی نربایند ، وآدم وحیوان این نواح رابقتل وغارت پیش نیایند . اهل قلعه ازصدمات آفات شان چون نفس دردل خزیده بودند ، وبه های وهوی تیر وتفنگ‌بی اثرازقفاهای‌دیوار ، درسلامت میکشودند . این بهلبانان باآن **قطاع‌الطریقان** ، مقراض وارتوأمی قرابت‌داشتند ؛ ذخیره های‌حرام توشگی ازپهلوی غدروفریب یکدیگرمی انباشتند .

رباعی :

هرجا پاس مروت یکد یگراست ‌‌‌ از عجزفسرده طاقت یکدیگراست
مختارشووببین که این‌شرم‌وادب ‌‌ مصروف کمین‌غارت‌یکدیگراست

چون شبهات بعضی توهم شان بامتحان مرتفع گردید ، همدران شب مصلحتها بساط اتفاق چید که درین قافله ازین چند کس بیکس تری نیست . فریادرسی متصورنمیگرددتاسعی تظلم بجائی تواند رسانید و معاونی درنظر نمی آیدکه بارزحمت بیداد شان تواند کشید ، غیرازین دوآدم بیمار که درحرکت رفتارنیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند ، وهرچندمجال جرأت تفنگ داشته باشند ، جزآنکه بهآوازقالب‌تهی کنند ، دیگرچه‌میتوانند. حلوای بیدودی باین سهولت بدست نمیتوان آورد ؛ ولقمهٔ بی استخوانی باین آسانی‌حاصل نمی توان کرد مفت است اگراین‌لقمه هاراسربسته نذرکام ده نمائیم ؛ وپس افگنده نشخواری نصیبهٔ خود هم ازمیان بربائیم .

رباعی :

(بیدل) برخلق کسرشان ننمائی | تاتیرتوان شدن‌کمان ننمائی
خاصیت این‌معرکه‌عاجزکشی‌است | اینجا ز نهار ناتوان ننمائی

بی تحاشی راه مدعای باطل سرکرده بودند وازکمانخانهٔ خیال کج اندیشی چون تیر پربرآورده . درسیاهی شب به نفس سوزی آوازدرسرمه تاختنی داشتندودر پردهٔ زنگاری دزدیده ترازتمثال در آئینه قدم میگذاشتند ، تاچشم هدایتی بصدای پابیدارنگردد وعکس کردارها به صیقل روشنی نمود ارنشود . چون صبح افسون ضیابرظلمتکدهٔ جهات دردمید واثری ازگرد قافله محسوس تأمل نگردید ؛ گفتم باین‌مقدارفرصت‌تگ ودوالبته ازکاروان پیش تاخته ایم یاغبار آوارگیهای سلامت مادرین بیابان باخته ؛ وگرنه چه معنی داردکه دیریست بجهد می شتابیم و سراغ بجائی رسیدنی نمی یابیم . جواب دادندکه جادهٔ اقرب وصول درین طریق‌پیچ وتاب سرگشتیها دارد . تفاوت قدمی چند بهمواری قطع می نمائیم تارشتهٔ سعی سرازسلک مدعابدرآرد . باین افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود وساز برقتازی همان آئینهٔ سرعت می پیمود ؛ تاآنکه یکباره محمل برسرده رسیدوزورق مقابل کام نهنگ گردید. صورت نگرانیهازنگ آئینهٔ تحقیق زدودوحقیقت غدرغبارشبهه مرتفع‌نمود . هرچند بتاکید مراجعت الحاح می نمودیم عنان برنمیگردانیدند وباهنگ نواهای هی ، گاوان را جانب ده میراندند . فوجی ازسواران غارت کمین نمودارشدکه بیرون معموره اسپان را چپ وراست جولان میدادندوبهوای صیادی مطلب هرطرف بال‌امتحان میکشادند. امالمعهٔ برق قدرت پیش پای ایشان تاریکی گماشته بود که درگردتگ وتازاصلاما را نمیدیدند

وصدمهٔ رعد غیرت گوشهای شان به کری ئی انباشته که‌جز های وهوی خود آواز دیگری نمی شنیدند. غبار این فتنه ، صبح زندگی را درچشم امید ما شام کرد وشور قیامت از ششجهت هجوم یاس آورد. نه‌عنان باز گشتن درپنجهٔ اختیار ؛ نه زمام استقامت درقبضهٔ اقتدار تارنگ باخته به تهیهٔ گردیدن پردازد فوج بیخودی ازقفا میرسید. وتا اشک بیدست وپا گام تلاش پیش گذارد ، سعی قدم بسر کوبی می انجامید . صدارا ازآفت بلندی روبگریبان نالیدنی بود ونگاه رااز هراس مقابل درسایهٔ مژگان خزیدنی .

نظم :

همچو گنجشکی که شوخیهای پرواز فضول برد زیربال شهبازش هوای آشیان
چون تأمل صورت احوال خویشش عرضه‌داد شد یقین کاوردش اینجا نا امیدی موکشان
گر نفس ذرددپی صبر آزمائی زهره کو ور کند پرواز ، از جرأت کجا یابد نشان
چشم می پوشد ندارد پیش غیر از خواب مرگ میکشاید جزاجل چیزی نمی بیند عیان
حیرت اسرار این حالت تماشا کردنی است هیچکس یارب نیفتد در طلسم امتحان

درحالتی که صف جمعیت حواس رفقا یکقلم بحصار تفرقه گریخته بود ، ولشکر استقامت قوی یکسر سلسهٔ جرأت خودداری گسیخته ؛ سوار مسلحی دیدم براسپی کبود از میسرهٔ آن گروه کفره روبجانب ما تاخت ؛ وچون طوفان نیل زلزله درمصر طاقتی که نداشتیم انداخت. گاهی در نقاب تلاطم گردچون برق درابرنهان میگردید وگاهی مانند لمعهٔ تیغ مهراز پردهٔ نیام صبح بیرون میدرخشید. چون نزدیک ما رسید مسلمانی ظاهر گردید ، حضور سعادت شیب دریافته ورمز اسرار دوموئی واشگافته ؛ بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق وصفا دربر ، وسواد شام موجوهر آئینهٔ حلم ووقار درنظر. آثار صلاح ازمرآت سیما چون نور ازآفتاب روشن وآیات کمال ازصفحهٔ نمود چون عظمت از سپهر مبرهن ؛ به تهدید تازیانهٔ هیبت بانگ بربهلبانان زد که‌ای بدبختیان کدام کوری خاک دردیدهٔ شما انباشت که با محبوبان سرادق رضا راه بی ادبی سر کردید ، وچه کفران قساوت بردلهای شما گماشت که با مقبولان جناب تسلیم ؛ آئین بیباکی بجا آوردید. ندانستید که افسون ظلمت برآفتاب چیره نمیشود ومکر باطل باحق پیش نمیرود .

رباعی :

زانگونه که هربیشه پلنگی دارد یا هر دریا به برنهنگی دارد

برصاحب تسلیم نه یازی دم تیغ کاین شکل کمان نیز خدنگی دارد

بمجرد خطاب رنگ ازروهای شان پرواز کرد؛ ولرزه براعضای هریکی هجوم آورد. همه فریادا لامان براور دندکه فضولی اندیشه شبگیر مارا بوادی ضلالت انداخته است واز پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته. ازاهل این ده توقع بلدی داشتیم تا سررشتهٔ راهی که گم کرده‌ایم، بدست آریم وازقدمهای منحرف آهنگ زحمت لغزش برداریم. الحال بهرراهی که هدایت فرمایند، سرتسلیم قدم‌حق گذاریست؛ وبهرجائی که اشاره نمایند، روی نیاز مستقبل توجه گماری. ساعتی برحال بیکسیهای مالب ترحم نوادست تاسف برهم‌سود؛ ولختی به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ برق‌وانمود. پس عنان برگرداند و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بوهم یمین ویسار هرزه چشم مکشائیدوپی برپی من سربپا افگنده بیائید، تاغول تأمل سنگ براه شتاب نیفگندوخیال توقف تیشه برپای عزم نزند. بژولیدگیهای موی مجنون راهی سرکردکه اندیشهٔ تراشش استخوان خـردرانشانه میکرد، وبناهمواری طبعهای درشت جاده‌ئی وانمودکه قطع اوهام خراشش تیغ فکرراسوهان برمی آورد. هرنفس به سرتازیانه اشارتی می نمودوبتوجه پیش پامبالغه میفرمود. قائدهدایتش دران تنگنا بهلهارابغلطانی میراندکه موج دریای گوهر بآن بی پروائی نغلطد وسایه به آن همواری راهی درخواب نبیند. آسوده ترازعکس درفضای آئینه میتاختیم وبی لغزش ترازصدادرساحت هواعنان می انداختیم تا به اندک ترددی خودرادرمیان قافله دیدیم وازورطهٔ هلاک بساحل نجات آرمیدیم. ازان ده تاموقع وصول قافله پنج کروه محسوب تفاوت میگردید، لیکن فرصت شتاب بی مبالغه نیم ساعت نکشید. غیرازهمان زمان هدایت، دیگربسرمهٔ گردیٔ ازانٔ شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن ننمودیم؛ وبلمعهٔ اثری ازان آفتاب کشورلاریب مژگان نکشودیم.

نظم

زین قبل (بیدل) مـن خجلت بیـانٔ هیچکس تـا کجا ازفضل گویـم آب میگردد نفس
گرتـأ مـل گـردد اینجا آبـیار آگـهی دردماغ بارطوبی ریشه پرداز است خس
بسکه قدرت در کمین التفات عاجزیست خواب عـنقا تلـخ میگردد بفریـادمگس
ناتوانـی دردکـان جـود خفت میکشد گرشود کهسار پـا سنگ ترازوی عـدس
عالمی راعجزطـاقت محرم اسرارکـرد شهپری داردنفیس دزدیـــدن کنـج قفس
هرکه برروپش دری ازعاجزی کردند باز دیدیک آغوش رحمت تحت وفوق وپیش وپس

رویای بیدل :

تمهید :

مزاج معتدل ، نسخهٔ فصلی است که جز مضامین صلاح وسداد ازمطالعهٔ رقوم آن بحصول نمی پیونددوسوادتحریرآن غیرازمعانی اخلاق ووفاق قابل اظهارنمی پسندد. رمزمعمایش از آثارگرامی اوقات انبیا واشگافته ؛ ووضوح اسرارش ازاحوال فیض اشتمال اولیا دریافته که : اطوارظاهرشان ازانوارباطن اصلاکدورت مباینت نورزیده ، ونقوش عبارات بآئینه داری معنی هرگزرقم مخالفت نگزیده. آهنگی که ازین قانون تنزه‌شگون گل کرد ، جزصلای هدایت عام نپسندید ، وصفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آمد ، غیرازبساط دعوت رحمت نچید. لمعهٔ آفتاب هدی درهمین مقام آئینهٔ احوال پردازداده ؛ وطلیعهٔ صبح صدق وصفا همدرین محل چهره کشای اقوال وافعال افتاده. بحکم اعتدال طبیعت خواب این طایفه منزه است از تکلفات تعبیر ؛ وبیداری مبرا از تصرفات شبهۀ تغییر. هرگاه چشم بسته‌اند ، عینک اسرار بیداري منظورنظراست. واگرمژگان کشوده‌اند. صیقل ارشادبی زنگاری دلیل اثر. بتأئیدقدرت اتفاق هرکه مرآت وفاق شان پرداخت ، بیداریش ناگزیرسررشتهٔ همان اوضاع دردست داشتن است ؛ وخوابش بی اختیار سرازجیب همان رویا برافراشتن.

نظام:

هرکرانبض مزاج معتدل آمد بدست — دربنای رنگ تحقیقش نمیباشد شکست
خامهٔ عدل ازنیستان ادبگاه حیاست — نقش آن جز برخط مسطر نمیداند نشست
استقامت ربط تعدیلی است دربنیاد خلق — طبع هرگه منحرف گردید لغزش نقش بست
موج این دریا ندارد چاره ازپست وبلند — لیک چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست

طینتی راکه باین جوهرش نسبت تخمیردرست نیست ازاحوال وافعال انبیا بهرهٔ تتبع حاصل نمودن ، خلاف قاعدهٔ تحقیق است ، وبرطریق اعمال واقوال اولیا قدم اقتدارسپردن دوراز جادهٔ توفیق. حرکات **مست و بنگی** که مطابق سنن خواص نمی افتدبعلت آنست که اعتدال ازین امزجه رمیده‌است وغبار بی تمیزی درنظر شعور دیوارکشیده. سعی رفتارها ازکمین لغزش برآمدن ندارد ، وآهنگ گفتارها بیرون پردهٔ هذیان قدم نمي افشارد. خواب‌هاي شان همواره

باصور موحش دچار، وبیداری‌ها پیوسته آئینهٔ فساددر کنار. آرزوی مخالطت اینها از دلایل انقلاب واختلاف باید فهمید، ومیلان اطوارشان گواه بیجوهری‌ونا همواری طینت باید اندیشید. پیداست که سرخوش کیفیات لغو کیست، وحاصل مخمور آن ساغر لهو چیست.

رباعی:

ناقص نشکیبد از ملاهی هرگز — وحشت نپسندد از تباهی هرگز
چشمی که رمدِ آئینه دارش باشد — مایل نشود جز بسیاهی هرگز

رویاء:

رویت عرفا هرچند بخواب میسرشود، بحصول علامات سعادت بالیدن دارد، وباقبال دولت بیدار نازیدن. زیراکه دران هنگام فیض التزام، عدل معنوی برمزاج این کس پرتو شمول انداخته است، ونشئهٔ تحقیق دردماغ استعدادا یاغ بساط حضور پرداخته. اگراعتدال بامزاج دست بهم نمیداد، باحقیقت فضل وآداب مقابل نمی افتاد. وقوع این کیفیت بیخواست مایل ابواب رحمت کشودن است، وورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت زدودن. پس اختلاط جهلا درهمه احوال مایهٔ آثار ضلالت است وصحبت کملا بجمیع اوقات واسطهٔ انوار هدایت. پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نمیتوان نمود، وبوضع فسقا درهیچ صورتی بی‌غبار تباهی چشم نمیتوان کشود.

نظم:

ازهواهائی که درطبع فضول آماده است — برخواص طینت خلق اندکی دانش گمار
دربهار از جوش گل تنگست جا بردشت ودر — اعتدال است آنکه این آئینه دارد درکنار
درخزان ازبس هوابی اعتدال افتاده است — هرطرف مژگان کشائی گردوخاشاکست وخار
مایل این هرکه آمد گشت باکلفت طرف — محرم آن هرکه شد گردید باعشرت دچار
اینقدر آواره از افراط وتفریط است خلق — آبِ این سرچشمه بی‌مرکز نمی گیرد قرار
سنگ عدل آنجاکه نپسندد طریق انحراف — نیست شاهین ترازوی ادب خفت شکار
گرنه جام وهم پیماید مزاج منحرف — هیچکس را نیست باجهل جنون پیمانه کار
عقل خون شد درعلاج فطرت نامنفعل — دردا این بیمار طوفان ریخت بربیمار دار
ماپجرم طبع ناسازا زحقیقت غافلیم — ای خدا بی اعتدالی از مزاج مابرار

مکان رویا:

سعادت حصول ازمنه ئی که در بلدهٔ **اکبرآباد** بساط فرصت توقف می گسترانید، وفردوس آئین اوقاتی که بسیراین گلزمین سپری میگردید. صبحی رونمی نمود کـه جلای کیفیات افعال وآثار نورحضوری از مرآت حیرت شهودم برنینگیزدوشا می گیسو نمی کشود که روایح سنبلستان اسرار، نشهٔ اهتزازی بردماغ مستی سراغ نریزد. بی تأملیهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیارقرعهٔ ورودشوق می انداخت، مطلق عنانی های، تگ وتازانفاس بی پروای تو هم قید وآزادی عرصهٔ جولان نازمی پرداخت. نه خوابم به مقتضای بی تعینی تخم تعبیری میکاشت، تاخوشهٔ اثر توان درود؛ ونه بیداری بحکم بی تعلقی صداع تکلف می انباشت، تاافسانهٔ **عمرو وزید** بایدشنود. انجمنی درخیال می آراستم فارغ اززیروبم هنگـامـهٔ ماو من؛ ومجلسی دراندیشه می افروختم، بی احتیاج شمع ولگن.

غزل:

طرح تسلیمی بـبزم شـوق می انـداختم	نردرنـگی دربساط بیخـودی می باخـتم
برسراپایـم تحیر سایه ئی افگـنده بـود	بـر در آئـینهٔ دل ششجهت می تا خـتم
عالمی درحیرت آبادجنونم جلوه داشت	من هـمان یك خانهٔ آئـینه می پـرداختم
دردمیجوشیدازنقشی کـه میداد م نـشان	ناله می بالـیدازقدی کـه مـی افـر اختم
هیچکس آگاهی ازکیفیت حا لم ند اشت	باغبار بیکـسی یعنی بـخودمـی سـاختم

زمان رویا:

شبی درسنه یکهزارو هشتادویك هجری که آفتاب ازاقتباس روشنیهای سو ادش خلعت بی پردگی میپوشید؛ ونوربا لتباس کیفیات ظلمتش چون نگـاه ازمردمك میجو شید؛ غـنو دنی برطبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد، و سایهٔ مژگان برنگاه ضعیفی دستگاه گرانی کـرد. هرچندفرصت تماشامغتنم آگاهی می انگاشتم بحکم بیخودی ازبرچیدن دکان فضولی چـاره نداشتم پیچیدگیهای طومـارنظرفتیله ئی بـودمستعدشمع افروزی خلوت تحقیق؛ و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشـت مهیـای شیرازه بنـدی نسخهٔ توفیق. تـا **بالقوهٔ** صور استعداد درین صورت آئینهٔ تمثالی بـه صیقـل رساندو مضمرهیـولای فطـرت باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند.

نظم:

مقتضیات وجود از پردهٔ اسرار غیب / میکند بیخواست گل چون گردش لیل و نهار
بی نیازی هر کجا باشد کمند انداز شوق / چشم برهم بسته هم دامیست آگاهی شکار
اعتباری نیست دربست و کشاد چشم خلق / خواب و بیداری درینصورت ندارد اعتبار
اقتضای آگهی سیلی است بی پرواخرام / باز کن خواهی ره کاشانه خواهی در برار
نور استعداد بخشد آنکه خواهد محرمت / دولت مژگان کشاید آنچه میگردد دچار
سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش / مهر تابان لعل هادارد بطبع کوهسار
گر نباشد سد راه هوش تمییز فضول / خواب بیدارت کند بی وهم جبر واختیار
گرچه بیداری چراغ بزم آگاهیست لیک / خواب یکسر دولت بیدار دارد درکنار
پردهٔ غفلت کمینگاه ظهور رحمت است / ریشهٔ خوابیده غافل نیست از طبع بهار
ما همه درسایهٔ ابر کرم خوابیده ایم / تاچه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار

ساعتی چندغلبهٔ حکم جلال محوجهان احدیتم داشت تاآنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضای بی نقابی های جمال حرکت براجزای بی حسم گماشت؛ وآن دوران اتفاقی بود ازحضور نشأاعتدال وزمان آگاهی از لطائف سعادت اقبال. نخستین قدمی که در کارگاه تأمل کشودم ، گردش رنگ شیونات داشتم ، تجدد نگارصورحقایق اشیا؛ واولین قدمی که درریاحین کدهٔ تخیل زدم ، حرکت نفسی دیدم خروش آمادهٔ کیفیات ارواح واسما. ناگاه فروغ جمعیت حواس ، انجمن انوارجبروت پرداخت ، وحضور هنگامهٔ قوی ، طرح مجمع ملکوت انداخت.

آثار مراتب عقول از پس زانوی تعقل مشاهدهٔ کردم واسرار مدارج نفوس درسوادمنظرطبیعت بمطالعه درآوردم. دودهای دماغ خیمهٔ اقتداری برافراخت ، اعتبار پایهٔ عرش معین دیدم ، وغرائف مسامات سامان چشمکی کرد ، بروشنی بروج وثوابت وارسیدم. طفل دبستان ربوبیتم سوادمعنی روشن نمود ، نسخهٔ ترتیب زحل برقم نمودپیوست وتلامیذدرسگاه فطرتم جریدهٔسبقی بعرض آورد ، اوراق کمال برجیس دفترفضل شیرازه ام بست. جوهر آئینهٔ تحتیقم به قطع شبهات غیر تیغ معرفتی آب داد ، پردهٔ خواص بهرام درید ، ولمعهٔ پیشانی یقینم برقع حجب اوهام طرف نقابی شکست ، شعشعهٔ جمال مهر بیرون تابید ، نوای حرکات موزونیم گوش استعدادی بهم مالید ، زمزمهٔ بساط ناهید خروش

بی پردگی انگیخت ،وجنبش نبض تأملم عقدانا ملی واشمرد برمحاسبه آهنگان دیوان عطارد ریخت .بی پروائیهای شخص اوضاعم تالباس تخیلی تازه نماید، هیئت قمری کسوت کم و کاست پوشید . جنون جولانی گرمیهای شوقم تاگرد دامنی برافشاند ، غرورعالم تازی برخود بالید . اعتدال شوخی تقریرم تاباصلاح آشفتگی نفس پردازد ، صبح اقبال هوا سبق دمیدن ازبرکرد ،وشرم جوهرآگاهیم تابه پیش پانظراندازد ،صفای آئینهٔ آب تمثال عرق بعرض آورد ؛ومشق معنی خود داریم رتبهٔ نشستنی بهمرسا ند ، پیکرخاك به استخوان بندی تمکین جمادات پرداخت ،ورفع کلفت افسردگیم پهلوی اهتزازی گرداند ، حوصلهٔ نباتات بسامان نشوونمابیرون تاخت .مادهٔ هیولای طبیعت راقابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان منقاداحکام توهم گردید؛ **بالقوهٔ** استعداددماغ راشایستهٔ نشهٔجامعیت اندیشیدم ، حقیقت انسان بعرض تحقیق رسید . **القصه**هرچند بسواد عرصهٔ تنزل عنان گسیختم ، جز سجدهٔ آستان عزتم ،گرد آگاهی نداشت ؛ وهرقدربفضای عالم ترقی جنون انگیختم ، غیرازارتفاع بارگاه تعظیم علم یقین نیفراشت .

نظم

حیرتی آمد به پیشم زان تماشاگاه راز — کزهزارآئینه آن کیفیتم باورنبود
شمع این نه‌انجمن ازجیب من فانوس‌داشت — برسر هفت آسمان جز دامنم چادر نبود
هرچه گل کردازسواد منظرپست وبلند — جزکشادوبست مژگان ساز بام ودرنبود
رنگ خلدازگرد دامان تخیل ریختم — گرنمیزدآرزوساغر بخون کوثر نبرد
آتشی دیگرنیامددرنظر جزو هم غیر — دوزخی جزخجلت طبع هوس پرورنبود
باهمه جوش جنون سربرنیاو ردم زجیب — هرقدرپروازکردم جزبزیرپرنبود
ظرف ومظروف خراباتِ اثر بر هم زدم — جزهمان یک نشهٔ مطلق می وساغرنبود
آگهی گرداشت غیراز من کسی دیگرنداشت — محرمی گربود من بودم کسی دیگرنبود

عالمی بودم محیط تحت وفوق وپیش وپس
غیرپایم زیر پا وجز سرم برسر نبود

درعین این تماشا ، شخصی دیدم چون چراغ بربالینم نشسته ،وتارك سرم به‌آئینهٔ زانویش نقش اتصال بسته.فتیلهٔ دماغ اقتباس نورازگرمی آن‌زانوداشت‌ونقاش فطرت‌بلمعه پرتوش رموز این‌دقایق می نگاشت.چون‌وارسیدم جوهرایجادعالم‌وآدم بودیعنی **رسول‌خاتم** صلی‌الله علیه‌وسلم

نعت:

آنکه امکان تا وجوب و واحدیت تا احد	صورت تمثالی از آئینهٔ زانوی اوست
رونق این هفت محفل از چراغش پرتوی	جوش این نه بحر اخضر رشحه‌ئی از جوی اوست
ازسواد ملک هستی تا شبستان عدم	هر کجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوی اوست
هرچه آیددرخیال وآنچه بالد در نظر	یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوی اوست
خواه مشرق واشمار و خواه مغرب کن قیاس	هرطرف روی نیاز آورده باشی روی اوست
کثرتی کزوحدتش خارج شماری باطل است	چارسوی ششجهت هنگامهٔ یک سوی اوست
موج از دریا و ریگ از دشت بیرون تاز نیست	هردوعالم در کنارش محو جست و جوی اوست
زآستان او سراغ هر چه خواهی میدهد	گر همه دل در بغل گم کرده‌ئی در کوی اوست
ازمن (بیدل) چه امکان داشت فهم راز غیب	شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست

چشم واکردم ا ما پاس ادب محویتی برحواس وقوایم گماشت که بهیچ جرأتی سراز قرب زنوای مبارکش نتوانستم برداشت. هرچندازحیادرخودفرورفتم ،محو همان کناررحمت میگردیدم ،و هر قدر از انفعال آب میشدم ،دردامن همان محیط ترحم میچکیدم. در هربن موچشمی داشتم حیرت نگارسراپردهٔ سرورودرهرعضو آئینه‌ئی چیده بودم حیرت کمین زانوی حضور. بفرصت شماری تأمل سلسلهٔ تحیررشته برساز بیخودی بست ونشهٔ تمیز بسلک بی‌شعوری مطلق پیوست. پس از ساعتی به امدادزمان افاقت سرازعالم دیگربدر آوردم وجهانی دیگر درپردهٔ مثال مشاهده کردم. مقامی چشم تخیلم آب داد که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایهٔ دیوارش جبین بخاک فرسودگی می مالید ،وسعی فطرت بشری درادراک غبار آستانش بچندین عرش افتخارمی بالید ،تجلی فرش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطالت اطلس فلکی درمشاهدهٔ صفای آن تاروپودلغزش میبافت، وبه لمعات پردهٔ جلالش شعاع آفتاب جزراه دیدهٔ خفاش نمی شگافت. شیری با مهابت دران ایوان مستقبل قبله نشسته وجمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته. سروش اسراریقین گوش تأملم باین آهنگ کشود وملهم رموزتحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدود که جناب ولایت مآب علی‌مرتضی است متمکن مسند بساط کبریا.

قطعه:

آنکه نتوان یافت درذات جلال آئینه‌اش	چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن

آنکــه درخــلو تسرای نــشۀ تنزیــه ذات
نــوراو باثوراحمدخفته دریک پیــرهــن
برتورمزی میسرایم هوش میباید گماشت
کزولایت تــانبــوت محرمت بایــدشدن
فرق موج وآب میخواهد مژه واکردنــی
بــی نقاب افتــاده اینجا صورتسروعلن
غنچه‌آغوشی کشود آئینۀ گل رنگ بست
اوتــأمل ایــن تبسم او شگفتن ایــن چمن
او بطون واین ظهور اوحسن واین طوفان ناز
اوجلال واین جمال اوخلوت و این انجمن
این دو مضمون کرده گل از درسگاه کاف و نون
فارغ ازوهم‌دوئی چون لفظ ومعنی ازسخن
باعبارات تــکلف چند پــر دازد هــوس
یاعلی انشاکن ودرعلم‌وفــن آتش فــگن
اینقدراز فطرت ناقص کمال آگهی است
بیــدلم جزعاجــزی نکشود راهــی فکرمن

گردون‌وارخم هزارمعبدتسلیم بیک کــاسه‌جبین دریــوزه کــردم تــاسجــده‌ئــی ازدور به‌آن آستان جلال آشیان بجا آوردم . اما هیبت حضورش بند بند بگدازز هره انباشته‌بود ولرزه دربنای استقامتم جزگردازهم فروریختن نگذاشته .نه طاقت‌باز گشتن‌که اگر گردم بیرون آن‌بارگاه ششجهت مسدود میدیدم ؛ نه یارای پیش رفتن که بی دعوت قبــولــش ؛ دستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم.

رباعی :

تانا له‌کنم بــسازم آهنــگ نبود
جزقافیۀ دم زدنم تــنگ نبــود
تا پیش روم ادب سررا هم‌داشت
تا برگردم آنقدرم رنگ نبــود

ناگاه صلای‌کرم دررحمتی برورویم کشود وبزبان فصاحت بیان نوازش‌این خطابم فرمودکه نزدیک ترآ! تا بزیارت این جناب مقدس ، غبارتوهم ازآئینۀ تخیل برداری؛ وبوسیلۀاین تقرب اتفاقی ؛ دامن جمعیت دوام ازدست نگذاری .جذبۀ‌کیفیت آن خطاب هوشی درمن نگذاشت تا به آداب امتیازعبدورب توانم پرداخت ؛وکشش آ ن رحمت چندان متأملم روا نداشت‌که رتبۀ خاك ازسپهر توانم شناخت . بی اختیارقدم از سردوانیدم‌وخودرابسایۀ شفقت پیرایه اش رسانیدم .فضل یکتائی ولایش‌بدو لت اتحادی موصولم گردانیدکه‌پهلوی راستم ازمقارنت پهلوی چپش‌فاصلۀ دوئی درنیافت ، ومعانقۀ التفات ربوبیتش عضوعضوم ازآن پیکر رأفت فرق جدائی نشگافت .چون طفلی که‌درکنارپدرششجهتش مبارکــبادامــن رساند ، یامجروحی‌که آغوش مرهمش براحت آبادبسترتسکین نشاند . نرمیی ازان پــهلو احساس‌کردم‌که اگرتا قیامت آب‌گردم ازعهدۀ شرم لطفش برامدن تریهای عرق بــایدم

شمرد ؛ وگرمیی ازان مساس معاینه نمودم که هرچند درچشمهٔ آفتاب غوطه زنم ، مقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد . وهرگاه به تخیل آن ملایمت می پردازم ؛ سرموئی درخود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نیفرازد ؛ وهروقت به تصورآن مکرمت وامیرسم ، ذره ئی ازاجزای خود نمی بینم که بسینه مالی دستگاه عرش نتازد .

رباعی :

گرطبع رسا قابل غورکرم است | یا محرم کارفضل وطورکرم است
مشت خاکم چمن دماغست امروز | ازمستیها مپرس دورکرم است

درحالتی که سراپای خود را محوآن اخلاق مشاهده کردم وبرشبهات اوهام دوئی در غیرت براوردم ، زبان سوال جرأت آهنگ مدعاگردید ولب حیرت نوا ، آئینهٔ اظهار مطلب به صیقل رسانید که امشب رسول خدا را صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دیده ام و فرق نیازبزانوی ربوبیت پناهش مالیده ؛ لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم می اندازد ؛ کغیرت این روءیا به برق هزاررنگ ندامتم میگدازد . یعنی انوارآفتاب ازل بدین ویرانه تافت وسایهٔ تیره روزمن همچنان زمینگیرنگون فطرتی ماند ؛ وبه آن گرمیهای آغوش رحمت بیحسی طینتم پهلوی افسردگی برنگرداند . باین صورت نگریستنم ، گریستن دارد ، وباین محرومی دیدنم ، بدیده نم می آرد . زمزمهٔ قانون اسرارتهیهٔ سرور جاویدم نمود وفرمود : تعبیرخوابت این ست که حقیقت محمدیه همه وقت سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نکشاید ؛ باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت ازسرت برنمیگیرد هرچند آداب ظاهرازتوبجا نمی آید . بمجرد استماع ، اهتزازپیکرم خروش قیامت انگیخت وشیرازهٔ حواس وقوایم بحرکت مژگان سلسلهٔ ربط کسیخت . سواد آگاهی که موقوف زمان خواب بود ؛ ورق روشنی برگرداند ؛ ومعنی تعبیری که درس سعادت یکعالم بیداری داشت مضمرنسخهٔ خیال ماند .

نظم :

نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال انشا | که تامژگان کشودم شستم آن اوراق اجزارا
چه عالم بودیارب کزسواد وسعت آبادش | بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرارا
قلم کاینجا دقیق افتاد نقب گنج تحقیقش | خط پیشانی شبنم نوشت امواج دریارا
همین عالم مهیاداشت ازسامان استغنا | تماشائی که بردرمی نشاند چشم بینا را

تحیربسکه شد صیقل گر آئینهٔ رازم
نگردم فرق ازهم جوهر پنهان و پیدارا

که میگوید لطافت رنگ صورت برنمیدارد
بیا کاینجا عیان بینی پریزادان مینا را

اگرمژگان بهم بندی نباشی زین فضا غافل
کشادچشم در آغوش دارد تنگی جارا

غرورسعی بیداری ز غفلت برنمی آید
نگردد خواب اگر آئینه دار آگهی مارا

شکست بال طاقت بار پروا ز دگر دارد
صفیری میزند عجز از طنین پشه عنقا را

نبودم قابل آن جلوه اما فضل یکتائی
باین رنگ آب داد آئینهٔ اوهام فرسارا

نگه پرغافل است ازشوخی گلزار بیرنگی
مگردرخواب بیند(بیدل)ما این تماشارا

خاتمه عنصرچهارم

آئینه پردازانجمن حیرت گدازجوهر تأملی است که باپریزادان این شیشه خانهٔ رازاینقدر بسامان چه تمثال میجوشم ؛ وشمع افروزهنگامهٔ خموشی شکست ساز تخیلی که باسرمه نوایان پردهٔ اسراربقوت کدام مضراب میخروشم. به پیچوتاب رشتهٔ نفسی که باصدتک وتاز سعی تسلسل درتمهیدیك گره تأمل عاریست، جز قماش کارگاه هواچه‌می بافم ؛ وبا ضطراب تیشهٔ زبانی که بهزار رنگ ترددجان کنی ازعهدهٔ کشادلب برامدن ندارد، غیرازنقب دفینهٔ اوهام چه میشگافم.

ازمطالب هرچه رقم کرده‌ام ، عرق شرم بیمطالبی سرمایهٔ مداداوست ؛ وازمقاصدآنچه بقلم آورده‌ام ، کدورت انفعال بیمقصدی آئینه‌دارسواداو.

غریب ترین سانحه‌ئی فهم کیفیتش ساغرآگهی بخون میزند ومطالعهٔ حقیقتش نسخه هوش درآب می‌افگند .فطرت نارسای خودرامولف این اجزا تصورنمودن است ؛ و معمای این طاقت بنام عجزانتظام خود کشودن. اینجا صورت آئینهٔ تحقیق جوهرناشناسائی است وتمثال معنی یقین آثارمعدومی ونا پیدائی .

نظم:

گفتگوها دارم اما محوتقریرخودم
باهمه ایجاد خط حیران تحریر خودم

ازصریرخامه افسونی بگوشم خوانده‌اند
چون رقم سربرخط آواز زنجیرخودم

آیهٔ موهوم عالم برنمیدار دوضوح
تا نفس دارم نفس پرداز تفسیرخودم

چون سحرپروازشوخی ازشکستم داده‌اند
رنگ تا پرمیزند نقاش تصویر خودم

نفی خویشم عرض اثباتست گـرو امیرسی | چون نفس گـرد رمیدنهای نخجیر خودم
درعـدم آنسوی هستی میزنم بال هوس | آسمان پـرواز آهنگ ز مینگیر خودم
تـا قیامت شغل اوهامـم ندارد انقطاع | خوابهامی بینم وسرگـرم تعبیرخـودم

اگرشعور صفحهٔ هوش پردازد نقوش این تحریرها معنی احساسی جلوه میدهد که مضامین جریده‌های عقول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد، واگر آگاهی معلم ادراک باشد، بیان این تقریرها صورت وقوعی وامینماید که مضمر نسخ نفوس ازخط تحریرآن امکان سربدرآوردن ندارد. ارشاد کلمات هدایت آیا تش از دبستان اسرار نبوت فهمید نست؛ وتعلیم واردات قدرت علاما تش ازدرسگاه رموزولایت اندیشیدن. بیدلان رابا نجمن حضور حق گرمی صحبتی است که دخل اندیشه های باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی افروزد؛ وبیخودان رابعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات مقید درفضای کبریا یش غیرازغبارسربخاک دزدیدن نمی اندوزد.

ازنواها آنچه شنیدم، غرائب آهنگی سازبی زیروبم بود؛ وازنقوش هرچه دیدم، عجائب نگاری فطرت بی لوح وقلم. اگرجرئت این بی زبان، جادهٔ تقریری می پیمود سررشتهٔ نفس تاصدا نمی کشید، وسلسلهٔ سخن تاحرکت لب نمیرسد. واگرطاقت این بیدست وپا بسعی تحریر می پرداخت، خط راازنقطه سربدرآوردن، موی جوهرازخمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت ونقطه رابیـرون شق خامه قدم گذاشتن خون ازرگ خارابدرچکانیدن. محیط یکتائی را در طوفانکدهٔ نازبیتابی جوشی است وسازبی نیازی رادر پردهٔ استغنا بی اختیاری خـروشی. جیب قطره ئی نمیتوان شگافت که درتلاطم این جوش، آئینهٔ جنونی نپردازد، وطنین پشه ئی نمیتوان یافت که ازسحرطرازی این خروش طرح قیامتی نیندازد.

نظم

یـک گام درین مرحلـه ام قـطع نـگردیـد | کـزیـاد نـگـاهش بفرنگی نرسیدم
چندانکه زخود میروم آن جلوه به پیش است | رنـگـی نشکستم کـه بـرنـگی نرسیـدم

تضییع اوقات حضوردرپردهٔ صریرقلم بی شور تظلمی نیست، خامه وارتاکجابه تحریر بایدفرسود، ونقصان سرمایهٔ حال درصورت آرایش قیل وقال، فریادی است، چون سخن تا چند بادپیمای تقریر باید بود. عنان نفس ازتک وتازبیان کشیدن وقاررتبهٔ تقریراست، وزبان قلم ازحرف مدادپاک کردن، صفای جوهر تحریر.

نظم:

(بیدل) از خجلت نوایان بساط جرأتم
بادو عالم ماو من پرمیزنم درسرمه زار

رشتهٔ سازی بقانون تحیر بسته ام
درخموشی ناگزیرم درفغان بی اختیار

گر خمش گردم نفس برهم زند بنیاد من
ور بحرف آیم دهد لبهای خاموشم فشار

چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم
سرنگونی بارگردن سجده پیشانی سوار

هرقد را زجبهٔ طاقت عرق گل میکند
فطرت ناقص بوهم نقطه میگردد دچار

خامه راسعی نگون شرمندهٔ تحریر کرد
سجده اینجا میکند خطی بپا لغز آشکار

آسمان بالیدم وآفاق گل کردم بوهم
گاه نورم بود جولا نگاه شوخی گاه نار

عالمی گل کردم امادرنظرگاه یقین
داغ موهومی نرفت ازطینت بی ننگ وعار

گرعدم گویم عدم مستغنی است از ماو من
ورزهستی دم زنم کوسا زوبرگ اعتبار

ناقبول هستی و آنگاه مردو دعدم
این حساب منفعل راازکجا گیرم شمار

هیچکس چون من اسیر وهم این و آن مباد
تا نفس پرمیزند باخجلت افتا ده است کار

بی پروبالی جنون پروازعنقا همتی است
ای کریم این هیچ هیچ هیچ را معذوردار

قطعهٔ تاریخ ختم کتاب

بحمدالله زختم چارعنصر
فرح پیش آمدوغم برقفارفت

بسیرآهنگی قانون اسرار
زسازجهل سامان نوارفت

بهاری دسته بند رنگ و بو شد
که اندوه خزان ازباغ مارفت

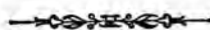
دمی کاندیشهٔ تحقیق پرداز
بفکرسال این تحریرها رفت

دوتاریخ ازحساب آوردبیرون
که دخل شبهه خون گشت وخطا رفت

نخست افسونی از اعجاز پرداخت
که ازافرادهرعنصر فنارفت

دوم دراجتماع چارعنصر
نحوست بود چون زنگ از صفارفت

۱۱۱۶ هجری قمری



رقعات

بیدل

345

بسم الله الرحمن الرحیم

عجز مراتب حمدو ثنا ، تسلیم بارگاه صمدی ، که خامه رادرمعرکهٔ آغاز ثنایش ، از نقطه سپرانداختن است ، وسخن رادرجولانگاه اندازحمدش ، ازخط ، بانفس سوخته پرداختن ؛ ونیاز تحایف صلوة نذرجناب شاهدی ، که انجمن سازوجود ، هرجابه شمع افروزی حسن کمال ، می پردازد ، ازآئینه داران پرتوشهود اوست ، وچمن طرازظهور ، هرکجاغنچهٔ دلی ، ببوی نفس میرساند ، ازخمیازه پیرایان حسرت درود او .

امابعد :

بیدل مهجورکه درمحیط دلهای گوهرمنزل ، مشت خاکش ، غبارنشین ساحل فراموشی است به محرومی کف بیدست وپا ، آواره گردحکم بیرون جوشی ، باوجودشکسته دلی ؛ چون موج همه تن زبان ثناست ، وباکمال حیرت نگاهی ، چون حباب سراپادست دعـا . اگر بغرض اشتمال شعلهٔ آرزوپردازد ، سوادنامه راچون دودآه هوائی میسازد ، واگرازطـیران حسرت دیدارتحریرنماید ، خطوطمسطر چون رشتهٔ نگاه ، بال وحشت میکشاید . راه تشنگیهـای زلال وصال ، بسراب موج سطوربستن محال وشعلهٔ تمنای دیداربه نم روانی ارسال مکاتیب ، از پانشاندن ، وهم وخیال . تامطرب سازقاصد وپیغام تارزبان رابه مضراب همکلامی ننوازد ؛ تسلی قانون بیتابی آهنگی است موهوم ، وکشایش پیچ وتـاب مکتوب ، تابه پرده های دیده تبدیل نیابد ، شیرازهٔ پریشانی نسخهٔ انتظارخیالی است معدوم . یاس مطلب باین نوحه شعله بیزاست ، وداغ حسرت ، باین ندامت آتش انگیز .

قطعه

شبنمی ازچشمهٔ خورشیددورافتاده را — تانفس دارد نظر براشک باید دوختن

شاخ از گلبن جداهرجا مژه وامیکند — درنظر چیزی ندارد جزغبار سوختن

عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم داشت ، بمطالعهٔ زمان مواصلت واگذاشت. کدورت شبهای انتظار، بطلوع صبح حضور مرتفع باد.

۱- ارسال طلسم حیرت بنواب شکرالله خان

برآئینهٔ معنی نمای حقیقت آگاهان پوشیده نیست که درچارسوی عالم ظهور، هیچ گوهری به قیمت امتیاز فائز نگشت، تامنظور صاحب نظری نگردید، وهیچ اعتبار کیفیت آبرو حاصل نکرد، تا به نشهٔ قبول معتبری نرسید. درین روزگار جمعی که از طراوت رنگ الفاظ نظری آب میدهند؛ لوح تمیزیکقلم از درك معانی شسته اند، وگروهی که ببوی فهم معنی، کوس تردماغی میزنند، رنگینی عبارت اصلادرنظرانصاف شان نرسته برایـن تقدیر، معنی زمزمه ایست، محتجب ساز موهوم وعبارتسازی مشتمل برنغمات نامفهوم.

قطعه :

بسکه نقصان بامزاج خلق دارد ارتباط　　　ازکمال جامعیت عالمی بیگانه مانده
مست باطن معنی اندیشه بی آثار لفظ　　　محوظاهر لفظ دیدوحرفی ازمعنی نخواند

لاجرم **طلسم حیرت بیدل** عمریست که، عبارتش به کنج دقت معانی واخزیده، ومضامین همچنان درغبار الفاظ، نفس شوخی دزدیده. درمعنی گوهریست ازغفلت اصحاب تمیز، درشکنج عقدهٔ بی اعتباری وآئینه ئی ازبیصرتی ارباب نظر، کلفت اندودنفس شماری. بفریاد این بی زبان حیرت بیان، مگرترحم آن حق شناس لفظ ومعنی توجهی فرماید، و بروی این شکسته بال عجز آشیان، التفات آن قبلهٔ شکستگان، درشهرتی وانماید. هرچنددیدهٔ حسرت نگاه رامطلع دیدار سعادت انوار، به پرتو ظاهری، ننواخته است، اما گوش محامد نیوش بتواتر صفات قدسی آیات درمهمات چشم پرداخته. ازآنجا که سایهٔ اخلاق آن مهربان. **پناه** معنی پناهان بی بضاعتست، و دامن عاطفت آن قدردان دستگاه حقایق دستگاهان بی استطاعت، حیف معنی که ازطبع اقبال اثر، منشورقبول نگیرد، وافسوس عبارتی که اززبان حق ترجمان، میمنت اشتهارنپذیرد. نیازنامه ملتجی باین تمنا آرزومند دولت حضور است وبذوق تحصیل این سعادت، مشتاق مطالعهٔ سراپاسرور.

بیت :

شادباش ایدل که آخرعقده اتوامیشود　　　قطرهٔ ما میرسد جائی که دریا میشود

شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خاکساریست ، و پیچیدگیهای طومار بیان آئینه درعجز بیمقداری امید که در همه اوقات ، منتظم زمرهٔ اهل دعاپندارند ، ودر جمیع احوال ، منسلک فرقهٔ خیرخواهان شمارند .

۲ - جواب مکتوب میرزا ایزدبخش رسا

نشأیادآوریهای بیدلان رسا ، ودورپیمانه‌های الطاف بی انتها . خوشا طریق عالم اشفاق که اگر دوستان همه مژه‌ئی برروی هم کشایند ، بهزارزبان شاهدو استودن انـد ، وهرچند لبـی بپرسش یکـدیگر تحـریـك دهنـد ، متصدی دفتـری ازبهـار اخلاق کشودن . خـاصـه ، شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه ، دستگاه ظهور گیرد ، وبرابطهٔ سوادنامه وسعت التفات پذیرد

مصرع :

یادما کردی حضور حق فراموشت مباد

معنی ایجاد من ، باآنکه شوخیهای هرمصرع ازاین غزل ، چون مرج گوهردرآغوش هـم ، یکدست طوفان نموده است ، اماحسن مطلع ، فی الحقیقت ، گوهری بعرض آورد که باصفای آبش ، محیط رادرغبار ساحل نشستن است ، وجوهر معنیی نشان داده کـه پرتـو شوخیش ، آفتاب رااحرام داغ تحیربستن . آرزوی مشتاق راپیوسته منتظراین قسم عـواطف شمارنـد وشوق آرزوکیش را ، حسرت انتظارهمین جنس مراحم انگارند .

۳- جواب مکتوب عاقلخان

قطعه

زهی عنایت کلك معانی آرائی که کرددیدهٔ ما رابنورجان روشن

بنامه قابل فیض کرامتم امروز

سواد معنی اقبال بیـدلان روشن

پس ازادای سجدات لوازم عـبودیت ، سجدهٔ شکر دیگر که طلسم حیرت ، بتوجه خانصاحب معنی مناصب ، معنون کیفیات اقبال گردیده ، وباین عنوان نسبتی به پایهٔ منظوری آن قبلهٔ ارباب حقایق رسانید . فیض اندوز معنیی که طبـع تجلی شهودش بپسندد ، وسعادت عنوان ، کلامی که به تحسین زبان حق ترجمان پیوندد .

ر باعی :

ازجرأت اگرچه منفعل گـــریدم | وزشـوخـــی اظهارخجل گردیدم
صد شکر که بردنامه ام رنگ قبول | بیدل بـــودم هـــزاردل گـــردیدم

بیت :

بیت وغزل همه گل باغ ثنای تست | موزونی کلام دوعالم دعای تست

حضوری حق که مطالعهٔ دائمی است ، ازشبهات منزه باد.

۴- مکتوب به نواب شکرالله خان

ایدیده بحیرت زده ئی مست چه جامی | ای ناله خموشی سروبرگ چه کلامی
عمریست که ازشورجهانت خبری نیست | ای گوش زخود رفتهٔ شوق چه پیامی
درسینه ام ازسینه برونی چه جنونست | ایدل بطپش رفته ئی آخربکه را می
ای حیرت وامانده کجامیروی امروز | نقش قدمی داشتی اکنو همه گامی
مکتوب مـــن آئیـــنهٔ احرام شمـــا نیست | ای خامــــه بپای مژه باید بخرامی

تسلیم غائبانه بیدلان ، منظور جناب حقیقت شهود باد ؛ و نیازد ورگردان ، جدائی آستان قرب مبیناد. حرفی به تحریر نمی آید که کسوت خراش دلی نمیپوشد ، وصریری ازخامه گل نمیکند که خروش حسرت دیدار نمیجوشد.

بیت:

به غفلت آنچنان دوریم ازدواست | که تا اینجا رسد وصلش پیام است

دیدهٔ مشتاق را تا حصول سعادت دیدار ، بر هرچه مژگـــان کشاید ، خاردرپیراهن شکستن است ؛ وجبین نیـــاز را تا سجدهٔ آستان حضور ، بـهرچه روآورد ، درخاک بی آبروئی نشستن.
بحیرت نقش بستن سطور والفاظ ، دلیلیست برناتوانیهای قدرت بیان ؛ و به پیچیدگی پرداختن طومارمکاتیب ، شاهد نارسائی های جرأت زبان. واهب عطیات حضور جمعیتی که اهم مطالب است کرامت فرماید ؛ وچشم منتظران رابه لمعات دیدار ، روشن نماید .

۵ – به نواب شکرالله خان

ازتأمل حضرت حضور ، آنقدربه غیبت نپردازند که نایادآوری توان کشید ؛ وازتوجه

بمعنی شهود، بآن مرتبه تغافل جایزندارند که دررفع انفعال دوری باید کوشید. اشغال عالم کثرت یکقلم مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند وگیرودارانجمن مجازازآئینه های ظهور حقیقت انگارند. انفاس شکر اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست و اوقات جمعیت مشتاقان، مقسوم عبارات حمدوُ ثنا.

٦ـ بهقیوم خان بن عاقلخان

مدتی بیدل متحیرغباردامن تأمل بود تا بوسیلهٔ کدام طاعت سرازجیب تسلیم بدرآرد؛ یا بواسطهٔ چهخدمت قدم بعرصهٔ نیاز گذارد. وانفعال نارسائیها بسامان عرقی نپرداخته که تری از جبههٔ تحریر تواندشست؛ وشرم ناتوانی، بساط سرنگونی طرح ننموده که ازخامهٔ جرأت، گردن افرازی توان جست. آخرالامروانمودند. که تحفهٔ بی بضاعیتها همان سطری چنداست که تخم آرزو درزمین عجز میکاشت وصورت آینهٔ نیاز، همین که بی اختیاریهای شوق، قبل ازین نیزعرض میداشت. للهالحمد ازتهذیب اخلاقی که شایستهٔ آن خاندان کرم آستان است، آنچه می شنود، گوش محامدنیوش ذخیرهٔ سعادتمی انبارد؛ وازحسن اطواری که خاصهٔ این سلسلهٔ جهان تسخیراست، هرچه بسمع میرسد، امید جمعیت نوید، نصیبهٔ میمنت برمیدارد. یادشفقت های قدیم، تجدیدعشرت نفس شماریست؛ وتصوراخلاق عمیم، دام حسرت راحت شکاری. درهرمحلی که سایه افگنند، چراغش باقتباس پرتوآن ذات، ضیاخرمن؛ وبهرگلشنی که قدمگذارند، نها لش ازرنگینی فیض مقدم بهاربدامن. دستدعائی که ازدورمی افرازد، محروم قرب اجابت مبادِ؛ وزبان ثنائی که ازغیبت می آرد، نامسموعی انجمن حضورمبیناد.

۷ ـ درتعزیب میرسیفالله به شکرالله خن

قطعه:

آه امروزازورق گردانی رنگٹ ظهور — نسخهٔ اسرارالفت معنی نایاب شد
درکناردیدهشوخی داشت غلطان گوهری — ناگهان چون اشکٹ ازمژگانچکید وآب شد
دیدهٔ ماراچوشمع کشته باید گشت داغ — وانفروغ بینش اکنون درنظرها خواب شد

ازمرآتِ تحقیق پوشیده نیست که آدمی درجمیع اوقاتِ واحوالِ، حیرت زدهٔ کارگاه

اعتبار است؛ اگرمژگان میکشاید، عبرت اندوزشکست رنگهاست، واگرچشم میپوشد داغ فرصت تماشا. درمزرعهٔ ندامت جزد انهٔ اشک چه باید کاشت؛ وبردوش شکست دل غیر ازناله چه میتوان برداشت. بهرصفت مجبوریم ودرهرصورت معذور.

رباعی:

بیدل تا محوو گلشن نیرنگیم گاهی گل وگاه غنچهٔ دلتنگیم
گویند زرنگهابرون باید بود دشوارحقیقتی که ماهم رنگیم

درجناب هدایت انتسابی که دلهای مشوش، منتظرارشادتسلی اند، بعرض شکروصبر پرداختن، آتش یاقوت را، ضبط نفس‌فرمودنست؛ وآب گوهرراطریق جمعیت واطمینان وانمودن. گوهرگرامی اوقات آن محیطتنزه، یارب درصدقرن، کدورت نصیب اندیشهٔ بی آبی مباد؛ وحدیقهٔ فیاض آن بهارتقدس، بهزارفصل، تغیررنگ مبیناد.

۸ - به‌شکرالله‌خان، درانتخاب‌نسخه اشعار ایشان

نگاه تأمل خرام، هنوز گلچین بهارستان معانیست؛ وفکرگریبان سیر، همان سرگرم نشأ تحقیق رسانی. بانتهای خیابان رنگینیهاسری نکشیده است تاطومارشوق به عنوان نفس آرائی رساند؛ وعنان رشتهٔ تردد به پیچش تسلی بازگرداند. اندیشهٔ معنی پرداز، ازآشیان بندان هوای این گلشن است؛ وتصور، خیال پرواز، ازشمع افروزان تماشای این انجمن. بهار امید، غنچهٔ این تمناست که به دسته بندی ربط معانی، گل ترتیب این خدمت را متاع روی دست اخلاص نماید؛ ومکتوب حقایق اسلوب معارف مضمون، بیواسطهٔ قاصد وپیغام، بنظر رأفت اثر، واکشاید.

۹ به‌شکرالله‌خان

قطعه:

گشوده است هرسطری ازنامه ام پروبال ازخویش راهی شدن
بطوف جنابی که ازخاک آن توان محرم قبله گاهی شدن
کنون خواهد ازشوق آن آستان خم وپیچ خط‌کجکلاهی شدن
توهم ساعتی ای نسیم بهار چوآنجارسی سجده خواهی شدن

اندیشه ریشهٔ دعائی که درزمین تصورمیکاشت، طوبی خلدستان اجابت گردید؛ وتأمل هوای ثنائی که درپردهٔ نفس داشت، کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید.

ابیات:

حسودت گرهمه آئینهٔ افلاک خواهدشد | بزرگیهاش تمثال بنای خاک خواهدشد
بهرجا نورااقبالت کندساما ن خورشیدی | مخالف سایه وارازلوح امکان پاک خواهدشد
غرور خیره چشمان درخیال لمعهٔ تیغت | مژه گرواکندتا سینه وقف چاک خواهدشد
دران محفل که بالد نشهٔ کیفیت جاهت | دماغ سرکشان ازسرنگونی تاک خواهدشد

ظهورقدرت حق محرک سلسلهٔ خواطرباد.

۱۰-درتنبیه تصحیح کتاب کهنه

عبرت نگاها، این متن حاشیهٔ قدیم که تبرکاًدرکتابخانه نگهداشته اند، نه قابل آنست که ازرویش نسخه توان برداشت؛ ونه شایستهٔ اینکه بذوق آن، برتضییع اوقات توجه باید گماشت. فرسودگیهای مرورایام، آنسوی عظام رمیمش پرورده، وتفرقهٔ امتدادزمان، آنطرف اوراق خزانش محشی کرده. ورقها، به‌آن بی التیامیست که اگروصال اجزای تخیل درهررقعه لخت دلی صرف کند، ازعهدهٔربط برنیاید؛ وخطوط به‌آن بیسوادی که اگرکاتب دبستان تأمل، درهرنقطه، مردمکی بکاربرد؛ سیاهی درنظرهاننماید. ازفرط کرم زدگیها، هرصفحه، هزارچشم بمطالعهٔ معنی عدم کشاده؛ وهرحرف، بصدمغاک غورموهومی افتاده سقمی نداردکه صحت بحواشی تصورش، بارتواند یافت؛ وتفرقه نه چندان که جمعیت، معمایِ شیرازه اش تواند شگافت. فراهم آوردن این جنس اجزا؛ پیکرپوسیده راعمردوباره بخشیدن است؛ وازگیاه‌هایِ متلاشی؛ تازگی بهاردمانیدن. نفس سوزجهدرادرحشرالفاظش؛ مباهات سرافیلی است؛ وخیال بندغوررادرایجادمعانیش نازجبرئیلی. نخستین جریده که منقول عنه لوح محفوظ تصورمیتوان نمودامروزبمطالعه رسید؛ واولین مسوده که رایحهٔ عقل کل مستخرج ازوگمان بایدکرد، بالفعل موضوح گردید. اگرنسب نامهٔ مولویت بزرگان موقوف شرح اوباشد؛ درآتش انداختن به ازانست که برروی آب باید آورد. واگرخرد استعدادِ آبابعرض آن منحصراست؛ برباد دادن اولی ترکه طبیعت راغبارآلودننگش باید کرد. ثوابی به ازین نیست که بتوقع اصلاحش عذابی برطبع بید ماغان نگمارند؛ وبه تکلیف

صحتش بیماری مزاج بیدلان رواندارند.

۱۱- به شکر الله خان

مبارکباد اضافه منصبی که چون فطرت عرفا، نردبان منظربی نهایتی است؛ و تهنیت اقبال خطابی که چون حصول اسم اعظم، اسرار نمای قدرت آیتی. موید ذات معانی درجات صاحب دلنوازما باد. بعرض اعداداین خطاب قدرت القاب، بساط میمنتی می پردازد؛ وبساز تطبیق این نام عالیمقام، زمزمهٔ شگونی می طرازد که اثر بخش مراتب اسما فائز عالم اقتدار گرداناد.

۱۲- به عنایت خان

عمدهٔ بارگاه عزت وشان   خان گلشن لقا عنایت خان

رفعت اساس من، هرچند دیده ودل اشتیاق منزل، متحیر ومضطر تصور جدائیست، بحکم مصلحتی که در کارگاه صنعت تقدیر مقرر است، بی اختیار صبر آزمائی.

ابیات:

پیکر معذوراگر میداشت رنگ طاقتی   خاک میشد از جدائیهای آن جان جهان
سخت جانی سنگ بردل بست ومن بی اختیار   ازنم خجلت همان چون آب درسنگم نهان
لیک بااین عجزدارم دستگاه ناله ئی   کز طپیدن رشته می بندد بساز آسمان
آبیاریهای اشکم از اثر نومید نیست   صبردارم تا نهال من شود طوبی نشان
ای سحاب فضل زان رشحی کی عالم پرور است   آن نهال آرزوها را بکام دل رسان

درآنچه گوهر دریای مقصود را، حصول جمعیت آبرو ست، شکرگذاریم؛ وبهر چه آن ثمرهٔ حدیقهٔ مراد راوصول مراتب کمال باشد، کمین گرانتظار. بدعا نزدیکتری از ما نیست گرچه دوریم؛ وبمعنی متحدی چون ما نمی باشد، هرچند بصورت مهجوریم.

رباعی:

یاران اگر از توام جدا می بینند   بس بیخبر اند وپرخطا می بینند
هرچند زشخص سایه می افتد دور   چون وانگرند زیر پا می بینند

مهربانیهای خانصاحب الطاف مناصب، والتفاتهای میرصاحب کرم مناقب، ازعالم تقریر بیرون؛ وازمبالغهٔ تعداد افزون. گاهی به مقتضای بی اختیاری، سری به سها رنپور میکشد، وبیاد

گرامی صحبت ، خود را در خدمت فیض منقبت ایشان دلی میدهد . با طفای شعله های بیکسی ، اگر آ بیست در آنجا جلوه گر است ؛ و به تسکین جراحتهای بید لی ، اگر مرهمیست هما نجا در نظر. وگرنه بی جمال خورشید تمثال ، عالم در نظر سیاه است ؛ و بی حضور آن چمن سرور ، ششجهت و بال نگاه .

بیت :

سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم — جهان چون نرگسستان بیتو شهر کور میباشد

مسبب آثار اتفاق ، نصیبهٔ آرزوی ما ، از عالم بیخواست رساند ؛ و دیدهٔ انتظار را به سعادت دیدار که اهم مطالب دل است ، منور گرداند .

۱۳ـ به شکر الله خان ، در معذرت شکوهٔ کاهلی

بید لم بیدل مرا جز هیچ بودن سازکو — از عدم میجوشم انجامم چه وآغاز کو
قطره گردانم طراوت از کجا سامان کنم — ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو

با این بضاعت اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد ، زهی حرمان ؛ و با این استطاعت ، اگر تصور معدوم ، از یاد آن جمال ، امداد نیندیشد ، خهی خسران . بجا ئیاوردن بعضی شرایط ، رسوم بی اختیاری است ، که بیدلان را از عالم نیستی بخود رسیدن ، اندکی درنگ دارد ؛ و از جهان معدومی ، بخیال اعتبارات ، چشم گشودن ، فرصتی میشمارد. جوهر آئینهٔ این احوال ، زبان عذرخواهیست ؛ عرق شرم این اوضاع شبنم بساط عجز نگاهی .

ابیات

ما راز خیال توجدائی چه خیال است — آئینهٔ ما ذرهٔ خورشید مثال است
ازعالم نزدیکی و دوری چه سوال است — درآب وگهر فاصله جز نام نباشد

۱۴ـ به شکر الله خان، در شفاعت مظلومان سونی پت

هرچند قرب عرائض بیدلان ، تقرب اندیش وساطت اسباب نیست ، اما بمقتضای بعضی احوال اگر ضرورتی رودهد ، جز بدعای خیر و تعداد مراتب اخلاص نخواهد بود . با لفعل محرک این سلسله ، تظلم مظلومیت از مقیمان زوایای سونی پت است ؛ و بعلت تشویش بی انصافی چند ، شکنجه فرسای اقسام تعب و کلفت. امید که بتوجه معدلت نشینان بار گاه حضور ، از

نصیبهٔ نتایج عدل محروم نماند؛ وجزعرائض شکر واحسان ازدفتر اخلاق عمیم نخوانند. زمان دولت دیدار، بهانه جوی فرصت انتظار مباد.

۱۵ـ به شکر الله خان، در تعزیت میر هادی

نبودم شمع تا ازسوختن حاصل کنم رنگی
درین محفل با میدچه یارب چشم وا کردم

در نسخهٔ دبسان ظهور، اجرای تفرقه بسیار است؛ ودرصفحات اوراق اعتبار، نقوش انقلاب بیشمار. رشتهٔ نفس تابی ندارد که به شیرازهٔ اینهمه اجزاتوان پرداخت؛ وجوهرنگاه، کفایتی نمیکند که بمطالعهٔ اینقدر نقوش باید گداخت. صدمات نواهای حوادث جز گوش کر برنمیدارد، وشکست رنگهای امکان، غیرازچشم بسته تاب نمی آرد. قدردانان فرصت جمعیت، درکارگاه امرایزدی، بساط دخلی نچیده اند؛ ورستگان شکنجهٔ اوهام همت خودرا متعلق هیچ کار نفهمیده. رضای حق، آسایش خود مغتنم شمردن است؛ وبقدرطاقت، تغافل ازعالم اسباب پیش بردن. پیوسته متوجه جناب الهی باید بود، یعنی چشم تأمل بمعنی تحقیق خود بایدگشود.

۱۶ـ به شکر الله خان، در تهنیت فقرات تاریخ

آیات قواعد فتح پیاپی. تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال. آفتاب گردون قباب، محفل جاه وجلال. معدلت. کامیاب دولت ازلی؛ جهان مطاع صاحب انجمن بی خللی. آئینه پرداز عیش دشمن گدازی. کعبهٔ معنی نمای حقیقت بیدل نوازی. نصرت لوای جهان کرم. اقبال حشم آفتاب علم. خانصاحب معانی مناصب. وصاحبزاده های شاهی مراتب باد! بحرمت نبی عرب وآله الا مجاد. (۱۱۰۶هق)

۱۷ـ جواب معذرت نامهٔ بی رخصت جدائی خود، به شکر الله خان

شکرنوازشهای سرفراز نامه، مگربهمان زبان رأفت بیان اداتوان نمود، بعنوان ترحمی که درپرسش حال دعاگو پرداخته اند؛ ومشت خاکی رابه نواهای تعظیم سربلند ساخته. فضل الهی یاورذات رحمت آیات ایشان باد، وسایهٔ التفات شانرا ازسربیدست وپایان برمگیراد.

بیت‌شهود مضمـون ، شاهداحوال اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد معنوی ، ازقلم‌حقایق‌رقم آن‌دانای حقیقت جلوه نمود. بتوجه‌عالمگیر دام‌اخلاقی نگسترده اند که‌دلهاراصورت رهائی متصور تواند بود ؛ و کمند شفقتی نیفگنده اند که‌حلقه‌واری‌ازگردن‌اخلاص توان گشود.

ابیات :

سحر کزانفعال ناکسی بیـد ست وپارفتـم   عرق گـل کردومن سیلاب دانستم‌زجارفتم
مقامت‌دیده‌جایت‌دِل همان‌خلوت‌همین‌محفل   بدل پیچیده‌ام‌چون اشک‌اگرازدیده ها رفتم
بهرجا میروم شوق سجود ت پیش می آیـد   دوعالم آستـان تست‌اگـررفتم کجارفتم

۱۸ـ درمقدمات غفلت وداع، به شکر الله خان

وا ماندن ما زحمت پای دگر انست   ای آبله ما نیز بجائی نرسید یم

کشادجبهۀ دریای رحمت ، ازتنگ حوصلگیهای قطرۀ بیسروپـا ، چین کـدورت‌میبینـاد. بمقتضیای کمفرصتی که‌چون عرق‌ازپیشانی چکیده ؛ سرافراز رخصت نگردید ، وچون اشک ازمژه بیرون‌دویده‌بپابوس وداعی نتوانست رسید. غواص محیط انفعال است ؛ چندانکه‌ابر را درآنجاقطرات ترشح شماری‌است ، خجالت آشنای نارسائی را ، اینجا دربرشگال عرق ، غوطه خواری .

فرد :

مشت‌خاکم عشق‌نادانسته صیدم کرده‌است   ای حیاآبم‌مکن ازننگ صیادم مپرس

رباعی :

خاکم همـه‌گروقـف هواخواهد بود   گـردسرکـوچـۀ وفـاخـواهـد بـود
ازبسکـه بـضاعتـم نیـازوعجـزاست
گرآب شوم‌مـوج دعـا خـواهد بود

۱۹ـ به شکر الله خان

انـد یشۀ متحیربها نه‌کمین تقریبی بود که بکدام وسیله ، مراتب عجـز وانـکسارمعروض دارد ؛ وتدبیر خودرا ازجرگۀفراموشان‌خاطرشهودمناظر ، برآرد . نفسی چنداز عالم موهومی

356

بعرصهٔ موزونی رسید ؛ وباجتماع کیفیات اوها م قابل او صاف تحریر گردید . بی اختیاری عذرخواه این نارسای عجزطرازاست ، شفیع این تسلیم نگارصفحهٔ نیاز .

ابیات :

جنس ما بااین کسادی قیمتی فهمیده است		هیچ هم درعالم امیدمی ارزیده است
درد دوری راعلاجی جزامیدوصل نیست		مرهمی دارد بخاطرزخم اگرخندیده است

حضورعشرت صوری و معنوی‌تو أم اقبال ابدی باد.

۴۰ـ درمعذرت درنگ وعدهٔ ملازمت ، به عاقلخان

سجده ریزیهای خامهٔ تسلیم سرشت ، بهوای جناب معنی آرائیست که مضامین بی نیازی ، ازمعمای کیفیت خیالش ناکشوده روشن است ؛ واسرارد لنوازی ازسازمحفل یادش ، ناگفته مبرهن . غبارناتوان ما هرچنددوراز آن آستان ، عمریست برروی شکسته رنگی نشسته ، وقطرهٔ ضعیف ما ، جدااز محیط حضورش ، سراپای خوددرچشم ترشکسته ، طپش های دل حسرت آغوش ، بسمل پروازهوای اوست ؛ وبال افشانی نفسهای عجزفروش ، غباروادی تمنای او .

ابیات :

باهمه کلفت دوری بهمین خرسندیم		که درآئینهٔ ماحسرت دیداری هست
جای پرواز زخودرفته فغانی داریم		بال اگرنیست ندامت زده منقاری هست

فریادرسا ! دلیل افسردگیها ، غیرازین چه خواهدبود ، که وعدهٔ قرب سعادت ، به بعداینهمه مدت کشید ، وشاهد نارسائیها ، بیش ازین چه خواهدنمود که سررشتهٔ پرواز اینقدر به عقدهٔ قفس آرائی آرمید .

بیت :

ندانم شعلهٔ افسرده‌ام یاگردنمناکم		که تاازپا نشستم نقش پای خویشتن گشتم

بملاحظهٔ آنکه درس امتداد غفلت ، نقش پیشانی اخلاصی که مرقوم صفحهٔ نیازدیده‌است به‌مشق نسیان مطلق نرسانده ؛ وبه شامت تقصیرات دوری ، بنای عبودیتی که به‌آسمان افتخاررسانیده منقلب نگرداند. **محیط اعظم** را که‌ساقی نامه ایست مخترع افکار دعاگو ، با منتخبی ازغزلیات خیال رنگ‌وبو ، وسیلهٔ آمرزش قصورنموده ، ببارگاه قبول معذرت

٣٥٧

فرستاد. امیدکه با وجودقلت حق گذاري نیاز ، بکثرت توجهات ممتاز باد ! بهر حال ، خامکاری‌خیال پختن ما هم‌عالمی‌دار؛ وگرنه پیداست که‌خامهٔ‌اندیشه‌های نارسا ، ازین‌عالم چه‌می‌نگارد.

بیت :

حساب هچکسی تا کجا توان‌دادن
بقاکد ام‌وچه‌هستی‌فنا هم ازما نیست

حصول سعادت این اشعار موقوف ور و ددولتی‌است که منظورمطالعهٔ توا نند گردید؛ وعروج رتبهٔ این افکاروابستهٔ زمان سعادتی که‌بقبول‌اصغائی توان رسانید. اینها را بیش ازبخارنفسی‌چندتصور نمیتوان کرد که‌از محیط‌تخیل با جتماع کیفیات‌ذهنی؛ صورت قطره بهمرسانیده‌اند؛ وپس‌ازگردآوریهای غباراوهام ، برای خود شکل‌گو هری بر تراشیده. یارب که‌این نفسهای بموزونی متهم واین غبارهای‌بنارسائی علم ،از پرتومحفل‌آفتاب‌منزل ، شمع اعتباری روشن نمایند؛ تابجوهرامتیازی بعرض آیند. که همان سر بلند یهای شعلهٔ آرزوست ؛ وهمین بالیدگیهای گوهرآبرو. بااینهمه خجلت زمینگیریها کمند عجز بچین خفتهٔ امیدرسائیست که‌جذبهٔ لمعات‌هدایت ورق افسردگی برگرداند؛ وشبنم‌خاك‌نشین‌ما را به‌انجمن خورشیدحضوررساند. نفس درازی ، غبارآئینهٔ‌ترحم مباد؛ وگستاخ‌بیانی ، چین ابروی توجه مبیناد .

۲۱-در مبارکبادوتهنیت‌عید به‌شکر الله خان

اگرتصور بیدست‌وپائی بگرداحوال خودبرنیاید ، عجزپیمایان‌بادیهٔ اختیار رادرطواف کعبهٔ‌مقصود ، پامال فضولی گردیدنست؛ واگرمشاهدهٔ‌زمینگیری ، قدمی بخیال خویش نگشاید ، نارسایان وادی طاقت‌را بزیارت آستان مراد ، محمل انفعال کشیدن. خرمی کل اوقات ،مفت وصول عافیت‌شماریست ؛ وخرسندی جمیع حالات ، غنیمت احرام شکر گذاری .

بیت :

من‌اگرگردش نگشتم‌رنگ‌من‌گردیده‌است　　آرزو ازفیض عام بیخودی نومیدنیست

عیددلهای مشتاقان ، مبارکی دیدارحقیقت انوارباد.

358

۲۲ـ در تهنیت عید اضحی

گم گشتگی سررشتهٔ حال بیدلان ، پیچ و تاب فروش اثر پیدائیست ؛ وافسردگی سعی نیازمندان ، تازگی پیمای امید بال گشائی . هرچندسراسیمگی طبع بیما ربر قاصد نیزاثر کرد ، امانارسیدن عجز نامه تسلیم ناتوانی بجاآورد .

بیت :

جنون ساز نقط کردم فغانها صرف خط کـردم　　ولی از سستی طالع کـسی نشنید پـیغامم

دوسه فقره عرض نیاز ، بادای نسبت اندیشی طواف کعبهٔ زیارت آهنگ آستان کرامت نشان بودنامساعدیِ بلند توفیق سعادت وصولش نخواست ؛ بملاحظهٔ آنکه بیابانمرگی محرومی ، به کفر طریقتش متهم نگرداند ، مکررمحمل امیدآراست . حج نارسایانِ عالم گمگشتگی ، درغیرموسم نیزمقبول باد .

۲۳ـ درشکر ارسال قند و نبات ، به شکر الله خان

برنگ رسم پردازان تکلف میکنم (بیدل)　　وگرنه معنی الفت عبارت برنمیدارد

قدردانان نعمت خموشی ، در ادای شکـرنیز لب کشودن جایز نداشته اند ، تابقوام شربت حلاوت تهمت سستی نخندد ؛ ومقام شـناسان قانون سکوت ، به آهنگ سپاس هم تحریك زبان راروا نمیدارند ، تاسررشتهٔ جمعیت برابطهٔ گسستگی نپیوندد. بر فع مظنهٔ عوام اگرمژگان خامه ، طریق لغزش می سپرد ، صائبانرادرپرده اش ، معذرت اظهار تکلف مضمراست وبنفی شبههٔ بیگانگان ، اگر نبض سطری ، بعرض حرکت می آید ، آشنایان را در ضمن آن ، همواری سلسلهٔ ادب درنظر. هرچند تلخکام زاویهٔ مهاجرت رابعنایت قند ونبات ، علاج فرموده اند ، حلاوت طبع دیدارپرست ، به حسرتی آب نگردیده که بی مشاهدهٔ گرمیهای نگاه التفات ، بصورت قوامی تواند پیوست ؛ وسفیدیهای دیدهٔ انتظار ، بادامی مقشرننموده که بی شکر افشانی غبارآن مقدم ؛ خمارلوزینگی تواند شکست . شگفتگیهای جبههٔ عشرت ، چین ترشی حوادث مچیناد ؛ وشیرینی های مذاق تحقیق ، تلخی شبهات اوهام مبیناد .

۲۴ـ درمعذرت غفلت وداع ، به شکر الله خان

نارسائی سعی رخصت ، برسائیهای فریاد حسرت طاقت ایماست ؛ وناتوانی استعداد

وداع ، به توانائیهای معذرت عجز امداد فرما.

مثنوی

نگه‌گر نشد قابل روی دوست فغان میرسانم بجائی که‌اوست
مپرس از طپشهای نبض دلم که‌پروازمحواست‌ومن بسملم

درهرمقامی و هرمنزلی ، دعای بیدلان بافضال ایزدی استقبال کناد.

۲۵ـ درارسال‌دیوان ومثنوی وغیره به‌چینقلیج خانصاحب ، حسب الاستدعای ایشان

کم بضاعتیهای مادهٔ طاقت ، نفس‌رامقیم پردهٔ عرق میدارد . عرصهٔ لاف تاکی بساط ناز آراید که‌بخیال همچشمی حبابی ، بیرون‌جادهٔ ادب‌باید تاخت ؛ وتنگیهای استطاعت ، نگاه را خارج مژگان نمی پسندد ، سعی هوس چه‌مقدار آغوش توهم پردازد ، تا بگمان چشمك شراری ، طرح کشادبال توان انداخت. اظهاردستگاه ، موقوف بلندیهای دست دعاست ؛ وعرض استعداد منحصر اشغال حمدوثنا .

بیت :

مارانه غروریست نه فری نه کلاهی خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی

ورود سعادت انشانامه ، زبان ، شکر بیان‌را ، سرمشق آداب ثنا گردانید ؛ ودل سپاس مشاغل رامدرس کتب دعا . خواهش طبع معنی آفرین ، نسخه‌های‌بیدلی را ، بقدرگشایش اوراق بال‌حسرت قبول می بخشد . امیدکه‌بنا رسائیها ی طرز مضامین خجلت پردا زنبیند ؛ وبخشکیها ی وضع عبارات ، نم پیشانی انفعال نچینند. ومطالعهٔ افکار گوهرنثار ، چشم‌تأمل راروشنائی نوریقین بخشد. واهب حقیقی ، سررشتهٔ این کلام را بشهود عالم تحقیق برساناد!وباینوسیله عالمی رامستفیض معنی هدایت‌گرداناد.

۲۶ـ به‌کرم الله‌خان ، درصفت اخلاقی ایشان وتعزیت میرفیضی

دردلی امابقدراشکم‌افسون میکنی سرزجیب صدهزارآئینه بیرون میکنی

لله‌الحمد ، ازسازمحاسن اوضاع شفقت انتفاع ، آنچه بترنم می آید ، نازش‌گوش‌خیریت نیوش است ؛ وازعالم محامداطوار مکرمت ایثار ، هرچه بتأمل میرسد ، مفرح هوش‌جمعیت

آغوش . رشحات فیض ازل ، طینت آن سرچشمهٔ کرم را بطراوت کمالی نپر داخته که در تراوش آثار اخلاق ازطبایع موعظت اندیش ، عرق انشای خجلت بر نیاید ؛ و بالتماس شادابی آئین سلوك زبان های تعلیم ایما درانفعال فضولی برخود نگشاید.

رباعی:

عارف که ظهوررأفت اللهی است جهدش ایثار نقد غفلت کاهیست
درطبع نبی دعوت اصلاح امم گل کردن شرم جوهر آگاهیست

درین ایام شعلهٔ عبرت مهدآرای کنار بیرنگی ، میرفیضی بقدر قطرات اشك ، کباب جگر بر مژگان بسته است ؛ وباندازهٔ جنبش نفس ، مینای ناله بر دل شکسته . ابیات :

بست وگشا دحکم قضاراچه چاره است نتوان خیال بست که بگشای یا ببند
بیگانگی زوضع جهان موج میزند آئینه جز مقابل آن آشنامبند

صورت آرای جمال صنع ، نگاه معنی آگاه ایشان رادرجمیع احوال بمشا هدهٔ حسن رضا مشغول دارد ؛ ومعنی نمای اسرارتسلی ، اجراین صبر ، نعم البدل ازسرادق فضل بجلوه آرد.

۲۷- درتهنیت ارسال گودری ، به شکرالله خان.

زبانها عاجزسپاس صنعت آرائیست که خیاط کارگاه قدرتش ، ازهزارخلعت سلطانی ، باج انتخاب گیرد ، تادلق گدائی بیاراید ؛ واندیشه ها ، محوثنای بهشت آفرینی که گلچین بهار رأفتش برصد هزارچمن نشوونماشکست رنگ چیند ، تابرگ عشرت بینوائی ، دسته نماید. سبحان الله ، اگر**گودری** اینست ، برهوسکدهٔ خیال بافان مخمل ودیبای خواب غفلت که میخندد ؛ واگرپاره دوزی این صورت دارد ، بحسرت آبادالتفات پرستان اطلس وزر بفت آشفتگی حرص که می پیوندد.

غزل:

سزد که چشم هوس ازگل وسمن پوشیم سری کشیم درین گودری چمن پوشیم
هوس دمی که تمنای این لباس کند هزارجان بهم آریم تابدن پوشیم
اگربااین هنراست آب ورنگ عریانی چه لازمست که ماعیب پیرهن پوشیم
دران بساط که وارستگیست خلعت ناز مرقع سحرازبوی یاسمن پوشیم
قماش مرحمت خان اگربااین رنگست چوبوی گل همه نسرین ونسترن پوشیم

بهار این همه‌چشم براین مرقع ندوخته که بخیال پیراهن گل توان پرداخت؛ ورنگینی درینجا آنقدر آئینه نچیده که ازسیر بال وپرطاوس خودرامتهم هوس باید ساخت، نفسهای آرمیده، درهوای جمعیت رشته‌هایش ازخودگسستهٔ یک گره‌پیوندیکتائی؛ ودلهای بیمدعا درحسرت سایهٔ بته هایش طپش فرسودیک مژه جام خواب پیمائی. طراوت بخیه هایش باشبنم بساط صبح گرم اندازچشمک بی نیازی؛ ولطافت رقعه هایش، با رنگ بهارشفق، شوخی آهنگ استغنای گلبازی. تماشای کیفیت حوضش، تشنگیهای نظاره رابهزارقدح‌مستی آب میرساند؛ وسیرانبساط حاشیه‌اش، هوسهای افسرده رابصد رنگ بیتابی گردسرمیگرداند درانجمن شوق رشتهٔ نگاهی که نسبت تحیربه سیرتاروپودش نرساند، ازفتیله های چراغ سوخته‌است؛ ودرمجمع تمنا، لخت دلی که به محویت لاله زاررقعاتش نپیوندد، ازداغهای چشم بمرهم نادوخته. ننگ کج بینی، مرکزپرکاری که درربط این رقعه‌ها سرموئی تجاوز تواندیافت؛ وداغ کوردلی مردمک دیده‌ئی که‌برهمواری‌این بخیه‌هارشته تابی تفاوت توان دریافت. اینجا بوقلمونیها بهزادخیال رادرپردهٔ هررقعه، پشت دست برزمین گذاشتن است ورنگ‌آمزیها، مانی تصوررادرسایهٔ هربرگی، تخم حیرت کاشتن.

چیده است درین مرقع تحسینی — هررقعه دماغ صد چمن گلچینی
درمکتب شوق کم کسی داردیاد — دیوان رباعیی باین رنگینی

باندازرنگ وبوی‌هرگلی تحفهٔ‌نیازدرودی؛ وبقدردستگاه هررقعه، جبههٔ‌تسلیم‌سجودی

۲۸ـ به شکرالله‌خان

فیض اقبال سرافرازنامه، جبین سجدهٔ کمین را، به بلندیهای دست دعاهمدوش گردانید وازبن‌هرموی‌تحیرقرین، هزارزبان‌سپاس رویانید. مطالعهٔ سوادغزلیات، کیفیت صحرائی درنظرجلوه داردکه اندیشه عمرهامی بایدازسلسلهٔ شور جنون براید؛ وتأمل عنصر رباعیات طرح چارسوئی به‌تخیل آراست، که تحیرمدتهامیخواهدتادکان‌مژگان‌فراهم نماید. حقاکه یاددعاگویان به ازین باعثی ندارد؛ وبلکه همان توجه به‌بهانهٔ این‌صفتها سربرمی‌آرد.

۲۹ـ به‌میرزا محمدابراهیم

ابواب فیض اقدس که مشعرحقیقت روحست؛ برهرذیحیات، بی کلیدسعی مفتوح است تاساغربزم وجوددوران فرصتی دارد، مست‌این نشهٔ‌بیخمار بایدبودن؛ وچشم برکیفیاتاین

362

صاف بیدردوغبارگشودن . مفت جمعیت ، سرخوشی که تشویش خیال باطلش جام تکلف نپیماید ؛ وغنیمت شوق صاحبدماغی که صداع التفات‌وهم وظنش نفرساید. شعوراین نشه‌رانتایج بسیاراست ؛ وحضور این مقام را خواص بیشمار ، نسق شریعت وسلوك طریقت که مادهٔ انتظام ومنشأکمال ظهوروبطون است ، بوساطت **انبیا** و وسیلهٔ **اولیا** ، ازشهوداین حقیقت و حصول همین معرفت است. وگرنه معاش ومعادانسان هم‌وضع سایرحیوانات‌میبود ؛ وافعال واحوال آدمی جزمطابق طیوروانعام نمی نمود. هادی تحقیق ، زمرهٔ ایمانیان‌رااز صراط مستقیم «من عرف نفسه» منحرف نگرداناد ! وبه ننگ ضلالت «من کان فی هذه اعمی فهوفی آلاخرة اعمی» مرساناد !

۳۰ـ به‌شکر الله‌خان، درشکر انتخاب‌دیوان

سجدهٔ شکررابرجبین نیازبارمنتهاست که‌اجزای پریشان‌مقابل دورگردان بساط حضوررا برشتهٔ نظرتأمل ، شیرازه پیرای اقبال تحسین میفرمایند ؛ واوراق خزان فرسای مهجوران گلشن‌قرب را ، ازتوجه حفظ الغیب به گلدستگیها می ستایند. چقدردماغ معنی سراغ ، براین خزف ریزه‌ها ، کلفت صداع کشدتا شرم تأمل ، عرقی بعرض گوهرآرد ؛ وبچه‌دقت‌شوق‌حقیقت ذوق ، براین کلام‌آشفتگی نظام‌پیچد ، تاسعی اندیشه‌اش ناچارقابل ربط شمارد. فضل ایزدی مزد این‌اکرام ، قوت طبعی وامدادباطنی عطا فرماید.

رباعی:

(بیدل) هرچندشورنظمم بیش‌است — گروارسم‌اندیشه‌خجالت‌کیش‌است
درسلک سخنوران گهرهای‌مرا — چون‌ژاله همان‌آب‌شدن‌درپیش‌است

سایهٔ شفقت قدردانی ، یعنی قبول معذرت عجزبیانی ، افسرآرزوی‌نیازمندان باد !

۳۱ به‌شکر الله‌خان، درتهنیت‌فتح باصحت‌خود(ازآبله

مهربان صاحب اقبال جوهرمن ، مژدهٔ فتحی که پیوسته همرکاب‌موکب توجه باد ، بیدل مبتلابهزارامدادشگفتگی د نویدعشرتها رسانید ؛ وبرهجوم ازدحام‌آبلهٔ که مدتی محاصرهٔ قلعهٔ جسمانی داشت ، ظفرکلی بخشید. نسبت سرخیلی لشکراخلاص ، همه وقت‌شریک فتحیم دست دعای ما بلند ؛ وبوساطت پیش‌آهنگی‌زمزمهٔ ثنا ، همیشه همنوای قانون نصرتیم ، نفس‌آرمیدهٔ

ماگردون پیوند. ورودافکارمعانی نثارکه باعث یادفراموشانست کوتاهی سررشتهٔ اشتغال مبیناد!.

۳۲ـ به‌شاه اعظم‌شاه که حقیقت آرزوی فقر درخواسته‌اند

خداوندا، بیقدرذره‌ئی بهوای آفتاب بال می افشاند، آئینهٔ ناکسیش درپیش نگذاری، تا بیابان مرگ غبارانفعال نشود؛ وناتوان قطره‌ئی؛ بخیال محیط بیطاقتست؛ صورت موهومیش نشان ندهی؛ تا بطوفان عرق شرم نرود. اگرغباربیسروپاراابرپرستی بنیادخـودنظرمی افتاد؛ براوج عظمت سپهر؛ چشم نمیگشاد. واگرمورضعیف بحال خودتأملی میگماشت، باسلیمان، جرأت تکلمش چه امکان‌داشت.

مثنـوی:

فضـل یـزدان زالتفـات قـدیم / بنـدگـانـرا دعـا کنـد تعلیم

بـازازایشـان همـان‌دعـا طلبـد / سوی‌خـود زان بهـانه وا طلبد

عـاجـزی بنـده را خمش دارد / لیک حق با خروش خوش دارد

درعرض مراتب تسلیم، بکسوت هرنقطه‌ئی، هـزارعجزعبـودیت، محوجبهه سائیست؛ وباندازمدارج کورنش، درصورت هرحرفی، هزارآداب زمین بوس فرش‌سجده‌پیمائی.

عمریست دورازقدم سجده طرازان حضور، بدرد نارسائی مینالد، وفریادرسی ندارد؛ ومدتهاست جدا ازرکاب‌سعادت پیمایان موکب اقبال، درغبارگمنامی فرورفته وازهیچ جا سربرنمی آورد. نگون بخت سری‌که محروم خاکبوس آن‌درگاهست، هرگزحلاوت گریبان نشناخته؛ وحرمان نصیب چشمی کـه بی بهرهٔ آن آستـانست، درخـواب هم بالفت مژگان نپرداخته. طاقتهای جـوانی که وسیلهٔ آبروی بندگیست، به ضعف پیری انجامید؛ واستقامت قوی، که دلیل سعادت خدمتگذاری است، سربجیب ازپادرافتادگی کشید دریـن‌مدت.

مثنوی:

هـرچـه ازسعی نـارسا میرست / بعـرق روی خجلتـی می‌شست

آرزوهــا ببـاد رستـن رفـت

عرقی مانـدو روبـه‌شستن رفت

لله الحمد بـه یمن دعای دولت ابدی هنوزممنـون بقای نفس است؛ وبهوای پرافشانی گلزارحمدوثنا، مرهون شکستگی قفس.

364

رباعی :

از شاه خود آنچه این گدا میخواهد — جمعیت منصب رضا میخواهد
تا همت فقر ننگ خواهش نکشد — سرخیلی لشکر دعا میخواهد

پرتو اقبال بی نیازی ، برفرق جمهور انام لایزال مبسوط ؛ وجبهٔ امید خواص وعوام به سایهٔ تسلیم شاهنشاهی منوط و مربوط .

۴۳- جواب شکایت نامهٔ شکر الله خان،درعدم تحسین اشعار ایشان

خاموش نوایان انجمن تحسین ، اگر معتمد جوهرشناسی رتبهٔ کلام اند ، وضع سکوت شان ، عالمی را به ضبط نفس داشته باشد که جولان تقریر ، البته اززمینگیران عجزخیالش خواهد بود ؛ وحیرت ادایان محفل آفرین ، اگرشایستهٔ حق فهمی معنی لطایف اند ، هنگام تحیر ، چشم براوج حقیقتی گشوده باشند ، که بیان درپرواز تصورش ، بی تکلف غیر از پری شکسته نتواند گشود. خاصه درثنای معنی ئی که بی نیازان ، بیدلی را مخاطب التفات نمایند و یا معبود نسبتان ، قابل عبودیتی را اشعار توجه فرمایند ، احتمال اغماض چه احتمال دارد . زبان در سراسیمگی غلبات شوق ، خود راگوش دانسته ، بسواد سرمهٔ خط قسم بیزبانی میخورد ؛ و تقریر درمقام هجوم تحیر ، خود را تحریر فهمیده ، بلغرش مژگان خامه ، جادهٔ معذرت می سپرد .

نظم :

نه مضمون نقش می بندم نه لفظاز پرده میجوشم — زبانم گرم حرف کیست کاینمقدار خاموشم
حدیث حیرتم باید زلعل یار پرسیدن — چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم
بقاصد گر نگویم درد دل ناچار معذورم — زمان یا دتست آندم فراموشم فراموشم

کیفیت درجات سخن مقتضی آنست که گاهی ازشکوه دلنشینیها ، زبان استعداد بیان را به تشنه کامی وضع ادب میفرساید ؛ وگاه بایثار لطایف ، ازلب عجزنوا ، راه هزارمحمدت میگشاید. درهرصورت اگرخموشیم ، ازوقارسنجان رتبهٔ معانی ایم ؛ واگرگویا ئیم ، ازعروج آهنگان قانون نکته دانی .

نظم :

هرکجا محویت وضع ادب گل میکند — گرهمه فریاد باشد عرض مطلب خامشیست

ازخطت باشرح حیرانی قناعت کرده ایم   سرمه رادرچشم گویائی وبرلب خامشیست
درورطهٔ اعتراض، بیخودی پناه است؛ ودرعالم انتباه، نارسائی عذرخواه.

۳۴ - به شکرالله خان

تواتر نوازشنامه، جانهای تازه، ایثـارقالب انتظارفرسوده میفرماید؛ وتسلسل مرحمتنامه، بربی نفسان زاویهٔ مهجوری، ساغرنفس می پیماید. فیض جان بخشی لایزال؛ ودورالتفات، بی انفعال باد.

۳۵ - جواب نامه ئی که شکرالله خان نوشته بودند یعنی نظم شمارا نثر کرده ام برای یوسف آئینه ارمغان است.

اقبال ورود بیدل نوازنامه ایکه پس ازمدتها، رنگ عبارت عام گردانده بود، وبه تجدید لفظ ومعنی شفقتهای قدیم مژدهٔ نوازش خاص رسانده، آئینهٔ عجزرا به یوسف نمائی مفتخر گردانید؛ وپایهٔ تسلیم را بعلوهمت سبحانی رسانید. سعادت مضمون، نظمی که درآن جناب بارتبهٔ نثرهمعبارتی نماید. وکرامت روش نثری که درآن بارگاه بههمسایگی نظم براید. اگر نظم است، یکقلم ازکمربسته های خدمت دعاست؛ واگرنثر، یکدست ازبساط آرایان وسعت حمد وثنا. نثرآشفته حالان به ترتیب گردآوری های اشفاق، جمعیت نظم گیرادو نظم وامادگان، به توضیح مراتب اخلاق، دستگاه نثرپذیراد.

نظم:

(بیدل) لقبـم حسرت گنجینـه ندارم   دل نیزغباریست کـه درسینـه نـدارم
سرتا قدمم کسوت ناموس حباب است   درخـرقـه بجـزضبط نفس پینه نـدارم
تـافضـل توچشمم بسوی خودنکشـاید   گرخود همه یـوسف شـوم آئینه نـدارم

مـرآت جهـان نمـای آن ذات، یارب زنگ الم مبیناد.

۳۶ - به شکرالله خان، دردعای صحت ایشان

عنصرذات تقدس آیات ازمخالفت آب وهوای فصول، امکـان تغیـراعتـدال مبیناد! نفس بی پروبالان آشیان نیاز، طپش فرسای این هواست؛ وزبان عجزنوایان قانون انکسار، دریوزه آهنگ این دعا.

366

نظم:

خداوندا غبار کلفت آن ذات نپسندی بغیر از عافیت تمثال این مرآت نپسندی
حباب و موج بسیار است در دریای امکانت از ان گوهر بجز جمعیت اوقات نپسندی

درعالم آداب اخلاص، اگرهوائی مخالف، برمزاج فیض امتزاج، رنگ وزیدن گیرد، نفس درسینهٔ بیدلان خجل است؛ ودر محفل آئین عقیدت، اگرآبی بمذاق حلاوت اتفاق، خیال ناگواری نماید، تری دردماغ هواخواهان منفعل.

رباعی:

ای آنکه تراچوفضل حق داد رسیست آشوب عوارضت مپندار بسیست
با صافی طینتت نیاید کلفت برآینه گر نفس بپیچد نفسیست

درین فصل که عالمی مضطرب تعدی آب وهواست، هوا هم ازدست بی اعتدالیها طبع خود، تظلمی بجناب بهارمعدلت برده بود، با نصاف اعتدال مقرون باد! وآب نیزازطغیان بی باکیهاشکوه به آستان سهیل انوارعرضه میدارد، آرمیدگی اصلاح پذیراد!.

۳۷ـ معذرت کاهل قلمی، درجواب شکایت نامهٔ ایزد بخش رسا

تقصیرغفلت بیدلان هرچنداز ان عالم نیست که بسعی عذر از شکنجهٔ انفعال توان رست، اما امید عفو باقیست؛ تاوان بی پروائی نامه برگردن افتاده است؛ از قبول چاره نیست.

بیت:

برنگی سرگران افتاده ایم از نارسائیها که دشوار است قاصد هم زما پیغام بردارد

ازیادگرامی لقا، درهیچ حالتی غافل تصور نفرمایند، وبجرم عدم نامه پردازی، طومار شکوه واعتراض نگشایند. مطالعهٔ نسخهٔ اشفاق، تعطیل غفلتی ندارد؛ یعنی نفسی نیست که سراز نقاب معنی تازه برنیارد. ارسال نتایج افکاررسا، طبیعت افسرده را از کلفت پستی نجات بخشید، رتبه بخشیهای عروج معانی، آسمان پایه باد!.

۳۸ـ درشکرارسال نبات، به شکرالله خان

شیرینی های الطاف بیکران، تلخی کشان گوشهٔ حسرت را چون کوزهٔ نبات، کامیاب

حلاوت سربسته گردانید؛ واز هر بن موی منتظران شربت دیدار، چون برگ نیشکر، زبانها رویانید. به یمن فیض ازل، در هر گلشنی که قدم گذارند، نوک خارش ترنجبین خیز؛ وبهر انجمنی که توجه گمارند، رشتهٔ شمعش انگبین ریز. مذاق طبرزد مرحمت، بهیچ آبی کلفت بیمزگی مبیناد؛ وچاشنی شیرهٔ التفات، درهیچ حالتی، تهمت بی قوامی مچیناد.

۳۹ـ اشتیاق نامه بشکرالله خان

نقوش این صفحه دوددلیست بحکم نارسائی پرواز، ناگزیروضع زمینگیری؛ وخطوط این مکتوب، غبارآرزوئی درعالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیارعجز تعمیری. از نهایت درد بینوائی تاخامه منقاربرزمین نمی مالد، جزخموشی صفیری نمی بالد. واز کمال عجزناتوانی، تا نامه باندوه شکسته بالی نمیفرساید؛ چشم با میدپروازی نمی گشاید. پس خامه رادرتحریر مراتب شوق، یکقلم بارسرنگونی باید کشیدن؛ ونامه رادرعرض مدارج تمنا، یکدست بساط وسعت چیدن. درهرصورت، عبارات نارساست؛ واشارات حیرت انتما. قدرت نگارمعنی لوح و قلم، حرف ملاقات بظهور رساند؛ وتکرارسبقهای نامه وپیغام، بمطالعهٔ نسخهٔ دیدار مبدل گرداند.

۴۰ـ به شکرالله خان، دردعای صحت ایشان

تسلیم نامهٔ بیدلان، محمل طراز یک سحرقافلهٔ دعاست، امیدکه جزدران محفل بارنیاز نگشاید؛ وعبارت رقیمهٔ نیازمندان، بال گشای یک فلک هوای ثناست، یارب که جز بآن آستان، جبههٔ تضرع نساید.

معنی پناها، درین ایام که نسیم گلشن آباددهلی هم بی تشویش دماغی نیست، درمضرت زدائی آب و هوای بیرونها احتیاط اوقات غذاواختلاف الوان ضروریست. اگرچه طبیعت کمال طینت از ان منزه است که ناقص فطرتان، طریق اصلاحی ادانمایند؛ وعلیل مزاجان بعرض تقویت زبان مبالغه گشایند.

رباعی:

ای ذات مقدس توجان عالم — جمعیت تو حصن امان عالم
خوش باش که فضل ایزدی نپسندد — از کلفت باطنت زیان عالم

هوائی که باعنصر مقربان آن ذات، نفس مخالفت برارد، اگر همه‌دم صبح است، بچاکهای جگر مبتلاباد؛ و آبی که بمذاق هواخواهان آن‌جناب ناسازی نماید، هرچند موج گوهر است غیراز تشنگی مبیناد.

۴۱- به‌میرزا معین، درپردازکارد

از تازگیهای پرداز کاردچه نویسد که اگر بسمل، تصور لطافتش بخاطر آرد، محتاج زخم دو باره‌میتواند گردید، و از کیفیت اختراع غلاف‌چه نگارد، که اگر معنی، شوخی عریانی بخیال اندیشد، خودرا باین لباس تواندپوشید. تیغه‌اش، درعرض صفا، بردم صبح می نازد؛ و دسته به ترتیب موزونی قطعهٔ بهشت می‌پردازد. امروززبان‌ثنای دوستان ازنیام کام بیرون خرامست؛ وگردن‌رعونت حاسدان، بپای تسلیم، سرنگونی احرام.

۴۲-به اخوان‌پناه میرزائی‌عبادالله، درتعزیت

بارسرنگونیهای‌خامه بدوش‌جرأت براداشتن، ازعجزناتوانـی‌دوراست؛ و دردگریبان چاکی نامه بچشم‌تأمل‌مشاهده نمودن، درعرض ناموس‌تحیر، قصور. رنگ جمعیت بـرعدم و هستی‌ما بالی نیفشانده، که به‌تکلیف اوهام فراهم توان نمودن؛ وسازراحت؛ بربقاوفنای‌ما نوحه‌ئی‌سرنکرده که جزصورقیـامت؛ نـوای‌دیگرتوان شنودن. تاخیال زندگی باردوش‌است، غبار رفتگان برفرق شعوربايد پاشید؛ وتارخت ازین ورطه بربندیم، گوش واماندگان؛ به افسانهٔعبرت‌باید خراشید.

بیت:

هرکه رفت از پیش خاکش برسرماریختند　　واپسی زین‌کاروان چندین‌ندامت برداشت
آبـروی شبنـم ماسخت بیجـا ریختنـد　　این‌گلستـان قابـل نـظـارهٔ الـفت نبـود

مقیمان‌این‌خاکدان‌یکقلم‌نشانهٔ خدنگ کلفتند؛ ومسافران‌این‌بادیه یکسردرای‌محمل‌عبرت ازسوانح این‌حسرت آباد، بیادکدام‌واقعه‌پردازیم که فراموشی بفریاد ندامت تواند رسید؛ وازغلغل‌این‌ماتکمده، بچه سبق‌تأمل‌نمائیم که‌خاموشی، طومارناله تواند پیچید.

بیت:

صبری مگر تلافی آزار ما کنـد　　میناشکسته‌آنچه‌بدل بست سنگ بود

قطعه :

از عجز بعجز می گریزیم　　تا آب رخ ادب نریزیم
خاکیم نشسته بر سر خویش　　زین بیش دگرچه خاک بیزیم

باکمال یاسی که مشاهدهٔ احوال عالم، طبع مایوس را ششجهت فراهم گرفته، قطع امید از حسرت دیدار محال است. یارب که فرصت وصول برآرزوی بیدلان، دامن نیفشاند، و بدولت تمنائی که زندگی متعلق هوای اوست، فائز گرداند.

۴۳- جواب نامهٔ شیخ محمد ماه، در بی اختیاری خدمت قضا

زچاك سینه آهی می نویسم　　کتانم حرف ماهی می نویسم
محبت نامه پرداز است امروز　　شرر بر برگ کاهی می نویسم

ورود شفقت نامه؛ منتظر عطیهٔ توجه را با لتفات معنوی؛ نوازشها فرمود؛ وخاکسار زاویهٔ نیاز را بمراحم باطنی، سربلند نشهٔ جمعیت نمود. متمکنان صدر تحقیق بوفور لباس عبارات، رنگ معنی برنمیگردانند؛ ومقیمان سرمنزل یقین، بشمار مراتب اوهام، عروج ونزولی بهم نمیرسانند. ازعالم اسباب هرچه بی اختیار پیش آید، اقبال دولت ازلیست؛ و از تماشاگاه ظهور؛ آنچه بی تکلف رو نماید، لطیفهٔ جهان بی خللی. یکقلم محکوم قضائیم؛ ویکسر مقید تسلیم ورضا.

نظم :

ما بهاریم و درین حیرتسرا　　جلوهٔ ماسیر رنگی بیش نیست
گررویم ازخود کجا خواهیم رفت　　وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست
وربخود سازیم جای عبرت است　　قید هستی نیز ننگی بیش نیست
هرچه بر آئینهٔ ما ریختند　　گرهمه حسن است زنگی بیش نیست

سرخوش تسلیم باید بود وبس
گرچه اینهم وهم بنگی بیش نیست

آئینهٔ معنی شهود ازصورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی، بحکم عجز قدیم، آنقدر رنگ اعتبار درخود مشاهده نمیکند که به تصویر عرض شکستگی باید پرداخت؛ وبااینهمه ازفراموشان خاطرها نیست که بخیال خودهم طرح یادی تواند انداخت.

فرد:

باکدا مین ذره سنجم آبروی اعتبار　　　آنقد رهیچم که ازخودشرمسارم کرده اند

وحال آنکه بی پایانیهای مراتب شوق منزه است از احاطهٔ اظهار تکلفات؛ وبیکرانی های محیط آرزو مبرا ازقیدشناسی رسمیات. چه نویسد که عبارت ازشرم نارسائی، صفحه بعرق نشوید؛ ومعنی باندیشهٔ قصور، راه گریبان نپوید. ماجرای عالم اسباب بی نهایت است. درازنفسی رامصدع اوقات گرامی نپسندید. مقدرحقیقی؛ تقدیراتفاقی بظهورآرد تابجناب حضور، مصدرجرئت بیانی توان گردید.

۴۴-در مذمت سرفه وزکام، به شکرالله خان

خراش حنجرهٔ بیان، شکوه نوای خارج آهنگیست؛ که تا بحرف گلوگیرش زبان گشوده، آوازها به تنحنح کشیده است؛ ولغزش رفتار سخن، نفرین ادای سمج طینتی که تابجادهٔ تقریرش قدم گذاشته، معنی به لزوجت رسیده. مضحک مسخره ئی که تنبك دماغ می نوازد؛ وگنده مطربی که بینی راغچك میسازد. مکروهی که باوجودسریشم اختلاطی، برهیچ دلی نه چسپید؛ وباکمال شلائینی، قبول طبعی بهم نرسانید. ازنهایت ناپسندی هرچندقدم بعرش د ماغ ساید، همان آب بینی است؛ وبعلت ناقبولی اگرهمه برصدرسینه ها تکیه زند، مصدر غثیان آفرینی. باین بی نمکی سفیدشدن، نقش کراهیت بستن است وباین خنك صورتی برروی آب آمدن، درعرق انفعال نشستن. به شامت گستاخی که برطبع صاحبدلان گرانی دارد، اگر سراپایش غوطه دربرص زندسزاست؛ وبمکافات کوری که باولی نعمتان نازافسردگی میفروشد، اگر نمك چشمش گیرد، بجا. صفای جوهر رطوبت، از خجلت وضع مکرو هش مادهٔ تریهای انفعال است؛ وپاکی دامان طراوت، ازنسبت طرز معیبش درچنگ تهمت آلودگیهای انزال درنفس سوزی تشنیع این نابکار، سرفه درگلوی قلم می پیچد، بچه فصاحت زبان تواند گشود؛ ودربدیهه رسانی هجواین ملعون، بلغم بکام دوات جمع میگردد، بکدام خوش لهجگی، تقریر توان نمود.

رباعی:

این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد　　　برهرکه نفس دمید آزارش کرد
زین بیش به نفرینش چه کوشم که فلك　　　هرجا که اخ وتف است درکارش کرد

۴۵ - به شکر الله خان

درعرض تمنای دیدار، هرچند آئینه وانماید، حیرت باقیست؛ ودرادای کیفیات آرزو، اگرهمه جام وصال پیماید، حسرت ساقی. ورود اتفاقی یك دو بیت که مناسب بعضی مطالب چارعنصربود، اندیشهٔ لقاپرست رانیازاندیش تحفه آرائی نمود، عرض معنیش عذربیمدعائی خواهدخواست؛ واظهارعبارت بساط بیمطلبی خواهد آراست.

ابیات:

گهرومحیط توهمی نه سفرگزین نه اقامتی　　قدم وحدوث تخیلی نه شکستیی نه سلامتی
چوزخودبخودنظری کنی روی ازخودوگذری کنی　　تومگرچنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی

شهودمعنی منظورمطالعهٔ دوام باد.

۴۶-دراظهارآزاردستخودوصحت مزاج شکرالله خان

للهالحمدهرقدرالمی که خیراندیش ازاستماع کدورت طبع فیاض میکشید، به نویدحصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید. دست دردمندبیدل، بوسیلهٔ استدعای صحت آن ذات، درحضرت تقدس، بال عجزی میگشاید؛ تاازذخیرهٔ فیض اجابت برای خود دریوزهٔ اثری حاصل نماید. هرجا آئینهٔ بهارمی پردازند، خارهای خشك رانیز سرسبز طفیلی میسازند؛ وهرکجا به نخل برومندخلعت خرمی می پوشانند، عاجزگیاهان راهم ازسایه اش نصیبهٔ طراوتی میرسانند.

رباعی:

ازمهراگرضیابعالم برسد　　وزجام سحررشحه به شبنم برسد
برصحت ذات خان بیفزایارب　　چندانکه اثربه بیدلان هم برسد

۴۷- به شکر الله خان

خاموشم وبیتابی فریاد تودارم　　چندانکه فراموش توام یادتو دارم

اگربقدرشکراحسان زبان کشاید، بستن لب صرفهٔ خموشی نمی بیند؛ واگربخاموشی تهیهٔ عرض دعانماید، زبان از نصیبهٔ سعادت مایوس می نشیند. درآنچه بیخواست طبع فضول را

داشته‌اند، مشغول دانسته، شاکر الطاف بیریا تصورفرمایند؛ ودرسرانجام امری که طبیعت ناگزیر ماموری اوست، شایق بوده پرتوشوق الهی مشاهده‌نمایند.

رباعی:

صاحبنظران اگر ببازار شوند | از هرجنسی ترا خریدارشوند
درهیچ صفت غفلتشان ممکن نیست | کاری ننمایند که بیکارشوند

۴۸-به شاکرخان

بعدازعرض آداب بندگی، بندگی؛ وپس ازاظهار قواعدتسلیم، تسلیم. موج اگر تا قیامت بسعی جولان پردازد، از کوچهٔ شکستگی برآمدن ندارد؛ وذره اگر هزارسال بال تلاش بهم‌زند، ازقفس عجز سربرنمی‌آرد. خیال معنی یکتائی به عبارت دوئی تأمل کرد، ازتصنع پیغام، دری برروی وصل برآوردیم؛ وتصورجمعیت حضور، درتفرقهٔ وهم دوری افتاد، به تکلف تحریر، نامه‌ئی سیاه کردیم. جرأت تقریر معذرت نواست تا بعلاج تقصیرغفلت توان پرداخت؛ وشوخی تحریر پاس ادب ندارد، تاطرح سجدهٔ نیازی توان انداخت.

نظم:

ماراکه نه آرایش برگی نه نوائیست | سرمایه اگرهست همین دست دعائیست
تسلیم برعنائی افسر نفروشیم | معراج سرآبله، بوسیدن پائیست

۴۹-درشکرارسال تهانهای خاصه، به شکرالله خان

تارو پودخلعت التفات، برقامت اخلاصمندان، ازان چسپانتراست که بآغوش کشائی زبانها راه‌حرفی توان‌گشود؛ وذیل عنایت برفرق اعتقادکیشان، ازان پهناورترکه به ثناپیمائی طول کلام، رشتهٔ عرضی توان پیمود. بتألیف عجز بیانی، لبی بهم‌آوردن ازین کارگاه، دورشته بهم‌تافتن است؛ وبترتیب‌حیرت نگاهی، مژگان بازکردن ازین پرده، بخیه واری واشگافتن

رباعی:

هرچند کتان جهد نشگافته ایم | اززلف توفیض خاصگی یافته‌ایم
درکارگهٔ‌دعاکه چشمش مرساد | ماهم نفسی چند بهم بافته ایم

۵۰ غزل شکر الله خان درجواب حکیم فیض علی واصلاح ایشان ازسقم فکرحکیم

آن غنچهٔ خاموش که صدرنگ سخن داشت   درپرده بهرکس سخنی داشت بمن داشت

ننمودمثالی که برنگش نطپیدم
آئینهٔ اودردل خون گشته وطن داشت

طفیلی نغمه سامعه رابسعادت مهمانی نوازش فرمود؛ وبه میمنت نوائی، آهنگ تتبع راه تحریر نیازی وانمود. خامه رادرزمینی که جسته جسته قدم شمردناست، اینقدرمطلق عنانی کمال است؛ وبیش ازین رسائی قدرت اندیشهٔ محال. معنی نوازا، درغزل حکیم بهآن سستی بیتی نبودکه الحال بتوجه اصلاح یکی بهازان نیست. بی تکلف این جنس بسته بسته متاعی نمی باشدکه بنظرمنتخب پسندان تحف معانی بارش توان گشود، یادسته دسته گلی که مختص دستنبوئی صاحبدماغان چمن فطرت تواند بود. بالفعل شکسته بسته ئی چند بادائی که قافیه لب به شکایت تنگی نگشایدومضمون ازدقت لفظ بهشکوه برنیاید، دریوزه گرمومیائی اصلاح است ومتوقع استفادهٔ فلاح.

نظم:

راحت کجاست گردلت ازخویش رسته نیست   درآتش است نعل سپندی که جسته نیست
افسردگی به شعلهٔ همت چه میکند   خورشیدزیرخاک هم ازپا نشته نیست

بیدل بطبع بیخودیت بوی راحتی است
رنگی شکسته ئی که برنگ شکسته نیست

۵۱-به کرم الله خان

اگرمایهٔ صحتیست یادمراحم شفقت واقبال است؛ واگردستگاه جمعیتی، تصوراخلاق مرحمت اشتمال. بهارپیرای خرمی امکان، آن نخل سایه گستری رامعاون تافته های برهنه سری وثمره رسان تلخکامان زاویهٔ بی بری دارد. طراوت آبیاری های سحاب افکار خشکی درمزرع تمنا نگذاشت؛ وسحرنوید یهاي قرب وصال، کدورت ازشبهاي انتظاربرداشت. انبه های پیش رس کام وزبان رابحلاوت شکرنعما انباشتند، وباوجودبی ریشگی ریشه هادرزمین طبع سپاس اندیش کاشتند. واین اکرام غیرتسلسل میبناد.

۵۲ به‌شکر الله‌خان، در مشورت ازدواج صبیه‌ایشان.

صدعیش ابد در قفس آگهی تست　　　واکن مژه و خیمه بگلزار ارم زن

تهیهٔ رسوم عالم امکانی، کمالیست از درجات مراتب انسانی، که هرگاه صورت شرائطش بمعرض وقوع می پیوند، موبموی عارف راز بان بشکر حقیقت ظهور گشودن است؛ و هرکجا پیمانهٔ کیفیاتش به‌دور شهود می انجامد، دماغ فرصتِ آگاهی راساغر سپاس حضرت بیچون پیمودن. آئین این عشرت، بر آن چمن پیرای بهارستان عزواقبال مبارکباد؛ وروایح این سرور طبع هواخواهان بساط طرب را، مژده های شگفتگی دوام برساناد.

۵۳-جواب عنایت نامهٔ شکر الله خان

دلنوازیهای لطفت بیدلی راشـادکرد　　　گنج یابد آنکه این ویرانه راآبادکرد
چون سحردزدیده بودم سربجیب نیستی　　　بازم آهنگ دعا هایت نفس امدادکرد

تحریر ناتوانیهای حال بیدلان، خامه را نال میگرداند؛ وطومار نارسائیهای طاقت مستمندان سررشتهٔ خط را به نقطه میرساند. نسخهٔ هستی کـه زیرمشق خیالات موهومه است، درضمن هر نفس کشیدنش، حک‌وا صلاحیست تازه، ودرتیغ هر مژه برهم زدن؛ احتیاط بستن و گسیختن شیرازه. خاصه برطبایع ضعیف که آنجا پرافشانی رنگ هم طوفان میتواند انگیخت؛ یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم نیزغبار قیامت می‌توان بیخت. للهالحمد که دراین ایام، بتوجه معنوی، صحت این نسخهٔ مغشوش صورت نماست؛ وجمعیت این اوراق پریشان، بال حمدگشا صحت وجمعیتِ آن مجموعهٔ اسرار کرم، سبق مدعای دلها باد؛ وانفاس شوق اقتباس مخلصان رامبارکباد عید تازه رساناد.

۵۴-جواب مکتوب میرزائی عباد الله.

کیفیت ورود عنایت نامه، مخمور صهبای دیدار رابهزار رنگ نشه‌سر بلند جمعیت گردانید، ومنتظر پیمانهٔ وصول رابچندین خمستان سرخوشی، نوید عشرت رسانید. آئینهٔ امیداز مشاهدهٔ جمال به تمثال خیال، قناعت بی اختیاری دارد؛ وصفحهٔ آرزواز مطالعهٔ حصول دیـدار، به تحریر تصور نقش تسکینی میشمارد. گرفتاری سلسلهٔ اوهام را علاجی نیست، مجبور

اندیشه های خامیم ؛ وامانده‌گی وضع تحریر را تدبیری نمیتوان یافت ، از پرشکسته های این دامیم.

مثنوی

گر زپا بر کشیم خاری نیست   ورز دوش افگنیم باری نیست

بارخویشیم وخارپای خودیم   میرویم از خودوبجای خودیم

فضل ایزدی عالم امید مایوسان است ، دور نیست آئینهٔ مارا بجلائی بنوازد ؛ یعنی دیدهٔ متحیر را به فیض دیداری مشرف سازد .

۵۵ ـ به‌شکر الله‌خان

عروج اقبال سخن منحصراست درآن مرتبه که طبع صاحبدلی مسرور لطایفش تواند گردید ؛ یا نگاه صاحبنظری بر تأمل معنیش تواند پیچید . لله‌الحمد ، صاحب قدردان ما بافکار این بی سروپاتوجهی میفرمایند ؛ وبالطف عمیم تحسینی می نمایند. اما آرزوی مستمند منتظرامیدیست که بسهولت آنچه منظورنظرشوق اثرگردد ، خدمت تحریر آن ، بدیگری مفوض نباشد . درصورتیکه خودبه تسویدمیل نمایند ، هم توجه تام درباب معانی حاصل است ؛ وهم درین ضمن قبول التماس بیدل .

ایزدمتعال به فیض رتبه ئی که دل محبت منزل منتظر وصول اوست ، واصل گرداناد .

۵۶ ـ به‌شاکرخان

بهرجارفته‌ام ازخویش درراه تومی پویم   اگردورم واگرنزدیک خاك آن سرکویم

هرچندمیدانند که‌دربادغربا بی سبب پرداختن ، تضییع اوقات مشاغل علاماتست اماذخیرهٔ تغافل زکوة نگاهی میخواهد. همان بی سببی راسبب تصوربایدنمود . میگویند درکوهسار بیرات آنقدر صداپیچیده است که فریاد دل طپیدن بیدلان بگوش کسی تواند رسید. خلاصهٔ شکوه آنکه قاصد توجه بهزاردشت ودرمیدوانند ؛ گاهی بجانب ما هم سنگی بغلطانند . که ازپاشکسته های سایهٔ این کوهیم ؛ وبخاك نشستهٔ غبارهمین کلفت واندوه . تلاقی تغافلها یادآوریست ، اگرنزدیکیم ارشادی ، واگردوریم فریادی .

۵۷ـ به‌شکر الله‌خان

ازبندگیهای خود چندانکه بعرض بیشی پردازد ، کم‌است ، واز خداوندیهای آنجناب

هرچندکم اندیشد بیش از بیش. با ارسال حناجزدست بخدمت بستن دعارنگی درنظر نمی بندد وازتوجه معنی نوازیهاغیرازارتفاع مناصب فطرت درخواستن مدعائی بظهورنمی پیوندد. عروج همت معانی توأم رنگینیهای طبیعت باد.

۵۸ـ درتهنیت ومبارکباد عید،

امروزکه وقت طوف مقصود رسید　　خلقی محمل بجانب کعبه کشید
ماراکه سراغ توبدل یافته ایم　　ناچاربگرد خویش باید گردید

هوای آن آستان کعبه احترام، تحریک نفس رابقدم شماری احرامی خاص ممتاز ساخته؛ وطپشهای دل راباآ هنگ لبیک یقینی نواخته. حرفی که دربیاض انتظار نوشته ایم مضمون نگاه قربانی دارد؛ وسطریکه برجبهۀ اخلاص ثبت نموده ایم سرازسجدۀ دائمی برنمی دارد. مژده بخش اقبال سعادت نویدمبارکباد دولت جاویدرساناد؛ وبه تسلیم مراتب نیاز، دوستان رانیزموصول عشرت ابدی گرداناد.

۵۹ ـ به شاکرخان، درابتیاع پارچۀ گزی

توجه نامۀ بید لنوازی سروش اقبال مراحم گردید. هرچنداسباب مایحتاج این احتیاج کسوت، ازکارگاه لطف عمیم بیخواست مهیاست، بحکم آنکه لباس حرص آدمی درهیچ صورتی کوتاهی دامن نمی پسندد، اگرآن جزوی محقرنیز صرف ابتیاع گزی میگردید، گردن هوس ازین گزهای متعارف یکدوگره بلندترمیبالید، اگرچه دراختیارگزیهای سرکار بقدرضروروغیرضرورماموراست، امابیدلان رادرهرصفت مختاربودن، هوابگزپیمودنست ودعوی خواهشهاپیش بردن، دکان قماش فضولی گشودن ـ سررشتۀ اشفاق مرحمت پیمائی، رساباد! وتاروپود ذیل عنایت، نیم تسوکمی مبیناد.

۶۰ـ بهشاکرخان

اگرنهال مزرعۀ بی بضاعتی ازعرقهای خجالت طراوتی نمی انباشت؛ بکدام آبروسراز خاك برمیداشت. واگرمینای محفل تهیدستی، ازسرنگونی، ساغرنمی کشید؛ بچه وسیله قابل نشۀ تسلیم میگردید.

بیت :

مقام وصل نایابست وراه سعی ناپیدا چه میکردیم یارب گرنبودی نارسیدنها

آرزوی دولت وصال فضولی وضع عجز کیشی است ؛ وخواهش حصول تمنا ، گستاخی شیوهٔ رضـا انـدیشی . مگـر مطلق عنا نیهای موکب فضل بحکم ترحم ، گرد دامنی برافشاند ، وحیرت نگاهان وادی انتظار را به سرمه ئی که آبروی بینش است ، مشرف گرداند.

ابیات :

همچوسنگ افسردگی پربید ماغم کرده است خون یکعالم طپش وقف ایاغم کرده است

دل بچندین آرزو یکدم دران محفل نسوخت شعلهٔ محرومی این شمع داغم کرده است

٦١ـ به شکر الله خان

ای کعبه حضوروقبلهٔ معنی دیـد امروز که عید از دل آفاق دمیـد

ازضعف بـپایت نرسیـدم اما سرتاقـدمم گرد خجالت گردیـد

ساقی خمکدهٔ ظهوردورساغرمبارکباد عشرت پیمای تسلسل داراد ؛ ومخموران بیدل را به نشهٔ محفل دیدارمشرف گرداناد. درعرض احوال **احمدجان** استفساری رفته بود ، از مرآت معنی نمامخفی نیست که دعاگوبه کیفیات اعمال اعزه کمتروارسیده است ،اما میدانند که این عزیزرادرآن حدود بدیانت وامانت می ستودند. حقتعالی بعدازینش نیزتوفیق حصول نیکنامی کرامت کناد.

٦٢ـ به شکر الله خان، در تاریخ اضافهٔ منصب

بعدازتمهیدات شکراضافه ئی که بآن قبله نیازمندان وهواخواهان مدارج صوری ومعنوی مبارکباد! عرض ورود تاریخی که ازسروش عالم غیب مژدهٔ میمنت دوام دارد ،به مسامع باریابان محفل اقبال نویدعشرت جاوید رساناد.

قطعهٔ تاریخ

شکرخداکه صاحب ما رازفضل حـق جمعیت اضافهٔ اقبال سرمـدیست

تا شکراین عطیه برون آیدازحساب تاریخ او مراتب تایید ایـزدیست

378

ابیات

بـرزبـان آب ورنگ لعل ویاقوت این نوا	کافتاب مـا بصد انـوار عالمتاب بـاد
از نبـاتات ایـن ترنم روز و شب گل میکند	کان رگ ابری که ماسبزیم ازو سیراب باد
بر لب ما بیدلان هم نیست حرفی غیر ازین	کای خدا فضلت رفیق خان فیض القاب باد

۶۳ به شکر الله خان، هنگامیکه صاحبزاده‌ها را به تنبیه‌جات فرستادند

قادری که ظاهرها مطیع باطن وصورتها محکوم معنی از آثار قدرت غالب اوست، زمرهٔ مخالفان رامسخر توجه آن ضمیر آفاق تسخیر گرداناد؛ وتحفهٔ نیاز بیدل را که از اسیران سلسلهٔ دعاست، درصورت این رباعی بشرف قبول رساناد.

ای فرمانت شمع نفـاذافروزی	حـکم توسپاه عـرصهٔ فیـروزی
خورشیدی اگر پا نگذاری بزمین	پرتوچه کم است بهر ظلمت سوزی

۶۴ـ در ارسال قبضهٔ کمان از میرزاداوریار به محمد تقی

ارسال قبضهٔ کمان که نشاندار گوشهٔ ابروی عنایت بود، مودت کیش صداقت اندیش را پی به پی قوت بخش بازوی تمنا گردید. زهی مرد آزما کمانی که زوربازوی شجاعت از تاب بندی هایش پیداست، واستقامت رنگ تهور از همواری روغنش هویدا. ازتماشای خم حیرت پیـکرش، بـازوی طاقت، ناتوانی فروش است؛ ودرتصورابروی هلال دورش، شخص اندیشه حلقه بگوش. ازآنجاکه این شکسته رنگ عالم خلقت، صبح وار؛ نفس کشیدن را دم اژدها میشمارد؛ با این کمان که چون قوس قزح، ازقبضهٔ تصرف انسانی بلند است، چه قسم سر پنجهٔ توانائی برارد. ناتوانان را اگر همه سه سرداشته باشند، همسری زورمندان درشکنجهٔ جفا فرسودنست؛ وضعیف پیکران راهم آغوشی سرکشان، استخوان بیمغز، قندیل خدنگ های الم نمودن. اگرچله ها درمیدان زورآزمائی، هدف ناوك سعی گردد، تیری جزآه نارسائی نتواند انداخت؛ واگر سالها درخمیازهٔ حسرت خانه کند، بهم آغوشیش نمیتواند پرداخت. بمشق کشاکش تشویش تا کجا کبادهٔ خیال باید کشید؛ تاعاقبت کارچون زهگیر سرانگشت ندامت باید گزید. پیکان وارعقدهٔ این اندیشه ناخن آزماست؛ وچون سوفار، زخم این کلفت بی دوا. تبرکاً در خانه گذاشته، بذوق چاشنی آن، درزهرتاسف چشیدنیم؛ وازشوق کشش او محوحسرت کشیدن.

فرد :

فریاد ! زور ما به کمانت نمیرسد　　　چون تیر بر زمین الفی میکشیم و بس

با اینهمه‌شست دعا صافست و وسعت آماج اجابت قاف تاقاف .

٦٥ـ به‌شکرالله‌خان، درجواب استفسار فالیزخربزه

ورودنامه فیض‌شمامه ، سرفراز توجهات گردانید ؛ و به نوید فضل و کرامت ، نصیبهٔ گوش وآرزوی‌دل رسانید. کرم گسترا ، سایهٔ اخلاق درتسخیردلها طلسمی نبسته‌که هواخواهان را دوراز آن جنابْ ، سیر بهشت‌هم خرم تواندساخت ؛ ومائدهٔ الطاف ، کام الفت پروران را بچاشنی ئی ننواخته ، که هنگام جدائی ، بهٔشیرینی جان نیزتوان پرداخت. اینجاسیرفالیز ، یاد نعمای مرحمت است ؛ وحلاوت کام وزبان ، شکر لذات احسان و مکرمت. بحکم التفات ، مرقوم کلک تفقدسلک شده بودکه متصدیان آبیاری فالیزیعنی **میرزاملتانی** وغیره چه قسم خربزه میرسانند. نوبربدیههٔ فالیزطبیعت که برروی کارآورده بود، بی شائبهٔ وهم شکوه واعتراض ، اگرازنظرحلاوت ثمربگذرد ، عرض شیرین ادائی خواهد نمود :

برسرخوانی که میر قسمت افیونی بود　　　گر همه حلوادهد تلخی بیاران میرسد

وربفالیزی بیابد دست ، تاامکان وسع　　　جنس اول یابد و یا برشغالان میرسد

باوجودآنکه‌دندانش زتیزیهای حرص　　　تابمغزو پوست‌هم‌چون آب یکسان میرسد

بلکه از غواصیش درمغزهای خربزه　　　کرم نتواندرسید آنجا که‌دندان میرسد

آنچه برما میرسانند اکثرش پوسیده است　　　غالباً این دالی از فالیزملتان میرسد

میرزاملتانی اند . ایشان نه مرزا مشهدی　　　تاتوان گفتن ازایشان برکس احسان میرسد

ماهم آن‌خائیده‌ها را نذر ایشان‌میکنیم　　　هرچه‌زایشان میرسدآخر با یشان میرسد

٦٦ـ به‌شاکرخان

درعرض مراتب‌سجودکه نقش‌پیشانی عبودیت‌است، آنقدرزحمت باریابان محفل حضورنخواست ؛ وبقاعدهٔ کوتاهی سخن ، دست دعا بزیوربلندی آراست .

بیت :

به محفل شمع تابان‌درگلستان‌رنگ‌وبوباشی　　　الهی هرکجاباشی بهار آبرو باشی

۶۷- به شکر الله خان

عمرها شد کـه زوصلیم بیاد تخرسند　　　چه توان کـرد تقاضای ضعیفی اینست

گنجینه‌داری جواهر اخلاص آنقدر مستغنی اجناس رسوم ندارد که نقود تحایف دعارا از عالم خزف شماری نشمارد. وشیرازه بندی مجموعهٔ اعتقاد بمرتبه‌ئی بی نیاز مضامین تکلف نساخته که نسخ مکاتیب نیاز را از مقولهٔ افراد باطل نپندارد. با اینهمه درغلبات احوال بی اختیاری که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست، وسیله جوئی طریق رسمیات ضروریست، ودر وساطت اندیشی اسباب تکلفات ناصبوری. بهمه‌حال، بمدعای شوق چه تمنا نماید که بیش از دولت دیدار تواند بود؛ وبکدام آرزو پردازد که برنعمت وصول تواند افزود. واهب حقیقی نصیب اخلاص کیشان بیریا گرداناد.

۶۸- به کرم الله خان

گه گریه گهی ناله گهی آه حزینم　　　از یاد که رفتم من بیدل که چنینم

بحکم قدردانیهای اتحاد معنوی، اگر بفکر فضولی تحریر می افتد، حروف مکتوب را جدائی شق خامه بفریاد می آورد؛ واگربه آداب حقشناسی های الفت، بخود فروشی تقریر می پردازد، گشاد نامه، سطور را غیر از زخم نمیشمارد. اما تصور دوری که ننگ سلسلهٔ آگاهیست مباد! بهزار حیله بساط تسلی مـی آراید، وگـردچـندین تـدبیر برمی آید. گـاهـی لغزش خامه را عصای طریقهٔ توکل می پندارد، تا بهوای آن آستان خود را بجائی تواند رساند؛ وگاهی دامن قاصد راوسیلهٔ امیدمی انگارد، تا بخیال آن سرراه غبار حیرتی تواند افشاند. مجبور تحیرم غیر ازعجز بکدام طاقت برایم، ومعذور قدرتم، جز تسلیم، دیگر چه عرض نمایم.

۶۹- به کرم الله خان، در شکر ارسال پنج تهان خاصه وانار

اگـر انتظار دولت دیدار آئینهٔ حـیرت نـمی پرداخت، بیدلان عالـم مجبوری ایـنهمه متهم دور بینی های آمال نمی بودند. واگر برق مژدهٔ وصال علاج پنبهٔ گوش نمی کرد، مایوسان زاویهٔ مهجوری، افسانهٔ ماومن نمی شنودند. یارب، رشته‌های آمال بحصول گوهر مرادپیوندد؛ ونوید نامه‌وپیغام، جمعیت حضور دیدار نقش بندد.

رباعی:

کوجرئت آنکه می زجامت گیرم | یادست که دامن خرامت گیرم
چون نقش نگین زبان حیرت قفسم | دامی پیدا کند که نامت گیرم

قبل ازین، دوغزل بحر اندیشه را بتلاطمهای شوق آورده بود. درین ایام، دیوان کرم مخمسی جلوه داد و تأمل سبقان مکتب حواس را بمطالعۀ هرمصرع، خلعتهای تهیۀ دعا پوشانید. همچنان حدیقۀ اشفاق، ناربستانی ببارآورد که به تصور هردانه، سبحۀ شکری باید گردانید. اوراق نسخۀ اکرام بیشمار وشگوفه های باغ اخلاق همیشه بهار.

۷۰ـ در ارسال طورمعرفت به میرزامحمدامین عرفان

هیچکس از معنی مکتوبِ شوق آگاه نیست | ورنه جای نامه پیش یار ما راخواندنست

چه نویسد که ازحقیقت اشتیاق پرده تواندگشود؛ وچه آغازد که تمهیدنسخۀ تمنا تواند بود. ازعالم رویدادغباری فراهم آورده است که اگردم زند دیوارها برروی شوق برمی آرد؛ وازحصول اعتبارات، پیچ و تابی جمع کرده، که اگرعرض دهد، حیرت، قدم از تحیرخانه برنمیدارد. باری ازسیرسواد بیرات، راه آوردی که قانعان تحف معانی، به قلیلی ازاین پیشکش کفایت تصور نمایند، نسخۀ طورمعرفتی است که درتعمیم عبارتش مدعای خاص مندرج توان یافت، وازتخصیص معنیش حقیقتی اخص میتوان شگافت؛ بخدمت خواهدرسیدوسلام نیازی خواهدرسانید. ذخیرۀ مضامین شوق بسیاراست، امافرصت عرض حضوری درکار. امید که معنی آرزوها جلوۀ عبارت نماید؛ وصورت پردۀ خیال بمعرض وقوع آید.

۷۱ـ به شاکرخان

عنایت رقم نامه ئی که منشور سعادت مهجوران بود؛ درهزاررنگ التفات برروی انتظار گشود. اگربه تمهیدالمهایِ دوری مبالغه نماید، شکوه تقدیربندزبان شعوراست؛ وا نحراف وضع رضاادب آموز شیوۀ عجزوقصور. یادمراتب الطاف ازعالم حضورفهمیدن، اضطراریست، وتصوردرجات شفقت ازکیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری. هرچنداز دور گردان تعبیر نمایند، ازحقیقت قرب اشارتیست؛ واگر همه ازفراموشان تصورفرمایند، ازمضامین یاد، عبارتی. درهرصورت، ازمقیمان عقیدتکدۀ اخلاص شمارند؛ وازگوشه گیران زاویۀ نیاز

انگارند. نسیم فضل الهی، اوراق نسخهٔ انتظار برگرداند و معنی تصور به مطالعهٔ شهود رساند

۷۳- به شکر الله خان در ارسال روغن گل

رائحهٔ ورود بیدلنوازنامه، با نسیم ارسال روغن گل، مخمور حسرت را، دو بالا سربلندی نشهٔ افتخار بخشید؛ و بی بضاعت اسباب طرب را، به ذخیرهٔ تردماغی ها موصوف جمعیت جاوید گردانید.

نظم:

این بادهٔ عشرت ز ایاغ کرم کیست　　　این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست
بیتابی دل بلبل صد رنگ ثنا هاست　　　این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

نشهٔ این ایاغ پیوسته بیخمار و پرتو این چراغ همواره روشنی در بار و شبنم این باغ همیشه طراوت بهار باد.

۳۷- به شاکرخان درعرض صحت شکر الله خان.

پرسش احوال ما وقف خرام نازتست　　　عاجزان چون سایه، هرجا پانهی افتاده اند

نسیم عاطفت شمیم عنایت نامه به کیفیتی وزیدن نداد که غبار بیدست و پایان با ندیشهٔ ضبط خود تواند پرداخت؛ و استقبال صلای التفات به گرمیئی پیش نمی آید که افسرده جانی ناتوانان با وضع زمینگیری تواند ساخت.

فرد:

گرمی خورشید تابان هر کجا نورافگن است　　　محمل شبنم همان بردوش ازخود رفتن است

لله الحمد که مزاج عافیت امتزاج قبلهٔ نیازمندان بدرجهٔ کمال صحت فائز است، تسلی گونهٔی برای طبع هواخوان می باید تا به جمعیت کلی وصول یـا بد و بسعادت حصول دیدار شتابد. خوشه های انگور، اجزای تفرقهٔ طبع الفت سرشت را نویـد شیرازهٔ جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری و باطنی، خوشهٔ باغ کامرانیها باد.

۷۴- در تحسین اشعار شکر الله خان به عاقلخان.

شکر پرستی هایِ عنایات یادآوری، سعادت زبان عجزبیان است، ، وسیر افکار معانی

بهار، بهشت طبع نیاز ترجمان. اکثر ابیات بـه کیفیتی جلوه گر است که اگر سامع بوجد، پیش آهنگی ننماید، پس ماندهٔ خجلتهای بیدردیست. صبح پنجشنبه ئی که طلوع شفقت نامه همگریبان مطلع آفتاب بود وسحرخیز قافلهٔ دعا، محرم جناب فیض انتساب. هنوز به سرایر معنی لطایف فائز نگردیده، بیتی که منقوش صفحهٔ خیال داشت، بتقریب ذکرخیر وسیلهٔ عرض انگاشت، بهزار رنگ تحسین، مقبول طبع معنی آفرین گردیـد. بیـان رنگینی های دیگر موقوف مقدم بهار توأم است. انشاءالله تعالی سرور دلهای مشتاقان خواهد بخشید.

نظم

شنیدم میرسی ازدل بسوی چشم گریانم　　زحیرت چون نگه بردل هجوم آوردمژگانم
بیـا ای آفـتاب عالـم امیـد مشتاقان　　چـو صبحم طایر رنگیست برگرد تو گردانم

۷۵- به شکر الله خان

دورازدرتو داغ دلی نقش بستـه ایـم　　خـاک فسرده ئـی بسر خـود نشسته ایـم
وضع تسلیم بـادائی کـه دارد، محو آرزوی دولتیست؛ ودست دعـا به کیفیتی کـه سر بـرمی آرد، بیتاب صلای سعادتی.

نظم :

که یارب ازچـه گل اندیشهٔ رنگ حنادارد　　کف پائی که جادرپرده های چشم مادارد
باستقبـال او عمریست ازخود میروم بیـدل　　خرامش درشکست رنـگ من آواز پادارد
دیدهٔ حیرت نگه بیش ازین غبار کوچه انتظار مباد؛ وشـوق دیـدار پـرست بـا این حسـرت داغ مهجوری مبیناد.

۷۶-درد عای صحت، بهشکر الله خان

اقبال سعادت ازلی برات تنک مایه ئی که از نوید صحت جاوید، ذخیرهٔ جمعیت اندوزد وحضور عشرت ابدی، دستگاه بینوائی که به لمعهٔ یاد کرم ایجاد، چراغ امیدافروزد. کم نفعی اثر حبوب، اندکی انفعال طبیعت افزود، اما بحکم «ماصنع الله فهو خیر» غیر از شکر چاره ئی نبود درهرصورت، التزامش بی تقویت مزاجی نیست. اگر بخاری بعرض می آرد؛ اعتدالها درضمن اثردارد. قوت بخش مزاج اعیان جز مژدهٔ توانائی ذات کرم صفات نصیب گوش مخلصان نگرداناد.

فرد:

زندانی حرمانکدهٔداغ وفائیم　　برمانتوان بستخطاهای معانی

۷۷ ـ به شکرالله‌خان، درشکر انتخاب دیوان بیدلی

مقبول فیض ازل طبع صاحب معانیی که ازاقبال ترجهش نیازبی بضاعتان به عزامتیاز می نازد؛ وبه‌یمن التفاتش، اجزای‌بی‌سروپایان آئینهٔ انتخاب می پردازد. اگراز هجوم اینهمه نقاط بفکر شک‌افتد، درآن‌نسخهٔ یقین توهم شک چه احتمال دارد. واگرسهوالقلمی گمان برد؛ فطرت سرازنقص ادراک خودبرمی آرد. مگرآنکه لطف کریم، بهانه جوست، هرکرا پسندید، پسندید وهرچه رابرگزید، برگزید. قدرت انشای دیوان ممکنات، سراپای احوال واطوارآن معنی نواز، منتخب اعیان ظهورداراد.

۷۸ـ به‌شکرالله‌خان، درمبارکباد فتح

اسرارفتوحاتی کـه ساز اندیشهٔ بیدلان محفل صمدیت لایزال مترنم تمنـای آثـار اوست، به ظهورسامعه نوازی، مژدهٔ آهنگ مبارکیها باد؛ وبرجمیع پیش آهنگان مـقام اخلاص، زمزمهٔ تهنیت دوام رساناد. تأییدایزدی، آن ذات اقبال آیات رابکرامتی ممتاز اعیان گردانیده که درمقابلش، هرچند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد، جز بغبارنا له پیچیدن ندارد؛ واگرهمه، طینت خصم، طوفـان آتش است، جـز درنقاب خاکستر، سرازجیب برنمی آرد. شاعرانه، بیتی چنددرینمقام‌عرض‌ورودداشت، ازپیشکشیهای‌تحایف مبارکبادانگاشت، هموضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظرعاطفت اثر بـاد.

ابیات:

دوشم ازگردون‌نداآمدکه خان دلنواز　　کـرد دریکدم زدن بنیاد میواتی خـراب
گفتم ازحق چشم آندارم‌که‌تاشام ابد　　گردهر گـردنکشی بنشیند ازتیغش درآب
بسکه‌ذات‌اقدسش موصوف بیدل پروریست　　حاسد اوگرهمه دریاست میگردد سراب
بی‌تکلف‌چیست‌میواتی وجات‌وراجپوت　　تا نگردد پایمال حکم آن نصرت رکاب

یکجهان‌خفاش‌رابرقی‌زآهنگش‌بس‌است
آفـتابست آفتابست آفتابست آفتاب

۷۹ـ ازطرف شکرالله خان وشاکرخان به نواب عاقلخان

کام بخشی خربزه ها که طرز شیرین کلامی ازطـوطـیان شکرستان حلاوت اوست ، وساز رطب اللسانی ازتردماغان توصیف ـطـراوت او ؛ ریشـۀ ادای تسلیمات درزمـین پیشانـی عقیدتمندان کاشت ، به گل افشانی آداب سجود ، سرهواخواهان راازخاك برداشت. زبان شکر ، شیرۀ این نهال است که ثمر رسان نخل مراد ، فیض نعمای صوری ومعنوی ، نصیب لذت پرستان خوان عقیدت کناد ؛ وکام امید مارا به شکرفروشی حمدوسپاس ، مصرحلاوت جاویدگردا ناد .

۸۰ـ به شاکرخان

جرأت بیانی عرض اخلاص هرچند نقاب آرزوها برمیدارد ؛ امادرحفظ مراتب آداب ناتوانی بی صرفگی می پندارد . پرصریح است که نامه هایکسردرکسوت پیچیدگی بال گشاست ؛ وتحریرها یکقلم درصورت ایجازپرواز نما . بهمه حال ؛ ازمشتاقان است ؛ لیکن درعـرض اشتیاق حـیران .

فرد :

گدازیـاس دربـارم مکن تکلیف اظـهارم سپندم سرمه است وسرمه نتواند صداکردن

۸۱ به شکرالله خان؛ درمبارکباد اضافۀ منصب

نقدطرب مـاکـه شماری دارد درخورد کمـالت اعتباری دارد
هرچند مثال اضـافی شخص بود آئینه بـرای خود بـهاری دارد

ذات بی نیازی آیات آثار کمالات الهی وکیانی ازصفتهای اضافی اوست بـاضافۀ منصب قدرت ، لایزال ، تجلی فرمای مراتب ظهورباد ؛ واعیان حقایق اخلاص رابـرویت کثرت اعتبار نتیجۀ فیض ومعرفت سعادت مبارکیها رسانـاد .

رباعی :

عمریست که انفاس مـعانی تکرار مصروف دعاهاست چه لیل وچه نهار
یارب که مراتب عروج جاهت
برفرق جهان چتر زند گردون وار

رباعی:

سامان تو آنقدر مهیا گردد — کز قطره رسد بموج و دریا گردد
از تخم نهال و از نهال آرد نخل — وان نخل بخود بالد و طوبی گردد

۸۲- به شاکر خان

خامه ام باز سر سجدهٔ شوقی دارد — جبهه در پای تو میسایدو ذوقی دارد
حلقهٔ قامتی آراسته ام ، مفت نیاز
قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد

باوجود جمعیت اسبابی که از توجه آن کامروای مساکین در همه حال ، بهمه جا حاصل است دوری آستان الفت پیمان ، همان تفرقهٔ تعلیم دل اخلاص منزل کاش در لغزش قدم خامه ، سری توان دزدید ، تا برنگ مضمون درشکن سطری توان خزید. اجزای قطرهٔ بی سروپا اگر همه نقش گوهر بندد ، بی شیرازهٔ وصل محیط ، ازعقدهٔ پریشان نسبتی برنمی آید ؛ و کاروان انفاس پادرهوا هرچند درکسوت صبح برخود بالد ، بی حضور سر منزل دل ؛ بار جمعیت نمیگشاید .

فرد :

تاکی فسردگی دمد از انتظار ما — یارب بدامنی برسانی غبار ما

غیر از تمنای دیدار ، خواهشها خجلت و جز سجدهٔ محراب حضور ، عبادتها ندامت .

بیت:

مپرس از طپشهای نبض دلم — که پرواز محوست و من بسملم

۸۳- به شاکر خان

امروز ازعبارت بیدلنواز نامه ، کیفیتی برطبع قاهر پرتو انداخت که اگر ازمدّا نتش دم زند نفس بررگ یاقوت ناز تمکین میتواند فروخت ؛ و اگر به رنگینی تأمل نماید ، خیال ازدیده تا دل بهارمی تواند اندوخت. فضل واهب نشهٔ قدرت بعروج کمال رساناد منصب فطرت بدرجهٔ اعلی فائز گرداناد .

387

۸۴- به‌شکر الله خان

نشئهٔ الطاف ظهور ، بعبارت سرفرازنامه ساغر هزار رنگ شفقت دربارمطالعه داشت ؛ وافسرده دماغ زاویهٔ بیدلی را ؛ مخموریاس پیمائی انتظارنگذاشت .

قبل ازالطاف نمیقهٔ کرم نویدفتح ونصرت ومژدهٔ عدل ورأفت ؛ اززبان جمهوربهزار غلغلهٔ غلبه سامعه نواز گردیده بود . اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهرهٔ تفصیل گشود . فی الحقیقت ، انموذجی ازذخایرامیدهواخواه بعرصهٔوقوع آمده ، هنوزمراتب‌آرزو آئینه نمای پایهٔ هدایت‌است ؛ و درجات تمنا ، ابجدآغاز طلب نهایت . ایزد متعال کمال این فضل به‌منصهٔ‌ظهوررساندوبیدلان راممنون‌عنایت ازلی گرداند .

۸۵- به‌شکر الله‌خان، درشکرارسال روغن بادام

بیدلان سخت بی نوایانند ‌ ‌ ‌ ‌ بی نفس هستی آشنایانند
درطرب‌زارعالم خم‌وپیچ ‌ ‌ ‌ ‌ یکعرق خجلتند وباقی هیچ

خامه‌ازتحریر نارسائیهای طاقت تحریر ، مژگانی بلغزش می‌آورد ، اشکی بوضع‌نقطگی چکید ؛ وصفحه‌ازبی وسعتیهای بیان برخودپیچیدنی داشت ، شکستی‌درصورت سطر بالید.

بیت :

خاک‌من‌صددرد دل طوفان‌غبار بیکسی‌است ‌ ‌ ‌ ‌ حسرت بیمار عشقم ناله‌دارد بسترم

درهرصورت خاک نشین زاویهٔ‌دعائیم ودرهرصفت عجزپرست‌معبد ثنا . ارسال روغن‌سمن وبادام بصدروایح جان‌پروری دررفع یبوستهای بیدماغی کوشید ؛ وبهزار نشئهٔ فیض گستری سروش مراتب عشرت ایاغی گردید . بی تکلف ، نخل با دام‌چقدرانتظار یعقوبی درپردهٔ تصور چیند تابا ین بوی پیراهنش چشم‌گشایند ؛ ونهال‌سمن چه مقدارناز یوسفی درخلوت دماغ پرورد ، تا بچشم‌این بادامش‌راه اقبال وانمایند . بهارستان سمن اقبال ، تهمت کمین بی‌صفائی مباد ؛ وشگوفه‌زار بادام عشرت برگریز خیال افسردگی‌مبیناد.

۸۶- به‌شاکرخان

اقتضای وضع بیدلی ؛ درجمیع احوال حیرتست ؛ ودرهمه‌اوقات حسرت . اگرازورود عنایت‌نامه‌ها به‌فکرجمعیتی نیفتد ، برتفرقهٔ بنیادش بایدگریست. بی تصنع ، یادالتفاتها ، دود

ازدماغ زندگی برمی آرد. کاش نسیانی بفریاددل حسرت منزل رسد، و این ممکن نیست. صاحبدستگاهان هزاراشغال درباراند وبیدلان‌راهمان یك آرزوی دیدار. عبارات بسیار است، اما همه انفعال مضمون تحقیق؛ و اشارات بیشمار؛ اما یکقلم خجلتکش امتیاز وتفریق. معبودحقیقی دیدهٔ انتظارما رابه‌شهودجمال مطلب‌رساند وسرسوداپرست‌رابه سجود کنار مدعا محرم گرداند.

۸۷ـ به‌شکرالله‌خان

نامهٔ دیگرم به‌لطف نوا خـت　　　نشـهٔ‌سجده‌را دو بالاساخت

دیر رسیدن نسخهٔ دیوان، بیادآوریهای زود باعث بود؛ زودرسیهای وضوح معانی ازدیر انتظاری مصئون باد. بی تکلف، هیچ کافری عذاب تصور جدائی مبیناد؛ وهیچ گنهگاری نام تعذیب دوری مشنواد! ازوصل بخیال تسلی بودن، آئینهٔ محال را به تمثال کشیدن‌است؛ وازنامه‌وپیغام کام‌دل جستن، نخل توهمی به‌ثمررسانیدن. تصنع، تصنع است وتکلف، تکلف.

بیت:

روز نشاط شب‌کرد آخرفراق یـارم　　　خودرا اگـرنسوزم شمعی‌دگر ندارم

بهمه حال، متوجه معنی خود بوده، بیدلان محزون راازدعا گویان شمارند.

۸۸ - به‌شکرالله‌خان، در تکلیف اصلاح غزل صدرالدین‌خان

بعداز شکرنعمای کرم، نقش جبینی برقم سجودمی‌آرد که‌حسب‌الارشاد منسوبان‌جناب الوهیت بفکر بدیهه پرداخت؛ و بامید قبول طبع معانی پسند، طبیعت را مستعد ماموری شناخت، لیکن باقی غزل وقتی بمعرض توهم آورده کـه‌ازعهدهٔ آن؛ مگر همان خودش تواند برامد. سیرفطرتهای سخن طرازان این‌عصربی تماشائی نیست. خاصه ابنای دول که لاف کمالی درین فن‌هم داشته‌باشند.

میگویند درزمان سابق، پادشاه‌مجهول فطرتی، تکلیف شعرا میکردکـه‌نظمی، ساده ازقوافی متعارف فکرنمایند. همه بحیرت درمانده‌بودند؛ وبه صلهٔ عقوبتها واصل گر دیده تاآنکه یکی‌ازمزاجدانان کاغذسفیدی بدعوی‌تمام ازنظرگذرانیدوگفت: دراینجا قصیده ئی

نوشته‌ام مشتمل برصنعتی که‌سوای قافیه‌ های متعارف ، خطوط متعارف‌هم‌ندارد ، اما مردمی باید که بعرصهٔ تحریر وتقریرش قدم‌گذارد .

الحال نیز دبستان امکان ازان جنس طبایع خالی نیست. وگرنه‌درزمینی که‌غیر ازهمین قافیهٔ چند وضع دیگر متصور نباشد ؛ کسی چه فکرنماید. بهمه‌حال ، مدعا ، تقریب سعادت اندوزی مطالعهٔ آن‌فیاض عالم معنی است. هرزه خیالان بخیالی که دارند محظوظ باشند .

۸۹- به کرم‌الله‌خان، درتعزیت اهلیهٔ ایشان

از تصور المی که درین ایام به طبیعت اشفاق طینت غبار تهمت گماشته ، تکلف منفعل وضع تحریراست وتصنع متحیر ساز تقریر . عبرتی مقابل اندیشه نیست‌که نفس زدن باصبح قیامت توأم نبالد ولب‌گشودن‌برشورمحشر مقدم ننالد. درکارگاه تقریر ، نفس را جزضبط ادب ، قماش کدام دعوی بافتن‌است ، وطاقت راغیرازتسلیم ورضا پردهٔ‌چه‌جرئت واشگافتن .

بیت :

دیده‌اشك میکارددل زداغ گـلچین‌است   دربهارنومیدی رنگ عاشقان این‌است

حیف ، صدهزارحیف ، غریب اتفاقی دست‌بهم‌داده بود ، چشم‌زخم‌زمان فرصت تأمل‌واری بحال خودنگذاشت ؛ وطرفه جمعیتی بمشاهده می‌پیوست غرابت تقدیر ، تامژگان گشودن ازپیش چشم برداشت. معنی نسبتان‌رابجهان‌صورت‌دل بستن منبه ظهوراین‌آثاراست وحقیقت آگاهان رابتماشای رنگ‌مجاز پیوستن مزجرحضور این اسرار .

بیت :

بردوام صحبت هم‌چشـم نتوان دوختن   آخر ای بیدانشان‌خویشیم بابیگـانه‌ئی

کلفت این اندوه‌ازدیده‌تادل غباربیدست وپائی چیده است؛ ودود،این آتش ازنفس تانگاه ، هجوم حیرت وعبرت تنیده.

رباعی :

این گل زبهار تو‌ومن چهره‌گشود   نی عشق‌وهوس نه‌علم‌وفن چهره‌گشود
چندی گرد نفس‌طپش می‌پرداخت   چون‌صاف‌شدآئینه‌کفن چهره‌گشود

به تهیهٔ آئین عبودیت ، دل تازبان ؛ ذخیرهٔ صبروشکر باید انباشت ؛ تاخیال بیطاقتی راه فضولی نتواند شگافت وگمان شکوه بار گنجایش نتواند یافت . ما بی مایگان از عدم چه آورده بودیم و از هستی چه خواهیم برد ؛ تا بوسوسهٔ این وآن غم حاصلی که نداشتیم وندار یم ، باید خورد.

رباعی:

یارب تو بحیرتم هم آغوشی بخش | درمخمصهٔ شعور کم جوشی بخش
زاندیشهٔ آینده خلاصم گـر دان | از یادگذشته ها فراموشی بـخش

۹۰- به‌شکر الله‌خان

اشارت قدسی بشارت فکرغزلی که مطلعش منظور طبع معنی پسند افتاده ، دعاگوی خاکسار را به نوید حصول سعادت سربلند ساخت ، بیتی چند بدیهه عرض نیاز پرداخت . آشفته بیانی شاهد اضطراب اندیشه است ، وعذر خواه طبیعت تردد پیشه . مقبول نظر صلاح اثر باد.

ابیات :

بی پرده است ونیست عیان راز من هنوز | از خـاك میدمد چو گـلم پیرهن هـنوز
از بی نصیبی من غـفلت هـو امپرس | درخـون طپید شوق ونگشتم چمن هنوز
یك جلوهٔ انتظارتو درخاطرم گـذشت | آئینه میدمــد زسراپـای مـن هـنوز

۹۱ : به شکر الله‌خان

بـضاعت نیست جز تسلیم دربار نیاز من | محبت کـرد ایجاد از خمید نهای ابرویم

انفاس مرحمت شناس همان مصروف لوازم دعاگوئیست ، واندیشهٔ لقا مشتاق ، همچنان محو مراتب دیدار آرزوئی .

رباعی:

آگـاه دلانـی که فراموش خوداند | عاجز نفس از تعلـق هوشـش خـوداند

زیـن درد کـه میکـشند بـار هـستی
یکسر چو حباب آبلهٔ دوش خـود اند

غیراز تمنای وصال هر چه نگارد جز خجلت تکلف ندارد . مسبب حقیقی منتظر ان این عطیه را از کلفت امتداد برارد .

۹۲-درعرض مبارکباد، به عاقلخان

هرچند دل اسباب دعایت دارد   یا دیده بیاد توگهر می بارد
هر گاه که آستا نت آید بخیال   آهنگ سجود جبهه ام میخارد

خجلت هیچکسی عمریست بهوای عرض سجود گردنی نیفراخته ؛ وشرم بیمقداری بخدمت گذاری تسلیمی تهیهٔ سربلندی نساخته. اگر شیوهٔ عجزاینست ، واحسرتاه ؛ واگرسازغفلت باین رنگست واغفلتاه. بهرعجز وحقارت ، تازگی ورود این ابیات وسیلهٔ آبروفهمیده ، سربرخط میگذارد ؛ وهلال عیدرادلیل ناتوانی اندیشیده ، سرنگونی انفعال وامی نگارد. تسیلم مبارکباد ، همان هلال زبانی معروض خواهد داشت ؛ وگردن نیاز بهمان عرض خمیدگی خواهد افراشت.

غزل:

بی نشان حسنی که درس جلوه میخواند زمن   عالمی برهم زند تا رنگ گرداند زمن
تا نجوشد سرمه از خاکستر من چون سپند   خامشی راهم محبت ناله میدانـدزمن
آبیـارمرزع خـاموشیـم اما چـه سـود   شوق میـکاردنفس تا نالـه رویانـدزمن
بیدلم (بیدل) زشرم سخت جانیها مپـرس   دورازان درخاك هم آبست اگرماندزمن

۹۳-درمبارکباد عید، به شاکرخان

روشن بیانیهای هلال عید که اشارهٔ ابروئیست ازعروج مطلع کمال ؛ وموج باده ازساغر کیفیات محفل عزواقبال ، رشتهٔ نزاکتی برهم تافته ؛ وبه شمع افروزی انجمن تهنیت باراميد یافته ؛ منظورفروغ تحسین ومقبول نظرآفرین باد. قلت استعدادقوافی خجلت اختصارمچیناد .

ابیات:

هلال امشب بآن مستی برون ازپرده می آید   که گوئی ازمی بزمت لبـی ترکرده می آید
همه گرشب بود برگ صبوحی مفت عشرتها   تبسم های این مطلع سحر پرورده می آید
باین سامان که شدیارب کلاه آرای مستانت   که ماه نوهم ازگردون کله کج کرده می آید

۹۴ به شکرالله خان

طلوع فیض عنایت نامه ، به تجلی انشاء ، دل اخلاص منزل راصفای آئینه بخشید ؛ وبه

سوادالتفات ایجاد، دیدهٔ منتظر را، در سرمهٔ عشرت حضورخوابانید. قبول معذرت وداع، به اقبال معانی شفقت نواخت؛ ورایحهٔ تحسین، غنچگی های طبیعت را درآغوش وسعت بهار انداخت. مژدهٔ تفریح‌معجون به نشه‌ئی ممتاز نگردانیده که معالجه خمارهای جدائی از روی نسخه‌اش نتوان نگاشت؛ و نوید خواص رنجک به گرمیی پیش نیامده که ناگواری افسردگی های دوری را بدهان تفنگ نتوان گذاشت. نشه آفرینی ساغر وصول، با مطلوب صوری و معنوی کامیاب هم آغوشی دارد.

۹۵ـ به‌شکرالله خان، درعرض تاریخ‌فتح وانفعال تاریخ فتح خانخانان که بحسب اتفاق بر زبان گذشته بود

شرایط آداب بندگی آنقدر مقید پاس انفاس نیست که گستاخی تحریك زبان تواند پسندید؛ وقواعد نسق عبودیت نه‌چندان مصروف ضبط اندیشه‌است، که به جرأت عرض نیاز توان کوشید.

بیت:

درضعیفی گرهمه عجزاست‌نتوان پیش برد   چون مژه دست‌دعای ناتوانان برقفاست

هرچه ازطربکدهٔ سازحقیقت گل میکند، آهنگ مبارکبادحصول سعادت‌است؛ وآنچه ازقانون پردهٔ غیب‌سر میزند، زمزمهٔ نوید فضل و کرامت.

رباعی:

کارت همه‌از عالم بیخوست رواست   درحضرت بیخواست نگنجدکم وکاست
گووهم، به وهم خیرو شرداغ شود
در یای کرم همیشه‌مواج عطاست

اندیشهٔ کثرت خیالی، حجاب مشاهدهٔ وحدت مباد.

مژدهٔ فتح پادشاه دین پناه که سبب جمعیت عالمی است، دلیل فکر تاریخی گردیده، متوقع مطالعهٔ اقبال اثراست. هرچندبجرم هرزه فکریهای تاریخ نواب ظفرجنگ هنوز مرهون صله انفعال است؛ له‌الحمد اندیشهٔ دعاگوی، بهانه‌جوی تقریبی است که بآن وسیله، تحفهٔ فقرا درپیش‌گذارد؛ یامصرعی دران جناب معروض دارد. وگرنه چه نواب و کدام مستطاب، بلکه، چه‌عالمگیر و کدام بدرمنیر. بطریق شوق بی پروانگاشتنی دارد؛ وبه آهنگ‌ساز بی نیازی، سرازپرده برمی آرد.

قطعهٔ تاریخ :

شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب — آنکه دارد تکیه برشمشیر او فتح وظفر
عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج — تا کند بنیاد شاهان دکن زیروزبر
اولین سالی که فتح ملک بیجا پور لرد — درغل وزنجیر رفت اسکندر از طوق وکمر
تاخت برگلکنده رایات ظفر سال دوم — همچنان برقلب قطب الملک طوفان دادسر
گشت ازروی جمل در دیدهٔ اهل حساب — سال فتح اولین « جمشید نصرت» جلوه گر

-۱۰۹۷-

خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم — دادشو خیهای ادراکم درین مصرع خبر
هست یك معنی که تعبیر از دوتاریخش کند — « اعظم مطلوب» « فتح بادشاه نامور »

- ۱۰۹۸ - — - ۱۰۹۸ -

۹۶- بهشکر اللهخان

بی پردگی اسرار ارادة الله، درعالم اعتقادعوام معنی است مختفی پرده خیال واوهام، که با وجود نشانهای صریح، نا می بیش ندارد؛ رجز بعبارات لسانی محض، سراز نقاب خفا بر نمی آرد. اما سراغ کماهیش، ازوقوع خواطر عرفار وشن است؛ وظهور کمالش، از حصول مطالب کملا، مبرهن؛ و بعضی ازخواهشهای این طایفه که درپردهٔ غیب حرکت نماید، وبانجمن شهودچهره نگشاید ـــ حوا له برغلبات نسبت تنزیه است وصورت وقوعی آن محکوم مقتضیات عالم تشبیه. لهالحمد، پرتوآرزوئی، ارسرادق ضمیرحق تنویرآن اکمل ارباب یقین، بیرون نتافته؛ که نفاذاحکام الهی، همعنان توجه نیافته. رابط نسبتهای الهی وکیانی، آئینهٔ ارادت ازلی، باصافی طینت ایشان توأم گردانا د؛ ومژده های علودرجات صوری ومعنوی، بیش ازخواست، بی خواست، رساناد.

۹۷ـ جواب نامه میرزاعبادالله خان ومژدهٔ مقدم ایشان

بحسرت غنچه ام یعنی بدلتنگی وطن دارم — خیالی درنفس خون میکنم طرح چمن دارم
نمیدانم چه نیرنگ است افسون محبت را — که خود راهم تومی پندارم وباخود سخن دارم

عذر غفلتهای بیخودان بزبان شفقت‌خواستن، دلیل الطاف ربوبیت است؛ وجرایم اعمال بیخبریها برقم عفوآراستن، امداد نارسایان‌حق عبودیت. نامه‌سیاهیهای کاهل‌قلمی مسودهٔ احوال، که از مطالعهٔ سعادت محرومیست؛ باعثی ندارد، مگر غلبهٔ مشق نیستی ومعدومی .

بیت :

زدست اهل‌عدم هرچه آید اعجازاست   بخد متم بپذیرند گر کنم تقصیر

از مشاهده با تصور ساختن، اضطراریست؛ وازوصال بخیال چشم باختن، بی اختیاری درینوقت که ورود التفاتنامه، بموصولی فیض عظمی هدایت‌فرموده، مژدهٔ دیدار تجلی انوار، در اندیشهٔ بیدل نوازی گشود؛ هر سرموی‌مستمند، مژه ئیست، ازچشم انتظار بیرون نشسته؛ وازهر طپش دل را الفت کمند، شیشه‌خانهٔ طاقت‌شکسته. یارب که مد انتظار، مژگانی نماید؛ وغبار دوریها بسرمگی دیده فروآید .

ابیات:

چوگل هزار جبین سجده‌میکشد آغوش   نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست
غنیمت است چومژگان اگر رسیم بهم   وگرنه راحت‌دیگرخیال مبهم کیست

عنایات‌غزل تازه، به‌صلهٔ کرامت‌نواخت ؛ وبه‌شکرافادات توالی، مسرور اشارات معنوی ساخت. هرچندآروزومصروف حصول این‌دولت بود: که‌ازواسوختگیهای شعلهٔ‌افکار رقص سپندی‌به‌محفل‌حضورعرضه خواهدداشت؛ وازنفس سوزیهای چراغ اندیشه‌به پرتوتسلیمی، دست درپیش خواهدگذاشت. اما مطابق‌امری که ازامتثال آن چاره‌نیست، به مسودهٔ شعری چندبا نسخهٔ « طورمعرفت »، که لمعات حقیقتش منکشف‌تأمل خواهدگردید، بمعرض ارسال رسانید. عرض ما بقی واردات، موقوف ورود آنن نسخهٔ شفقت‌است؛ ومنتظر وصول آن مجموعهٔ مکرمت .

۹۸ - به شکرالله خان، درشکر احسان

دیررسی ثمرات باغ سخااز اضعاف نتایج انعام‌مخبراست؛ وانتظاروعده هـای کریم به‌وفوآثار اکرام، مشعر. دریارادرخورجزررسائی مداحسان‌شمردنست؛ وابررابقدرضبط اسرار گوهربدرآوردن. آنچه درخیال نیست، نظرها نقش حصول‌می بندد، وهرچیزی که درصور نگنجد، بمشاهدهٔ وصول می پیوندد.

رباعی:

عمری بفنون نظم مایل گشتم | چنـدی بـا نثر نیز شاغل گشتم
دیدم کرم توسخت بی پایانست | عاری ماندم زشکر بیـدل گشتم

جمیع درجات کمال آن ذات، درین عالم، مشهود خواص وعوام باد؛ وعلو مناصب اقبال، همبرین آثار، نصیبهٔ جمهور انـام رساناد.

۹۹ـ به شکرلله خان، فقرات تاریخ

«مناصب حکومت میوات»، «علو گلشن درجات»، «بجناب جلالت منقبت»،
«مقصد نصرت واقبال»، «مصدر اثر جاه وجلال»، «نص نشاهٔ تحقیق»،
قدر جوهر توفیق»، «سرکوب بداندیشی دشمنان»، «نوید جمعیت دوستان»،
خانصاحب [مان] مبارك باد. ۱۱۱٤

۱۰۰ـ به کرم الله خان فقرات تاریخ

«بپیشگاه کرم انتساب» [جم کواکب] (۱) فیاض رکـاب، ناز ونعمت دستگاه خانصاحب افلاك درگاه، عطای مهر سپهر آستان، والی ملك، کرم الله خان مناصب خانی مبارکباد. بحرمت رسول گزیده وآله الا مجاد. ۱۱۱٤

۱۰۱ـ به ایزد بخش رسا

شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست | تا فراموشی بخاطرهاست دریادیم ما

غبار افسرده را تا نسیمی بحرکت نیارد، پرافشانی در اندیشه اش راه ندارد.
بیدل معذور را تا مکتوب مشفقی، آینه داری ننماید، برغفلتهای دوری، چشم عبرت نمیگشاید.

نظم: باکد . . . ز وصل مهجوریم ما | هچوسا غرمی بلب داریم ومخموریم مـا
بحر درآغوش وموج ماهمان محو کنار | کارما با عشق بی پرواست معذوریم مـا

بامداد آگاهی، مدد فرمای هوش بیخودان باشند؛ وبه تقویت اعانتی، غبار بی خبران؛

---

(۱) درچند نسخهٔ کـه موجود داشتیم این فقره نـاقص بود ـ بـه استثنای این فقره از هر فقرهٔ رقعهٔ ۹۹ و ۱۰۰ ۱۱۱٤ هجری وقمری برمی آید.

از زمین جامدیت بیرون باشند. پیوسته مشتاق است، مشتاق تصور نماید؛ وهمواره آرزو منداست، آرزومند یقین فرمایند.

۱۰۲ـ به شکرالله خان، در تعزیت صبیهٔ ایشان

بطوفانگاه آشوب حوادث نمیدانیم مارا چیست باعث
حبابیم وصفای سینه ئی نیست نفس گر میکشیم آئینه ئی نیست

اگرفریب هستی غبارراه بینش نمی بود، عدمیت هیچ شی نقاب توهم نمیگشود، واگر افسون الفت سلسلهٔ تعلق نمی آراست، طبیعت دراندیشهٔ گسستن برخود نمی کاست. ابیات مبتذل دیوان امکان که جزحیات وممات اعتباری قافیه ندارد، مضمو نیست پیش پاافتاده وشیشه های خمستان ظهور که غیراز حیرت شرابی بعرض نمی آرد؛ وحبابهائیست، شکست آماده چه نگارد به آن اسرارفهم معنی وجود وعدم که مکشوف نباشد. اگرسعی ماعاجزان کاری میکرد، اعتراف بربندگی که کمال عجزاست، نمی نمودیم، واگر کوشش ما ناتوانان بجائی میرسد، غیراز تسلیم دری دیگرهم میگشودیم. وسایه بحکم قدرت دردعوی آفتابی تقصیری نداشت وخاك به مقتضای اختیار، چراعلم آفتابی نمی افراشت. هرچند قلق واضطراب بی اختیاریاست، بهتکلف نیزدرضبط خود باید کوشید، تاسلسلهٔ وضع رضا برهم نخورد؛ وسررشتهٔ تسلیم، که نسبت قبول حضرت الوهیت وابستهٔ آنست، ازدست نرود. جمعیت بخش دلها، به عطیهٔ صبرکه حصول سعادت صوری ومعنویست مشرف گرداناد؛ وزبان حمدوثناکه دلیل معرفت حقیقت گرامت کناد.

۱۰۳ـ به شیخ غلام محی الدین

بیمزگیهای ترشی ایام، تشویش اوقات آن شکرستان حلاوت مباد. ارسال انبه های منتخب که هریك ازلذتی سربسته، نوید ذوقی تمام داشت؛ تلخکامان زاویهٔ بیدلی رادل تازبان بچاشنی های حصول شکرانباشت. کامروای حقیقی به نخلستان وصول جمعیت رساناد؛ وازثمرات حدیقهٔ وصل، شیرینکام نعمت جاویدگرداناد.

۱۰۴ـجواب معذرت میرضی وحدت وشکرارسال حقه

اندیشهٔ صحبت ورخصت که معنی نسخهٔ غیرایجادی است، ازخاطروحدت مناظر مرتفع باد

هرگاه اقتضای اتفاق صحبتها نقاب از روي وقوع نمی گشاید ؛ قدم محبان در دیده مردمی مینماید تا خواهش وداع میل فراهم آوردن مژگان نموده است ، آئینه خانهٔ دلها آغوش مشاهدهٔ حقیقت گشوده . اگر حاضرند ، دیده بدیدار روشن ؛ واگر بـه غیب پرداخته اند ، اندیشه بـه تصور گلشن . درینصورت اگر پای عذری درمیان آید ؛ زنگ آئینهٔ رسوم میزداید . درهمه حال بیدلان را ازین عالم بیخبر باید فهمید ؛ وعنان تخیل ازوادی این توهم معطوف بایدگردانید . حقه های تحایف به قلقل خموشی ، مینائی کرده اند و پیام دمکشیها بی ساز ؛ التفات آورده . بامداد نفسهاي گرم حیات بخش دوستان باشند.

۱۰۵ به شکرالله خان وشاکرخان

درعرض مراتب نیاز آن دو متـحد فرق واثنینیت اند یشیدن ، خـجالت فهم یکتائیست ؛ ودرسیر گلشن وفاق ایشان غیر یکرنگی بروی کار آوردن ، انفعال احولی ورعنائی . قطعهٔ محیط اعظم که بتازگی چهره گشاست ، عذر تقصیر بـی زبانیها خواهد خواست.

نظم :

بیـا سـاقی ای آفـتاب یقین　　تجـردبـیـان کتـاب یـقیـن
که مـا را بجولا نگه اعتبار　　نشانـده است افسرگی درغبار
سبکروحیی گر شود شمع راه　　فلک سیری آسان تراست از نگاه
جهانی شد ازنارسائی هلاك　　فلك بود گربال میداشت خاك

۱۰۶ـ به شکرالله خان

روزوصلت بایدازشرم آب گردیدن که مـا دِرفـراقت زنـدگی کردیـم وجـانی داشـتیم شیرازه بند نسخهٔ ظهور بیش ازین به تفرقهٔ اجزای بیدلان راضی مباد. متتبع افکار گوهرنثار دوبیت بتحریر نیاز می آرد ؛ وازمطالعهٔ اصلاح آرا توقع پیرایهٔ قـبول دارد :

کرده ام سرمشق حیرت سروموزون ترا　　نـاله میخوانم بلند یهای مضمون ترا
هرچه می بینم سراغی از خیالت میدهد　　هردوعالم یک سرزانوست مجنون ترا

۱۰۷- بهشکرالله خان

ازمطالعهٔ احوال معنی خدمتان که بصورت سراپا تقصیراند ، غافل نباشند. مفاوضه عنایت

مضمون بعدازانتظاری مدید، مددنوری بچشم آرزو بخشید. تکراراین جنس عنایات ازحصر تعدادبیرون باد. غیرازحسرت دیدار، هرچه معروض دارد، تکلف است؛ وآنچه بنگارش آرد، نادانی تصرف. بعرض این دو بیت نکته ئی برقم مینماید؛ ونقابی ازروی اخلاص یقینی میگشاید:

مثنوی:

به پیمان نازت که رنگ من است　　　به آهنگ سازت که چنگ من است
بتو کز منی جستجو برطرف　　　به من کز توام گفتگو برطرف

نمایندهٔ اسرارحقیقت دیدارعالی کرامت کنادو به شهوددوام واصل گرداناد.

۱۰۸ به شکرالله خان، درعرض انجام نسخهٔ طورمعرفت

نیازی که درمعبد اندیشه بامعنی تسلیم میساخت، امروزدرصورت خط جبهه ساست؛ ودعائی که درپردهٔ نفس، حسرت طپیدن میکشید، به کسوت نامه بال گشا. آبله پایان وادی مقصودرا کیفیت طلب هم پیمانهٔ جمعیت وصال است؛ وعاجزنگاهان محفل شهوددراخیال دولت دیدارنیزآئینه دار حضورجمال.

قطعه:

تا حضور وصل تودرد یدهٔ مشتاق بود　　　دل فراغی داشت ازروشن بیانیهای خط
این زمان کزگلشن دیداردورافتاده ایم　　　میرویم ازخود بدوش ناتوانیهای خط

معنی نوازا، طورمعرفت از هجوم دیدهٔ انتظار؛ سامان یکعالم چراغانست؛ وبهوای نثارآن کلیم ایمن حقیقت، صدهزارگوهرمعنی بد امان. الله الحمدتوجه ذات معنی آیات درآن سمت یدبیضائی نگشوده وعصای قدرتی ننموده که آل فرعون یعنی زمرهٔ طاغیانی که غرقهٔ نیل ادباراند؛ تاقیامت سراز آب تیغ برارند. درینوقت آرزوی بینات هواپرست این تمناست که رابط اجزای تفرقهٔ امکان، اوراق انتظاربیدلان رابرگرداند؛ ودیدهٔ مشتاق راهمچشم نقش پا، بمطالعهٔ قدمبوس رساند.

قطعه:

خواستم مطلبی کنم انشا　　　تانفس گل کند دعای توبود

شـد یقینم کنون کـه صفحهٔ دل　　　نسخـهٔ معـنی ثنای تـوبـود

۱۰۹ ـ به شکر الله خان، درعذر احوال شاه زین العابدین

وسیلـهٔ مراتب عجزی کـه حسرت گزین تسلیم آئـین ، درادای آن نـاگـزیـر ست ؛ و نیاز کمین خامه جبین ، درعرض آن بی اختیار تحریر . دو بیت عالیست که به میمنت مطالعهٔ فیاض نشهٔ قبولی بهم رساند ، وکسوت غبار خطوط به عبیر رایحهٔ تحسین معطر گرداند :

چه سازم تاتوانم ریخت رنگ سجده در کویش　　　سـرافتادهٔ دارم که پیشانیست زانـویش
بهـار آلـودهٔ رنـگ تمـنایت دلی دارم　　　که گـرسیر گلـی درخاطر افتد می کنم بویش

فیض رسانا ، هرچه درباب شاه زین العابدین وغیرآن که امثال ما ، بیحا صلان مزرع ایجاد اند ـ ازعالم اخلاق به ظهورپیوسته و می پیوندد ، غیراز آثار رأفت حقیقی نیست . اجر وقوع این مراحم ازحق بحق خواهد بود . هنگام تحریرنیازنامه ، رباعی ازپردهٔ غیب ، احرام رقمکدهٔ شهود بست ، وبمقتضای مناسبت مقام ، درسلک حقایق معروض پیوست :

افراط حقیقت است واعیان تفریط　　　این جمله مرکب ، آنهمه ، فیـض بسیط
کمظرفی ما فیض ترا مـانع نیست　　　گـرقطره بودقطره ، محـط است محیط

۱۱۰ ـ به شکر الله خان ، ازجانب میرزامحمد بقا

عید آمـده تـا درطـرب بکشاید　　　درساغرماه باده هـا پیمـاید
یارب بدعای بیدلان تادم صور　　　چون نورهلال رونقت افزاید

آفرینندهٔ نقش کمال ماه وهلال ، بی شائبه نقصان وزوال ، پرتو آن ذات خورشیدآیات برفرق هلال نسبتان ذره مقدار ، تابنده دارد وجبههٔ اخلاص هواخـواهـان رابه تسلیمات مبارکباد ، چون هلال عید ، آئینه دارکمال گردانا د.

۱۱۱ ـ به شکر الله خان

عرض اسرارعبودیت که تانفس ، هرآنی برنگی جلوه گراست ، وتارمقی ازز ندنگیست ، بتجدید عجزنیازگستر . فی الحال ابیاتی که تازگیش بوئی ازعالم تحقیق دارد ، ومخمور شوقش ساغرسرخوشیهای حال می پندارد ، بهوای باریا بی محفل قبول عرضه میدهد . اقبال آهنگ مطالعهٔ معنی نوازباد :

شب ازعـافیت‌دورجـامـم رسید | ز اوضـاع مستـان پـیامـم رسید
که هرجا بمضرابـی کـفـرودین | مخـالـف نـوازد گـمان ویقین
نـی گـردن شیشـه دردست گـیر | نواهای وهـم جـهان پست گـیر
وگـر شمع امـکان خموشی کنـد | جهان جمله ظلمت فـروشی کنـد
نبی سـاز کـن نورجـاوید بـاش | قدح گیردر دست‌وخورشیـد باش

هرچند زمین‌گیریهای وضع انتظار ، درحصول دولت دیدارسبب است ، اما به نسبت‌حال بیدلان ، انحراف جادهٔ شرم است وخلاف قاعدهٔ ادب .

قطعه :

حیرت قفسم کوا ثر عجزو رسائی | مجبورادب‌را چه وصال وچه‌جدائی
آئینهٔ تسلیم وفضولی چه‌خیال‌است | رنـگی ننمایم کـه تو آنـراننمائی

سعادت قدمبوس که معراج جبین اخلاص است ، نصیب نیازمندان باد .

۱۱۲- به‌شکرالله‌خان

هرچند سراپای خیراندیش ، آشیان‌ثنای بیریاست ، وبوساطت عرایض دیگران ، در هر صفحه واری جبهه‌سا . اماکک‌نیازسلک ، سرنگونی های‌خجالت‌بیکاری میکشیدوبه صریر بینوائی نیستانهای ناله ، درپردهٔ خیال میدمانید . بحکم بی اختیاریها ، گرم آهنگ معذوری گردید ، تاصفیردعائی بلند سازد ؛ وگردن تسلیمی بعرض این رباعی برافرازد :

یارب زنهال ذات آن فیض نـگاه | نصـرت بـالد برشحهٔ فضل الله
وزجبههٔ لعنت رقم بد خـواهـان | چون‌آتش‌افسرده‌دمدبخت‌سیاه

والاسرمایهٔ دیگرکه درخور قبول آن جناب تواندبود ، کراست ؛ یابصاعتی که‌ازپهلوی آن دکان مقداری‌تواند کشود کجا .

بیت :

انفعالم آب کرد ازنا کسبهایم مپرس | خاک‌میکردم براهت‌گرسری‌میداشتم

به نسبت تحایف عوام امتیازدعای فقرارا درحضرت کریم دلیلیست غریب . با آنکه دعاهارا آرایش نفسی بیش‌نیت ، چون نفس اصل استعداددعاءیست ، در معنی‌خودرابعرض

نثار می آرد ، ازینجاست که کریم، نظر التفات برحال درویش بیشتر می گمارد .

فرد:

قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات نقد ماهیچ است، شاید هم بما سودا کند

محیط عالم اقبال مواج فیروزی جاوید باد ه

۱۶۳- در تعزیت میر محمد فاضل، به مرزا فضایل، خلف ایشان

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردیم ستمی بود که بر دیدهٔ بینا کردیم
نه سمن بوی بقا داشت نه گل رنگ وفا عبرت آلوده بهر رنگ نظرها کردیم
آنچه بیداری مادام نظر می فهمید حیرتی بود که درخواب تماشا کردیم

چار دیوار عنصر اعتبار، طلسمیست بی بود و ؛ چارسوی انجمن گیرودار ، تخیلی خالی از متاع نمود. نه بر بنای این طلسم، چون گردباد، اعتمادمداری ؛ و نه در شکست این دیوار چون رنگ پایهٔ اختیاری. اگر نور تأمل آئینه پرداز آگاهی گردد، ذره تا آفتاب، بال پرواز عبرت است، و قطره تا محیط، گرد جولان وحشت. صبح تا نفس میزند، غبار هستی بباد داده است وشعله تا قامت راست میکند، بفکر خاکستر نیشینی افتاده . فانوس آسمانها ازدود چراغان اختر ، نیلیست و آئینهٔ سحاب، از نفس سوختهٔ برقهای جسته ، چهره پرداز اثرهای سیلی. سخن نقاب لب نشگافته ، جوهر آئینهٔ هواست و نفس از پردهٔ دل سری نکشیده کمند کنگرهٔ فنا .

نظم :

خانهٔ نیرنگ هستی حسرت اسبابست وبس روزن بام ودر از خمیازه می بندد کمان
سودبازار تماشا ، گردو همی بیش نیست گر متاع اینست گو آئینه برچیند دکان

درمکتب امتیازما ، حرف مرقوم ماتمیست سیاه پوش ؛ ودر دبستان تحقیق ما ، سطر مکتوب شهیدی کفن درآغوش. کسوت زنگاری آئینه ، شاهد معدومی جلوه هاست ؛ وچاکی شانه ؛ گواه باد بردن طره هایِ دوتا. نه اینجا حسن ، بربستر نازمی تواند آسود ؛ و نه عشق دکان جمیعت داغ میتواند گشود .

فرد:

زندگی شبهۀ هستیست که مانند حباب هر که هست آینه ئی پیش نفس میگیرد

هوا رپیش ازشکست رنگ، سرا زجیب بیرنگی برآوردن ؛ وزمین راقبل از پرافشانی خاك برسر کردن .شمع تا نظرمیگشاید، چشم برسفرروشن کرده است ؛ و موج تا سربرمی آرد جادهٔ رفتن بعرض آورده. صحرا از گردباد، درپیچ وتاب دامن برچیدن ؛ گوه ازصدا، در اضطراب فکرخرامیدن. آسمان ازصبح، غبارآوارگی خرمن ؛ و محیط ازساحل آغوشی نیستی پیرامن. درین بهارزبان هر برگ بعبارت رنگ، درس وحشتی میخواندودل هرغچه به مضمون بو، اوراق نفس میگرداند . اگرچمن است، از چادرابرش لباس ماتمیان پوشیدن است، واگرانجمن، ازشعلهٔ شمعش به کمندآه پیچیدن .

فرد:

رنگی ازعشرت ندارد نوبهار باغ دهر　　زین چمن باید چوشبنم چشم تربرداشتن
چشم تاوا کرده ایم ازخویش بیرون رفته ایم　　شعلهٔ مارا قدم بوده است سربرداشتن

معنی آگاها، درتحریرواقعهٔ فروغ انجمن سعادت، آبروی آئینهٔ سیادت، آرامگزین سایهٔ نخل رحمت، راحت اندوزباطن دریای مغفرت، میرصاحب قدسی خاصیت چه پردازد که از طوفانکاری اشک خامه ها، کاغذ چون پردهٔ چشم حباب دریائیست؛ وازپیچ وتاب طاقت بباددادن نامه ها، سطرمکتوب، برنگ گردباد صحراء دل ندامت منزل، ازهجوم داغ برحلقهٔ دامی نتنیده که بی سوختن بنیادهستی، بال نفسی توان گشود؛ ودیدهٔ عبرت رسیده ازموج اشک به گردابی نیفتاده که جزدست ازسلامت شستن، مژگانی بلندتوان نمود. ازضمیر الم تاثیر مخلصان راهی بباطن الفت مواطن توان برد که درمهاجرت آن آفتاب سپهراخلاق چقدرغبارکدورت شام نمای افق سامی طبع گردیده باشد وازمفارقت آن گوهر محیط اشفاق چمقدارعقده برشتهٔ جمعیت گرامی اوقات پیچیده. پیداست که ازرفتن دل، جزدیده، سامان اشک، که میتواند اندوخت؛ وازوداع صبح بیش ازآفتاب، چراغ داغ، که میتواند افروخت

ابیات :

ازنهان گشتن شخص، آینه می بازدرنگ　　بحرگرخشک شود آب گهرمیسوزد
خون الفت چقدرگرمی وحدت دارد　　هرکجا داغ شود چشم جگرمیسوزد

اگردرتلقین صبربه آن اسرارفهم معنی فضایل، زبان اظهارگشاید. آفتاب را ازبساطت انواراوخبرکردن است؛ واگردردرس شکیبائی به آن رموزاندیش نسخهٔ حقایق مبالغه نماید، کثرت امواج، بعرض دریاآوردن . ازآئینهٔ اهل شهود محتجب نیست که زندگی بسرآمده

چون نسیم، درگذشتن ناچار است؛ و پیمانهٔ پر شده، چون اشک، درچکیدن بی اختیار. بال افشانی وحشت صبح را، بدستگاه نفس، رام الفت نمیتوان گردانید؛ وبی پروا خرامی سیل رابسعی امواج، درزنجیر نمیتوان کشید. دیوار بی اساس تعلق جسمانی، تاچند حایل سیلاب فنا خواهد بود وغبار بی تمکین وادی امکانی تا کجامنع جولان حقیقت توان نمود

فرد:

ازنفس چون صبح نتوان بخیه زددرجیب عمر روزن این خانه «بیدل» تا کجا گیرد غبار

گرفتم هجوم غبارد امیست نفس گیر؛ اما درنفس سوختگیهای سعی غبارچه تدبیر. صداقت کیشان عالم تحقیق دردام این غبارچون صبح، نفسی راست می نمایند؛ واز خود تهی شدگان دریای یقین، دراحاطهٔ این دیوار، چشم تأمل میگشایند.

نظم:

نیست درگلشن اسباب جهان رنگ ثبات همه ازدیدهٔ ما همچونظر میگذرد

چون نفس خانه پرستیم ونداریم آرام
عمر آسودگی مابه سفر میگذ رد

دریادلانی که ازکسوت مائیت، حباب وار بیرون آمده اند، جز به یکتائی محیط، آغوش نگشاده اند؛ وعالی همتانی که ازعالم رنگ وبو، شبنم وار، پروازنموده اند، بیرون خانهٔ خورشید آشیانه ننهاده.

فرد:

که میداند کجا رفتند گلچینان دید ارش
هم ازخورشید میباید سراغ سایه پرسیدن

فنای صوری این طایفه، زوال معنی ایشان نیست اگر تمثال اعتباری، نقد تجلی باخته باشد شخصی حقیقی رنگ عدم نمیگیرد؛ واگرلباس عارضی بدست اندازفرسودگی محو گردد پیکراصلی خلل نمی پذیرد. صفای گوهرارواح درشکست صدف جسمانیست؛ وکمال جوهر انواردررفع اعراض ظلمانی.

فرد:

درغبارجسم دل را نیست رنگ اعتبار خاک برسر کرده است آئینهٔ مازین غبار

هرچند نسخهٔ دل بحکم بی اختیاری ، جزپریشانی ربطی ندارد ، غنچه‌واری ، بتأمل خیال بیرنگی شیرازه بایدنمود ؛ وکتاب دیده با آنــکه غیرازتحیرچیزی ، به مطالعه نمی آرد ، یک گل بهوای‌گلشن جاودانی بایدگشود. شیرازه بند مجموعهٔ دلها ، بـرطریق صبرمستقیم‌داراد ؛ وبی غبارجادهٔ تشویش بسرمنزل کمال جمعیت رساناد .

۱۱۴ـ جواب رقعهٔ شکرالله خان ، که درمناسبت چشم ودل نوشته بودند

به نفی استعارات عالم ارتسام که نیازاتصاف عبودیت مقام است، دراثبات‌کمال قطعهٔ «چشم ودل» کـه قطعه‌ئی از بهشت یکتائی درعـالم خیال جلوه نموده وبرنگ غنچه وگل از آغوش حقیقت ، دراتحاد معنی‌گشوده .مگرعندلیب حیرت نوای خامه باین زمزمه سراید تا ازخجلت بیزبانیها برآید .

غزل :

بچشم دل‌خط ریحان سوادی کردمژگانی | که‌چون‌مژگان ببویش یکقلم‌آغوش گردیدم
تحیر"مـژدهٔ حسن بهاری دادکـزشوقش | چواشک‌ازدیده تادامان دل آئینه‌ها چیدم
دل‌وحشی زجوش لفظ ومعنی‌داشت پیچشها | بآن‌شوخی که من‌هم چــون نفس‌برخویش پیچیدم
کدامین‌چشم وکودل‌از تماشانیستم غافل | شرارو شعله‌باهم موج‌میزد آنچه‌من‌دیــدم
طواف بیخودی کردم بپای دیده افتـادم | سجودحیرتــی بــردم‌دردل نیزبــوسیدم
زدرس‌دیده‌ودل ازمن«بیدل»چه میپرسی | سراپاحیرتم ، حیرت ، نمیدانم‌چه‌فهمیدم

رنگینی های بهارلفظ ومعنی ، سرمشق چمن طبعان ، بوی‌گل کلام باد .

۱۱۵ـ به شکرالله خان، درعرض نقاهت خود .

درعالــم تسلیم ، دعـوی عرض آداب خالی‌ازشیوه های بی ادبی نیست ، امابـه وضع جبین سائی کلک نیازسلک ، صورت‌احوال که مکشوف مرآت حقیقت شهود است ، معروض میدارد .درین ایام بمواظبت اقسام تنقیه وتـد بیرطبیعت ، ضعف طینت‌اثـرقوتی واکشیـده واشتعال حرارتها ، مایل اطفاگردیده مگر شعلهٔ آرزوی دیدارکه همچنان متصاعداست وبـه عروج‌مراتب‌شوق‌مستعد. پس ازتنقیه که شایدهوارشحهٔ‌ابری‌بروی کارآرد ، وازآتش‌پاره‌های غبارراه وحشت سپندی بردارد ، هواخواه حقیقی مهیای‌استسعاد دولت‌ملازمت ومنتظرصلای

خوان مرحمت خواهد بود. اگر از گرمیهای هوای این سرزمین بعرض نگارش پردازد بی تحریک خامه لفظ برصفه میگدازد واز مرتبهٔ سطر میگذرد؛ واگر از تندیهای صرصر این نواح شمه ئی برطرازد، چه احتجاج ارسال نامه، که قاصد را نیز بادمی برد.

خلاق کیفیات عناصر، مشت خاك بیدلان را ازآسیب آتش و باد تفرقه، ایمن گرداناد؛ وچون آب درقدم طوبی سرشتان خلد جمعیت رساناد.

۱۱۶ـ به شاکر خان

آئینهٔ تسلیم، لبریز تمثال سجودات وصفحهٔ آرزو، منقوش اسرار شهود. چشم باختهٔ تصور دیداریم، تا اقتضای اقبال آگاهی، چه وقت ازدام انتظار برادر، وسپرانداختهٔ وضع زمینگیری ایم، تاصلای دست کرم، کی ازخاك بردارد. باوجود گرمجوشیهای یک عالم آشنا صحبت افسردهٔ یاس تنهائی است؛ وباشورانگیزیهای هزارانجمن زیروبم، سازمدعا، پرده دارحیرت نوائی.

قطعه:

چغد ویرانهٔ خیال خودیم   پرفشان لیک زیربال خودیم
غیرما کیست حرف ماشنود   گفتگوی زبان لال خودیم
دوری ازخودقیامتست اینجا
بیتوزحمتکش خیال خودیم

یارب کی خمار خیال، ساغرشهود گیرد؛ وزنگار دوری، باصفای آئینهٔ قرب، تبدیل پذیرد.

۱۱۷ـ جواب مکتوب میرزامحمدنعیم

معنی نسبتانی که طریقهٔ اخلاق، اشفاق غائبانه مرعی داشته اندومید ارند؛ ومراتب التفات و عطوفت بیواسطهٔ دید بجا آورده اند، ومی آرند. اسرار «یومنون با لغیب» محقق ذات حقایق آیات ایشان فهمیدن است؛ وحضورتجلی ذاتی، منحصر نگاه تنزه شهود آنها اندیشیدن. فضل حقیقی درانجمن آثاردید، جای آئینه عینک شان عطا فرموده است، تاتفاوت پشت وروحائل ادراك حقیقت نما نپسندد؛ وتوهم غبارفرق واثنینیت بمقابلهٔ تصور اسراریکتائی نپیوندد. یادآوریهای بیدلان فراموشی حق مباد؛ وتوجه باحوال فقرا، غفلت غنی مطلق مبیناد.

۱۱۸-به شاکر خان

اگر حسرت دیدار را عصای طاقت تصور ننماید تحیر کارگاه بیکاری بکدام تماشا مـژگان بردارد. و اگر سجدهٔ حضوری را بالین جمعیت نیندیشد، هوا گیر عالم بیحاصلی، بچه امید سر بخاك گذارد. پروازها بباد دادهٔ هوائیست؛ وز مینگیریها شکسته بال تمنائی که جهد مستمندان، بسمل آهنگ آروزی اوست؛ و سعی بیدلان بخاك خفتهٔ جستجوی او.

بیت:

افگند یارب سر افتا ده درپای توام   دست و پا گم کردهٔ شوق تماشای توام

۱۱۹به شکرالله خان

شمول فضل ایزد متعال، ارتفاع مناصب جاه و جلال، آبادی ملك و برکات مال، حضور دوام و عشرت بیزوال، جمعیت رفقای فرخنده فال، مقهوری اعدای ادبار مآل، سلامت اخوان میمنت اشتمال، دیدار برخورداران سعادت تمثال، دعای بیدلان تسلیم اشتغال، بذات معنی کمال کرم خصال، خان صاحب اقبال، مبارکباد.

۱۲۰به شاکر خان

قانون عواطف بیدلنوازی، به مضرابی توجهات بیریا، دوام آهنگ غلغلهٔ احسان باد. به نغمات سازیکتائی که نواهای عالم افـکار، بی حضور محفـل دیدار، از مقیمان پـردهٔ حیرت نوائیست؛ و رنگهای چمنستان خیال، بی طلوع صبح وصال، از پریشان بالان شکسته ادائی. هر چند به تجدید نیاز نامه، درعرض حقیقت اخلاص، غفلتی ورزیده، امابوساطت مکاتیب قبله گاهی، سطور پیشانی اعتقاد، مکرر بعرض سجده رسانیده، چه نویسد که شاهد طپشهای دل تواند بود؛ و چه نگارد که طومار اظهار تمنا تواند گشود. غزلی که مطلع آن عنایتنـامه، فرموده انـد، بیتی مناسب حال این حیرت مآل داشت؛ بحکم بی اختیاری، برصفحهٔ نیازنگا شت.

بیت:

برمژه هر قطره اشکم تاچکـیدن داغ شد   محو دیدار کیم کز دورباش جلوه اش

فتوحات ازلی همعنان موکب توجه باد.

۱۲۱- به شکر الله خان ، که تاریخی برای نظم فرستاده بودند

مضمون کرامت نامه ، به نوازشی که جز درخورد بزرگیهای آنجناب کرم انتساب نتوانند بود ؛ سربلندی عجز سرشتان عالم نیاز فرمود.

بیت :

من از مروت طبع کریم فهمیدم   که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست

بحکم مأموری ، نظم تاریخ فتح ، با وجود دقت بحر ، آنچه مطابق قوافی افتاد ؛ بی تکلفانه ربطی داد :

سرخیل نروکه ها بجی رام   از بادبروت پشم در دست
با هفت پسر که هر کدامش   چون کوه سری به تیغ می بست
عمری در کوهسار میوات   میبود چو خرس از خری مست
با لشکر خان آسمان جاه   گردید طرف ز فطرت پست
یعنی به پناه قلعه و کوه   بر جنگ مبارزان کمر بست
آتش زنهٔ بها دران خورد   چندانکه ز سنگ چون شرر جست
بگریخت بصد هزار تشویش   تا از دم تیغ بی امان رست
در تاریخش مهندس فکر   فرمود : «دل نروکه بشکست»

— ۱۰۹۷ —

۱۲۲- به شکر الله خان

حقیقت دوام فتح واقبالی که از عالم غیب شامل آن ذات بصیرت صفاتست ، بتازگیهای ظهور ، مژده رسان خرمیها و مبارکیها باد .

دشمن گدازا ! نوید این فتح نمایان ، هرقدر که برروی حاسدان منکوب ، راه ادبار و نالیدن گشود ؛ دلهای هوا خواهان را تعلیم شگفتن و بالیدن فرمود.

بیت :

کدام دل که هوا پرور ثنای تونیست   ز دستهای دعا کن حصار و نازان باش

هرچند در حضور و غیبت ، بضاعت فقرا سر تسلیم و دست دعاست ؛ اما دوری رکاب سعادت

انتساب ، خاصه درین قسم هنگامه ، خالی از عرق انفعالی نیست .

بیت :

جبهۀ خجلتی آراسته ایم　　　عذرخویش از کرمت خواسته‌ایم

فتوحات ظاهری و باطنی همرکاب موکب منصور باد .

۱۲۳ - به میان لعل محمد، درحقیقت محمد عاشق همت

سرمایۀ کیسه گاه هستی ، نقد انفاسی است ؛ بی توقف از گنج خانۀ غیب هویت ، مدد فرمای تنک مایگان بازار وجود ؛ و بی تشویش تردد ، غنابخش بی بضاعتان چارسوی شهود . آمد و رفت او دلیلی است بر آنکه ، این نقد ایثاریست نه اندوختنی ؛ و دریافت معنی این عطیه نیز موهبتی است ، نه آموختنی . طایفه‌ئی که از نقب گریبان تامل ، پی به حقایق موجودات برده اند ، جمیع اسباب موهومه ، از نتایج تلفکاری انفاس شمرده اند . یعنی ، هرچه درین زیانکده بدست آورده اند ، نفسی درعوض آن تلف کرده اند . پس ازسامان بخشی این کلید غنا ، همه باد بدست‌اند اما غافل ؛ و به تقویت این سررشتۀ فتوح ، همه جگردارند ؛ اما بیدل . خوشاحال دریا دلانی که موج آثار کرم ، از نقش جبین‌شان پیداست ؛ و جوهر کیفیت ایثار ، از چین آستین ایشان جلوه فرما . لله الحمد ، ازقانون عواطف آن انجمن کرامت ، زمزمه‌ئی متصاعداست که اگر مخالفی به کج نغمگی سراید ، چون پیکر چنگ ، ناراستی از طینتش سربر می آرد ، واگر خودسری ، به خارج آهنگی میل نماید ، چون بلبان ، زحمت نفخش می افشارد . بینوائی که چون نی انبان عبور آهنگ آن سرزمین گردید ، از بلندآوازگیهای دست کرم ، سامعه را لبریز نوید استغنا گردانید ؛ وبی برگی که به سیر سواد آن نواح شتافت ، از شگفتگیهای جبین اخلاق ، باصره را ، دسته بند هزار رنگ جمیعت یافت . خلاصۀ مدعا ، انتخاب فروش این معنیست که چمن طراز فطرت ، محمدعاشق همت ، بالتفات‌خان ، بهادرلقب ، محمل آرای یک کاروان تمنا گردیده ؛ ناقۀ امیداز اجمیر باسلام آباد کشیده . واز نامساعدتیهای زمان اقبال ، که عوارضش ، ضعف طبیعت‌خان استغنا نشان بود ، وصول سرمنزل مراد ، ازوقوع احکام محال شمرده یاس مطلب را ، آبروی صبرو توکل فهمید ؛ و بحکم بیچارگی ، پای آرزو بدامن بیمرادی پیچید . درحالتی که بیابانمرگی نارسائی مبارکباد ناکامی میگفت ، به هدایت اشتهار مکارم اخلاق ، اندیشه‌ئی دلیل همتش گردید . یعنی از کسوت خودداری برامده ، بجنگ قصیدۀ **طالب آملی** شتافت ؛ وبعون مدحت آن ممدوح ارباب

کمال ، مژدهٔ ظفری دریافت. متوقع تحسین فطرت معنی تلقین است ؛ و محتاج آفرین طبع بهار آفرین. باری بیدل مشتاق نیز باین تقریب، یادی از حال فراموشی مآل داد. نزدیکی اشفاق از دورگردان انجمن دیدار غافل مباد .

۱۲۴-به رفیع خان باذل

ساغر بیخمار فضل الهی ، وجوهر بی غبار فیض لایتناهی ، دماغ آرای آن نشأ رفیع الشان ؛ و نثار آن با ذل گنج احسان باد . هر چندسیر طاقت بیدلان ، نفس وار ، دل تاز بان بیش نیست ، درپروازدعای احبا ، شور صحرای امکان راگردبال افشانی ناله می پندارد ؛ وباآنکه چون نگاه ، ازمقیمان زاویهٔ حیرت است ، دراندازحسرت دیدار ، صفحهٔ آفاق راچون مژگان زیرمشق خامهٔ طلب می شمارد ، مدتی میگذرد بی وصول مهرحضور ، شبنمی است ، بوته نشین گداز تشویر ؛ واشک چکیده ئی زمینگیر سجدهٔ تعذیر. باری درپردهٔ ساز بینوائی ، تحیرنوای این مدعاست ودر مقام عجزنارسائی ، تسلی زمزمهٔ این تمنا ، که :

اگر من نخواهم گل ازوصل چید — بردوستان ناله خواهد رسید

درین نشأ که روی توقع عالمی متوجه التفات آنجنا بست ، آئینهٔ اسرار سیادت ، میرسید محمد ورفقای ایشان که ازصفا کیشان این روزگاراند ، تمنای حصول سعادت ملازمت دارند. بگرم روئی توجهی اگر جلابخش جوهرحال شان باشند ، تمثال نتایج ازمرآت ثواب محونخواهدبود.

۱۲۵-به اخوان پناه، میرزا روح الله ومیرزا عبادالله

اگر نقش جبین خامهٔ سجده سرشت ، جوهرآرای آئینهٔ نیاز نمی بود ، صورت تسلیم بیدست وپایان بنظر عاطفت که میدید ؛ واگردستگاه پیچ وتاب نقوش وسطور ، اظهارنارسائی میکرد ، کمندنالهٔ بیزبانان به بکنگرهٔ اصغاکه میرسانید . سرگشتهٔ عالم اشتیاق ، که درمحیط امکان ، حباب وار به بیدلی مشهوراست ، تانقد نفس رادرگره هستی دارد ، ازبیتابیهای سودای طلب معذور نمی نشیند ، تاپرتو طاقتی درفانوس خیال مشاهده مینماید ، ازجستجوهای صبح وصول ، بساط تسلی نمی چیند. گاهی چون موج طومارطپشهای دل بربال شکست رنگ می بندد ؛ وگاهی چون حباب مکتوب حیرت احوال به پروازدیدهٔ انتظارحواله مینماید . با اینهمه استحقاق ترحم بصدائی ازنی خامه وحشی طاقت رمیده رارام تسلی نمی نمایند ؛ وبموجی ازروانی ارسال نامه ، علاج تشنه کام وادی حسرت نمیفرمایند. جلای آئینهٔ امید بظهورصورت این تمنا وابسته است که بهر

تکلف درعالم بیکاریها ، جیب و دامان مکاتیب ، بمشق خراشی میتوان انباشت ؛ و تا درچشم دوات اثرنمی باقیست ، مژگان خامه را خشک نمی باید گذاشت . از درد تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب است ، چه نگارد ، که با وجود کثرت یکعالم آشنا ، از قحط سخن فهم ، مقیم انجمن تصویرز یستن است ؛ و بهم صحبتی خوابناکان بساط غرور بر ترجمان رنگینی های تعبیر ، گریستن . نفس شماری اوقات جمعیت ، اینقدر مغتنم میداند ، که گاهی از زبان خامه با دوات ، گرم سرگوشی میگردد ، وگاهی به صحبت کتابی ، همدرس خموشی میشود .

بیت :

مقیم وحدتم هرچند در کثرت وطن دارم　　بدریا همچوگوهر خلوتی در انجمن دارم

از تفاصیل عرض کدورت باجمال پرداختن مفت تخفیف تصدیع . حیف عبارتی که درتمهیدشوق پردهٔ آرزوی معانی بردارد ؛ وافسوس معنئی که ازجیب شکایتهای روزگار سر برآرد . خمیرمایهٔ بنیادخاك باآب گوهر عقل ، از بصیرت دوراست ، و معجون عوارض نفسانی ، باامتزاج جوهرروح ، عین قصور .

۱۳٦ - بمولانا عبدالعزیزعزت

سجود کلك تسلیم سلك ، نیاز جناب عزتی که زبان خامه ، یکقلم از سینه چاکان حسرت ثنای اوست ؛ واوراق مکاتیب یکسراز شکسته بالان پرواز هوای او . نقطه ها را ، ازتوجه کرامت اثرش ، سیرچشمی درنظر آفاق گشودن ؛ وسطرها را بمطالعهٔ استغنانظرش پای بی نیازی برصفحهٔ کونین دراز نمودن .

بیت :

زهی غفلت کز آن حضرت جدائیم　　سزایش اینکه با خود مبتلائیم

ازغیبت دولت حضور ، چه کلفتها که درآئینهٔ طبیعت مشاهده ننموده ونمی نماید ؛ واز زخم تصور جدائی چه درهای حسرت که برروی دل نگشوده ونمی گشاید .

فرد :

چوباآئینهٔ خورشیدتابان آشنا باشد　　جبین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد

حاصل تظلم آنکه : دورازآن آستان ، خاك چندین منازل برسر کردتا از مقام مالوف که

گوشهٔ نامرادیست سری بدر آورد ، مدتهاقدم به آتشکدهٔ هجوم تب می افشردوبجای نفس نقدتبخال ، در کیسهٔ بی اختیاری می شمرد. درین ایام که انفعال طبیعت ازشرم سخت جانیها عرقی کرده وشعلهٔ بیتابی خاکستری بعرض تسلی آورده؛ ذرات اجزای این مشت غبار ، طپش آمادهٔ پروازثناست ؛ وهرسر موی این کلکک نیازتصویر ، چهره پرداز معنی دعا . باری ازتوجه رایات عالیات چشمی که چون صبح درگرد انتظار سفیدشده بود، سایه واربطمع آفتاب وصول ، سیاه کرده مترصداست به پرتومقدم انوارتوأم روشن گرداند؛ و ساغر تمنا بکام آرزوی مخموررساند .

مصرع: یارب حصول مقصددلها قریب باد .

۱۲۷ - به‌شاکرخان

ازتأمل اتفاق بعضی امورچون توقف عزیمت وعده وامثال آن ، طبیعت حضور پرست را ، شبههٔ ترددی درمیگیرد، باعث غیرازبی نیازیهای مراتب شوق مباد . معلوم میشود که هنوز وداع انتظارباقیست. دالیهای انبه‌نباتی بحلاوت شکرنعماء ، دیلیست وبزرگیهای تربزحنظلی به‌تحیر عالمی کفیل .

فرد :

تلخی وشیرینی ماهرچه باشدفضل تست طوبی آن نخلی کز وآثار این اشفاق رست

۱۲۸- به کرم‌الله خان، در تهنیت ازدواج محبوبهٔ مطلوبه و اتفاق همین جنس شادی به‌شاکرخان

سامعه‌رانوید خرمی بسامانی موصول گردانید؛ که باصره نیزازپهلوی آن دماغ تماشا باررسانید . هرچندبمقتضای توهم دوری، پردهٔ دیده ، پوست برتن میدردکه چرا صرف دفی درآن انجمن نگردیده ؛ وتار نگاه بحسرت آب میگرددکه ازچه محرومی ، برسازی ازان بساطنه پیچیده . امابحکم اتحاد یقینی ، چراغی درآن محفل نتابیدکه پرتو چشمکی بردل مشتاق نینداخت ؛ وآهنگی درانجانبالیدکه تمنارابه‌سماع زمزمهٔ حضورننواخت .اگرجام گردشی داشت ، عنان‌گردانی رنگهای رفتهٔ مابود ؛ واگر مینا قلقلی می انگیخت؛ بدعوت مادست صلا بلندمی نمود . ازغائبان حاضریم ، وازدورگردان ناظر. الله‌الحمد پیش آهنگی

آن محفل دوران رانیزمحروم وماندگی نخواست ، وبتائیداتفاق‌ازلی ، بساط سلسلهٔ وفاق ازلاهور تادهلی ، آراست. حقیقت یکتائی ازشهود این آثار بربط یقین پیوست ؛ و شمول فضل به‌مکاشفهٔ این کیفیات برصفحهٔدل‌وزبان نقش شکر بست . تفصیل آن ازمکاتیب خان کرم عنوان ، مکشوف رای معنی ضیاخواهدبود ، بملاحظهٔ اطناب ، باشارهٔاجمال اکتفانمود.

رباعی:

ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود　　　می طرزنگاه نشه عنوان توبود
دیوارودرمیکده تاپای خمش　　　دیدیم همان‌سایهٔ مژگان تو بود

طوبی سرشت‌نهالی که‌برگ‌وساز این عشرتها در سایهٔ بالیدنش بالیده است و خواهد بالید. کلک آرزوسلك ، بعرض این مطلع ، میمنت نگار تاریخ زمان‌ورو داست و بساز این دومصرع نیاز آهنگ انجمن شهود :

جنت عیش وطرب خادمان　　　[همدم‌بزم کرم الله خان] ۱۱۱۵

۱۲۹- به شکر الله خان

اگریک چشم زدن عدم حضورآن جناب متصورشخص اندیشه‌می بود ، معذرت‌انشای‌خامهٔ نیاز ، چه‌سجده ها که‌ایثار تکلف نمی نمود. ممتحن آثار کرم ، گاه‌گاه‌تخم‌انتظاری بمزرع هوس میکارد ؛ ودروفاکدهٔ صبرآزمائیهااندکی بحال خودستم‌روامیدارد.

مست این جام معذرمیباشد ؛ و مجنون این سودامجبور .

قطعه:

نفس‌راازطواف‌دل‌چه‌مقداراست‌برگشتن　　　اگر برگردم‌ازکویت‌همین‌مقدار میگرد
زخواب‌نازهستی‌غافلم لیک‌اینقدردانم　　　که‌هرکس‌میبردنام‌تومن بیدار میگردم

اکثری درخاتمهٔ ابیاتی که بتقریب‌سفارش ضعفامعروض میدارد ملخص اسراردعاکه ودیعت سازبندگیست بجامی آرد ؛ واگربارسال تجدیدعرایض‌کوتاهی ورزد ، غیرازشرم فضولی نخواهد بود .

۱۳۰ - به عاقلخان ،درشکراخلاق شکرالله خان

این سجده زاری که نقش پیشانی خامهٔ‌گلفروش آئین نیازاست ؛ واین تسلیم آبادی که

به جبهه سائی سطور و نقاط ، بساط ادب طـراز. نسخه ثیست ازدفتر اخلاص بیدل نیازجناب قبله منزلی که روی امیدارادت اندیشان ، فرش محفل حضورش بـاد ؛ وفرق تمنای عقیدت کیشان ازسایهٔ التفاتش دوری مبیناد. عاجزنوازا ، بیمن عاطفتی که همه جا شامل حال فقراست، توجه خـانصاحب اخلاص مناقب ، مقناطیس دل شـکر منزل گردیده ؛ ورشتهٔ الفت بی اختیاری، برطبیعت وحشی پیچیده ، درعالم تسلیم بی پروبالی ، آشیان جمعیتی مقرراست ؛ ودرگـوشهٔ عجزبی ترددی ، آب ودانه میسر. فیض صحبتها ازمغتنمات حاصل زندگی مشاهده مینماید ؛ وبخیال آن آستان، جبهه ئی ازدورمیساید. درین ایام خان سعادت عنوان ، با نکشاف مطالب طلسم حیرت عنوان ها مقررنموده اند ؛ ومرآتی که خلاصهٔ مدعای آن نسخه است ، بـه صیقل تحریر زدوده. حاصل توجه آنکه هرگاه نگاه معنی پناه ، میل مطالعه فرماید ، بی تأمل نقاب ازروی مطلب گشاید ، ازنظر میمنت اثرخواهد گذشت ، وبه سعادت عرض وضوح موصول خواهد گشت. فیـاض حقیقی دولت حضورنصیب گرداند وبانوار تجلیات درعالم دیـدار رساند .

۱۳۱ـ به میرزاسلیمان

محیط الطاف جوش ترحم امواج ازحیرت واماندگان ساحل عجز، غافل مباد ! هـرچند غبار بیسروپادرهوای دامن مقصود سراپاطپش بود ، بی تـوجه نسیم اقبال ، امداد جرأتی نفرمود. درگـره انتظـارازامید شگفتگی ، چمنی رافراهم دارد ؛ وبه شکر نعمای آن صبح بهاراخلاق واحسان نفس میشمارد .

بیت :

دریا دتوام نیست غم ازکلفت امکان	گردی که بود درره گلشن همه رنگ است

بلندیهای دست کرم ازصلای دورگردان وادی انتظار ، کـوتهی مبیناد ؛ ورسائیهای کمند التفات ازکشش نارسایان عالم بیدست وپائی ، چین تغافل مچیناد .

۱۳۲ـ ارسال خاتمهٔ طورمعرفت موسوم به گلگشت حقیقت به عاقلخان

عنان بی نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویهٔ خاکساری بـاد !

بعدازادای مراتب عبودیت که تانفس بـاقیست ازگـردن عقیدت ساقط نیست، معروض فیض اندوزان محفل حضورمیگرداند که درین ایام بوساطت تعلیم خانصاحب حقایق مراتب

وبه تتبع آن مرجع عرفـان، معالی مناصب؛ ازبهارستان عـالم موزونی، مستفیض گلگشت حقیقتی بود. عرض کیفیات راوسیلهٔ نیازبیدلی تصورنمود واگردرجناب خلد انتساب، بقبول برگ سبزی بیرزد، گلدسته آرای یکعالم فـرق افتخاراست، واگربه آبیاری‌نگاه مرحمت ریشه واری قابل نموگردد، طوبی اعتبـارصدهـزارباغ و بهار. اظهارحقیقت شان ونـزولش موقوف‌عریضهٔ خان اخلاق نشان است؛ ودرضمن معروض عذرخواه ناتوانی اطناب‌بیدلان.

۱۳۳-بعاقلخان، درطلب‌سواری وعذرانزوا

داناتهمت‌کـمین غفلت نشود   یعنی دربـزم محوخلـوت نشود
تاکی خواهی نظرزعالم بستن   کثرت به تکلف تووحدت‌نشود

پرتوآثارربوبیت دامن التفات به‌کیفیتی معطوف ندارد کـه جزوضع عبودیت ازخجلت حق‌گذاری توان برامد. محرومی زیارت‌کرام، صرفهٔ جمعیت بیدلان نیست. امید امـروز به آگاهی فردامبدل گردد.

۱۳۴-به شکرالله‌خان

اگرعبارت آرائـی اهـل اخلاص مقبولیی غیرازدعـامیداشت، خامـهٔ نیازبیدل ازننگ بیحاصلی، سربـرخـط نمیگذاشت. هـرچنـد سلسلـهٔ تقریـررسوم درهمـه جـارساست؛ اما میم‌مدعای فقرا زبانی که‌دردهان‌دارد، دعاست. بی‌تکلف تصور مهر بانیها، اسباب جمعیت‌است؛ ویادشفقتها سامان‌عشرت.

بیت:

برخاك جبهه دارم وفریاد میکـنم   یعنی کـه‌آستان تـرایادمیکـنم

عیدوعدهٔ دیداربعیدمباد.

۱۳۵-به‌شاکرخان

ماهم‌ازگلشن دیدارگـلی مـی‌چید یم   هرکـجا آینه بینید زمـا یادکـنید

اگر خودرا از دوران تصورمیکند، آتش‌دربنای تصورمی اندازد؛ واگرنزدیك میدانـد نگاه تشنهٔ دیدار، ازدرد محرومی میگدازد. درعالم تسلیم، تسلیم فریـاد رس‌است

ودرگوشهٔ رضا ، همان رضامونس دام وقفس . مقدرحقیقی ، رشتهٔ انفاس آنقدراز گسستن محفوظ دارد ، که بسامان نگاهی ، سراز انجمن دیدار برارد .

۱۳۶ ـ به شکرالله خان، جواب مکتوب ایشان

مرحمت عنوانیهای بیدلنوازنامه ؛ بدستورالتفات قدیم ، منظور تغافل سوادی مباد.

بیت :

خطت می بینم وگـردسواد نامه میگـردم فدای جنبش آندست وطرزخامه میگردم

آثار بیدلیها درینوقت بمشاهده می پیوندد که باوجودشهود محروم دیدار باید زیست ؛ وباکمال قرب، بخیال دوری بایدگریست . ازانفعال سخت جانیها خامه تا نقطه میریزد ، عرق ریخته است ؛ وازدرد جدائیها تاسطر برصفحه روان گردد ، اشك عنان گسیخته .

فرد :

میکـنم انشاي شـوق اما ندامت میکشم خامه تاخط میکشد برصفحه خجلت میکشم

اوهام مهاجرت بایقین مواصلت مبدل باد.

۱۳۷ـ به شکرالله خان، درعرض صحت خودواظهار نظم گل زرد

ازشرایط بندگی چه عرض نماید کـه خجالت دو ری درنفی اثبات این اظهار است ؛ وازقواعد تسلیم چه بجاآورد که درین وضع نیزجبهه سائی حضوری است درکار.

فرد :

نه جای ذره گـرفت ونه قطره سامان شد هلاك شیوهٔ عجز مکـه هیچ نتوان شد

حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعدازرسیدن نارنول بی تأمل با ستقبال **فصد** شتافت وبتوجه سامـی ایشان تـخفیفی درتصـدیع طبیعت محسوس یـافت .اگـرچه ازمسهل نیزامـداد ضعفهائی درنظر بود ، اما به مقتضای حرارت هواجرأت ننمـود. بهرحال زندگی ماده ئیست که خون ریختن ، تخفیف علتهای اودیده آمدوزخم نشتر ، شربت شفای آن فهمیده . بیش ازین بزحمت تدبیر نپرداخت ؛ وفرصت رامصروف تکالیف دیگرنساخت . چنـدروزاست دربهارستان اندیشه **گل زرد** ، رنگ آرام می بازد ؛ وبه آرایش بساط شکست رنگی می پردازد.

هنوز از چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است ، قریب یک صد و پنجاه گل ، زینت دامان تحریر گردیده. اقبال رنگینی های این گلدسته ، منتظر نگاه معنی بین است؛ و معراج خرمیهای این گلبن موقوف مطالعهٔ بهار آفرین. تا چهارم و پنجم ماه مترصد جذبهٔ خورشید هدایت است و مستعد باریابی آستان عنایت.

۱۳۸ به شکرالله خان

حقیقت آگاها ، تأمل انقلاب ازمنه و امکنهٔ امکانی جلای آئینهٔ حیرت است ؛ و تخیل تغییر کیف و کم اعیان رفع زنگارهای غفلت . اینجا امداد حیرت ، حوصله بخش عروج نظر میباشد؛ و اعانت تسلیم ، چهره گشای علامات فتح و ظفر. حصول این نشه ، از ساغر آگاهی حق شمردن است؛ و از شهود این کیفیات باسرار حضور مطلق راه بردن .

رباعی :

ما را پاس طریق عجز است ضرور — نی سعی فضولی و نه سودای غرور
باید بودن همیشه با هر کم و بیش — چون گردن قانع به خمیدن مسرور

۱۳۹ـ مبارکباد عید، به شکرالله خان

ساز مبارکباد تهنیت عید ، مشعر این آهنگهای عشرت نشیده است که یارب! هرجا سیاهی لشکر اعدا بساط غرور چیند؛ جز در بیاض چشم قربانی نگریزد؛ و هر کجا علم اقتدار حساد بلندی گیرد ، همان بدامن مژگان بسمل آویزد. خارخار سلاخی ذبیحه آنقدر در پوست میو نیفتاده که سالمش واگذارد؛ و شرحهٔ اعضای گوسپند در بندبند نروکه کوچه ئی نداده که دیگر اجزای جمعیت انبارد. بعون مصلحت آموز الهی ، هرقدر این منحرف گردنان را از دار آویزند صلاح ؛ و بتائید احکام ایزدی چندانکه ازین خونهای هدر ریزند، مباح . فتوحات اقبال برزمرهٔ خیرخواهان مبارک و برفرقهٔ بداندیشان پلارک.

۱۴۰ـ به میرزا نعیم بخشی بهادرشاه، در سفارش میرزا سهراب رونق

چون همت دولتخواهان جناب حشمت ، و اوقات سعادت اندیشان رکاب دولت، مصروف این جستجوهاست ، که مستعدان فنون کمال و کارآگهان طریق فضل را بحکم توجه ذاتی وسعی و

التفات طبیعی دلیل انتساب آستان همایون باشند. بهار پیرای معانی انجمن آرای بساط نکته‌دانی، سرخوش نشهٔ مطلق، میرزا سهراب رونق، که با لمعهٔ سطور نثرش، نفس صبح را بـه غبار خجالت پیچیدن است؛ ودرحسرت متانت نظمش موج گوهر راآب از بن دندان چکیدن. باآنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه اش روشنست و نشهٔ تهور چون باده از طبعش مبرهن، به فضائلی که شمه‌ئی ازان بعرض رسید، آراستگی تمام دارد؛ شایستهٔ آنست که این قسم روشن طینتی را از منسلکان جناب خورشید انتساب، دوری نفرمایند، و ازین عالم بلند فطرتی راملازم بارگاه آسمان جاه تصور نمایند. تربیت ارباب دانش ثمرهٔ اجـر عظیم دارد؛ و تفقد احوال اهل معنی نتیجهٔ ثواب کلی بارمی آرد.

۱۴۱ـ به فتوخان، ازجانب شکرالله خان و شاکرخان

ورود گرامی نامه که سنبلستان سوادش هجوم سایهٔ التفات داشت؛ و نسترن زار بیاضش صفای آئینهٔ شفقت می انباشت، بصد چین کمند تسخیر اسیران سلسلهٔ اشتیاق نمود؛ و بهزار همواری حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت فرمود. چشم توقع از سرمهٔ انتظـار ان ایـن قسم شفقتهاست؛ وگوش امید از نوید آرزویان این جنس مرحمتها. بال افشانی نامه بران اشفاق چون پرواز دیدهٔ انتظار بیدرنگ؛ و آواز پای قاصدان جمعیت پیام، چون طپشهای دل بی تأمل آهنگ باد. رایحهٔ توجه شیخ غلام مصطفی ناطق، نوید نشهٔ بهاراست؛ هرچند گل این اراده پیش رسی نماید، مفت تازگیهای دماغ انتظار.

۱۴۲ـ به میرزا زین العابدین

اگر تعداد المهای دوری منحصر تحریر می بود، خامه ها، سرنگونی وضع خجلت نمیکشیدند؛ واگر سلسلهٔ شکوهٔ جدائی بجائی میرسید، مکتوبها چهره به مسطر نمی خراشیدند. اهل زندگی راتا گشاکش نفس باقیست؛ بستگی ابواب تردد محال است؛ و تا رشتهٔ عمر پیچ و تابی دارد، کـمند پریشانی راچین کوتاهی و هم وخیال. صورت مفارقت ازآئینهٔ خیال جلوه گر نمی شود. دوام مواصلت بسعی ارادهٔ هیچکس از پیش نمیرود. هرگاه عنان مشتی خاك بتصرف هواسپرده باشند، اتصال این غبارها، به قبضهٔ اختیار هواست؛ نه دراحاطهٔ طاقتهای من و ما. گستن سلسلهٔ اتفـاق را غـیراز تسلـیم چـاره چیست؛ و قطع پیوند اعضا رغبت سخت جانیهای کیست. درهرصورت، تا نفس انقطاع نمی پذیرد، رشتهٔ اخلاص زنار گردن آرزوست؛ و هوای دولت وصال گل دامن

جستجو . آئینه پرداز جمال مدعا ، رنگ شبستان اندوه به صفای صبح طرب مبدل گرداناد .

۱۴۳ به میرزا عطاء الله

تودهٔ غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانی است از خاکساران سر راه بینوائی و سراغی از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی ، سپر سینه به ناوك خارخار دوخته ، و آئینهٔ امید به شبکهٔ چشم انتظار اندوخته . از شرم توهم کینه کشی تیر از سینه نمی کشد و به ننگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند . وقت است اگر به نمی از رشحهٔ آب پیکان غبار خاطر این اندوهگین فرونشانند و بساط کلفت این زمینگیر به شمع خانهٔ کمان منور گرانند.

۱۴۴ــ به میرزا زین العابدین

اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه ئیست که در تمهید آن ، خامه را بر صفحهٔ خطوط ناصیهٔ عجز اندوختن است ؛ و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختن . ناچار شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمایر که محیط اسرار الفت است می سپرد ، و بیان این محبت نتیجهٔ طپش دلها که جامع نقوش حسرتست ، وامیشمرد . خواهش طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشه رسانیدن است ؛ و آئینهٔ تمنا به لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن . ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان ، بباغ حصول مراد ، آرایش ظهور گیراد ؛ و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان ، به ساحل وصول مدعا ، رونق نمود پذیراد .

۱۴۵ــ به عاقلخان ، از شکر الله خان

فیض گستریهای عنایات خلعت که نوید منتظران تشریف مرحمت بود ، از هر سر موی تسلیم کیشان ، سجدهٔ شکر دمانید ، و از هر جزو بنای سجود اندیشان ، جبههٔ تسلیم رویانید . سرپنجه ها دست نوازشی بر سر نکشیده که کلاه زرین خورشید به گرمی سایه اش همسری تواند نمود ، و کمر بندها بآن ترغیب خدمت ؛ میان عقیدت استوار نکرده که بقوت منطقهٔ افلاک کش توان گشود . لطافت شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان وادی بی بضاعتی میشمارد ؛ جامه وارهای چینی ، بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می انگارد . خلعت بخش عجز کسوتان پردهٔ ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال ما گرداناد ؛ و سایهٔ افتخار پیرایهٔ آن آستان تنزه آشیان را از سراپای ما کم مکناد .

۱۴۷ـ جواب مکتوب شکر الله خان واستدعای صحت ایشان

اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطرمنسوبان آن آستان مباد غبار کلفت روحانی بدامن هوا خواهان آن جناب منشیناد.

بیت:

بطبع مقبلان یارب کدورت رامده راهی　　برین آئینه ها مپسند زنگ تهمت آهی

شافی حیقی به عشر تکدهٔ شفای کامل موصول گرداناد، دعای مستمندان بیریا به نفس صبح اجابت رساناد! جهانتاب مطلعی بتقریب نوازش بیدلان پرتوآرای ورود کرم داشت که بی تکلف اگرمقابل لمعهٔ آفتابش گذارند، آئینه داریها بجاست؛ واگربه کیفیت صبح بهارش سنجند میزان بعدل آشنا. واهب عطیات لفظ ومعنی برنگین ترین عبارات مسندآرای ارشادحقایق داراد! بیدلیها پرداریست اگرارباب باطن به توجه امداد فرمایند، وحباب آئینه دارگوهر، اگرصاحبنظران منظوراعتبارنمایند.

مثنوی:

توگرعالم قدم جستی چنان بود　　وگر حادث براوردی همان بود

بحکمت اینقدرها تاب وپیچ است

اگرگوئی همه هیچ است هیچ است

ذات سراپا التفات تغافل پیمای معروض مبادکه در این ایام به مقتضای غنیمت شناسی های فرصت؛ فکرنظم عرفان ونثرچارعنصردرپیش دارد؛ ونفسی چند بوسیلهٔ این تخیلات می شمارد. وبزمزمهٔ:

بیت:

کدام قطره که صد بحر درر کاب ندارد　　کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد

دلی خوش میتوان کرد. وگرنه غبار بیدلیها از نظر مرتفع نمی گرددوصیقل آرائی مرآت حقایق چهره پردازی اموزمحال است؛ وتانقصان هیچکسی بعلاج نیمرسد اظهارمعانی کمال، ازمقوله های وهم وخیال. تمنای نشهٔ دیدارازان عالم نیست که بعرض مقال آید. درزمان اسعدی که سروش جمعیت مژده رسان سمع آرزوگردد، مستعدتحصیل این دولت است، ومهیای وصول این سعادت.

۱۴۸- به‌مولانا عبدالعزیزعزت .

ازامتداد توهم کدورتی که بیش ازین غبارآن آستان مباد ، تمنا کیشان مطلع حضور ، درسوادعالم‌حیرت ، چشم باخته‌اند ؛ وبکسوت‌مژگان تحیردرتهیهٔ بلندیهای‌دست دعاپرداخته :

که یارب بیخلل کن طبع‌صافی اعتقادان‌را کـرامت سازجمعیت دل‌گوهر نژدان را

حقا که‌اندیشهٔ‌این‌غبار برخاکساران وادی‌دعا باچندین گرانی کوه ، همسنگ ؛ وتصوراین کلفت درتخیل‌آرزومندان‌گلشن دیدار باهزاررنگ شکست دل هم آهنگ

رباعی:

ذات عزت‌که لوح مرآت صفات چون عکس‌زوی حقیقت‌ما پیداست

ازکلفت طبع رو شنش میجو شد گردی که‌همان‌سراغ معدومی ماست

طبیب امراض دلها ازشفاخانهٔ فضل ، شربت صحت جاوید کرامت فرماید ؛ وازدیدار شگفتگی آثار ؛ دیدهٔ بیمارنگاهان حسرت بمطالعهٔ نسخهٔ شفاروشن نماید .

۱۴۹- عذرنارسیدن باستقبال میرزاکامگارونویدمقدم ایشان

به تحصیل سعادت صحبت که بهشت هواخوان عالم عقیدتست ، اگرسایه وار ، قدم از جبین سازد ، رواست ؛ واگرخون شبنم بدیده‌پروازنماید بجا . اما بحکم نارسائی ها ، که‌سدراه آرزومباد ، اززمینگیری‌چاره نیست. امروز آئینهٔ ارادت صیقل این تمناداشت که‌چشمی بانوار بساط حضورگشایدوازمشاهدهٔ دیدهٔ گلشن آثار ، رنگ وبوی آبروئی دسته‌نماید ، رخ طالع بتوسنی رسیدو شبرنگ بخت حرونی ورزید. پیش ازتهیهٔ این اقبال ، اسپان طویله باقدام خدمت دامن جهدبرزده‌بودند ، وکمرها برمیان تنگ نموده ؛ خانهٔ زینی که‌گنجایش این‌خانه بردوش تواند بود ، نیافت ، تاهمعنان برقتازان عساکر اخلاص‌تواند شتافت . بسعی جستجو هرقدردرعرصه تدبیردوید ، دست نارساجزبفتراک یاس‌نرسید ؛ وهرچندعنان‌به چنگ بیطاقتی سپرد ، چون نقش جاده‌اه‌بجائی نتوانست برد. چون‌ازپیش بندیهای‌این مقدمه برنگ‌اختیاری نداشت ، دیدهٔ مشتاق رابه همچشمی خیال رکاب محوپابوس تحیرگذاشت. انگشت تاسفی لجام خمیازهٔ‌حسرت‌جولان‌گردانید ؛ وداغ توقف بپای شوق نعل درآتش موافق دید. یعنی چون‌سم‌اسب ، باسخت‌جانی ساخت وچون‌یال‌فرس به‌سرنگونی پرداخت. جولان‌فطرت‌آن‌شهسوار عرصهٔ‌اسرارازحال‌غبار بیسروپاغافل مباد ، که‌محرومی ناتوانان‌ازین‌عالم باعثی بسیار دارد ،

اکثری باین رنگ بیدست وپائی سراز پرده برمی آرد. هرچندبپای چمن طرازان محفل انس چون گل پیاده هم سری میتوانست کشید ، نوید مقدم بهارتوأم ، دام تأمل گردید که هرگاه پرتو آفتاب اقبال برهمین ویرانه خواهد تافت ، سایهٔ خاك نشین خود بخود بال پروازخواهد یافت. تاعنان ابلق ایام دردست فارس تقدیراست ، رخش دولت ، وبارگی حشمت محکوم موکب همایون باد .

۱۵۰-به شاکرلله خان ،درارسال خربزه وروعن بادام وروغن گل

دل نه تنها تحفهٔ فکر نثارت کرده ام　　دیده راهم فرش راه انتظارت کرده ام

وعدهٔ ذیقعده ، پیش ازذی الحج ، ما رادرچشم قربانی خوابانده است ؛ وتمنای کعبهٔ مقصود چون سنگ نشان درسرراه نشانده. یارب که زمان وصول ، فرصت شمارتأملی دیگرمباد ، وساغر چشم قربانیان بیش ازین ، محرومی مقدم نشأتوآم مبیناد. بفریاد تلخکامان حسرت دیدار ، خربزه نمی توان رسید ، وعلاج خشک مزاجان بادیهٔ انتظارروغن گل نمی تواندگردید .

قطعه :

دوراز بساط وصل تومائیم ودیده ئی　　چون شمع کشته داغ نگاه رمیده ئی
بازآکه دارم ازنگه واپسین هنوز　　ته جرعه ئی به شیشهٔ رنگ پریده ئی

۱۵۱ – به شکرالله خان،درشکرارسال شیشه های گلاب

پژمردگیهای گل انتظاررا ارسال شیشه های گلاب ، شبنمیها نمودوغنودگیهای دیدهٔ بیخواب را فیض این رشحات برروی دولت بیدارگشود. تامینای افلاك قطره پیمای چشمک ثوابت وسیارتواند بود ، طراوت بهارستان الطاف ، غبارآلود توهم بی آبی مباد .

۱۵۲- به شکرالله خان

خداوندا ، ازالفت پروران نعمای الطافیم ، فیض خوان احسان متهم کمی مباد! واز وظیفه خواران زلهٔ انعامیم ، دامن مائدهٔ کرم چین تنگی مبیناد! اگرآئینهٔ طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت ، سررشتهٔ **رأیت ربی به یومنون بالغیب** نمی کشید واگرسعی ارادهٔ بشری

شایستهٔ قدرتی می بود، لذات نعمت وصال به قناعت بوی پیراهن نمی انجامید. بصورتی که درعالم آداب حضور، زبان بینوا، وسیله جوی گردش چشم است تا از نسخهٔ شهود، اثرچه معنی استنباط نماید؛ ودرزاویهٔ حفظ الغیب، همچنان نگاه متحیر، گمین گر تحریک زبان، تا به پروازخیال دیدار، بال کدام دعا گشاید .

فرد:

چه امکانست وهم غیرگنجد درخیال من　　توئی منظوراگرچشمم، توئی مسموع اگرگوشم

۱۵۳ - به شکرالله خان، درتعزیت مطلوبه ایشان

درجناب آینهٔ قبابی که تمثال حقیقت اشیا، روشن تراز آفتاب باشد، عرض عبرت، خفاشی است ودرنظرشهود منظری که معنی ظهورمکشوفتراز وضوح صورت آفاق است، طومار آگهی گشودن، غفلت تراشی. حقیقت شناسا، چه مقدارعاجزیست که اگرباتعلق پردازیم داغ افسردگی حاصل است؛ واگردامن ازاسباب برچینیم، سازِزندگی باطل. تغافل ازخود ناممکن ودرتوجه، کدورتها متضمن. نالهٔ سپندی ازین مجمرنجست که دودی به دماغ اهل معنی نخورد؛ وشعلهٔ چراغی ازین انجمن دامن نچید که داغی بردل اولوالابصارنشمرد .

فرد :

چها افشاند ازخود دانه تا وحشت کند پاکش　　نپنداری دل ازاسباب برخیزد به آسانی

رضای حق برهمه احوال مقدم است، وجمعیت خود درجمیع اوقات مغتنم .

رباعی

خاک انسان که صدرجا دارد وبیم　　برچهره نشسته گردعجزش زقدیم
گفتند ترا کجا توان کردن صرف　　آهی زد وگفت دربنای تسلیم

فضل ایزدی جمعیت ظاهری وباطنی ایشان رادستگاه شکروسپاس بیدلان گرداناد .

۱۵۴ - درتعزیت شکرالله خان، به شکرالله خان ثانی خلف ایشان

وا ماندن دل سنگ نشان کرد مرا　　گردد نبال کاروان کرد مرا
همدوش رفیقان نگذشتم ازخویش　　بارنفسی چندگران کرد مرا

عالم تماشا گده ئی نیست که ازشرم عبرتها ، شوخی و اکردن مژگان برطبیعت ، جایز توان داشت؛ ومزرعی ندارد ، که غیرازتخم بیحاصل اشک چیزی بامید ، توان کاشت. درهرچه مأموریم معذوریم ؛ ودرآنچه میکوشیم مجبوریم. تا نفس باقیست ، نمیتوانیم چهاخواهیم کشید ؛ وتادیده بازاست ، حیرانیم که چه می بایددید. موری درقلزم افتاده راشنا ، عجزآشنا ئیست ، ورضا ، بی اختیاری. مطلع دیداری که فردوس ازگلچینان بهارش بود ، این زمان درآتش نشاندهٔ اوئیم ؛ وچراغ صحبتی که دیده ، درفروغش باهزارانوارمیجوشید ؛ الحال درداغ دلش میجوئیم .

رباعی:

بادل گفتم : حیف نزددورجدید　　آن نشئهٔ صحبت نی وچنگ ونبید
نالید که آن جمله تو بودی اما　　رفتی جائی که باز نتوان گردید

جمعیت بخش دلها ، صاحب دلنوازمارابما مور انتظام کارخلایق ، مسرور شکرو سپاس خودگرداناد ، وازتفرقه های خیال حوادث ، بمقام صبر وجمعیت رساناد . بیدل خود را ، همه وقت ، ازمقیمان زاویهٔ دعاشمارند ، ومستمند عجزرادرهمه حال ، سجده فرسای آن آستان نیاز انکارند .

۱۵۵- به شکرالله خان

هرخیره سری که سرز حکمت برتافت　　دیگر سرخود بدوش گردن کم یافت
زینجاست که بسمل قضا جزدل خاك　　هر چند بخون طپید راهی نشگافت

برکات آئین معدلت ، معین درجات فتح وظفرومیمنت طریق انصاف ممد جمعیت سیر وسفر ، زمزمهٔ دعای فقرامژدهٔ سلامت احوال ، ورایحهٔ انفاس بیدلان نسیم عالم عزو اقبال.

بیت :

دیگر مپرسید ازشوق دیدار　　اندیشه آبست ازشرم اظهار

۱۵۶- مبارکباد فتح که بحکم بشارت فقرا ازعالم رویا، بشکرالله خان نوشته وعذراطناب تحریرخواسته

رنگینیهای بهارستان فتوح که خلعتی است خاص آن پیکرجامه زیب ، وخرمیهای چمنستان

اقبال که آئینه ئیست شایسته آن لقای دلفریب . یارب که اندیشهٔ خراش حوادث مبیناد وتوهم زنگارکلفت مچیناد . وجمیع افعال قدرت اشتمال ، آفرین ارشاد جمهور انام ، کل احوال ظفرتمثال مبارکباد تعلیم خواص وعوام . بالنبی وآله الکرام . اگردعای فقرای عاجز نفس درحق کریم اثراجابتی دارد ، نشه ئیست از لمعات انوارکرم متصاعد ، واگرخیال بیدلال بیخبری مآل قاصد و پیغام ، بشارتی تواند بود ، حقیقتی از خواص طینت فیض موارد . ازآنجناب معذرت طول کلام ، مداحسان بینیازیست ، وانفعال اطناب عبارت رسائی الطاف بیدلنوازی . ذیل این سلسله رسا ، ومداین احسان بی انتها . معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمهٔ مرحبا شمارند ، وغازیان موکب ظفر عالم مدار دست دعاانگارند .

۱۵۷ ـ بەمیر لطف الله خان ومیرعنایت‌اللهو کرم‌الله .

شکرامروزدر بها روفاق — رنگ وبوی شگفتگی بهم اند
ای‌خدا فضل کن که این گلها — همه لطف وعنایت وکرم اند

اگرچه ازمحمد یانیم ، پرستش ثالث ثلثه ایمانیست ، وهرچند ازوحدتیانیم ، شهود مراتب اسما عرفانی . چراغ فانوس خیال ، لمعات اندیشهٔ حضوراست ؛ وبهارگلشن تصور ، به روایح یاد بهشت سرور. مسألت عشرت ابدی ، متاع قافلهٔ دعا واستدعای جمعیت سرمدی ، صورت آئینهٔ مدعا . حق جل‌وعلا ، غبارتفرقه گردآن‌اجزای جمعیت مگرداناد ، ونتائج رنگینی بەآن‌گلدستهٔ مجتمع فیض رساناد .

۱۵۸ - بەشکرالله خان

خوش‌آن مطلب که چون آئینهٔ اظهاربردارد — نفس ازلب نقاب حسرت دیداربردارد

سامعه را ازاخبار نصرت آثار ، بصد تسلی نازیدن است ، وناطقه را ازمژده های طرق معدلت ، بهزارشکربالیدن . کوس اقبال‌این اشتهار ، آفت‌کمین خموشی مباد ، و سازاین نوا ، خارج آهنگی مبیناد .

۱۵۹ ـ بەشکرالله خان ،

زمانیکەمیرعنایت‌اللهوشاکرخان پیش‌از فقیر بخدمت‌ایشان‌رسیدند

حیرتزدهٔ کارگاه اتفاق ، بیدل دیدارمشتاق ، آنهمه شایستگی جوهر وقرندارد که به

سنگ ترازوی یادی توان سنجید ،وآنقدرتوجه قابل دلها نیست که بهقیمت تصدیع اوقاتی تواند ارزید .ورود این یك دوبیت حالی عرق جبههٔ بیکاری است، ووقع این خیال حیرت تمثال ،وسیلهٔ عرایض عجزآثاری :

قطعه

غیر ازحیاچه پیش متوان برددرعرق　　چون اشك سعی ما قدم افشرد درعرق
بااین هجوم عجزبهرجـاقدم زدیم　　خجلت بساط آبـله کسترد درعرق
نومیدوصل بود دل ازسازانفعـال　　آئینه ات زما غلطی خورد درعرق

لله الحمد ، میرصاحب اقبال مناصب ،موصول تجلیلیکده عالم دید ارانـد ، وگـلچین مشاهدهٔ جمال فردوس آثار .یارب که گوهر امید بیدلان نیز، همرشتهٔ منسلکان آن جناب براید ، ودیدهٔ آرزو همچشم آن نقش پا، پرده گشاید .

۱۶۰- بهشکر اللهخان

روایح ورود نوازشنامه ، چه جان بخشی ها که نمی نماید ، وتسلسل جرعهٔ التفات چه می خرمیها که نمی پیماید . سلسلهٔ انفاس شکر اقتباس ، بقدرخطوط وسطـور رساست ، و آئینـهٔ طبیعت بحرطینت بانداز پـرتوالطـاف تمثـال نمـا .واهب حقیقی درذات فیضـس آیات صاحب ما ، توفیقی بودیعت گذاشته که درهیچ حالتی ازمرآت اختیارافعال واعمال غیر ازحسن مراتب کمال مرئی نمیتوان یافت، جای آن دارد که دلهای مخلصان بخیال وشهود خود بنازد ،وازمعمای تصوراوضاع واطوار ،جزاسمای درجات خیر بظهورنمی پیوندد سزاواراست که طبایع خیراندیشان ،بسجود تأمل خود پردازد .شکرعطای طبع سلیم ، همان استقامت طبع سلیم است وثنای اقبال ذهن مستقیم ، همچنان متانت ذهن مستقیم .

رباعی:

بیدل جهدی کزعمل بـدگفتن　　مطلق نکشد ننگ مقید گفتن
هرچند که تقدیربدنیك ازوست　　کاری نکنی که بایدازخودگفتن

عنایت هلیله وجدوار، شاهد آثارصحت پروریست، ودلیل امـداد شفاگستری .انبساط طبع هواخواهان ، کدورت اندیش انقباض مباد، وتفریح مزاج دعاگویان، سموم مخالفت انقاس مبیناد .

۱۶۱-جواب شکر الله خان

عمرها شد حسرتم خون گشتهٔ پابوس تست   صفحه‌می باید حنای کردن از انشای من

منشور سرافرازی بیدلان از عدم ارسال عرایض سطر انتباهی داشت؛ حاشا که جز پاس انفاس ادب، درمزرع خیال، ریشهٔ تکاهلی توان کاشت.

قطعه:

من که جز با تو نپرداخته ام   گر بخود ساخته ام ساخته ام
شخصم از خجلت تمثال گداخت   آینه پیش تو انداخته ام

غباری درآنجا بال نمی افشاند که از طپشهای دل حسرت منزل، پیامی نرسانند، و نسیمی به آن حدود نمیگذرد که از نفس الفت قفس، ودیعت دعائی نبرد. بداد هر مظلومی که وامیرسند، علاج تظلم بیدل است؛ وفریاد هر شکسته ئی که میشنوند، غیر ار افسانهٔ این بینوا باطل.

نظم

شهیدان وفا رادرس دیداریست پنهانی   سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی
نیم نومید اگر گرد سر شمعت نمیگردم   پر پروانه ئی دارم بقدر رنگ گردانی

۱۶۲- به شکر الله خان ثانی

درعزای رحلت شکر الله خان وعرض بیماری و ناتوانی خود

بیدل تاکی زجهل دیرین لنگر   کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر
شد عمر و هنوز پرفشان نفسی   رقص بسمل که دید بااین لنگر

ازدست رفتن دامن دولتی که سلسلهٔ موافقتش دوازده سال، محرك عشرت آهنگی سازانفاس بود؛ چشم عبرت یکباره برروی ادبار تنهائی وبیکسی گشود. نه صحبت مشفقی که بعلاج تفرقهٔ دل توان پرداخت؛ ونه طاقت حرکتی که به شغل سیرو سفر، طرح آوارگی توان انداخت. هرنفس چون صبح نردبان خیالی می آراید؛ تابااین صورت اندکی از خود بر اید پیش نمیرود، وهرساعت چون شفق غبارشکست رنگ بگردون می برد، تابااین وحشت بالی درخون گشاید، میسر نمیشود. ضعف دل به پهلو نشسته وآشوب دماغ در سرشکسته. به

شبهۀ تشنگی ، اگر آبی تا لب تصور آرد ، طوفان قیامت استقبال دارد؛ وبو هم گرسنگی ، اگر لقمه‌ئی بکام اندیشه میگذارد ، خشکیهای نزع گلومی افشارد. یادغائبان، آئینه‌داریکعالم تشویش خیال ووحشت حاضران چهره پرداز هزاررنگ کلفت و ملال .

بیت:

کس بچنین ور طه‌ئی ، فال چه راحت زند مسلخ وامیدامن ، محشروسامان‌خواب!
آئینۀ عبرتیم لیلک بحکم وفا دل بهوا بسته‌ایم خانۀ الفت خراب

۱۶۳- به شکر الله خان، درشکر ارسال مربا

شکرعطیات مربا ، ازهربن‌موی مستمندزبانی ایجاد میکند که هرگز به سعی ضبط نفس، تلخی ننگ‌خاموشی نتوان کشید ؛ وهرچندلب جرأت برهم‌بندد ، شورقوام‌شیرینی تابلند ترخواهد شنید. هرجامائده آرای نعمای طرب هستند .حلاوت یادبیدلان‌بکام ؛ وهرکجاذائقه پرداز شهدعشر تند ، چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام .

بیت :

برتوبگشایدخد ای هرنهان‌وآشکار کوچۀ مصرحلاوت ازهری تا هردوار

۱۶۴-به‌زین‌العا بدین احمد، درقبول‌نیازایشان

رفع انقلاب هردوری ، بذات‌استقامت آیات ثابت قدمان‌طریق‌وفا وابسته‌است؛ وحل مشکل هربیدست وپائی ، درکمین اشارت شفقت نگاهان نشسته . درین اوقات که عرصۀ اخلاق ازفشاردلهای تنگ‌آنسوی تخیل بساط وسعت چیده‌است؛ وتمثال امیدیکدیگر یکقلم‌باصفائی آئینۀ مروت ازمیان پریده . غباری برفرق عالم نشکسته که کسی چشم بحال شکسته‌ئی تواندگشود؛ وشورقیامتی درگوش‌ها ننشسته که‌دماغ‌شنیدن‌به‌فریاد بینوائی وفاتواند نموده. شکراین نعمت که ازفراموشان خاطرترحم مناظر نیست ، تاکجا بجاآرد؛ و سپاس این‌عطیۀ که نقش حاشیۀ خیال احسان مآل است ، بکدام عبارت وانگارد . درقبول انعام عمیم ، بحکم اطاعتهای قدیم ،سربرخطامرگذاشتن است؛ ودست دعائی که پیوسته‌درهوای تسلیم بلنداست ، به‌تجدیدتاکیدبرداشتن ، نگاه‌الفت پناه ، مایل سیر تغافل مباد ، وگوشۀ ابروی توجه ، چین تهمت انحراف مبیناد.

١٦٥ -به‌شکر الله‌خان

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح	گلجوش ٭ر نفس زدنت صد هزار فتح
یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی	گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

در هر مقامی که مقیم اند، تزلزل باطل؛ و بهر کاری که مشغول اند، امر ایزدی شامل. بحصول جمیع مرادات، دعای بیدلان آئینه‌دار اجابت؛ و بوصول کل مقاصد، انفاس هوا خواهان، نسیم مژده قرابت. ان الله قریب مجیب.

١٦٦- به‌حسینعلیخان بهادر، درجواب استدعای اشعار و تمثیل مصرع ایشان

لله الحمد نیاز فقرای بیدل، آئینه داریِ قبول آنجنابِ حسن اقبالی پرداخت که تحفه آرایان بساط عجز را به‌آن وسیله تا حشر قدر بی بضاعتی باید شناخت. از مقیدان سلسلهٔ کرم تاثیریم، و مسخر اخلاق آفاق تسخیر. به تحقیق پیوست که: فتراك صید افگن ما بی شکار نیست. آثار مراحم درتأمل اشعار، کمالات انوار اشعاری داشت. حاشا که قلم متانت رقم، در طریق ثبات لغزشی پیماید، یا متهم انحرافی براید. مگر بمقتضای کم مشقی و بی پروائی، در اینهمه مضامین طراوت آئین، دوسه نقطه تشنهٔ وضوح بود، که معروض داشتنش، به شادابی کلك تسلیم سلك امدادجرئت فرمود. تائید فضل، معنی ایجادی برتبهٔ کمال رساناد؛ و بیدلان مشتاق را ممنون سماع درجات معارف گرداناد.

١٦٧- به‌شکر الله‌خان

خارخار سجدهٔ آن آستان برسرا پای تمنا کیش هجوم شوقی نگماشته که کلید قفلهای معذرت آبله‌پائی نشود، و بهوای گلشن دیدار در تصور کدهٔ آرزو جوش نموئی نکاشته، که گروتازیِ ریشهٔ مژگان پیش پیش سعی نگاه ندود. عرق شرم بهمعنانی اثر که موعود غبار نشانیهای راه نیاز است، باندك انتظاری اشاره میفرماید، امید که تاغرهٔ ماه، صورت این وعده، از آئینهٔ لقا روشن نماید.

١٦٨- به‌میر عبدالصمد سخن

رنگینی بهار سخن لایزال باد.

ورود التفات نامه ، باشعار سحربیانیهای اشعار ، ساغر کیفیتی نمی پیماید ، که‌شوق دیدار پرست ، غیرازشهود جمال چشم بامتیاز خیال گشاید . خشـکی دماغ حـیرت سـراغ ، به چشمك رایحهٔ بادام پرورده ، بساط افسردگیها درنوردید؛ وتریهای مزاج منفعل ، باقبال شمامهٔ فوفل ، آئینهٔ بهار اعتدال گردید .

فرد.

نامه‌ات آئینه‌ئی دارد که تا وامیشود   دستگاه عالم دیدار پیدا میشود

معنی نگاها ، شکست شیشه های اعتبار ، بساط عبرتی نچیده‌است که شوخی نگاه بیرون مژگان صرفهٔ قدمی تواند برد ؛ وانقلاب اوضاع امکان شورشی به جنون نیاورده که غیرازضبط نفس ، نقد جمعیتی توان واشمرد. اگر با لفت این وحشیان نپرد ازیم ، درعالم تعلق وحشت تنهائی وبیکسی راچه‌علاج ؛ واگر برخیال یکدیگر دامن افشانیم ، امید دوروزه استقامت ، بقوت کدام اختلاط وامتزاج . مصرع :

عشق است بهر رنگ که‌میباید زیست .

۱۶۹ـ دورقعه در پیش عزیزی که‌پیش ازین بتحریر آمده بود ، بنظر در آمد ، داخل رقعات نمود .

این رقعه نثرونظم است ، اما نظم بلاقید معنی .

صـاحب من درآرزوی ملا ، زمت دل نه آنقدر بیتا ، بی طرازاست ودیده‌حیرت ساز ، که بسعی زبان‌خامه بیا ، نش توان کرد یا بکوشش تعلیم تقریر انحصار مطا ، لب‌ها میتوان نمود آخر ، بهمین‌وضع انکساری‌دا ، ردجبین نیاز وقف سجود ، کرده‌ودست عجز صرف دعا ، ســاخته‌صبح وشام ازدرگاه ، چاره ســاز جهـانیـان‌متقـا ، ضی است تـادولت‌حضـوروصـال ، دردل آردفرح بدیده جلا .

۱۷۰ رقعهٔ بی تکلف نظم ونثر دارد.

نصرت وفتح قرین احوال ، باد ! بادولت‌عزواقبال ، موکب‌فیض لوای حشمت ، چون عنان شرف جاه‌وجلال ، جانب آگره معطوف نمود ، همگنان‌راقدم‌استقبال ، افسرفرق سعادت‌گردید تاجهان رااثرنقص‌وکمـال بـاشدایزد بکمال الطاف ، زمرهٔ اهل‌حسد راپامال ، دارد ،

فرقه خیراندیشان ، راامن بخشاد! زآشوب وبال ، این یکی در کنف فیض ازل ، راحت اندوزدو آن دردو ملال .

۱۷۱- به مولانا، عبدالعزیزعزت (مکتوب بی نقطه)

طراح معمورۀحرم دلها ، هادم اساس حرص وهوا ، همواره موصول وصول دوام دارد. سالکاو واصلا ، دوسه مصرع ساده که الحال دل سودا مال طرح کرده و کلک وداد سلك در احاطۀ دام مسطر درآورده ، طمع دارد که در درسگاه مطالعۀ اصلاح آرا همسلک گوهر کمال گردد .

غزل غیر(منقوطه)

دل اگر محو مدعا گردد — درددرکام ما دواگردد
طعمۀ درداگررسد درکام — هرمگس همسرهما گردد
محواسرارطرۀ او را — رگ گل دام مدعا گردد
گرسگالد وداع سلك هوس — گره دل گهر اداگردد
گسلدگر هوس سلاسل وهم — کوه وصحرا همه هوا گردد
محو گردد سواد مصرع سرو — مدآهم اگر رساگردد
ما واحرام آه دردآلود — هم هواگر دراعصاگردد
دل آسوده کومگر وسواس — گره آرد که دام ما گردد
درطلوع کمال «بیدل» ما — ماه درهالۀ سهاگردد

۱۷۲- بشاکرخان درعرض نقاهت آزاردست

خیال نارسا طاقت نیازاندیش انشاشد — سجودخامه ئی لغزیدوسطری چندپیداشد

حقیقت شناسا ، اگرتمنای دیداررا وسیلۀ نیندیشد ، مدتی بمشق شنابایدپرداختن ؛ تابعرق شرم فضولی دست وپائی که ندارد ، دعوی تلاش پیش تواندبرد ؛ اگربه صبراوضاع ناکسی پردازد ، سعی بیحسی ضروراست ؛ تاشرروازی درطبع سنگ به تکلف باید افسرد.

تا چند بدین هستی غارت برده — می باید زیست بیحس وافسرده
خجلت کش تهمت ظهوریم عبث — چون ناخن ومونه زنده ونی مرده

امروز باینمقدارکه مقد ورجنبش خامه درسرپنجهٔ تخیل مشاهده می نماید، بلند پهای یدقدرت ،علم مباهات برمیدارد؛ وبقدرتاب‌دادن نال قلمی که دربنـان طاقت، محسوس می بیند ،غروررستمی ،شاخ گاوزمین ، ازبیخ می برارد. به تفصیل آشفته حالی که بیدلان‌ازین عالم هزارشعبه درنفس‌مهیادارند ،مصدع صاحبدلان‌نمیتواندگردید. دست ناتوانان ، بدعای جمعیت آن جناب ، بلند؛ وزبان بینوایان بثنای اقبال آن ذات ، الفت پیوند.

۱۷۳-به‌ملا باقر گیلانی

هردم هـوس آلـودهٔ صدصحراگرد　　　هر لمحه دل‌آمادهٔ صد عالم درد
دردهرکه‌گل‌کرده سراسروسواس
دارم سحرآسا همه آه ودم سـرد

حصرحـدود طول امـل دراحاطهٔ ادراك ،عمل محـال ؛ وحمل دوام عمر ، دردل آگاه واسطهٔ‌گرد ملال. هرکس سردرمحاوطهٔ عالم مـوهوم درآورده ،مآل کـاراودرراه عـدم کرده. طرح‌اساس دهر ،درگردسوادعدم معمور، واهل عالـم همه دراساس هواوهـوس مسرور. مطلع اطوارصلاح وسداد ، در سودا کدهٔ‌حرص‌وحسدمعدوم. علوکمال ادراکـها حصرمصالح اسم ورسوم. محمل‌آرام دلها ، صحراگرد مسلك وسواس ، راحله همم ، گرد آلودعرصهٔ وهم وهراس. علمها محودراطواررسوم ، وحاصل مردم عالم ، معلوم . همه را درس سلوك اطوارموکول دردرك‌حصول اسرار. هرگاه‌آدم کامل وداع وسوسهٔ اوهام‌کرد محرم‌اسرارکرم‌آمد؛ واگر صورموهومه رادردل راه‌داد ، مورد دردوالم. کلك الهام‌سلك دراحوال سعداوعکس کردارصلحا ، دردوسه‌سطرگواه‌آورده ،وطومارو‌داع‌اوهام‌راواکرده وآگـاه‌کردکه هرکس احکام مدعا همواره درحصول مرادمردم گمارد ، گمراه وهرکرا امدادکاراهل‌رسم دراکراه‌دارد، آگاه. حاصل‌الامر، اگراسم مالك ودود ، ورد حال کرد کامگارطالع مسعود ، واگرسردرراه هواوهوس سود ،درهردوسرا ، محروم ومردود .

نظم

وهمها درکمـال مـدرکـه‌کم　　　مسلك مـا هـوس مآل عـدم
حرص‌درکاروعمرمرگ‌احرام　　　دل آسوده کو؟ کدام آرام

والسلام .

۱۷۴- بشکر الله خان هنگامی که فقیر از متهرا بدهلی رسید نواب عاقلخان را دید

عمریست سواد نامهٔ عطوفت‌شمامه، دیدهٔ انتظار را بسرمهٔ التفاتی منور نساخته و پیام خیریت انجام؛ گوش محامد نیوش را، بزمزمهٔ مرحمتی ننواخته. موانع، جز بی نیازیهای شیوهٔ عنایات مباد.

بیت:

باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد   زبس بیحاصلم از خاطر خود هم فراموشم

فریادرسا! بحسب انقلاب احوال عالم، خاصه تهلکهٔ نواح اسلام آباد، که درین ایام پاس ناموس صاحبقدرتان هم در آن سرزمین بی تعذری نیست، تا به غربای بیدست و پا چه رسد. معاونت فضل ایزدی را شامل حال خیریت مآل، اندیشیده، با پاشکسته ئی چند که بار گردن زندگی اند، رخت سلامتی بیرون کشیده و بیست و هفتم جمادی الآخر، داخل دارالخلافت گردید. باری سعادت زیارت کعبهٔ تحقیقی بفریاد سرگشتگیهای وادی نحوست، رسید و بمساعدت زمان فرصت در هفتهٔ یکروز موعود تحصیل سعادت است و منظور الطاف و مرحمت برسائیهای سررشتهٔ آمال. که انفاس موهومه را با پیچ و تابش پیوند بی اختیاری است، بعقیدهٔ این سوداکشیده که هرچند رزق مقدر، در همه جا، معین و مقرر است، اما آشیان جمعیت پریشانی مفقود و نامیسر. اگر درین سواد موضعی کنار دریا یا لب نهر به سهولت در اتفاق گشاید، تا تکیه ئی اختیار نماید، ما بقی مدت مهلتی که از نظر یقین مختفی است، بی تشویش تغییر مکان بسر برد اگر احیاناً طالع بیدلی، از دور اصلی برنگردد، دامن **ارض الله واسعهٔ** زنجیر پای هرزه جولانی نیست.

بیت:

مدعمرم چون نگه «بیدل» بحیرانی گذشت   گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

از حسرتهای گرامی دیدار چه عرض نماید که پرواز مژگان بحکم نارسائی همان محتاج طپیدن است و جولان اشک بمقتضای ناتوانی، همچنین منتظر چکیدن. بی تکلف، در هوای محفل اشفاق منزل؛ راهی به تصور می پیماید؛ و دریا د آستان اخلاق آشیان، جبهه ئی بخیال میساید. در هر حال عاجز نوای قانون عرض دعاست، و شکسته بال پرواز اظهار ثنا.

۱۷۵- بشکر الله خان در عرض احوال میان لعل محمد که از غیرت حکومت دونان خود را کشت

خمیدگیهای او ضاع تسلیم پیرایهٔ دوش و گردن دعویست؛ و شکستگیهای اطوار نیاز

سرمایهٔ جیب ودامن تمنا. درین ایام که افراط حرارت فصل مایل سازاعتدال گردیده وشوخیهای سموم، به شبنم عرق انفعال رسیده؛ طبیعت دیدارمشتاق، محمل آرای بیتابیست، وحیرت آئینهٔ آرزوطپش کسوت سیمابی امااز استماع توجه قدرت اشتمال که مایل حرق واستیصال شیاطین را چپوتیه است، فرصت انتظاریهای نویدمراجعت، اندکی دامنگیر تأمل میگردد امیدکه مژدهٔ رفع این، غبارشوق سراپاانتظار رابه سر منزل وصول راه نماید؛ ودیدهٔ لقا پرست را، به مطلع عالم دیدارهدایت فرماید. معنی پناها، بعرض رسیده باشدکه چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد، بحکم دامن فشانیهای فرصت انفاس کسوت فانوس خفاپوشیده بهاردیده فریب آن‌چمنستان اشفاق، باشکست رنگ اعتبارجوشید. هرچند شخص زندگی، تمثال آئینهٔ ظهورهرکس، بیواسطهٔ عوارض اسباب جلوه گراست؛ اما وقت تأمل رادروقوع آثاراین کیفیت غبارسببی درنظر. اینجاآنچه معلوم نزاکت آگاهان معنی تحقیق گردید، ازین حقیقت بانکشاف نرسیدکه تبعیت ناقدردانان، شکنجهٔ مرگ صاحب دلان میباشد؛ واطاعت ناقصان دلیل فنای کامل صفتان. درهمه حال زندگی موهوم بقبول تحکم دونان نمی ارزد؛ زیاده جزسجود تسلیم ورضا، چه ورزد.

نظم:

مگوگذشته رفیقان زدل فراموشند — کدام ناله که درپرده‌اش نمیجوشند

چراغ انجمن حیرت نظربودند — کنون به پردهٔ دل‌داغهای خاموشند

نرفته‌اندازین بزم تاسخن باقیست

زدیده‌رفته حریفان هنوزدرگوشند

۱۷۶ــ به شکرالله‌خان

چون هلالم بی‌خم تسلیم آن‌اخترجبین — غوطه درخط جبین زدبسکه شدلاغرجبین

یارب این مقداربیتاب سجودکیستم — میچکدعمریست‌چون شمعم‌زچشم‌ترجبین

خداوندا، اگرترحم احوال بیدلان منظورجناب بی نیازیست، هوای آن‌آستان فیض نشان، ازسرما وامگیر؛ واگررحمت بهانه جوست، درحق‌جمعیت منسوبان آن انجمن، دعای ماهم بپذیر. صحت وعشرت جاوید، قرین اوقات سعادت آیات؛ وعزواقبال دوام توأم علومناصب درجات باد.

۱۷۸- به شکرالله خان

امروز بیادیم تسلی چه توان کرد ماییم که روزی دوازین پیش، توبودیم

حسرت دیدار نقشی نیست که ازصفحهٔ اندیشه توان زدود؛ وآرزوهای وصال، صورتی ندارد، که جز تمثال آن درآئینهٔ تصور توان نمود. اگرخاموشیم، خیال مترنم زمزمه های ثناست واگرگویائیم ناطقه مشغول مراتب دعا. هیچ صورتی بی شهود آثارشفقت تخیل ننمایند؛ و هیچ حالتی، بی حضورانوارعنایت تصور نفرمایند.

۱۷۸- به عاقلخان

بتوجه آباد قبلهٔ حقیقی، وسیلهٔ دعای محرومان: دستیست که ازشرم ناکسی، برروی اظها کشیده اند؛ وخضر امید گمگشتگان متحیر، پائی که ازخجالت بیحر کتی، بدامان نارسائی پیچیده. وسعت آغوشی دریای رحمت؛ جرأت آموز قطرهٔ بیدست و پا میگردد، که شیخ علاءالدین متوکل، بعلت بی انصافی شرکا، باوجود مشق انزوا، مصدر تعب وتشویش کلی است اگرحسب الامر منسوبی ازآستان معدلت آشیان، باطلاع احوال مومی الیه، فاروق حق و باطل گردد، ازمراحمی که سایه افگن مفارق غربا ست، بعید نخواهد بود. ظلکم ممدود.

۱۷۹ - درتنبیه شاهد ملحد.

بوزینهٔ حق ناشناس، مائیدهٔ مفتخواری؛ غوله دنگ سلسلهٔ نسناس آثاری. موچینهٔ زهارستان اجتماع عیوب، گنده دهان هرزه بیانی؛ میان شاهد نامرغوب درپناه سرچنگیهای خیالات فاسده مخذول و منکوب باشند. زبانی شاه مرتضی مکررظاهرمیشود که آن منحرف جادهٔ آدمیت را تخیل اوضاع ماگاه گاه به ناسور عبرتی میخراشد؛ وعرق انفعال اکثربرسروروی کله خورده میشاشد. یعنی طورتحریر فلانی درمراسلات شکرالله خان وشاکرخان، که نسبت شاگردی دارند بی تملقی ودنائتی نیست فقرارا اینهمه انکارقدرجوهرفقرنشناختن است؛ وآبروی اعتبار درویشی بخاك انداختن. پاجی نسبا! تأملی که برچه پهلوافتاده اید؛ ومارا ازکجامعلم قرارداده اید. فرض کردم این بزرگان بحکم اخلاق، خودراشاگرد وانمایند، غبار کوری ازچشم بیحیائی شمااخذ نکرده ایم، که ازهرکه آثارربوبیت مشاهده نمائیم. درمقابل بدعوی استادی برائیم. باوجود حرام توشگی، اگرنمکی ازتمیز میداشتید، وآداب تحریر

ایشان میدیدید ، به حقنهٔ انصاف البته برفرق اعتقاد خود ، میریدید. هرگاه مکاتب این کرم طینتان باآنهمه ایثاروا حسان ، مشعرعبودیت و زمین بوس باشد . فقیرمحتاج رادرجواب ، اگر خاك گشتن میسرنیاید ، درآب گشتن چه مانع است. صاحب نعمتی که تابع خودرابه‌متبوعی واستاید ، ارشاد فرمائیدکه درحق ستایش او ، شایستهٔ تابع چه‌میباید .

اگردرخدمت حسام الدین بوهره ، فتیلهٔ چراغ کشی نیافته اید ، اینهمه بی خفاظتی مراتب ادب چراست ؛ اگردرصحبت«هرناتهه‌سیوره»ازمذاق«اکهوری»لذت نیافته‌اید ، اینها که نشخوارمیکنیدازکجا . باین بضاعتی که ماغیرازتعلقهٔ تمهید دعا ، خدمتی دیگربجا نمی آریم درادای حقوق ایشان. عمرهاست‌ازورطهٔ انفعال برآمدن‌نداریم. آن‌پشم الدین کارگاه بادبروت ، آلت چه غیرت‌درمشت دارد ، وازآن تیزباف ماشوره گزاف ، اینقدربی باك‌واجهیدن‌با مداد کدام انگشت‌سربرمی آرد. برق لعنت‌نامزدمعموره ئی که امثال شماخرسان راکد خدای تعین براورده است ، وآتش نفرین ، وقف بیابانی که‌این‌جنس غولان را بنام آدم پرورده. کاش غلط اندازی ، دستبردشعوری ، لنگوتهٔ قلندری‌شمابرمیدرید تابان لقب رسوائی ، درفکرگریبان‌چاکی ننگ‌می افتادید ؛ وداد ناموس حقشناسی میدادید ، که هرجاعبارت فقرامصروف معنی احدیت است ، منظورجزبی نیازیهای حضورمطلق نیست درهرصورت ، کوچکدلیهای‌ما باینددرجه‌اقتضانمود که‌هرسگ‌وگربه راناصح اطوارما باید‌بود مضی مامضی ، بعدازین‌باستغفار باید کوشید ؛ وگرنه‌میدانید که بیدل ، عبدلقادراست. والسلام .

۱۸۰ـ ازجانب میان محمد نعیم به‌میر شرف الدین .

صاحب دماغا ! کثافت کاتب کوکناری دبستان رامزبلستان ومکتب‌رابه‌مبرزبرآورده‌از اقتضای طبیعت مکروه ، هرگاه باطلاق خط وکتابت‌می پردازد ؛ الواح واوراق پاك رابغایت چرکین میسازد. شنگرف صمغ آلود مکدرش برازیست مخلوط خون وبلغم ؛ وسیاهی ناپاك لیقه فرسودش ، بخشکی گه سگ‌مپشم ؛ ازبی طهارتی ظاهر کثیفش ، آلت خامه ، درصفحات کاغذکلوخ استنجا میجوید ؛ وازتیرگی باطن پلیدش ، کون دوات‌گه سیاه برمی آردومی بوید هرقلمی راکه بمرکب‌گندیده ترکرده است ، انگشتی‌است ملوث‌که ازمقعد خود برآورده . مرکب غلیظش هرگزروی روانی ندیده است ؛ گویااین ملعون دردوات می ریده است . و محبری دارد ازحفره های‌گهدان کهنه بی نم تر ، قلمتراشی ازسفال پارهٔ مزبله‌ها تیزدم‌تر

یـا رب که خشکی هـای مژگان خامه ازسیاهی چشمش روانی پـذیرد وکندیهای گـزلـک از سختیهای جگرش فسان برگیرد. و به آن گزلک اگر بندبندش جدا نمایند، اصلاح بجاست، و آن سیاهی اگر بررویش دوانند، جلای رقم مدعا. جزودان نامطبوعش جلی است، فشرده ازشنجرف وسیاهی، غازه وسرمه اندوز ـ و دوات ناموزونش.. . به حکه افشرده خامه ها را روش اغلام آموز فی الحقیقت حمامیست نه کاتب، که اکثردر موی زهار خطوط تراشیدنی میگذارد واز لعاب دهن، نوره برپشم الفاظ مالیدن بـه میداند. بی تکلف حلال خورست(۱)

پیکر کثیفش درشغل... کشی فرسوده؛ واعضای مفلوج به خضاب نجاست آلوده. با اینهمه گندگی، بیحیائی است که تا بکون مقراضش انگشت رسانند، مقراض وار دهن به فحش گشاده است ویا بر پشت صفحه اش دست کشند، چون صفحهٔ تر دور افتاده. از اثـر سرایت طبـع سستش مقعد لیقه ازدرون رفتن کون دوات پشیمان است؛ واز بدهضمـی وضع نجس، نال خامه چـون خراطین معده بیرون درحیران. خطوط پراگندهٔ معیبش یکقلم جوش مگس است؛ وصریر کلک بگوه قریبش تیز وبس. وضع تأملش، مشق حیرتست، وتقریر، تسلسل درت. ازهمچو مفسدی چشم اصلاح داشتن عین فساد است، واین جنس مجهول را به تعلیم اطفال گماشتن، محض بیداد. با کمال تیزی طبع، حیف است دست او را قلم نمی نمایند؛ وباوجود حدت ذهن عجب است که نوك بینی اش را اندکی قط نمی فرمایند. چون نام ار باب فضل را بوضع پلید خـود هجوی صریـح نموده و به گه زده است؛ اگر به نیزهٔ قلم بردارش گشند سزاست؛ واگر به کمند رشتهٔ مسطرش ازحلق آویزند، بجا. القصه هیچ بیننده، تاب مشاهدهٔ این کثافتها نمـی آرد، مگر طبـع همین کناس همه را بذوق برمیدارد. والسلام

۱۸۱ـ به شکر الله خان وشاکرخان (زمانی که باهم بودند)

از بس بساز وبرگ دورنگی نزاع ماست یك سجده بر دوقبله هم ازاختراع ماست

لله الحمد، امروز دوز بانی خامه صریر معنی یکتائی بگوش میرساند؛ وتحریك دولب، یك صفیر دعا بلند میگرداند. بساط آرائی دوچشم بیك نگاهی، آثار موافقت، مفت تماشای عالم جمعیت؛ وعشرت پیرائی دوگوش بمژدهٔ اقبال یك آهنگی، غنیمت زمزمـه های محفل سعادت.

(۱) حلال خور با صطلاح هندیان کناس را گویند.

فروغ دوشمع برونق افروزی یك انجمن ، سامان انوارحضور ؛ وشادمانی دوگل به طرب اندوزی یک چمن ، مایهٔ بهارستان سرور . شبستان آفاق به پرتو این شمعها تاشام ابد روشن ؛ وحدیقهٔ امکان به شگفتگی این گلها تا صبح حشر ، نشاط خرمن . پشت و روی عینک وفاق نقش انحراف مبیناد ! و رنگ و بوی گلشن اتفاق ، تهمت اختلاف مچیناد .

۱۸۲- مبارکباد به شکرالله خان

صدایِ دست برهم سودنم پرمشک سود آمد ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب

اگر تمنای سجود مایل نقش پائی نباشد ، سرازگریبان براوردن ، جز سودای داغ انفعال چه دارد ؛ واگر آرزونیاز اندیش قبلهٔ حضوری نیست ، چشم واکردن غیراز زخم ندامت چه بار آرد . بیدلان را اگر ندامتیست ، جدائیهای سعادت خدمتست ؛ واگر انفعالیست ؛ دوریهای دولت صحبت . زبان را جز سپاس آن جناب نفس کشیدن ، خجالت گویائی ؛ ودیده راجز تصور آن جمال ، آغوش گشودن ، یاس بینائی .

پایه بخش مدارج کمال ، مبارکباد اضافهٔ اقتدار رساناد ! وهواخواهان چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گرداناد .

۱۸۳- به شکرالله خان

درخیالت گرد خود گردیده ام عالم رنگست سرتا پایِ من

نفس حسرت قفس ، درهوای غبار آن آستان ؛ طپیدنی سامان نکرده که هرچند داغش نقش بندند ، با فسون الفت دل تواند آرمید ؛ ونگاه بیطاقتی افواه ، بذوق حضورآن انجمن چندان از خودنگسیخته ، که اگرهمه تارعنکبوتش فرض نمایند برزوایای خانهٔ چشم تواند تنید . زمان وصول مراد از فرصت حرکات انفاس بعید مباد ! واوقات حصول تمنا ، ازمهلت امتداد زندگی دوری مبیناد .

۱۸۴- به شکرالله خان ، زمانیکه فقیر بسبب بارش ازراه سهارنپور بدهلی باز گردید .

جمعی که پا بمنزل وفرسنگ میزنند — دریاد دامن تو بدل چنگ میزنند
جون من کسی مباد نم اند ودا نفعال — کزعکس نامم آینهٔ ها زنگ میزنند
گاهی به کعبه میروم وگه بسوی دیر — دیوانه ام زهرطرفم سنگ میزنند

امیدگاها، حالتی از سبکروحیهای ابر بهار مشاهده نمود، که دردم شمشیر آبدار، متصور نبود. ازمقام «لونی» تا «شیخ پوره» قصدراه جز بسعی شنا میسر نیامد. هرچند نفس ترددسوخت، غیرازعرق خجلت چراغ راهی نیفروخت.

مصرع :

خس پندراد که این کشاکش با اوست.

گریه براحوال یاس مآل، بیش از باران واجب دید؛ و با انفعال هزار تردامنی، سیل عنان عزم باز گردانید. زمان وصول سعادت، اندکی بتوقف افتاد، اما تصور محرومی جمال، بسیار زحمت داد. کاری که ازسعی بیدلان برمی آید؛ ازینعالم هزاردرمیگشاید. هنوز انواع حسرت باقیست وهمان مخموریهای تمنا، ساقی.

رباعی :

معدومی مانه ننگ و نی عاری داشت ... صافی ته درد و باغ بیخاری داشت
از قدرت اعمال خجالت چیدیم ... کاری ناکرده مزد بسیاری داشت

بی تکلف، اگرشکوه ئی هست، از بید لیست؛ وگرنه درین سفرسیرعالم آبی و کیفیت دشت و دری بمعاینه ئی نرسید؛ که میبایدعمرها بخیالش ساغر تحیر کشید. تفصیل عرض مقامات بعداز حصول دولت دیدارحضور، معروض خواهدداشت. اطناب، کدورت طبع بی نیازی انتساب مباد.

فرد:

کارها با غیرت عشق غیور افتاده است ... ششجهت دیدار و ما را از گریبان چاره نیست

۱۸۵- به کرم الله خان

بسکه یاس ناتوانی درمزاجم ریشه کرد ... بر زبان خامه حرف مدعایم نال بود

حصول آرزوها ازحدبیش وعجز مراتب بیدلیها همه جادرپیش. اگرقدم براه میگذارد سراز زانو نمی تواندبرداشت؛ و اگرسر به پیش می افگند، اعتمادبرقدم نمیتواندگماشت.

بیت :

به هستی ازگد از انفعالم نیست تسکینی ... جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرقچینی

درین ایام جهدی بخاطر اندیشیده بود که پیش نتوانست برد؛ و هوائی در دماغ بال میزد،

به غبار نارسائی افسرد. یارب که احرام کعبه مقصود اعاده به تجدید فرماید ؛ تا بیدل محروم از ننگ واماندگی براید .

۱۸۶- به شاکرخان، تاریخ‌های فقرات ، در مبارکباد حکومت شاه جهان آباد

اقتدار بهار ملك و ملل ، استقلال اقسام علم و عمل ، دستگاه علامت جاه و جلال ، آراستگی سیلمانی عزواقبال ، معارج گلبازی شوکت ، مدارج جهان نمائی رفعت ؛ دارائی مهابت دشمن گدازی ؛ کامرانی مناقب دوستان نوازی ، جاه دولت خانی ، اجلال و عشرت جاودانی ، حکومت مبارك شاهجهان آباد ؛ به خان صاحب کواکب لوامبارکباد . ۱۱۱۰ ه

۱۸۷- به میرزا ابوالخیر، که مدتی خود را ازصحبت واداشته بودند

اگر زبرق طپشهای دل اثر گیرد　　　زبان چو رشتهٔ شمعم بحرف درگیرد

شرح آشفتگیای طرهٔ احوال ، به شانه پردازی سعی قلم که دوزبان لال بیش ندارد ، محال و کلفت اظهاری زنگارهای طبع ، به آئینه داری وضع دوات که زیاده ازیك چشم کور نمینماید افسانهٔ وهم وخیال. ازهنگامی که قاصدان نامه و پیغام را قفس اندیشی حجاب گره بال وپر است وفضای سینهٔ احباب ازطپشهای دل دام کبوتر ؛ دوات چشم ازخشکیهای تصور محرومی ، لیقهٔ نگاه را چون مژگان بیرون درانداخته ؛ وخامهٔ انفاس سیاهی های سویدا وقف تحریر ناله ساخته ، سادگیهای صفحات به حکم تغافل سوادی درس الفت ، چون بیاض دیدهٔ قربانی ، ورق امید برگردانده وشکنهای نامجات ازفرامش ادائی ، سبق اتحاد چون نسخهٔ صبح سطور سینه چاکی خوانده. بیتابیهای سلسلهٔ آرزو بعرض سطری چند مژگان تأمل میگشاید ؛ وشکایت گوته نیازی به التماس شوق ادا مینماید ، که هرچند چمن استعداد آن بهار تنزه را درسعی طراوت عارضی بی نیازیست ، وازکسب توجه نشوو نما استغنا طرازی ؛ اما به تأملکدهٔ ظهور اسباب ؛ گرم آهنگی ساز هرگل موقوف شعلهٔ آواز بلبلی است ؛ وعبیر رعنا کسوتی هر سروی ، مرهون خاکساری قمریی حیف قدر شناسیها که آن شمع انجمن وفاق ، کدورت غیرت اوهام را فانوس چراغ یگانگی پسندد ؛ وخلاف عهد انصاف باالتفات پروانه های بیدل نپیوندد. نفس صبح عشرت چون تارشبهای ندامت دستگاه رسائی ندارد ؛ وخمیازهٔ فرصت شگفتگی بیش ازنگاهی آغاز وانجام نمی شمارد ، آفتاب مجازسوز حقیقت ازافق بی نیازی درکمین لمعهٔ ظهور است . مبادا وقتی بی حجاب گردد که دیده ها فرش خواب غفلت باشد و هوش ها محو غبار کلفت. حیرت

آباد تخیل هستی بساطی است از تنگی آغوش الفتها ، فضای جمعیتی بهمرسانیده وتوهمکدهٔ بهارزندگی از ربط اتفاقها غنچهٔ دلی بمعرض تأمل دمانیده. مفت فرصتهاست اگر گسیختگیهای رشتهٔ صحبت، عقدموافقت بندد، وزنگ وسواسهای آئینهٔ خاطر، به صفای صیقل اتحاد پیوندد.

بیت:

سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست　　　در طلسم خندهٔ گل بال وپردارد بهار

۱۸۸-به شاکر خان

شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد　　　تا بمژگان میرسد آغوش حیرت میکشد

عاجز نوای زمزمهٔ ستایش بچه آهنگ سراید تا از انفعال نارسائیها برایدوحیرت تقریر مقدمهٔ ثنا، ازچه مقوله زبان گشاید تا زنگار خجلت بیزبانیها وازداید.

رباعی:

یارب سیرا ب جاه وشوکت باشی　　　سرسبز ریاض عیش وعشرت باشی

ای گلبن باغ آرزوی «بیدل»

هرجا باشی بهار قدرت باشی

۱۸۹- به شکر الله خان، درشکر اقمشهٔ زمستانی

خامهٔ نیاز صریر از رشحات سحاب فصل نگاشتن: علم افتخار نیستانی بدوش بالیدگی برداشتن است. وصفحهٔ عجز تحریررا بتأمل معنیهای کرم . پرداختن؛ خیمهٔ اعتبار آسمانی بهطناب سطور افرختن است . اندیشه رادرتصور اعطای شال سیاه، بلباس کعبه نازیدنست، ونگاه را بمشاهدهٔ تفویض این سرمه، درآغوش مردمک نگنجیدن . جامهوارهای **چهیت** برسراپای آرزو ، کیفیت بهارپوشانیده و **چیره** هابهزار رنگینی چمنهار اگردسر گردانیده **دوریه** های سفید، یکقلم بربیاض صبح خط کشیدند؛ و **رضائی** های رنگین یکدست ابرهٔ شفق راپامال استرتسلیم گردانیدند. **الچه** ها باوجود دورنگی ، قماش غیریت ازمیان برداشته‌اند وبعبارت سطور مختلف همان معنی یکتائی نگاشته. شکراین جنس مراحم از هربن موز بانهای حمدرویانیده ومیرویاند وتعظیم این قماش اکرام، ازهرعضوسجدهٔ اخلاص دمانیده ومیدماند.

بیت :

آنکه مارازین عطیات ترحم کر دیاد　　فضل یز دانش طرازخلعت اقبال باد

۱۹۰- به میرزا افضائل، درطلب غچک مرتب

قانون عواطف آن مجموعهٔ اخلاق ، از مخالف نوازیهای او ضاع ز مان ، در پردهٔ دائره امن وامان جمعیت آهنگ شوق دوام باد. مخلص نوازا ، اگرحسن بیساختهٔ غچک به آرایش گیسوی تارسلسله پیرای نغمات وفاق گرد یده باشد ، بینوایا ن محفل آرز و را صداوا ری موصول مقامات سرورگردانند ، که نفس متردد چون کمانچه ، مقید خراش سینه است ، ونگاه منتظر چون موی چینی محو کاسهٔ چشم . مضراب شوق رامتحرك و زمزمـهٔ تمنا را متصاعد انگارند . وجمیع مترنمان انجمن حضوررادمساز دعوات اخلاص شمارند . زیا ده آ هنگ اشتیاقست والسلا م .

۱۹۱- به میرزا محسن ازجانب زین العا بدین

بعدآرایش حمد مبدعی که طرهٔ حال آفرینش را پیچ و تاب اختلاف استعد اد وا نتظام جمعیت بخشیده ؛ وآئینهٔ کمال بینش را به پرد از جوهر آگا هی ، در سلسلهٔ حیرت کشیده اگربمبالغهٔ نفس الامر شوق بی اختیار پردازد ، نارسائی اظها ر دامنگیر بیان است ؛ واگر به آرایش بیساختگیهای آرزوی مضطرب جرئت ورزد ، ناتمامی داستان بندزبان . بسیطی این محیط، طوفانی جلوه نمید هد که به تگ وپوی امواج ، خیال هم آغوشی کنارمیتوان اند یشید ؛ ووسعت این صحرا ، دامنی نمی گشا ید کـه به سبکسیر ی نسایم اند یشه ، غبار پیرا منش توان گردید. نا چار عرض انکسار ی بجبین سجده فرسای خامه وا میگذارد ؛ وگوهر نیازی بسلك مسطر عرض میدارد که هر چندعدم حضورصور ی بحکم تقدیرناگزیردیدهٔ حیرت مآل است ؛ اندیشهٔ مشتاق را ازشهودمراحم معنوی تصو ر غیبت محا ل .

رباعی:

گر نیست حضور چمنت دسترسم　　یاد یست همان مونس کـنج قفسم
زنار وفا کـه دل به گـردن دارد　　پیدا ست ز پیـچ و تا ب تارنفسم

مرحمت اسلوب مکتوبی که غنچه های الفاظش با گشاد عقده های دل ، توجه همپیو ندی

داشت؛ وبجواهر سرمهٔ خطوط روشن سوادی دیدهٔ انتظارمی نگاشت . دل محبت منزل راکه شعلهٔ اضطراب چون نفس کمند گردن بودوداغ تمناجزوبدن ، از گلخن حرمان به گلشن اطمینان هدایت فرمود. همچنان دیدهٔ حسرتنگاه راکه هجوم اشکش بهارشبنمی داشت ، تصورگداز طاقت فروشی ورشتهٔ انتظارش کمندی بود چین فرسوده یاس آغوشی ؛ ازکوچهٔ اضطرار انجمن تسلی راه نمود. متوقعست که همبرین دستور ، تاحصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب الطاف هم پروازدیدهٔ انتظار انگارندوآواز پای قاصدان همصدای طپشهای دل شمارند.

۱۹۲ - به مولاناعبدالعزیز عزت، دراظهار اشتیاق.

یادآن فرصت که عیش رایگانی داشتیم — سجده ئی چون راستان بر آستانی داشتیم

عمرهاست آئینهٔ تصورشوق بحکم بی اختیاری زنگ تحیر بسته ؛ وهمچشم حلقهٔ داغ ، بردردل نشسته نه طاقت تحریك اشکی که بامدادهمعنا نیش ، امکان خاك بوسی توان فهمید ، ونه سامان پرواز آهی که بقوت پرافشانیش غبارافسردگی بدامن وحشتی توان پیچید . هرگاه گردن ارادت به کمند سعی وامیگذارد ، اقتضای نارسائیهای محرومی بارمی آرد . بال افشانی شبنم ضعیف ، بی جذبهٔ آفتاب ، همان عرق تلاش درپای خود ریختن است ، وپرواز غبار ناتوان ، بی امداد نسیم ، خاك برفرق شوخی بیختن . خیال این جنس شکوه ها نیزدکان صنعت ما لیخو لیاگشادنست ، وقلب بی اعتباری راوزنی نهادن .

فرد

مائیم وجبهه ئی وسجود رضـای دوست — اندیشهٔ فـراق وهـوای وصال چیست

امادیوانگیهای طبیعت مهرپرست ، معذورسودای اقسام آرزوهاست ، وطفل مزاجیهای دل التفاتجو ، مجبور اندیشهٔ انواع تمنا . درگوشهٔ عجز ونارسائیها ، مترصد وسیلهٔ گوشهٔ دامنیست تا بیدست وپائی این مشت غبار جبـینی برآن آستان توان سود ، ومشتاق وساطت آئینه ئی ، تاحیرت این نسخهٔ آرزو به انجمن دیدارراهی توانگشود .

۱۹۳- به شکرالله خان فقرات تاریخ ولادت فرزند .

خرمیهای بهارآگهی ، سرسبزی های عیدشاهنشهی ، فلك درگاهی مراتب پایندگی ازآنکه زندگی زیب هنگامهٔ عشرت ، آرایش محفل دولت ، مقدم اقبال توأم صاحبزادهٔ آصف جناب ، نوید

طرب ایجاد جم جاه سعادت رگـاب بخانصـاحب امجد آل طـه مبارك ، [۱۱۱۰]

۱۹۴ ـ به شکر الله خان، در شکر ارسال دالی انبه

نخل کـرم تـوتـا ثمرمـی بـندد　　حیرت همه‌سو راه نظر می بـندد
شکر نعمای توکه دل مرکز اوست　　تـا آیدبـر زبان، شـکرمی بند د

وفور اسرار عطیات ، از هر طریق به هجومی نپیوسته که زبان شکر اگر سرموئی جای خود خالی تواند یافت، تا آسمان نبالـد؛ وجوش الطاف از هر جهت باستقبالی پیش نیامده کـه دست دعا اگر مژه واری راه بلندی تواند شگافت، سینه برعرش نمالد. تعداد حلاوتها وقتی به بیان راست آید که زبان ازمکیدن باز ماند، وشمار نعمت زمانی به تقریر رسد که لب ازمزیدن عنان گـرداند. اینجامعنی شـکر هم درعبارت عطا مطالعه نمودن است؛ وحقیقت دعـا همان برجمال اشفاق چشم گـشودن .

قطعه :

نـدا نم انبه پـیغا م کـه دا رد　　که میجوشد زنامش بوسه چیدن
حلا وتـها بـکا م قسمت ما ست　　بهرجـا نوبـرش دارد دمـیدن
همه گـر در سهار نـپور بالـد　　بدهلی بـایدش محمل کشید ن
عنان گـیری ندارد ریشه اینجـا　　هنوزش با ثمر بـاید دویـد ن
چه اعجاز است کاین جوش حلاوت　　در آنجا میوه است اینجا رسید ن

بهر تـقد یـر از شـکـر عطا یت
زبان با انـبه می بـاید مـکـیدن

۱۹۵ ـ به شکر الله خان، در تاریخ فرزند

لله الحمد امروز چمن فضل حق چهره پرد از یکعالم طرب جوشیست؛ وبهار فیض مطلق رنگـینی آغا زهزار انجمن عشرت خروشی . دیده ها را ازهجوم انوار برات خط شعاعی بر مژگـان آوردن است؛ وگوشها را از نشاط اخبار، صدای خنده گل در دماغ پروردن ؛

رباعی :

آنجا که رموز چرخ واختر خواندند　　وز صفحهٔ کـون خط محور خواندند

سـال ایجاد ایـن تجلی مطـلـع   دانایان «صبح هفت کشور» خواندند

-۱۱۱۱-

موجد حقیقـی ، بعد دامـواج محیط زبـان مبارکبـاد این عطیه آرایـد ، وبطـول محاسبهٔ ایام طومار تهنیت عمر و دولت گشاید .

۱۹۶- بهشکرالله خان ، در تهنیت اضافهٔ منصب

هزار آئینه چون طاوس میخواهد تماشایت   بقدر شوخی رنگی که داری چشم حیرانشو

کـرشمهٔ فضل ایزدی ، از آئینهٔ مارنگی بجلوه نمی آرد کـه اندیشه راغیراز بهار بـودن چاره ئی دیگرتواند بود ؛ و کیفیتی از ساغر ماعرض نمید هد کـه تصوررا جزخمستان حیرت ، تجلی تـواند پیمود . امید بیدلان حضرت صمدیت ، ظهـورمشتاق هـزار رنگ مراتب است ؛ وجلوه انتظار چندین نشئه مناصب . عروج این درجات بی نهایت باد .

۱۹۷- به کرالله خان

کرامت عنوان نامه ، یعنی ساززمزمه های دلنوازی ، شفقت سواد مکتوب ، یعنی مجموعهٔ اسرار بی نیازی به مطالعهٔ غزل معارف مثل ، خمستانی بجوش آورد که زبان شکسته بیان از ساغر تقریرش خط بر کیفیات لعزش مستان کشید ؛ ونگاه حیرت عنوان بتماشای تحریرش ؛ سرشته مستی تاسرمژگان رسانید . پیمانه های دورکرم بی انتها ونشهٔ التفاتهای رساهزاربالا .

۱۹۸- به شکرالله خان

فیض یزدان همه دم شامل حال است اینجا   غیرفتح وظفر ازعدل محال است اینجا

آثار تسلط وکمال پرتویست ازان ذات فیض آیات کـه درهیچ وقتی خطرهٔ تغافل احـوال ، شکستگان پیرامن خیال ترحم نگذشته ونمیگذرد وبـه هیچ حالتی اندیشهٔ آزار عجزطینتان خاردامن توجه نگشته ونمیگردد . ثمراین ابیات ، پیش رس جمیع توجهات شمارند ونتایج این خطرات پیش آهنگ سازیقین انگاند .

ع

زبان ما ودعای تو توأم ازلیست .

ساغربزم فتح و نصرت مدام سرشار ؛ وگلبن حدیقهٔ عیش وعشرت همیشه بهار.

۱۹۹- به‌حسینقلیخان بهادر(۱)

شکرفضل ایزد بجا می آرد که اجزای محقربیدلان به یمن نشئهٔ قبول فیض اندوز حصول کلیت گردید ؛ واوراق بی سیاق آشفتگان درپرتونگاه معنی پناه ، سررشته بوصول شیرازهٔ دوام رسانید. مضراب قانون این مراحم حرکات ازلی داشت که امروز گوش منتظران را بزمزمهٔ آگاهی نواخت و آثارمراتب این اکرام بالقوهٔ طبیعت اسرار که بالفعل طرح اشفاق ربوبیت انداخت. ورود افکار خورشید انوارپیوسته مشتهرآیات جهانگیری ؛ وطلوع معنی قدرت ، همواره بی نقاب جلوهٔ آفاق تسخیری.

۲۰۰- به‌کرم‌اللّه‌خان

بنده نوازا ، اوقات اخلاصمندان جز تکرار مضامین دعاچه خواهد بو ؛ وتبدل احوال خیرطلبان غیراز تجدید سبق حمدوثناچه‌واتواند نمود. نفسی درسینه بال نمی افشاندکه جنون طپش آمادهٔ فغان نگرداند ؛ ونگهی دردیده پرنمیزندکه ذوق انتظاربردرخانه اش ننشاند. اگرلب محمدت آهنگ به‌تهیهٔ ادای‌سخن ، قرعهٔ تحریک می اندازد ، گوش مشتاق ازجادرآمدهٔ آوازپاست ؛ واگرنفس اطناب منفعل ، به آئین‌آداب‌خموشی پردازد. تصوربیتاب آئینه نمای حضورلقا. تحریرصورت این حال فرصت‌کمین خانهٔ تأمل مباد ؛ وحصول نشئهٔ این آرزو انتظارساغرادوارمبیناد. بااینهمه استعداد شوق ، سعی بیچارگی راه عشق است که ناچارخفت جدائی باید دید ؛ وباوجودیکدلیها ، خجلت بوی پیراهن باید کشید.

رباعی :

دی‌خفت ، که ؟ ناقه ، درکجاخفت ؟ به‌گل
کردم ، چه ؟ فغان ؛ ازچه ؟ بیاد منزل

---

(۱) خسته درعالم تتبع ازاخلاصمندان وشاگردان بیدل کسی را بنام حسین قلی خان سراغ ندارد. مگرحسین علیخان بهادر که برادرعبدالله خان قطب الملک ازسادات بارهه ووزیراعظم فرخسیر بود. هردو برادربه بیدل معتقدو مخلص بودند. وچین قلیچ خان اولین لقب قمرالدین‌خان شاکرو آصف تخلص که بعدها خان دوران وسپس نظام الملک و بالاخره آصفجاه خطاب یافیه ایالت دکن باو تفریض شدو همین‌شخص شاگرد بیدل استو سرسلسلهٔ خاندان آصفیهٔ دکن.

داد! از که؟ ز خود؛ چرا؟ ز سعی باطل   کافتاد، چه؟ بار؛ از که؟ ز سر، بر که؟ به دل

۱۲۰ - به قابل خان منشی

دی صید من از یاس در ناله گشود   صیاد بناز جام لطفی پیمود
گرداند به گرد سرو آزادم کرد   بردام همان حلقهٔ دیگر افزود

مهربان فقرای بیدل، ورود حسب الامر جلیل القدر، خاك درمانده را بعروج اقبال فلکی نواخت؛ وازآبله ریزی قدم فرسوده، بساط عزت ثریائی پرداخت. ملخصی ازماجرای حیرت ایما معروض داشتن است؛ ومنتخبی ازدیوان غربت عنوان وانگاشتن.

هفت سال قبل ازین، میرعتیق الله کوکه، پیغام زبانی رسانید که شاه دین پناه، بمقتضای فضل ربوبیت، یادي ازحال فراموشی مآل فرموده اند: اگر بوسیلهٔ نیاز نتیجهٔ افکاري ذخیرهٔ سعادت توان اندوخت مساعدت زمان فرصت از مغتنمات کلیست. هرچند بملاحظهٔ ناکسی و بیمقداری خود براین وا نمود آنهمه ثبات یقینی نبود، بحکم تکرار تاکید واحتمال امداد طالع، نسخهٔ نثری تحفهٔ تسلیم نمود. سال دیگر معاودت میرمومی الیه، بمژدهٔ این عنایات سر بلندی بخشید که نیاز قطره دربارگاه محیط رحمت، بقبول منصب گوهر رسید ورشحهٔ پاسخی سامعه نوازحلقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال درین حضرت باراقبال میجبست؛ وچهرهٔ امید بعرق انفعال کاهل قلمی می شست. برفع خجالت افسردگی، ناچار نقش جبینی بسجود تحریر آراست؛ وفضولی طبیعت رامقدم وضع؛ نامرادي اندیشیده بسرخیلی لشکردعادرخواست. عدم تمثال ردو قبول، مدتی خارخار آئینهٔ انتظار بود. درین ولا ابرام حسرت به تجدید عرایض پرداخت؛ وقرعهٔ سجود بنام جبههٔ بی اعتبار انداخت. اگر براخلاق ذره پروری ورافت ذاتی پادشاهان اعتقا دراسخ نمی بود پرافشانی مشتی غبار درآن جناب معلی چه امکان داشت؛ وگستاخی سایهٔ نامه سیاه درطلیعهٔ انوار قدس چه طاقت می انگاشت.

رباعی:

هرگاه من ناکس بیعشق و هوس   ننگ پرپشه باشم و پای مگس
زین گستاخی که نامت آرم بزبان   یارب تو ببخشا که نبخشاید کس

درمدت اختیار فقر، خاکساری این غبار موهوم باشکستگی ئی درنساخته که هرگاه برپستی اقتدارخود نظراندازد، بی اختیاریهای وضع زمانه راغنیمت اعتبار نشمارد؛ وناتوانی این سایهٔ

معذور طرح عجزی نینداخته که چون به تصور پایهٔ خود پردازد ، بیمقداریهای عالم اتفاق رادستگاه مقدار نپندارد .

مثنوی :

زین بیابان که وحشت انجام است | هر کجا وا کشیدی آرام است
امل آئینه ئیست کلفت خیز | آبروی صفای حال مریز
نقد کیفیت فراغ کجاست | تاک تامی شود دماغ کجاست

بهمه حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریبی بظهور پیوندد و در استعفای جرایم زمین گیری همینقدر معروض دارند ؛ و دعاگو را مرهون احسانهای عظیم شمارند .

رباعی :

دریا چه گشاید از نهنگ وحوتش | گر پرورش آرد ورساند قوتش
خاصیت خورشید همان تربیت است | نی لعل بکار آید ونی یاقوتش

یارب که زبان حق بیان فقرا ، بارشاد تذکرهٔ حمد و ثنای آنحضرت متحرک حرف وصوت دنیوی مباد ، وجمعیت حواس وقوای بیدلان به یمن دعای دولت ابدمدت ، تفرقهٔ امور دیگر مبیناد .

۲۰۲-به شکرالله خان، در تشویش حال خود ورسیدن شاکرخان انیس ایشان

آن کس که دل و دیده اقامتکدهٔ اوست | نامش چه ضرور است بهر خامهٔ نویسم
برخود چقدر واطپم از تهمت دوری | تا خجلتی انشا کنم ونامه نویسم

اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی مقابل طبایع نگذاشته که اندیشهٔ یکتائی جزعرض تمثال چارهٔ دیگری داشته باشد ، واقتضای جهان تلوین گردافسونی برنظرها نگماشته که تصویر بیرنگی برای خود رنگی نتراشد. تماشای این کارگاه ، دیده تا دل ، نقشبند آثار قدرتیست ، از حیرت بافان قماش آئینه باید بودن ؛ وحضور این هنگامه ، زمزمه پرد از قانون نیرنگیست ، ششجهت صدای بال طاوس شنودن. هرچند در آتش نشسته ایم ، سیرسوختنها مفت فرصت ، واگرهمه در بوتهٔ کاهشیم ، گدازها غنیمت مهلت .

رباعی:

درمزرع اتفاق این لیل ونهار | برحاصل این وآن توجه مگمار

تـدبیر جزآبیـاری آینـه نیست حیرت میکا روجلوه‌ها برمیـدار

عزم بیدست و پا مصمم آرزوی قدمبوس بود ، یکه تازیهای خانصاحب ، گوی این سعادت پیش برد. نوبت تشرف بیدلان هم بقرب زمان اقبال فایز باد .

۲۰۳- جواب مکتوب کرم الله خان، که در تعزیت نوشته بودند

کرم نامۀ بیدلنوازی بر پاس مزاجان جرأت بی اختیاری ، مرهمیها نمود ؛ و برسوخته خرمنان مزرع بیچارگی سحابی فرمود. تا خیال هستی گـردن تأملی می افرازد ، هدف ناوك بیداد بودن است ؛ وتاسعی نفس جنبش بالی گمان میبرد ، بسمل عرصۀ نیاسودن .

رباعی :

با هرکه امید گوی همراهی باخت بگسیخت عنان ودل ز الفت پرداخت

تا گردی ازین برقسواران بـاقیست ماراز قفاخـاك بسر بایـد تـاخت

درآتش نشسته‌راتاکجا ازداغ دامن باید چید ؛ ودرآب افتاده‌راتاکی ازتری نفس بایـد دزدید. مجبوریم هرچه پیش آید ؛ ومعذوریم هرچه رونماید.

رباعی :

ای وهم پرست غـربت و فکروطن نی آمد نیست درمیان نـی رفتـن

چون مغز کزاستخوان برون راهش نیست یك چیز شمرخانه وتا بوت وکفـن

ازین عالم که همین عالم است ، چه‌وانگارد ؛ وازین ساز که باین ساز است ، چه معروض دارد.

۲۰۴-به‌شکرالله‌خان درعرض تعزیت‌وروید ادخود

گرهمه‌درسنگ بود آتش جدائی دید و سوخت وقت آنکس خوش که‌ازمرکز جدا گردید وسوخت

حلقۀ صحبت دماغ شعلۀ جوا له داشـت تا بخـود پیچدتأمل رنگ گردانیدوسوخت

دی‌من ودلـداررربـط آب وگوهـر داشتیـم

اینزمان بایدزقاصـدنام اوپرسیـدو سوخت

توجه خیالات امکانی ناگزیر طبیعت‌اسـت ، ازحصول عبرت چـاره نیست. آبله پائی درخاك نرم هم بی زحمت خـارقدم نمیگذارد ؛ وضعف طاقت ، ازغبارنفس نیز جزبار دل برنمیدارد .

رباعی:

داغم که چرا سپهر بیدادرقم افزود غبار رفتگان بر ورقم

ازخجلت سازبیدلیهاچوحباب

بردوشم کم نبود بار عرقم

مأمن جمعیت دل ، تصورآن آستانست، ایزد بیچون نصیب سجده ئی کرامت‌فرماید وبداینوسیله‌غبار اوهام‌ازجبهۀ تخیل پاک‌نماید. با لفعل‌شدت‌سرمای‌این فصل بحکم نا توانی طبیعت، سدراه تأمل‌است ؛ ونارسائی مقدور طاقت، دلیل بیجرأتیهای‌سازتوکل .

فرد:

شکست‌آرزوزین بیش‌نتوان‌درگره‌بستن گرانجانی زهرسوبردل مازددل‌مارا

۲۰۵- به‌شکرالله خان

گرباین سازاست دورازوصل جانان زیستن زنده‌ام‌من‌هم به‌آن‌رنگی که نتوان زیستن

انفعا لم میکشد از سخت جانیها مپرس

کاش‌باشدبیرخت‌چون مرگم آسان زیستن

منعم فضل‌را درتوقف زمان‌بعضی‌اعطاصرفۀچه‌جنس کرم‌تصوربایدنمود ؛ که‌تاسفیدیهای چشم انظار ، نمکدان بعرض نیارد ؛ محصول گرسنگان نعمت دیدارر‌امر هون‌تغافل‌شمارد. یاگدازدلها تاساغررنگ برنگرداند ، متعطشان بیدل‌رااز رشحۀ زلال وصل ، محرومی چشاند. مگر قدودانی نعماکه‌نعمتی‌دیگر است . درینصورت اضافه‌نماید ؛ وغنیمت‌فهمی حصول مرادکه‌ماورای غنایم اتفاق‌است عطافرماید . انشاءالله العزیز ،اگر زندگی‌منظور وفاست ، انجام رمضان ، عیدماست .

۲۰۶- به‌شاکرخان

ادای سجود ، درهیچ صورتی بی حضور قبلۀ تحقیق راست نمی آید ؛ وعرض نیاز درهیچ حالتی بی‌شهود انجمن وصول ،نقاب لب‌بستن نمی‌گشاید. خطوط‌عرایض‌یکقلم‌عرق مداداست ؛ وسطور مکاتیب ، یکدست‌انفعال مواد . زنگ‌زدای‌آئینۀ امید، سعادت‌نصیب دولت مشاهده گرداند ؛ نگاه واری ازشکنجۀ خیالات وارهاند .

۲۰۷ به کرم الله خان

طبعی که وفای توکند تاثیرش　　مردن از زندگی نسازد سیرش
بردایه اگر فسون مهرت خوانند　　درسرکه گراوفتد نبرد شیرش

وعده تاایفای کرم طینتان اگر تفاوتی داشته باشد، فصل آب وگوهر خواهد بود؛ یا نور ونظر. ارسال تنگهای شکراز حلاوت طرز التفات مخبراست؛ وآرایش شیشه های گلاب برروایح طور اشفاق مشعر. کیفیت **پیالهٔ** زجاجی، ساغری بگردش آورده، شیشه خانه ها صرف تعمیر؛ وصورت **رکابی** بساطی درنظر چیده، صفای هزار آئینه و قف تخمیر درهرصورت مدعا یاد مخلصانست که تهمت آلودفراموشی مبادوغبار کلفت مچیناد.

۲۰۸ـ به شکرالله خان در تعزیت مطلوبه

این انجمن چو شمع مپندار جای ماست　　هر اشك درچکیدنش آوا ز پای ماست
در آتش افگنیم وبنالیم چون سپند
خودداریئی که عقدهٔ بال صدای ماست

بیدل نوازمن، ازین سموم جانکاه که آتش بردلهای خیرخواه ریخته، چه تحریر نماید؛ اگر همه تن دندان ندامت شود، از عهدهٔ یك لب گزیدن خجل است؛ وهرچند سراپا کف افسوس براید، درعرض یك سودن دست، منفعل. دل عبرت منزل آنقدر نسوخته که دود کبابی بیرون تواند داد؛ وجگر گداز اثر، آنهمه آب نگردیده، که بخیال خشکی مژگان توان افتاد.

رباعی:

عبرت نظران که زشت وزیبادیدند　　نقصان و کمال لفظ و معنی دیدند
ملعون خواندندازین سبب دنیا را　　کاینجا صاحبدلان المها دیدند

فضل کریم تفرقهٔ تمثال های مجاز، غبار آئینهٔ گرامی اوقات نگرداناد؛ وشهود جمال حقیقت، باستقامت دوام جمعیت رساناد.

فرد:

سرطاعت فگنده ایم همه　　چه توان کرد بنده ایم همه

۲۰۸ ـ به شاکر خان هنگام سفر ایشان بجانب دکن

جز سوختن بیادت مشق دگـرندارم　　　درپر تو چراغی پروانـه‌می نگارم
بیکس شهید عشقم خاك مرا بسوزید　　　خاکستری زندکاش گل برسرمزارم

امروز جغدویرانه را بحال تنهائی این بینواخندهٔ بلبل است ؛ وچـراغ مرده را ، بـر سازتیره روزی این بیدست وپا ، عبرت‌تأمل. نامرادیهای بیساخته راتا کجابه تـکلف ، صفری بایدساخت ، که‌منکای اشغال بیکاری توان اندیشید ، وازحیرت نا پرداخته ، تاچند تمثال تصنع باید پرداخت ، تاسایهٔ دستی بردل توان‌کشید.

نظم :

باده ندارم کـه بساغـرکنم　　　گـریه کنم تـامژه ئی تـرکنم
حیرت دیـدارنیایـد بـشرح　　　تا بـکجـا آینـه دفتـرکـنم

عید حال ، بی جمال عشرت مآل آنقدرفراموش نبودکـه بعرض مبارکباد ، خودرا از یاد آوران مراتب نیازتواند شمرد ؛ وخربزهٔ امسال ، بی حلاوت نعمای وصال ، آنهمه تلخی نداشت کـه بصورت آن ، دندان‌هوسی بایدافشرد. اگرعیدی است ، باددیدارطرب‌صفاتست ؛ واگرحلاوتی ، تمنای حضورفردوس آیات. ازین بیش ، دیده بی نورمباد.

۲۰۹ - به شاکر خان

اشغال‌خموشی بیدلان‌ذخیره مراتب دعاانباشتن است ؛ واعمال تقریروبیان ، علم‌درجات ثناافراشتن ، نه سعی‌نفس درازی وابزمزمهٔ‌قانون اظهار ، کمال آئینی‌است ؛ نه وضع تأملرا باآئینه داری اشـکال غفلت احتمال شك ، یقینی. آثارمحبت کیفیتی نقش نبسته ، کـه بی دست اندازی غبارفنا ، رنگ‌تغییرگـیرد ؛ واطواروفانقشی ننشانده کـه بی قطع سلسلهٔ نفس صورت شکست پذیرد.

شعر :

درعالم‌حق‌شهرت‌باطل‌چه‌فروشم　　　جنسم همه لیلی‌است‌به محمل‌چه‌فروشم
قانون ادب غلغل تقریرنـدارد　　　دف نیستم افسون جلاجل چه فوشم

قبل‌ازین دوران سری کـه به مقتضای خشکمغزیهای طبیعت ، ساغربید ماغی می پیمود

بگردش پیمانهٔ یاد نشه ایجاد، زنگ توهم از آئینهٔ تخیل زدود.

الحمدلله والمنه که غوغای مخالفت منافقان نیز آخر کار بخفقان وخراش گلو رسید؛ وغرور مستیهای کذب و بهتان، به تقریر انفعال انجامید. هنگامهٔ کمال این خرسان غیر از زوال مبیناد و رقص افراط این بوزینه ها جز بمرکز تفریط منشیناد

۲۱۱- به شکرالله خان، در تمهید برسات که موعود دولت دیدار بود

آرایش انجمن ظهور در طبیعت هوا، ودیعتی است ازلی، و پرداز بساط سرور، در مزاج سحاب، ذخیرهٔ لم یزلی. امروز که فضای دشت و درناگزیر آئینه از غبار زدودن است؛ وچشم گل تامژگان سبزه، بی اختیار آغوش شوق گشودن. آثار دعوت بهارستان دیدار است؛ وعلامات قرب حقیقت کنار. بعدچندین انتظار خوان اکرام می گسترند تازله کشان مائدهٔ فضل رامحروم قسمت نگذارند؛ وپس ازدیری باین صفت صلای رحمت عام میکنندتامأیوسان زاویهٔ بی بضاعتی نیزنصیبه ئی بردارند.

هزار سبزه بخواب عدم پامیزنند تا یک مژه بیدارم گردانند؛ وهزار گل دیده بحیرت بازمیکنند تایک نگاه، مژدهٔ حضورم رسانند. یعنی بیدلان درینصورت برتجلی کماهی چشم میگشایند؛ وباین کیفیت ازدر فردوس یقین درمی آیند.

بیت:

نه باغ دانم ونی خلداینقدر دانم | که گرد راه خیال تورنگها دارد

۲۱۲- به شکرالله خان، در توقف عزم سفر که درد چشم مانع بود.

زنگار شبهات به تازگی امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قدمبوسی، اگر پردهای چشم منتظران راحنائی وانماید، تعجبی ندارد؛ ومقارنت آفتاب دیدار، اگر صبح امید بیدلان را شفقی برارد، حیرتی نمی نگارد. لله الحمد، آئینهٔ یوسف نمای مارا تجدید صیقلی درکار بود؛ ونسخهٔ حضورنویس مادرینصورت غبار صفحهٔ توهم زدود.

بیت:

این جنون نی اشک گرم وآه سرد آورده بود | انتظارت دیدهٔ مارا بدرد آورده بود

وسطماه انشاءالله عزم تمنامایل مقصود احرامیست؛ وسر آرزو، پا دررکاب سجدهٔ خرامی.

۲۱۳ ـ به شکر الله خان، درشکر صحت ایشان

خداوندا، نهال گلشن امید ماریشه درحدیقهٔ فضل تودارد، آبیاری رشحهٔ عنایتی؛ وچراغ محفل آرزوی ما، منتظرانوار کرم تست، فانوسیی دست حمایتی. عمرهاست غنچهٔ قفای زانوی حیرتیم، چشم ماجزبه بهار حصول مدعا نگشائی؛ ومدتهاست چنگ خمیدهٔ انتظاریم، غیراز زمزمهٔ سروربرگوش مانسرائی.

حقیت آگاها، اختلاف هواهای فصول، بخیال عافیت مآل، بساط توهمی چیده بود لله الحمد چون غبارنفس ازدامن آئینه اش بزدانند، واقتضای تغیرزمان، شامی برصفحهٔ تخیل نقش می بست، چون کلفت تیرگی، بدورباش هجوم نورش بیرون راندند.

رباعی:

هرچند جهان پرشود ازگردفتور بردامن پاکت نرسدچین قصور
خوشباش که سایهٔ سیاهی تمثال هرگزنبرد راه درآئینهٔ نور

صاف خمکدهٔ اوقات تنزه، دردآمیز اندیشهٔ کدورت مباد.

۲۱۳ ـ به شاکر خان، درمبارکباددو تاریخ تولدپسر ایشان

این گل که زرنگش چمن صنع شگفت افسردگی ازطبیعت امکان رفت
تاریخ بهاراوسروش تحقیق «جمعه نهم جمیدی الاخر» (۱) گفت.

مبارکبادطلوع این نشاء که سرجوش خمخانهٔ اسرار الهی است؛ و مقدمهٔ حضور فضل نامتناهی، ساغر دوام عشرت نیاز محفل طرب منزل می نماید؛ وا بو اب سرو ر بر روی سرخوشی پیمایان بساط شوق میگشاید. یارب که خط پیمانهٔ تردماغان این میکده، پی غبار توهم خمار به نگارش رسانند؛ و مینای مستان این انجمن، تسلسل آهنگ قلقل جاوید گردانند.

۲۱۴ ـ به کرم الله خان

خواب برچشم ونفس بردل محزون باراست ازکه دورم من بیدل که چنین دشواراست
خجالت سرنگونیهای ترددخامهٔ طبیعت افسرده راآنقدرآب نکرد که باستعدادروانی عرق

---

(۱) ۱۱۱۴ هجری قمری

شرم نارسائی ازچهرهٔ تمنا توان شست؛ وانفعال سیاه کاریهای خامه، آنقدربه‌سرایت حال واماندگی مآل نپرداخت، که‌بکسوت سایه ، وسیلهٔ طواف آن آستان باید جست. بهمه حال : متحیرکارگاه تسلیم و رضاست .

۲۱۵ به‌شاکرخان، هنگام‌سفردکن، واقعات بیماری‌دهلی ورحلت‌پسرشکرالله‌خان

یارب به نوای وحشتم چنگ که‌زد   مضراب جنون طپش آهنگ که‌زد
امشب‌هراشك لخت‌دل دربغل است   برآینه‌خانهٔ‌من این سنگ که‌زد

بیدلنواز غربت اختیارمن ، تکلفات سازبیان درعرایض‌بیخودان انفعالست ؛ وآرایش حرف وصوت برطبع ماتمزدگان‌وبال . دوری آن آفتاب کشورمشتاقان براین سرز مین چه روزسیاه که‌نیاورده، وغیبت آن شمع بساط حضور، براین انجمن‌چه شبخون که‌نکرده. هجوم آبله براطفال قیامت ریخت ؛ وداغ ندامت‌برپیروجوان آتش بیخت. هرگاه‌به نسبت آنجناب رنج سفروجدائی مخلصان بااین اخبار موحش درتصورمی‌آید، شکست‌هزارنشتر گره آبلهٔ‌دل میگشاید. وباوجوددوری ایشان ، تاصورت احوال خانصاحب، درین مقدمات بتأمل می آرد ، سینه‌برهزاراخگر پهلو میگذارد .

بیت:

عالمی رازین سفرداغ ندامت‌کرده ئی   رفته‌ئی از چشم وبردلهاقیامت‌کرده‌ئی

تدبیر بسمل غیر تسلیم‌چیست؛ اگرطپیدنی باشد، ازحرکات‌بی‌اختیاریست. برمرآت شهود آیات، تمثال صبروشکیبائی معروض داشتن فضولیست، امـاازرسوم عالم بشری‌چاره‌ئی نیست . اجزای موج این دربا‌به‌شیرازهٔ وضع تفرقه بسته‌است ؛ ونقش طومار انفاس همان برصفحهٔ عرض طپش نشسته .

مصرع:

بندگی عاجزیست، دیگر هیچ .

رحمت ایزدی بحکم «ان‌مع‌العسریسرا» اجر این صبر ها، جمعیتی که رفـع غبارتشویش قلبیست عطا فرماید؛ وبوسیلهٔ آن‌کرامت درشکروسپاس‌مخلصان بیدل افزاید .

رباعی:

بیدل‌شوقی به‌صید اوهام خوش است   عنقا بـخیال دانه ودام خوش است

تهمت کش هستی ایم اما چه علاج : عمریست عدم بذوق این نام خوش است

۲۱۶ به شاکرخان، درجدائی سفر دکن

سفیدیهای چشم انتظار صبح اقبال تمناست ، دست دعای مژگان بلند؛ موج طپید نهای دل مشتاق لبیك کعبهٔ آرزوست ، ملتمس سعی نفسها اجابت کمند .

نظم:

خداوندا به آن نورنظر دردیده جا بنما : بقدر انتظار ماجمال مدعا بنما
نه رنگی از طرب داریم و نی ازخرمی بوئی : چمن گم کرده ایم آئینهٔ ما را بما بنما
شفیع جرم مهجوران بجز حیرت چه می باشد : بحق دیدهٔ «بیدل» که ما راآن لقا بنما

بی حضور انجمن دیدار ، دیده برهرچه میگشاید ، نگاه چون دودچراغ کشته برق بنیاد دماغ است ؛ وبی ادای مراتب تمنا ، ازهرچه دم زند ، نفس چون ز نگار ، آئینهٔ شکسته خراش پیشانی داغ . ازخجلت بیانی تکلفات چه نگارد که سر نگونی به صریر خامه نپیوندد وازانفعال تحریر رسمیات چه رقم زند که تری برسطرهای مکتوب نخندد .

بیت:

یاررفت و من چونقش پا بخاك افتاده ام : سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی

بتدارك خجلتهای زمینگیری ، ملتجی جناب فضل است که تا نفس سررشتهٔ شمار به مهرلب بستن نرسانده است ، ازسعادت همکلامی ، مایوس عشرت ننشیند؛ وتا نگاه در انتظار بلعزش مژگان فراهم نیاورده ، ازاقبال دیدارپرستی ، داغ ادبار نبیند . یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد .

۲۱۷ـ به شکرالله خان، درديررسی وديعت اجناس که اصناف گلیم و کمبل های سیاه است.

ز ان جام طرب گزوخمارت نرسد : آگه نشوی تا به کنارت نرسد
هرچیز که از جهان فضلت بخشند : یارب که به مزد انتظارت نرسد

توقف وصول عطای موعود ، بی آرایش هنگامهٔ شفقتی نبود ، ودیعت کم بضاعتان عالم توقع بافوائد بیشی عاید گردید ؛ وسرمایهٔ بیدلان زاویهٔ انتظار به تضاعف نفع کلی رسید . امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهای این اقمشه ملاحظهٔ شدت سرما بوده است تا

خود را به کمبل ها گرم نکردند سر از گریبان تامل بر نیاوردند ؛ و تا قدم سعی به گلیم نپیچیدند ، معنی آداب گرم رویها نفهمیدند . به سرمگیهای دیدهٔ انتظار ، سودای خوشتر ازین روشن نمی توان کرد ، و بخوابانیدن مژگان های بیدار لحافی باین پهنائی بر نمی توان آورد . در پردهٔ حضور این شبستان گرمیها ی آفتاب عطوفت مشاهده نمودیم ، صبح عالم اقبال ، غبار شام مبیناد ! و از سایهٔ ورود این سحاب برشحات فیض مکرمت چشم گشودیم ، ابر مزرع احسان ، تهمت بی نمی مچیناد .

۲۱۹ــ به کرم الله خان

تکلف وضع عبارات مخل تحقیق مباد ! و تصنع طرز تحریر ، تضییع اوقات حضور مبیناد . بیك دو بیت حالی ، دلی که جز از خودش پری متصور نیست ، خالی مینماید .

ابیات :

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم	بسرمه فرسود خامه اما هنوز فریادمی نگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوك خامه بیرون

زنبض دل جسته مصرع خون به نیش فصاد می نگارم

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم	فرامشیهای رنگ حالم فرامشت یادمی نگارم

۲۲۰ــ به حسینقلیخان ، در شکر احسان ایشان

سبحان الله ، حضرت حق را خاصانند ، ممتاز بایفای رعایت بی زبانان عرض احتیاج و ما موران ندبامداد بیدست و پایان تحیر مزاج . جرأت شکر عطیات هم از جناب کبریا مسئلت نمودن است تا بینوائی به تقدیم عجز بیانی ئی تواند پرداخت ؛ و باظهار سپاس کرامت همان از حضرت او ملتمس گردیدن ، تا بیدلی طرح ثنائی تواند انداخت . واهب النطقی که زبان ما را بتوفیق شکر انعام گشود ، دیدهٔ مشتاق را نیز به پرتو دیدار منعم گشاید ، و دلیل قدرتی که معنی سپاس ما را روشن نمود یا رب که بمطالعهٔ بیاض مطلع حضور هم هدایت نماید . چمن آرای فضل ثمرهٔ اکرام بی شائبه از حدیقهٔ جهان بی نهایت رساناد ! و اجر احسان بیریا ، از گنجخانهٔ عالم بیحساب عائد گرداناد .

رباعی :

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود	تا خرمی باغ جهان خواهد بود

هر تخم که ریشهٔ برون خواهد داد	شکر کرم تر از زبان خواهد بود

۲۲۰ـ به‌شاکرخان، هنگامی که از دگن از پادشاه برای فقیر ملک گرفتند اگرچه فقیر قبول نکرد، اما شکر احسان بجاآورد.

بیدل مدد جمیع کارت زخد است | از سعی کسی دگر نمی آید راست
درصورت نهر و چشمه و جوی و سحاب | ای مزرع تشنه آبیارت دریاست

ایزد تعالی و تقدس حقیت ربوبیتی درطینت کرم اشتمال صاحب ماودیعت گذاشته تا بیدل بیدست و پا تشویش حصول هیچ مایحتاجی نبیند، وجز شکر منعم حقیقی و دعای دولت ایشان، بساط شغلی دیگر نچیند. باآن که لابد جمیع اسباب از عطای عمیم مهیاست، ظهور این جنس فضلها نیز که متصور خیال عجزمآل نیست، صورت وقوع می آراید؛ و دعاگوی خود را مورد شفقت میفرماید. غیر از سپاسی که درادای حق آن عاری است، هرچه خدمت افزاید و جز بهوای استدعای علو مناصب وعروج مراتب صورت ومعنوی چه کف گشاید.

رباعی:

یارب کرمی که عشرت آغاز کنم | برفضل تو بیش از همه کس ناز کنم
یعنی چشمی که بسته‌ام ازخود هم | برروی کسی که آن توئی باز کنم

الحاصل: احسان، احسان تست، باقی همه حرف.

۲۲۱ـ درتحسین مکتوب میرزا خسرو بیک

بارک‌الله، امروز کرمنامهٔ خسرو لفظ ومعنی ما، بعنوانی آئینهٔ ورود پرداخت که بیدل مشتاق رادرمطالعهٔ لمعات صفایش، چراغ خلوت اندیشه افروختن است ونشه پیمائی کیفیات حضورش ذخیره‌های انجمن دماغ اندوختن. بی تکلف درمقابل نشست این قلم اگرخط جدار کوه باشد؛ چون صدا سینهٔ هوا میخراشید، ودربرابر لطف عبارات نزاکت، اگر تحریر بوی گل بعرض آرد، خامه ازرگ خارا میتراشد.

بیت:

قلمت ازچه خمستان قدح نازکشید | که خط از لغزش مستان می اعجاز کشید

تماشای این طرب آباد، ازجادرآمدنی تعلیم هوش نفرمود که افاقت هرچند درتمکین غوطه زند، تأمل واری بخود توان رسید، وسیر این چمنستان، آغوش تحیری پرداز ننمود، که فراهم آمدن اگر

همه مژگان برهم چیند، غنودنی درخواب تواندديد . درادای شکراین نعمت، بیان خاموشی عنوان ، بسرمه نوائیها ، مجبوراست ، وزبان نارسائی آهنگ، معترف خلوت کمینی قصور. خیالات دوری خیالیست، ازحاضران مجمع وصال تصورنمایند، واوهام جدائی توهمی ، رفع کلفت شبهات فرمایند.

۲۲۳- بەکرم‌الله‌خان‌درتولدپسرودخترکه‌دریکهفته‌واقع‌شده

دمیدن طرب ماه‌وآفتاب مبارك نسخهٔ تحقیق ذات اقدس که مملوغوامض اسرار، بظهور تازگیهای معانی بی عرض درجات کمال مبادومنشآت شیونات یقین به لوامع آثارتقدس طیل مراتب عروج میبناد .
دیده های مشتاق به انوارتجلیات روشن ، ودلهای‌آرزومند، به‌تماشای این بهار، گلشن .

قطعه :

یکتائی وصدانجمن آبادمیکنی — آئینه ها بجلوه پریزاد میکنی
ای گل بهار باغ تجددمبارکت — ازخودچه رنگهاکه نه ایجاد میکنی

قطعه :

ازحسرت دیدارچه گویم‌چه‌نویسم — دل میکشد آزارچه گویم چه نویسم
خجلت کش شوقست چه‌تحریروچه‌تقریر
آخرکم وبسیارچه‌گویم چه‌نویسم

۲۲۴- مبارکبادعیداضحی بشکرالله‌خان‌و شاکرخان‌درحالی‌که‌متوجه‌بودند به‌تنبیه‌جات وراجپوت

مبارکبادعیدفتوحات تمهید. ازحضرت فعال لمایرید، ابواب تهنیت فیروزی برصاحبدلان بیدلنوازمیگشاید، ونسیم گلشن فضل‌ازششجهت بغلگشای روایح نصرت واقبال می‌آید. یعنی تلهای برف‌این کهسار؛ ازبیاض‌چشم بسمل نسخه‌ایست ، ورق‌اعتبار گردانده وانبوهی‌خاراین‌بیابان ازمژگان ذبیحه‌گرد توهم خراش‌ازخاطربرون‌رانده. زهرهٔ گوسفندان این‌چراگاه، به ته‌آبیی ننشسته‌اندکه اثرتلخی به میزبان خنجرانتقام تواند گماشت ، ونگاه قربانیان این مسلخ راحیرتی درهم نیفشرده‌که مقابل تیغ مکافات‌مژهٔ‌جسمانی تواند برداشت

رباعی :

دل محوجناب کبریا باید کرد　　　خوش باید بود و عیش ها باید کرد
بیدل کاری دگر ندارد اینجا　　　جزآنکه دعاهای شما باید کرد

دلهای معاندان مخالف اندیش ، یکقلم چون گردهٔ گاو درهم کوفتهٔ صدمات هراس وبیم ودماغ خودسران جرئت کیش ، یکسر چون سرون بزخمیدهٔ سرخاریهای وضع تسلیم .

۲۲۵ـ بشکر الله خان در عرض احوال طبیعت خود

اختیار ملازمت گریبانی . بمقتضای پاس مراتب عجز ، رخصت گردن افراختن نمی پسندد والتزام مجاورت سرنگونی ، بحکم انفعال دعوی ، جرأت مژه برداشتن ، روانمیدارد. طبیعت مخطور را که محکوم خواص بیدلیست ، هرگاه با وجود کمال صحت ، غیر از شکسته رنگی چیزی دیکر متصور نباشد. اگر انقلاب عوارض دیگر بخاك برابر نمیکند ؛ جز تایید معاون فضل بر کدام طاقت ، تکیه بایدنمود. یا دلـقای مراحم القا ، بفریـادا اینچنین بیکسیها میرسد ، وتصور جمال ربوبیت تمثال ، ازچنگ ایـن مخمصه هاوامیخرد. شکر ایزدی همدوش استدعای درجات قدرو منزلت وسپاس بیچونی همنوای عروج آهنگی سازمرتبت. خطوط لوح جبین خارخار سجدهٔ تسلیم نگاراست ومتن جریدهٔ آرزو محشای مضامین حسرت دیدار .

۲۲۶ـ بشکر الله خان که درعین شهرت بادشاه گردی اراده تنبیه راجپوتان میوات داشتند

ای شامل عزم توپناه لاریب　　　خصمت ته خاك سرفرو برده به جیب
باقلت وکثرت چه حسابست اینجا　　　تاحشر امدادتست ازعـالم غیب

قبلهٔ من ، شهود معنی درعالم حقیقت ؛ اطلاق ، تقییدات خلق اعتباری گـره برشتهٔ اوهام است. بربعضی امور ، اتفاق ، متفق اندیشه دل بستن ، و همچنان بمجرد تخیلی مضطرب تشویش ازهم گسستن. نـه رابطهٔ این دل بستگیها بسبب اتحادو آشنائی است ؛ و نـه واسطهٔ گسستگیهـا احتمالات مباینت وجدائی . نبض بـی پروائیست مطلق عنان حرکات وسـکنات ازلی برطبایع اعیان ، بتصورچه آیات وعلامات بربندد ، وامزجه امکانیه را ازچه خیال بگسلد و برتعلق کدام سلسله پیوندد . اگربساط اختیار برخود نمی چیدیم ، بفکر واچیدن که می افتاد ؛ واگرفراهم آوردن مژگان بقدرطاقت نمی اندیشیدیم ، چشم برعبرت که میگشاد .

فصول گـلشن اتفاق رنـگهابمعرض شهود می آرد، خرمی بهارستان سرور، مفت چشم تماشائی؛ وادوارمحفل وفاق، پیمانـه‌ها بـه‌گـردش امتداد دارد، سرخوشی نشهٔ حضـور غنیمت‌دماغ امتحان پیمائی .

رباعی :

این دریاقعرتاکنارش ازتست　　　　این بزم نهان‌وآشکـارش ازتست

ای باغ یقین‌نام فسردن نبـری　　　　هررنگ که‌گل کندبهارش‌ازتست

تاییدقدرت‌سرمدی، معین‌عساکراقبال؛ وآغوش‌فضل‌ایزدی‌حصارجمعیت‌اوقات‌واحوال .

رباعی :

دورم زتولیک بیگمان‌نزدیکم　　　　گرپیدایم و گـرنهان، نزدیکم

نقش قـدم خودنـگرویادم کن

هرجا باشم باین نشان نزدیکم

والسلام.

۲۲۷ — به‌عاقلخان، مبارکباد فتح شاه عالم براعظم شاه وتاریخ‌جلوس

شکر اعطای‌حضرت حق اگـربحرکـات زبان حوالـه نماید، عاجزنوائیهای لب، دست بردهن میگذارد، واگربرطپشهای دل اعتمادکند، حیرت قفسیهای نفس، طاقت اهتزازندارد خاصه درچنین هنگام‌که شخص قیامت‌درششجهت :

خروش العطش میکاشت؛ صاحب ماراسیراب زلال آبروداشت، وباعانت فضل، لوای استقامت نصرت وظفرافراشت. حقاکه دست تمنای بیدلان یک ساعت ازفتراک دعای شما جدانبودوچشم امید لحظه‌ئی بی توأمی رکاب ایشان‌نمی‌غنود. پیداست‌که مارادرهیچ‌حالتی مشغول امری دیگرنداشته‌اندونمیدارند؛ وغیرازتخم مهری که روشن‌است درطینت اخلاص سرشت، نکاشته‌انـدونمی‌کارنـد. وهرنوید که ازحدیقهٔ شگفتگی‌آن ذات بگوش میرسانند ازان‌رمزهائی تصورنمی‌توان‌کرکه‌فردوس برنگ آمیزی بهارش، بساط‌گلفروشی تواند چید یامژدهٔ‌شوقی که‌حضوردولتی دیگرمقابل‌آنسرازپردهٔ شهود تواندکشید. یارب که‌همای‌اوج اقبال بربینوایان‌زاویهٔ نیاز، بال‌رافت‌گشاید؛ وابررحمت ورود، بربرهنه سران‌وادی انتظار سایه‌بانی نماید. بعرض این دوبیت، فقیرتیزدعاگوی پادشاه‌دین پناه است :

قطعه: تاریخ جلوس:

جلـوس معـدلت انوار بـادشاه زمن | با یـن مربع اسرارداده انـدنشان
شیون رافت یزدان، جلال قدرت‌شان | همان خلیفهٔ رحمن، معظم دوجهان

۳۲۸-بشاکرخان، درشکرعافیتی که حقتعالی از آسیب آفات در لشکر بادشاهی بحکومت بیرات وسا بنهر محفوظ داشت.

قبلهٔ آرزوی‌من! مقصد جستجوی من! بیدل متحیر راغرهٔ وصال زیستن، اندکی به تنبیه آشنا کردانا د! دریا بد که‌درخانه، بیا با نمرگ بودن‌چه‌معنی دارد؛ وباوجود پای دردامن شکستن آوارگی ازچه عالم سربرمی آورد.

رباعی:

آنراکه به بیکسی نظر دوختن است | جزیاس‌زاسباب چه اندوختن است
بـی‌روی تودر چـراغ کاشـانهٔ ما
افروختنی نیست همه‌سوختـن است

تحقیق‌آگاها، درین تازگی براهل عالم چها نگذشته‌ونمیگذرد؛ وعبرت‌آشنائیها ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده ونمی نگرد.

بیت:

بـاری نفسی چند بهم باده پرستیم | گوهر دوجهان بادبرد ماوتومستیم

درآشوبـگاه نزول طـوفان، قطرهٔ مارارخت بساحل کشیدن، آبروی یک دریا گوهر درگره بستن است؛ ودرهجوم‌آبادصرصر قیامت، غنچهٔ مارابگوشهٔ دل نفس آراستن، خمار صد چمن آرزوشکستن.

رباعی:

آفاق که جزخیال سودائی‌نیست | ازبیخبری محرم یکتائی نیست
آن‌جمیعتی که‌وضع گوهردارد
درعالم‌طمطراق‌دریائی نیست

ترقیات جهان تخیل ازتنزلات مرتبهٔ ادراک تصورنمودن است؛ ودامـن‌همت، بخیال این غبارهای‌توهم نیالودن.

رباعی :

خیل وحشم بجاه مغروری چند عظمت دارد بچشم معذوری چند
برجای بلندی بنشین ودریاب باهم جوشیده جا بجاموری چند

غواص محیط جمعیت بسعی ترددِ، هرچند گنجهای گوهر فراهم آورد، تلافی نفس سوختن نمی تواند بود؛ و مجاهد طریق عافیت، ازدامن تلاش برزدن، اگر همه بر آسمان جولان نماید درمزدنمیتواند گشود. موج رحمتی کـه زورق ماراازین تلاطم برکران کشید، امداد فضلی درنظردارد، تا بوروددزمان وقوع ازقوه به فعل آرد. قدردانی حضرت اشفاق، سپاس تلقین است؛ وترزبانی شکر نعما، چاوش بارگاه یقین. والسلام

۲۳۹- جواب شکایت نامۀ قیوم خان و توضیح حقیقت مگسان لشکر شاه عالم

بحکم آئینه داریهای معنی اخلاق، نسیمی دران چمن تهیۀ اهتزاز نمی نماید که بانفس آرمیدۀ بیدل توأم یک آهنگی نجوشد، وغباری درآن فضا دامن نمی افشاند که به رنگ آرزومند گروتازی پرواز نفروشد. خیال فراموشی، خیالی نیست که از فراموشان نباشد؛ وتصور غفلت روئی ندارد که بناخن انفعال نخراشد. باکمال بیدلیها، اگر دلی دراندیشه نقش می بندد طپش آهنگ مقدم سعادت آثاراست؛ واگر بردیده توجهی میگمارد، انتظار کمین دیدار حضور انوار. درجمیع احوال، سلامت ذات تقدس آیات، دلیل شکر ایزدیست؛ وجمعیت اوقات نیز علامت حصول نعمای سرمدی. ازحقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مگسان آن سرزمین همان ارواح مذنبه اند که بعداز انهدام بنای ابدان، زحمت خیالات شان هنوز پرافشان فساد است، و تعفنات آن مکان، بخارات ردیه، که باوجود اطفای شعلۀ غضب همچنان بعرض اراده های تنفر ایجاد. خلد آفرین نشۀ جمعیت، دماغ آسوده طبعان راز صدمات تشویش این بخارها محفوظ داراد! وبرطبیعت استغنا مزاجان، ابرام آشوب این غشیانها مگماراد.

رباعی :

مارانمود این نگۀ خوابیده درویش غنوده یا شۀ خوابیده
عمریست خرام رفتگان می بینیم درخواب وخیال چون رۀ خوابیده

زبان، تحفهٔ نیازبرلب مضراب قانون مرحمت ستائیست؛ ودست، دامن دعا بر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی. والسلام

۲۳۰- جواب آداب انشانامه قیوم خان

اوقات بیکاران زاویهٔ تنهائی اگرنه مصروف دعای آنجناب باشد، انفاس بیحاصلی باهتزازچه حصول، زحمت ترددتواندکشید. واحوال نارسایان خدمت حضور، اگربتصور دیدار دام اشغال نچیند، بساط مهلت زندگی بر کدام آرزوباید چید. لله الحمد، ورود افکارمعانی انوار، برچراغ کلبهٔ بی برگ ونوا، امدادرونقی میفرماید؛ وگشادنامهٔ شفقت شمامه برروی بستگیهای دل مایوس درامیدی میگشاید. تواتریادآوریهای عمیم باین مژده تسلی نواست که شخص نسیان مآل ماسبق اعتبار بدرس فراموشی نمیرساند، وتجدیدمراحم قدیم باین تازگی نویدرسان که بهار مدعای مارنگ اقبال برگرداند نمیداند. اندیشهٔ معذرت گستاخ بیانی از زبان مرحمت امکان جزهجوم عبارات رأفت، دربار تقریرنـدارد، وهم چنین ازجبین نیاز ورزان غیرازدقت نگاهی آثارگرمی نفسی دیگربظهورنمی آرد.

۲۳۱- بکرم الله خان در تغزیت پسرایشان

بیدل زکجاساز ندامت کردم آگاهی راجنون علامت کردم
صبحی بودم به پردهٔ موهومی برخودنفسی زدم قیامت کردم

شرط شعورانسانی به مجبوری صبراست درقبول بلیات ومحکومی شکردرحصول نعما ولذات. نه دررفع بلیاتش اعتماد طاقتی نه دراقبال لذاتش امدادغفلتی. آئینه تاکدورت دارد تسلیم خراشش ضروریست، وچون بصیقل رسید، درانطباع خوب وزشت ناصبوری.

رباعی

بیـدل بـاد بـگاه وفـا تلقینی کس پیش نبرده است جنون آئینی
تقریروشکست دل چه امکان دارد
لال است زبـان موشگاف چیـنی

درجمیع احوال ذوق حضوری که بافراموشی ماسبق توامی داشته باشد ازحضرت جل علا مسئلت نمودن است وبه نسپانی که واسطهٔ جمعیت مستقبل است، چشم توقع گشودن. حیرتها

درخور آگاهی اختیاریست ؛ وعبرتها بقدر دانائی اقتداری . زیاده هرچه معروض دارد ، شوخی غفلت است ؛ وآنچه با لتماس رساند ، مایهٔ خجالت . **والسلام**

۲۳۳ــ به حسینقلیخان بهادر، هنگام آمدن ایشان ازدکن به اکبرآباد وشمه‌ئی از آگاهی وفات فرزند دلبند

امروز لمعهٔ حقیقتی که جلای آئینهٔ‌خیال عمرها از اقتباس پرتو آن داشت ، به انجمن آرائی بساط حضور مژدهٔ قرب میرساند . چراغ امید بیدلان روشن ؛ وجمال معنی که مدتها خلوت اندیشه بهشت تصورش بود ، خرمی نوید بی پردگیست ، آئینهٔ انتظار مشتاقان ، گلشن .

ابیات

بـاز ازدل بسوی دیـدهٔ ما می‌آئـی	ای دل ودیده فدایت زکجا می‌آئی
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشی است	چشم بد دور عجب عقده گشامی آئی

دست‌دعای فقرا در مقابل احسان بیریا ، آنهمه سامان بلندی ندارد که ازسرنگونیهای نارسائی براید ؛ وزبان ثنای بینوایان در برابر الطاف عمیم آنقدر سرمایهٔ اقتدار نمی‌یابد که بال تحریك نفس گشاید .

بیدلنواز من ، دراین ایام ، از کدرت‌ذات تقدس آیات آنچه به سمع دعاگو رسید ، لب گزیدن فرصت عرض دگرندارد . عمرودولت ایشان زیاد .

رباعی

هرجام غم‌عشق شمع بیدادافروخت	حیرت همه رازبان‌ودل برهم دوخت
ناموس وفـا چه‌سحردارد یـارب	کاتش به‌نیستان زدو جزناله نسوخت

۲۳۴ــ در تهنیت‌غزل قیوم خان فدائی

للّه الحمد ، امروز سامان بخش جمعیت مهجوران ورود اتفاقی غـزلیست که مغزل فطـرت فلکی رادرمقابل همواری عبا راتش پیچ‌وتاب‌رسیدن‌است ؛ وبه‌آبداری طراوتهای معانیش موج گوهر راخاك گردیتیمی لیسیدن . فیض تسلسل این جنس‌ادو ازتهمت تعطیل مبیناد ! وشفقت تواتراین نسق آثار ، انحراف توقف مچیناد ! هرچند رشحات سحاب مرحمت ، غیراز رفع غبـار

آشفته حالان ، در بار توجه ندارد ؛ اما خار خار حسرت سجود ، بی وصول آستان حضور ، سر بر خط اطمینان نمیگذارد. فضل ایزدی از تحصیل این سعادات محروم نگرداناد! و آرزوی بیدلان بحصول مدعا رساناد .

۲۳۴ـ به شکر الله خان، وقتیکه در اکبر آباد عسرت احوال لشکر شاه عالم معاینه نمودند و شاکر خان و عاقلخان نیز بایشان بودند.

سر رشتهٔ جمعیت ازلی که موجیست متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه اندیش پیچ و تاب مباد . اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبایع است ، غبار انگیزی سرمهٔ اعتبار دارد چشمی بتماشا ، آب میبایدداد ؛ وارتباط کم و کیف اعیان را که شیرازه بند امزجه است ، فوائد عبرت بعرض امتحان می آرد ، نگاهی به سیر تأمل باید گشاد .

رباعی:

بیدل چمن حسن کماهی بنگر | کیفیت هر نور و سیاهی بنگر
کوته نظر غبار اوهام مباش | ما چشم تو ایم هر چه خواهی بنگر

رابطه وفاق آن انجمن اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت تسخیر آفاق بتصور نمی آید. انشاءالله تعالی در اندك فرصتی ، صورت حالش واقعست و بیك مژه توجه حصول خواص آن نافع آهنگی که از نغمات پردهٔ دل سماعی است ، زمزمهٔ ارشاد مضمون این رباعی است :

ای لفظ پرست جیب معنی شق کن | سطری سبق مقیدت مطلق کن
چندا نکه به خلق اعتماد تو قویست | عشری ز انجمله نذر فضل حق کن

لله الحمد ، فهم معنی که بر بیدلان موقوف دقت و قوفست ، در آن جناب بی احتیاج گشاد مژگان ، مکشوف. آرزوی تسلیم ، شهود تهنیت عالم یقین مطالعه نمایند ؛ و تمنای سجدهٔ حضور سعادت اقبال جبین تصور فرمایند . تحریر نیازی که آداب تسلیم صاحبان سلمهم الله تعالی علیحده بجا آورد ، درین عرض پر کار یهاداشت ، عرق انفعال مباینت اندیشی همه را به شستن داد غیر از صفای وقت ، تمثال آئینهٔ اتحاد مباد .

۲۳۵ـ جواب مکتوب قاضی عبدالرحیم که به نظم و نثر در تعریف فقیر انشا نموده اند

یاد فقرا حرکتی است از نقاب ارادت بیچونی ، در هر دلی که پرتو توجه آن تافت ، خود را

آئینه‌دار همان کیفیت دریافت. خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار ربانی اند، ادای شکر این شفقتها ازحق بحق تو اند بود؛ وستایش وضع محقر ان نیز غیر رافت حقیقی پردهٔ اکرام نخواهد گشود. بهمه حال، ازعجز پرستانیم، امداد قدرت کبریائی، تغافلگر احوال حیرت مآل ما مباد.

رباعی:

ازقددوتا ندامت انگیخته‌ایم   دردامن ناامیدی آویخته‌ایم
برطاق گذار خواه درخاک افگن   ما شیشهٔ سرنگون می ریخته‌ایم

۲۳۵-جواب مکتوب شکرالله خان، درعذر شکوه کاهل قلمی وصبر ایمائی بر تعب لشکرشاه عالم

تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد   ازخویش نیز خالیست آغوش بیتو بودن

رشتهٔ انفاس بیدل تافتهٔ رابطهٔ هوائیست که هرگاه سلسلهٔ آن ربطه بگسستن انجامد، پنبه واردرفضای حلاج خانهٔ عدم بال خواهد گشودن؛ وساز جمعیت حالش کوك زیر وبم تمنائی، که اگرازآن اشغال خموشی گزیند، زمزمهٔ پرده‌گشای آهنگ فنا خواهد بودن. معنی آن هوا درنسایم گلستان یادآن جمال مضمراست؛ وحاصل این تمنادر انتظارکدهٔ دولت دیدار مستتر.

رباعی:

دی سرخط شوق بوددر بزم وصال   چینی زان ابرو مه نو تمثال
گرم است امروز درخم زانوهم   هنگامهٔ نقشبندی طاق خیال

درعبرت آبادمکروهات امکانی، ساعتی به‌سیرمزبله پرداختن، جای ضروری گرم کردن است وآثار انفعال طبایع به‌نظرتأمل در آوردن. اینقدر تکلیف طبیعت از مصلحتهای مقدمهٔ اقبال باید فهمید؛ فضل رب العزت، بیش ازین کدورت ذات تنزه آیات نخواهد پسندید جبین سائی آستان نیاز صیقل آئینهٔ امیداست؛ وسجده‌آرائی کوچهٔ انتظارکمین عشرتهای جاویدوالسلام.

۲۳۶-به‌شکرالله خان

نفس پردازی تکلف عبارات، درجناب آئینه‌قباب، هنگامه سازگردکدورت مباد!

واطناب تصرفهای طبیعت دربارگاه نزاهت پناه بساط آشفته دماغی مچیناد ! به تحریراین غزل نغمات محفل نیازگرم آهنگ عبودیت سرائیست؛ وبه تقریر این ابیات، آثار معبد تسلیم مایل ابواب ادب گشائی. امیدقبولی درضمن عرض معانی هوای بالیدن دارد وتوقع ترحمی در سلك اظهار الفاظ، سر برخط میگذارد.

غزل:

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم — دردیگری بنما بمن بکجا روم چو برانیم
کسی از محیط عدم کران چه زقطره واطلبد نشان — زخودم نبرده ئی آنچنان که دگر بخود برسانیم
سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس — چقدر عرق کندم نفس که به شبنمی بستانیم
نه به نقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم — نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت وچه معانیم
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام — من اگر بحلقه تنیده ام تو برون درننشانیم

۲۳۷- به شکر الله خان، درعسرت کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت

بوهم دولت بیدار خوابها دیدند — درآخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند

درپردهٔ قدرت بیچون نقشهاست، تسلسل بند لایزالی که تا بمعرض ظهور نیاید؛ فطرت ذوی العقول شایستهٔ ادراك آن نشاید. باآنکه گرداندن اوراق لیالی و ایام آیتی است درکمال وضوح، دیدهٔ عبرت ضروری کیست، علت چشم بندجز مرور زمان واتفاقی انفصال دوران نیست. واگرنه نتایج ادوار معین ازین جنس علامات وآثار چه خواهد وانمود. درجمیع احوال شکرحضرت ذوالجلال مغتنم اعطای شعور است، وآگاهی مراتب عبرت، رفع غفلتهای حضور. گوهر آن ذات مقدس، فروغ جمعیت امکان ومحیط آبروی امن وامان باد.

بیت:

اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است وبس — جنگ صد خواب پریشان شد باین تعبیر صلح

نسق کارعالم برهواست ومطلوب بیدلان سلامت شما.

رباعی:

ضبط نفسی روکش افواه کنید — دل رادمی ازعاقبت آگاه کنید

افسانهٔ ایـن و آن تسلسـل دارد   برخود پیچید و رشته کوتاه کـنید

۲۳۸- بهشاکرخان، در تعزیت فرزند .

یارب چه جنون بـه طینت مختل زد   کاندیشه بـوهم عالم مهمـل زد
چون آینه هر نقش کـه رفت از نظرم   داغ کـهنم به تازگی صیقل زد

اگر یکنفس اختیار در قبضهٔ تصرف ما میگذاشتند، چون آفتاب پنجه برفلک می تازیدیم؛ واگر یك حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود، چون آسمان برکلاه بی نیازی می نازیدیم. دوش مزدور جز باخمیدن سری ندارد؛ وگردن غیر تسلیم، ازهیچ حبیب سر برنمی آرد. تا اثر پیشانی طاق پیشگاه خیال است، باسجدهٔ مجبوری در ساخته ایم؛ وتاصورت دست نقش آئینهٔ استعداد است، بادامن عجز پرداخته ایم. هرچند بردرتغافل میزنیم، گوشمال عبرت کمر ابرام بسته است؛ وهرقدرچشم بهم می آریم، صدمات حوادث درکمین آرام نشسته. اگر امداد وضع رضا دسته بندساز جمعیت نباشد، وای بر حال رنگ باختگان؛ واگر اعانت فهم بی اختیاری، دست حمایت بلندننماید، آه براوقات سپر اندا ختـگان. درهـرصورت شگفتگیهای دل شاکر، نعمتی است بی شائبهٔ زوال، وخرسندیهای طبع صابر، دولت آئینه دار حضور اقبال .

بیت :

بـاهـمه باشـں تاتـوانائـی   همه ازماسـت چون توبامائی

ان الله مع الصابرین .

۲۳۹-بهشاکرخان، هنگامیکه جهاندارشاه ایشان رابهراولی فوج برگزیده وزبان بدگویان کوتاه گردید، وتنبیه نورخان مجهول که عبارت جنت راغلط حساب کرده بودند

حیز ناچیزی، که باشد دردلش ، تحقیر مرد   پشت ورویش بازمین دوزدقضا درزیرمرد

عبرت پناها، علاج حب السلاطین از نسخه های خداداد بدست افتاده مادهٔ فساد بیرونقـان دراینصورت با امعاء منفوخ شان، قسمی بدرخواهد رفت ، که دیگرتا قیامت سرخر نمیتوانند زائید. طبایع را دربن ایام، آشوب اختلالی درهم افشرده که تقلید یان هر زه خیا لی ، جز غبار کوچه های کون خری بیختن، شغل مستحسن درپیش ندارند. ازینجاست « آاءِ » کلمهٔ « جنت »

راکه درتحریر نسخ وغیره ، غیراز«تی» محسوب نمیباشد ، عدد، هی مـی‌شمارنـد. پیش ازین هم اساتذهٔ مورخ این طایفه، بمطالعهٔ رقوم شکسته ، طعن شاعرکرده‌اندکه‌الف راکج گفته است ونقطه‌را در«بی»نهفته. غریب اتفاقیست که‌خران‌را مستعددرسگاه‌علوم بـاید‌فهمید وخرسان‌را مملوآثارموشگافی بایداندیشید. بهمه حال ، ورق صحبت‌جهلاگردانـد نیست وبکوری خفاشان خطوط شعاع آفتا ب خواندنی .

رباعی:

خلقی دراین گنج سعادت میرفت　　　آخـرگهر ثنای‌شاکـرخان‌سفت
گفتم چه نویسم رقم تـاریخش
رضوان بدل «اسراردرجنت» گفت

۱۱۱۹هق

۲۴۰ـ به شکر الله خان

شمول فضل رب الارباب‌توأم کل‌اطواراحوال ؛ وتا ییدمآثراسباب همدم جمیع‌افعال‌و اقوال. غیراز معانی دعا ، آنچه‌وانگارد ، تکلف ؛ وسوای‌عبارات‌حمد و ثنا ، هرچه‌بعـرض آرد تاسف. برفع‌انفعال دوری ، ارسال [حب‌اعجازواکسیراحمرواوجی ورنجک]عذرخواه‌است. مسبب حقیقی ازحصورل دولت دیدارمحروم نگرداناد. مرجـع تمنای‌بیـدلان ، قبل ازیـن بمعرفت میرزا اخسروبیگ ، قدری اکسیر احمرنیاز باریافتگان جناب تقدس‌انتساب پادشاه زادهٔ عالمیان مآب‌گردیده‌بود ، شزف‌قبول‌امتیازیافته باشد. بالفعل ازین‌اشیای مرسوله‌آنچه شایسهٔ پیشکش آن‌بارگاه دانند ، ازنظراشرف‌بگذرانند ، درمعنی دعای‌مجسمـی‌است ؛ در صورت‌دوا ، که‌اثرش باحصول‌اجابت ، مناسبتی‌قریب دارد ؛ تادرین کسوت ، فقرانیزخدمت بجاآورده‌باشند. خواص هر یك‌ازفطرت‌تجربهٔ‌ایشان پوشیده‌نیست که‌بعرض چه‌کیفیات‌عائد است ؛ ومصروف‌اظهارکدام‌فوائد . والسلام

۲۴۱- جواب مکتوب به شاکر خان ، دراظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب شکرالله خان

بیـدل بخیـال‌غیـر مائل نشـوی　　　تفـریق پرست حق‌وباطل نشوی
در هررکعت‌دوسجده‌فرضت‌گردید　　　ازمعنـی قبلتیـن‌غـافـل‌نشوی

ایزد کارساز آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام آنست از پردهٔ خفا بمعرض شهود رساناد؛ و بیدل عجزسرشت را کـه طفیلی نصیبهٔ کـرام است، ممنون اعطای بیخـواست گرداناد. لله الحمد که ترددی که از وضع بی نیازی قبله گاه سلمه الله مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود، صورت اطمینان بر روی کار آورده ما بقی اراده ها نیز از سرادق رأفت مایل ترحم آباد ظهور است؛ انشاء الله العلی الغفور.

فرد:

جولان شوق هرزه دوتاب و پیچ نیست　　　مقصود، غیر دولت دیدار هیچ نیست

فتح و نصرت، عیش و عشرت همرکاب و همعنان باد!

۲۴۲ـ به شاکر خان، درعرض اشتیاق و الم دوری ایشان

آن کیست که دیدن مذش تر نکند　　　تا بر حالم نـدامتـی سر نکند

زین شرم گنه گرم بدوزخ فگنند　　　آتش عرقی کند که کوثر نکند

بیدل مهجور را تصور واماندگی آب کرد. چه وا نگارد که برخجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید؛ و از پیشانی کدام رقم در یوزهٔ سجده نماید، تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید. آئینهٔ نگاه بی جمال تجلی تمثال خاك برسر بینش میباشد؛ و صفحه بی حضور آن معنی سـرور بهزار کیفیت سینه میخراشد. در محاسبهٔ شمار انفاس، غفلتی راه یافته که زندگی بسر آمده مکرر به سلك اعادهٔ پیوستن است، یا قافلهٔ بیا با نمرگ عمر راه مقصد عدم گم کرده، که بدرقهٔ نفس را ناگزیر است بر تنگنای دروازهٔ لب نشستن.

قطعه:

گذشت یار و من از هرچه بود وا ماندم　　　پیش نرفتم و از خویش هم جدا ماندم

زهیچ قافله گـردم سری بـرون نکشید　　　بحیرتم من بیدست و پـا کجا ماندم

بلندی دست این غریق همان مروحهٔ هوای دعاست؛ و زبـان نبض این تب زده همچنان حرکت انشای تهیهٔ ثنا. وسعت آباد جهان بی سببی، از تعداد اسباب کیف و کم منزه است. ابواب دیدار بی فضولی انتظار، برروی مشتاقان مفتوح؛ و معانی اقبال حضور، بی دقت تأمل برفطرت مستمندان موضوح. هرچند طبیعت بیدلان مخمر آثار غفلت است، رافت کیشی فضل

بیچون، غافل حال ما مباد! بحرمة النبی وآله الامجاد.

۱۴۳- به حسینقلیخان بهادر

داغ بودم که چه خواهم بغمت انشا کرد   نقطهٔ اشک روان گشت وخطی پیدا کرد

کلیددردولتی گم کرده ایم، امدادترحم ازقفل زنگ بستهٔ ماغافل مباد! سررشتهٔ حصول سعادتی ازدست داده ایم، اعانت فضل ازغبار محرومی مادامن مچیناد! پنجهٔ ناگیرااز تهی مغزی سرانگشتان بیکاری نتراشیدتا به فریاد تظلمی موصول میگشتم؛ وپای شکستهٔ بی رفتار، از سعی به پل آبله نرسید، تاازسرانفعال واماندگی درمیگذشتم. با اینهمه، دست امید بذوق فتراك دعا بلنداست؛ ونالهٔ حسرت بکمین کنگرهٔ اجابت کمند.

رباعی:

رفتی ومن ازضعف بمنزل ماندم   چون نقش قدم بگرد محمل ماندم

چندی غم بیدلی فراموشم بود   آخر دل باتورفت بیدل ماندم

۲۴۴- به حسینقلیخان بهادر، بجواب مکتوب ایشان وصفت فکر غزل درزمین مشکل فقیر (۱)

درضمن مطالعهٔ نوازشنامه، اندیشهٔ سجود، ریشه بفهم هرگل معنی که پرداخت، جز کیفیات رنگ وبوی بهارستان کمال نشناخت. خاصه درزمین غزل **نظرگشا**، که ربطهمواریش اندکی پیچش داشت؛ وغیرازطبع سلیم وفکرمتین براکثرطبایع، احتمال لغزش میگماشت.

مصرع:

آفرین بر طبع معنی آفرین

دربیتی چند، تغیر بعضی لفظ فضولی خیال دقت مآل بود؛ وگرنه هریکی بمقام خودمنتخب دیوان فصاحت تصور بایستی نمود. نظم ونثر بیدلی، ازفطرت حقایق ایجاد، امیدقبولی دارد که گاه گاه تأمل قدرت تجمل، به سیرآنها، توجهی واگمارد، تا بفضل ایزدی شکسته های عبارات دراندك فرصتی همکسوت صفائی معنی براید، وآئینهٔ افکاربی شائبهٔ کدورت نقاب پریزادان خیال گشاید

---

(۱) مکتوب ۲۴۴ یقیناً باسم آصفجاه اول است که اول چین قلیچ خان لقب داشت وآن زمانی است که شاکر تخلص میکرد. دیوانش موجود است درزمین مشکل بیدل غزلی که به تتبع بید گفته مقطعش این است:

سخن خوب بیدلت، شده شاکرچه دلنشین   نرسیدی بفهم خود، ره عزمی- دگرکشا.

نظم:

صاحب ما مایل افکار نیست ... ورنه معنی بر مزاجش بار نیست
گر همه مضمون عنقا بستن است ... پیش طبعش آنقدر دشوار نیست

۲۴۵- به حسینقلی خان بهادر، مصحوب میرزا احسن ایجاد، در سفارش ایشان(۱)

گرخاموشم بفکر فریاد توام ... ورگویا، سبحه خوان اوراد توام
هرچند در آتشم نشانده است فلک ... شادم که چراغ محفل یاد توام

هرچند گریبان چاکی مژگان نسخه‌ها برهمزده، راه بستگیهای فردوس تماشا بدقت هیچ تأملی صورت یقین نبست، و هرقدر سینه کوبیهای طپیدن دل، پهلو به پهلو غلطیدن آغاز کرد، نقش شکستگیی مینای حال تحیر اعتلال بجرم بی اعتدالی هیچ قلقلی، درست ننشست. مگرساز تحقیق بهمین آهنگ پرده گشای رمز تسلی گردید که لمعات تجلی بی نیازی چشم بند شخص ادراک بود وجوش خمستان بی تعینی، ساغر دوران اتفاق می پیمود. بحکم مجبوری تسلیم، دیدهٔ متحیر پیمانهٔ امید همان جنس تفضل دردست دارد؛ ودل بیمار با نتظار اکرام همان دوروفاق؛ تسلسل سبحهٔ طپش می شمارد. نشهٔ تمنای مخموران محصول ودعای آرزوی مهجوران مقبول. صفای عقیدت وخلوص ارادت سرچشمهٔ زلال اتحاد، میرمحمد احسن ایجاد، آئینه داری نیاز بیدل چهره گشای امتیاز محفل حضور باد.

۲۴۶- بشکرالله خان در تعزیب نبیره ایشان

آن فتنه که شور هوس وعشق انگیخت ... گرد دوجهان برسر آگاهی بیخت
وقف موجود کرده رنج معدوم ... برحال غم ماضی ومستقبل ریخت

درحیرتکدهٔ عالم اسباب پرافشانی انفاس دلیل احراز تعلقاتست که تا این جوهر مقدس بوهم سلسلهٔ اعراض بماند، واین معنی مطلق آنهمه سبق شعور بقدرت بخواند، وبدان قدر تأمل وجدان، فقدانی که درجزرومد بمشاهده میرسد، براین محیط تنزه باراست، همان مقدار تمثال ماومنی که درینجا پرمیزند، براین آئینهٔ بی نیازی غبار. هرچند توجه مراتب اعراض بیش، کدورت اشیای جواهر بیش تاروپودقماش این کارگاه، با تار تغیر رشته اند؛ وبرگ

(۱) از تذکرهٔ خوشگو برمی آید که بالاخره میرزا احسن ایجاد به حسینقلیخان پیوست کارش بالا گرفت تا مورخ فرخسیرشد

وبا رحاصل این مزرعه ، بـه آبیاری انقلاب سرشته. مگرغبلهٔ بیحسی که درعالم مکر ازامور محالات است، بفریاد اضطرار تواند رسید ، یا هجوم بیخبری که درانجمن خلق از سلسلهٔ مشکلاتست دلیل اطمینانی تواند بود. باآنکه درمحاسبهٔ جمع وخرج دیوان اعتبار، اختیاری نداریم ، همه ازمحویتهاست که برات عیش والم وسودوزیان وامی نگاریم.

رباعی:

ازعالم اوهام کرااعراض است　　اینجا نفی تغافل و اغمـاض است
تاچشم گشوده ایـم بـرسـازظهـور
چون جوهرکار باهمین اعـراض است

ایزدمتعال دامـن تقدس آن ذات بغبارکدورت حـوادث نیالاید ؛ و پایهٔ اقبال ،حضور حقیقی به علو درجات کمال مرتفع نماید. دعای صحت وجمعیت ایشان حاصل دولت ابدیست وتمنای حصول قدمبوس انتظار سعادت سرمدی. درین ایام صداع التزام ،ساغرورودعاقلخان صاحب بااخبار احوال خیریت مآل ،تسلی نشهٔ بیدل نوازیست ؛ وهمچنان تواترنوازشنامه‌ها چمن پیام دسته بند گلهای سرافرازی. والسلام

۲۴۷ جواب مکتوب شکرالله‌خان، که جهاندارشاه، ایشان را پیش خود حکم نشستن کرده و تادرحرم سرای اذن اختیار داد.

آنـی توکه هرکه قدرذات داند　　بایددل وجان درقـدمت افشاند
ای منظراقـبال تـوچشم بیـدل
کوراست آنکس که دردلت ننشاند

پایهٔ تعظیم عرفابرترازانست که شاهان آرزوی مجالست شان نمایند ؛ وبآن وسیله چشم برحقیقت غنای مطلق گشایند. اکثری ازیـن طایفه ، قسمی باوضع ظاهر عالم درساخته‌اند که بالتفات معنی خود نیز نپرداخته اند. نشهٔ بی تعینی مقتضی آن نیست که به سلک اعتبار اعیان پردازد وخودرامقید سلسلهٔ اعتبار سازد. سیرسپهراز ادوارلیل ونهاربی نیازاست، وآرزوی محیط از تعینات اوج وحضیض بیرون تاز. اما آفتاب رابتکلف نمی توان پوشید ، باآنکه دماغ عریانی ندارد ، ودرستر دریا نمی توان کوشید ، هرچند سرازگریبان امواج برنیارد .

رباعی :

عارف که دماغ آگهی افسراوست   هستی وعدم سوادفرمانبراوست
آنراکـه قضا مسند شاهـی بخشد   درهرکشورکه‌ره‌بردکشوراوست

چشم قدردانان این انوار، روشن ، ودلهای رایحه‌فهمان این بهار ، گلشن. والسلام

۲۴۹- جواب حسینقلی خان بهادر، خان دوران، درمطالعهٔ اشعارایشان واصلاح آن، وداخل دیوان نمودن که‌پیش فقیر گداشته‌بودند.(۱)

چوسرشکث بی سروپائیم قدمی نزدبهوای‌تو   که‌هزار آبله درعرق نگداختم زحیای‌تو
نه بدل زعجزرسارسم نه به رمزآینه‌وارسم   بکجارسم که‌بجارسم‌من بیدل ازهمه‌جای‌تو
زفسانهٔ منی وتوئی چه فروشم آینهٔ دوئی   بـتأملـی نشدم‌گره‌کـه نبودبندقـبای تو

اوقات تحیرآیات فقرامصروف اندیشهٔ ذاتی است که ترانهٔ‌آثار فضلش گاهی بصورت پیام دلنوازان زمزمه آرای سازربوبیت است وگاهـی بکسوت مکاتیب بـی‌نیازان ترحم پیمای محفل عبودیت. درینصورت‌آهنگی سامعه نوازی نمیفرماید که تصورازفهم مراتبش بعروج نردبان توجهی برنیاید ، وباین‌کسوت معمای‌سرمه‌ئی برقم فهم نمی‌آید که تأمل‌ازغور معانیش چشم برحصول مکرمتی نگشاید. درهمه حال سررشتهٔ مجازازحقیقت گسستن ندارد وآئینهٔ عبارت غیرازتمثال معنی بعرض نمی‌آرد. سایه‌گستری همای سعادت باورود افکار هدایت انواربتازگی چراغ‌خلوت‌حضورگردید وبرلمعات ازدیادشکروسپ‌س فروغ‌عقیدتی دیگربخشید. آئینهٔاین عبارات حقایق نماوشمع این انجمن آفتاب ضیا. در بعضی الفاظ‌تقدیم وتاخیری درکـارداشت قلم نیازسربرخط تحریرسجودگذاشت بمقتضای موقع شناسی یکقلم باجزای دیوان بلاغت عنوان پیوست وهریکی به‌کرسی مراتب مناسب نشست. چشم‌مصلحت بسرمهٔ این‌امید روشن که اوراق مسوده بعدازتحصیل شرف مطالعه نظر برودیعت‌کدهٔ عالم آب‌گشاید تانقوش مغشوش درتصرف کاتبان بامدادنیستی پیش نیاید. فتح ابواب ظفرکلید دردست انگشت اشارت وقلع بنیاداعدا فرصت‌کمین اقبال ارادت.

---

(۱) خوشگو بوضاحت درسوانح آصفجاه اول می نویسد که‌دیوان خودرانزد بیدل گذاشته بوداشعرتازه‌سروده خودراخدمت ببدل میفرستاد. استاد آنرااصلاح نموده درج دیوان میفرموه. و نیزخوشگوخطاب های‌اورامسلسل می‌نویسد : اول چین‌قلیچ خان بعدخان دوران سپس نظام‌الملک وبالاخره آصفجاه ووزیر کل هندوستان.

۲۵۰ ـ بشکر الله خان در دفع اوهام لشکر کشیها به حیدر آباد و مبارکباد ولادت عبدالخالق سلمه الله تعالی

دل حیرت آفرین است هرسو نظر گشائیم — در خانه هیچکس نیست آئینه است و مائیم
ظاهر خروش سازش باطن جهان رازش — ای محرمان نفهمید مازین میان کجائیم
رنگ نبسته برما بیداد کرد ورنه — دست گرانگاریم پای کراحنائیم

تماشائیان انجمن ارادت بیچون ظهور کیفیات آثار کن فیکون سرخوشی نشهٔ رضادارند که هرچند جوش خمستان افلاك ساغر پستی پیماید، خمیازهٔ خیال افسردگی، بسلك دماغ ایشان نپیوندد. واگر همه زلزلهٔ بد مستی، ادوار مینا های این کوهسار بر سنگ زند، اندیشهٔ تمثال شکست در آئینهٔ اقتدار صورت نبندد.

قطعه:

خیر وشری که دارید برفضل واگذارید — هرچند امید عفو است در کیش ما گناهیست
با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس
درآفتاب محشر بی سایگی پناهیست

جوهر آزادی را گرد تعلق، ناامیدی از صنایع مهلت انفاس است، وقدرت پرافشانی را قید آشیان، چشم بند اتفاق حواس. سیر این شبستان چراغی نمیخواهد، صورت انجمن در پیش ماست، و ساز این بساط احتیاج مضرابی ندارد، شور دماغها عبرت نوا.

فرد

جهان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد — بهر جا شیشه و سنگیست با هم هست پرخاشش

حاصل معمای اسرار، برطبع حقیقت انوار، نا مکشوف مباد؛ وغوامض جریدهٔ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگی مبیناد.

بیدلنوازمن، درین ایام که امتداد ورق گردانی نسخهٔ فرصت، نقشی درصحایف انفاس ما ثل سیاهی نگداشته و از مسوده های مشق اوهام یکقلم سواد توقع برداشته، خامهٔ صنع رقم قدرتی بمطالعهٔ تأمل رسانید و سطر ندرتی قرین طومار حیرت گردانید. درمعنی مضمون تازه ایست از درسگاه دعا سبقان آنجناب، وعبارت جدیدی از افکار سپاس آهنگان بارگاه تعظیم انتساب. جبین انکسار برخط تسلیم میگذارد؛ وآداب سجدات مبارکباد بجا می آرد. فتح و نصرت بتأییدات حضرت

ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال. دولت قدمبوس که جانها بلب رسانده تمنای اوست، اقرب زمان حصول باد.

۲۵۲-جواب تهنیت نامهٔ شاکرخان در تولد فرزند-عبدالخالق که بعداز رسیدن میرمبارک از اجمیر بدهلی اتفاق افتاد، ومظنهٔ کم التفاتی شکرالله خان بحال ایشان

قدوم سعد میر مبارک الله مبارکباد. سجدات شکر الهی توأم خیال آنجناب با لیدنی دارد؛ و آداب سپاس نامتناهی همدوش تصور آن آستان، سینهٔ عرش مالیدنی. عمرها اندیشه نیاز پیشه، نقاشی کارگاه دعا داشت؛ و بحکم قصور استعداد، چون کلک تصویر، جز ارژنگ انفعال سری نمی افراشت. اعانت استادقدم نقش تازه بعرصهٔ ارشاد آورد که بعدازین اشکال پردهٔ دعوات هر چند بعرض نمیرخی جهد نماید، غیر از صورت مستقبل نیاید- و هرقدر بسعی خموشی کوشد، نغمات قانون اخلاص، بی سامان زیر و بم، از نقاب بجوشد.

فرد:

عجز ما آینهٔ ما گردید　　　　نشهٔ سجده دوبالا گردید

درظهور این نتیجهٔ عمر، از افکار مشفقان بیریا، تاریخ هائی بی تعداد، بمراتب تحریر پیوست، خاصه ازعالم اکرام عاقلخان صاحب، چه نظم و نثر، که بکرسی شفقت ننشست. «آینهٔ فیض قدس» از آنجمله، مخبر است؛ و «سرجوش شراب ازلی» از آن اشارات مشعر. ازینجا معلوم شد که فقرا را هم بی بهرهٔ نصیب اقبال نمیگذارند؛ یعنی بیکسان را نیز قابل درجات بر می آرند. درهر صورت، خیالات موهومهٔ جهان اعتبار را عشق است. دیدهٔ امید درکمین مقدم سعادت دچار انتظار است، و جبین آرزو به تسلیم کعبهٔ حضور توأم سجده تکرار. مجیب حقیقی، دعای این بیزبان بمعرض قبول رساناد؛ وعرض این بیدست و پا، به آستان حصول اجابت فائز گرداناد.

معنی پناها، کم توجهی قبله گاه، در آئینهٔ خیال یقین تمثال، بی ساز مصلحتی صورت نمیبندد؛ و باور داشتن اینهمه تغافل، بی فائدهٔ سببی، بتصور نمی پیوندد.

فرد:

در آن بحر کرم موج جفا نیست　　　　خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست

مشاهدهٔ بعضی احوال که اثر اختلاف ازمنه و امکنه مقتضی ظهور اوست، آنقدر پایدار نیست،

کدورت جز صفائی تصور اصلاجا یز نباید داشت؛ وعنان اختیار این تماشا، بر خرمیهای نشهٔ رضاوا باید گذاشت.

فرد:

کس مبیناداز نفاق واختلاط عقل وعشق　　داغ این ظلمی که ماراازتوتنها کرده‌اند

بیت:

خوش داردآن ستمگر باشیوهٔ تغافل　　بیگانه اش مفهمید گو آشنا نبا شد

حقتعالی صاحب شاکر مارا، تشریف استقامتی که بنای اقتدار دولت عظمی، مترتب آثار اوست، از پیشگاه فضل کرامت فرموده است، تلافی صبرهادرکمین مژدهٔ اقبال شمارند ونتایج شکرها آغوش گشای گرمی استقبال پندارند. والسلام

۲۵۱ - به شاکرخان، بعدازرسیدن شکرالله‌خان از حیدرآباددردهلی، وانجام عافیت پس از فتح کام بخش

حصرا کرام حضرت ذوالمنن از مقدورفطرت بشری دوراست؛ وجرأت اقدام طاقت انسانی دراحصای بیان آن معذور. باقبال دست حمایتش چه ممکن است که برهنه سران محشر اضطرار درسایهٔ هزارچترگل، طرح بساط ناز نینداز ند؛ وبه یمن نسیم عنایتش، چه احتمال دارد که غبار های کوچهٔ بیدست وپائی، باصدآبروی شکوه سحر، سربگردون اقتدارنیفرازند. دربهارستان نموی قدرت، سایه کوبی ریشهٔ ضعیف بردستگاه طوبی چندان وسیلهٔ رسائی نمیجوید؛ و درباگاه اعانت مشیت، عروج ذرهٔ حقیر برمنظر آفتاب آنقدر راه تأمل نمیپوید. مقبولان جناب اورا که درجمیع احوال، آثاربی نیازی بطبع جمعیت امتزاج شان می نازد؛ واسرار استغنای لایزال درمقابل ذات تمکین آیات ایشان، آئینهٔ قبول می پردازد؛ غبار اوهام زمانی تاکجادرسر راه خیال تواند نشست، وتصورباطل مکانی تاچند باشهود حق تمثال تواند پیوست.

لله الحمدوالمنه، تخیل گردی که عارض گوهرضیا جوهر بود، ازهم پاشید؛ وتهمت کسوفی که کدورت آفتاب تنزه قباب داشت، انفعال معدوم می گردید. مشاهدهٔ مهرجها نتاب قبلهٔ حقیقی زنگار شبستان توهم زدود، واصغای سوانح قیامت آثار که رفع صدمات اقبالش متعلق حراست فضل مطلق بود؛ غیرازدرجات تحیر افهام نیفزود. وتعدادآن، کلفت اوقات هواخواهان مباد. بی تکلف رنجهای صعوبت سفر، آنچه وسع طاقت تواند برداشت، به همت خداداد برداشتند؛

و بیدل را که به هیچصورت ، از آستان امکان جدائی ندارد ، در وطن غریب گذاشتند. الحال چارهٔ عجز بیکسان ، اهم مطالب ترحم است ، مژگان متحیر لمحه ئی از جا روبی چشم ، دست بر نمیدارد ، تا مهمان دراین خانه کی فرود آید ؛ و انفاس بیتاب ، ساعتی از فراشی دل نمی آساید ، تا صاحب این مقام ، چه وقت شرف نزول ارزانی فرماید. زیاده حسرت قدمبوس . والسلام .

۳۵۳ـ به شاکر خان، در عذر دیر سی مکتوب

پیش آ که بخوانی رقم سینهٔ ریشم   من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم

توارد مضامین نسخهٔ اتحاد ، از نوادر اتفاقات فضل است. مدتها بیدل جواب انتظار ، پاس بی پروبالی عریضه های نیاز داشت ، معنی همان اراده از فحوای عبارت عنایتنامه واکشید. یعنی فریادیاربی که به آن آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد ، در صورت لبیک باز گردید. طرفه هنگامه ئی ؛ که بال نامه بران امروز در عرض تری ناچار است ، و پای قاصدان در اظهار لنگی بی اختیار. هرگاه خانصاحب قدرت مناصب ، تعجب دیر رسی های اخبار داشته باشند ، نارسایان طفیلی پیام را بکدام تحیر باید پرداخت. در هر صورت جرأت ارسال نامهٔ معذرت ، قصور بندگی میتواند شد ؛ نه سعی ابلاغ پیغام تدارک حصول شرمندگی .

بیدلان زاویهٔ دعا را اگر بیخودی ئی از جوش برده باشد ؛ اثر مژده های قرب دیدار تواند بود ، و اگر حیرتی نقاب بیخبری گشاید ، از حضور همان عالم انوار تصور باید فرمود. ظلکم ممدود وعاقبتکم محمود .

۲۵٤ـ فقرات تاریخ به قیوم خان، در تولد پسر میر محمد قایم فرزند ایشان

طلوع نیر رتبه واقبال ، آثار افسر جاه وجلال ، آرایش مجلس عزت ، زیب فانوس محفل حشمت ، نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزادهٔ عالی نژاد دولت مآب حشم ، برصاحب مهربان ملجأ اهل عالم مبارکباد. ۱۱۲۲ هق

۲۵۵-به شاکر خان ، در تنبیه درد جدائی بر خوردار میر مبارک الله.

اگر جرأت اختیار دوری باین ندامت است ، داد از انفعالی که آبم نکرد ، تا به تصور روانی قدمی که ندارم بخیال قرب میسودم ؛ واگر قبولی درد جدائی باین تعب است فریاد از سخت جانی ؛ که غبار از بنیادم برنیاورد ، تا بهوای پروازی که میسر نیست راه ترددمی پیمودم. حیرت

نارسائی ششجهت بساط آئینه چیده است . هرچند بشوخی تمثال از خود برایم. سرطاقت لطمه خوار دیوار است؛ وآشوب بیدست و پائی ، بهجوم کلفت سرراه گرفته که اگر تحریك مژگان بلدجرأت گردد ، جزدرغبار شکست دل ، چشم گشودن دشوار.

نظم :

نظر بغیر جمال تو برکه اندازم — فرو بخاك روم به که سربرافرازم
قیامتی دگرم بیش ازین چه میبا شد — تو رفته از نظر و من بخویش میسازم

رباعی:

یارب انجام عمر م آغاز نما — این آینه را دوباره پردازنما
فرصت تنگ است ویار مشغول سفر
رحمی برپیریم کن وبازنما

میر مبارك الله صاحب سلمه الله تعالی ، گاهی یاداین متحیر کرده میباشند ، فقیر را خودفراموشی ایشان به هیچ تدبیری امکان ندارد ، هرگاه به تحریرعریضه می پردازد. کاغذ ازدست گرفتن ایشان بیادمی آید وقلم ازچنگ اختیار می رباید .

فضل تربیت رب الارباب ، درسایهٔ جمعیت آن قبله بکمال عمرودولت رساناد؛ وبعروج مراتب عزواقبال فائزگرداناد .

۲۵۶ـ به شاکرخان

سرنگونیها ی غواص قلم ، مد تسیت عمق دریای اشك میگیرد ، معلوم نیست آبم چه مقدار از سرگذشته باشد ؛ و آشفتگیها ی طومار نفس ، نقش تحقیقی نمی بندد متحیرم صفحه باندیشهٔ خیال که میخراشد. اگرزندگی احتمال فرصت بقائی دارد ،شهوددولت دیدار که مقصداقصای بینائیست ، بمژدهٔ اقبال نظرآوردنی است، وحق سجود آن آستان که معراج ودیعت پیشانیست، اداکردنی .

بیت :

سوادنامهٔ دردم چسان عیان گردد — زموج اشك مگر گریه ترجمان گردد

درهر مقامی که پرتوانداز ند ،چراغ محفل عزواقبال تابان ؛ و برهرکشوری که توجه فرمایند اعلام لشکر فتح و نصرت ، نمایان .

480

۲۵۶-به‌شاکر خا ن، در تعزیت‌میرجیون و تهنیت‌میرمحمد لقا

زینگونه کـه‌داغ دل ریشیم همه — زحمتکش هستی کـم و بیشیم همه
خودرادیدیم بیش ازین آ فت‌چیست — نامـحرم چشم ز خـم‌خویشیم همه

اگر آئین تسلیم بدادمانرسد، چاره ئی که نداریم در رفع اضطرارچه پر دازد ؛ و اگر وضع سجود تدارك ما ننماید، طاقتی که‌موجودنیست ، طرح کدام‌تدبیراندازد .

ازاصغای سانحه‌ئی که نصیب‌گوش فراموشی باد ، دلهای‌هواخواه‌رابه سیل‌اشك‌وآه‌داده بود؛ فضل رب‌الارباب ، که‌صبروشکرازعطیات‌کارگاه‌اکرام اوست ، به مژ ده نعم البدل تلافی فرمود. باوجودشدایداین‌سفرکه‌برآن ذات مقدس گذشت ، وبعـون معـا ون حقیقی سرانجام امور ، بعافیت‌وظفرعایدگشت. تماشای چمنستان صنـع رااگرسودی در نظراست فرصت حیرت رنگ‌آمیزیهای آثاراست ؛ ومهلت‌تأمل کیفیات‌احوال واطوار. بهمه حـال تحفهٔ نیاز ، بلندی دست‌دعائیست که‌درعالم بی بضاعتی ، بایکجهان امید اجـابت ملاقیست وهدیهٔ‌عجز ، زبان‌شکری که‌با کمال‌نارسائی‌ها، عروج آهنگی تمنای‌منزلش باقی .

غزل:

عمرگذشت‌ومیکـشم آرزوی لـقای تو — ای قدم تو برسرم وی سرمـن بپای تـو
سجدهٔ شکرزندگی مفت‌زمان‌فرصت است — کـزطپش نفس هـنوز میشنوم صـدای‌تو
شرم نیاز ونازهـا نیست‌مخـالـف و فـا — خفته‌به پردهٔ جـبین درعـرقم حیای تو
دل بخیال محفلت دیـده همـا ن مقابـلت — ای‌دل و دیده منزلت بی تومبادجای‌تـو
ساز تلاش جستجو داد به‌سـرمه گـفتگو — بی نفس‌است‌کوکـوی قمری بینوای‌تـو
شغل‌دگرزبید لان خجلت‌ساززندگـیست
ننـگ نفس کجابرم‌گرنـکنم دعـای‌تـو

لله‌الحمد ، اقبال مقدم زندگی‌توأم ، درین ایام‌نویدسامعه نوازی دارد.یارب که‌دیدهٔ انتظاربه‌سجود دولت ومنزلت قدمبوس ، انوار جاودانی‌انبارد .

۲۵۷ به شکرالله‌خان،تاریخهای‌ولادت‌پسرایشان

عالی‌نژادنشئه اقبال وموهبت انجم ورود جوهر اجلال و منزلت، بصا حب والاحسب ، مبارکباد ، مبارکباد، مبارکباد آ مین . ۱۱۲۲هق

۲۵۸-درقباحت الفاظی که اکثردراشعار یافته شود.

صاحب عیار دارالامتحان افکار سلامت ، قدرت انشایان دیو ان بلاغت را در شرایط ابلاغ فصاحت ، غورنقص وکمال الفاظ ضروریست ؛ وبی پروائی توجه به سقم وصحت تقریر وتحریر ، ازنشهٔ حقیقت ادارك دوری . جمعی درخطاب ممدوح ساغرمدحی می پیمایند که قدح دربرابر آن ، شیشه برطاق انفعال میگذارد ؛ وجمعی درعرض کمال خود ، تمهید وقاری برمیتراشند ، که خامهٔ افهام دررقم تأملش ، جز حقیقت خفت شعور ، نمی نگارد. درینصورت ، هرطایفه را بوسع استعداد تفتیش افکارخود باید نمودن ، تامستحسن زبان دانان آن طریق براید ، وهرفرقه رابقدرمقدور ، چشم تأمل برمراتب بیان گشودن ، تا شایستگی تحسین لطایف شناسان حاصل نماید . بانموذجی ازین عالم ، بیتی چندعبرت شامل ار باب خبرت است ؛ وتنبیه مایل اصحاب غفلت :

طلب کن یار جانی تـاتوانـی　　　گـریزان باش ازیاران نانی

قبح این ارشاد برطبع هندیان چون حقیقت ایشان بی اظهار هویداست ؛ وطابع عراقیان را درینمقام ، بحکم معذوری بی نسبتی ، پای توهم برهوا.

ای آنکه زطورخلق بر هم خـوردی　　　بیهوده زوضع هریـکی رم خوردي

حسن این عبارات ، بمذاق اهل فارس ، پرناگوار است ؛ وتقریر آهنگان زبان دیگررا ، بیخبری قباحت اظهار.

گرآدم سر شتی مگـو زینهار　　　کـه افسارخررابدستم سپار

آور دسمـند بـــرق دورا　　　بـگرفته بد ست خودجلو را

هرچند سخنوران فارس این نوع تلفظ راتفاخر شمارند ، وزبان آوران هند ، غیرازدست آویز تمسخر ورسوائی نمی پندارند .

بیت :

عمریست بجادهٔ خطامی پوئی　　　یکره بره صواب کونیست توئی

خطای اینطورصواب برطبع عراقیان روشن وخفت کیفیت این وعظ برجمیع اهل سماع مبرهن.

بیت :

به سیری دم مزن بـیهـوده ازفقر　　　که حرف باطل وپوچ است بی وقر

فارسی گورادرجرأت این اظهار، ضبط نفس ازاحتیاطات ضروریست، تاسررشتهٔ وقار ازدست نرود، وطبیعت، منفعل بی صرفه گوئی نشود.

بیت:

حریف بدقماریهای توکیست چوداوماندادی‌چاره‌ئی نیست

ازتشنیع اینطوربیانهاطبع فارسیان آزاد است؛ لیکن ناموس قبیلهٔ هندیان یکقلم برباد.

براین تقدیرشعرای فارس رادراکثرمقام، ازطعن عبارات فارغ باید اندیشید؛ وشعرای هندرا همچنان درد‌عوی زبان فارسی معذورباید فهمید: اماقافیهٔ سخن پردازی شعرای هند بی تتبع نظم ونثرفارسی بعلت احتیاط قباحت طرفین، تنگی تمام دارد، ومعنی طرازی، ازین طایفه، بملاحظهٔ اقسام لغزش ازنشأدقت طبع، آسان سربرنمی آرد.

واهب النطق‌حقیقی، جمیع نکته سنجان رابعرصهٔ ادراك حسن وقبح رساناد؛ واززبان سخن چینان کمینگاه شناعت، مأمون ومحفوظ‌گرداناد.

۲۵۹- درجواب ارسال اشعارخان دوران بهادر.

باهرطبعی وضع نوائی دگراست هرزمزمه‌باب‌مدعائی دگراست

دریوزهٔ دیدارتحیردارد درکاسهٔ‌چشم‌ماصدائی دگراست

بیدلنوازمن، صورت آرام درآئینهٔ الطاف‌عمیم مقابل احوال حیرت مآل‌می بیند؛ وبساط هزارشکرازمطالعهٔ‌افکارگوهرنثارمی چیند. هرچنداز آن‌آستان‌دوراست، باینوسیله ازباریابان حضوراست. اتفاق ورود این معنی، الهامیست. حقتعالی یوماًفیوماً تحایف معنی تازه‌رساناد؛ ودعاگورابا ین وسیله ازعباد شاکرگرداناد.

۲۶۰ - درجواب مکتوب خاندوران که ازحالات عبورآبها نوشته بودند. (۱)

آب‌دریا نیست‌استقبال‌اشک‌بیدل‌است تازگرداره شویدپای‌رنگین‌ترا

مقتضای مخلصان نوازی، هرچه ازآنجناب بمنصهٔ تحریرمی آرد، ازعالم‌ظهورفضل‌است. آئینه‌داری‌حضورایشان‌درینصورت تمثال‌عرضداشت‌است. تایید ایزدی درهمه‌جا وهمه حال مظفرومنصوروبادآوربیدلان مهجوردارد. غیرازحسرت‌قدمبوس هرچه نگارد، افسوس. والسلام

(۱) خوشگودرتذکرهٔ خودعبورآبهارانیزدرسوانح آصفجاه اول نوشته

۲۶۱ - درعذرعدم ارسال نامه به شکرالله خان

فراموشی سجدات آستان چه احتمال دارد. نقش پیشانی به‌شستن رفتنی نیست، برمرکزتسلیمی که دارد، نشسته است؛ وبسجده‌ادائی که داشت، همچنان پیوسته.

رباعی

دوری‌اما بحکم تسلیم وجود　　ازماخبری نمی دهد غیرسجود

هرجاخورشید بی نقابی‌دارد　　مارابرخاك جبهه میباید سود

خورشید افق‌کرم، دیدهٔ متحیررابدولت دیدارفیض انواررساند وازاندیشه هـای دوری که جزشبهات خیال نیست، وارهاند .

۲۶۲ـبه‌شکرالله خان درعرض احوال‌خود

تاچند زداغ، جامه دوزندمرا　　یکبار نشد که‌پاك سوزندمرا

بی روی توهرنفس‌چوشمع‌ره‌باد　　می میرم وبازمی فروزندمـرا

طلسم‌حیرت بنای زندگی بفسون وسوسه‌ئی نبسته اندکه بتاثیرنفس درسینه دزدیدن‌کفیل آسودگیش توان‌گردید؛ یا بتدبیرسنگ بردل بستن، پیام راحتش تـوان رسانید. غباری در کوچه بند تعلق هوا افتاده، اگرگردن‌هوسی برافرازد، دمـاغ گـرد بادی بـلند آشفتگـی بهمرسانده باشد. اگربفکرآرایش تمکین پردازد، خاك گمگشتگی برفـرق توهم افشانده . درفراهم آوردن اسبابی که رابطهٔ سلسلهٔ زنـدگی دیده‌ایم؛ نغمات آشفتگی وپراگندگی نیز ازهمان سازعشرت آهنگ شنیده ایم .

رباعی :

صدرنگ زبـاغ چشم حیرت تمهید　　گلهای خیال سورومـاتم بـالید

لیـکن بـکـشاد لب‌کسی راه نبرد　　کاین‌گل خندید یا گـریبان بدرید

نـه فطرت را ازوضع تـرکیب جوارح خبریست، کـه‌به ضبط اعمال وافعـالش‌تواند کـوشید، نه ازکیفت حرکات وسکنات.حـواس وقوا، اثری‌کـه باثارواحوال آن تواند وارسید، بااین‌برگ وساز، عجب ترآنکه‌ازوجدان پرخیال، هنگامه‌وجدی بتصورچیدنست وازفقدان هرمطلبی گریبان چندین قیامت دریدن . کاش تماشای این نیرنگ هم بیانی‌داشته

باشد، تاباوهام انتعاش خرسندی ساخته را پیش طبع مشوش توان ساخت؛ یا به تخیل آلام بالتزام بیدماغی جاوید باید پرداخت. نفس نیم نفس بگوشه‌دل نیارامید، ونگاه، یکمژه درخانهٔ چشم وانکشید. تگ‌وتاز محض تک‌وتازاست، ونشیب فرازمحض نشیب وفراز.

اشکال این خیالات، هرچند بازی تصورمیکنیم، دل بهیچ خرسند باورندارد؛ ونقش این آثارهرقدرباطل می اندیشیم یقین خودپسند عرض نمیشمارد. حیرانیم ماراباین محفل که خواند وعنان بیرنگی باین رنگ که گرداند.

بیت

کارها باعشق ومعذوریم ما   مهرطومارشکایت بیکسیست

جبههٔ انسیت‌نما، بخاك آستان مالیدن ستم‌کش اندیشهٔ بعد مباد؛ ولب حسرتنوابهوس مقدم جمعیت توأم رسانیدن. یارب که رنج خمیازهٔ انتظارمبیناد.

۲۶۳- به شاکرخان دررفع فساد اهل عناد ونفی اوهام

اقراب اطواری که موجد ادبارابنای زمان میباشد، شیوهٔ ناقدردانیست، وبرزیردستان بلند همت سعی ایذا رسانی. جمعی ازتوهم‌اندوزی اعتبارات پوچ خودرافریبه تصورنموده، خرمن‌غرورمی‌انبارند، وبه‌بلندیهای رگ‌گردن، سری که ازمغزغیرت‌تهیست، گلدستهٔ‌روی هوا انگاشته، برمسنداقتدارپامی افشارندغافل که‌کم‌استقلال مزاج‌اخگرراز مین‌گیرافسردگی اندیشیدن برانبارپنبه برق قیامت ریختن است، وتنکیهای دم شمشیرراناتوان قدرت شمردن براعصاب بالیده غبارآفت بیختن. استغناطرازمجمع آگاهی رادل نام‌خزینه ایست‌که پری ازنقد وجنس عالم‌اسباب جمعیت واقبال دوام میشمارد وگوشهٔ چشم همتی که ازچرب‌و خشك خوانچهٔ اوهام راذخیرهٔ مائدهٔ صبح وشام می پندارد.

بیت:

نیست‌غافل‌آفتاب ازذرهٔ‌بیدست وپا   باهمه موهومی آخرجزومادارد کلی

تاآسمان هیئت آغوش پرداخته است، درهای اقبال ازششجهت بازاست، وکشایش کار همه‌جاآئینهٔ حضورپرداز. همت را درامتحانگاه مشاهدهٔ عبرت:

ثابت‌قدم بی پروائی داشتن، برآثارواطوارآشنا وبیگانه درینصورت تأمل‌گماشتن. جان من، قبلهٔ من، صاحب‌من، تصدیعات بسیارکشیدند، فضل‌حقیقی ازتلافی غافل‌مباد. بیکس جهان

بیدلی در وادیِ درد که منزلش معین نیست، بخاک تحیر پهلو داده است و در خیال آن آستان مقصد نشان راه سودن پیشانی کشاده، محرومی مدعا مباد.

بیت:

در حضرت تسلیم بهر سجده فشانی	ما ئیم ودعائی که توشایستهٔ آنی

۳۶۴-رقعه

تأییدات حضرت ذوالجلال والاکرام ازعالمی است که سعی تصور بشری، زمینگیر حیرت آثار اوست وجهد فطرت ملکی دورگرد بساط اقتدار او. دربعضی دواب صورتی تعبیه می نماید که نفوس ملکی از سرخط انقیادش چاره ندارد؛ وعقول علوی از کمند تبعیت آن سربر نمی آرد.

آنکه زین اسرار قدرت کامجوست	واحد کالالف بل صدالف اوست

انوار لمعهٔ طبیعت صاحب مارو شن؛ وظهور این آثار بحکم ارادهٔ متکای ما، مبرهن. مبارکباد علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات؛ وتهنیت مدارج اقبال نوید آهنگ محفل حال واستقبال.

۳۶۵- به نظام الملک.(۱)

جمعی گوید جهان صف شیطانست	جمعیست براین که پرتو حمانست
درخلق ز بسکه مختلف عنوانست	اسرار قدم بااین جنون عریانست

بیدلنوازا، درین هنگام اقتضای ادوار، بساط تشویشی برطبایع چیده است که نصیب دیدن مباد. اما آنچه در تغافلکدهٔ انزوا بگوش عبرت میخورد، با انتظام کار حقایق رنگ نسبتی ندارد. اول وآخر سرچشمه به خشکی مطلق انباشته اند و تشنه طبعان ششجهت ساغر به محیط می برند. با این آثار موج سراب دست از تلاطم ایشان برنمیدارد؛ وهجوم بی نمی غیر از طوفان غبار چیزی نمی انبارد.

رباعی:

کردند بد یروحرمت دیوانه	کز فهم نباشی آنقدر بیگانه
یعنی که چه سر بسنگ کوبی صدسال	درخانه کسی نیست بغیر از خانه

---

(۱) نظام الملک: سومین خطاب آصفجاه اول است که در هشت سال اخیر عمر بیدل، موصوف باین خطاب مخاطب بود.

486

برفـع تخیلات عالم تنـگ ورزی ، درهمین روزها ، سه‌ماه دعاگـوی بیدل را عارضه‌ئی دست‌داد که جلدبدن از بیقدری بر پوست پیاز خشک نمی چربید ؛ واستخوانهـا از بیمغزی ، بهم سلکی نی بی نفس نمیگردید. زمانی که حضرت ایشان همعنان فتح و ظفر عازم سفر بودند ، مایهٔ هوش این بیهوش آنقدر فراهم نبود که بتحریر عرض وداع ، متصدع بار یابان میگردید ؛ و پس از امداد نشئهٔ شعور ، نارسائیهای طاقت آستان بوس ، همان از دور ، زمین خیال می بوسید .

لله الحمد ، الحال ودیعت انفاس بتوهم زندگی سرگرم فرصت‌شماریست ؛ ودعای دولت ابدی ، همچنان در کار اشتغال شکرگذاری . عذر بیدست و پای مسموع ناقبولی مباد.

۳۶۶ـ به شکرالله خان

بـازم بعالم نـازدل میکشد هـوایت   کزخلد سر برارم یعنی زخاک پایت

خجلتکش نیازم یارب چه تحفه آرم   درآستین ندارم غبر از گل دعایت

اگرجوارح است ، یکسر چشم حسرت دیدار است و اگر حواس ، یکقلم آئینهٔ اقتباس آن انوار . زبان باندازهٔ حرکات ، درهوای ثنا پرافشانست ؛ ودل بقدرشمار انفاس سر برخط شکر احسان .

قبلهٔ حاجات بی تعدادمن ، چهارماه است که باوجود زمینگیری درسر اقسام بیماریست و دراختیار بقا و فنا همچنان بیحس و عاری .

بیت :

این رشتهٔ نفس که بجز تاب و پیچ نیست   دل عقده ایست چون بشگافیم هیچ نیست

اما بیتابی هوای قدمبوس چه امیدها که ذخیرهٔ پردهٔ خیال ندارد ، حقتعالی به فضل بـی پایان میسر آرد .

۳۶۷ـ به شکرالله خان

شکر حضرت ذوالجلال والاکرام ، استدعای زبان میکند ، تا بوسیله این انعام قابل دستگاه دمزدنی تواند گردید ؛ و بسرمـایهٔ این عطا ، استعـداد آرایش نـفسی تواند بهمرسانیـد. ورود نوازشنامه پرتو اقبال آن انعام است ؛ وحضور کرم رقیمهٔ آثار فیض همان اعطا و اکرام. سیرادوار امکانی که جمعیت ما را بجرم تأمل احوال تفرقه وامی نماید ؛ و باندک نسیم بی خبـری بـر تفرقه‌ها راه جمعیت میگشاید .

رباعی :

نیك و بدکارخانۀ کون و فساد — نالان کایوای زندگـی رفت بباد
غافل که درین قلمرووهم ایجاد — کس هیچ نداشتست برباد چه داد

درحقیقت این کدورتها ، رنگ گردانده تحریك نفس اند ، تا کی بطرح دلنشینی پردازند ؛ واین غبارها افشاندۀ دامان خیال اند ، تا کی لنگر تمکین انداز ند .

رباعی:

هرچند نظر بصد چمن واکـردم — نی با گل و نی به لاله سودا کردم
ممنون دلم که در همین خلوت تار — یار آینـه دید ومن تماشا کـردم

خاطر عرفان مناظر ، اندوه وسوسۀ خیال مچیناد ؛ ونگاه شهود پناه ، تشویش کلفت اسباب مبیناد.

رباعی :

رزق توقضـادرقـدمت کـردانبار — چندانکه نصیب خویش خـواهی بردار
پردورمروکـه طـایـران این دشـت — از پـا گـیر نـد آرزوی منقـار

ازحسرت دیدار ، چه گویم چه نویسم.

۳۶۹ - به شکرالله خان

نیاز نامۀ ما عرض سجده عنوا نیست — زخامه آنچه برون ریخت نقش پیشا نیست
غرور ، شـیوۀ اهـل ادب نمیباشـد
سری که موج گهرمیکشد گـریبا نیست

عشرت آهنگی مکتوب زندگی مطلوبّ ، بر وایح حیات ابد ، نوازشها فرمود . واقعۀ سرگذشت بیدل بیرون از تحریر و تقریر است. ظهور آثا رقدرت که شامل هیچکسی این بید ست و پاست یکایك بساط آگاهی حاضران آراست. تا این بیخبر و قایع وجود وعدم ، دم افاقت توانست نمود ودیگران آئینۀ احوال خود توانند گردید. لیکن تنبیه را درطینت غفلت سرشت اثری نمیباشد. بعدازچشم گشودن غیرازاشکال غفلتی که داشت، بمشاهده نرسید. عبرت آگاهان حال مفصل معروض داشته باشند.

488

رباعی:

بیدل چندی زدرس هوشم راندند | بازم راه نفس بدل گرداندند
باری دوسه روز درد بستان خیال | یاران این شکسته وهم نظمم خواندند

فضل حضرت حق یارانسنت و هرچه هست ناحق است. سلسلهٔ خطرات ازجمیع جهات جمع داشتن، دلیل آگاهی معیت او ست.

۲۶۹- به نظام الملک

نفس گداختهٔ آداب ستایش بکدام جرئت لب گشاید، که ازعهدهٔ خجالت برآید؛ مارا درجمیع احوال منفعل داشته اند، تقریر نارسائی معنی تحریر عبارتست؛ و تحریر ناتوانی مضمون عدم استعارت. بجائی نرسیدیم که خیال رسیدن به تأملی تواند پرداخت؛ وبمقامی رخت نیفگنده ایم که فکراقامت طرح تسلی تواند انداخت.

رباعی:

نی جام ونه می عالم خمار این است | نی نقد ونه جنس شوربازار این است
مارا آئینه کردو چیزی ننمود | مجبور تحیریم دیدار این است

بیت:

آب میگردد گدا ازخجلت رب کریم | هم توخواهی خواست عذر جرمم ازعفو قدیم

۲۷۰- به شاکرخان

بیدست و پا بخاك ادب نقش بسته ایم | درسایهٔ تأمل یادت نشسته ایم
جمعیم چون حواس در آغوش یکنفس | گلهای چیده را بهمین رشته بسته ایم

غیراز سجدهٔ عجز دربار طاقت نداریم؛ وجز تسلیم بعرض شوخی نمی آریم. مجبور بیزبانی ئیم، بچه آهنگ جرئت نمائیم؛ بی اختیار زمینگیری ایم، بکدام سامان بال گشائیم

رباعی:

زین بیکاری که میگدازد جگرم | شرمندهٔ اعتبار هرخشك وترم
جزگریه چه ممکن است کاردگرم | آن هم وقتی که برخود افتد نظرم

۲۷۱-به نظام الملک

ورود الهام آلود بیدل نواز نامه باخبار جمعیت ذات تنزه صفات وصحت مزاج تقدس آیات دعاگوی نفس باخته را زندهٔ جاوید گردانید. تصور وضع طبیعت لطافت طینت در اند یشهٔ قطع اینهمه مراحل، خاصه درچنین هوای خاراگداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب میکرد ودرسرراه دعامی پاشید؛ تایید حضرت بیچون دشواریهای خیالات ما بسهولت مبدل گردانید. وغبارهای خطرات درشتی، به آب آسانی فرونشانید.

قبله گاها، براین نفس پرور اشغال دعا نیز سانحهٔ غریبی پیش آمد، اما گذشت آنچه گذشت وباحیای مجدد متحیر گشت. عرض تفصیل آن مصدع سامعهٔ مبارك است. بالفعل آن مقدار تواناست که باظهار رسم عبودیت، عذر بیدست وپائی میتواند خواست.

مصرع:

اینقدر هادرعدم «بیدل» بیادت زنده است.

تحریر آلام دوری بی شکوهٔ تقدیر نیست؛ اقتضای بندشی درهمه احوال معذوریست. اکرام اعانتی که درباب خان سعادت نشان، ازآن جناب فیاض بظهور آمد، شایان اخلاص والطاف بیریا تواند بود.

مصرع:

ازسعی کسی دگرنمی آید راست.

رباعی:

تاکی درطبع یاس پرورد زن　　وزطاقت مضطر بدم سردزدن
دشواری هرکارکه باشد سهل است　　گردست توان بدامن مردزدن

بیت:

ذات پاك تومحض احسان است　　ازکرم جزکرم چه امکانست

۲۷۲ - به شاکرخان

ای آنکه باتوششجهت اقبال روبروست　　هرجاتوئی تجلی نصرت بها نه جوست
گرغا فلندخیره نگاهان زجوهرت　　زنگاربرطبایع مجهول توبتوست

اخفای نورمهربعالم چه ممکن است　　کوری بچشم حاسدخفاش طبع اوست
پوشیده نیست جوهر غیرت درین بساط　　سیمای مرداز عرق سعی شسته روست
خوشباش وشادزی که درین عرصهٔ خیال　　توباغ جاودانی واینجمله رنگ وبوست

نفسی که از لب فقرا بلند گردد ، علمدار لشکر دعا تصور کردنیست ؛ وطپشی که ازدل بیدلان بحرکت آید ، طبل کوب پیش آهنگان حشم ثنا بخیال آوردنی . باشخص مقابل ، اوهام دلیل بیحضوریست ؛ و باجلوه هم آغوش ، تخیل شهادت بی نوری . شهود انجمن دیدار ، بتماشای دیگر احتیاج ندارد ؛ وآئینه داری جمال تحقیق سربرخط تقلید وتاویل نمیگذارد . تمنای تسلیم عبودیت بر ششجهت آئینهٔ حیرت چیده است ؛ وآرزوی سجدهٔ اخلاص ازهربن موی جبهه نیاز رویانیده . فضل حق مددفرمای رفع انتظارباد .

۲۷۳ ـ به زین العابدین خان

امروزبعد عمری دلدار یادما کرد　　شرم تغافل آخرحق وفا اداکرد
خاك رهیم مارا آسان نمیتوان دید　　مژگان خمیدتا چشم آهنگ پیش پاکرد

تامهلت زندگی مشهود نگاه است ، نفس شماروديعت دعائیم ؛ وتافرصت تأمل متصور اندیشه است ، شکرگذاروظیفهٔ ثنا . آثارصحت وجمعیت آن ذات درجمیع اوقات لزوم انتساب واقبال فتح نصرت درکل حالات ناگزیربوس رکاب . نظرالتفات قدیم ، ملتفت تغافل جدید مباد ، ودوراکرام عمیم غیرازپیمانهٔ تسلسل نگرداناد .

۲۷۴ ـ به میرزا ابوالوقار

ازنعمت بیخواست بکفران نتوان زد　　محتاج نیم لیک کریم است کریمم

تحایف آثاراخلاق ازعالم بی شایبه اطلاق ورود نوازشها فرمود ، اوراق جبین نیازعرقی چند سطرعرض چکیدن داشت ، امروزانفعال آهنگ شکرعطیاتست .

۲۷۵ـ بهشکرالله‌خان دردکن

فریادکز توهم نا محرم حضوریم　　خفاش بی نصیبیم ظلمت‌شناس نوریم
دوزخ‌زشر مساری گوترشودجبینش　　گراینقدربداندماراکه‌ازکه‌دوریم

خامهٔ حسرت صریرآمادهٔ چندین نیستان فریاد است ، اما بحکم عجزطاقت سرازنقطه برداشتن ندارد ؛ ونامهٔ آرزوتحریر ، مستعدهزاردفترانشا ، ولیکن اقتضای ناتوانی جبهه برخط نمیگذارد اگرواماندگان بادیهٔ نارسائی تکیه برسجودتسلیم ننمایند ، بسرمنزل جمعیت ، خضر هدایت‌شان که تواندبود ؛ واگرازپافتادگان وادی ناامیدی ، دست بدامن رضا محکم نکنند ، امداددستگیری ایشان که خواهدنمود.

رباعی :

درسعی وصال تو من عمــر نــورد　　　حیران خیالم کـه‌چه‌می بایدکــرد
بال مژه پــرواز ندارد هیهــات　　　ای‌نور نــظر بسوی چشمم برگرد

مقدور بیدلان مهجور ، سجدهٔ نیازیست ؛ فضل ازل بقبول مشاهدهٔ دولت‌حضوز فائز گرداناد.

رباعی :

زین مزرعه‌نی برگ ونه برمیدروم　　　خــود را ازپــای تابسر میدروم
ازکاشتن آگاه نیم لیک‌چوشمــع　　　یك‌خــوشه زشام تاسحر مید روم

ناگزیر وضع تسلیم را خیال دوری‌ونزدیکی ازفضولیهای وهم‌طاقت‌است . ایزدمتعال بهرامری که‌ماموردارد ، جمعیت دوام کرامت کناد ، وطبع مستقیم‌را درهیچ حالتی منحرف جادهٔ رضا نگرداناد. واظهارمرا تب تمنا هر چند ازعالم جرئت میداند ، اماچاره‌نیست . طپیدنهای دل حسرتمنزل ، همین پیام میرساند.

شعر :

وهم‌هستی هیچکــس‌راازطپیدن‌وانداشت　　　مهــربال‌وپرهمان جزبیضهٔ عنقا نداشت
دوریم زان‌آستان دیوانه‌کرد اماچه سود　　　آنقدرخاکی که افشانم بسرصحرانداشت

۲۷۶- به‌نظام الملك

تمهید غزل تازه چقدر افسون معنیهای برجسته داشت که‌قطعه‌غزال بسمل‌نیز در قاصدی مژده رسانیش بال پروازگشاد ؛ وبمضمون آمدآمد دادروانی شــوق‌داد. شکــارافــگن نخجیرگاه الطاف ازصیددلهای کباب غافل مباد .

492

۲۷۷-به میرزا فاضل بیگ ترك

حقهٔ مفرحی که چون سر سودائیان شوق خالی از گرمی خیالی نیست، بذوق نشهٔ قبول آن محفل آرای دماغ فطرت مرسول بود. معلوم شد که بعضی خشکمغزان بیحس، افراط کیفش را به تجاوز حد اعتدال متهم نموده اند و ندانسته که از کمظرفی بی احتیاطیست. هرچند رگ خامی بعرض خمار آورده باشد، حکم پختگیهای موج صهبا دارد بهر حال، توجه به تلخی اوهام نگماشته اندکی عیار طبیعت حلاوت امتزاج دریا بند. زیاده نشهٔ شوق، والسلام.

۲۷۸-رقعه

بعداز سجدات تمنای آستان بوس، شکراعطای انناسهای چاشنی انبار، حلاوت کام وزبان میگرداند؛ و سپاس اخبار شغل خلایق پرور ري نوید جمعیت دل وجان میرساند. مبارکباد عید تهنیت تمهید، نیاز آهنگ عرض عبودیت است وتسلیم نوای قبول جناب ربوبیت. دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد.

۲۷۹-رقعه

قدردانی بیدلان خاکسار قدراحسان فهمیست که ازروز نخست منسلك سلسلهٔ دعایند وتاآخر حال مقید آهنگ قانون حمدوثنا. کاهل قلمی ازمقصران نیست، اما سرنگونیهای خامهٔ جرئت راچه علاج. خاصه درعرض حالات بیدلی؛ مگر بدستور کرم امتیازاشارهٔ بیان الطاف، بنوازش رقمی پردازد؛ وچشم حیرت غنوده را به بیداری مأمور سازد.

بیت:

آئینهٔ تسلیم وفضولی چه خیال است ... رنگی ننمایم که توآنرا ننمائی

الله الحمد که ازمنزویان گوشهٔ خاطراست وازمقیمان خیال ترحم مناظر. جبین عجز بر آستان اشفاق عمیم است؛ وچشم امید همچنان آئینه دار التفات قدیم، والسلام.

۲۸۰-رقعه

حرفی چندکه موضوع شکر واحسان وعطامی باشد، هنگام ادای حق، به هیچصورت بستن لب جایز ندارد. ناچارسپاس آهنگان بساط اکرام را باخمیازهٔ آرزوی خموشی یاد

ساختن است ؛ و تا نفس باقیست ، همچنان به اشغال حمد وثنا پرداختن. عند لیبان برگ گل منقار ، تا کجا علم جرئت نوائی ، بلندگردانند ؛ و مطربان ساز بی زبانی ، بکدام شوخی زخمهٔ نیاز رسانند. لایحمل عطایا کم الا بمطایا کم .

بیت :

قدر احسان اگر اینست که من میدانم — لب زخمم نتوان بست زشکر مرهم

عجز نارسائیها ، مصرعی چند ، پیشکش انجمن حضور میگرداندوامید قبول نیازی به محفل میرساند.

بیت :

هزار آینه باخود دچار کردم و دیدم — بغیر رنگ نبودم بهار کردم و دیدم

ابیات:

بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم — یا نقش آن تبسم یا موی آن میانیم
با خود اگر نسازیم بر الفت که نازیم — پربیکسیم و ناچار برخویش مهربانیم
کاف و نون دمیدن غیر از عدم چه دارد — چیزی زما مخواهید ما حرف آن دهانیم

والسلام .

۲۸۱- رقعه

طرب آهنگی شوق بیدلان منتظر زمزمهٔ آرزوئیست که سخن سنجان محفل افکار ، گاهی از دور توجه معنوی مبذول دارند ؛ و رنگ افسردگی از طبع مشتاق بر ارند . سعادت مضمون قصیده ئی که امید قبول از جناب ائمهٔ معصومین داشت ، آئینهٔ کمال عقیدت مقابل تمنای محبان گذاشت. درسعی حصول این دولت ، تا نفس باقیست باید کوشید ؛ و مقبول تحسین رسائیهای فطرت باید گردید. العاقبة بالعافیة .

۲۸۲ - رقعه

تمناخانهٔ دل تسلیم منزل از پرده های دیدهٔ انتظار فرش هزار امید در بساط نیاز مهیا دارد ، یارب پرتو مقدم انوار توأم ، چراغ انجمن حضور روشن نماید ؛ و زنگار تخیل دوری از آئینهٔ دیدار پرست زداید .

۲۸۴- رقعه

نعیم عیش صوبهٔ «بهار» مبارکباد .

قبله آرزوی بیدلان ، هرچند عبودیت قدیم بهیچ حالتی ازادای خدمات سر برنمی آرد ، قوا از بستر آرایان حرکات نارساست ؛ وحواس ازگوشه گیران انتظار کمین فنا . درامور جرأت سراپا منفعل نفس شماریست ؛ ودرسعی طاقت آئینه دار نگونساری . درین اوقات ثوابی بقبول عذر بیدلان ملاحظه ننمایند ؛ وحسنهٔ بترحم احوال بیدست وپایان تصور نفرمایند .

رباعی :

درپیریم آخر به ته بار امید	اعضادرهم شکست چون سایهٔ بید
ازبسکه نگاه هرزه تیاز یها داشت	مژگان یکسرچو جاده گردید سپید

والسلام .

۸۲۵ دیباچه : برمجموعهٔ ازملفوظات عرفای عظام

انجام محامد حیرت آغاز حمد محمودی که حروف الواح السنه جز کلمات اسمایش باطل است ونقوش صحائف قلوب غیر ازتحریر صفاتش زائل . وخاتمهٔ صلوات عجزبیان نعت خاتمی که معمای رموز غیب وشهود بی نام جامعیت انتظامش نتوان شگافت ، وحسن اسرار اطلاق وقیود بی آئینه داری وصف جمالش قابل نمودنتوان یافت وتحف تحیات نثار آل عظام واصحاب کرام او که شب روان سواد طریقت رانورچراغ هدایت اند ، وره نوردان جادهٔ شریعت رادلیل سرمنزل نهایت .

اما بعد :

این مجموعه مجمعی است آراسته بجلوهٔ شاهدان سرادق تحقیق ، واین جنگ(۱) گنجی پیراسته بجواهر اسرار عوامض تدقیق . مطالعهٔ هرحرفش مصقله ایست که تابفهم آن رسی زنگ جهل از آئینهٔ ادراک زدوده ئی ومشاهدهٔ هرصفحه اش آئینهٔ که تامقابل اوشوی چشم برحقیقت کشوده ئی بیاضش بصفای باطن اهل توحید می نازد ؛ وسوادش سرمهٔ بصیرت ارباب دیده می پردازد .

بیکران بحری است کزجوش تموجهای شوق میدهد هرقطره اش عرض محیط گوهری

---

(۱) کتابی که آنرا گلچین و بیاض نیزگویند . درهرفنیکه باشد عمدهٔ آثار اهل آن فن دراوجمع آوری شده باشدتاهم بذوق گرد آورنده تعلق دارد .

می شـوی گـرداب گوهـرهای اسراریقین　　درخیالش تابجیب خـویش میلزدی سری
نشـهٔ غـواصی ایـن بحرگردد حـاصلت　　گرصدف وارازلب خاموش گیری ساغری

امواج سطور جاده ایست کـه سیاحان بادیهٔ معرفت بی تأمل نظرطی منا زلش ننموده‌اند وجوش خطوط سواد اعظمی که سالکان وادی تحقیق بیفروغ شمع تفکرراه ادراك آن نکشوده قطره پیمائی وضع نقاط مصروف مردمك پـردازی دید های شعور ، وساحل آرائی غبارخط موضوع جمعیت ایمای طبعهای مسرور. اقبال بهانه جوئی های فصل تلاطم امواج این دریـا موقوف تحریك زبان ، وبه امدادغواصی های استعداد ، حصول گوهراین دریا منحصرسیرگریبان

قطعه :

گلشن جمعیتی کز آبیاری ها ی فیض　　ازخزانش نیست ممکن گردش رنگ کمال
زین چمن تا آرزورنگی برومـی آورد　　نازخرمن میکـند دامـان گلچینن خیال

نسیم صبح این گلشن انفاس روسای مجالس دین عندلیب بساط این چمن منطق فضلای یقین. نه هرنسیم بیسروپا را درفضای کبریای تنزهش امکان گنجایش ، ونه هربلبل بیهوده سرارا درهوای جبروت تقدسش طاقت پروازستایش. باوجود بینیازی روشنی سوادهرسطرش شمعی ازآستین براورده تاگمگشته های شبستان افکاررا بیابان مـرگ ظلمت اوهـام روانداردِ ، وباکمال استعنای همواری هرورقش دستی برروی دلها میکشدتابیدلان زاویهٔ تحیرراما یوس وضع تنهائی نگذارد. ریـاض طبـع دربهـارمصاحبتش بشـادابـی هـای مـوج سعـادت توام ؛ وغنچهٔدل ازنسیم موانستش با شگفتگیهای صبح هدایت همدم. محبوبی که یکنفس چون دل ازکنارش نتوان گذاشت ؛ ومرغوبی که یك لحظه چون مژگان ازپیش چشمش نمیتوان برداشت. اگرلفظی است غنیمت چشم کشودن ، واگرمعنی ئی مفت تأمل نمودن .

قطعه

ای سرا سرگرد گلز ارمعا نی فطر تـت　　سرسری زین نسخه مگذرگرنه هوشت سرسریست
نارسائی های غفلت شبنـم ایـن باغ نیست　　درطراوتگاه فطرت خشك واماندن تریست
هرقـدر درجهـد کوشی آگهی سود است وبس　　قیمت کالای ایـن دکان دماغ مشتـری است

درخورهرلفظ باید پـی به معنـی بردنت
آشنای شیشه اینجا محـرم راز پری است

لفظ و معنــی انحــراف طبــع آگاهان مباد نقطه ها پرکاری است اینجا وخطها مسطری است

۲۸۵- کتیبه مدرسهٔ مولانا عبدالعزیز عزت

این بنیاد معرفت ایجاد که پایهٔ یقین پیرایه‌اش عروج نشه اسراردانی است، وفضای علوم اقتضایش وضوح قدرت بسط معانی. آثار پیشگاه حقائق پناهش چون مطلع بیاض صبح خورشید اندود و صفای صدر معارف قدرش چون حقهٔ گوهر دل اسرار آمود. درصورت غبار آستان یکسر جوهر ادراك بالیده، و در کسوت سایهٔ دیوار یکقلم سواد معنی خوابیده. در دفاتر اعتبار مضامین اشارتش بایمای محفل عزت مرقوم، و برالسنهٔ اشتهار الفاظ عبارتش بـه ایـضاح زاویهٔ **عزیزیه** موسوم. از خاك برداشتهٔ گردون قبابی است، و برفلك رسایدهٔ توجه ثریا جنابـی که آفتاب در مقابل لمعات فطرتش بانقطهٔ ذره مغالطه خوردی، ومحیط درجنب تموج همتش کار آبرو بقطرگی پیش بردی. گلشن عزت به آبیاری نسبت لقبش طوبی نهال مباهات سرافرازی. آئینهٔ عظمت از اقتباس پرتو ذاتش استغنا تمثال جوهر بـی نیازی.

مثنوی :

زیـب دیبـاجهٔ کتاب کمال — جوهـرا فتخار معنی حـال
افـق آسمـان عـا لـم دین — مطلـع آفتـاب عـلم یقین
رحمت اقبال ذات غفران صدر — شیخ عبدالعـزیز عزت قـدر
قــدس اللّه ســراسـر اره
بســطاللّه فـیـضـانـو اره

تا معلم مکتب افلاك کمال تعلیم طلبهٔ ارواح واجسام است، ومرشد خانقاه فطرت معارف ارشاد زمرهٔ خواص وعوام؛ فیض این عرفانکده دانش آموز ارباب فصاحت و بلاغت باد! و بنای این فضل آباد انقلاب تزلزل حوادث مبیناد .

رباعی :

این مدرسه کزفیض ازل تازه بناسب — چون کعبه زیارتگهٔ ارباب صفاست
ازبسکه بدرس معنـوی را هنماست
تاریـخ بنـای او (مقام فضلا) ست

۱۰۹۲ هق

۲۸۷- دیباجهٔ تالیف الاحکام

حمد بیحد و ثنای بیعد، عاید حضرت فردی و راجع جناب احدی که فردیتش از درک افراد وازواج فطرات امکانی منزه ومعراست، واحدیتش از فهم جفت و طاق کمال اعیان مقدس ومبرا. مجرد ان طریق عقل راهی بنقطهٔ احدیتش نشگافته‌اند و نخواهند شگافت، پیروان جماعت نفس باری بخلوتکدهٔ فردیتش نیافته‌اند و نخواهند یافت. جوادی که آبای فلکی اگر همه صاحب بنات برایند در تجهیز آباد کارسازیش بخیال تأملی نتوان رسید، رزاقی که امهات عنصری اگر هزار مولدات بعرض آرند در وظیفه خانهٔ روزی رسانیش شبههٔ زواید نمی توان فهمید. آئینهٔ آب به آن بیاض پاکیزه روئی قبول دمسازی پردگیان رازش ندارد، اگر جبهه برخاک ساید بجاست، وکوشش بادبه آن اجتماع اسباب فرح درسلک گلشنیان سجود عتبه‌اش داخل نمی تواند گردید، اگرچهره بخون رنگ نماید سزا. آتش ضاحک از دائرهٔ قبض هاخارج است به نصرت هوای آستانهٔ او، و خاک نگونسار بعقدهٔ قبض طبیعت اسرار شرم ادای سجدهٔ دوگانهٔ او. وصلوات وافره وتحیات متکاثره نثار ذات محمدی که استخراج خفیات اسماء حسنی معنیٔ است ازحروف اسم دلپذیرش، واشراق ضمائر دفائن اسرار آبی ازصفای آئینه ضمیرش درمیزان مراتب وقارسنگ تمکین کائنات بپلهٔ عدم نشیند تابا خیال سایه‌اش توان سنجید، ودرآئینهٔ همت توجه اشکال منقلب موجودات یك شکل ثابت براید تااو به نگاهی تواند خرید. وبرریاحین بهارمصاحبتش که دماغ طبائع ارکان به استشمام موانست شان معطر است، وبرمصابیح بیت مطهرش که دیدهٔ بروج افلاك با انوارتعداد شان مجلاست ومنور.

اما بعد:

برضمیر ساغرکشان محفل اسرار مخفی مباد که بعضی دوستان در تحقیق فنون رمل که نشه‌ای است ازصهبای رمز لدنی جهدی بلیغ مصروف طبیعت داشتند چون اکثری کتب معتبرهٔ این فن بحکم تصرف کاتبان درهر تسوید تجدید دیگری یافته بود صورت احکام به ثبوت کمتر مطابق می نمود. این اضعف عبادالله احکام چندکه درامورضروری کفایت داشت از نسخ مشهوره فراهم آورده تألیف الاحکامی وانگاشت، ودرتوضیح دقائق طرزی پرداخت که غواصان محیط مقاصدبی زحمت تفکربگوهرمدعاتوانندرسید، وتماشائیان چمن مطالب بی کلفت تردد دسته بندگلهای آرزو توانندگردید. الله الموفق والیه المعاد.

✶ ۲۸۸-رشکرعنایت تربوز

بعدازشرح آرزوی دل عقیدت گزین ، وشکرعنایت تربوز شیرین معروض میدارد : - چندی ازدوستان شیرین درفقیرخا به مجتمع بودند که آن ثمر پیشرس باغستان مرحمت رسید ! هرچند دل تماشاگزین مشتاق حسن صورتش بود ، اما حریفان ستم ظریف ، دست ازو برنداشتند ؛ وآن حقهٔ زمردین رانمونهٔ سپهر برین تصورکرده بررغم فلك کجرفتار به تیغ آبدارش شهید نمودند . زهی شهیدی که چنین بیدریغ سرخودراوقف طشت وتیغ نماید ، وخوشا سرگذشته ئی که به این بیخودی آب خنجرراچون جرعهٔ ساغر نوش جان فرماید .

فرد :

نشان تشنه لب وادی فنا این است — که آب تیغ بحلقش زشهدشیرین است

چون آن گوی پروردهٔ میدان ستم مانند دل عاشق دونیم گشته برطبق عرض جلوه یافت ؛ یکی ازان دونیمه که برفرازخوان ازماه تابان نشان ، روبکاستن نهادوازهرقاشی هلالی جلوه داد ، تاچون هلال عید بهره ئی ازان بهرنزدیك وبعیدرسید ؛ ونیمه دیگرکه افق طبق رامهرانوربود ، جام قسمت بکام این ذرهٔ گمنام پیمود . ازخوبیهایش هرچه بگوید بجاست ؛ وازپاکیزگیهایش آنچه نویسد سزا .

شربت آبش دوشباب برف را ازپایهٔ آبروانداخته ؛ ولطافت مغزش دل پارچه سنگ راازحرارت رشك آب ساخته . ازشکنندگیش نبات راخارخارغیرت درجگر ، وازشیرینش قندرابرقع خجالت برسر .

مثنوی :

پوستش چون عبارت رنگین — مغزدرویچو معنی شیرین
قاش اوبرهلال تابنده — لب بی اختیار درخنده
مغزسرخش بر نگ گلدسته — آتشی بودلیك یخ بسته
بی گنه ازحلاوت دوران — برجگرخورده زخم صددندان
این ندانم که مغزش ازجان بود — یاجگرگوشهٔ شهیدان بود

کاغذازحسرتش گریبان بدست مقراض داده ، وانامل ازحیرتش انگشت خامه برلب نهاده . لاجرم شکرترقب نعمت غیرمترقبه نموده بدعا اختصار می نماید که : تاکنبدسبزگون

چون تر بور بیمغز پر از تخم انجم است. فا لیز دولت ایشان به آبیاری شبنم ازلی سرسبز و مثمر باد .

✶ ۲۸۹- در شکر اعطای عینک:

دعا ئی که در صفا صافتر از عینک ، و روشنتر از مردمك با شد ، مژگان وار همه تن زبان گردیده بصدصدق وصفا میرساند و مشهود ضمیر آئینه نظیر میگرداند که : نرگس حد یقه بینا ئی ، مردمك حدقه روشنائی ، آفتاب تابان دیده ، پسندیدهٔ هر پسندیده. نور الابصار ارباب نظر ، منظور الانظار اصحاب بصر. نگاه دیدهٔ دیده وری ، پنبهٔ داغ بی بصری ، آئینهٔ شاهد نگاه ، رشك دیدهٔ مهر و ماه سرمایهٔ دوربینی ، شهسوار مرکب تیربینی یعنی عینک تیزبین که ، بوسیلهٔ جمیلهٔ آن باریکی موی میان موی میانان .و نازکی دهان تنگ دهانان . خط و خال چهرهٔ خیال . نقش و نگار صبا و شمال گل و بار نهال باربسته ، پر و بال بیضهٔ شکسته ، صورت شاهد معنی ، جان تصویر مانی بنظر آید . بدست (نور الله نور الله قلبه) که چشم عاقبت بین فروغ نظر از نور چشمش کسب توان کرد رسید ، و دیدهٔ انتظار را که چون چشم عینك سفید گردیده بود روشنی دلخواه بخشید .

فرد :

عینك که چشم سر ، خرد ز و منور است　　　　نور مجسم است و صفای مصور است

الحق عینکی است هر چند مهر و ماه سراپا چشم گردیده چنین میزان سنجیده بچشم ندیده. اگر از روی شوق و دوستداری بچشم دارمش بجاست و اگر بر سر گذارمش سزا .

رباعی :

عینك که دو چشم نور پالا دارد　　　　چشم همه ز و نور تمنا دارد

از بسکه شده است دلنشین مردم

بر دیده اگر نشا نمش جا دارد

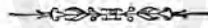
طرفه قرة العینی است زیبا ، و نور چشمی است رعنا . هر صاحب نظری که چشم بر جمال با کمالش می کشاید چشم او از فرط حیرت چون عینک فراهم نمی آید. همانا صوفیان صافی سرشت که دل نورانی آنها صافتر از شیشهٔ حلب و شفافتر از لوح بلور است – لختی از دل خود تراشیده این عینك ساخته اند که هر آئینه آئینه صورت نمای آگهی است ، و نصب العین غواصان بحر ژرف نگاهی. گوشهٔ دستار را گلی است همیشه بهار ، و حدیقهٔ چشم را مردمکی است پر انوار. پیرانرا مرشدی رهنما و خضر منشان را چشمه ای است ظلمت زدا.

رباعی :

عینك كه از و نمود روئی ورهی | در دیدهٔ مردم است مهری و مهی
زان سان که مرید خواهد از پیر نگاه | از وی همه پیر چشم دارد نگهی

بر همه کس چون روز روشن که آن مرکز دائرهٔ بینش سر آمد حلقهٔ آفرینش در فرستادن این تحفه ید بیضائی نموده، از آنچه چشمداشت بر روی کار آوردند. اگر بار آن بر چشم بر کشم گرانی ندارد؛ بل چشم بصد منت و هزار آرزو بر سر خود میگذارد. سخن کوتاه! اولی آنکه ازین درازنفسی برنگ عینك گرد آمده سخن را به دعای درازی عمر و روشنی چشم ایشان کوتاه سازد.

الهی تا پیر فلك محتاج به عینك مهر و ماه است، چشم ظاهر و دیدهٔ باطن آن مردم چشم انسانیت و انسان عین آدمیت عینك صفت محتاج به عینك مباد! بالنون والصاد.



501

نکات

بیدل

بسم الله الرحمن الرحیم

۱- نکته

۱-اگر منکر نبونه ای با خطرات جز به تعظیم پیش میا! و اگر بر تجلی ایمان داری! بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا!

برگوش تو قلقلی زمینا نخورد — کاندیشهٔ پیغام پری وانخورد
چشمی که گشائی بتأمل بگشا — تا از مژه رنگ جلوه ئی پا نخورد

مخمس:

ای جهل پرست از چه قدح باده کشیدی — کز صاف خمستان یقین درد چشیدی
غفلت زده درعرصهٔ تحقیق دویدی — آئینه جلا دادی و جز رنگ ندیدی
شب بودکه در انجمن صبح رسیدی

از سینه برون تاخت هوس نغمه خروشت — از خم بدر افگند جنون حوصله جوشت
افسانهٔ نیرنگ امل بردز هوشت — دل مژدهٔ معنی نرسانید بگوشت
کز خلد صدای پر طاوس شنیدی

چون صبح بخاری زدماغ تو برون ریخت — زد بر عدم وسلسلهٔ کن فیکون ریخت
جان آئینهٔ دل شد و دل خون شد و خون ریخت — شور نفسی اینهمه طوفان جنون ریخت
جز سحر چه بود اینکه در آفاق دمیدی

در انجمنی کاینه پرداز فسون بود — بر حال کسان طبع هوس زای فنون بود
آهنگ تلاشت همه ازجاده برون بود — مردی به عزای دگران این چه جنون بود
در ماتم خود هیچ گریبان ندریدی

تا کی کندت طاقت اظهار اطاعت — تاچند زهمت کشی ادبار شناعت

503

ای بیخبر از عالم موهوم بضاعت کردی ز محیطی بکف پوچ قناعت
گلچین شدی و دامن ازین باغ نچیدی

آنکس که وجود عدمش آینه دار است باصورت جمعیت جاوید دچار است
بیحاصلیش حاصل صد باغ و بهار است دیگر بخیالات فضولیش چکار است
خوش باش و طرب کن که تو درسایهٔ بیدی

آراستن بام و در و خانه و منظر ترتیب طرب گستری شیشه و ساغر
نقشی است ز تصویر خیال تو مصور ای فرصت اقبال جهان زر و گوهر
فرداست که اینها همه ماند و تو رمیدی

گاهی غم حق خوردی گه غصهٔ باطل گه فکر قفا کردی و گه سعی مقابل
از کوشش بیفایده جز یاس چه حاصل نه تیغ درین عرصه عیان است و نه قاتل
ای بسمل اوهام برای چه تپیدی

آنروز که نقاش ازل نقش جهان بست ربط من و ما بر اثر وهم و گمان بست
بر رویتو آئینه ز چشم دگران بست غیر از هوسی چند بسا زت چه توان بست
ای دست تهی صورت دامان امیدی

آخر بفریب امل یاس علامت خمیازهٔ بیحاصلی آشفت زجامت
ناکام ازین بزم گذشتی بندامت سر کرد غبارت رهٔ صحرای قیامت
فرصت طپشی بود و تو میدان طلبیدی

هرچند نقاب از رخ تمثال کشودیم دردیدهٔ تحقیق بجز شخص نبودیم
غیبیم ولی انجمن آرای شهودیم چیزی ننمودیم که چیزی نه نمودیم
ای آینه آخر تو چه دیدی که ندیدی

گر خاك دمید آینه وقف کف پاداشت ور چرخ عیان گشت همان پشت دوتا داشت
هستی همه را برخط تسلیم و رضا داشت (بیدل) چقدر سرکشی ات جهل رسا داشت
بار دلت افتاد بدوش و نخمیدی

۲-نکته:

شخص ظاهر را بمظهریت مستا، تا فضول انجمن تحقیق نباشی؛ آسمان را به رفعت مفتخر میندیش تا برای خود پستی فطرت نتراشی .

رباعی :

گریافتی اسرار قدم پیش مجو — ورفهمیدی زلفظ معنیش مگو
تاطبع توتهمت فضولی نکشد — گلها ست درین بهار می بین ومبو

غزل

نرسیدی بفهم خود ره عزمی دگرگشا — بجها نی که نیستی مژه بربند و درگشا
زگر انجا نیت مباد شود ناله منفعل — بجنون سپند زن پی منقار پرگشا
طپش خلق پیش و پس نه ز عشقست و نی هوس — شرر کاغذاست و بس توهم اندکی نظرگشا
زفسردن مکش تری به فسونهای عافیت — همه گر موج گوهری برمیدن کمرگشا
بچه فرصت وفا کند گل تمکین فروشیت — بتماشای چشمکی ره سنگ وشر رگشا
سحر نشه فطرتی ته خاك ازچه غفلتی — نفسی صرف جوش کن زخم چرخ سرگشا
هوس جوع وشهوت تب شده دام مذلت — اگراز نوع آدمی زخود افسارخرگشا
ادب آموز محرمان لب خشکست بی بیان — به محیط آشنا نه ئی رگ موج گهرگشا
ادبی تاتسلسلت نکند شیشهٔ بی ملت — که با نداز قلقلت پریی هست پر گشا
دل و دستت نبسته ئی بچه غم درشکسته ئی — تو براهت نشسته ئی گره اینست برگشا

اگرانشای بیدلت زحلاوت دهدنشان
شقی ازخامه طرح کن درمصرشکرگشا

اشارت :

صراحی دوش دربزم خموشان — به قلقل زدنوا کای تیز هوشان
همین یك باده درمیناو جام است — اگرهوش است یك ساغرتمام است

اشارت :

زخمخانهٔ آب ورنگ ظهور — دوپیمانه آورد ظرف شعور
یکی کرداسم نبوت بلند — یکی طرح جام ولایت فگند
بهر جا کمال یقین نشه ئیست — برون زین دوکیفیتش جلوه نیست
نبوت خرام احد تا صفات — ولایت رجوع صفت سوی ذات
نه او غیر این و نه این غیر او — ازاوسوی او تا ابد سیر او

حکایت

شنیدم عجوزی طـریقت خرام | فرستـاد سـوی جنیـد این پیام
کـه تاچنـد بر خـلق بی اعتبار | نسـائـی رمـوز خـفا آ شـکـار
کسانیکه با هوش جوشیده انـد | بکام وزبـان سرمـه ما لیده اند
نمی زیبـد افشـای راز ازل | مـگـر باخـواص حـقیـقت محل
بکن شرم از جر أت این کلام | که ذکر ش کنی نقـل بـزم عوام
چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید | لبش گشت بر قفـل معنی کـلید
که حا شاکر اطاقت گفتگوست | کلیم و سمیعی اگـر هست او ست
دوئی را درین انجمن بارنیست | عموم وخصـوصی نـمودار نیست
بجوش است پیوسته خم وجود | همان شورجوش است گفت و شنود
بضبط سخـن ما وتو عاجـزیم | هم از درك این گفتگو عا جـزیم
نمیگرددا ین خم ز مستی خمـوش | بصد رنگ میخیز د آهنگ جوش
زتـو شوراخفـا وازمن عیـا ن | تودر منـع معـذ ور ومن دربیـان
زانـگور ما نیست این گفتگـو | خـم بـی نشاندانـد وجـوش او
نوا های بـی پر دهٔ این خمیم | از اومیتـرا و یم ود وری گمیم
نواجمله نیرنگ خیزاست وبس | کدورت بلای تمیـز است وبس

۳ - نکته

بابدگـویان آشنائی مکن تاازنیکان بیگانگی نگزینی ، باقفای آئینه متوجه مباش تاهیئت خودرا منقلب نبینی .

رباعی:

حیف ازتودو روزی که مقیم باغی | ازبلبـل غـافلی حـریف زاغـی
صحبت اینجامـوثراست آگه باش | درآب روی تـری درآتش داغـی

غزل

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما | که هزار میکده میدود بر کاب گردش رنگ ما
بحضورزا ویـهٔ عدم زده ایم بر درعافیت | کـه زمنت نفس کسی نگدازد آتش سنگ ما

بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی   که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد د رنگ ما
کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود   نفس آبیا رعرق مکن زحدیث غیرت جنگ ما
بفسون مستی بیخبر زشکست شیشهٔ دل حذر   شبخون بخواب پری مبر زفسانه های ترنگ ما
گهری ز هردو جهان گران شده خاك نسبت جسم جان   سبکیم آنهمه کا نیز مان بترازو آمده سنگ ما
زدل فسرده بناله ئی نرسید تاب وتب نفس   ببرید ناخن مطرب از گره بریشم چنگ ما
سخن غرورجنون اثر بزبان جرأت ماست تر   مژه بشکنی بره نظر پراگردهی بخدنگ ما
چه فسانهٔ ازل وابدچه امل طرازی حرص وکد   بهزار سلسله میکشد سرطرهٔ توزچنگ ما

زغبار «بیدل» ناتوان دل نازکت نشود گران
که رودزیاد توخود بخود چونفس ز آینه زنگ ما

۴-نکته

اگرطبیعت کسی مایل خبث ونفاق دریابی ، یقین شناس که صحبت اکابر درنیافته وپرتو آداب برطبع خبیثش درنتافته .

رباعی:

گرطبع نه ازاهل کرم زم میداشت   میدان بیقین که سرکشی کم میداشت
ازسجدهٔ هیچکس نمیکرد ابا   گرشیطان صحبتی به آدم میداشت

غزل :

شورجنون در قفسی با همه بیگانه برا   یکدو نفس ناله شوواز دل دیوانه برا
تاب وتب سبحه بهل رشتهٔ زنارگسل   قطرهٔ می جوش زن برخط پیمانه برا
اشک کشد تابکجا ساغرناموس حیا   شیشه ببازارشکن اندکی ازخانه برا
چون نفس ازالفت دل پای توفرسودبگل   ریشه وحشت ثمری ازقفس دانه برا
چرخ کلید دردل وقف جهادت نکند   اره صفت گودم تیغت همه دندانه بزا
نیست خراباتجنون عرصهٔ جولان فنون   لغزش مستانه خوشست آبله پیمانه برا
کرده فسون نفست غرهٔ عشق وهوست   دودچراغیکه نه ئی ازدل پروانه برا
تازخودت نیست خبردرته خاکست نظر   یک مژه برخویش گشا گنج زویرانه برا
ماومن عالم دون جمله فریبست وفسون   روبدرخواب زن ازکلفت افسانه برا

«بیدل» از افسون گریت خرس و بز آدم نشود　　چنگ بهرریش مزن از هوس شانـه برآ

اشارت:

بگـوش نغمه سنج محفـل راز　　زقانون یقین می آیـد آواز
که کهسارست یکسر عالم رنگ　　هجوم آباد آب و آتش وسنگ
چـه آب آئینهٔ مـوج تلاشت　　عـرق پیمائـی سعی معاشت
که خاک این جهان گل کردهٔ اوست　　جبین حرص نم پرودهٔ اوست
چه آتش گـرمی ماو من تـو　　چـراغ وهـم زیـردامن تـو
کـزودود دماغت را بلندیست　　غبارت شعله خیز خودپسندیست
کدامی سنگ ساز دل گرانیست　　فسردنهای قید سخت جانیست
کـزو پرواز آزادی نـوایت　　تعلق گشت وشد زنجیر پـایت

حکایت:

شبی کـز گریه طوفانکاریم بود　　حباب آئینهٔ دلـداریم بـود
نفس درپردهٔ دل آه مـی بیخت　　نگـاه از چشم حیران گریه میریخت
که ای غافل تو خود هم چشم مائی　　زوضع بیدلی بـیدل چرائـی
طربها کن گرت اشکی و آهیست　　سر بی مو درین وادی کلاهیست

۵ـ نکته

گواه قوت جسم آدمیست: سعی در ادای شرایط عبادت وشاهد قوت عقل: توجه برا کتساب علوم وحکمت؛ ودلیل قوت روح: پرواز همت بعروج نسبت وحدت. مادهٔ این هرسه قوت مقدار اعتدال غذاست که به تقویت آن، جسم توانا شود بر قدرت اعمال وعقل اعانت یابد درسعی تحصیل کمال وروح بال گشاید بفضای محبت ذوالجلال. اگر اسباب غذا مفقود باشد، تردد جسم درطلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم وحکمت و توجه روح از تشویش اینها برجوع سرمنزل جمعیت.

رباعی:

باخشک وترمائدهٔ لیل ونهـار　　قانع شو و جمعیت دل مفت انگار
آن دولت جاوید که خللش نامند　　رزقیست که بی تردد آید بکار

مناجات

الهی تهمت آباد ظهوریم
زهستی تاعدم یکدشت دوریم
کمند نارسائی صید آهیم
چراغ خاموشی برق نگاهیم
سراپا اشک بیتابی عنانیم
قدم بیدانه واز خودروانیم
عنان ما که دارد جز چکیدن
دلیل ماکه غیر از نارسیدن
درین دریا شکستن میرود پیش
چه خواهد موج از بیتابی خویش
طلب سرمایهٔ شوقیم پاکو
اقامت آرزو داریم جاکو
نه پای رفتن ونی جای ماندن
درین ره حیف رفتن وای ماندن

حکایت:

شنیدم زنی معنی آئینهٔ ئی
زنقد خرد داشت گنجینه ئی
به آرایش کاکل مشکبار
ختنها فشاندی زجیب وکنار
بتدهین وتعطیر شام وسحر
چوموی بلندش گذشت از کمر
صلا دادکای موشگافان راز
مباشید غافل زحسن مجاز
زرمزعیان چشم اگرآشناست
چو پرکار هر ابتدا انتها ست
زموی سراندیشه وامیرسد
که سررفته آخر بپا میرست

حکایت:

شنیدم ادب کرد مولای روم
خلف را از اوضاع اهل رسوم
که سرگرم ترتیب دستار بود
به بست وگشادش گرفتار بود
بفرمود کای پور معنی نظر
بدین شغل باطل مپیچ آنقدر
که یکبارمن هم بحکم شباب
فتادم بگرداب این پیچ وتاب
خضرزین ادا رنج الفت گرفت
زمن مدتی ترک صحبت گرفت
هنوز از خیالش خیالم پراست
جبین از نم انفعالم پر آست
زتشویش کسوت مکش دردسر
مباد این غبارت بپوشد نظر
باین پرده گر محرمی بایدت
کفن بایداز جامه یاد آیدت
مشومایل آب ورنگ فریب
مباش ازحضور خضر بی نصیب

509

خضر تشنهٔ مطلق آگهیست کز آن آب ظرف مقید تهیست

غزل

بوصول مقصدعافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
توزا شک آنهمه کم نه ئی قدمی ز آبله پا طلب
ز مرادعالم آب و گل بدرجنون زن وواگسل
اثر اجابت منفعل زشکست دست دعا طلب
بکجاست صدر وچه آستان کـه گذشته ئی توازین وآن
چونگاه حسرت ازین مکان همه چیز رو بفقا طلب
ز سپهر اگر همه بگذری توهما نبسایه برابری
بعلاج شعلهٔ خود سری نمی از جبین حیا طلب
بفسانهٔ هوس آنقدرمفروش شهرت کرو فر
چو غبارانجمن سحرنفسی شمار وهوا طلب
ز هوای کبر وسرمنی همه راست ننگ فروتنی
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه فزون کند
عملی گر از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب
کف پای حجله نشین ما بخیال کرده کمین ما
پی آرزوی جبین ما بسراغ رنگ حنا طلب
شده رمزجلوهٔ بی نشان بغبار آینه ات نهان
نفسی به صیقل امتحان برو ازمیان وصفا طلب
طلب توبس بوداینقدر که ز معنیی نبری اثر
بخودت اگر نرسد نظر بخیال پیچ وخدا طلب
خوشت آنکه ترک سبب کنی به یقین رسی وطرب کنی
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق «بیدل» ما طلب

٦ـ نکته:

اگر حصول رزق ازعالم غیب متصورنمی بود و رحمت جز با صلحا نمی پرداخت ،

متوکلان را فاقه میکشت و مجرمان را نا امیدی میگداخت .

رباعی:

گرحاصلها بکام تقوی میرست — ازخشکی برگ تاك مینا میرست
ورروزی کس مزدترددمیبود — از بیضهٔ زاغ جمله عنقامیرست

مخمس

گویندطرب شیفتهٔ عید صیام است — گل مایل رنگینی ومی نشهٔ جام است
این وسوسه‌ها معتقد طبع عوام است — عالم همه‌سودائی اندیشهٔ خام است
ماروبتودیدیم دگرعید تمام است

خلقی بتماشای گل ولالهٔ محسوس — ناموس حیا داده بباد کف افسوس
لبیك نهان مانده به‌زیروبم ناقوس — چون پرتوشمعی که برون مانده‌زفانوس
ازکوری‌این بی بصران‌وصل پیام است

گل کرده زحیرتکدهٔ باغ تلون — گلها همه‌بی برگ و شجرها همه‌بی بن
این‌است‌اگر ساز خرابات تعین — گمگشته معانی بعبارات تفنن
تمثال چه‌می داردو آینه‌چه‌جام است

ای‌خاك غبارچه جنون برد زجایت — کزچرخ گذشته‌است دماغی زهوایت
زحمتکش‌نازی و نگو نست لوایت — زین پست‌وبلندی که بخود چیده‌بنایت
دیوارنشان قدم وآبله بام‌است

نی قرعهٔ جان افگن ونی‌فال بدن گیر — ازکن فیکون نبض خیال تو ومن‌گیر
عالم همه‌گردی‌زتگ‌وتازسخن‌گیر — خواه‌انجمن ایجادکن‌وخواه چمن‌گیر
برهرچه‌نظرمی فگنی صورت‌نام‌است

خوبان‌که‌بشوخی دل عشاق ربودند — ازقامت رعناعلم نازکشودند
پادرگل‌این‌انجمن‌وهم نبودند — هرگاه‌چوشمع آینهٔ‌شرم زدودند
رفتندفرودرخود وگفتند خرام است

جائی که‌عنا نگیررم‌نازحیانیست — تمکین همه‌گرکوه بود غیرصدانیست
درعشق سروبرگ‌تسلی همه‌رانیست — زین گلشنیان قسمت ما بوی وفانیست
معشوق برهمن بت سنگست که رام است

ای موج غـناجـوش خـمستان الستت — مخـمور تومـخمور توو مست تو مستت
جامی است ز کـیفیت تو حید بدستت — گـوتشنه بمـیرد هـوس شبـهه پرستت
آب تو ز سرچشمهٔ آئینه حرام است

هرچند کـه ازعنصر تحقیق صـدائـیم — زنـدانئ تهمتکـدهٔ وهـم بـقائـیم
حـیران خـیالیم مپرسید کـجا ئـیم — عمریست گـرفـتار دل بی سـروپایم
تمثال چه تدبیر کند آینه دام است

آنجا که کند حکم ادب عشق جنون کیش — رعنائی طاقت نه پسند از دل درویش
ای منـفعل هستی مـوهـوم میندیش — ایـن معبد عجز است تـعین نرود پیش
تسلیم اگر دست دهد سجده قـیام است

ای ناقـهٔ ادراك زوسواس تودر گـل — وهـم توجـنون تاز خیال حـق و باطل
در وادیِ تحقیق نـه راهست و نه منزل — محمـل کش شـوقیم بقـدر طـپش دل
هرجا تب وتاب جرس آسود مقام است

(بیدل) دلت افـسرد کنون راه دگـرزن — دامان غباری کـه نـداری بکـمرزن
برضبط نفـس چند تـنی فال سحرزن — خورشید جهان است توازسایه بدرزن
چون آینه بیرنگ شود کار تمام است

حکایت :

سـرقطره ئی راهوادر گـرفت — کـه بایددماغی بگوهر گرفت
بدستِ آمدش سرنگون ساغری — پرازخجلت پوچ مغزی سری
هواعـقده گردیـددرسینه اش — نفس گشت زنگـارآئینه اش
خـیالش پشیمانـی آورد بار — بحیرت فرومـانـدبی اختیار
زدریاندا آمدش کـای حباب — زغفلت زدی نقش وهمی برآب
بهرکس دمدوهم جزوی فسون — ازین لوح ترخواهد آمدبرون
کمالات این شیوه نقصانی است — که سامان اجزاپریشانی است
به جزوی زد اندیشه فال حضور — کزوتادل جمع راهیست دور
بـهرجزو تاکـی تأمل کـنی
محیطی گر اندیشه ئی کل کنی

اشارت :

ز نکبت سرشتان دل افسرده ئی به بیکاری زندگی مرده ئی
ز بستر به تابوت خوابش وطن ز پوشیدن چشم خویشش کفن
چو نقش قدم لوح تصویر خواب ز خود رفته اما ز مینگیر خواب
بغفلت فراغی ز اسباب داشت همه گرسری داشت با خواب داشت
حریفی بگرداند پهلوی او گلابی زد از جهد بر روی او
که ای سرگران بساط ظهور ز سرتاقدم خاك پای شعور
عدم را عبث متهم کرده ئی ز هستی بمردن ستم کرده ئی
ره اصل مطلب نگیری چرا ز خوابی که داری نمیری چرا

۷ـ نکته

ریاضت صفای باطن می آرد بشرط اعتدال وضعف برقوی میگمارد با فراط کمال. مدعا ازاین کسب موادفاسده راباصلاح آوردنست، نه اجزای صالح رافاسد کردن. اینجا زنگار ازطبعیت زدودنست، نه آئینه رابمشق صیقل فرسودن. بحکم قدردانی وجود ازانبیا هیجکس بریاضات شاقه نساخت الا بقدراصلاح مزاج، وبخواب خور نیزنپرداخت مگر مقدار ضرورت احتیاج.

رباعی

بنیاید جسد که کارگاه اسماست روزی دوز حکمت طبیعی برپاست
برصوم صلوة پرمیفزا کاینجا تعدیل بهرامر کمال عرفاست

غزل

چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منطرت
که بر آن مکان چوقدم نهی خم گردشی نخوردسرت
بدوروزه مهلت این قفس دلت آشیانهٔ صد هوس
نه ئی آگه ازطپش نفس که چه بیضه میشکند پرت
همه راست جادهٔ پیچشی همه راست خجلت گردشی
توچنان مروکه زلغزشی بهٔ کجی زند خط مسطرت

چو گل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیراهن از برت
چو حباب غیر لباس تو چه توقع وچه هراس تو
نه تو ما نی و نه قیاس تو چو کشند جامه ز پیکرت
نه عروج نغمهٔ قدرتی نه دماغ نشهٔ فطرتی
چو غبار واعظ عبرتی وهو است پایهٔ منبرت
بدماغ افشرهٔ عنب مپسند اینهمه تاب وتب
که ز سیر انجمن ادب فگنند بعالم دیگرت
ز فسون مطرب وچنگ آن مکش آنقدا ثر فغان
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس کرت
غم قدر بیهده خوردنی همه سکته دارد ومردنی
حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت
طلبی گر از تو بجا رسد بسر اوفتد چو بپا رسد
سر آرزو بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
ز سواد نسخهٔ خشک و تر بکلام «بیدل» ما نگر
که بحیرت چمن اثر شود آب آینه رهبرت

مناجات

الهی حیرت سازم چه باشد
شکست رنگ آوازم چه باشد
بدرمان قبولی تا برم راه
چو دردم هرزه گرد کوچهٔ آه
من وحمد تو هیهات اینچه حرفست
شکست دل بچندین ناله صرفست
سپندم ناله دربنیاد دارم
بزیر داغ دل فریاد دارم
بجرم حرف چون کلکم مفرسای
زبانم لغزشی دارد ببخشای
دوروزی پیش جام مستی من
هلالی بود ماه هستی من
جبینم بود درخط جبین گم
کفی درنقش چین آستین گم
بکلک قدرت آن خط آشنا شد
زبس مالید پیشانی نما شد
بر این یکنقطه لوح بی نشانی
نوشتی آنچه آنرا هم تو دانی

514

نمیدانم چه مضمون نداشت آن خط
که وحشت آشکار او نهان خط

من «بیدل» همان خط جبینم
نگین گل کرده از نقش نگینم

ثنای کاتب از خط کی رود پیش
مگر کاتب نویسد حرفی از خویش

زفهم نقطهٔ خود ذره نومید
چه خواندستی خط مضمون خورشید

ندارد نسبت حمد تو ادراک
چه نسبت خاک را با عالم پاک

سرا پا صفحهٔ خجلت نگارم
برنگی که هستم شرمسارم

به کوهم گررساند سرکشیدن
همان چون ناله پنهانم زدیدن

حبابم محو طوفان خم و پیچ
که یک دریا ببالم تا شوم هیچ

برنگی گر رسم گلشن فروشم
نمی گر نقش بندم بحرجوشم

بداد این بهستی متهم رس
توای هستی بفریاد عدم رس

تودرآغوش ومن داغ جدائی
چه باشد گربرون زین پرده آئی

زجیب من برون آ لیک بی من
زمن تاچند پنهان باشی ای من

بوهم اندوده‌ام‌ای هوش بشتاب
به هیچ آلوده ام ای‌جمله دریاب

حکایت:

به مجنون یکی گفت ای بیخبر
دران دم که شد لیلیت جلوه گر

ز غفلت چرا هوش درباختی
بهارت عیان بود نشناختی

زصبح غبارش نفس زد سری
بخندیدزان شعله خاکستری

که لیلی بشرط شهودخود است
دلیل نمودش نمود خود است

زمن بود شورطلب آشکار
چومن رفتم ازخودنشست آن غبار

ببرقی زدم خرمنم پاک شد
فلک داشتم طعمهٔ خاک شد

بنومیدی آن آتش افروختم
که آئینه باجلوه وا سوختم

دمی کزنظر اعتبارات رفت
صفتها به غارتگه ذات رفت

زخود گم‌شدم جستجو هم نماند
چو من‌ازمیان رفتم اوهم نماند

یقین شد که طوفان اوهام بود
چه لیلی چه مجنون همین نام بود

هوس راست مشق زخود رفتنی
نفس چیست برشمع خود دامنی

زهستی غرض نفی خویش است و بس
همین گردافشانده دارد نفس

515

امیدی بدل بود آتش زدم شدم بی خودو جام بیغش زدم

حکایت:

شبی داشتم سیر میخانه ئی زاندیشه دردست پیمانه ئی
که عالم همه کلفت آلودگیست تب و تاب موج نیاسودگیست
درین عشرت آباد گفت وشنفت همین وقف میخانه عیشی است مفت
زقانون تحقیقم آمد بگوش که ای ساغرت رفته ازچنگ هوش
خیال تو مصروف فهم آوریست تأمل نداری نگه سرسریست
دلت بسکه درفکرراحت گداخت سراغ تسلی زمیخانه باخت
چو تمییزدر امتحان آیدت ازین خانه هم دل بجان آیدت
طلسم ظهور است ای بیخبر درینجا گمان تسلی مبر
زد پروحرم تا مقامات دل نجوشید جز زحمت آب وگل
بنای جهان برسر آفت است درآ فاق آسودگی تهمت است
ظهورامتحانگاه آرام نیست می عافیت وقف این جام نیست
خرد را به غفلت مکن متهم که ساز ظهوراست میخانه هم
زخمهای این بزم راحت گداز عیانست پوشیدگیهای راز
طرب صیدکس مفت کی میشود دل آندم که خون گشت می میشود
بمی نیز سامان عشرت کجاست اگرنشه ئی داردآن خونبهاست
جگرها بخون خفت ومیخانه شد زبس رنگ گردید پیمانه شد
زمینگیری ازنشهٔ راحتی چوخم میدهد مژدهٔ عشرتی
ولی عافیت کو درین عرصه گاه که اینجا سرازخشت دارد کلاه
شکست است مظروف این ظرفها فنائی است مضمون این حرفها
گرآسودگی مقصد آرزوست سراغش خرابات بی رنگ وبوست
چوخواهی به آن نشه موصول گشت زاسباب تقیید باید گذشت
درین بزم خاکی توانشد گزاو نه خم گل کند نه قدح نی سبو

که تاظرف باقیست یعنی صفات
زراحت نشان نیست یعنی زذات

516

۸- نکته:

ازفرط گرسنگی که حرارت غریزی بوداع قوی دامن میچیند، صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند. یعنی بخارات که مادهٔ تخیل است، هرگاه بدماغ صعود مینماید؛ تمثالهای عالم خواب، درعین بیداری، نقاب میگشاید.

همچنان هنگام نزع نیزصورمثالی، برطبایع منکشف میگردد. وآن ازباقیات عالم خیال است وگرنه درنفس الامر تحقیق آن دشوار است ومحال. مثل شعلهٔ چراغی که چون روغنش کم شود سراپا درمیگیردوروشنتر میشودتابا ندك فرصتی بمیرد. چون غلبهٔ جوع موجد صفراست وغلبهٔ صفرا، مادهٔ ایجادسودا. جمعی راکه با مبدأ توجهی است، ازصعوداین بخار ها سطور حقایق ومعانی میخوانند. وفرقهٔی راکه ازحقیقت ببخبریست، اشکال دیووجن مـید انند. چه‌دودها ازین آتش نامشتعل متصاعدنگردیدوچه سوداها که‌ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید. اگرهوشست باید فهمید که‌غیراشیای محسوسهٔ معین، هرچه درخیال پرتواندازد، واهمهٔ سوداست وخلاف قاعدهٔ اتفاق آنچه درنظرهامتشکل‌یا بدغبار دیدهٔ بینا

رباعی:

خلقیست در ین جنو نسرای نیرنـگ　　زنـدانی اختراع چند ین فرهنگ
مـن بندهٔ آنکـه درا دبگـاه ثبـات　　جوعش‌مجنون نسازدوسیری دنگ

غزل:

نشددرین‌درسگـاه عبرت بفهم چند ین رسالـه پیدا
جنون سوادی که کردم امشب زسیراوراق‌لالـه پیدا
صبـازگـیسوی مشکـبارت اگـررسانـد پـیام چینی
چوشبنم ازداغ لاله‌گـرددعرق زنـاف غزالـه پیدا
فلکـ‌زصـفری که میگـشاید براعتبارات میـفزاید
جلای‌یـک شیشه می‌نمایدپری زچند یـن پیاله پیدا
چوموج بیداد هیچ سنـگی نبست‌برشیشه ام تـرنگی
شکست درددلم‌برنگی که‌رنگ‌من کـردناله پیدا
اگر بصد رنگـ پـرفشانـم زدام جستن نـمیتوانم
که‌کردپروازبی نشانم چـوبال طاوس هـاله پیدا

چوجوشد افسردگی زدورانحذرزامداد اهل احسان
کـه‌ابردرموسـم زمستـان نمیکـندغـیر ژالـه پیدا
قـبول انعـام بـدمعاشان بـخود گـوارامگیر « بـیدل »
که میشوندا ین گـلوخراشـان‌چـواستـخوان‌از نوا له پیدا

اشارت :

شبی برتیغ کـوهی بودجاسم
زبیتابی بسنگـی خـو رد پایم
توانائی بطاقت گشت مغر ور
که‌ازراهش بجرئت افگنم‌دور
ندا آمـد که‌ای‌محـروم اسـرار
خرابات نز اکتها ست کهسار
مبادا اینجا زنی برسنگ دستی
که‌مینادر بغل خفته است مستی
مگوای بیخبر سنگ‌است‌اینجا
هزارآئینه درزنگ است‌اینجا
بیک آئینه گــربیداد آیـد
دو عالم جلـوه در فـریادآیـد
بموجی گر زنددست هوس پا
شکـستن میـد ود برروی دریـا
همه گر تیشه با سنگی ستـیزد
قـیا مـت بردمـاغ کـوه ریزد
سرموئی اگر پیچا ندش درد
ز هفت اعضا کند بیطاقتی گرد
بهرجزوی کـه‌انـد یشد تأمـل
بـود آئـینهٔ کـیفیت کـل
نقوش اعتبار دشمن‌و دوست
سـواد نـسخهٔ یکتا ئی‌اوست
بهررنگی که‌چشم‌شوق بازاست
نـزاکتخانهٔ مینا ی ناز است
درشتی بانزاکـت میفر وشـد
به‌خاراپا نـهی دل‌میخروشـد

اشارت :

شبی بودم قـدح پیما ی حـالی
به مستی از خرد کـردم سـوالی
کـه‌درخمخانهٔ نیر نگ امکـان
سرهر کس د ماغی راست سامان
همانا زرپرستی می پرستی است
که‌منعم‌سرخوش‌صدرنگ‌مستی‌است
جوابم‌داد کـای مخمور غـفلت
نـباشـی منکـر تا ثـیرصـحبت
چرامنـعم نباشـد مستی‌آهنگ
که‌زرهمصحبت میناست درسنگ
برنگـی شـیشه درد سـتند اینـها
که‌بی تکـلیف مـی مستند اینها
نگوئی‌سیم وزرمیجوشداز سنگ
زمینا میدمدمستی بـا ین ر نـگ

518

شارات

شبی سرگرم عبرت شد نگاهم
بـبزم خامشان دادند راهم

زشمعی کشته دودی بود برجا
بارباب نظر میکرد ایما

که بی قطع نفس ایمن شدن نیست
وگرنه خامشی هم بی سخن نیست

حکایت

شنیدم که شیخ زمان بایزید
شبی داشت با عشق گفت و شنید

به بحر حضور حقایق شهود
خیالش نقاب تمنا گشود

که یارب چه آرم من بوالفضول
که یابد درآن بزم رنگ قبول

ندا آمد از حضرت ذوالجلال
که فرشست اینجا دوعالم کمال

زجنس عبادات و علم و عمل
مبراست این کشور بی خلل

متاعی بجز نقص درکار نیست
کمال تراکس خریدار نیست

زجنس شکست آنچه پیدا شود
بر این آستان قیمتش وا شود

شکست تو اینجا درستی نماست
که بحر کرم سربسر مومیاست

محیطی که رنگ گهر نقش بست
نخواهدز امواج غیر از شکست

سلامت نمی زیبد از ساز موج
شکستست انجام و آغاز موج

برآن گل کند گریه ابر بهار
که رنگ شکستن نکرد اختیار

۹ـ نکته

کسب موقوف بر تکالیف حمالی و گلکاری نیست، بی تلاشی نیز تلاشی است و بیدست و پائی نیز معاشی ؛ اما تقلید موجت تصدیع است وهموضعی دیگری باعث تشنیع .

رباعی:

گر بید به تقلید کمر می بندد
چون نخل مپند ارثمر می بندد

از قطره بجمعیت دل قانع باش
آب دگر است آنچه گهر می بندد

غزل :

ستم است اگر هوست کشد که بسیر سرو وسمن درا
تو زغنچه کم ند میده ئـی در دل گشا بچمن درا
پی نافه هـای رمیده بو مپسند زحمت جستجو
بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خور و به ختن درا
نفست اگر نـه فسون دمد بتـعلق هـوس جـسد
ز ه دامن تو که می کشد که در ین رباط کهن درا
هوس تونیک و بد توشد نفس تودام ودد تـوشد
که با ین جنون بلد توشد که بعالم تو و من درا
غم انتظـارتـو برده ام بره خیال تـومـرده ام
قدمی بپرسش من گشا نفسی چو جا ن ببدن درا
چو هوازهستی مبهمـی بتـأملـی زده ام خمـی
گره حقیقت شبنمی بشگـا ف ودر دل من درا
نه هوای اوج ونه پستیت نه خروش هوش ونه مستیت
چوسحر چه حاصل هستیت نفسی شوو به سخن درا
چه کشی زکوشش عاریت الم شهادت بی دیت
بـه بهشت عالم عافیت در جستجو بشکـن درا
بکدام آینه مایلی که ز فرصت اینهمه غا فـلی
تو نگاه دیدهٔ بسملـی مژه واکن و بـه کفن درا
زسروش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
که بخلوت ادب وفـاز در بـرون نشدن درا
بدرآی بیدل ازین قفس اگر آنطرف کشدت هوس
تو بغربت آنهمه خوش نه ئی که بگویمت بوطن درا

اشارت :

زچشم طالبان دانش آهنگ مبادا محتجب اسرارنیرنگ
که درآفاق هرجا کوهساریست غبارانگیزی ابر بهـاری است

بهرجا نقش ابری باشکوه است
همین تمثال شوخیهای کوه است

درین وحشتسرا پژمردگی نیست
همه آزادیست افسردگی نیست

زمینگیری که دارد سرگرانی
تلافی جوست ازفیض روانی

اگرکوه ازفسردن شدزمینگیر
نشد نومید ازامداد تقدیر

برنگی کرد باوا ماندگی صبر
که آخر ریخت رنگ وحشت ابر

فسردن زین صفت مطلق عنان شد
جنون کردو باینصورت روان شد

بخاری کزدماغ شوق انگیخت
چواشک اول بروی خویشتن ریخت

معین شد بطبع معنی اندیش
که سیر خلق بیرون نیست از خویش

همین یك ناله از کهسار پیداست
که برما آنچه می آیدهم ازماست

حکایت:

گذرکرد مجنون لیلی خیال
برآبی که شوید غبار ملال

درآن آب یك موج نارفته پیش
نگه شد دچارش به تمثال خویش

عیان گشت لیلی بچشم ترش
چوگرداب درگردش آمد سرش

مژه تا برافشاند از خویش رفت
برنگی که نتوان از اوپیش رفت

زآبش همان سوز دل موج زد
طپش شعله گردید وبر اوج زد

که ای عافیت ازبرم دور باش
زجانم بشودست ومسرور باش

چسان آتش ازآب بنشیندم
که لیلی درآن پرده می بیندم

ندانم محبت چه برق افگنست
که درآب هم لیلی آتش زنست

حکایت

شنیدم که مهجوری از صبردور
به بیطاقتی داشت ذوق سرور

نه افسون صبحش نشاندی خروش
نه از سرمهٔ شام گشتی خموش

شب وروز بود آن طلسم نیاز
هم آهنگ فریاد چون تارساز

نفس تادر آئینه اش می نمود
برنگ نی ازناله فارغ نبود

یکی گفتش این شوروبیداد چیست
حصول تواز مشق فریاد چیست

بصبر است هرقطره گوهر وقار
کندکوه را ناله خفت شکار

درین‌شیوه ناقص نوابودن است
فغان سر بسر باد پیمودنست

گر ازناله وصلش میسر شدی
زفر یاد دل گوشها کر شدی

نمیگردد ازناله معشوق رام
هوار نگ گل را نگیرد بدام

کسیرا که صیادیی مدعاست
نفس حلقه کردن کمند رساست

خموشی براحت قسم میخورد
که وحشی زآو از رم میخورد

برآشفت طاقتور شورسنج
کز ین وعظ بیجا مکش‌بار رنج

درین حسرت آباد هستی لقب
بر نگیست هرکس تسلی طلب

سپندی که بیطاقت جستجو ست
همان‌ناله افسانهٔ خواب اوست

دلی‌راکه ازدرد خواهد امان
خموشی بود زیر مشق فغان

جرس‌را بمنزل فغان رهبراست
فغان موج را برکنارآور است

اگرمن نخواهم گل ازوصل چید
بران‌آستان‌ناله خواهد رسید

نگه گرنشد قابل روی دوست
فغان‌میرسانم بجائی که اوست

کلید در جستجوناله است
نسیم گل‌آرزو ناله است

بشور طلب هر که دزددنفس
خموشی‌چوشمعش بودمرگ‌وبس

طلب هرکجا پای افشرده است
تأمل دلیل دل مرده است

نز یبدز آشفتگان جز خروش
دلی‌جمع کن‌تاتوان شد خموش

مپرس از طپشهای نبض دلم
که‌پرواز محوست ومن بسملم

بصد دیده باید برآنکس گریست
که‌وامانداز‌یاروبی ناله زیست

۱۰ـ نکته

درعالم آثار کثرت بساز انزواپرداختن، سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختن است. اگر چراغ بینش قابلیت نوری دارد جزدرانجمن‌مفروزتا بافسون خیال ازتجلی کماهی‌چشم نپوشی ودرحضورآبادکرشمهٔ جمال به‌کسب‌حرمان نکوشی .

رباعی :

فرصت‌داری جزآگهی کارمبند
برآینه‌ات تهمت زنگارمبند

هرچندبود یکمژه‌وا کردن‌چشم
بازاست درحضور زنهارمبند

مخمس:

عشق انجمن است درنظر نیست　　رنگست وبهار جلوه گر نیست
اسرارجهان هست وگــر نیست　　من میگویم کسی دگــر نیست
این طرفه که از خودم خبر نیست

خــواهی دریــا وخــواه نم گیر　　ازغیب حساب بیش وکم گیر
بــی رنگی ورنگ سربهم گیر　　تمــکین نگــروغبار رم گــیر
چون سنگ ذخیرهٔ شرر نیست

عــالــم زحــقیقت نمــایــان　　کرده است هزارپرده سامان
ای غافل کــارگــاه امــکــان　　درخــانــهٔ آفتاب تــابــان
یاران مژه بسته انــد درنیست

هســتــی اگــرا عــتبــار دارد　　خــاکــی بهــوا بهــار دارد
چند ان که نفس غبار دارد　　صبح آیــنــه درکــنار دارد
جوش عدم است کــروفر نیست

بــرعــزت وجــاه اعــتباری　　چیده است جهان بساط خواری
زین جرگه دمی که سر براری　　بــرهــرکــه شعوروا کماری
سـردارد وغیردرد سـر نیست

زین نسخه که قیل وقال دارد　　پــروازجــنــون مــال دارد
گــرهوش تــو فهم حــال دارد　　جمعیت دل کــمــال دارد
آشفتگــی آنــقدر هنر نیست

تاوهم نفس نفس شمار است　　صدرنگ هوس جنون غبار است
گرعرشی ، فرشی آشکار است　　ایــن پست وبلند اعتبار است
این خانه خراب بام ودر نیست

صحراگرهی است در دل تنگ　　دریــاعــرقی چکیده ازسنگ
لختی بدرآزعــالــم نــنگ　　یعنی کــه زکــارگاه نیرنگ
هرنقش که دیدی آنقدر نیست

درعــالــم انقلاب زنهــار　　بــردل هــوس ثبات مگمار

جمعیت وهم مغتنم دار پروازنما و خویش انگار
بالین کسی تهی ز پرنیست

آن اصل که انتظار زاید شایسته همتت نشاید
وقت همه کس دودم نپاید رنگی که پرید بازناید
فرصت شرراست نامه برنیست

ای موج زهم گسسته پیوند تسکین خواهی رهٔ طپش بند
باترک خیال باش خرسند غواصی های وهم وطن چند
گر بحر بته رسد گهر نیست

تحقیق تحیر است خاموش بیهوده بحرف وصوت مخروش
با آرزوی وصال کم جوش موئی است عیار دیدهٔ هوش
چون دست رسا کنی کمر نیست

امروز که اعتبار ساقی است مستی وخمار اتفاقی است
آئینه بصد نظر ملاقی است تادل باقی است جلوه باقی است
دیدار بعالم دگر نیست

یاران طلب محال کردند گلچینی انفعال کردند
پرواز برون بال کردند آنرا که پری خیال کردند
بیرون دکان شیشه گر نیست

«بیدل» زین باغ یاس منزل خلقی بافسوس بست محفل
چون ریشه دویدنت چه حاصل اینجا از سعی پای درگل
هرچند بخود رسی ثمر نیست

۱۱ـ نکته

مجاز یعنی عالم اعتبار را نهالی تصور کردن است که تخم آن جز حقیقت نیست، در مرتبهٔ نهال از تخم اصلانشان نتوان یافت ودر مرتبهٔ تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شگافت.

رباعی:

ای آنکه گهی خلوت و گاه انجمنی پیوسته بو هم غیر آتش فگنی
نیر نگ دوئی بارنداردُ اینجا من با تو توام چنانکه با من تومنی

غزل:

همه عمرباتوقدح زدیم ونرفت رنج‌خمارما — چه قیامتی که نمیرسی زکنار ما به کنارما
چوغبارنا له‌به نیستان نزدیم گامی ازامتحان — که زخودگذشتن ما نشد بهزار کوچه‌دچارما
چقدر زخجلت مـدعا زده ایم بـراثـرغنا — که‌چورنگ‌دامن خاك هم نگرفت‌خون شکارما
همه رابعالم بیخودی قدحیست‌ازمی عافیت — سر وبرگ گردش ما ببین چه‌خطی کشد بحصارما
دل نا توان بـکجا بر دالم تـرددعـاجزی — کـه‌چوسبحه هرقدم اوفتدبهزارآبله کارما
بسواد نسخهٔ نیستـی نـرسید مشق تأملت — قلمی بخاك سیاه زن بـنـویس خط غبارما
صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل بزمین فگن — ببهاردامن ناززن ز حنای دست نگـارمـا
برکسب عشرت پر فشان نزدیم دست تظلمی — بغبارمیرود آروز بـکـشیددامـن یـارما
نه بدامنی زحیا رسد نه بد ستگاه دعارسد — چورسد به نسبت‌پارسد کف دست آبله‌دارما

چمن طبیعت «بیدلم» ادب آبیار شگفتگی
زده‌است ساغررنگ وبو بدماغ غنچه بهارما

۱۲- نکته

ازقلندری پرسیدند معرفت چیست، گفت: نتیجهٔ بیکاری، که اگرشغلی دیگردست بهم میداد، هیچکس درین ورطهٔ خیال نمی افتاد.

رباعی:

گرقـابل کسب عملی میزدایم — درورطهٔ فکرخودنمی افتادیم
دیدیم که‌دست ما بجائی نرسید
ازسعی جنون‌داد گریبان دادیم

غزل

بنمود هستی بی اثر چه نقاب شق کنم ازحیا — تومگر بمن نظری کنی که دمی عرق کنم ازحیا
اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه‌آسمان — مژه برهم آرم ازین وآن همه یک ورق کنم ازحیا
چه کنم زشوخی طبع دون قدحی نزدعرقم بخون — که ببوسم آن لب لعلگون سحری شفق کنم ازحیا
زتخیلی که براه دین غم باطلم شده دلنشین — بمن این گمان نبردیقین که‌خیال حق کنم ازحیا
چوزخاك لاله برون زند قدح شکسته بخون زند — هوسی اگر بجنون زند بهمین نسق کنم ازحیا

زکمالم آنچه بهمرسد نه ز لوح و نی زقلم رسد خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم از حیا
بامید وصل تو نازنین همه رانثار دل است و دین
من «بیدل» وعرق جبین که چه در طبق کنم از حیا

مخمس:

فریاد که اظهار هنر یاس کمین بود | اظهار کمالات به ادبار قرین بود
تحریر چو تقریر سیه کاریقین بود | سرسبزی این مزرعه زنگار نشین بود
هرجا نفسی کاشتم آئینه زمین بود

دل رمز حقیقت که نهان بودعیان جست | امروز یقین باخته فردای گمان جست
برخاك وطن داشت برون رفت ومکان جست | برچرخ نظر کردرهی برتر از ان جست
زین شعبده غافل که همان است وهمین بود

دلبر بخیالات طرب فال گرفتیم | عبرتکده ئی راچمن اقبال گرفتیم
گه حسن وگهی عالمی تمثال گرفتیم | اکنون که نقاب از رخ احوال گرفتیم
آئینه مقام نفس بازپستین بود

هستی که بغیر از جگر پاره ندارد | جز تاب وتب ثابت وسیاره ندارد
ماراچه خیالست که آواره ندارد | ازجادهٔ تقدیر کسی چاره ندارد
دردامن ماچون مهٔ نوچین جبین بود

عمری خبر از شیخ و برهمن طلبیدیم | بیتاب طلب بتکده تا کعبه دویدیم
برجادهٔ چندین طرق شوق طپیدیم | چون سبحه زمانی که به تحقیق رسیدیم
یکرشتهٔ زناز کمند دل ودین بود

دریاو همان موج تب و تاب دوامش | گردون و همان گردش سر جام مدامش
این هااثر طاقت نار است خرامش | آنکس که زد آسوده دلی سکه بنامش
مانند زمین آبلهٔ پاش نگین بود

زین مرحله خلقی بهوس زحمت کدبرد | شه درد سر تاج و گدا رنج نمدبرد
گرفکر جنون پخت گر از عقل مدد برد | جمعیت دل آخر از آغوش لحد برد
آرامی سرچاك گریبان زمین بود

ازآئینهٔ فطرت اگر زنگ زدودی | هشدار که غیراز گره وهم نبودی

گه عرض عمل دادی و گه علم نمودی — مانند سحر هرقدر آغوش کشودی
از قید کمندت همه را کردن چین بود

سیر هوس خود سر ی گردن تقلید — ما را بتأملکدهٔ دل نرسانید
تسلیم اشار تگر آداب نگردید — دیگرچه نشاط ازچمن فهم توان چید
سر پیش فگندن خم ابروی یقین بود

ای ناز خرامان که بسیرگل وخارید — ازبیخبریها بچه اوهام دچارید
برخاك مزارم قدم آهسته گذارید — آئین ادب مغتنم شرم شمارید
دیروزدرین پرده بهارآینه بین بود

افسوس که تعمیرهوس کرد خرابم — شدبام و درعالم نیرنگ حجابم
نگرفت تمیز از دل وارسته حسابم — ننمود غباری نفس پا به رکابم
کان آینه برطاق هواخانهٔ زین بود

(بیدل) به تحیر کدهٔ عالم سودا — هرکس دردیگرزد ازافسون من و ما
این مجمع نیرنگ مقامی است که آنجا — زاهدغم دین خوردمعاشرغم دنیا
چون پرده برافتادنه آن بودو نه این بود

۱۳ - نکته

قرب الهی جنون داردوقرب دنیاهوش؛ درینجا دانشها مصروف تعلق اسباب است و آنجا هرچه غیراوست فراموش . پس معاملات اهل دنیا به اهل الله راست نیایدو اطواراصحاب شعور همنسبت مجنون نشاید.

رباعی :

تنزیه خرابات هوس پیما نیست — جز برهمت درحضورش وانیست
ایخواجه مکن آرزوی دولت فقر — سقف ودیوارزرنگار اینجا نیست

غزل :

ره مقصدی که گم است و بس بخیال میسپری عبث — تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث
زفسانه سازی این و آن که رسد به معنی بی نشان — نشکسته بال و پر بیان بهوای او نپری عبث
چمن صفا و کدورتی می جام معنی وصورتی — همه ئی ولی بخیال خود که توئی همینقدری عبث

ز زبان شمع حیا لگن سخنیست عبرت انجمن	که درین ستمکده خار پا نکشیده گل بسری عبث
هوس جهان تعلقی سرو برگ حرص و تملقی	چو یقین زند درامتحان بغرور پی سپری عبث
نگهت بخود چو فرارسد بحقیقت همه وارسد	دل شیشه گر بصفا رسد نطپد بوهم پری عبث
چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته ئی نه فراهمی	چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه ئی و تری عبث
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آئینهٔ گمان	چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط گری عبث
بهوا مکش چو سحر علم بحیا فسون هوس مدم	عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث

خجلم ز ننگ حقیقتت که چو حرف بیدل بیزبان
بنظر نه ئی و بگوشها ز فسانه دربدری عبث

نعت :

زبانم قابل حمد خدا شد	که با نام محمد آشنا شد
دل از تفسیر این اسمست آگاه	ز رمز معنی الحمد الله
دو عالم چون صدف درهم شکستم	که آمد گوهر نامش بدستم
ز آغوش احد یک میم جوشید	که بیرنگی لباس رنگ پوشید
نکرد آن جلوه جز ساز نگاهی	نبود آن میم جز بر خود گواهی
ز احمد بر احد چیزی نیفزود	اگر میمی فزود آنهم یکی بود
محمد ظاهر و باطن خداوند	ندارد موج جز با بحر پیوند
نگنجد در احد غیر از احد هیچ	یکی در یک گمست اینجا عدد هیچ
صدا و ساز یکتا راست اینجا	گهر یک موج همواراست اینجا
چه موج و بحر یا موج است یا بحر	بغیر از اسم کو موج و کجا بحر
زبان تا میگشائی موج پیداست	و گر خاموش باشی جمله دریاست
خموشی در گریبان بحر ریز است	زبان آرائی اینجا موج خیز است
سخن غیر از دوئی سازی ندارد	خموشی جز خود آوازی ندارد

اشارت :

سحر آئینه ام پر داز دل بود	صفای امتیاز آب و گل بود
نخستین کز تحقق کردم آغاز	برمز آب و خاکم چشم شد باز
تأمل صرف کار این و آن شد	چراغ خلوت هر یک عیان شد

نهال از خاك گلشن درقفس داشت　　حباب از آب خود جوش نفس داشت
یقینم شد که در هر قطره جا نیست　　نهان در هر کف خاکی جها نیست

حکایت :

نصیحتگری وعظ آماده داشت　　نفس گرمی حرمت باده داشت
که بر الفت می نیفشانده دست　　خمار می فضل نتوان شکست
ببزم کرم دست ساغر کمین　　ندارد دعای اجابت قرین
نخستین کف از جام می ساده کن　　دگر خویش را رحمت آماده کن
بجوشید رندی که ای بیخبر　　زحرفی که گفتی نبردی اثر
به مستان ز تمهید انکار می　　عیان گشت تعظیم اسرار می
که تا جام می در کف همت است　　دلت هر چه خواهش کند خجلت است
دوعالم بچنگ دعا خواستن　　بسا طیست از کوری آراستن
درفقر زن خواه شاهی طلب　　زمینا و جام آنچه خواهی طلب
دمی کارزوشد زمی کامیاب　　دعائی دگر گومشو مستجاب
ولی جای رحمست اگر آگهیست　　بد ستی که از جام و مینا تهیست

اشارت :

شبی داشتم وجد بیتابیی　　در آئینه ام بود سیمابیی
نفس مایل صد نوا گفتگو　　هوس برقناز هزار آرزو
ز بس کز طپش ناله دیوانه شد　　غبار تماشای میخانه شد
بر آهنگ زد قلقل شیشه ئی　　بحیرت دوید از قدح ریشه ئی
که ای بیخبر در خرابات هوش　　همی جام و مینا ز با نست و گوش
بهر جا شود قلقل شیشه صرف　　چه لازم نفس ریزدت خون حرف
تو محوی بجرأت مشو متهم　　بساغر سپر گردش رنگ هم

۱۴ـ نکته :

اعتبارات خطر در نوع انسانی ظهور نشهٔ ئیست که هرچه مخطور باطنش گردد هرچند آثار وقوعش ظاهر بفساد و شر متعلق باشد اما تأمل در اقدام آن جایز ندارد و بی اختیار بحکم مقدور از قوه

به‌فعل آردوشعار نبی گل کردن‌حقیقتی که‌خطرات قلبی رابامورمروج کونی موازنه نمایدوآنچه مطابق‌خیربیند کارفرماید.

رباعی :

شخصی است حقیقت تـنزه مرآت — گل کرده درین چمن بصدرنگ‌صفات
قـول‌وفعلی کـه مشعرخیروشراست — زان شخص مدان غیر ظهور خطرات

عزل:

ای‌پرفشان چون بوی‌گـل بیرنگـی‌از پیراهنت
عنقا شو م تا گر د من یا بد سـر اغ دا مـنت

باصد حد وث کـیف وکـم ازمزرع ناز قدم
یك‌ریشه برشوخی نزدتـخم دو عالم خـرمنت

تنـزیه صـد شـبنم حـیا پرو ردهٔ تـشبیه‌تـو
جان‌صدعـرق آ ب بقا گـل کـردهٔ لطف تنت

تجـد ید نا ز آشفتهٔ رنگـك‌لبـاس آ را ئیت
بـی‌پردگی دیوانهٔ طـرح نـقا ب افگـند نت

در وادی شو ق یقین صـدطور مو سی آ فر ین
خـاکسترپـرو ا نه‌ئی‌محو چـراغ ایـمنت

درنـو بـهارلـم یزل‌جـوشـیده ازبـاغ ازل
نه‌آسمان گـل دربغل یکـك برگك سبزگـلشنت

دل رابحیر ت کـر د خون‌بر عقل زد برق جنون
شوردوعالم کـاف‌ونون‌یك‌لب‌بحرف‌آوردنت

هرجابرون جو شیده‌ئی خود را بخود پوشیده‌ئی
در نـور شمعت مضـمحل فانوسی پیرا هنـت

جـو شـش محـیط کـبریا برقطـره‌زدآئـینه‌ها
مـارابـما کـردآشنا هنگـا مهٔ مـا ومـنت

نی‌عشق د انم نی هوس شوق توام‌سرمایه بس
ای‌صبح یکـعا لم نفس انـد یـشهٔ دل مسکنت

533

حسن حقیقت روبروسعی فضول آئینه‌جو «بیدل» چه پردازد بگوای یافتن ناجستنت

مخمس :

فریاد که یاد نفس رفته فغان شد شمعی زنظر گشته نهان داغ عیان شد
درعالم پیری امل مرده جوان شد بردار سر گمشده حسرت نگران شد
آن بار که ازدوش فگند یم گران شد

درگوشهٔ تسلیم نه تابی نه تبی بود شمع طربی داشت دل از آتش بیدود
نه‌سرهوس افسون نه قدم مرحله فرسود تا پای ز دامن بدرای طپش افزود
امواج جنون کرد ز آبی که روان شد

تا سر نکشد فتنهٔ تشویش تنزل کردیم بتدبیر ادب مشق تغافل
اخفای عمل راست نیاید بتأمل بیخواست چو آن ریشه که از دانه کند گل
در ضبط نفس نالهٔ دل شعله عنان شد

درچارسوی دعوی سودای حقیقت خلقی ز خفا ساخت بتحصیل کدورت
کرد آبله داری همه را داغ خجالت از شخص به تمثال نمودند قناعت
سودی که در اندیشه جنون داشت زیان شد

تاصورت بیمطلبی آئینه نما بود کلفت طرب انگیزی زنگار صفا بود
آن فتنه کز آفاق عیان است کجا بود دی خار و گل آرایش گلزار وفا بود
امرو ز فسون غرض تیغ وسنان شد

دیدیم درین عرصه چه تخصیص چه تعمیم کس شیوهٔ طاقت نرسانید بتقدیم
گرسازحشم کرده گر آرایش دهیم عزم همه پرریخت به پیچ وخم تسلیم
هر تیر کزین کیش برون جست کمان شد

نی جوهر قدرت که بتد بیر بنازیم نی حوصله ئی تا زتعب رنگ نبازیم
گه صرف شکستیم و گهی وقف گدازیم با گردش گردون ستم پیشه چه سازیم
دل پیشکش کارگه شیشه گران شد

ای فیض ازل ازدل خرسند خبر گیر ازغصه برا عشرت جاوید ببر گیر
وا کن مژه ازخویش بهاری بنظر گیر باغ طرب خرمی ازوضع سحر گیر
کزنیم تبسم چمن آرای جهان شد

روش گهران انجمن آرای حضور اند — کامل خردان فارغ از اندوه قصور اند
جمعی که بروند از ین سلسله کور اند — ذرات بهر ششجهت آینهٔ نور اند
غم نیست گر از شپره خورشید نهان شد

آنجا که خرد میل کم و بیش ندارد — کس کشمکش طبع جنون کیش ندارد
آفاق غبار شه و درویش ندارد — دریاخبر از جزر و مد خویش ندارد
تشویش تمیز است که این آمدو آن شد

ای هرزه دماغان سخن یاس مگوئید — گل مست تماشاست ببینید و مبوئید
آن گوهر نایاب که سرگشتهٔ اوئید — از پیش نظر دور نرفته است بجوئید
آخر بخیال آنهمه (بیدل) نتوان شد

نکته:

در اعتبارستان نتایج عنصری ، حقیقت خود را یك شخص تصور کردنست ؛ با یدنمود که مرتبهٔ جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفاو مرتبهٔ نبات هیولای آن بحسب میلان هوای نشو و نماو مرتبهٔ حیوان عرض پیکر باظهار قدرت حس وحرکات ورتبهٔ انسان شخص مصور فطرت جامع آیات .

رباعی:

گر هست جماد آینه‌ات در زنگست — ورنامیه شوق تو بعرض رنگ است
حیوان آثار ناشناسائی تست — ای رمزعیان اینچه بلا نیرنگ است

مخمس:

دامان خاك خوابگه ناز بیدل است — آغوش چرخ شوخی انداز بیدل است
شور جهات گرد تگ و تاز بیدل است — این هفت پرده پرده نی از ساز بیدل است
بر هرچه گوش می نهی آواز بیدل است

مینا عبث بنام پری فال میزنند — آئینه هرزه بر در تمثال میزنند
خلقی غبار و هم بغربال میزنند — درعالمی که وحشت دل بال میزنند
عنقا پر شکستهٔ پرواز بیدل است

نی رنگ میکند گل از ین بی نشان چمن — بی پرتو است جوهر این شمع بی لگن

نی‌ساز حرف وصوت ونه آهنگ ما و من کس نیست پی برد که درین حیرت انجمن
آئینهٔ خیال که غما ز بیدل است

ای بی‌طراوت اثر از شبنم عدم از بیشتر غرور رنگیری کم عدم
هوشت چه رمز وا کشد از عالم عدم ناگشته خاک کس نشود محرم عدم
انجام هرچه وارسی آغاز بیدل است

یاران وداع انجمن وهم وظن کنید روزی دو در قلمرو حیرت وطن کنید
در بیخودی تهیه سیر چمن کنید آئینه بشکنید و تماشای من کنید
رنگ شکسته پردهٔ گلباز بیدل است

گر ربط نسخه های تعین بهم زنید یا انتخاب لوح وجود و عدم زنید
جز دل بهرچه درنظر آید قلم زنید هرگاه بی نیازی همت رقم زنید
دل نیز نکتهٔ قلم انداز بیدل است

حسن ازل خیال پرست حجاب نیست با شپره معاملهٔ آفتاب نیست
گردیدهٔ یقین تو محجوب خواب نیست یکقطره زین محیط تهی از حباب نیست
هرجا دلی است آینه‌پرداز بیدل است

گوی شکوه عجز ادب کیش می برد اقبال کم زدن گرو از بیش می برد
آب محیط از کف درویش می برد صفر ارز [با] حساب به [ری] پیش می برد
در کاستن فزودن اعجاز بیدل است

آنجا که سرمه میدمد از ساز محرمی خاموشی است محرم آواز محرمی
بشکن پر خیال ز پرواز محرمی دیگر کسی چه میرسد شـن ز محرمی
«بیدل» هم از برونکدهٔ راز بیدل است

١٦- نکته

در افراد نوع انسانی برطبایع؛ که حکم اشیای کونی غالبست، ناگزیر است از سامان تدبیر و تلاش؛ و برامزجه‌ئی که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد، بی اختیار در عذر تحصیل معاش، زیرا که مستلزم تعلق تشبیه تردد آرائیست و خاص نسبت تنزیه وارستگی و بی پروائی .

رباعی :

عالم مشغول حاصل فضل وهنر منعم سر گرم دستگاه کر و فر

533

بیکاری‌وضع بیدلان‌افتاده است یك پرده‌زسازاین‌وآن‌نازکتر

غزل :

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ آئینه درنگیرد
اگرسرا پای سحر برایم شکست رنگم بر نگیرد
نشد زسازم بهیچ عنوان چونی خروش دگرنمایان
جزاینکه یارب درین نیستان پرنوایم شکرنگیرد
باین‌گرانی که‌دارد امروز زرخت چندین‌خیال دوشم
چوکشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد
براه یاسی است سعی گامم که‌گربلغزش‌رسد خرامم
کسی‌جزآغوش بی نشانی‌چوا شکم ازخاك برنگیرد
دل ازفسون امل طرازی‌بجدگرفته است هرزه تازی
مباد شرم نفس‌گدازی عنان این بیخبر نگیرد
نگاه غفلت‌کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
طپد بخون خفته خوابناکی که‌سایه‌اش زیرپرنگیرد
چوموج عمریست بی سروپا تلاش شوقم ادب تقاضا
چه ممکنست اینکه رشتهٔ ما چوعقده گیرد گهر نگیرد
خوشا غنامشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
زهرکه خواهد جزاونخواهد زهرچه گیرد اثر نگیرد
اگرزمعمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
گلی که تعمیر رنگ دارد چراش‌درآب زر نگیرد
دلی که بردندآب نازش بآتش‌عشق‌کن گدازش
چوشیشه برسنگ خوردسازش کسیش جزشیشه‌گرنگیرد
گذشت مجنون بوضع عریان چوناله آزاد ازین بیابان
توهم بآن رنگ دامن افشان‌که‌چین دامن کمرنگیرد
قبول سرمایهٔ تعلق کمینگهٔ آفتست «بیدل»
چوشمع خاموش ترك‌سر گیرتاهوایت بسرنگیرد

حکایت:

قدح کرد روزی زمیناسوال — که ای از تو روشن دل وجد وحال
خیال قدت سروگلزار بار — صفای دلت صبح انوار بار
جگرتشنهٔ حسرت قلقلت — نظر ها کمینگاه رنگ ملت
لبت از چه رو در سجود نیاز — چوگل میکند شوخی خنده باز
اگر این نماز است قهقه چراست — وگر لهو باشد سجودت کراست
زمثل تو خضر حقیقت نما — براه طریقت نزیبد خطا
زروشندل این شیوه سهلست سهل — که از راستان کج خرامیست جهل
باین رنگ طاعت ندیده است کس — به قهقه نماز اختراعست و بس
صراحی زغیرت جنون سازشد — بخون جگر شعله پرداز شد
که ای چشمت از نور عبرت تهی — نداري زاوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور — همه گوشی واز جهان بیخبر
نمازی چنین گرچه عین خطاست — اگر چون منی میگذار درواست
که از طاعت حق درین انجمن — شده عالمی تشنهٔ خون من
چو خواهم رکوعی بجاآورم — برارند از پنبه مغز سرم
فشارند درسجده حلقم چنان — که خون جگرر یزدم ازدهان
بو هم این گروه نند امت مآل — شمارند برخویش خونم حلال
که داد ست برقتل عابد صلاح — که گفتست خون مصلی مباح
ازین غم بدل خون نبندم چرا — بر اوضاع دنیا نخندم چرا

حکایت:

یکی غافل از رنگ ماوتوئی — نوآموز نیرنگ علم دوئی
ز طاق سرا یافت آئینه ئی — صفا در بغل طبع بی کینه ئی
درآن آینه صورت خویش دید — گرفتار شد هرقدر بیش دید
بو همی که نشگافدش رای خلق — چوسعنی نهفت از نظر های خلق
زهرجلوه اش حسرتی میفزود — بحیرت نظرباز صد رنگ بود
چنین برد باخویش عمري بسر — درآغوش و هم رفیق دگر

گل وحدتش ریشهٔ غیر داشت   هم از خویش اندیشهٔ غیر داشت
چو گیسو گرفتار زنجیر خویش   چو تصویر حیران تصویر خویش
که ناگه ز کف رفت آئینهٔ اش   تو گوئی دلی گم شد از سینه اش
ز داز ناله در جیب آرام چاک   چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک
شکست دل انگیخت طوفان آه   جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه
ز بیطاقتیها بهر سو شتافت   نشانی ز گم کردهٔ خود نیافت
نفس خون شد و ناله ماند از صدا   کسی یارب از خود نگردد جدا
رفیقان که این رمز دریافتند   معمائی از خنده بشگافتند
که ای بیخود آن لوح آئینه بود   که هم بر تو نقش تو وامینمود
گر آئینهٔ دیگر آری بکف   همان جلوه هایت کیشده است صف
طلب پیشه را بعد تفتیش کار   چو گردید تحقیق آئینه دار
ز رمز تو هم خبردار شد   زخوابی که میدید بیدار شد
خجل کردش اندیشهٔ وهم خویش   بنا لید در ماتم فهم خویش
برخ انفعالی فگند ش نقاب   که صد آینه از جبین زد بر آب
دگر تا نفس بر لبش راه داشت   ز تمثال آئینه اکراه داشت
بهر جایش آئینه گشتی دچار   نگه راز مژگان گرفتی به خار
یکی گفتش این انفعالت چراست   ز آئینه زنگ ملالت چراست
چو زین صفحه خواندی بچندین نیاز   خط اعتبارات نیرنگ ناز
نه زین گل چمن رونما داشتی   نگاهی بخویش آشنا داشتی
نفس زد کز اوهام غفلت ثمر   دمی چند با غیر بر دم بسر
نمودم بوهم آنچه نتوان نمود   فزودم بخویش آنچه نتوان فزود
کنون شست سیل خداد انیم   بنای اثرهای نادانیم
یقین شد که در فهم اسرار من   همان بود آئینه دیوار من
مرا گرچه با من بدل مینمود   به یکتائی من خلل مینمود
تماشای خود غیر جو گشتن است   چو آئینه با خود دورو گشتن است
ز بس وهم دارد دوئی پروری   بخود تا نظر کرده ئی دیگری
بهاری که صافست مرآت او   چه لازم کشد تهمت رنگ و بو

گل باغ وحدت کنون بیشکم — دو باشم چرا چون بمعنی یکم

۱۷ - نکته

نبوت امریست معین مکشوف مراتب جمال ، وولایت حقیقتی مبهم مستترپرده جلال ؛ فهم برهرچه معین باشد زحمت تاویل نپسندد ودرك آنچه مبهم است بی تأمل صورت نبندد .

ر باعی

بیدل رقم خفی جلی میخواهی — اسرار نبی رمز ولی میخواهی
خلق آینه است نور احمد دریاب — حق فهم اگر فهم علی میخواهی

غزل :

اگر دماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
زچشمك ذره جام گیرم بآن شگوهی که جم نگیرد
دران دبستان که سعی گردون بحك د هدخط کهکشانش
کسی زقدرت چه وانگارد که دست خود را قلم نگیرد
درین قلمرو کف غبارم به هیچکس همسری ندارم
کمال میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد
زعرصهٔ اعتبار گوی سرسلامت توان ربودن
گر آمد ورفتن نفسها بباد تیغ تودم نگیرد
نفس بـه خمیازه میگدازی بساز نقش نگین ننازی
که نام اقبال بی نیازی لبی که نا ید بهم نگیرد
نصیبی ازعافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
حذرکه باد دماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد
باین درشتی که طبع غافل خطاست تا ثیر انفعالش
چوسنگ درکارگاه مینا گرآب گردد که نم نگیرد
نرفته ازخود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن
که خاك ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصهٔ نیازی
که منت سربلندی آنجا کسی بدوش علم نگیرد

خیال نامحرم گریبان دواند مارا بصد بیابان
چه سازم آوارۀدردل که راه دیروحرم نگیرد
دل است منظوربی نیازی زغفلت آزرده اش نسازی
کسی کزان جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد
اگربنازم بزورهمت نیم خجالت کش غرامت
کشیده ام بارهردوعالم به پشت پائی که خم نگیرد
ندارد این مکتب تعین کدورت انشا تری چو «بیدل»
بصفحه گرنام او نویسم بجزغبارازرقم نگیرد

غزل

زهی چمن سازصبح فطرت تبسم لعل مهرجویت
زبوی گل تانوای بلبل فدای تمهید گفتگویت
سحرنسیمی درامد ازدرپیام گلزار وصل دربر
چورنگ رفتم زخویش دیگرچه رنگ باشد نثارکویت
هوائی مشق انتظارم زخاك گشتن چه باك دارم
هنوزدارد خط غبارم شکستۀ کلك آرزویت
بجستجو هرطرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
بزیر پایت مگربیابم دلی که گم کرده ام بکویت
زگلشنت ریشه ئی نخندد که چرخش افسردگی پسندد
چو ماه نونقش جام بندد لبی که ترشد به آب جویت
به عشق نازددل هوس هم ببالد ازشعله خاروخس هم
رساست سررشتۀ نفس هم بقدرافسون جسجویت
باین ضعیفی که باردردم شکسته درطبع رنگ زردم
بگردنقاش شوق گردم که میکشد حسرتم بسویت
زسجدۀ خجلت آورمن چه نازخرمن کند سرمن
که خواهدازجبهه ترمن چو گل عرق کردخاك کویت
اگربهارم توآبیاری وگرچراغم توشعله کاری
زحیرت من خبرنداری بیارم آئینه روبرویت

538

کجاست مضمون اعتاری که «بیدل» انشا کند نثاری
بضاعتم پیکرنزاری بیفگنم پیش تارمویت

غزل:

اگر بگلشن زناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
زپیکر سرو موج خجلت شود نمایان چومی زمینا
زچشم مستت اگر بیابد قبول کیفیت نگاهی
طپد زمستی بروی آئینه نقش جوهر چوموج صهبا
نخواند طفل جنون مزاجم خطی زپست و بلند هستی
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر از کف پا
به هیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سربلندی
زبعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را گل سفیدی
چوحاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عقبا
رمیدی ازدیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل
اگر ندیدی طپیدن دل شنید نی داشت نالهٔ ما
زصفحهٔ راز این دبستان زنسخهٔ رنگ این گلستان
نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری ببال عنقا
باولین جلوه ات زدلها رمید صبر و گداخت طاقت
کجاست آئینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا
بدور پیمانهٔ نگاهت اگر زند لاف می فروشی
نفس برنگ کمند پیچد زموج می درگلوی مینا
ببوی ریحان مشکبارت بخویش پیچیده ام چو سنبل
زهر رگ برگ گل ندارم چوطایر رنگ رشته برپا
بهر کجا نازسر برارد نیاز هم پای کم ندارد
توو خرامی وصد تغافل من ونگاهی وصد تمنا
زغنچهٔ اودمید «بیدل» بهار خط نظرفریبی بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد زلعل پیدا

۱۸ـ نکته :

فطرت آدمی درتوهم آباد عالم خیروشر ، آئینهٔ تفرقه ئی نپرداخته که تمثال جمعیت دچار تخیلش تواندنمود ؛ ودرچارسوی معاملات نفع وضرر ، دکان سودائی نیار استه که بسودی ازنقدوجنس عافیت چشم تواندگشود. اعانت فضل حق به صیقل حضورعرفان پردازد تا ازین آئینه ننگ زنگاربرداریم ، وامداد فنا ی مطلق بسا ط یقینی طرح نمایدتابر وی این دکان درهای اعتبا ربرار یم .

ر باعی:

فردوس باتفــا ق اربابَ علــوم　　آنــسوی ثوابت و بروجست و نجوم
یعنی این سعدو نحس تا درنظراست　　عیشت ناممکن است و راحت معدوم

غزل :

بکدام فرصت ازین چمن هوس فضولی ا ثرکشد
شبخون بعمــر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد
نشد آنکه ازدل گرم کس به تسلیی کــشد م هوس
بطپم د ر آینه چون نفس کــه ز جــوهرم تهٔ پر کشد
نگرفت گردنه آسمان ســرراه هرزه خــرامیم
مگرم تأمل نقش پا مژه ئی بــه پیش نظر کــشد
دل آرمیده بخون مکش ز تلاش منصب عز تی
که فلك برشتهٔ گوهرت بکشد زحلقت اگر کشد
زلب فصیح وفا بیان بحدیث کــین ند هی ز بان
ستمست حنظل اگرکشی بترازوئی کــه شکر کشد
نپسندی ای فلك آنــقدرخلل طــبیعت و حــشتم
که چوموجم آبله ها ی پا غــم انفعال گــهر کشد
زکمال طینت منفعل بچه رنــگ عرض اثردهم
مگرازحیاعرقی کنم کــه مــراز پــرده بــدر کــشد
بحد یــقه ئی کــه شهیداو کــشد انتظا ر مراد دل
چوسحر نفس دمدازکفن که شگوفه ئی به ثمر کشد

3/10

بسجود درگهش ای عرق توز بی نمی منما ثری
که مبادسعی جبین من بفشار دامن ترکشد
نظری چودانه درین چمن بخیال ریشه‌شکسته ام
بنشینم آنهمه‌دررهت که‌قدم زآبله‌سر کشد
سرو برگ همت میکشی زدماغ «بیدل» ماطلب
که چو شمع از همه عضوخودقدح آفریندودر کشد

اشارت :

وجود تو لفظیست‌حیرت رقم | که تحریر ناید بچندین قلم
نماید زهرصفحهٔ اعتبار | بخط خفی وجلی آشکار
بخارج اگرداد عرض شهود | حبابیست‌ازجلوه اش درنمود
نه‌جنبان شد آن لفظ اصلا زجا | نگردیداز ذهن کاتب جدا
وگرحک‌شود آنچه نقش‌نوست | دل کاتبش لوح محفوظ‌اوست
تواین لفظ معدوم هستی مدان | بغیرازغبارتوهم مخوان
خیالت‌بموهومی آشفته است | وگرنه‌بقا درعدم خفته است
نگه‌گرچه سیر جهان میکند | سفرهای‌وهم‌وگمان میکند
نکرده‌است بر هیچ منزل عبور | نرفتست از خانهٔ‌چشم دور
جنون نقش‌تحقیق‌واژون‌زده‌است | زآئینه تمثال بیرون زده است
کس‌ازنقش‌این پرده آگاه‌نیست | که‌می تازدوهیچ‌سوراه نیست
چمقدارحیرت فسون‌رفته‌است | که‌هم‌درخودازخود برون رفته‌است

اشارت:

سحرگاهی از چشم بیدار فهم | چومژگان‌گسستم رگ‌خواب‌وهم
نگه‌واری‌ازپرده بیرون‌زدم | بر اندیشهٔ وضع قانون زدم
کزاین پرده‌شوری که‌پرمیزند | زساز دگر نیز سرمیزند
درینصورت آئینهٔ کارچیست | بهم بستن اینقدر تارچیست
زاجمال اگرگل کند مدعا | کسی محوتفصیل باشد چرا
به‌مضرابی فکرعرفان کمین | خروشید ساز نوای یقین

که ترتیب این نسخهٔ سحرکار | مثالیست از عالم اعتبار
نواآزمایان ساز قدم | فزودند یکعمرد رزیرو بم
تلاش دوئی زدبصدتارچنگ | که شاید بگردانداَن نغمه رنگ
حقیقت نشد مختلف از مجاز | همان یک نواداشت این جمله ساز
پس از امتحان شد یقین کان صمد | بکثرت همانست کاند راحد
از ین اعتبارات کثرت اثر | خلل نیست دروحدت معتبر
با فسون این تارو پود سراب | برآن نغمه نتوان فگندن نقاب
که این رشته‌ها مجمع کثرتست | چوبر هم زنی نغمهٔ وحدت تست
بچندین عروق و پی اندربدن | نیابی مگر یك طپش موج زن
چوقانون دوعالم باین دستگاه | طلسمیست موضوع یک شعله آه
بصدبرگ وبریك نموشعله کار | زچندین زبان یك سخن آشکار
زصدحرف یک مدعا حاصل است | زصد راه مقصود یک منزل است

۱۹ـنکته

تقوی اهل دنیامنحصر است دامن ازلوث ظاهرچیدن ، با نضباط شرایط صوم وصلوة ؛ و تقوی اهل عقبی ، منع نفس ازشغل مناهی ، بطلب درجات مزجاة ؛ وتقوی اهل الله بازداشتن دل از خطرات اسماوصفات ، بپاس ناموس تنزهٔ ذات .

رباعی:

گرنشهٔ دستگاه فقر نورساست | ازهرچه جزاوست رنج مخموریهاست
ای ذات پرست از فضولی بگذر | اللهی رارحیم ورحمن چه بلاست

مخمس:

که نمود هرزه معاشیت که تتبع من وتوکنی
که شکست سازتأ ملت که بهرترانه غلوکنی
زهوای غفلت دون عبث چه بلاست اینکه توخوکنی
نفسی برغم هوس اگر بدل گداخته روکنی
شکن کلاه نه آسمان دمد ازسری که فروکنی

بخیال میگـذرد زیـان ببـهار عالم بیخبر
تو هم از تخیـل عبرتـی بشکـن خمار جنون اثر
بکجا ست همت بی نیاز وصفا ی آینه در نظر
ز نهال مزرع مد عا دل جمـع میدهد ت ثمر
بهمین قدر که تصور کف دست ورستن مو کنی

توئی آن که شوق تو میزند قدح یقین و هم وگمان
توئی آن که عزم تو میدهد بهزار علم و جنون عنان
تگ و تا ز فطرت خود ببین سر و کار قدرت خود بدان
چه سوادعا لم جزو کل چه جهات محفل کن فکان
همه دل که دل بکجا نهی همه رو که رو بچه سو کنی

عملی که سرمهٔ عبرتی بخروش چون وچرا رسد
ادبی که بـوی تأملـی بـد ماغ سر بهـوا رسد
سرو برگ نشهٔ معنوی بد ماغ هرزه کجا رسد
اثـر قبـول طبایعت چونــی آنزمان بنـوا رسد
کـه بقـدربند جـوارحت مــدد فشار گلو کنی

بخیال کعبه جنون مکن نه رهست پیش و نه رهنما
بـکجاست مقصد دیگـرت بنشین زپاو بسرد را
کسی ازتلاش هوس نشد بحصول کام دل آشنا
زسراب غرق ترد دی بـا میـد چشمهٔ مــدعا
مگر انفعال حقیقتت عرقی کنـد که وضو کـنی

گرهی که بندقبای تست اگر آگهی بـگشاده ده
املـی کـه راه تـو میـزنـد به تـصنع دل شادده
خـط اعـتـبـارتـعینـت بـغـبـار رفته ز بـا دده
چو سحر جریـدهٔ ماومن بخیـال پیچ وبباد ده
بکجاست رشتهٔ فرصتی که توجیب پاره رفو کنی

نیم آن که طبع سلیم را برخلق موعظه خوان کنم
بـکمین عبرت مرد و زن زفنون چیده دکان کنم

543

نـه فسون نیاز یقیـن برم نـه فسانه نذر گمان کنم
زکمال کارگهٔ وفا عملی است بر تو بیان کنم
بدکس مخواه از ین عمل همه گر بدی که نکو کنی

چه شگوفه ها که نمیدمد ز بهار عبرت آب و گل
بهوای عالم نیستی همه پر فشان وعنان گسل
ثمر شگفتگیش نگون اثر طراوت آن خجل
زچنین زیانکدهٔ هوس که شود ستمکش کام دل
بهزار ریشه دود نفس که تو یکدو ناله نمو کنی

نفتاد فطرت غنچه ئی بخیال محرمی چمن
نکشید آینه شمع هم بحضور معنی انجمن
بکسی نمیرسد از کسی اثر سرایت علم و فن
چه ترا نهٔ توچه ساز من سخنی است بشنو و دم مزن
نه تو آن خطی که بخوانمت نه من آن گلم که تو بو کنی

زحضور آینهٔ یقین به غبار شبهه مده نظر
طربت مقابل جستجو بهزار سلسله دربدر
بعیان خطاب نهان مکن ز نهان نقاب عیان مدر
پی استعاره مدوعبث چو خیال (بیدل) بیخبر
توز خود نرفته ئی آنقدر که مرا تصور او کنی

۴۰- نکته

فضل حق نعمتیست بیحساب، کجا امتیاز، تا غنیمتش شمارند؛ و فیض ازل حسنیست بی نقاب، کو چشم تا مژه بردارند.

نظم

انبیا عمری نفسها در ترددسوختند | کاین حقیقت غافلان شاید بخود محرم شوند
در عبادتهاست یکسر عرض ترکیب سجود | تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند

سعی ناموس کرم مصروف این شغل است و بس
کاین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند

اشارت

زار باب تحقیق صا حبد لی
نیی دیددر گو شهٔ محفلی
که افتاده زاغوش مطرب جدا
نه بر گک طپیدن نه ساز صدا
زسرتاقدم حسرت آوازه ئی
طرب رفته وما نده خمیا زه ئی
جرس رشتهٔ نا له بگسیخته
قدح سر نگون گشته می ریخته
دل امافرو رفته درچاك وبس
سری لیک برزانوی خاک وبس
صلا دادکای محرمان شعور
مباشید غافل زوضع ظهور
جهانی درین واحدیت نواست
که از هرشیی وحدتی جلوه زاست
نگردد عیان بیگمان وشکی
زتحقیق هر یک بغیر ازیکی
درین هریك افعال وآثارگم
چو درپای خوا بیده رفتارگم
خروش طپشهای فعل واثر
که دارد زقانون قدرت خبر
ظهورش در آغوش ربطهم است
اثر یک قلم در دوئی مدغم است
وگرنه چودف زینهمه پیش وکم
نخیزد نوائی بیکدست هم
تب و تاب هنگامهٔ اعتبار
زامداد یکدیگر است آشکار
درین بزم گر مهر وگرکینه است
نمو دار عکس دوآئینه است
نتایج بهرجا اثر ریز شد
زربط دو واحد جنون خیز شد
دو پایت چو شد متفق کثرتست
دوکف تابهم میرسد شهرتست
زبان ازدوسوتا نغلطد بکام
خموشیست ساز ظهور کلام
نباشد اگر ربط لوح وقلم
محالست درجلوه آید رقم
زکیفیت باده بی باده خوار
نه از نشه جوشد اثر نی خمار
غرض موجهای محیط ظهور
کز افعال وآثار دارند شور
مپندار برروی هم میزنند
زوحدت بوحدت قدم میزنند
اگرعرض اعراض وگرجوهر است
نواهای امداد یکدیگر است
نیابی درین بزم دانش گداز
یکی را بغیراز دوئی برگ وساز
منی اعتبار جهان توئیست
سر وبرگ اثبات وحدت دوئیست
یکی بی دوئی باب تمییز نیست
توئی گر نباشد منی نیز نیست

548

حکایت :

شنیدم حریفی ترنم پرست
به طنبور ترکی رسانید دست

زبیطاقتی ترک اسرار باز
برون جست چون نغمه از تارساز

بصد احتیاطش زجا برگرفت
چوچشم ازمژه زیرچادرگرفت

نصیحتگری گفتش ای خود پسند
براین یکد وتار اینقدر بخل چند

بخندید کای دشمن عافیت
شهید بلا هت ندارد دیت

به پیچ وخم این خموشی بساط
مده از کف آئینهٔ احتیاط

مبادا سررشته برهم خورد
طرب فرصتی یابد ورم خورد

که مارا بضاعت جزاین ساز نیست
اگر بگسلد رشته آواز نیست

۲۱ـ نکته

طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر، رهزن تحقیق است؛ وتبعیت عادات ورسوم، مانع سرمنزل توفیق. اکثر استعدادها در حجاب قوه ازفعل محروم ماند؛ ویکی از آنها عنان خیال بعرصهٔ وقوع نگرداند. فرصت سیرزانو آنقدر دورنتاخته که به سعی دستهای برهم سوده آوازش توان داد؛ وکلفت تضییع اوقات برروی حقیقت دیواری برنیاورده که به چاکهای گریبان ندامت راهی توان گشاد. جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسراست، اگرهمصحبتان معذور دارند ومطالعهٔ نسخهٔ تسلی هرکس دربغل دارد، اگرهمدرسان بحال خود واگذارند. آب درهرطبعی که راه یافت، مایل تکلیف تری نمودنست، آتش برهرمزاجی که غالب افتاد، سرگرم دکان حرارت گشودن. دیریان را بحکم تسلط رسوم، سرازجیب برنیاورده درخروش ناقوس غوطه خواریست؛ ومسجدیان را سرحساب ادراك نفس ناگردیده همان لقلقهٔ سبحه شماری. نه برهمن را ازکشاکش دام اختلاط زنارتعلق گسیختن، تا بتأمل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد، نه شیخ را ازآفات رجوع خلق بهحصارتنهائی گریختن، تافهم نماید که لبیک طپید نگاه کعبهٔ دل چه سبحه میشمارد. ناچارنقدی که درگره خویش نبسته اند ازکیسهٔ غیرمیشمارند، وسری که بخیال خود ندزدیده ازگریبان دیگران برمی آرند ازغلغل آباد آفتکدهٔ این وآن مگر درپناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید؛ وازصدمه زارغولستان وهم وظن به کری گوش التجا بگیری تا ازپردهٔ غیب نوائی توان شنید

546

رباعی :

انکاری غیرباش تصدیق اینست		واگردبدل دلیل توفیق اینست
تبعیت‌خلق از حقت غافل کرد		ترک تقلید گیر تحقیق اینست

غزل :

شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
تهٔ پاست کعبه ودیر اگر نکنیم راه عدم غلط
به غبار مرحلهٔ هوس اثرنفس نشگافت کس
بکجارسد پی لشکری که کند نشان علم غلط
نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود وقسم غلط
زصفای شیشه طلب پري که ره‌گمان به یقین بری
توبرآب می فگنی تری من‌وتوست‌هردو بهم غلط
بنمود شخص معینت درعکس زد دم امتحان
چه خطی که شد ز تأمل توکتاب آینه هم غلط
زتمیزجاده ومنزلت الم تردد نیک وبد
خط پابداپره میرسد سراگرشود بقدم غلط
من‌ومای‌مکتب‌آب‌وگل ستم‌است اگرکندت‌خجل
به ندامت ابدی مکش سبقی که گشته دودم غلط
خط سرنوشت من آب شد زتراوش عرق حیا
چونقوش معنی روشنی که شود به‌کاغذ نم غلط
اگرآبم‌آب‌رخ‌گهروگرآتش‌آتش‌رنگ زر
بتوآشنانیم آنقدرکه دوئی کند بخودم غلط
من «بیدل» اینقدرازجنون بخیال هرزه تنیده ام
رقم جریدهٔ مدعا غلط است اگرنکنم غلط

اشارت:

عارفی داشت‌درس نسخهٔ دید		سائلی معنی حیاپرسید

347

گفت: درخود نگاه دزدیدن — یعنی ازغیرچشم پوشیدن

حکایت:

بزرگی ز خلق جهان منزوی — بخوابش نمودارشد مولوی
نگاهی چو خورشید عالی نظر — لبی درتبسم چوفیض سحر
خیال جسد محوانوار جان — یقین باقی ورفته وهم ازمیان
زجا جست بینندهٔ رنگ حال — گشود ازادب قفل درج سوال
که ای درفن معنوی ذوفنون — چسان دیدی احوال خلق بطون
چه صوت است درپرده این تاررا — چه رنگ است گلهای اسراررا
چنین گفت دانای روشن جواب — که عقبی چودنیاست نقشی برآب
نه آنجا کسی داشت از ماخبر — نه اینجا کسی برد رنگ اثر
شریکی درین بزم پیدا نشد — کسی غیر ما واقف ما نشد

حکایت:

زتحقیق اسرار بیگانه ئی — به تقلید میخواند افسانه ئی
که شورسخن پرمکررشده است — دل از گفتگوها مکدرشده است
یکی گفت اگرمردی ای اهل خو — بغیرازسخن حرف دیگربگو
محالست ازآن جلوه پوشی نظر — به سعی خموشی بمیری مگر
سخن برلبت پشت پا میزنند — که سازت دراین نوامیزنند
وداعش مگر تلخی اظهارتست — وگرنه سخن جان اسرارتست
کدامست جان آشنای سخن — چو مردآن تهی گشت جای سخن
چه جان بلکه جان آفرین است وبس — نفسهای رحمانی اینست وبس
بعالم نه مردونه زن مانده است — همه رفته اندوسخن مانده است
بفهمی اگر رمزلوح وقلم — بغیرازسخن چیست آنجا رقم
بفکرمخارج اگر جستجوست — [الف]اول و[واو]درآخر اوست
باین درس فهمت ندارد وقوف — که وهم است جزاجتماع حروف
حقیقت درین پرده دارد خطاب — که گرچشم داری منم بی نقاب
بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ — که غیرازسخن درجها نیست هیچ

اشارت:

شبی درطر بگاه فکر سخن | بـه تحقیـق پیچیـده اسـرار من
دردل زدم کاندرین خانه کیست | درآئینـه ام جلـوهٔ شوق چیست
نمودارشد قطره واری زخون | بطوفـان معنـی درون وبـرون
شدم تادر آن قطره چاك افگنم | سخن گـفت آهستـه ،اینجـامنم

۴۲- نکته

افعال مردان را بر مقدمهٔ اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل برسد ، مژگان دست برهوانیازد ؛ وچون ناوك شست صاف ، تابه نشان گر دی نکند ، گوشها با متیاز صدای زه نپردازد. معنی این نسخه بیانی نیست ، بهوس قیل وقال ورق گر دان تشویش زبان مباش ؛ وآهنگ این ساززیروبمی نمیخواهد ، به نفس آرائی حرف وصوت پر دهٔ نا ی گلو مخراش . بفتوای انصاف زمینگیران امتحان نگاه طاقـت ، اگـر سراپا تسلیم نیستی نتوانند گردید ؛ باری آنقدرخاك گردند که زبان دعوی درسرمه توانندخوابا نید . درعالم ناتوانی ، جرئت عبارت ،ژاژ خائیست ؛ ودرمقام عاجزی ، شوخی عربده بیحیائی .

غزل:

آنها که چشم برگـل تحقیق واکـنند | ازهرچـه فهم رنگ بگیرد حیا کنند
درمبحثی که غیرخموشی علاج نیست | پرهرزه است تکیه به چون وچرا کنند
عریان تنان بمعرض انکـار پیرهـن | تصویرجامـه ئی که ندارد قبا کـنند
شورغبار ما زنفس هم فزونتراست | چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
زین نارسائیی کـه بخود هم نمیرسند | پـرواز تـاکی آنطرف کـبریا کنند
جولانگه خیال جهان جای خنده است | لنگان دمی که طعنهٔ وضـع عصا کنند
خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش | تا محرم یقین به حقیقت کـراکـنند

غزل:

عملی که سربهواخم از همه پیکرت بدرآورد | نه چوموجنون هزارسرقد م ازسرت بدرآورد
به بضاعت هوس آنقدرمگشا دکان فضولیت | که چورنگ باخته وسعت پرت ازبرت بدرآورد
بگذار عشوهٔ علم وفن درپیرمیکـده بوسـه زن | که زقیدعالم وهم وظن بدوساغرت بدرآورد

بقبول ورد مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب | بدر یکه خواندت ز ادب زهمان درت بدر آورد
زخیال الفت خانمان بدر آ که شحنهٔ امتحان | نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنر وری | که مبادخفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا نـد هد رضـا به خمار نـشهٔ مـدعا | نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو | من و سجدهٔ پس زانوئی که سر از درت بدر آورد
ندهد تأمل انس و جان ز لطافت بدنت نشان | مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد

من «بیدل» از خم طره ات بکجا روم که سپهر هم
سرخود بخاك عدم نهد که ز چنبر ت بدر آورد

۴۳- نکته

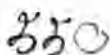
ازبزرگی پرسیدند که چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلایق کار ندارند وزهاد با وجود ریـاضات دامن آزار مردم از دست نمیگذارند ؛ فرمود که مـوم را بگرمی نفس از هم گداختنست و آهن را در آتش تیز به نرمی نپرداختن. درویشان در دلی دارند ؛ اگر نفس کشند ، صرفهٔ عافیت نمی بینند ، و بداغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند جز گداز جگر نمی چینند. پای آبله دار هرچند مقیم دامن باشد ، اندیشهٔ خارش گریبان گیر است ؛ و پهلوی بیمار با آن که بر بستر گل تکیه زند ، از الم کوفتگی ناگزیر. بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست ، تا زحمت گوشی تواند پسندید و بسعی ناپیدائی غبارشان برهوا نچربیده ، تا به تکلیف بینشی تواند رسید. صلح کل ودیعت عجز یست که در طبع درویشان گذاشته و منازعت ریشهٔ رعونتی در مزاج زهاد کاشته. نرمی طینت در ترك فضولی ناچار است و درشتی طبع در خراش دلها بی اختیار .

نظم :

درویش کـه وضع طینتش مغلو بیست | چون موی میان ضعیفیش محبو بیست
زاهد همه گر ذکر خـد اساز کنـد | از طبع درشت سبحه اش د لکو بیست

مخمس

بیجوهر از غرور بجوهر نمی شود | ناکس ز خود سری کس دیگر نمی شود
هرچند بالد آبلـه افسر نمیشود | اوج غنا بـه سفله میسر نمـی شود
پا گر ببـام چرخ رسد سر نمی شود



یاران حباب وار نفس وام کرده اند   خودرا حریف معرفت آشام کرده اند
آخرمی چه حوصله درجام کرده اند   ظرفی بهمرسانده دلش نام کرده اند
دریاکشی بشیشه وساغر نمی شود

ای جوهر کمال تو یکتای آفرین   تشویش غیر بردل بی مدعا مچین
حرف هوس مگو صور وهم وظن مبین   نفی دوئی است شرط عبادتگهٔ یقین
آئینه خانه مسجد و منبر نمی شود

زاهد بفکر وسوسهٔ جنت وقصور   نی برگ هوش دارد و نی مایه شعور
خرسی فتاده درتلهٔ زحمت غرور   زین بیش کیست ازحسب اعتبار دور
کاین خرگر آدمش نکنی خر نمی شود

درعشق همت کم علم وفنون طلب   وحشت زقید هرچه توانی برون طلب
بسمل شو وبه سعی طپیدن جنون طلب   طور بغل گشائی زامواج خون طلب
هرکس درآب تیغ شناور نمی شود

عمری است درطلاطم این بحر بیکنار   دل رنگ هوش باخته وطاقت اختیار
محو تحیریم زعمر نفس شمار   برما مبند تهمت اندیشهٔ وقار
کشتی شکسته غرهٔ لنگر نمی شود

صدشب گذشته است وزپی میدمد سحر   چندین شگوفه ریخته و میرسد ثمر
ماهمچنان ز صورت هنگامه بیخبر   سحر تجدد نفس است این که درنظر
عالم مکرر است ومکرر نمی شود

آنجا که غیر عشق فروشی خیال نیست   برهرچه روکنی سبب انفعال نیست
درمعبد حضور خطا احتمال نیست   دل صاف دار صحبت خلقت وبال نیست
در دست گبر آینه کافر نمی شود

گرسبزه ایم پی سپری ناگزیر ماست   ورنخل رسته ایم سرریشهٔ زیرپاست
وضع نیاز عجز پرستان بیک اداست   ازتیغ عشق گردن ما منحرف کجاست
موشکل مواست فربه ولاغر نمی شود

خلقی درین محیط زوهم وگمان گذشت   بعضی زسود وطائفه ئی اززیان گذشت
مغرور جاه راچه خیال است ازان گذشت   سعیی بکن که ازسرعزت توان گذشت
برخود نچیدنت زروگوهر نمی شود

(بیدل) جنون حرص دنی باخیال ساخت — سرمایهٔ غنایم اوقات هرزه باخت
گه بردر طمع زدو گاهی بگد یه تاخت — این مایهٔ عرق که مرا غیرتش گداخت
چون شیشه آب می شود و تر نمی شود

حکایت:

زگلـزار معنـی یقین پیشه ئی — دوانیـد در نیستـان ریشه ئـی
بگرداب زد موج انـدیشه اش — گره گشت پیچیـدن ریشه اش
جنـون ها بسامان زنجیر یافت — خروش قیامت زمینـگیر یافت
بهر گلز مین شوق سرداده بود — نها لیکـه صدنا لـه آماده بـود
زهر عضو شان دسته بندی دگر — گره گشته چین کمند ی دگـر
بفتراك هر یك گره نالـه ئـی — شرر وحشتی بـرق دنبا لـه ئـی
ولی هر قدر رنگ بینش شکست — صدائی ازان بینو ایان نجست
فرو رفت چون نـی بجیب نیا ز — که یا رب چه سحر است این برگ و ساز
چه افسون درین پرده تاثیر کرد — که خاك اینقد رنا له تسخیر کرد
زقا نون تحقیق بـی قیل و قال — نـوای خیالـی برافشا ند بال
که اینجا غبار خم و پیـچ نیست — بغیر از تحیـر دگر هیـچ نیست
شراری بدامان خس بسته اند — بدوش خیال نفس بسته انـد
نه آشوب خاریست اینجا نه خس — همین نا له میرو بد از خاك و بس
بقدر پـرافشا نـدن فرصتـی — کمین کرده در طبع ما حیرتی
که آیا مقـیمیـم یا میرویـم — باین بیخـود یها کجا میرویم
تحیـر گرفتـه است دامان ما — که گردیـد دامن گریبـان ما
مپندار بید ست و پا مانده ایـم — زمانـی باندیشه وامانده ایـم
تـأمل گره سا ز او هام تست — بخود هرقدر وارسی دام تست
تأمل اگر عقده ایجـاد نیست — جهان نا له و ناله جر باد نیست
چو آهنگ نی تا برائی زخویش — بصد جا گریبا نت آید بـه پیش
که یکدم به تحقیق خود ریشه کن — کجا میروي لختی اند یشه کن
تأمل بفـکر خود افتا ده است — وگرنه صدا سخت آزاده است

552

اشارت :

شبی داشتم سربزانوی غم / در اندیشه چون پیکرچنگ خم
که صبحی زتحقیق پیدا شود / در کعبهٔ جستجو وا شود
گه از درد چون ناله سرمیزدم / بامید فال اثر میزدم
گه از ناله در دل خلش داشتم / نفس درغبار طپش داشتم
گهی همچو شبنم بذوق شهود / ز چشم تحیر طلسم سجود
چو انجم گهی بی لب و بی زبان / ز بیطاقتیهای دل سبحه خوان
تمنا نسیم گل جستجو / طپیدن صدای نی آرزو
همه تن برنگ زمین جبهه سا / سراپا چو افلاك دست دعا
مقیم کنار هوس تحت وفوق / دوعالم به تسخیر آغوش شوق
درین حالت ازچنگم آمد بگوش / نوای کزاو آب شد رنگ هوش
که ای سربسر نقش دیوانگی / همه پردهٔ ساز بیگانگی
چو آئینهٔ چنگ داری به پیش / مشو غافل ازصورت حال خویش
فروکش بجیب تأمل سری / چه پرسی سراغ خود از دیگری
توئی قبلهٔ خود چو محرم شوی / تومحراب خویشی اگرخم شوی

۳۴-نکته

صحبت دانادرعالمی که معموری سوادش بغبار غفلت است ؛ عطیه ئیست غیبی وموانست عرفا ، درمحفلی که آرایش بکدورت نسیانست ، غنیمتی است لاریبی. جهانی بفکرتن پروریها مرده‌است، ماحصل زندگی کراست؛ وعالمی درشکنجهٔ خودپرستی افسرده؛ رهائی ازچنگ طبیعت کجاست. درین انجمن ازهجوم تاریکی دلها شمعی روشن نمیتوان کرد وازغلبهٔ بی اتفاقی طبایع ، مژگان بهم نمیتوان آورد. اینجاسودای خبث وغیبت دود دماغ کمال است ووسوسهٔ حرص وحسد ، خسک پیراهن خیال. تاچشم با لتفات هم گشوده‌اند، آبروی مروت که ندارند ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده‌اند شیرازهٔ اخلاصی که نبسته‌اند ، گسیخته جمعیت‌ها پیش ازتفرقه دام اندوه وکلفت واختلاطها پیش ازجدائی مایهٔ یاس وندامت. ساز گفتگوها مربوط شکوهٔ عمروزید ، همت جستجوها حاصل مکروکید. براین تقدیر بر مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت ، ازساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اند یشید ؛ ود رصحبتی

که استشمام الفتی توان کرد ؛ از نتایج وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید.

غزل:

در جهان خلق از هر خلقتی آدم کم است ... باز در اصناف آدم آدم محرم کم است
بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن ... آنسوی این انجمن گو باش در عالم کم است
با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست ... در جبین های مروت احتمال نم کم است
بسکه مردم تیغ در جیب نفس دزدیده اند ... زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم کم است
حرف نا منظور دل یك نقطه هم بیش است بیش ... معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است
از ازل این بیش و کم دار دخروش امروز نیست ... اینکه خواندم بیش بیش است آنکه گفتم کم کم است

غزل:

چه رسد ز نشهٔ معنوی بدماغ بیحس بیخبر
ز پری پیامی اگر بری بدکان شیشه گران مبر
دراعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه رسد ثمر
بوداع قافلهٔ هوس دل جمع ناقه کش تو بس
نگذشته محمل موج کس ز محیط جز به پل گهر
نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی
چو سحر ز چاك دل آب ده به گلی که خنده زند بسر
چو سرشك تا نکشی تری مگذر ز جادهٔ خودسری
ستم است رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
بشمار عیب گذشتگان مگشا ز هم لب تر زبان
اگر از حیا نگذشته ئی به فسانه پردهٔ کس مدر
سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد شب ما سحر
غم بی تیمیزی عافیت نشود ندامت هوش کس
بچه سنگ کوبم از آرزو سر ناکشیده بزیر پر

هوس حلاوت این چمن نسزد به جبهه گره زدن
بهوا چه خط که نمیکشد تری از طبیعت نیشکر

نرسید دا من همتی به تظلم غم بیکسی
زده ایم دست بریده ئی بزمین چو بهلهٔ بی کمر
به صفی که تیغ اشارتش کند امتحان جفا کشان
فگند جنون گذشتگی سر «بیدل» از همه پیشتر

۳۵ ـ نکته

نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشأ الهی کلیش نامیده اند ؛ و مصدر حقایق موجودات کلي وجزوی معین گردانیده ؛ فی الحقیقت ، حقیقت سخن است در غیب . ارواح وامثال واشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر ، ولایزال درهر مرتبه باعتباری خاص . شوخیهای تعینش سائر . عالم غیبش بمنزلهٔ جزو نار یست با نوار هویت مطلق پیوسته که مدر که را در استفهام آن کیفیتی محض تو هم کرد نست ؛ وارواح یعنی جزو هوائیش ، معنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن ؛ درمثال : بحکم جزومائی ، افسانهٔ امواج عبارات شنیدن ، ودراشباح بغلبهٔ جزو ترابی نقوش کما هیش محسوس دیدن ؛ بتلاشش شخص ظهورش در هر مقامی که قدم شوق میساید ، بقدر توهم مراتب خودرا باسمی وا می‌ستایی ، چه اجسام وچه عناصر وچه اجرام .

رباعی :

آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز — کانسان زنوای اوست آمخرج پرداز
در آینه جماد موج رنگ است — در طبع نبات بوی وحیوان آواز

حکایت :

یکی بردرآشنائی رسید — چو مژگان بچشم خو دش بسته دید
بخاکش چو اشک ازادب سرنهاد — به نبض تمناش تحریك داد
ندا آمد ازخلوت آشنا — که پای که دار دبراین درصدا
طلب پیشهٔ شوق گفتا منم — که شمع وفای ترا دامنم
رفیق غم و عیش دیرینه ام — اگر گل وگر داغ آئینه ام

٥٥٨

دگر بار ازان خلوت آمد صدا | که ای مدعی بگذ راز ما جرا
عبث خویش راصید زحمت مساز | نخواهد شدن در بر و ی تو باز
درین پرده یک نقش اگر شد فزون | چو لفظ ازمعانی نشیند برون
به وحدتسرا وهم درکار نیست | به مرآت حق عکس را بار نیست
بجائی که تمثال و هم است وبس | به آئینه داری مپیما هوس
توهم مخالف نوای دو ئیست | تومن باش یا من تو ، این هردو چیست

حکایت :

ببازار شد ابلهی بیخبر | کدوهای خشک آمدش درنظر
زبقال پرسید کای اوستاد | بگو تاچه چیزاینچنین بیضه داد
همانا که این بیضه‌های سترگ | زاجناس فیل است یا قسم گرگ
بخندیدبقال کای بیخرد | درین پرده حدس تو گه میخورد
نه فیل است و نی گرگ تخم خراست | که چون بشکند جمله بال وپرست
قضا کرددر بیضهٔ خر نهان | هجوم پرافشانی طوطیان
دل ابله ازحرفش آمد بشور | به تخم کدویش وطن کردمور
سر خشک مغزش بسودا کشید | کدوئی بصدنرخ گوهرخرید
نهال هوس تاشو دگل فشان | بشاخ بلند یش بست آشیان
شتاب هوس گشت خاك درنگ | نه بوئی پرافشاندازآنجانه رنگ
ولی همچنان میکشید انتظار | که تخم خرش طوطی آرد ببار
سحرگاهی ازاقتضای شگفت | نسیمی به تندی وزیدن گرفت
کدوی معلق ازان تندباد | سبوواراز دوش شاخ اوفتاد
قضارایکی طوطی خوشنوا | درآن سرزمین داشت سیر هوا
چو شور شکست کدو ساز شد | پرافشانی طوطی آغاز شد
بیکبارگی ابله از خویش رفت | دل ودستش ازیکدگر پیش رفت
گمانش یقین شد که ازتخم خر | رم طوطیان میکشد بال وپر
قیاسش نقاب تسلی گشود | ولی عقل داند که حاصل چه بود
قیاس خران نیز بر میدهد | باین رنگ عرض اثرمیدهد

356

۲۶ ـ نکته

آ تش در طبع جماد ، برق آن حقیقت است ؛ چراغ افرو ز خلو تخانهٔ غیب ؛ وهوا در مزاج نبات ، نفس زدن آن اسرار یعنی ر یاحین ارواح بی‌شبهه وریب . صدادر طینت حیوان نمودمثا لیش ، درتمهیدعرض‌مراتب ومدارج ؛ وسخن درذات‌انسان شهو دجمسا نیش کسوت آرای دستگاه مخارج . پس آفاق‌معمای‌سخن‌است ، اما نا مفتوح وانسان عبارت آن‌در کمال تصریح ووضوح. هر گاه تأمل که‌گریبان اسرار مو الید وعناصر است وزانوی خیال باطن وظاهر، به تحقیق آن‌نفس‌توجه گمارد ، نقاب جمیع‌مراتبش ازنفایس موهومهٔ خود برمیدارد . یعنی نفس انسانی در جهان بیر نگی ، مادهٔ ظهور اسماست ودر فضای ار ادت تکلم به‌بساطت‌نشهٔ‌ارواح بال کشا . تاازکام‌و زبان میل‌تراو شس‌مینما ید کیفیت مثا لش‌حاصل‌است‌وچون در صورت‌خطوط وسطورمرئی میگر ددعالم‌اجسا مش‌منزل .

اشارت:

بهر رنگ آفا ق حرفست وبس ... نفس در عبارات صرفست و بس
حیقیت کـه آنسوی ماو منست ... چو بی پرده شد حرف‌پیر اهنست
چه مقدار بیتاب اظهار شد ... که آخر در انسان نمو دار شد
در انسان نمو دار گر د ید نش ... به تحقیق خویش است پیچید نش
در اینجا معانی چه و کو صور ... حبابست ازخود بر اور ده سر
فر یبست یکسر نمو دا ر کیست ... خفا میزند مو ج اظهار چیست
ز بادی به‌بادیست عرض پیام ... تو همچون نفس برنفس میخرام
نفس اصل‌تست ای زخود بیخبر ... از ین بیش جیب تو هم مد ر
بهر جا تجلی پیام خود ی ... همان در خفای دوام خودی
فتاده است در رشتهٔ و هم پیچ ... چوهموار شدظرف ومظروف هیچ

مخمس:

حیف‌است‌گویمت‌سرخورشیدو‌ماه گیر ... یا دامن خیال سفید وسیاه گیر
لخت غبار وسعت این دامگاه گیر ... مژگان گشا جهان تهٔ بال نگاه‌گیر
صیدت بزیرپاست زشاهین کلاه گیر

557

گنج قناعتم چمن عیش مسکن است بید ستگاهی انجمن نازخرمن است
درس سوادفقرازین نسخه روشن است بال هماز ششجهتم سایه افگن است
اقبال گو کلاغ بـه بخت سیـاه گیر

ننگ کمال و نقص زمین وزمان توئی تهمتگر خطای نهان وعیان توئـی
اسلام و کفر نیست یقین یاگمان توئی ای غـرهٔ تمیزو بـال جهان توئـی
آئینه بشکن وهمه رابی گنـاه گیر

عالم جنون ترانهٔ شوق قیامت است هرسو نظربلند کنـی گردآفت است
جائی که جهدعاری قدرت ندامتست آغوش بیخودی خطپر کار راحت است
رنگی بگردش آمده ئی راپناه گیر

پرغافلی است غره بجمعیت دوام ای گردصبح زین چمنستان برون خرام
میسوزی و نمیگذری زین خیال خام بادل چه الفتست نفس رادرین مقام
منزل نشسته باش تو بر خیزوراه گیر

ای دشمن خموشی اگرخیره سرنه ئی ازپاس رازعشق چراصرفه برنه ئی
هرچند درمحیط تأمل گهرنـه ئی آخر تواز حباب تنک مایه ترنه ئی
خودرادمی عرق کن و برروی راه گیر

کم آفت است دستگه زیر دستیت بشکن بعجزگـردن میـنای مستیت
مغروررفعتی و جنون کرده پستیت آه از بلـند ریختـن شمع هستیت
چندان که سرفراخته ئی عمق چاه گیر

آزادگان زدام تعلق گسسته انـد نقشی بکارگاه من ومانه بسته اند
هستند و نیستند واسیرند و بسته اند آنسوی عالمند وبه پیشت نشسته اند
درخانه های چشم سراغ نگاه اند

نه جرأت پری که سری بر هوا کشیم نه وحشتی کزین چمن یأس پا کشیم
درماندهایم و نیست مکانی که پا کشیم ای باغبان خمارعدم تا کجا کشیم
مـارابسایـهٔ مـژه هـای گیاه گیر

جائی که وصف لعل تو تمهیدمدعاست شوخی زطور معنی اهل سخن خطاست
اینجاخیال دعوی طبع روان کراست آئینهٔ تـأمل مـوج گهر حـیاست
گرنظم ما بسکته رسد عذرخـواه گیر

558

(بیدل) شباب رفته بعبرت مقابل است | سقف هوس خمیده و دیوار مائل است
بنیاد عمر بر طپش بال بسمل است | دعوی گر این زمان همه عجز است و باطل است
درسجده نیز قد دوتا را گواه گیر

اشارت :

ای تردد نسب توکل چند | جهد سرمایه ئی تأمل چند
در تردد سرای جسمانی | نشوی مردهٔ تن آسانی
زندگی پردهٔ توکل نیست | چشم واکردهٔ تغافل نیست
بهوای فسردگی مشتاب | مایهٔ اصل خویش هم دریاب
نفس غنچهٔ تأمل عشق | یعنی آن بو که سرزد از گل عشق
ازخود افشاند تهمت آرام | که زاصلاب ریخت درارحام
دررحم کلفتت فزون گردید | واطپید آنقدر که خون گردید
خون هم از بسکه شد طپش سازش | ریشه کرد از رگ و پی اندازش
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت | تا بر آشفت رنگ اعضا ریخت
عضوها از هجوم بیتابی | بود یک عمر گرم سیمابی
پس بر افتاد پردهٔ اسرار | گشت آئینهٔ خفا اظهار
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ | گلشنی مایهٔ دو عالم رنگ
کرد از ماو من گل افشانی | بست برخویش نام انسانی
نی زطفلی به مهدامن غنود | نه به پیری زاضطراب آسود
غنچه تابود فال رم میدید | گل اگر گشت بال و پر گردید
پیریش صبح وطفلیش شبنم | همه آئینهٔ حقیقت رم
تو همان بوی غنچه آوازی | که بچیدن خیال میتازی
این زمان شعلهٔ نفس شده ئی | صبح هنگامهٔ هوس شده ئی
نفس ایجادی ازپر پرواز | کوهسار آفرینی از آواز
به فسونسازی خیال هوس | کس نفس رانکرده است قفس
منزل وجادهٔ تو در کرچ است | آرزوی فسردنت پوچ است
کار صاحب نفس فسردن نیست | که فسردن بغیر مردن نیست

559

صبح تا گردی ازنفس دارد
بـال افشانـده در قفس دارد
نفست یکقلم پـر و بـال است
سـازآئینهٔ جوش تمثال است
هیچگـاهت نبـود دام قیود
بعد ازیـن نیزهم نخواهد بـود
تادم آخرِ آنچه درکار است
پرزدنهای رنگ اسرار است

حکایت :

ابلهی رازطبع جهل فسـون
جمع گـردیـد ابلهی بجنـون
خـاك دشتی بدست میآورد
سوی گردون حواله اش میکرد
مـدعـا آنـکه میکنم بـرپـا
همچو گردون عمارتی به هوا
آنهمه بـازبـرزمین میریخت
خاك برفرق غفلتش می بیخت
مدتی زین ادای پوچ خیال
داشت گـردتـرددش پـامـال
بود از آتش محال انـدیش
سنگبار هوس طرازی خویش
آن یکی گفتش ای هوس مزدور
سنگ میـنای اعتبـارشعـور
اینچه سوداست کز تو دود انگیخت
وینچه خونست کز دماغ توریخت
چه جنونت درید جیب هوس
که بسرخـاك میفشانـی وبس
خشت وگل نقش صفحهٔ خاکست
زیـن کـدورت دل هوا پاکست
سطح اعلی که جز لطافت نیست
قـابـل تهمت کثافت نیست
خاك گر جام چرخ پیمایـد
نیست ممکن که برهـوا پـایـد
چند بردارد ازتو ای غـافل
لـوح صاف هـواخط بـاطـل
تا یکی باشد از توای مـردود
دامـن آسمان غبار آلـود
گرچه سعی تو کامل افتاده است
مدعاسخت باطل افتاده است
بـه کمین بلـندی هـمت
میکنی جـان به پستی ذلـت
اگراین است اوج همت وبس
از تو بالاتر است سعی مگس
گیرم انداز کـار تست بلند
لیك زین بیش وهم کـارمبند
خاکساریست این نه باخبریست
ریش گاوی و پیش کون خریست
امتیازی که درچه انـدازی
انفعالی کـه هـرزه پـروازی
سرمهٔی از سواد عبرت گیر
خـانهٔ چشم هـوش کـن تعمیر

گرگنه نیست داغ کوتـاهی | بز فلک نه بنای آگاهی
ای غبارت ندیده نورنگاه | کوریت جوهرحضورنگاه
چون نگه ازغبار برداری | چون غبار ازنگاربزداری
اینقدر در غبار جا کردن | نیست جزمنع چشم واکردن
عبرت از سعی بینشت دوراست | که نگه زین غبار درگوراست
بشکن این پرده چشم بالاکن | دستگاه نظر تماشا کن
در عروج نگه اشارتهاست | مژه بر داشتن عبارتهاست
ابله اند ر زعقل نپسند ید | همچوخر پیش پیش بانگ دوید
کای نصیحتگر اینقدر مخروش | جهل سرمایه ئی خرد مفرش
اینکه اعلی منزه از ادنی است | سند دعویت بگو که کجاست
ابرها کز نتایج خاکست | از چه سیا راوج افلاکست
گرهوا سنگ برنمیدارد | اینقدر ژاله ازچه میبارد
آخراین خاك وخشت هم شاید | همچو ابراز هوا فرو ناید
در مشقت تحملی دارم | باتردد تو کلی دارم
قوت طالع ار کند نظری | سعی بیهوده هم دهد اثری

پس بدنیا خیال بسیار است | بهوس عالمی گرفتار است
خواه جهل است خواه دانائی | یکقلم پیش خویش بر پائی
عقل هرچند جز فضایل نیست | جهل هم خالی از دلایل نیست
لیک زین جاده تا بآن منزل | دوری حق شناس از باطل

آسمان دیگر وز مین دگر است
عالم شک دگر یقین دگر است

۲۷ـ نکته

چشم پوشیده هر چند فردوس درقفس دارد ، آئنیه دار کوریست ، ومژگان خوابیده اگرهمه آفتاش چراغ زیردامن باشد ، دلیل بی نوری . اگر بخیه های مژگان از هم نمیتوان گسیخت ؛ نمک گریه براین زخمها باید ریخت . واگر بااین پیه افسرده ؛ شمع نگاهی نتوان افروخت ؛ به طعمگي زاغ وزغن باید فروخت .

قطعه :

چشم خواب آلود کلفتخانهٔ دربسته است
سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز

ورهمه آئینه دار گوهر راز دل است
یک کفت خاکش کن وددرهگذار بادر یز

زندگی بید اریست ایثارجان پاك کن
صورت مرگست رنگ خواب بر اجسادریز

رنگهادر پردهٔ تحریک مژگان خفته است
هر چه میخواهد دلت زین خامهٔ بهزادریز

مدعا اینست کز سعی نظر غافل مباش
براثر هـای تمـاشا هر چه باد ابـاد ریز

غزل :

عبث ای دشمن تحقیق دل از وسوسه خستی
تو همین آینه بودی بچه امید شکستی

چه خیـال ـست بقید جسد آزاد نشستـن
امل آشفت دماغت توشدی غره که رستی

مثل موج وگهر آینه دار است درینجـا
گره دام تو گرد ید کمندی که گسستی

بتماشـا گه فرصت نشوی محو فسردن
نفس آئینه غبار استدرین کوچه که هستی

نگهی صرف تأمل ننمودی چه کند کس
قـدح نـازتو لبریز وداعست وتو مستی

دل زاند ازتوافسون تغـافـل نپسندد
بهوس چشمک نازی که توآئینه بدستی

چونفس مغتنم انگارپر افشانی وحشت
که به گرددوجهان آبزدی گرتو نشستی

ثمر لمعهٔ تحقیق نشـا یـد مژه و حشت
حذر ازخیرگـی چشـم بخورشید پرستی

به نگا هیست چوهمت اثر اوج و نزولت
همه گرعرش بنائی مژه تاخم زده پستی

من اگر باهمه کوشش بکناری نرسیدم
توهم ای موج درین بحرچه بستی چه شکستی

نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن
چقدر مرحله طی شدکه تو این آبله بستی

مژه بیهوده درین بزم گشودم من «بیدل»
بعدم راندچو شمعم عرقخجلت هستی

حکایت

فضولی به آئین کـار آگهـان
بـه لاف سخـن بـود گـرم بیـان

که من بارهابید رنگ و شتاب
بدریای سفرکرده ام چون سحاب

برسم تجارت زنزد یـک ودور
چوکشتـی زصدآب کـردم عبور

زهر موج چندین طپش دیده ام
بهـر قطـره چون موج پیـچیده ام

رسیده است ازفـکر معنی نـظر
چو گرداب نقبم به گنـج گهـر

ز من معنـی بحر پـو شیده نیست | درین نسخه حرفی نفهمید ه نیست
حبا بـی اگر چشم وا کرده است | نـ گا هم دران پرده جا کرده است
وگر جزر و مدیست آنجا عیان | منش با نفس دیـده ام همعنـان
بغیر از من ایـن رمز طوفان ادا | نـه غـواص فهمید نـی نـا خدا
به ساحل پرستان چه رانم سخن | کـه دور انـد ازقعـراسرار من
دریـن عا لـم آب مستی اثـر | ز هـر قطـره‌دارم سراغ گـهر
کف دعویم خا لیست ازگزاف | چومو جـم معما ی دریـا شگاف

یـکی گفت زینجمله سیر و سفر | بـگو تـازماهی چـه‌داری خبـر
که چون دیده درآب دارد وطن | زداغستهم چـون د لش‌پیر هن
سراپا ز بان لیک خامش کلام | نفس کـرده قـلاب‌عجـزش بـکام
طپش آب گرداند خون در تنش | بخون بست بال و پرا فشاند نش

برآشفت کا خر دریـن بحـرها | همانمـاهیم بـود یکسرغـذا
زماهی نشان جستن از ابلهیست | چنیـن علم درس کدام آگهیست
ز بحر بیا نـم گهـر چیـدنست | ز تر کیب ماهی‌چـه پرسیـد نست

چوسایل نـوای عتا بش شنید | بعذرش چوماهی زبـان برکشید
که‌من غـافل از هیئـت ماهیـم | ازیـن کیسه بی‌نـقـدآگـاهیم
سـزدکز بیـان تو گـیرم قیاس | شوم ازنـشانتـوماهی شنا س
سیـاه وسفیـد جـهـان شعـور | فـگنده است صد جا بساط ظهور
عیانی که هوشش نفهمیده است | همه گرسپهر است پوشیده است
جهـان از بـدونیـک دارد بسی | چـه محرم‌شودگرنـبیـنـدکسی
شنا سائـی‌ارنـیـست دام تمیز | بـدست تـوعـنقاست عصفور نیز

بحکم ضـرورت زر وی مثـال | لـب‌هـرزه‌گـوشـد مجیب سـوال
که ماهی همانست ای هوشمند | که داردچـواشـتـرد وشـاخ بلـنـد
کنون خویش راازغم آزادکـن | ببیـن اشتـرو ماهی ایجا د کن

بخنـدیـد خلقی برآن بوالفضول | که‌نی فرع بـودونه‌اصلش حصول
بـه‌تـقلیـد مـی‌بـرد وهمی بکار | سرانـجام رسوا ئـی آورد بـار

یقین شدکه جزحرف‌نشنیده بود   چو ماهی‌شتر نیزکم دیده بود
کمالات مردم از ین دست گیر   عروج هوس‌زین سر پست گیر
جهان بسکه باوهم‌وظن رو بروست   چوآئینهٔ تیره‌آشفته گوست
بحیرت روو از تماشا مپرس   جنون‌بی نقابست ازما مپرس

حکایت:

بیابان نور دی سیاحت شعار   به‌صاحبدلی گشت ناگه دچار
پس از انقضای زمان نشاط   چو برچیده شد مجلس اختلاط
بپرسیدکای‌سربسر احترام   سراغت کنم بعد ازین از چه نام
سزد گرکند ذات وحدت نشان   به‌اسم خودم آشناچون زبان
که درعالم جستجوی صفات   توانم ره از اسم بردن بذات
زا صغای این نکته صاحبکمال   به لب داد رنگ بهار مقال
کز افسون ونیر نگ‌نامم مپرس   طلسم فریبم ز دامم مپرس
به‌کنهم سخن را محا لست سیر   مگرگو یم از اصطلاحات‌غیر
منم‌ذاتی از اسمهای نشان   مبرا ازادراك وصف وبیان
وجو دم که نقشیست حیرت اثر   چواز پردهٔ جسم‌شدجلوه‌گر
کس‌ازمن نپرسید نام مرا   که داند عروج مقام مرا
درآئینهٔ‌وهم تمثال جسم   نگردیده‌ام‌پرتواند از اسم
تقدس بهار کلام منست   همان دور تنزیه نام منست
خلایق زفهم کلام اکتساب   بصد تهمتم داده رنج خطاب
برادراخی وپدر پور خوانند   زاصل خودم هریکی دورماند
یکی خال پیداشد آن یك عمو   که نامی شدم درخور فهم‌او
بخودنسبتی ظاهرم دیده اند   زپیش خود اسمی ترا شیده اند
مراهم‌زتصدیق آن چاره نیست   زتبعیت مردمان چاره نیست
اگر از تحقق برارم نفس   نیاید زمن باور هیچکس
چو قانون هستی چنین گشته ساز   کنون‌مصلحت نیست افشای راز
یکی دوست‌خواند یکی دشمنم   ولی‌من نه آنم نه‌این، من منم

۲۸ ـ نکته

آئینهٔ تحقیق مخبراست که هر چه از عـالم غیب بشهادت خواهد رسید ، وآنچه ازخفابظهور خواهد انجامید ؛ حقیقت این کس ، محیط اسرار اوست و مرآت عـلامات وآثـار او . مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر ؛ و طپیدن دل ، قبل ازظهـور اسبات نفع و ضرر . چون عقل جزئی بحسب اکتساب علوم امکـانی مملوست از امتیاز مراتب شک ویقین ومحشی بعبارات اوهام شبهه وتلقین . درحکم تحقیق ناگزیر اشتباه شماریست ، ودر انکشاف رموز یقین ، بی اختیار تغیر نگاری . اگر راهی بخلوت اسرار میشگافت ، حلقهٔ تغییر نمیگردید ، واگر عقدهٔ شهادت می گشود ، بر رشتهٔ تقریر نمی تنید . پس توآنی که جمیع حقایق بی واسطهٔ عقل برتومکشوف است وتوبعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف. مـانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئی است که از طور یکدیگرکسب نموده ؛ و عقل کلی بـر کیفیت آن اصلاچشم نکشوده.

رباعی:

فریاد که دکان ستم وا کردیم   خورشید بخاك تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ماوحدت بود   آئینه شدیم وعکس پیدا کردیم

غزل:

که کشید دامن فطرتت که به‌سیر ماومن آمدی
تو بهارعالم دیگری زکجا باین چمن آمدی
سحـرحـدیقهٔ آگـهی ستمست جیب‌جنون درد
چه‌هوا به‌پرده‌زدآتشت‌که برون‌پیـرهن آمـدی
هوس تعلق صورتت زچه ره فتاده ضرورتت
نرمیدی آنهمه از صمد که‌بملک‌بر همن‌آمدی
زعدم جدانفتاده‌ئی قدم دگر نگشاده ئی
مگرآنکه پیش‌خیال‌خود بخیال آمدن آمدی
نه سفربهانه طراز شد نه قدم جنون تگ وتاز شد
بخودت همین مژه‌باز شدکه بغربت‌ازوطن‌آمدی

نه لبت بز مزه چنگ زد نه نفس دردل تنگ زد
عدم آبگینه بسنگ ز د که توقابل سخن آمدی
چقدر تجرد معنیت بـه د رتصنع لفظ زد
که چو تار سجه زیک ز با ن بطواف صددهن آمدی
چه شد اطلس فلکی قبـا که درید آن ملکی ر دا
که تو در ز یا نکدهٔ فنا پی یک دو کز کفن آمدی
زخر وش عبرت مردوزن پر یاس میزند این سخن
که چو شمع در برانجمن زچه بهر سو ختن آمد ی
زمزاج سا یه و آ فتـاب اثر دو ئی نشگـا فتم
من اگر نه جای تو داشتم توچسان بجای من آمدی
بهوس چو «بیدل» بیخبـردر اعتبـا جهـا ن مـزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چوموج خود شکن آمدی

۲۹ـ نکته

نوی های طرز اعتبار ات تا بعرض آید، کهنگی دمیده است؛ و تازگی های. درس ما و من تا به تکرار یاس رسد، افسردگی سر کشیده. از وحشت انجا می انداز عبارات ، سراسر این دیوان ، یك مقطع است، مفت بیدماغان طریقهٔ خاموشی؛ و از کمفرصتی های زمان تأ مل، جمیع اجزای این نسخه ، یك نقطهٔ سهو است؛ غنیمت تغافل ادایـان مکتب فراموشی. اینجا معنـیی در ذهن صورت نبست که تا بفهمش وارسند، ورق برنگردانند؛ ولفظی در خارج مرقوم نگردید که تا مژه برهم زنند، صفحه بحک نرسانند .

اشارت:

هرچه دارد جهان بی بنیـاد
مشت خاکیست در قلمرو بـاد
بـی ثباتی بامتحـان وقـار
محملی میـکشد بـد وش غبار
بسکه رنگ ثبات پرو از است
کوه با ناله همعنان تاز است
ر و شنست از حقیقت مبهم
شمع انـد یشهٔ وجـود وعدم
همه جهد یم و مد عا مجهول
جلمه هو شیم و آگهی معزول
جهد ماحـر کت طبیعی ماست
مـدعای غبـا ر ما پـید است

هرچه از خلق عرض زشت و نکوست عـکس آئینه حقیـقت اوست
نقش موهوم راچه علم و چه فن شخص معدوم راچه ما و چه من
گرفگندی نظر به معنی خویش پاز فطرت نبردی اینهمه پیش
شخص جائیکه گل کنـد معدوم عکس معلوم حکم آن معلـوم
هستی ئی کز دل عدم گل کرد هم عدم بایـد ش تخیل کرد
درعدم نـاز هستی است اینجا دردل تـاك مستی است اینـجا

مخمس:

یاران هوس عشق فسونکـارنمانـد ننگ آب شود عاقبت وعـار نماند
اقبال جهان بگذرد اد بـار نمانـد آخـر الم وعیش گل وخـار نمانـد
رنگی است درین باغ که بسیار نماند
هر دیـده کـه آئینهٔ این معرکه گردید ازسیـرهـوس غیرتغـافل نـه پسندید
پربیخودی آراست بهارگل تجـر ید برگردش رنگ آن همه فرصت نتوان چید
امسال هم آنست که چون پار نما ند
تا تخم هوس ریشه گرعلم وعمل نیست درگلشن آزادیـست آثار خلـل نـیست
جائی که ابد پردهٔ وهم استازل نیست جزغفلت دل مایـهٔ ایـجادا مل نـیست
این عقده اگر وا شود آن تار نماند
دل مرکز آرام گـرفتست نـفس را گل باغ طرب می شمرد چاك قفس را
زنگ آئینه پرداخته اینجا همه کس را پیما نـهٔ غفلت چه فروغست هوس را
شمع است سیاهی چـوشب تارنماند
گـر صبح کشد بـال زبـاد مـژهٔ تست ورشـام دمـدمـوی زیـاد مـژهٔ تـست
هرسو فـگنی چشم سواد مـژهٔ تست رمزد وجهان بست وگشاد مژهٔ تست
صحرادمد ازخانه چودیوار نمانـد
میسند زاسباب ستم بـر دل در ویش تا ناقه زبا رزر وسیمت نشـودریـش
آهنگ کدورت بچه راه است ببند یش ایخواجه الم میکشی ومیروی ازخویش
زان پیش سبک شو که خرو بارنماند
تا چـندکشی ز حمت کـروفـردنیا تاکی روی از هوش بـافسانهٔ عـقبی

خنم هوس پوچ کن از خویش برون آن　　فرصت شمر تست چه امروز وچه فردا
هر گه تو نما ندی همه یکبار نما ند

گرخانه شماری بسفرهای تودال است　　وربیضه تصور کنی افشاندن بال است
اندیشهٔ آرام درین ورطه محال است　　درعالم نیرنگ اقامت چه خیال است
اینجا چوصدا صورت کهسار نما ند

این وادی عشق است مقام دگری نیست　　تا منزل و رهرو همه جزساز و بری نیست
اینجا ست که کس را بـا قامت جگری نیست　　در طور گر امروز زموسی اثری نیست
فرداست که ازطورهم آثار نماند

نقدی که یقین داشت بغار تگر شک رفت　　گنجینه زرانباشت به تشویش محک رفت
هر نقش که گل کرد ازین صفحه بحک رفت　　افسانه شد آن دور که عیسی بفلک رفت
این قصه هم آخرشود ادوار نماند

گر گل نبود محرم ادبار شگفتن　　بلبل توخود آسوده شواز زحمت شیون
کوسروچه قمری همه چین بسته بدامن　　پرواز کمینند چه طا ئـر چـه نشیمن
منصور نماند است سر دار نماند

ای گرد خیالت بهوس ساخته خرمن　　بر فهم جنون فطرت خویش آنهمه مشکن
برآتش ما غیرت دیگر زده دامن　　باید همه را بیخود ازین کوچه گذشتن
هشدار که در میکده هشیار نماند

هرجاست نشیب آئینه پردازفراز است　　هرجاست حقیقت طرفش گرد مجاز است
کوتاه کنم سلسلهٔ وهم در از است　　اضداد تأمل کدهٔ نازو نیاز است
کویار چه دلدار چو اغیار نماند

تا سازنفس واسطهٔ شورجهان است　　تا وضع نفس آئینهٔ الفت جان است
جمعیت د لها الم بال فشا نست　　بی ریشه پراگندگی دانه عیا ن است
از سبحه مجو ربط چوز نارنماند

جزقید درین انجمن آسوده دلی نیست　　شیرازهٔ اجزای تو بی ضبط نفس چیست
شوریست درین سلسه تا سلسله باقیست　　نامحرم اسرار تعلق نتوان زیست
سرباد حبابست چو دستار نماند

568

تا رنگ بنای تو نیاورده نشستی تا از گل جام تو نخندید شکستی
مفت است ز سعی نفست بندی و بستی کار دگرت گر نبود سود دستی
در عالم بیکار که بیکار نماند

تا حسن تعلق نشود آینه پرداز مشکل که دماغ تو به تشویش کند ناز
ما دامن انجام گرفتیم در آغاز دیگر بچه امید کشد منت پرواز
مرغی که بدام وقفسش کار نماند

ای در نظرت صورت اثبات و یقین شاق آنکه هوس بیخبرت آینه مشتاق
مصنوع مدان کارگه عالم اطلاق غافل مشو از منظر کیفیت آفاق
این نیست بنائی که بمعمار نماند

ای رنگ نیاز گل تسلیم غلامت ای سکهٔ بیمایگی عجز بنامت
نقدی که تو بازی نسزد وقف ندامت گر رفت دل از کف سر دلد ار سلامت
دریا تهی از گوهر شهوار نماند

گردیده غباری بنظر بال فشان یافت هرگه بتأمل زدازان جلوه نشان یافت
حیرت همه سو قافلهٔ ناز روان یافت درقلزم تحقیق محال است توان یافت
موجی که بآن شوخی رفتار نماند

تا دم زده‌ئی ناز تو مصروف نیاز است تا چشم گشائی مژهٔ باز فراز است
عمریست تجدد چمن آرائی ناز است افسانهٔ بی پا و سر عشق دراز است
مگذار حدیثی که بتکرار نماند

شوقی است درین عرصهٔ بیرنگی دوران شوریست درین انجمن انگیخته طوفان
دارد همه سو گرد جنون چیدن دامان (بیدل) بتماشاکدهٔ حیرت امکان
ما و گل رنگی که بگلزار نماند

۳۰-نکته

گل کردن رموز غیب وشهادت موقوف تحریک دل است که هرچه نشگافتهٔ این پرده است مجهول است و باطل. همان حرکت بی نشان برزبانها بیان است ودردیده ها شناسائی، وهمان قدرت پنهان درقدمها رفتار ودر پنجه‌ها گیرائی. بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان است وباندازهٔ تأمل نظرغواص حقیقت اعیان. آغاز ازل تا انجام ابد پی سپر اندیشهٔ

بدایت و نهایت اوست ؛ و امواج محیط تا ادوار سپهر ، مسخر احاطت وسرایت او. سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینه ، برافعال وآثار پیچیده ؛ وریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت وانوار دویده. چه غفلت وچه آگاهی ، چه کونی چه الهی ، بهر جاطبیعتی را آئینهٔ تمثال حقایق یافته‌اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خودپرداخته است ؛ و هر کجا از تحقیق بیخبرش دیده‌اند ، بحکم بی نیازی ، نظر بر کیفیت خود نینداخته . جمعی که نقاب امور امکانی از پردهٔ تحقیق دل گشوده‌اند ، شوخی هراندیشه قبل ازوقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده‌اند . چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهر یست ، نسخهٔ حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست . وگرنه همچنانکه نگاه محرم اشارهٔ نگاهست ودست ازمساس دست آگاه دلها نیز آئینه دارهم توانندبود ، وازتأمل هم نقاب اسراریکدیگر توانندگشود .

غزل :

افسوس که مادامن پندارگرفتیم　　خورشیدعیان بودشب تارگرفتم
ازغفلت دل معنی بی پرده نهان ماند　　صدجلوه درآئینهٔ ز نگار گرفتیم
درگلشن تحقیق نشستیم به تقلید　　اینها همه رنگ است که دیوار گرفتیم
جان بود که ماجسم نمودیم تصور　　گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهوداست　　غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را　　یعنی زتأمل ره گفتار گرفتیم
سودائی وهم است تخیل چه توان کرد　　از تنگی دل خانه به بازار گرفتم

غزل :

چه شد آستان حضور دل که تورنج دیر وحرم کشی
بجریدهٔ سبق وفا نزدی رقم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی
چقدر مصور عبرتی که چوسنگ بار صنم کشی
رمقیست صورت مغتنم بهوس فسون امل مدم
چوحبات سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پری که مگس کشد زچه ننگ دام وقفس کشد
غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی

بخیال غربت و هم وطن‌مپسند دور یت‌ازوطن
عرق‌است حاصل علم وفن که‌خمار یادعدم کشی

اگرت دلیل ره‌وفا بمروتی کند آشنا
بزمین نیفگنی ازحیا برهی که‌خارقدم کشی

به‌یقین معرفت آگهان زتفکرت نبرم گمان
چوکشف مگر بخیال نان بروی‌وسر بشکم کشی

ببرت زجوهر آینه ورقیست نسخه طرازدل
سیه‌است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی

اگراز ترددبی اثر نرسی به‌منصب بال‌وپر
چونهال صبرکن آنقدرکه‌زپای خفته علم کشی

نه دمیدصبحی ازین چمن که نبست‌صورت‌شبنمی
حذرازمآل تردی‌که نفس گدازی‌ونم کشی

من‌زار «بیدل» ناتوان‌نیم آنقدربدلت گران
که‌چوبوی‌گل‌دم‌امتحان‌به‌ترازوی نفسم کشی

۳۱ـ نکته :

تاکمر برشکست خودنبسته ئی ، راه‌جنگ عالمی برویت گشاده است ؛ وتاپنجهٔ طاقت درآستین نشکسته‌ئی ، خراش هزارناخن به‌پرسش جگرآماده . ضعف اختیاری ، سپریست دردفع بلیات اضطرار ؛ وشکنجهٔ هوشیاری، حصاری ازسنگباران آفت خمار .

غزل:

هرغباری که‌درین‌عرصه بطوفان‌برخاست
همه‌از شوخی وبیباکی جولان‌برخاست

دام‌آسوده‌دلی غیرزمینگیری نیست
هدف خارشد آن‌پاکه‌زدامان‌برخاست

امتحان‌چند ره وادی غفلت سپرد
گردهرگاه که‌برخاست پریشان‌برخاست

مشت خاکی‌وکمال توسجوداست‌اینجا
این رگ‌گردنت آخربچه‌سامان برخاست

چشم پوشیده همان صافی آئینهٔ تست
ورنه‌آفاق‌غباراست‌چومژگان‌برخاست

غیردرمحفل تحقیق ندارد شرری
ای‌بساشعله که مارازگریبان برخاست

نیزه داراست فلك تاتوقدافروخته ئی
علم فتح همانست که نتوان برخاست

غزل:

من و پرفشانی حسرتی که گم است مقصد بسملش
زصدای خون برسی مگر بزبان خنجر قاتلش

ستم است ذوق گذشتنت زغبار کوچهٔ عاجزی
اثری اگر نکشد بخون زشکست آبله کن گلش

بهزار یاس ستمکشی زده ایم برد رعافیت
چو سفینه ئی که شکستگی فگند بدامن ساحلش

خوشت آنکه خط بفنون کشی سر عقل غره بخون کشی
که مباد ننگ جنون کشی ز توهم حق و باطلش

به شهید تیغ وفا کرار سداز هوس دم همسری
که گسیخت، نطقهٔ فلک ز شکوه زخم حمایلش

دل ذره و تب جستجو سر مهر و گرمی آرزو
چه هوس که تحفه نمیکشد به نگاه آینه مایلش

بخیال آینهٔ دل از دوجهان ستمکش خجلتم
بچه جلوه ها شبخون برم که نفس کشم بمقابلش

بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه وا کشم از نفس
که ز چاك پیرهن حیاعرقیست در دم سایلس

نه سری که ساز جنون کنم نه دلی که نالم وخون کنم
من بینوا چه فسون کنم که رود فرامشی از دلش

کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی دهدت خبر
بخطی که وانرسد نظر بطلب ز نامهٔ بیدلش

نکته ـ ۳۲

آدمی بعلت افسون امل، درجمیع احوال دشمن آسایش خود است: اگر در منزل است، فضولی هوای سفرش بیابانمرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خارخار سودای وطن دامنش نمیگذارد. نه درصورت سفر بهره یاب کیفیت سفراست و نه در حالت وطن باخبر جمعیت وطن. عالمی در تلاش بیحاصلی نفس گداخته و میگدازد وخلقی به تردد بیفایده رنگ هستی باخته و می بازد. نقد عافیت مفت قدردانی که هر جائی گرم کرد، از مغتنمات ذوق وطن شمرد، و هر کجا پهلو گذاشت؛ قدم خرسندی به مسکن مالوف افشرد.

مقصد آرام است ای کوشش مکن آزارما
بیدماغان طلب را جاده هم سر منزل است

شعله کاران رابخاکستر قناعت کردنست
هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصلست

مخمس:

نی زرگری نه پیشهٔ حداد میکنم
نی بام ودر نه کرو فر ایجاد میکنم

تضمین مصرعی که خوش افتاد میکنم
حرفی از ان دهان ومیان یاد میکنم

باری بهیچ خاطر خودشاد میکنم

زین گلشنم نه الفت سروی نه سنبلی است ـــ نی التفات قمری و نی یاد بلبلی است
روزی دودر بهار خیالم تأملی است ـــ آغوش دام وچاك قفس غنچه و گلی است
سیر چمن طرازی صیاد میکنم

خلقی بذرق فرصت و هنگامهٔ هوس ـــ دارد ز شغل جان کنی آرایش قفس
من نیستم مقلد احوال هیچکس ـــ جهدم همین بس است که این طائر نفس
چندان که بال میزند آزاد میکنم

صبح نفس سپهر کمندی نمی کند ـــ شخص عدم غرور پسندی نمیکند
دل داغ چینی است سپندی نمی کند ـــ از خاك جز غبار بلندی نمیکند
بالیده است سرمه که فریاد میکنم

تا کی برم بدشت پیام رم غزال ـــ تا کی شوم ببحر عرقریز انفعال
زین شغلهای غفلت بیحاصلی مآل ـــ دامن بشمع دل زده ام بسکه درخیال
پندارم آتش است و منش باد میکنم

گفتم درین هوسکدهٔ ماومن سواد ـــ چندی بسربرم بخیالات طبع شاد
کارم بسیر عبرت احوال خود فتاد ـــ دل داد دستگاه تمنای من نداد
آئینه خانهٔ دگر ایجاد میکنم

آخر خموشیم بخروش جنون کشید ـــ تا آسمان غبار دلم دام ناله چید
زین بیش هیچکس ستم خانگی ندید ـــ دی بوی گل به پردهٔ سازم نمیرسید
امروز کار تیشهٔ فرهاد میکنم

رنگ بهار آتش یاسم کشید پیش ـــ بوی سمنبری نمکم کرد وقف ریش
از لاله داغ می کشم از سبزه زخم نیش ـــ یارب درین چمن چقدر رفته ام زخویش
خودرا بهر گلی که رسم یادمیکنم

عمریست غرق موج پریشانی خودم ـــ محو شکست زورق طوفانی خودم
صبح نفس غبار پریشانی خودم ـــ حیران سحر کاری ویرانی خودم
معمورهٔ خیال که آبادمیکنم

(بیدل) مقلد شک واقرار نیستم ـــ زین باغ شبهه چین گل وخار نیستم
بیگانهٔ مراتب اظهار نیستم ـــ نا قدردان معنی اسرار نیستم
بر هرچه چشم می فگنم صادمی کنم

۳۳ ـ نکته

زبان لاف راآنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم صورت، بدامن تری آویزد؛ وگردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت، چاك رسوائی انگیزد. قماش آشنایان کارگاه انصاف، بسعی نفس درازی، کلاوهٔ انکار برما شورهٔ جولاه نبسته‌اند؛ وبی‌وقوف سررشتهٔ تار وپود سینه‌دوزی، چون ما کوچ وراست نجسته اند. یعنی درهرامری که عجز قدرت خود مشاهده نموده‌اند، بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده‌اند. خودفروش این بازار را برحرف بیمغز تنیدن، دکان بجوز پوچ آراستن است ومدعی این عرصه‌را بقوت عبارت بیرون تاختن، به نیام بی تیغ مبارز خواستن.

رباعی:

گرمردرهی زطبع خود کام برا　　　　ازپیچ وخم وسوسهٔ خام برا
ای منکر کیفیت پرواز مگس
بی زینه تونیز تاسربام برا

غزل:

گهر محیط تقدسی مکن آب روی حیا سبک
چو حباب حیفت اگر شوی زغرور سربهوا سبک
نسزد زمسند سیم وزر بوقار غره نشستنت
که زمانه میکشد آخرش چوگلیمت از تهٔ پا سبک
زترنم نی وارغنون بدل گرفته مخوان فسون
که زسنگ دامن بیستون نکند کسی بصدا سبک
همه گر بنا له‌علم کشی وگراشک گردی ونم کشی
به ترازوئی که ستم کشی نشود بغیرجزا سبک
بعلاج ننگ فسردگی نفسی زتنگی دل برا
که‌چوسنگ رنج گرانیت نشود مگر بجلا سبک
کند احتیاجت اگر هدف مگشای لب مفراز کف
که‌وقار گوهر این صدف نکنی بدست دعا سبک

غم بی ثباتی کار وان همه کرد بر دل ماگران
به کجاست جنبی ازین دکان که شود ببانگ در اسبک

مخروش خواجه به کروفر که ندارد اینهمه آنقدر
دوسه گام آخر ازین گذر توگران قدم زن و پا سبک

اگرت به منظر بی نشان دم همتی بکشد عنان
چوسحر به جنبش یکنفس زهزار سینه برا سبک

زگرانی سر آرزو شده خلق غرقهٔ ها یهو
تواگر تهی کنی این کد وشود اتفاق شنا سبک

نکشید «بیدل» ازین چمن عرق خجالت پرزدن
چوغبار بی نم هرزه فن نشود چرا همه جاسبک

حکایت:

بدشتی یکی ازشکار افگنان
پی صید کرد آهوئی رانشان

رها کرد دلد وزتیری زشست
که چون استخوانش به پهلونشست

ولیکن نشد کارصیدش تمام
نیفتادش آهوی مطلب بدام

گذشت آهواز دیده اش چون نگاه
روان شد چواشک از پیش سربراه

بره بود از خون صیدش چراغ
دهد رنگ از نگهت گل سراغ

بذوق طلب هرطرف مید وید
قضارا بسروقت مردی رسید

که چون چرخ درجیب خود داشت سیر
برون بود زائینه اش گرد غیر

پلنگ سواد بیابان راز
نهنگ محیط دوعالم گداز

به تمکین معنی جهان وقار
فرورفته درخویش چون کوهسار

کدورت نگردیده پیرامنش
بدامان صحرا گره دامنش

بگفت ایکه برخویش پیچیده ئی
درین رهگذر آهوئی دیده ای

که زخمیست گل کرده درسینه اش
شکستیست در رنگ آئینه اش

برآورد سر مرد معنی کمال
که ای وهم صیاد دام خیال

یقین دان که تیر خیالت خطاست
وگرنه در ین دشت آهوکجاست

درینجا نه صیدیست پیدا نه دام
مگر اعتبارخیالات خام

چو آئینهٔ هوش گیرد غبار / رم آهوان می‌شود آشکار
بهرجا نظر خیرگی میکند / صف جلوه‌ها تیرگی میکند
اگر هست آهو خیالست و بس / وقوع خیالی محالست و بس
من این جستجوها نمودم بسی / ندیدم درین دشت جزخود کسی

اشارت:

عشق از مشت خاك آدم ریخت / آنقدر خون که رنگ عالم ریخت
چیست آدم تجلی ادراك / یعنی آن فهم معنی لولاك
احدیت بنای محکم او / الف افتاده علت دم او
دال او مغز اول وانجام / که در او حد وحدتست تمام
میم آن ختم خلقت عالم / این بود لفظ و معنی آدم

حکایت:

کودکی نان بدست بازی داشت / برلب چاه لابه سازی داشت
رفت ناگاه پنجه اش به گشاد / نان برنگ صدف درآب افتاد
گریه برداشت طفل بازیگوش / اضطرابش گرفت درآغوش
داد چون موج داد نالیدن / غوطه‌زد چون گهر به غلطیدن
همچو اشکی که ازین مژه ریخت / درکنار پدر طپش انگیخت
چون پدر رمز اضطراب شگافت / کف خالیش جای نان دریافت
گفت نان ازکفت که غارت کرد / طفل سوی چهش اشارت کرد
مرد آشفت ورفت برسر چاه / کرد زاشفتگی درآب نگاه
تا تأمل به طبع آب گماشت / عکسش آئینه در مقابل داشت
بانگ برعکس زد که ای ابلیس / که خوری به که نان باین تلبیس
شرم دارازخود ای خسیس دغل / که زاطفال نان بری به حیل
آب در خنده آمد از لب چاه / کای زخویشت بروی غیر نگاه
ازتو باتست التفات و عتاب / ورنه درآب نیست غیرازآب
طفل وهمت باین فسون پرداخت / که ترا از تو در گمان انداخت

زین شعوری که در نظر داری — هرچه گوئی ، بخودسزاواری
چند با خود خطاب شرم کنی — به که خود را چو آب نرم کنی
تا چو آبت همه زلال شود — عکس و آئینه یک جمال شود

۳۴-نکته :

آدمی ریشهٔ استعدادیست ، به آبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشوونما ؛ و معنی ادراکی به ترکیب اختلاط امزجه ، مستعد نقوش چون و چرا . درجات استعداد از نشهٔ شیونات ذاتیه و افعال و آثار صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل است ؛ و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال ، بی اختیار دور و تسلسل. مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور را با آزادگان جهان وحدت ، که اصول ثمرهٔ شعور اند ، انقطاع مناسبتی است در کمال جدائی ؛ و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل ، نقصان مواصلتی ، در نهایت بیمعرفتی و ناشناسائی . جهل عوام در عالم حقایق به علت نارسائی و ناتوانیست ، و بیگانگی خواص از وضع کثرت ، اثر بی توجهی است نه نادانی . پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت است و وحدت معراج حقیقت کثرت . اگر صاحب صدر به آستان نپردازد ، از بی نیازیهای منصب عزتست ؛ و مقیم آستان را دوری نسبت صدر ، از نارسائی همت و قصور فطرت. طایفه ئی که محرم حقایق موجودات اند ، عین حقایق اند ؛ و فرقه ئی که متعلق صور کونیه اند ، محض صور. پس هرفردی از افراد دفتر الهی و کونی محیط اسرار خود است ، به کنه غیر وقتی رسد که از خود براید ، و این نیز که از خود برامده بدیگری تواند رسید نشاید.

غزل :

گر زرز جوشیده است اسرار مل — چون ببینی زر زر است و مل مل است
ور همه از ریشه است ایجاد گل — ریشه یکسر ریشه است و گل گل است
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند — هیئت مجموعی اینها کل است
هیچکس محرم نوای غیر نیست — هریکی در گلشن خود بلبل است
سخت بی پرواست حسن از یکدگر — مد ابرو بی نیاز از کاکل است

غزل :

زره هوس بتو کی رسم نفسی زخود نرمیده من — همه حیرتم بکجا روم برهت سری نکشیده من

بچه برگ ساز طرب کنم زچه جام نشه طلب کنم   گل باغ شعله نچیده من می داغ دل نچشیده من
چو گل آنکه نسخهٔ صدچمن ز نقاب جلوه گشوده تو   چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طابیده من
چه بلاستمکش غیرتم چقدر نشانهٔ حیرتم   که شهید خنجر ناز توشده عالمی و طپیده من
تو به محفلی ننموده رو که ز تاب شعلهٔ غیرتش   همه اشک گشته برنگ شمع و ز چشم خود نچکیده من
می جام ناز و نیازها به خمار اگر نکشد چرا   زسر جفا نگذشته تو بدر وفا نرمیده من
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو   چو دل گداخته از پیت برکاب اشک دویده من
تو و صد چمن طرب نمو من و شبنمی نگه آبرو   به بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
نه جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی   بسواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آنقدر   که برم برآب شگفتگی بطراوت گل چیده من
بکدام نغمهٔ دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل   چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

من «بیدل» و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل
همه جا ز جلوهٔ من پراست و بهیچ جا نرسیده من

غزل:

بطرز دامن ناز او چه زخاکساری ما رسد   نزد آن مژه به بلندیی که زگرد سرمه دعا رسد
تگ و پوی بیهده یکنفس در انفعال هوس نزد   به محیط میرسدم شنا عرقی اگر به حیا رسد
بفشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام   پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد
ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دیدم و نی خزان   همه جاست نشه بشرط آن که دماغها بوفا رسد
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما   بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد
بگشاد دست کرم قسم که درین زیانکدهٔ ستم   نرسد به تهمت بستگی ز دری که نان بگدا رسد
دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی   مژه برهم آورم از حیا که برهنه ئی بقبا رسد
مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا   بفتادگی شکند عصا که فتاده ئی بعصا رسد
بدعائی از لب عاجزان نگشوده ئی در امتحان   که ز آبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد
بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی   مدو آنقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد
بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من   در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سررشتهٔ طرب آگهان به بهار میکشد از خزان
تو خیال «بیدل» اگر کنی ز تو بگذرد بخدا رسد

اشارت :

چیست این باغ درسگاه رمی
حیرت اوراق رنگ و بو رقمی

داغهای دلش سواد نقط
از غبار نظر دمیدن خط

این ورقها که دام ادراکند
مژه ئی گر قلم کشد پاکند

از نقوشی که لوح اوست هوا
نیست روشن مگر سوادفنا

شبنم این نکته میکند تکرار
کای هوس چشم ازین چمن بردار

آتش است اینکه رنگ میخوانی
حیرتست اینکه جلوه میدانی

هر که از خاک سر کشید اینجا
با عرق باید ش چکید اینجا

ابر نالان که ای تماشائی
دست ازین رنگ و بو نیالائی

ثمر آب دیده است اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا

صبح جوشان که ای نظارگیان
این چمن راست زآینه عنوان

سادگی آبگینه ئی دارد
عکس از چاک سینه ئی دارد

انفعالیست در کمین نهال
که گداز آبیار تست ببال

زین جمن رنگ کی برون زده است
عرق شرم فال خون زده است

احتراز یست دستگاه شفق
کای نقاب خیال نازده شق

از مزاج فسرده بیرون آر
رنگ چون بال شد بگردن بار

میخروشد ز سرو تا شمشاد
که درین تنگنای غم بنیاد

ناله ایم وز خود گذشتن نیست
جز سوی خاک باز گشتن نیست

جوش گلهای آب و رنگ نمو
زخم چند یست نا امید رفو

باید اینجا نظر بمژگان دوخت
برچنین جلوه چشم نتوان دوخت

غنچه ها از فشار سینهٔ تنگ
زده دست نفس بدامن رنگ

لاله ها عرض تیره رختی چند
خفته در خون سیاه بختی چند

سنبلستان تاب داده بهم
پرچمی چند خاک خورده علم

موی ماتم کشان رعنا ئیست
عبرت اینجا دلیل بینا ئیست

میتوان صحن گلستان فهمید
هر قد صد هزار رنگ شهید

لاله زارت بچشم کرده غلو
سوختنهای یکجهان هند و

چیست آن سبزهٔ نشاط فروش | مژه‌ئی چند خواب درآغوش
لیک تا چشم میزنی برهم | چون نگه برده اند سربعدم
بسکه وحشت طپیده است اینجا | نفسی آرمیده است اینجا
از گل و سبزه آنچه جلوه نماست | پرده بر پرده خواب غفلت ماست
نرگسستان که عبرتش بانیست | بصد آئینه محو حیرانیست
کای یقین محرمان صورت کار | جلوه فهمان شاهد اسرار
چه دهم جز شکست رنگ نشان | چه نمایم که رو بروست خزان

حکایت:

شعله جوشی بسیر انجمنی | دید پروانهٔ شرور وطنی
برده چون اشک سر بجیب گداز | داده بر باد نسخهٔ پرواز
کرده شمعی بدامنی روشن | جای آتش بفرق خاک فگن
داشت یک بال و صد هزار طپش | یکقدم حیرت و هزار روش
هر نفس صد هزار طوفانش | هر طپش صد جنون چراغانش
آتش او شکسته رنگ اثر | نیمه‌ئی داغ و نیمه خاکستر
گفت ای آشیان طراز فنا | یک پر افشاندن از تو تا عنقا
چه فسردن دمید زاندازت | که طپش میچکد ز پروازت
چه تحیر گرفت دامانت | که نگه ریخت رنگ مژگانت
عجز طاقت بخاک سود کفی | داد خاکستری سراغ تفی
که ازین شعله تاب و پیچ مپرس | همه داغم ز داغ هیچ مپرس
بفسون هوس گداخته ام | نقد فرصت ز دست باخته ام
دوشم از اقتضای بیتابی | سوختن زد صلای بیتابی
شب چو آئینهٔ تماشا بود | در نیرنگ امتحان وا بود
جوش پروانه داشت بی اهمال | بشرر چشمک از فشاندن بال
من بحکم جنون ادائیها | کردم انداز خودنمائیها
گفتم آب رخی برم ز گداز | خاک گردم بصد تامل باز
داغها گل کنم به آن ناموس | که ز پروانه واکشم طاوس

بهوس شغل عشق سر گیرم
بال از موج شعله بر گیرم
نرسیدم بفرصت سر کش
تا بیال دگر زنم آتش
با همان بال سوخت پروازم
بر همان رشته ختم شد سازم
حکم طاقت دگر نبردم پیش
داغ گشتم ز خامکاری خویش
آن فضولی بگردنم پیچید
بال دیگر و بال من گردید
بعدازین تاز هستیم رمق است
پر فشانی چکیدن عرق است
نه زشمع و نه از لگن داغم
بعذاب نسوختن داغم
آتشم مرده است و من بخیال
دامنی میزنم باین یک بال
از طپش زور بر جنون آرم
شاید آتش ز خود برون آرم
کس چو پرانه دردناک نسوخت
که بآتش رسیدو پاک نسوخت
هر کجا مدعای عشق فنا ست
غیر تعجیل هرچه هست خطاست
نقد وجنسی که ماومن دارد
همه یکبار سوختن دارد

۳۵ـ نکته

حکم «الفقراء کنفس واحده» بمناسبت محرمیت کلی است ؛ یعنی نشهٔ وحدت که درآن مقام سازاعتبار رنگ مغایرت نیافته است ،وتوهم دوئی پردهٔ یکتائی نشگافته ؛ بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه ؛ هرگاه به مبالغهٔ توصیف غیرهم کوشیده اند ، فی الحقیقت خودرادرنقاب اشارتش پوشیده اند . واگربه آرایش عبارتی پرداخته اند ، جز طرح شهودمعنی نینداخته وبیگانگی طبایع عوام از یکدیگرباعتبارتشخصات جزویست ؛ یعنی امورعالم کثرت که درین چارسوجزاجناس مخالفت اشکال واثقال برهم نچیده اند ،غیرازاسباب تمیزسودوزیان بعرض اظهارنرسیده. به سبب کثافت نمائی این مواقع اگرهمه چشم برصورت خودمیگشایند ، چون عکس وآئینه غیرازنفس دوئی مشاهده نمی نمایند.وهرچندسر بجیب خودفرو می برند ، چون شعله قدم جز بکام اژدرها نمی سپرند. اینجامتحققاست که ناقص طبعان دبستان کونی ، ازفهم کماهی درپیشگاه الهی دوراند ،وپست فطرتان طبایع ادنی ،دردرک حقایق اعلی معذور کیفیت معین از لطیف مطلق چه نماید ،وزنگ مکدرازصفای آئینه چه پرده گشاید.

غزل :

حال عالی فطرتان ازنسبت ادنی مپرس
پرز مینگیراست خاك ازعالم بالامپرس

آشنایان حقیقت ازجهان بیگانه اند	وحشت احوال مجنون دیدی از لیلی مپرس
محرمان حال هم دربزم حال آسوده اند	زین امل فرسوده طبعان هوس پیمامپرس
فکرشو ثابی از بیرنگی معنی نشان	ازنگه غیراز سراغ رنگ صورتهامپرس
هر کس اینجا ازمقام خویش میگوید خبر
جزحدیث گاو وخر ازمردم دنیا مپرس

غزل:

چه دارد این گیرودار هستی گدا زصدنام وننگ خوردن
شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن
خوشست ازترك خودنمائی دمی زننگ هوس برائی
بکسوت ریش روستائی زشانه تاچند چنگ خوردن
شرارتاسرز خود برارد نه روزبیند نه شب شمارد
دماغ کمفرصتان ندارد غم شتاب ودرنگ خوردن
مزاج همت نمی شکیبد که سازنخلش نظرفریبد
بصدفلك دست ودل نزیبدفشاریك چشم تنگ خوردن
کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
به کعبهٔ امن راه بردم زتیشه برپای لنگ خوردن
طمع بهرجا فشرد دندان زآفتش نیست باك چندان
با شتهای غرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن
چسان بتدبیرفکرخامت خمارحسرت رود زجامت
که درنگین هم بقدرنامت فزود خمیازه سنگ خوردن
اگرجهان جمله لقمه زایدزفکرجوع توبرنیاید
مگرچوآماج لب گشایدزعضوعضوت خدنگ خورن
به ظلمت آبادملك صورت دلست سرمایهٔ کدورت
ندارد ای بیخبرضرورت بذوق آئینه زنگ خوردن
بسعی تحقیق پردویدی بعافیت هرزه خط کشیدی
نه اوشدی نی بخودرسیدی چه لازمت بودبنگ خوردن

بکیش آن چشم فتنه مایل بفتوی آن نگاه قاتل
بحل گرفتند خون «بیدل» چو می بدین فرنگ خوردن

۳۶- نکته

آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی ؛ اگر همه نقطه ئی است چون مردمک ، طوفانش از جا نمیبرد ، وهر چه از خارج جمع نمائی ، هرچند دفترها ست ، درچشم گشودنی چون مژه برهم میخورد. زینهار با گفتگوی منتخب عالم خونگیری تا همچوعو ام درشکنجهٔ رسم زنده نمیری. محیط بی نیازی از ان منزه است که قطره های بی سروپا ، احرام جمعیت گوهر بندد ، یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض مینائی پیوندد. بحسب وقوع اتفاق ، موجی که سراز موافقت امثال خود پیچید ، صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید ، وقطره ئی که قدر تنهائی نشناخت ، اجزای جمعیت خود پایمال هجوم موجها ساخت.

نظم.

چشم خودبین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد — محرم لیلی برات شوق برمحمل نبرد
سیر معنی ازخم و پیچ عبارت فارغ است — قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد
سعی ما در منزل ازغفلت بیابان مرگ ماند — ششجهت طی کردا ما سر بجیب دل نبرد

زل :

نشد آنکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند
بزمین طپم بفلک روم چه جنون کنم که جنون کند
بفسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب
چه دمد ز صنعت صفرنی بجز اینکه ناله فزون کند
بخیال گردش چشم او چمنست صرف غبار من
که ز دور اگرم نظرکنی مژه کار بو قلمون کند
زجراحت دل ناتوان بخیال اوند هم نشان
که مباد آن کف نازنین بفسوس سایدو خون کند
بچنین زبونی دست ودل زصنایع املم خجل
که سرخسی اگرش دهم بهزارخانه ستون کند

کف پا عروج جبین شود بن خاك عرش برین شود
شود آنچنان وچنین شود که علاج همت دون کند

نه فسانه سازحلاوتی نه ترانه مایهٔ عشرتی
بفسون زپردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند

نزدم زقسمت خشك وتر به تردد هوس دگر
که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبخون کند

چمن تحیر «بیدلم» که سحاب رشحهٔ خامه‌اش
بتأمل گهر افگند سرقطره‌ئی که نگون کند

۳۷- نکته

روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت برجمیع اشیا محیط. هرگاه نفس تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد، مشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونی است باحتیاط تصرف آرد؛ ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی احتیار بطلب حصول آن می شتابد. خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات حقایق و معانی، خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی. دوست داشتن هرچیزش، دلیل احتیاج است؛ محتاج هرچه بدست می آرد، مفت خود می شمارد. اما رفع احتیاجش درهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست، احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصوراست، به لطافت روحانی نمیتوان پیوست. اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست دادهٔ خود را درصورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بسر منزل تنزه ذات پیوستن همان برجادهٔ اضطراب نفس می پوید.

نظم:

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ شوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق

همین نفس که غبار تعلق و همی است
هزار پیچ وخم آورد و شد بگردن طوق

سواد جوش تمناچه آسمان چه زمین
نوای زیر و بم آرزو چه تحت وچه فوق

اشارت:

عاشقی چیست داغ محرومی
گل خود روی باغ محرومی

584

یکقلم رنگ لیک با ختنی | سر بسر بو و لی گدا ختنی
پنجهٔ نا امیدگیر ائی | پیکر فرش ناتوانائی
لب عرضی که مرده گفتارش | پای شوقی که رفته رفتارش
همه پروا ز لیک ریخته پر | شعله اما تمام خاکستر
جهد ش انداز نار سائی و بس | شورش آهنگ بینوائی و بس
نا امیدی ویکجهان امید | نا توانی وکوشش جاوید
ساز مو هو م نغمه زار خیال | کلک تصو یر آرز وی محال
دام خمیازه صید دشت هوس | صبح تهمت شکارگرد نفس
جوش خونی که هیچ رنگش نیست | موج آبی که نم بچنگش نیست
آه اگر بست هم بدل افسرد | اشک اگربود بی چکیدن مرد
قصه کو تاه عاشقی اینست | وای آنکس که عشقش آئینست

حکایت:

گر به ئی رازطبع حرص کمین | بود ویرانه ئی بساط مکین
آن یکی گفتش ای پلنگ خصال | درچه عالم فشرده ئی چنگال
گفت اینجا ضعیف موشا نند | نا توان کیش عجز کو شانند
تا نبینند آفت کر گس | من درین ورطه شان پناهم وبس
زین نسق درطمع سرای ظهور | همه را سود خو یشتن منظور
لیک تا ننگردزیان کسی | نیست برسود خویش دسترسی
هرطرف باز کرده است آغوش | مثل گربه و خروسک وموش

حرص انصاف دشمنست اینجا | پرو رش نام کشتن است اینجا
زده ازخون زیر دستی چند | قدح ناز خو د پرستی چند
برضعیفان شکست پیمایند | تا کلاه غرو ر آرا یند
عاجزان رادهند غوطه بخون | تا شود خلعت هوس گلگون
سیل هستی تصر فیست رسا | لیک برخانه های سست بنا
گربه کهسارواکنند درش | هست برسنگ پیش پای سرش
خوردروزی بگوش خارائی | ناله ئی ازشکست مینائی

که ز آزار ما پشیمان شو | پای مردی حریف سندان شو
این درشتان نرم کوب هنر | سر حسابند بادرست دگر
گر بیازد دو سنگ دست بهم | مشترک میخورد شکست بهم
هرکس از پهلوی درشتی خویش | زافت غیر کرده پشتی خویش
نرمی آفت نصیبی دگر است | خرمن پنبه نذ ریک شرر است
نیست از دست ناتوان خالی | مور را چاره ئی ز پیا مالی
برسر خوان امتحان چیدن | لقمهٔ نرم راست بلعیدن
آب را ازچه میبرند فرو | استخوانی ندیده اند درو
گرزسختی الم نمی بردند | سنگ را همچو آب میخوردند
سختی یکد گر گلوگیر است | ورنه کی استخوان کم از شیر است

مخمس:

یادبا ایدل که جاه بیکرانی داشتم | ملک استغنای بی نام ونشانی داشبم
نوربی ظلمت یقین بی گمانی داشتم | منظر قدرتنزه نردبانی داشتم
بی زمین درعالم ناز آسمانی داشتم

آسمانم تافتن ها داشت بی ملک زوال | سال وماهم موج میزد بی غبار ماه وسال
نی زدوران زمانم یاد تغییر زوال | نی زگردشهای گردون انقلاب کل حال
مرکز پرکار خود بودم جهانی داشتم

نافهٔ صبح از زمین من نفس دربار داشت | محمل گل بوی من در پردهٔ اسرار داشت
ذره تاخورشید در وجد حضورم کار داشت | ششجهت گرد خیالم شوخی رفتار داشت
خلق میرفت ازخود و من کاروانی داشتم

موج در دریا فروغ شمعها در انجمن | گرددر صحرا جنون رنگ وبوها در چمن
فرصت اندر روزگار وسال وماه اندرزمن | عالمی در سایهٔ بالم زرافشان بود ومن
درخیال آباد عنقا آشیانی داشتم

می سرود م نغمه ویکنغمه ناسازم نبود | می فشاندم بال وبال آگاه پرو ازم نبود
بادوعالم شور دل کس محرم رازم نبود | گوش من هم قابل تحقیق آوازم نبود
دم مزن تحقیق بوی گل بیانی داشتم

امتحان غیب میکردم شهود آمد به پیش بی‌نشانی نقش می بستم نمود آمد به پیش
از تأمل آنچه‌درو همم نبود آمد به پیش آخر ازسیر گریبانم سجود آمد بـه پیش
درجبین شوق‌تأمل آشیانی داشتم

سعی مضرابم نفس شد بر چه آهنگم بـلد کز ازل هردم بـم وز یرمن و ماتابـد
ششجهت راهم غبـار تهمت اوهام زد اینقدر ها هم نبود اندیشهٔ جـان و جسد
خاک بر فرق تعین امتحانی داشتم

آن همای فطـرتـم کزآشیـان اتحـاد تا پر افشاندم سر وبـرگ غنایـم بردباد
نشهٔ اقبال جامـی داشت از دستم فتـاد ذوق آگاهـی بکامم طمعهٔ ادبـار داد
درکمین مغز تحقیق استخوانی داشتم

همت‌ازپستی عـروج‌جوهرادراک‌دیـد نـشهٔ‌ابـروی مستی درزمیـن‌تاک دیـد
آینه‌پـرداخت جسم‌اقبـال جان‌پاک‌دید خاک‌ناگـر دیده‌نتـوان‌رفعت‌افلاک‌دیـد
عجزتا بی پرده‌شددیدم که‌شانی داشتم

بی سبب یارب باین‌کلفت نصیب کیستم شیشـهٔ ساعت نیم تـاخاک بیـزم چیستـم
تیره کردم عالم وبرروی خـودنـگریستم دهر بود آئینه تـامن بـی نفسم میز یستم
عرصه‌صیقل میزدم ضبط‌عنانی‌داشتم

ذوق‌جرأت هرقدردر حیرت اظهار کاست انفعال نارسائی شکوهٔ‌فطرت نخو است
ازسپندبزم‌حیرت دم زدن ننگ وفاست دادرس اینجا بغیر شرم آگاهی کجاست
ورنه تامن‌سرمه‌گردیدن‌فغانی‌داشتم

«بیدل» آزادم ز دام اعتبار آب وگـل بی‌نیـاز از امتـیاز فرق و وهم متصل
نسبت اطـلاق وتقییـدم نمیسازدزدودل ازعدم گرشادگشتـم یـاز هستـی منفعل
پاس ناموس دلم آتش بجانی‌داشتم

۳۸ـ نکته :

سازحقیقت ازدست مجازپرستان بی‌اصول ، کمینگاه‌صدمحشر فریاداست؛ وحسن‌معنی ازنگاه لفظ‌آشنایان بی‌ادراك ، غبارآلودیکعالم بیداد.

قطعه :

دیده‌ئی راکه‌گشودند بروی‌تـحقیق خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند

انس یکتائی اگر عرض دهد رنگ وفاق طبعها از اثر وهم دوئی رم نکند
ذات دانستن وانکار صفت ناد ا نیست آشنای توچرا سجده به بت هم نکند
گر زمحراب یقین بوی حضوری داریم تاب زنار چرا گردن ما خم نکند
یا مبر نام وفا یا همه را حسن انگار عشق مژگان به فسونهای هوس نم نکند

غزل :

من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او
سخن آب گشت وعبارتی نشگافت رمز تبسمش تنگ و تاز حسرت موج می نرسیده تا خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کند بکدام ما یه ادا کند عدم ستمزده وام او
سر خاك اگر بهوا رسد چو نظر کنی ته پا رسد نرسیده ام بعمارتی که ببالم از در و بام او
به بیانم آن طرف سخن به تأمل آن سوی وهم و ظن زچه عالمم که بمن ز من نرسیده غیر پیام او
تنگ و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او
بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام زپر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی همه راربوده غنودنی بکنار رحمت عام او
زحسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت بیدلی
تو معلم ملکوت شو که نه ئی حریف کلام او

۳۹- نکته

عالمی بوضع خودخرسنداست از احتساب نادانی ، مخل اوقات کس مباش ؛ جهانی سرگرم آتش سوداست ، بوعظ دمسردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خودکن ، تا پیش مردم هرزه‌در انباشی ، واگر ناخنت رساست ، بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تاجراحت دیگران نخراشی . پیداست که ناقص طینت راازورق گردانی لیالی وایام ، تحصیل معنی کمال محالست ؛ یعنی هلال ابروِ درصدسال ماه نتواندگردید و کودن‌طبیعت را بگردش ساغر ادوار ، حصول نشهٔ بزرگی دشوار ؛ که طفل اشک در هزارقرن به پیری نخواهد رسید.

نظم :

تو کارخویش کن اینجا توئی درمن نمیگنجد گریبان عالمی دارد که دردا من نمیگنجد
بهیکتائیست ربطی تاروپود بی‌نیازی را که در آغوش چاك اینجا سرسوزن نمیگنجد

گرفتم نوبهاری پیش خود نشوو نماسر کن   بساط‌آرائی نازتودرگلخن نمیگنجد

غزل

تب‌وتاب بیهده تا کجا بگشادبال وپرازنفس   سر رشته‌وقف گره کنم دلی آورم ببرازنفس
بهزارکو چه شنا فتم چه‌ترانه‌ها که نیافتم   رگی ازاثر نشگافتم که رسدبه نیشترازنفس
غم‌زندگی بکجا برم ستم‌هوس بکه بشمرم   چوحباب‌هرزه‌نشسته‌ام بفشارچشم‌تراز نفس
سروکارفطرت‌منفعل بخیال میکند م خجل   که‌چراعیارگدازدل نگرفت‌شیشه‌گر ازنفس
زجنون فرصت پرفشان نزد ودم آینهٔ وفا   چوشرارداغم‌ازآتشی که‌نگشت‌صرفه‌براز نفس
تگ‌وتازعرصهٔ بی‌نشان بخیال می بردم کشان   بهوااگرندهدعنان بکجارسدسحراز نفس
بغبار عالم‌وهم‌وظن نرسیده‌ئی که کنی وطن   عبث انتظار عدم‌مده بشتاب پیشتر از نفس
بدودم‌تعلق آب‌وگل‌مشوازحضورعدم خجل   که‌نشاط خانهٔ آینه نبردغم سفرازنفس
زترانهٔ نی‌نوحه‌گر بخروش هر زه‌گمان مبر   همه رابعالم بی اثراثریست در نظرازنفس
کلف تصور زندگی مفگن بگردن آگهی   چقدرسیه شودآینه که بمادهدخبرازنفس

مگشا چو«بیدل» بخبر درهر ترانهٔ بی‌اثر
بفشارلب‌بهم‌آنقدر که‌هواروددبدرازنفس

۴۰-نکته

مقصود ازسرگریبان بفکرتحقیق‌خود افتادن است ؛ نه‌ازسرگرانیهای بیحسی ، درد سرزانودادن. ومدعای‌تأمل ، به‌کنه‌معنی وارسیدنست ؛ نه‌غبارمژگان‌برفرق بینش‌پاشیدن. معنی تفکرغوررحقیقت اشیاست وحقیقت‌اشیا ، بقدرعرض صورچهره‌گشا. درین تماشاکده به فسون تخیل ،خواب برطبیعت نباید گماشت وبه‌فریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت .جلوهٔ بی نقاب را ، بخیال مشاهده نمودن ازنازکیهای محرومی‌نگاه است وازمعنی مکشوف معما تراشیدن ، دلیل دقتهای فطرت کوتاه .

نظم:

دیده‌راترك هوسهای غنودن هنر است   ورنه‌اینجارگ‌خواب‌ازمژه‌نزدیکتراست
غیرافسرده‌دلی غنچه ندارد در بار   وضع گل‌آینه‌پردازبهاردگراست
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن   آخرای‌بیخبراین بزم طلسم صوراست

غزل:

مزدتلاشم برهت‌دیده ندارد گهری — آبله‌ئی کو که‌نهم برقدم‌خویش سری
اندکی ازیکدونفس اینهمه پرواز نفس — کاغذآتش‌زده‌سرجوشی‌مشت‌شرری
آه‌ازین‌دشت‌هوس‌نیست‌بکام‌دل‌کس — مشت‌غباری‌که بچیند نمی ازچشم تری
قابل آگاهی اونیست خیال من وتو — حسن‌خدائی‌نشودآینه‌دارش‌دگری

(بیدل) خونین جگرم بلبل بی‌بال وپرم
نیست درین غمکده هانالهٔ من‌بی اثری

عزل:

بیخبرازخودمگذرجانب دل هم‌نظری — ای چمنستان جمال آینه دارد سحری
نیست‌درین هفت‌چمن‌چون‌قدت‌ای‌غنچه‌دهن — گلبن نیرنگ گلی سر و قیامت ثمری
برهوس نشوونمامفت‌خیال نیست بقا — ورنه در اقلیم فنا یاس ندارد هنری
بی‌توچوشمعم‌همه‌تن‌سوختهٔ یاس‌وطن — داغی و آهیست زمن گرطلبی پاو سری
جوش حباب‌انجمن شوکت دریانشود — ماهمه صیقل زده ایم آینهٔ بی جگری
نیست زهم فرق نماانجمن و خلوت ما — آینه‌دارد همه جا خانهٔ بیرون‌دری
دربرهرزیرو بمی خفته فسون عدمی — درهمه‌سازاست‌رمی باهمه‌رنگ است‌پری
پردهٔ صدرنگ دری‌تا بچمن راه‌بری — خفته ته بال پری کارگه شیشه‌گری
نیست اقامتگهٔ‌کس‌وادی جولان هوس — دامن عجزاست رساآبله‌پا یان‌سفری
نیست امل پرورئی لازم امثال جهان — بی‌تری مغزبلندی نکند‌موی سری
شبهه‌هستی‌چوسحر میکندم خون‌بجگر — آینه بندم بعدم‌کز نفس آرم خبری
لذت این‌محفل‌دون‌برنی‌ماخوا نده فسون — داغ شوای ناله‌کنون راه‌نفس‌زد شکری

«بیدل» ازآغاز گذر زحمت‌انجام مبر
بررخ‌فرصت‌چقدرآینه‌بند د شرری

اشارت:

چیست‌فقروغنای ملک و جود — انتقال تخیل مشهود
کـه کسی در قلمرواظهار — نیست برعزل ونصب آن‌مختار

زین هوا گر کمند جذبهٔ دل — میکند منصب نفس حاصل
زندگی مایه دار گنج بقاست — عالمش زیردست حکم غناست
باز تا آن هوای جلوه سبب — میگذارد قدم برون از لب
فقر میجوشد از مزاج غنا — اینک آئینهٔ بقاو فنا
هر نفس زین حقیقت بیرنگ — جزر و مدیست بی‌شتاب و درنگ
لایزال از کمینگه آثار — پرفشانست موج این اسرار
همه جا از تجدد امثال — دانه‌ها ریشه است و ریشه نهال
آگهی کوکز انقلاب صفات — نشاسد مگر تعین ذات
اینکه هرکس بساغری مست است — شاهد حال شیشه در دست است

اشارت:

آن یکی شمع مجلسی افروخت — تا سحر چشم بر تحیر دوخت
ناصحی گفتش ای تماشائی — به که لختی بخواب آسائی
گفت گر خود مژه فراز کنم — باز کو فرصتی که باز کنم
نیست در جلوه گاه نقص و کمال — این و آن غیر حال و استقبال
یاد آینده گر همه طرب است — وضع آرام حال را تعب است
آدمیزاده با هزار آئین — میکند خویش را تصور این
اینکه خود مغتنم از آن دانند — که چو او آمد این نمی ماند
وهم اینست و لیک نامعلوم — وحشت آور تصور مفهوم

اشارت:

زین بیابان که وحشت انجامست — هر کجا واکشیدی آرامست
لیک گرد فریب آمالت — میکند تا به سینه پامالت
امل آئینهٔ نیست کلفت خیز — آبروی صفای حال مریز
نقد کیفیت فراغ کجاست — تاک تا می شود دماغ کجاست
این طبایع که غفلت اندیشند — مایل آنقدر ز خود پیش اند

که اگر بازگشتی آید پیش
در قیامت مگر رسند بخویش

۴۱ـ نکته

طینت آدمی بحکم «الناس نیام» مخمر اسباب غفلت است و اطلاق بیداری برحقیقت غنودن انجامش، آثار کذب و تهمت. اینجا تا مژگان قدم لغزشی می سپرد؛ آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است؛ و تانگاه آغوش تأملی می افشرد، هوسها بمهد بیخودی غنوده. پس در بساطی که قافیهٔ شعور باین تنگیست وساز شهود باین غیبت آهنگی، مفت چشمی که بجهت منصوبهٔ بیداری پردازد؛ تاسرمایهٔ تماشائی که ندارد را یگان درنبازد فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن التیام جراحت دیده ها سخت الـمی اسـت وپریشان ناکردن موی مژگان، صعب ماتمی.

نظم :

سبکٔ ســازیست زاب دیده ترکٔ سرگرانی کن
نــگه را اندکــی روشن ســواد جلوه خوانی کن
کند تـا کی فسون خواب پیش ازمرگٔ درگورت
به بیداری علاج چشم ز خـم زند گـانی کــن
درون بیضه جز افسردگــی دیــگر چه میبـا شد
چمنها صحن پرواز است سعی پرفشـانـی کــن

غزل :

سر طره‌ئی بهوا فشـان ختنی زمشــکٔ تر آفــرین
زسحاب این چمنم مگو بگذر زعشوهٔ رنــگٔ وبو
سر زلف عربده شـانه کـن نگهی به‌فتنه فسانه کن
روش جنونی بهــانه کن زغبار من سحر آفریـن
زحضورعشرت بیش وکم نه‌بهشت خواهم‌ونی‌ارم
بخیال داغ تو قانعم توبرای من جــگر آ فــرین
به کمال خالق انس‌وجان نه‌زمین‌رسیدو نه‌آسمان
به صدف کسی چه‌دهد نشان زحقیقت گهر آفرین
حذراز فضولی وهم وظن‌تو چه میکند به‌جهان‌من
در احولـی بهوس مزن زدوچشم یکٔ نظر آفرین

منشین چو مطلب دیـــگران بغبار منت قــاصدان
رقم حقیقت رنگ شو زشکست نامه بــر آفرین

چمنیست عالم بی بری زطرب شکاری عـافیت
چو چنار روز کــف تهی همه بهله برکمر آفرین

سرو برگ راحت این چمن بخیــال ما نکند وطن
چو غبار نم زده گو فلــک سر ما بزیر پر آفرین

بکلام «بیدل» اگررسی مگذر زجــاده منصفی
کــه کسی نمیطلبد زتوصلهٔ دگر مـگر آفرین

۴۲ - نکته

اعیان محفل امکانی را تاشمع وارسر تأمل بپای منتهی نمیگردد ؛ تشویش هرزه نگاهی باقیست ؛ وتاسر اندیشه بزانوی ساغر نمیرسانند ، گداز کلفت ، ساقی . اگر بوئی ازبهار معنی می بردند ، عبارت اینهمه رنگ نمیریخت ؛ و اگر بــاصل کار راهی می‌شکــافتند شاخ وبرگ ، اینقدر غبار نمی‌انگیخت . ساحل گزینان پیوسته موج وکف میشمارند ، وفرو رفتگان ازمحیط هم خبرندارند . نامحرمی گریبان ، بصددامن دست التجامی برد ونا آشنائی خویش هزار هنگامه درخیال می پرورد .

عزل

تو گر خودرا نبینی نیست عالــم غیر دیدارش
خودی آئینهٔی دارد که محرومیست اظهــارش

چــه لازم مــایــل پست و بلند دهر گـردیدن
توخوداینجا نه ئی تــابــایدت فهمید مقدارش

کمــالی برده ئی گویــا به نقد اعتبــار خــود
که بر هرجنس می پیچی ومی گردی خریدارش

نبودی اینقد هــا کــد خدای مجمــع امکــان
که افتادی بچندین جـهد درفـکر خرو بــارش

دکــان صبح چندین جنس خجلت درنظــر داد
نفس پرخود فروش افتاده آتش زن ببازارش

شـراری فرصت وآنگاه ذوق هرزه پروازی
باین مستی حیـا کن ازخیـال چرخ ودوارش
بحق تسلیم‌شو تاوارهی‌از این وآن بیدل
بدریا قطره چون‌گم‌گشت دریاداندوکارش

۴۳ نکته -

باهمه بی تعینی غیر عبارت تعین ماست ، یعنی حصول توهم پیدا ئی ؛ وعین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل او ضاع خود نمائی . صفت بی‌ذات‌معدوم است ، تأملی باید فرمود وذات بی صفت موهوم ،چیزی نمی توان نمود .هرجا موسوم صفات هستیم ذاتیـم واگـر همه‌ذات‌باسم آمده‌ایم ، صفاتیم .

غزل

گـهر محیط توهمی نه سفـر گـزین نه اقـامتی
قـدم وحدوث تخیلی نه شکستگی نه سلا مـتی
چمنت حقیقت بـی‌خزان وطنت طربگه جادان
المی بخود نبری گمان که‌توعبرتی نه ندامتی
بفلـک فروغ تودر نظر بزمین بهار توجلوه گر
بچمن سحاب وبگل‌سحرهمه‌جاظهور کرا متی
چوزخودبخودنظری کنی روی‌ازخود ودگری کنی
تو مگرچنین هنری کنی که بکویمت چه‌علامتی
بـه بیان کـمال‌شریعتی به عمل شـکوه طریقتی
بخیـا ل خیر حقیقتی تو قیـا متـی تو قیا متی

۴۴ نکته

معنی کرم در جمیع احوال به‌سرور طبایع کوشیدن است ودرهمه اوقات برضای دلها جوشیدن .بینوایان را بدرم ودینار نواختن ،وبیماران را به عیادت و مداوا خرسندساختن امداد نابینایان بدستگیری عصائی ،واعانت گم گشتگان به‌تحریک درائی.آبله پایان را تکلیف رفتار ننمودن، وبیدماغان را بـه صحبت دعوت نفرمودن ـ پیش نـاتوانـان ترک

اظهار توانائی ، ودرچشم مفلسان تغافل اوضاع خود آرائی . برقبور تکبیر گفتن وفاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن ونهال نشاندن. غائبان را به نیکی یادی وحاضران را به مدارا امدادی. القصه بقدر طاقت زبان جز بعرض قواعد نیاراستن وبوسع امکان از هیچکس غیراز عذر نخواستن . ازین عالم‌ها هر چه بردارند ؛ از شیوه‌های جود وسخاست؛ وازین دست ، آنچه از دست برآید ، ازشیوه های مروت ووفا .

رباعی:

بیدل دارد ز طبع اهل همت | آثار سخا جلوه بچندین صورت
بر بیخبران پند و به محتاجان سیم | باخردان لطف وبا بزرگان خدمت

۴۵ نکته :

تمثال ظهوراحوال ، درآئینهٔ حال دیدن ، کیفیت صورو هیولی مشاهده نمودن است ونقاب آتش درطبیعت سنگ گشودن. چون مدرکه‌را با این جنس وقایع اکثر معاملهٔ امتحان است ودرعالم بیداری تعبیرهای تخیل سودوزیان بحکم تقابل دونشانی که یکی درنهایت مرتبهٔ ضعف است ودیگری درکمال درجهٔ قوت. نتیجهٔ معتدلی بحصول می پیوندد ، وبحسب اتفاق کیفیت نقش می بندد . گاه مطابق ارادهٔ معتبروگاه مخالف ، ازینجاست که اختلاف احکام تغییر درخواب انبیانیزیافته اند ، باآنکه‌این طایفه‌را درعین مثال رموز ظهورصورکه ختم تجلیات کماهی است مشهوداست ، ودرجلوه گاه کیفیات صورهمچنان اسرارمثال که قرب لطافت حقیقی است ، آئینه دارنمود. پس صورمثالی کیفیتی است که به تفتیش چشم گشودن رنگ اثری ازان در نمی‌توان یافت ، وجزبه همان بستگی مژگان ، نقاب تماشای بابش نمی توان شگافت. صورت وقوع بعضی ازان احوال ، ازغرایب وقایع فهمیدنست ، وظهورآثارآن معانی از نوادراتفاقات اندیشیدن.

قطعه

شاهد قدرت که اخفا ونمود اویکیست | درجهان غیب دیگر درشهادت دیگر است
ازورق گردانی تجدید بیرنگی مپرس | لطف یک معنی بعرض هرعبارت دیگراست
بی نیازیهاست اینجا انحصار جلوه نیست | شاه ما درانجمن دیگر بخلوت دیگراست
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود | رنگ مادرآئینه گردیدصورت دیگراست

محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم — اینقدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر است

مخمس:

شکست شیشه نیرنگ خارخار ندارد — می هوس بزمین ریختن خمار ندارد
اگر دماغ توسودای گیر دار ندارد — وداع کلفت امکان بطبع بار ندارد
گذشتن از سر این خاکدان غبار ندارد

چه لازم است بجمعیت حواس تنیدن — غبار گشتن ودامن زسعی هرزه نچیدن
بمقصدی که توداری گذشتن است رسیدن — گهرچه صرفه برد ازعنان موج کشیدن
محیط نیز بضبط خود اختیار ندارد

قدم ز ریشه کشودی بطبع خاک دویدی — نفس بصبح رساندی زاوج چرخ دمیدی
بعالمیکه رسیدن رهی نداشت رسیدی — بهشت دیدی و گلزار دیدی آئینه دیدی
ولی چه سود که دل باخودت دچار ندارد

خمار وعدهٔ زاهد فکن بنازونعیمش — وعید ساغرعشاق زن بصرف حمیمش
امید کو که شوی چاره ساز زحمت بیمش — بطاق منظر نسیان گذار خلد وجحیمش
اسیر عشق خیالات نورونار ندارد

بعافیت طلبی تا کجا زامن گریزی — غبار گردی وطوفان بفرق حوصله بیزی
گهی بناز تنی گاه بر نیاز ستیزی — نفس مگر عرق آرد که رنگ آئینه ریزی
وگرنه ناشده شبنم هوا قرار ندارد

برفع خفت مجهولی وخجالت کارت — فضای عالم بیدانشی گرفت شمارت
درین حیا کده مفت است غفلت آینه دارت — اگر بمحکمهٔ آگهی کنند دچارت
شهادت تو جزانگشت زینهار ندارد

ندارد انجمن معرفت غرور پرستی — تو برکدام تعین کلاه ناز شکستی
خمارشش جهتت شورفتنه دارد ومستی — اگر عرق نکند انفعال دعوی هستی
بهار عالم تحقیق آبیار ندارد

دل شکسته نفس در کدام سعی گدازد — که سر بکارگهٔ صنع زاعتبار فرازد
حباب نقش چه بندد غبار دشت چه تازد — خیال بافی اوهام اگر جنون نطرازد
کسی درین هوس آباد هیچ کار ندارد

خوش آنکه کسوت راز سحر بخواب فروشی	نفس صلای جنون میزند دمی بخروشی
محیط فطرتی ای بیکنار ازچه نجوشی	حقیقت از تو که پوشیده است تا تو نپوشی
برهنگی بجهان برهنه عار ندارد

کراست چشم که من نقش کن فکان بنمایم	کجاست آینه تا زنگ این وآن بزدایم
حریف نغمهٔ تحقیق کیست تا بسرایم	جهان همه عدم است از عدم چه پرده گشایم
حقیقتی که نهان است آشکار ندارد

درین بساط که فرصت جنون کمین خرامست	نه غم ضمان بقانی طرب کفیل دوام است
شرار و برق تسلسل فروش گردش جام است	به نیم چشم زدن دور وصل و هجر تمام است
توهم دماغی اگرداری انتظار ندارد

چه سحر مشربی ای (بیدل) از بدیع نگاری	قیامت انجمنی یا بهار فتنه غباری
هزار رنگ درد پرده تا گلی بدر آری	زساز قلقل یک شیشهٔ دلی که نداری
زطبع تست خروشی که کوهسار ندارد

۴۶-نکته

درعنصر آباد کیفیت ظهور ، بعضی سنگ محض اند ، بحکم طبیعت افسردگی رواج ، بعضی آئینه ؛ بمقتضای طینت لطافت امتزاج . آئینه گل کردن طبایع ، نتیجهٔ رفع حجا بست یعنی کسب وداع اوهام کدورت ، و سنگ نقش بستن ، حصول آرایش نقاب ، یعنی تعلق دامگاه صورت . درطبع آئینه فطرتان ، آب غبار خاك شسته است ، ودرمزاج خارامنشان ، خاك برروی آب نشسته . لاجرم ، آنجا هرچند خامهٔ نقاش به جنبش آمده باشد ؛ اثرش برصفحهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه خنجر و سنان است ، لوح صفا مغشوش .

قطعه

غفلت وتحقیق ما را اعتبار آئینه است	هرطرف اندیشه میتازد دچار آئینه است
گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست	وربهم آورده ئی مژگان غبار آئینه است
درجهان بیدماغی یاس مطلب روبروست	درنگارستان امید انتظار آئینه است
خوب وزشت اعتبار خلق را تکرار نیست	جلوه درکار است اینجا صدهزار آئینه است

نظم

رخ شرمگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق	که دل از طپش نگد از دو نگه از حیا نکند عرق

بــه نیاز تحفهٔ یکدلی سبقی نبرده‌ام از وفا
که ز گرمجوشی خون من به کفت حنا نکند عرق

بـه لبم ز حاجت نارواگر هیست نم زدهٔ حیا
سررشتهٔ گله واکنم اگر آشنا نکنــد عرق

بــغبار رنگ و هوای گل نگه ستمزده اشک شد
کسی اینقدر که پی هوس بدود چــرا نکند عرق

تب و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من
نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عــرق

الم تردد سرنگون ز تری چسان بردم برون
چو قدم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند عرق

چو سحاب معبدِ آرزو دهدم نوید چه آبرو
اگر از بلندی دست من اثر دعـا نکند عــرق

چقدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خجالتم
که بخاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عــرق

به نفس رسیده ئی از عدم چو سحر بجبههٔ شبنمی
خجل است زندگی از کسی که درین هوا نکند عرق

زنیــاز «بیدل» وناز او ندمد تفــاوت مــا و تو
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق

اشارت:

گرچه انسان بــه کشتزار جسد
دارد از صد هـزاردانه مــدد

لیک گنــدم مثــال هــا دارد
قفس ودام بــال هــادارد

خوشه‌اش بسته درطبیعت خاك
محمل راز یکجهال دل چاك

ریشه‌اش ر از جهد فتــنه اثــر
نقب کاوش عروق تابــه ثمر

قفل نگشوده وشکست احساس
عقدهٔ نیم بــاز وصد و سواس

وضع آغـوش لیک ربط شکن
فتنهٔ مرده چــون حقیقت زن

بیضــه وخنــده کاری قفسش
محمل وسینه چاکی جرسش

چشم لیکن زبــار دل جوشش
خالی اما بــه تنگ آغوشش

بخیه فرسای زخــم دوخته ئی
سخت شمع فتیله سوخته ئــی

لب سوزی زهــم جــدا کردن
فتنهٔ گــرم وچشم واکــردن

از همــین پیکر شکسته نقــاب
کشتی آدمــی نشسته در آب

صدره از انقلاب بــرده سبق
زبروزیــرهــم پـل وزورق

مــد چنانش زفــرق تــا بقدم
عرض یک کوچه لغزشی آدم

گندم است آنکه تــا تبسم کرد
موج صدتاب و تب تلاطم کرد

آن تبسم بعرض فصل نداشت
جزدم صبح تیغ وصل نداشت

تیغ بود آن تبسم غفلت — که بریدش زنسبت وحدت
برق تشویش خرمنش گردید — شکن چین دامنش گردید
بیضه بال و پر طپش واکرد — منزل آشفت جاده پیدا کرد
زخم بالیدو عافیت خون شد — دیده مژگان گشودومجنون شد
غیر بیرنگی آنچه بست خیال — داشت این دانهٔ پریشان بال
اول آئینهٔ منی پرداخت — بعدازان شکل آدمی پرداخت
آخراین آبشارنشوونما — خوشه ئی ازفسون نفس و هوا
غفلت وآگهی مهیا کرد — ظلمت ونور آشکاراکرد
بندگی پیشه شد خدائیها — ازچه شد نسبت جدائیها
آن جدائی زصور تش پیداست — وصل گندم بعقل نایدر است
عرض کثرت زچاك پردهٔ اوست — دل وحدت دونیم کردهٔ اوست

اشارت

گرچه عزلت حصارآفتهاست — جای ایمن شدن زمرگ کجاست
خواه دربحر خواه درساحل — نیست مردن ززندگی غافل
آن یکی ازمحیط بیرون تاخت — وحشتش رخت برکنا رانداخت
خورد جائی بلغزش پایش — بردساحل به قعردریایش
گاوجست ازشکنجهٔ قصاب — شد بصحر ازدیده ها نایاب
شیرناگاه حلق اوافشرد
ازاجل هرکس اینچنین جان برد

۴۷ــ نکته

درچار سوی کیفیات ظهورکه هرفردی رااز افرادانسانی باحقیقت خود سودائیست پنهانی ومعامله ئی است وجدانی. باهمه زیانکاری نقدانفاس، درجیب هرمعامله نفعی است متمکن؛ ودرطبع هرسوداسودی متضمن. اینجا ناله به تعمیر رواج نرسیده، تاقیمت دل نقصان شکست نبرد؛ ونگاهی دکان تحیرنچیده، تاقماش جمعیت مژگان برهم نخورد. بگرد ش رسیدن هرساغری، مقدمهٔ ظهورکیفیتی است، وبانقلاب جوشیدن هروضعی، تمهید وقوع خاصیتی.

غزل

هردل ازناله بهاراثری میخواهد ریشه پیرایهٔ هرتخم بری میخواهد
هرکجانگهت گل پیرهن رنگ درید نیست پوشیده که ازخودسفری میخواهد
اضطراب پرو بال آینهٔ پروازیست باز گردیدن مژگان اثری میخواهد
قطره هرگاه کشد سربهوای نیسان شوق جمعیت و ضبع گهری میخواهد
هرکجاچشم پردمژدهٔ دیداری هست هرکجادل طپش آردخبری میخواهد
برق هرجلوه تقاضائی نازدگراست عرض خورشیدغبارسحری میخواهد

۴۸-نکته

تاثیر در طبایع ارباب کرم ، چون موج برآب پیچیده است ؛ واز طینت اهل خست چون ملایمت از سنگ رمیده . طبع کریم از فرط نزاکت، زبان سائل را نشتر میداند تغافل نه‌شرط تاب رحم آوردن است ، ومزاج لئیم ازجوش خشونت، پروای مساس ندارد توجه مانع رنگ اثر بردن

رباعی:

سرمایهٔ هرخمار ومستی کرم است پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب هستیست اینست دلیل آنکه هستی کرم است

۴۹ نکته

گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است ـ وگیرودار عالم اجسام بی مادهٔ مثال وارواح معطل ـ جسم ازآثار پیدائی درحقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه درگل، وروح رابعدازنشئهٔ ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن ،چون صورت خیال دردل ، تاحضورصوربعرض‌ـجلوه نیاید معنی هیولا را درجهان صور باطن واشکال بودن است ، وصورت مرتبهٔ هیولی همان کیفیت گشودن . اگر هیولی به‌بی صورتی متصف است ، ازکجامیجوشد ؛ واگر صورت ازلباس قدرت عاریست ، هیولی راکه می پوشد .

قطعه:

هرچندخاک‌ساز هیولائی گل است گل نیز تادمید هیولای خاک شد

رمز صفای آینه ها واشگافتم — اسم کدورتیست که ازاشک پاک شد
چون بازعرض نوبت زنگاردررسید — آئینه رابسنگ همان اشتراک شد
خورشید اگرچه شب به سمک بال میزند — روزانه دیده ئی که باوج سماک شد
یک رشته بودپاوسر اعتبار دهر — خلقی به پیچ وتاب توهم هلاک شد

۵۰ - نکته

تا نسخهٔ اندیشه ازهستی رقم توهمی دارد، با هرزه سوادان مکتب اعتبار، همسبق بودن ناچاریست وتا خامهٔ ماومن از سطر حیای نگارد، به هم مشقی اطفال این دبستان فرسودن، بی اختیاری. در آب افتاده راهوای دست ازخشکی نشستن، تری فطرتست؛ ودر آتش نشسته را، دعوای دامن از دود کشیدن داغ خجلت.

ر باعی:

هستی جزجان کنی وخون خوردن نیست — از عالم مرگ عیش جان بردن نیست
درخلق برون زخلق بودن غلطست — صحبت بازندگی است بامردن نیست

۵۱ - نکته

عالم ایجاد، سبرگاه جلوهٔ اضداد است؛ وتماشاخانهٔ بوقلمونیهای مراتب استعداد تابعبارت پر پشان نکوشی، وصول جمعیت معنی موهوم است؛ وتابا تأمل غیر نجو شی فائده ماحصل گریبان خود نامفهوم. عمرها بیهوده باید تاختن، تابراحت پای در دامن کشیدن توان رسید؛ وباعالمی صحبت باید داشتن، تاقدرتنهائی توان فهمید. بی تجربهٔ سود وزیان دوکیفیت، اختیار یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است؛ وبی امتحان نفع وضرر دواثر، بالتزام واحدی اقبال نمودن، دلیل فطرت سهل. هرکرابه صحبتهای مخالف متنبه ننمودند، ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نکشودند؛ وهرکراخار درراه نفشاندند از زحمتهای برودوش نرهاندند. واگرچه صحبت بهزار رنگ فوائد آبستن است اماخلاصهٔ مجموعه قدرا نزوا دانستن.

قطعه:

هیچکس بی شورکثرت طالب وحدت نشد — رنگ تمییز سلامت در غبار آفت است
تانبینی رنج نتوان محرم راحت شدن — طینت بیمار یکسر قدردان صحت است

قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف	گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت است
چون نگه یکعمر باید دید عرض خوب و زشت	تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت	زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرت است

۵۲ ـ نکته

از بزرگی پرسیدند بحکم « ان مع العسر یسرا » گشاد هرعقده بناخن تدبیری بازبسته است وحل هرمشگلی درکمین چاره ئی نشسته ؛ صعوبت جان دادن ، ازچه تدبیر بسهولت پیوندد ودشواری مرگ بکدام چاره صورت بندد ؟

فرمود :

به کسب ایثار. باید دانست که زندگی قوت اندیشه است ، مصروف تعلق اسباب ، چون پیچش موج موجد دائرۂ گرداب ، هرگاه اندیشه از توجه عــلایق برید واصل بی تعینی عالم اطلاق گردید. وچون موج ازدام پیچ و تاب گسیخت ، نقد توهم بجیب همواری محیط ریخت .

رباعی :

در عالم کون رنگ فطرت دگر است	خلق مغرور ناز و همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند	گر دست فشانند حقیقت دگر است

۵۳ ـ نکته

کیفیت سخا را به نزاکتی سرشته اند ، که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید ، جوهر مروت گداخته است ، وتا باذل خود را مصدر احسان گمان برد ، معنی حیا رنگ باخته. اینجاست که ابر ، برخار و گل یکسان می بارد ؛ تا از نخلهای بارور خجلت امداد بر دارد. وآفتاب برسنگ و گل یکدست می تابد ، تا برلعل ویاقوت منت تربیت نگذارد.

رباعی :

شخص کرم از بسکه وفا کیش تراست	ز اندیشۂ آب رخ درویش تراست
رسوائی احتیاج کس نتوان دید	آنراکــه سخایش حیا بیــشتر است

غزل:

همه راست زین چمن آرزو کــه بکام دل ثمری رسد
من و پر فشــانی حسرتی کــه زنامه گــل بسری رسد

چقدر زمنت قاصدان بگداز دم دل نا توان

ببر تونامه بر خودم اگرم چورنگ پری رسد

نگهٔ نکرده ز خود سفر زکمال خود چه برد اثر

برویم از پیت آنقدر که بماز ماخبری رسد

شرر طبیعت عاشقان بفسردگی نـد هد عنان

تب موج ما نبری گمان که به سکتهٔ گهری رسد

بکدام آینه جوهری کشم التفاتی از ان پری

مگر التماس گـد از من بقبول شیشه گری رسد

بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان

نرسم اگر من ناتوان سخنم به مو کمری رسد

ز معاملات جهان کدتو براکزین همه دام ودد

عفف سگی بسگی خورد لگد خری به خری رسد

بچنین جنو نکدهٔ ستم زتظلم توکراست غم

بهزار خون طپدازالم که رگی به نیشتری رسد

همه جاست شوق طرب کمین زوداع غنچه گل آفرین

تواگرزخودروی اینچنین بتو از توخو بتری رسد

بهزارکوچه دویده ام به تسلیی نرسیده ام

زقدخمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

زکمال نظم فسون اثر بگداخت «بیدل» بیخبر

چه قیامتست برآن هنر که به همچو بی هنری رسد

اشارت :

ای شرار گرفته دامن سنگ
تاکی اندیشهٔ شتاب و درنگ

یک نگه آگه ازسراغ برا
یک قدم نیز باچراغ برا

سخت سردرگم است رشتهٔ راز
تا خنی جمع کن ز فکر گداز

زراندیشه ات غشی دارد
فکر کن فکر آتشی دارد

کمعیار یت داغ نقصا نست
بوته ات الفت گریبا نست

به تأمـل نفس دلست اینجا　　　راه پیچیده منز لست اینجا

حکایت :

یکی دید در کنج ویرانه ئی　　　مزاری و شمعی و پروانه ئی
که میگشت بیتاب گرد سرش　　　پرافشا نتر از دود بال وپرش
زبس پیکرش جابجا سوخته　　　زخودهم چراغانی افروخته
زهرعضو بوسیده اعضای شمع　　　سرا پاش داغ سرا پای شمع
چوطاوس صدرنگ پرواز داشت　　　زپرواز برسوختن ناز داشت
بدو گفت ای خرمن اند وزداغ　　　براین شعله تاچند سوزی دماغ
نیائی چرا جانب انجمن　　　که فرش است صدرنگ شمع ولگن
زهرگوشه گل کرده باغی دگر　　　زهر جام تابان چراغی دگر
نظرتا کنی عرض نقل است و می　　　نفس تا کشی حرف چنگ است و نی
چراغی که سوزدبو پر انه ها　　　وبا لست بر بال پر وانه ها
زمحفل گر افتد شرار ی بکف　　　به خورشیدویرانه دارد شرف
پرافشا ند پر وانهٔ بیقرار　　　برون ریخت از پرده مشتی شرار
که پروا نه راکا ربا جمع نیست　　　مرادی جز اندیشهٔ شمع نیست
بهر جا چر اغی بر افر و ختند　　　دو عالم بچشم تر ش سوختند
محا لست بیطا قت سو ختن　　　کند فرق ویرانه از انجمن
بویرا نه گر مد عا حاصل است　　　کرا ذوق آرایش محفل است

حکایت

بدیر مغان دل زکف داده ئی　　　شکن پرور زلف مغ زاده ئی
زبس نا توان وگرفتار بود　　　سراپا ش یک رشته زنار بود
ازان آتشین چهره افرو ختن　　　ازین مشت خا شاك وا سوختن
درانجا تبسم بهار نظر　　　در ینجا سحر خیز چاك جگر
ادایک قلم مایل بسملش　　　نگه جوهر خنجر قا تلش
به چشمش اگر شوخی سرمه دید　　　زاوراق دل بسترنا له چید
بزلفش گراز شا نه بیداد رفت　　　شداین نا توان آه و بر باد رفت

وگرچنگیی زدبدامانش چنگ	شکستن دراعضای این ریخت رنگ
به آن قرب شوق گرفتاریش	ادب دور باش هوا داریش
بپایش جبین سائی ازدورداشت	همان نسبت سایه ونورداشت
شبی کردآن برق عاشق گداز	طواف شرر خانهٔ دیر ساز
مغان گردآتش قدم میزدند	چو پروانه بالی بهم میزدند
از ان شمع هم ذوق پروانگی	برسم مغان کرد دیوانگی
برقص آمدوبرق جواله شد	برآتش سراپای اوهاله شد
جگرخسته درسایه اش طوف داشت	ولی زانحراف ادب خوف داشت
حیا گفت ای در وفا متهم	ببین تا کجا میگذاری قدم
نظرکردخودرا برآن سایه دید	عرقهای خجلت شرر مایه دید
سپندی شد و بیخودی ساز کرد	برون جستن ازسایه اند ازکرد
بهرسو همان سایه درکاربود	که برمرکزشعله پرکار بود
به چشمش نمودازز مین تا بعرش	چزآتش بهرششجهت سایه فرش
زبس انفعال آتشش برفروخت	چوخاشاک درشعله افتادوسوخت
چنان درغم سایه بیتاب شد	که آن شعله برآتش آب شد
کسانیکه درعاشقی صادقند	بپاس ادب اینقدر عاشق اند

اشارت:

ایکه دراختیار مجبوری	جهدکارتو نیست معذوری
گربدست تو نبض کار بود	همه کارت باختیار بود
آن یکی ازغبار کردسوال	کای طپش نقش پرفشان تمثال
می پری برهوا وبالت نیست	غیرآوارگی مآلت نیست
مقصدت چیست زین خرامیدن	گفت بایدزباد پرسیدن

مناجات:

ای زبان بخش مفرت طلبی	حیرت ایجاد آه نیم شبی
دل کجاتا نفس فروشد کس	سازکو تاز ناله جوشد کس
هم توبخشی دلی که سازاست این	به نوائی که وضع نازاست این

هم‌تو دردل طپش کنی ایجاد | تا بنالیم درخـورفـریـاد
دردبخشی کـه‌مرهـم‌اند یشیم | اشک‌آری که‌درنمش باشـیم
نه‌سرشکیست درمیان و نه درد | کاروانهای فضل دارد گـرد
ماعـدم مایگـان خیالا تـیم | گـرد هنـگامـهٔ محالا تـیم
غیردربارگاه عدل خطا ست | دورگـردیم‌ظلم‌مابـرمـاست
طبع غافل بو هم غیر آمیخت | فهم ماخاك برسر مـا ریخت
جهل ماغیر ازین اثرچه کـند | ازتوغافـل شدن دگـرچه‌کند
قطره‌ازبـحر تانگـشت جدا | اضطرارش نسوخت سـربهوا
سایـه‌راخودنبودجا مـه‌سیاه | دوری‌مهـر کردنـا مه سـیاه
خویش راگرنه برکرم سپریم | ایـن‌نثار فسرده برکـه‌بریـم
گربگـردون رویم‌دررة‌تست | ور بدل روکنیم درگـه‌تست
جزاجابت بو هم نایدر است | هم‌تو بنمادری دگـربکجاست
نه‌رهی ، نی دری دگر داریم | درتوایـم وبـتونظـرداریـم
یکی ازخاك تاخت سوی‌فلك | یکـی‌از ملکـك برده ره‌بملك
گرازین سوگـریختم آنسـو | سوگریزد کجارودسوی‌تـو
تاچراغ درتوروشـن نیست | مـأمـن‌هیچکـس معین‌نیست
پیش ازین کافت دوئی بینیم | سرمه‌ئـی‌بخش تاتوئـی بینیم
نظری‌کن عطـا زعالـم نور | که‌جهانست چاه وما همه‌کور
ورزکوری فتا ده ایم بـچاه | هم‌به فضلت شکـسته ایم نگاه
گـربـطبع کرم نباشـد بار | رنـج افـعال مازمـا بـردار

۵۴- نکته

معنی بیابان نسخهٔ اسرار از معمای تأمل لطیفه ئی و اشکـافته اندواز قعرتفکر معـانی خاصه‌ئی دریافته که‌حصول بین دوعدم لفظ **مع** استومراد ازین معیت امتیاز رب ومربوب یعنی فهم‌مرتبهٔ دوئی وادراك حقیقت منی و توئی ا سـت ،تمیز ا ین مـر تبهٔ غیب مطلق‌را باشـارت احدیت منسوب کرده اندوبواسطهٔ ظهور این نتیجه ازشهادت اضافی ،عبارت واحدیت بر ا ورده .

رباعی :

حق می گوید من نه ازل نی ابد م | آنسوی شماره و تعین احد م
یکتائی من کرد خیال دوعدم | جوشیدمع از میان بعرض عددم

مربع مستزاد :

دی فطرتم آشفت وجنون کاربرآمد | آئینهٔ ادراک زز نگار برآمد
صبح ازل از جیب شب تار برآمد | بیرنگ پس پرده بیکبار برآمد
آفاق عیان شد

دل درس بهاروگل این باغ بهم خواند | تنزیه بتمکین زدو تشبیه برم خواند
حادث بخیال آمد وافسون قدم خواند | این آئینهٔ قلزم زخار بر آمد
آن رفت و کران شد

سودای خیال من واو گشت مصور | بر یکجهتی چار سو ئی کرده مقرر
گر دید هوس مشتری ظاهرو مظهر | تمثال متاع سر بازار برامد
آئینه دکان شد

یاران خبر جلوهٔ بی پرده شنیدند | پروانه صفت در طلب شمع دویدند
بیرون نقاب آنچه شنیدند ندیدند | خورشید دمی از پس دیوار برامد
در سایه نهان شد

آن ساز تحیر که بشور تو ومن زد | صدصور بهر نغمه نمایان شدوتن زد
در پردهٔ تحقیق نفس بال سخن زد | هرگاه زلب نیم قدم وار برامد
بی نام ونشان شد

هرریشه بصد گل بدر آمد چمن اقبال | هربیضه بصدرنگ براو ردپرو بال
چشمی که ازآئینه بیرداشت به تمثال | دریک مژه شوخی بچه آثار برامد
این جمله چسان شد

بااینهمه گل کردن آثار کدورت | درعین سوی فقر بیفتاد ضرورت
جز معنی مطلق مکن اندیشهٔ صورت | شیطان بهیمین و هم گرفتار برامد
مردود جهان شد

اندیشهٔ ادبارو تنزل مکن اکنون | غیرتِ بتکالیف حیا میدهد افسون

آنـراکه خردمی شمـرد اطلس گـردون تـا پـرده درخلـق تبه کـار بر امـد
پـا لا ن خـر ان شـد

نی عقـل مکـدر شد ونی جهل گنه کرد بیدادی ماخصلت این کـار تبه کـرد
اینجـا همـه کس صفحهٔ ناموس سیه کرد تـا نـور دمیـد آئینهٔ نـار بـر امـد
آ ن نـارد خا ن شد

هـر چنـد ادب‌سر بره عشق غیور است یعنی زفر یب دم گستـاخ نفـوراست
همنسبتـی نشهٔ اسبـاب ضـرور است آهی کـه اثـر قا تل منقـار بـر ا مد
نـا چـار فغـا ن شـد

بـا لغ نظـران رقـم صنـع بتـکرا ر کردند درین دیـرهوس تجر به‌بسیـار
بـی نقطه نشـد معنی بیـرنگ نمـودار جا ئی که پـری مائل ا ظهـا ر بـرامد
از شیشه گـر ا ن شـد

شـوقی طـپش‌انگیخت خردعرض‌جنون‌داد صبحی‌چمـن آراست‌گـل آئینه بخون داد
دریا گهر آورد وکف وموج برون داد گـرفخر عیا ن گشت و گر عـار بر ا مد
سو دی کـه زیان شد

آن‌سرودر ین باغ‌نه‌نام ونه نشان‌داشت چو ن بوی گـل‌آئینهٔ تحیقق نهان‌داشت
دی درقلم نرگس نارسته زبان داشت امروز کـه خار سرد یوار بـرامـد
مژ گـا ن بتـا ن شد

رنگست!چه‌بوئیم ، بهاراست!چه گوئیم مطلوب کسی‌دور نرفته‌است‌چه جوئیم؟
آن معنی بار یک کـه د ل بستهٔ اوئیم یـادر صفت ر شتـهٔ زنـار بـر امـد
یا موی میا ن شد

خلقی بـه تحیر کـد هٔ محفـل آ ثـار آ ئینه‌بکف میر سـد از خلوت اسـرا ر
سحرد‌گر این‌است که در حسرت دیـدار هر چندتو ان صـورتـد لـدا ر برامد
محرم‌نتوان شد

تحقیق کما لان که ر سید نـد بـه تفهیم جزسر بـگر یبـا ن نر ساندند بتقد یـم
صید دو جهان کر د خـم گردن تسلیم آفـاق شکـار از پس پـر کـار بر ا مد
تیر ی که کمان شد

مفت است دوروزی بهوس غوطه‌نخوردن (بیـدل) شـد ن و پـا بتعین نفشر د ن

اینجا گل جمعیت خلق است فسردن   هر قطره کزین بحر گهروار برآمد
دل گشت و کران شد

۵۵ نکته

کمال الهی که جامع حقیقت جلال وجمال است، ودر مجازستان عالم کون، هرچه به نشهٔ ظهور رسیده بمقتضای غلبهٔ یکی از هردوصفت که ظاهروباطن یکدیگراند، باسمی خاص ممتاز گردیده. یعنی درمرتبهٔ که فروغ هدایتی با نجمن آرائی نسق عیان پرداخته است، جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسومش ساخته ودرمقامی که لمعهٔ قدردانی باوجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است معمای امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقت واگشاده. درآئینهٔ انوارولایت صورت جذبه بمعنی قدرت جلال مضمر است بی توهم موهومی، ودرنسخهٔ آثارنبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر، بی شائبهٔ معدومی. شخص استعدادنبوت تا باموردعوت خلق نسبت نشهٔ ولایت دارد، وشاهداقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت میپوشد، سر از جیب نبوت برمی آرد. پس ولایت رادرحالت اخفای جمال لفظ ومعنی نبوت تصور کردن است؛ ونبوت رادرمعرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن. تصرف این دو کیفیت رنگ صورت و معنی، لایزال درمزاج اعیان ساریست، وقدرت این دوموج چون حقیقت روزوشب بی تعطیل وتوقف درمحیط امکان جاری. ازین دفتر بغور هرنقطه ئی که بپردازند سواد اعظمی است دقیق، وازین ساغر به کنه هر قطره ئی که وارسند محیط حیرتیست عمیق. دردبستان تحقیق بی تأمل مطلع و مقطع جهل وآگاهی سوادخط پرکار روشن است، ودردستگاه یقین بی ملاحظهٔ پشت وروی زنگ وصفا مضمون صحیفه عینک مبرهن.

قطعه:

دربهار غنچگیها رنگ مضمون گلاست   چون شگفتن موج زدگل زیر مشق رنگ شد
آن صدا کز خامشی محو نقاب تاربود   ناگهان چون پیرهن بیرون دریدآهنگ شد
شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست   چون برون جوشید صافی پرده دارزنگ شد
دیدهٔ پوشیده باخودداشت سیروحشتی   تا مژه واکرد کثرتخانهٔ نیرنگ شد
بر پر افشانی نه تنها بیضه تنگی میکند   بال و پر هم برهجوم بیضه خواهد تنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است   هوش حیرانم چرا درفهم معنی دنگ شد

609

هیچ‌سنگی دره جولان این معنی نبود   کوشش ما پای دردامن کشیدولنگ شد

غزل :

گر آنخروش جهان یکتاسری بااین انجمن برارد
جنونی انشاکند تحیرکه عالمی راز من برارد
خیال هرچند پرفشاند زعالم دل برون نراند
چه ممکنست اینکه سعی وحشت بغربتم از وطن برارد
نرست تخمی درین گلستان که نوبهاری نکرد سامان
هوای رنگ گلت زخاکم اگربراردچمن برارد
ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
که رنگ عاشق چوپیکرصبح پری بقدرشکن برارد
ز پهلوی جذبهٔ محبت قویست امیدناتوانان
سزد که‌چون اشک‌دلوما هم زچاه‌غم بی رسن برارد
دل ستمدیده عمرهاشد ندارد از سوختن رهائی
بلغزش اشک کاش خودراچوشمع ازین انجمن برارد
زخاکسار وفانبالد غبارهنگامهٔ تعین
دلیل صبح قیامتست این که مرده سراز کفن برارد
باین سروبرگ مغتنم گیرترک اندیشهٔ فضولی
مبادچون بخیه خودنمائی سرت زدلق کهن برارد
تجرد اضطراررنگی ندارد ازاعتبار همت
چه‌حیرتست این که‌حیزخودراز جرگهٔ مردوزن برارد
قدم بآهنگ کین فشردن زعافیت نیست صرفه بردن
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه‌دود ازدهن برارد
دماغ اهل صفانچینند بساط انداز خودستائی
سحرمحالست اگرنفس رابدستگاه سخن برارد
غبار اسباب چندپوشد صفای آئینهٔ تجرد
کجاست عریانیی که مارازخجلت پیرهن برارد

بآن صفا بیخته است رنگم که مانی کارگاه فطرت
قلم بآئینه پاك سازد دمیکه تصویرمن برارد
نفس بصد یاس میگذازم دگرزحالم مپرس «بیدل»
چو شمع رحمست براسیری که مرگش از سوختن برارد

اشارت:

ای توهم غبار دشت وچمن
بهو امیطپی کجاست وطن
نه بصحرائی ونه در چمنی
گرداندیشهٔ نفس وطنی
این وطن رابهر پرافشانی
تنگ دارد غبا رویرانی
از نفس تارسی بگرداثر
وطنی گشته است زیر وزبر
به نفس پخته ئی جنون خیال
چیده ئی دام درفشاندن بال
هر طرف بال وهم بگشائی
بانفس میروی ومی آئی
این نفس گردوحشت سحریست
ای نفس آشیان وطن سفریست
ذره ها ر از بس پرافشانی
گرداندیشهٔ گریبانی
که درین عرصهٔ خیال فضا
عمرها شد بخون طپیدن ما
رنگهای شکسته ایم همه
بهوا بار بسته ایم همه
نه زدام وقفس نشان داریم
نه سراغی زآشیان داریم
جوهر جسم وجان ما طپش است
قفس وآشیان ما طپش است
اگراین جهد اختیاری ماست
سعی محروم ضبط خویش چراست
چند بیند امید یاس طراز
داغ بی آشیانی از پرواز
تابکی باشد این طپش حسبی
مرکز پیچ وتاب بی سببی
گرداندیشه بسکه حیرت بیخت
حسن تحقیق رنگ آینه ریخت
ذره ئی جیب امتیاز شگافت
رمزعریانی یقین دریافت
نغمه گشت وبرون تارافتاد
بخیه واری بروی کارافتاد
که بوهمی تنیده ایم همه
هیچ برهیچ چیده ایم همه
غیر ما نیست در قلمرو فهم
نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
گردش رنگ عالم تصویر
بچه وحشت کند کسی تعمیر

جستن نبض موجهای شراب | ازچه‌تب میتوان گرفت حساب
آفتابی زپرده تا فته است | رمز مو هوبی شگافته است
چیست آن آفتاب شعله نفس | پرتوعلم بی نشانی وبس
ورنه زین‌سازبی سروپائی | چه‌خیالست ما و پیدائی
گرنباشد فروغ‌علم و عیان | ذره‌رانام‌کو؟ کجاست‌نشان؟
رنگ اوهام پردهٔ عدمیم | هرچه‌گل کرده‌ایم مغتنمیم
درعدم ناز هستیی داریم | در دل تاك مستیی داریم
عدم آئینه است وما تمثال | هوسی میزند پری بخیال
درخموشی هجوم فریادیم | بفراموشی اینقدر یادیم

۵۷-نکته

ورودسخن نزول ملایك است ازعرش حقیقت دل ، به‌ظهورآباد عالم تصرف‌وتدبیر ؛ وکارفرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت‌وتاثیر. هرجاازعشق دم زد ، آتش در بنای تصور انداخت ؛ وهرکجاازحسن ادانمود ، ، آئینه‌خانهٔ‌تحیر پر داخت . بافسون صیادی فطرتش ، عنقای غیب آشیان معنی ، رشته برپای تحریك‌نفس است ؛ و بایمای حرص آهنگی قدرتش ، قافلهٔ‌اسرارتقدس ، جاده‌پیمای مطالب‌عشق‌و هوس. نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند ، دم‌اژدهائیست مردم خوار ؛ وزلال چشمهٔ التفاتش تاپهلوی موج گرداند ، طوفان آتشی بی زنهاز.مساس‌عبارات طعن ازاثردرشتیش‌خشن کارگاه‌دلگیری ؛ تفتیش معنی خلق‌بظهور ملایمتش حریرکسوت آفاق تسخیری . بایثار گوهرآبدارش‌گوشها گنج‌خانهٔ ودیعت اسرار؛ وباحساس پر تو وعده اش ، دیده‌هاآمادهٔ مطلع دیدار . اگر انجمنست ، بی حضورش ازآئینه‌داران‌عالم‌تصویراست‌واگرخلوت ، بی‌خیالش‌ازخوابهای اوهام تعبیر . هرچه‌نه منقوش‌اشارت اوست ، ازصفحهٔ هستی بیرون‌است؛ وآنچه‌نه‌موسوم عبارت اویکقلم ، عدم‌مضمون . همائی که‌مملکت گیرودارامکان‌ازسایه‌پرورد گان‌وسعت بال اوست ؛ وعندلیبی که‌رنگ‌وبوی‌بهاراعیان‌ازگلفروشان کیفیت‌مقال او. قدرت‌پروازمقاصدش ، ارادهٔ حقیقی بی نشان ، وشوخی بال مطالبش ، تحریك زبان حضرت انسان .

نظم:

چیست انسان‌حرف‌وصوت‌فارغ‌ازنطق‌وبیان | جلوهٔ بیرنگیی درپردهٔ حیرت عیان

یکنفس پرواز و آهنگش ز هستی تا عدم / یکقدم جولان و عزمش از نشان تا بی نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص / غیب در دل روح درفکر و مثال اندرزبان
زین صدا تمثال بال افشان دوعالم زیروبم / زین نفس طینت عیان صدرنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی / چون سخن جز معنی محضش نیا بی در میان
آب شد اندیشه از افسون بیرنگی مپرس / سوخت بینائی ازین افسانهٔ حیرت مخوان
از طلسم خاك طوفان سخن سحر است و بس / نیست جز اعجاز هرجا سرمه بردارد فغان

مخمس:

بی یقینی داشت عمری درگمان بیدلم / عشق کرد امروز آگاه از نشان بیدلم
بعد ازین تازنده‌ام از بندگان بیدلم / سجده فرسای حضور آستان بیدلم
عرش اگر باشم زمین آسمان بیدلم

درخرابات خود آرائی چه مخمور و چه مست / عشق بی پرواست هر نقشی که اندیشید بست
گردش جام دگر شد رنگ درمیناشکست / چون نگین گرداند پهلو نام برجایش نشست
کرد خالی کردن از خود آشیان بیدلم

موج با آن وضع آزادی اسیر گوهر است / با چنان شوق پر افشان صبح شبنم پرور است
ساز نیرنگ تعلق اینقدر افسونگر است / عالم آئینه داران محبت دیگر است
گرچه بی پروای خویشم پاسبان بیدلم

سرسری نتوان گذشت از نظم حیرت زای من / بی تأمل نیست ممکن فکر معنی های من
دقتی میخواند افسون بر لب گویای من / گوهر آرائی است وقف موجهٔ دریای من
سکته بسیار است در حرف زبان بیدلم

آرزوی مشتری از یاس خون گشت و فسرد / تشنه کامیها گلوی حیرت از خشکی فشرد
زندگی زین خوان عبرت بی فنا سیری نبرد / آخر از طبع فضول افسوس باید خورد و مرد
بربساط دهر مفلس میهمان بیدلم

خلق بیخود میرود در راهی که آنجا راه نیست / با چنین هنگامه شبگیر طلب کوتاه نیست
هیچکس از مقصد جولان شوق آگاه نیست / شام اگر گردید صبح و روز جز بیگاه نیست
رنگها گردانده‌ام من همعنان بیدلم

گرد کان صبح وا کردم طپش شد بی نقاب / ور قماش بوی گل گشتم هوایم برد آب

قیددل بسته است بردوشم دوعالم اضطراب   چون نفس آگه نیم ازسودوسودای حساب
اینقدر دانم که جنس کاروان بیدلم

موی چینی خامه کن گرمیکشی تصویرمن   سرمه برساز نفس زن تا دمد تقریرمن
سخت ناپیدا ست شورشوق عالم گیرمن   بی صدائی میکند چون بوی گل زنجیرمن
عالمی دارد جنونم ناتوان بیدلم

لب بمی وامیکنم جام طرب خمیازه است   می گشایم چشم ربطعیش بی شیرازه است
دستگاه اعتبار ناله بی اندازه است   هرکجا باشم دماغ ناامیدی تازه است
زین دوصفر درددل افزاجهان بیدلم

دادرس عشق وستمگر عشق وتسکین خواه عشق   برکه بشمارم تظلم تا شود آگاه عشق
ازتحیرششجهت بسته است برمن راه عشق   چندگویم آه عشق وآه عشق وآه عشق
ماجرای هیچکس مشنو فغان بیدلم

لفظ حیرت نقشم ازمضمون غمازم مپرس   همچوتارساز از تحقیق آو ازم مپرس
برتو رمزی می سرایم بشنوو بازم مپرس   بال معذورم زشوخیهای پروازم مپرس
بیدلی درپرده دارم ترجمان بیدلم

۵۸- نکته

از بزرگی پرسیدند خواب افضل است یا بیداری ؛ فرمود افضلیت بمعنی فوقیت است وفوقیت دلیل غالبیت ؛ هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این دوحقیقت است بمطالعهٔ امتحان در اید ، وتأمل جمع بخیال درس تحقیق آراید ، عبارت ناتوانیهای مغلوب بی تأمل روشن است ؛ ومعنی قوت غالب ، بی گفتگوی لب مبرهن .

غزل:

بیداری میان دوخوابست هستیم   گرد تخیل دو سرابست هستیم
ازلطمهٔ دوموج حبابی دمیده است   یعنی طلسم نقش برآ بست هستیم
مغلوب آفتاب چوشدسایه سایه نیست   اندیشه ئی که درچه حسابست هستیم
روشن نشد زنسخهٔ من جز سوادوهم   مضمون حیرتم چه کتابست هستیم
سرمایه وقف غارت وامیدمحو یاس   یارب چه جنس خانه خرابست هستیم

غزل:

دل آرمیده بخون مکش زفسون رنگ وهوای گل
ستمست غنچهٔ این چمن مژه وا کند بصدای شل

به حدیقه ئی که تبسمت فگند بساط شگفتگی
مگراز حیاعرقی کند که رسد بخنده دعای گل

بفروغ شمع صد انجمن سحریست مایل این چمن
چو گلیم ازبرودوش من بکشند سایه زپای گل

چمنیست عالم کبریابری ازکدورت ماسوی
نشودتهی بگمان‌ما زهجوم رنگ توجای گل

زبلند وپست بساط‌رنگ اثری نزددر آگهی
که‌چه بافت‌سبزه کلاه‌سروچه‌دوخت غنچه‌قبای گل

چمن اثر زنظر نهان به مآثرت که‌کشد عنان
ز بهار میطلبی نشان مگذر ز آینه های گل

قدح شکستهٔ فرصتت‌چقدر شراب نفس کشد
به خمیر طینت سنگ هم زده‌اند آب بقای گل

توبد ستگاه چه آبرو زطرب وفا کنی آرزر
که نساخت کاسهٔ رنگ‌وبوبمزاج خنده‌گدای گل

بخیال غچنه نشسته ام بهوای آینه بسته‌ام
ز دل شکسته کجاروم چو بهار آبله‌پای گل

بگذشت خلقی ازین‌چمن به‌نگونی قدح طرب
توهم آبگینه بخاک‌نه که‌خم‌است طاق بنای گل

ندوی چو«بیدل» بیخبردم پیری از پی کروفر
که تهیست قافلهٔ‌سحر ز متاع‌زنگ ودرای گل

۵۹-نکته

عالم‌ازدرشتیهای‌طبایع کوهساریست ،آنچه‌لب‌برمی‌آردبدلکو بی‌بازمگیرددوهرچه شوق‌میگستراندانفعال درمی نوردد . اینجابی کدورت‌دلی که به‌یمن اقبالش ادبار ناپسندی

گرد سخن نگردد گراست ، و بی غبار آئینهٔی که به فیض تقا بلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجا . گرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاك مینشاند ، وعرق خجلت بی اثر یها ناله را در آهنگ می غلطاند . اگرافهام خلایق جادهٔ کجی نمی پیمود ، خامشی رابرسخن ترجیح‌نمی بود ؛ واگر اغراض برطبایع مخالفت نمی گماشت ، عزلت برصحبت تفضیل نمیداشت. شکایت‌این‌درد کجا باید بردوالم این‌اندوه برکه باید شمرد .

اشارت :

عندلیبی به همنوای دگر
شکوه‌سر کرد کای نو اپرور

شور زاغم درین چمن باراست
گفت‌خاموش زاغ بسیاراست

عالم‌ازجنس‌این‌خروش پراست
از نواهای‌هرزه گوش پرسات

عزل :

جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد
زهر بن مو بخواب نازیم ومخمل ما قماش دارد

اگرد هم بوی شکوه بیرون‌ز‌رنگ تقریر میچکد خون
مپرس از یاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد

چوشد قبول اثر فراهم ز خاك گل میکند حناهم
فلک دوروزی غبارماهم بزیر پای تو کاش دارد

گشاد بند نقاب امکان به سعی بینش مگیر آسان
که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دور باش دارد

بگرد صددشت ودرشتابی که قدرعجز رسابیابی
سراز نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش‌دارد

حذر زتزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
وضوی مکروه خام ریشان هزار شان وتراش رارد

نشسته ام ازلباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
بخامشی نیزساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد

سخن بنرمی ادا نمودن ز وضع شوخی حیا نمودن
عرق نیازخطا نمودن گلاب بزم معاش‌دارد

خطا ست بیدل ز تنگد ستی بفکر روز ی الم پرستی
چوکاسه هرکس بخوان هستی دهن کشوده است آش دارد

۶۰ نکته

از زمین تاآسمان یک درفیض تصور کن، که بازبودن از تسلیم حلقه اش ابداً سرنخواهد پیچید؛ و فرازنمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید. نا بستگی این درد لیل وسعت آغوشی شخص رحمتست، و گشادگی این پیشگاه محبت دستگاه فضل وکرامت. مغفرت پر بهانه جواست، وکرم سخت التفات خو. اینجاعقده های غفلت بیک آه ندامت، نقاب دل آگاه میگشاید؛ وترک خواب دریک مژه باز کردن مدنگاه برمی آید. تارعونت سری درپیش افگندآدابست؛ و تاسرکشی فال خمیدنی زند محراب.

فرد

برخود ازغفلت بهشتی راجهنم کرده ایم
گردل ازشرم معاصی آب گردد کوثراست

غزل

از کجاوهم دورنگی بقدح ریخته بنگم
حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه بچنگم
شوخیم جزعرق شرم درین باغ چه دارد
همجوشبنم گل حیرت چمن آئینهٔ رنگم
تهمت آلودهوسهای دوئی نیست محبت
عکس اوگشتم از آئینه زد ودند چورنگم
شیشه برسنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت
چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی
هست هرذره جنون چشمکی ازداغ پلنگم
طرفی از شوق نبستم چه بدنیاچه به عقبی
بجهان دگر افگند فشار دل تنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر
جو هر آینه دارد پر پرواز خدنگم
در رهت تا نشوم منفعل ساز فسردن
چون نفس کاش بیائی که عیان نیست بلنگم
عالمی شدچوسحر پی سپر بیخودی من
دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ تشویش که دارد
کلک تصویر توام درین هرموست فرنگم
شورموج خطر افسانهٔ تشویش که دارد
عافیت زورقی آراسته در کام نهنگم
میکشد محمل بیطاقتی شمع تحیر
«بیدل» آئینه صدرنگ شتابست درنگم

٦١ ـ نکته

حسن اگر به ستایش آئینه پردازد ، در خور جلوهٔ خودش با یدستود ؛ و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد ، همان رنگینی بهار خودخواهدنمود . ننگ توجه کمال است بچهرهٔ منظور کلف نقصان جائزداشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش قصورانباشتن . ذرهٔ موهوم درغبار هستی جبهه تسلیم نا پیدائی میسود گـرمی نگاه آفتابش آئینهٔ چشمک عروج زدود ، وقطرهٔ معدوم درقعر نا کسی برشحهٔ تمیز نمی پیوست . برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب درآغوش پرتوجادهد کم از ماهش نبا ید شمردن ؛ وقطره را که محیط سامان بزرگی بخشد جز بد جلگی نام نتوان بردن .

قطعه:

ای بسا آئینـه کز درد تـغـا فلهـای حسن — خاک شددرزیرزنگ وجوهری پیدانکرد
ای بسا تخمی که از بی الـتفا تیـهای ابـر — ریشه واری اززمین یاس سربـا لانـکرد
شیشه هادر محفل افسوس امکان چون حباب — خودبخوددرهم شکست وبا مبی سودا نکرد
گر همه رنگست موقـوف بهارجلوه ایست — ورهمه بوی است بی گل بال شوخی وانکرد
همچنـان درحیرت دیـدارمیبالـدنـگـاه — ناله ام راجز هوای قامتی رعنـا نـکرد
قید کلفت برنـد ارد شبـنـم مـهـر آشنـا — کیست منظـورتوشدکز عالم استغنا نـکرد

غزل :

نبری گمان فسردگـی بغبار بـی سرو پائیم
که بچرخ میفگندنفس چوسحر زمین هوائیم

زتعلقم ندهی نشان که گذشته ام من ازین و آن
بخیال سلسلهٔ جهان گرهی نخـورد رسائـیم

بدماغ موج گهـرزدم زجنون نشهٔ عاجـزی
نـکشید گردهوس سری که نـکوفت آبله پائیم

زخیال تاهٔ بسته ام قـدح بهانـه شکستـه ام
خوشت آن که سیرپری کنی زطلسم شیشه نمائیم

هوسم زنا لهٔ بـی اثربچـه مدعا شکند نـظـر
نهداستخوانمه نومگر به نشان تیر هـوا ئیـم

نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان
نکنی بغشوهٔ امتحان ستم آشیان رهائیم

بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد از وطن
ز فسون صنعت وهم وظن هوس آزمای جدائیم

بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام
ثمر نهان حقیقتم چمن بهار خدائیم

سر کعبه گرم فسون من دل دیر و جوشش خون من
مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم

به نگاه حیرت کاملم بخیال عقدهٔ مشکلم
زجهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمائیم

غزل :

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم
بسرمه فرسود خامهٔ من هنوز فریادمی نگارم

به مکتب طالع آزمائی ندارم از جانکنی رهائی
قفای زانوی نارسائی دماغ فرهادمی نگارم

اگر به سر مشق تار موئی رسم به نقاش آن تبسم
ز پردهٔ دیده تا بمژگان چه حیرت آبادمی نگارم

ز سطر عنوان عجز نالی مباد مکتوب شوق خالی
ز آشیان شکسته بالی پری به صیادمی نگارم

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم
فرامشیهای رنگ حالم فرامشت بادمی نگارم

نه گرد میفهمم از سواری نه رنگ میخواهم از بهاری
شکستهٔ کلک اعتباری بلوح ایجادمی نگارم

ادب به کلکم نیاز دارد وفاز من امتیاز دارد
بصدرگ سنگ ناز دارد خطی که بربادمی نگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
ز نبض دل جست مصرع خون به نیش فصادمی نگارم

برون گردنه‌ود م اما ز اسم‌دارم غم مسمی
هنوز نقشی ز بال عنقا به صفحهٔ بادمی نگارم

به نقش تحقیق رعشه‌دستم خطاست ترکیب رنگ بستم
دمی که این خامه درشکستم هزار بهزادمی نگارم

درین دبستان بسعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کمالم این بس که نام «بیدل» بخط استادمی نگارم

اشارت :

ای عدم زادهٔ وجود طراز   نیستی نقش حیرت‌آینه ساز
اولت هیچ و آخرت معدوم   وسط اند یشه های نامفهوم
درشکنج دو نیستی جایت   وینهمه شوخی من ومایت
کاش زین ماو من خبر گیری   پردهٔ گوش درنظر گیری
نه‌صدائی شنیدنی دارد   بسکه پیداست دیدنی دارد
درس ما ومنی که میخوانی   از زبان حدوث میدانی
حیف هوش توهم آهنگت   که‌تمیزی نبست‌بر چنگت
نقدفطرت بهیچ وپوچ مباز   قدمست اینکه میدهد آواز
تو برآنی که‌من مقیم تنم   نیستی با نگ میزندکه منم
در تو سامان‌چون وچند کجاست   شعله‌دارد صدا سپند کجاست

حکایت :

دوکمال انتظام امکانی   نسق آرای طرز انسانی
داشتند ازطبیعت هموار   صحبت آدمیتی درکار
ننمودند درطریق صواب   سرموئی تخلف ازآداب
بشهودمراتب احوال   طبعها گشت مستفید کمال
تاقواهم‌رسد بفائده ئی   وجه قسمت کشیده مائده ئی
جهد هر یك باحتیاط شعور   ساز تعمیر خویش دیدضرور
آن‌یکی تادهن به‌لقمه رساند   حرکاتش عنان بچپ‌گرداند
از رفیق دگر بر این انداز   لب‌گزیدن عتاب کرد آغاز

گای سرا پایت اعتدال ظهور / درکمالت چراست میل قصور
هم بحکم تو ای کمال گزین / نحس وسعداست دریسار و یمین
پاس احکام خویش داشتنست / کم کم و بیش بیش دا شتنست
نتوان بود، هوش اگر برجاست / بیخبر از طبیعت چپ وراست
راستی تادلیل کارکنی / حیف باشد کج اختیار کنی
گفت معذ ور دار، د ند انم / کرد منع ادای ارکانم
بسکه دندان راست رفت بدرد / به چپم مبتلای تهمت کرد
تومپندار کز ادب دورم / عاجزی کر ده است معمورم
دردپهلویم آنقدرگرداند / کز یمینم غم یسار نماند
پس در ین در سگاه حیرانی / سخت کاریست گشتن انسانی
درد عجزی مگرکنیم شفیع / تا برآئیم ازغم تشنیع
ورنه تاساز صحت است اینجا / نغمه یکسرغرامت است اینجا
حرف چندی که صرف انسانست / چون تأمل کنی نه آسانست
خاک گردیدن ونیا سودن / نیست مشکل چوآدمی بودن
کاین طلسم مراتب چپ وراست / همه رنگ است وضبط رنگ بلاست
گاوخراز تکلف آزاد است / باربردوش آدم افتاده است
در مقامی که نام آدم نیست / گرهمه خر توان شدن غم نیست

لیک آنجاکه نسبت بشریست
اینقد نیز یک طویله خریست

۶۲ ـ نکته

غیب مطلق مرتبه‌ئیست که باعتبار مفهوم مجاز، حقیقة الحقایقش نا میده اند و غیب اضافی نشه‌ئی که بحسب لطافت تمام، عالم ارواحش معین گردانیده، وغیب متمثل لطافتی مرسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی، وغیب مصور کیفیتی منقوش اجسام به مقتضای کمال کثافت؛ یعنی ختم مرتبهٔ پیدائی. پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفای محض است مقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات وغیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسما وصفات وغیب متمثل اشتباه ثبوت ظهوروغیب مصور شهودیقینی حس وشعور.

نظم:

همه غیب است شهود اینجا نیست — جمله اخفاست نمود اینجا نیست
اصل هرسو سن و گل بیرنگیست — جز همین سرخ و کبود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است آخر — جز دمی گرمی و دود اینجا نیست
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن — آنکه این پرده گشود اینجا نیست
اعتبارات همه او همانند — تو عدم باش و جود اینجا نیست

مخمس:

صبح اگر خنده زد بال عدم پرگشاست — شام اگر جلوه کرد دود چراغ فناست
ظلمت و نور جهات پابرکاب هواست — ساز جهان وحشت است مایهٔ تمکین کراست
صورت این کوهسار طرز نشست صداست

هر که درین انجمن رونق اوهام دید — باید از آغاز شمع غیبت انجام دید
فطرت ازین انقلاب کار هوس خام دید — تا بسحر چشم دوخت آئینهٔ شام دید
روز همان بر سراست آنچه بشب زیرپاست

صبح طرب بی نفس نکهت گل بی یقین — نو بر باغ امید یاس ندامت قرین
کرده ز هر گوشهٔی حیرت دیگر کمین — سیر هوس ختم گیر برنگهٔ واپسین
شاهد این انجمن آئینه دارش خطاست

عشق بگوش خرد خواند ز عبرت فسون — تا تو نیائی ازین ورطهٔ حیرت برون
میدمد از ششجهت نغمهٔ بی چند و چون — ضبط نفس باخته است سلسلهٔ کاف و نون
رنج قیامت مبر طو بی معنی رساست

تا چمن اعتبار ساز گل و سنبلی است — نغمه صفت نوحه نیز زمزمهٔ بلبلی است
شیشهٔ بی باده راسنگ زدن قلقلی است — کشمکش یاس هم موجهٔ رنگ گلی است
دامن افسوس گیر دست اگر بی حناست

رفعت طبع دنی است درنفس بیخروش — رونق بزم حیاست ساز چراغ خموش
غنچه تسلیم باش باگل اقبال جوش — دعوی طاقت بهل براثر عجز کوش
آبله چون شد بلند پا کف دست دعاست

زیر و بم حاجتت زد در صد مکر و فن — کرد خروشت گران گوش هزار انجمن

نغمهٔ بی دردسرنیست به ازتن زدن   مطرب سازغرض آنهمه نتوان شدن
ای زحیا بیخبرساز عرق پرصداست
عمری زافسون‌سعی سوخت‌دماغ امتحان   تازمروت دهد شخص وفاقش نشان
گوشهٔ چشمی ندیدآخرازاهل زمان   کردبحسرت سوال از درعبرت بیان
گفت بساط غرض آنچه نداردحیاست
حرص دنی هرکجا کام تخیل دهد   دل به طپش خون‌کند تا قدح مل دهد
گردنک تا ز چند عرض تجمل دهد   جستن چشمی اگرداد تغافل دهد
یک مژه برششجهت سایهٔ بال هماست
آه‌که اقبال عجز غیرنژندی نکرد   طاقت بیدست وپا شعله‌کمندی نکرد
سوختم وهمتم وجد سپندی نکرد   دوددلی هم زمن‌فکر بلندی نکرد
بسکه نگون طالعم ناله نی بوریاست
از عدمم دورداشت هستی بی ننگ‌وعار   بست بقایم بچشم جسم توهم غبار
سنگ نبوداینقدرعقدهٔ بال شرار   سدرهٔ کس مباد دام ره اعتبار
رین دوسه خشت‌هوس‌خانه وصحرجداست
(بیدل) ازآئینهٔ جلوهٔ کون ومکان   موج جنون میزنند شوخی مطلق عنان
شعلهٔ اسرارشوق داغ فسردن مدان   گرگرهی درنظر داری ازین نیستان
برخم دیگرمپیچ عشق تأمل نواست

۶۳ـ نکته

جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی؛ محتاج همند، وکامروائی همه؛ حقیقت کرمی از آئینهٔ هرفردی بظهوررپیوسته، وبذوق اشغال شوق درکمین امداددیگری نشسته. زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت خودسایل، وسعی احسان‌منعم همچنین به مربع وقوع‌خاصیت خودمایل سنگ وگل محتاج‌آفتاب درکسب کمالات آب‌ورنگ، وآفتاب درعرض جوهر تربیت مشتاق گل‌وسنگ بایع‌نقد را ازاجناس سود میشمارد؛ ومشتری، جنس راغنیمت نقد می‌پندارد. نقدهامصروف جنس شماریست، وجنس ها موضوع نقدانتظاری. یعنی تابه‌کار دیگری نیائی، چشم برحصول مرادچون گشائی. پس‌کریم درجودناچاراست، ومحتاج درطلب بی‌اختیار.

رباعی :

آواز کـریـم راصلا میخوانند
سایل چون دم زند دعا میخوانند
یک نغمهٔ شوق است چه فقر و چه غنا
کز پردهٔ هر ساز جدا میخوانند

غزل :

سر نقش پا بـه بلندی ئی رسد از شکوه خرام او
که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام او
ز شکوه جلوه نـداشتم سرو بـرگ آینـهٔ طلب
بزبان موج گهرزدم در التماس پیـام او
اگر از زمین بهوا رسم و گر از سمک به سما رسم
بدل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او
بدونیک مشهد آرزو بچه زخـم میطپد اینقدر
که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سرز نـیام او
ز سراغ منزل بی نشان چه اثر بردتگ وتاز دل
که بهرقدم سپر افگند چو نفس در آینه گام او
نفست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته به
نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
بجز اینکه خاک عدم بسر فگند دگر چه کند کسی
نرسیده دیده بجلوه اش چو زبان بحرکت نام او
همه اوست ساز فسون مکن بخیال آینه خون مکن
ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای ماچه سلام او
بسواد انجمن ادب مژه باز کردن «بیدلم»
که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

۶۴ ـ نـکته

اینکه عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی به تحریر آورده. دل اجتماع کیفیات علوم است وعلوم ادراکات معانـی نا مفهوم . وسوسه ازخـود تراشیدن هم صنعتی است واوهام برخود بستن نیزقدرتی ، درو ادی ظهور تلاش کسب با غیریت است نه اظها رغیبت ، هر قدر توانی در لباس کوش و تا ممکنست خود را درخود بپوش .

قطعه :

با شوخی لباس همان سر بجیب باش
در عالم شهود ز مردان غیب باش
نـاز حـقیقتی است نیـاز مجـازما
یکچند شوق موسی ودرد شعیب باش
هنـگامهٔ خیال دوئـی گرم کرده ایم
مائیم عرض آینه گو جلوه عیب باش

غزل :

فـسردگیهـای ساز امکان ترانه ام راعنـان نـگیرد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشـی از من زبان نـگیرد

زد ستگاه جهان صورت نیم خجالت‌کش کدورت
چوآینه دست بی نیا زان ز هرچه گیرد زبان نگیرد

سماجتست اینکه عالمی رابسرفگنده‌است خاک ذلت
سبک نگردد بچشم مردم کسی که خود را گران نگیرد

زدست رفته است اختیارم به پارسائی کشیده کارم
بسازوحشت پری ندارم که دامنم آشیان نگیرد

بغیر وحشت بهیچ عنوان حضورراحت ندارد امکان
زصیدمطلب سراغ کم‌گیر اگر دلت زین جهان نگیرد

مناز برمایهٔ تعین که کاروان متاع همت
به چارسوئی که خود فروشی رواج دارد دکان نگیرد

زخودبراتا رسد کمندت بکنگر قصربی نیازی
به نردبانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد

اگر بعزم گشاد کاری زگوشه‌گیران مباش غافل
که تیرپرواز رانشاید دمی که بال ازکمان نگیرد

کجست طور بنای عالم تونیز سرکن به کج ادائی
که‌شهرت وضع راستیها چو حلقه ات برسنان نگیرد

درآتش عشق تانسوزی نظر بداغ وفا ندوزی
که‌ازچراغ هوس‌فروزی‌تنورافسرده نان نگیرد

فتاده ئی راز خاک بردار و پامبر نام استطاعت
کسی چه گیردز سازقدرت که دست واماندگان نگیرد

اگرزوارستگان‌شوقی بفکرهستی مپیچ«بیدل»
که‌همت آئینهٔ تعلق بدست دامن فشان نگیرد

٦٥ـ نکته

غافلی ازمعنی می گفت‌درمن سخن اثرندارد، گفتندازاثرهای سخن‌است. مدعای سخن اینست که‌ازین‌معنی حیرت، بدرس تغافل نباید ساخت؛ وازین نسخهٔ نیرنگ به‌مطالعهٔ بی تأمل نباید پرداخت.

قطعه :

نه همین صوت وصدا پردهٔ ساز سخن است   خامشی نیز اثر پرور راز سخن است

چشم کوتا به تأمل نظری باز کند   که حقیقت زاسیران مجاز سخن است

غزل :

نسزد زجو هرفطرتت بجنون شبهه وشک زدن
چو نفس جریدهٔ ماومن بهوس نوشتن وحک زدن

به بساط جرعه کشان توغم نقل وباده که میکشد
که توان زحرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن

توشهٔ قلمرو عزتی چه جنون زطبع توجوش زد
که در ید جیب تعینت غم پینه برکپنک زدن

چه ظهور کرد سپاه توچه جفا تغافل جاه تو
بکشاد وبست نگاه تودرراز ملک وملک زدن

بجهان رنگ فنا اثرغم امتحان دگر مبر
برمحرمان ستمست اگر زرگل رسد به محک زدن

زمزاج پیچش خلق دون خجل است طعنه گرفنون
نشوی جراحت مرده راهوس آزمای کلک زدن

اثرد ماغ رعو نتت شده رنگ پستی دولتت
بکجاست گوشهٔ زانوئی که توان علم بفلک زدن

بگذر زحاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا
چمنست برسر زخم ما گل انتظا گزک زدن

پی وهم هرزه عنان مدو بسراب غرق گمان مشو
زشنای بحرگمان مرو بخیال باطل حک زدن

حذرای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب
اثری که «بیدل» مازند بتو نیست کم زکتک زدن

حکایت :

مردکی طبع ناشکیبی داشت   هوس آماده باغ سیبی داشت

زاغ سیبی از ان میانه ربود | بمقامی بلند بال گشود
آن خسیس از قفای او میتاخت | تا بجائی که رنگ طاقت باخت
بسکه دو دش فرو گرفت دماغ | شد جها نش بد یده یك پر زاغ
دید کوشش ندارد اینجا راه | ازغضب خویش رافگند بچاه
جان شیرین به تلخکامی داد | باغ واملاك جمله رفت بباد
ای ستمگار وضع بیکاری | ستمت برخوداست مختاری
هیچکس راز کلفتت غم نیست | گر بمیری دماغ ماتم نیست
خواه ماتم فروش خواهی سور | هم تراچارهٔخود است ضرور
رحم بر حال خویش باید کرد | مرهمی صرف ریش باید کرد
توبوهمی کز اوج جاه افتی | نیست از عقل گربچاه افتی
گشته باشد درین بهارستم | سیبی از باغ اعتبارتوکم
کاری ازدست رفت ، کاردگر | عالم دیگر اعتبار دگر
باده داری ز درد ظرف منال | چینی اتگربهم شکست ، سفال
ثمر باغ شوق بسیار است | یعنی اسبات ذوق بسیار است

اشارت:

دخمه است این بساط گرد وغبار | من وتو جمله نقش لوح مزار
هر کس اینجا دماغ میسوزد | برمزاری چراغ میسوزد

٦٦ـ نکته

روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهرغفلت پیداست ؛ وآفتات کمالش همان ازدمیدن صبح ادراك لامع وهویدا. عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا ؛ وحیاآئینه ئی ازحقیقت ایمان چهره گشا. اگرعقل درعرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت ؛ هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت .

رباعی:

هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش | بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات تا بـه معدومی خویش | چیزی فهمیددل که خونشد جگرش

غزل:

چوسرشکک بیسروپائیم قدمی برد بهوای تو — که هزار آبله در عرق بگداختم زحیای تو
بخرام فتنه مده عنان که مبادچون دل عاشقان — به ترنگک شیشه زندجهان ز شکست رنگک حنای تو
خجل است همت پرگشا که بفرصتی بردالتجا — دل چاکث میکشد از نفس سحر انتظاردعای تو
چمن وفاکدهٔ کرم نکشد خجالت این ستم — که چوغنچه کاسه بکف نهدزدل شکسته گدای تو
بشتاب گر همه خم رسدمن وما بربط عدم رسد — نبری گمان که بهم رسد لب من زحرف ثنای تو
زسخن خروش توجلوه گرزخموشی آه توپرده در — بکدام زمزمه سرکند متحیرمن ومای تو
زفسانهٔ منی و توئی چه خروشم آینهٔ دوئی — بتأملی نشدم گره که نبود بندقبای تو
اگراز توام چه طلب کنم وگر این نیم چه طرب کنم — همه انفعال فضولیم چه فنای من چه بقای تو
چه جنون بودتنگک وتا زمن چه خطا نشیب و فرازمن — چه جحیم غفلت سازمن چه بهشت یادلقای تو
بچه رنگک صورت خون من ندرد نقاب جنون من — که بآب آینه شسته است اثر حیا کف پای تو
نه بدل زعجز رسارسم بکجا رسم که بجا رسم — نه برمز آینه وارسم من غافل ازهمه جای تو
چوسحر بعالم جلوه ات خجلم ز تهمت زندگی — نفسی که داشتم آب شد زحجاب آینه های تو
من (بیدل) وصف انس وجان دل خاک تاسرآسمان — بفدای تو بفدای تو بفدای تو بفدای تو

۶۶ - نکته :

حصول نعمت کمال ، بی وساطت گرسنگی محال است ، وسیرابی زلال جمعیت بی وسیلهٔ تشنه لبی ، سراب خیال . هلال تا ازخود تهی نگردید به آئینه داری آفتاب نرسید ؛ وصدف تا به پختگی سفال برنیامد نم آشفتگی ازموج گوهر نچید . حباب در یکنفس تشنگی ، استعداددریا کشی بهم میرساند ، وآئینه باندك پرداز باطن ، آسمان رالقمه میگرداند . ظرفهای خالی یکسر قابل پرکردن اندوجامهای لبریز یکدست محکوم فروریختن . گرانیها ی جسم اگر بپایهٔ سبکروحی رسد ، ازاستعانت ریاضت است ؛ وکدورتهای دل اگر آئینه دار صفا گردد ، به صیقل کاری خراش محنت . بفیض دست ازرغبت طعام درکشیدن ، ممکن نیست آدمی ملك برنیاید ؛ وبه یمن دامن ازغبار اثقال چیدن ، پستی فطرت بال عروج نگشاید . سنگ را ازپری درگذشتن ، نشه پیمای حسن میناست ؛ وخاك راهم ازگرانی بیرون تاختن ؛ همعنانی لطافت هوا . خلای معده درهمه حال ، مستعد جذبهٔ کمال است ؛ وامتلا در جمیع اوقات مادهٔ غثیان واثقال .

نظم :

کیسهٔ خالیست اینجا مایهٔ گنج آوری / دارد اعداد اقل از صفر حکم اکثری
فیض خواهی درو داع الفت زنگار کوش / چون صفا آئینه ات گیرد جهان دیگری
معده خالی کن با وج عزت معنی برا / هست بیرون از دکان نانوا این منبری
میکشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاك / آب شو ای بیخبر از خجلت تن پروری

غزل:

شده عمرها که نشانده ام بکمین اشك چکیده ئی / دلکی ز نالهٔ بی اثر گرهی ز رشته بریده ئی
بکجاست آنهمه دسترس که ز نم ز طاقت دل نفس / چو حباب میکشم از هوس عرقی بدوش خمیده ئی
من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله تاختم / که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده ئی
زخمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برا / زده شور مستیم این صلا ز دماغ نشه رسیده ئی
حذر از فضولی عزو شان که مباد دردم امتحان / هوست ز نقش نگین خورد غم پشت دست گزیده ئی
بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فسرده ام / بکجاست همت وحشتی که رسم بدامن چیده ئی
ز وداع فرصت پرفشان بکدام ناله دهم زبان / مگر این جریده رقم زنم بخط غبار رمیده ئی
بفنا مگر شود آشکارا اثر سجود دوام من / ز حیا به جبهه نهفته ام خط برزمین نکشیده ئی
زقبول معنی دلنشین نیم آنقدر باثر قرین / که بگوش من کشد آفرین سخن ز کس نشنیده ئی
نه ز شور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر / مژه ئی چو چشم گشوده ام بغبار رنگ پریده ئی

من «بیدل» از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده ئی

۶۷ ـ نکته

تحریر وتقریر مراتب اکثری، موافق فطرت عوامست نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص رابی تکلف الفاظ معنیها منظور است؛ وعوام با وجود ایضاح بیان درفهم عبارت نیز معذور. ورتبهٔ کلام تا به حضیض نقصان نرسد، طبع عوام راازجهل مطلق نرهاند؛ وپرتو آفتاب تا جبهه بخاك نمالد، زنگ ازطبیعت سایه مرتفع نگرداند. ازحسن تحقیق تاکمال ذاتی جلوه ننماید؛ برضعیف نگاهان انجمن تصور، ظلم است واگر جمال معنی ازکیفیت اصلی رنگ نگرداند، برلفظ آشنایان عالم صورت ستم. درینصورت عالم

مدرسهٔ حال ازابجد دبستان قیل‌وقال ، منزه باید فهمید ؛ ور موز خلو تکدهٔ یقین از حرف وصوت محفل وهم وگمان ، مبرا باید اند یشید .

قطعه :

همین بزمست کزعرض‌فریب‌خوب‌وزشت‌اینجا
نگاه بلهوس اغیار و عاشق یار می بیند

همان آبی که‌می بینی طراوت مایهٔ گلها
چوبرآئینه باشد کلفت زنگار می بیند

دل هرقطره گردابیست غواص‌حقیقت را
تأمل دربن هرمو گره‌صدبار می بیند

صدارا کوه‌هم‌دشتی‌است‌جوالا نگاه آزادی
سرشك ازنارسائی دشت راکهسار می بیند

حقیقت سطر نیرنگیست کزنقص وکمال‌خود
یکی اسرارمیخواندیکی اظهارمی بیند

یکی را ازطپیدن بوی وحشت‌درنمی یابد
یکی‌درنقش پاهم‌صورت رفتارمی بیند

تفاوت‌گر نباشد مقتضای ساز فطرتها
چراشکل دو پیکر چشم‌احول‌چا رمی بیند

نفس تادل خط الفت پرستیهاست عاشق را
برهمن‌جاده تا منزل همان زنارمی‌بیند

توهم‌سامان حیرت کن که‌دروحشتگه‌فرصت
خیال آئینه‌ها می آرد ودیدارمی بیند

نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن
دوعالم‌جلوه‌است وبی اثردشوارمی بیند

غزل : (۱)

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ‌این‌دبستان
نگه بحیرت گدا خت اما نکرد روشن سواد مژگان

نمیتوان گشت شمع بزمت مگر به هستی ز نیم آتش
چه‌طاقت، آئینهٔ توبودن از ینکه داریم چشم حیران

خردکمندهوس‌شکار است‌ورنه درچشم‌شوق مجنون
بجز غبار خیال لیلی کجاست آهودرین بیابان

عدم به آن بی نشانی رنگ گلشنی داشت کزهوایش
چوبال طاوس هرچه دیدم زبیضه‌ئی داشت گل‌بدامان

خیال آشفتگی تحمل اگرشود صرف یک تأمل
دل‌غباریست وصدچمن گل‌نگاه موری وصد چراغان

بکشت بیحاصلی که‌خاکش نمیتوان‌جزبباد دادن
هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان

---

(۱) این غزل ازد وغزل انتخاب‌شده است

حصول ظرفت نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت
گرفتم ای مور پربراری کجاست کیف کف سلیمان
رگ تخیل سوال کردن بمی فشردن متاع دامن
چوابر تا کی بلند رفتن عرق کن و این غبار بنشان
هوای لعلش کراست «بیدل» که با چنان قرب همکناری
به بوسه گاه بیاض گردن ز دور لب میگزد گریبان

۶۸- نکته:

ازارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد ، مگر خلق را حیرت آیات ؛ واز شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد الاصفات قدرت علامات . باآنکه ارادهٔ خلق حق است و مرادمقید مطلق.

رباعی

در جامه ودلق نیست جز پنبه نهان — وین جامه ودلق نیز در پنبه همان
ذات وصفت اینست که کردیم بیان — زین بیشتر ازخلق وحق افسانه مخوان

مخمس

رنگ بهار بالید گل خنده زد که مائیم
شوری زخم برون ریخت می گفت نشه زائیم
بر دستگاه نازت عمر یست خودستائیم
یامحو آن خیالیم یا مست آن لقائیم
آئینه دیده باشی ما اینقدر کجائیم

هرچند دارد این باغ هنگامهٔ گل و مل
بر ما نمیرسد هم جز نشهٔ تغافل
نی قابل تلاشیم نی مصدر توکل
بوئی ز حرف مفت است اینجا اگر کند گل
دیگر چه روید از ما خاک نفس گیائیم

در دستگاه تسلیم با هرفسرده جانی
بر طبع ما گران نیست مضمون سرگرانی

وامانده ایم و داریم صیادی معانی
گر فکر برنیاید از عهدهٔ روانی
همطرح موج گوهر در سکته‌ئی بیائیم

ما را ز فکر دوران نه یاد ماه وسال است
از خویش رفتگانیم اینها چه احتمال است
تکرار درس هستی در عشق انفعال است
رنگی کزین چمن رفت برگشتنش محال است
ای فصل گل تو پیش آ گو ماد گر نیائم

کو فطرتی که همت بر فهم ما گمارد
تا شرم نیستی ها عذری بعرضه آرد
سعی مخاطب اینجا او هام می شمارد
تمثال غیر حیرت در آینه چه دارد
برما نفس مسوزید کس نیست در سرائیم

محروم امتیازیم تا کی نظر فریبی
دوریم از تماشا تا چند دیده زیبی
در خانه نوحه دارد برحال ما غریبی
از حاضران بزمیم اما ز بی نصیبی
پامال دست افسوس چون یاد رفته مائیم

بازار یاس گرم است زین دوستان بپرهیز
بر خرمن توقع برقی شو و فرو ریز
کس دستگیر کس نیست ای شور آه بر خیز
ساز قیامتی کن یافتنه ئی برانگیز
تا گرد ما نشسته است نا محرم عصائیم

ننگ بساط فقریم از خود نگشته فانی
افسرده ایم و داریم پرواز آشیانی
سامان راحت آ نگه اظهار ناتوانی
این گرد تا نگیرد دامان بی نشانی
پهلو خراش همت چون نقش بوریائیم

632

عمری بسعی باطل دادیم فرصت از دست
گردی که داشت هستی بر دامنی نه پیوست
اکنون خیال دیگر دردل نمی توان بست
در صورت ندامت رنگ تلافیی هست

پائی بره نسودیم دستی است گربسائیم

زان فتنه ها که در سر شیب وشباب ما داشت
جز انفعال همت دیگر چه مدعا داشت
در هر صفت که دیدیم محرومی عطا داشت
دی روز حرص پیری دردست ماعصا داشت

اکنون زپیکر خم کجکول این گدائیم

عمری درین جنون زرابی پاو سر دویدیم
گردی شکسته دل داشت درهر کجا رسیدیم
آخر بنا امیدی ازمدعا بریدیم
آئینه در بغل بود ما غافلان ندیدیم

حیف ازدلی که با ماست آه ازکسی که ما ئیم

درفهم معنی ما محوانند نکته دانان
وقف نیازفکریم چون راز بی زبانان
گوشی هوس بپرداز خامشی بیانان
بوی گل است «بیدل» تقریر ناتوانان

درسازما نوائی است پرغنچه می سرائیم

اشارت

آدمی تا بحرص پا افشرد
اول ازهر که زاد خونش خورد

جذبهٔ حرص داشت این تاثیر
که ز خون وا کشید لذت شیر

بس جهان صید غار تش گردید
که بهر چیز دست یافت مکید

آنکه قوتش بعجز خون باشد
چون تسلط گرفت چون باشد

زین مروت گداز حرص آهنگ
خون مادر نیافت صرفهٔ رنگ

مال مردم چسان امان یابد — خاصه وقتی که رایگان یابد

حکایت

عاشق بیدلی جنون زده ئی — قدح آرزو بخون زده ئی
داشت معشوقه‌ئی ستمگاری — خودسری شوخ عاشق‌آزاری
به ترحم نگه تغافل خیز — به تکلم زبان بهانه گریز
کجی ابروان چین نسبتش — بر تبسم گرفته راه لبش
التفاتش همه ستم کوشی — وعده ها یکقلم فراموشی
از فسون جنون ترانهٔ او — بود یکعمر صید دانهٔ او
هر قدر جام انتظار کشید — جای صهبا همان خمار کشید
کرد شبها با نتظار سپید — ندمیدش بکام صبح امید
نشکست از وصال آن برودوش — جز بخمیازه حسرت آغوش
نزد آخر از آن لب نوشین — بوسهٔ انفعال جز بزمین
بامید طریق امدادی — درد دل برد پیش استادی
که تمنای سرکشی دارم — پنبه در رهن آتشی دارم
من کف خاک و او سپهر بلند — نبرد خاک بر سپهر کمند
مددی کز وصال آن سرکش — مشت آبی زنم بر این آتش
به خمی قانعم ز کجکلهی — گر بوصلی نخواندم، نگهی
حکمت آموز نگهت تدبیر — نقشی ارشاد کردش از تسخیر
کاین عمل چون دلیل کارکنی — خلوتی باید اختیار کنی
شکل مطلوب آوری بخیال — خامه‌رانی بوضع این اشکال
نقش آغاز چون گرفت انجام — باده درجام گیر وصید بدام
لیک شرطست لازم تدبیر — که ازان احتیاط نیست گزیر
آنزمان کاین عمل کنی بنیاد — شکل بوزینه ات نیاید یاد
اینقدرها ضرورت عمل است — ورنه در نشهٔ امل خلل است
عاشق بینوای یاس آهنگ — نوحه برداشت کای جنون فرهنگ
چه فسون از بغل برآوردی — که ز بوزینه ام خبر کردی

گرنمی خو اندی از فسون قیود
شکل بوزینه درجهان‌گم بو د

اینزمان هر جه آ یدم بخیال
رقص بوزینه دارد استقبال

این فسون ازصنایع عشق است
اختراع بدایع عشق است

گر ازین دام پرده بشگافی
پر گشائی کند قفس بافی

لب فشار و تکلما یما باش
زخم خوان وتبسم انشا باش

نهی منکر طبایع اعیان
امر معروف کرده است گمان

خاصه انسان که درطبیعت‌او
حرص دارد بقدر منع نمو

نجهی تاز دام و دانهٔ خویش
خطرات‌گماشت بردل ریش

گر برآئی همه مسیح آیات
نتوان شد معالج خطرات

آفرینش به آنچه درماند
آفریننده خوب میداند

۶۹-نکته

توجه خاطر بالفت فقرازعلامات لطافت طبع است، یعنی دماغ خلقت درین نشه بحسب فرطنزاکت تاب کدورت اسباب نمی‌آرد، وتعلق ضمائر به محبت جاه، ازدلایل آثار کثافت که بار کلفت گیرودارغیرازدوش خشونت برنمیدارد. امابی‌توهم لطافت‌وکثافت، شخص حقیقت رادرهرصفت‌جزپاس‌ناموس‌ظهورمتصورنیست. ازآثارحب‌جاه‌آرایش بساط‌عظمتش درپیش‌است، وازاوضاع رغبت مدعا حصول سرمنزل راحت خویش.

غزل:

حقیقت‌هرکجا آهیست آزادیست منظورش
بهرجا داغ میجوشد فراغی کرده‌مسرورش

نظربرخویش واکرده‌است اگربینندپیدایش
بجیب خودفرورفته‌است‌اگرپا بندمستوریش

غرور عجز اینجابی نیازغیر میباشد
سلیمانی بخود مینازداز جمعیت مورش

نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تسکینش
ادب مینای تمکینش جنون پیمانهٔ شورش

جهانی راکه‌می‌سنجی حضورش دارد ایمائی
سرابی را که می بینی سیاهی میکند نورش

غزل:

دل هوش‌باخته‌جمع‌شدز فسون‌موسی وطورتو
بکناری از توشنیده ام همه جافسانهٔ دورتو

چه‌فلک که‌ذرهٔ ناتوان‌بهوای‌شوق‌توپرفشان
توبهارعالم رنگ و بوهمه آشیان طیورتو

نتوان شد از چمن اثر متحیر عجب دگر
مگر آن که ریشهٔ عجز ما زده گل بسر از غرور تو

همه عرض نا کسی خودیم اگر آفتاب و گر آسمان
بکمال ما چه کمال تو ز قصور ما چه قصور تو

گل صورتی ندمیده ام می معنیی نچشیده ام
بخود اینقدر نرسیده ام که رسم بعلم ظهور تو

بسواد معنی بیکران نکنی تصور امتحان
دل تنگ قافیه شبنمی چکند ثنای بحور تو

رقم سفید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من
چه من و چه قدر گناه من خجلم ز نام غفور تو

خم ناز صد کلهم رسد که ملالی از گنهم رسد
کلفی اگر چو مهم رسد کشدم بعالم نور تو

ستم است حرص جنون حشم کندم بذوق غنا علم
زده اند حلقهٔ جام جم بدر قناعت مور تو

همه را بعالم علم و فن بهزار پیشه علم زدن
چو قلم بود سر (بیدلم) قدم بساط سطور تو

۷۰ ـ نکته

لی مع الله وقت اشارهٔ کیفیتی است از حضور احدیت حق، که آن نشئه ثبوت و دوام ندارد مگر بر معدوم مطلق. در تمیز آبا دو احدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال است و همان نشه مقسوم ساغر احوال و افعال. گروهی که از رمز تحقیق جرعه ئی نچشیده اند و از دوریقین دماغی نرسانیده حصول نشه در طبیعت تاك توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده. هرچند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند؛ از بیخردی برفع آن میکوشند، و بآن رونق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند، از ترك حیا آزادگی میفروشند؛ غافل که این یک مشت خاك چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چمقدار در ضبط خود کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته.

قطعه :

جمعی از پیش خویش آگاهند
برفلک رفته اند و درچاهند

به سها نارسانده ظرف فروغ
طشت خورشید و ساغر ماهند

همچو فرزین به کج خرامیها
همعنان عزیمت شاهند

بحر پیما چو رشحهٔ شبنم
کوه پرواز چون پر کاهند

تا نگردند خاك جادهٔ شرع
گر همه منزلند گمراهند

غزل :

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد
جگر بداغ که می نشیند نفس بآه که میخرامد

زاوج افلاك اگر نداری حضور اقبال بی نیازی　　نفس بجیبت غبار دارد ببین سپاه که میخرامد
اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما　　بپردهٔ چاك این کتانها فروغ ماه که میخرامد
غبار هرذره میفروشد بحیرت آئینهٔ طپیدن　　رم غزالان این بیابان پی نگاه که میخرامد
زرنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی　　درین گلستان ندانم امروز که کجکلاه که میخرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی　　باین سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد
نگه بهر جا رسد چو شبنم زشرم میباید آب گشتن　　اگر بدانند که بیمحابا بجلوه گاه که میخرامد
بهرزه در پردهٔ من وما غرور اوهام پیش بردی　　نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد

مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال «بیدل»
وگرنه آن برق بی نیازی پی گیاه که میخرامد

حکایت:

تجرد سرشتی کلوخی بدست　　سر راه صاحبکمالی نشست
که جوشد گل معرفت در دلش　　بارشاد او حل شود مشکلش
خبر یافت دانای وحدت نگاه　　پیامش فرستاد کای مرد راه
جهانی درین بزم مستی قدح　　زاسباب دارد خمار فرح
مجرد شدن عین دانائی است　　سلامت گل باغ تنهائی است
چو طالب نقاب تفحص گشود　　بغیر از کلوخی بدستش نبود
بینداخت فی الحال از دست خویش　　به تجرید راه طلب کرد پیش
زافشاندن کلفت برگ و بار　　نشد نخل شوقش تسلی بهار
زگلزار تحقیق رنگی نیافت　　بسویش چو گل سال دیگر شتافت
زدانا همان بود بازش جواب　　که هست از دوئی در رهت پیچ و تاب
نهفته است چشم از غبار دوئی　　غبار دوئی چون نماند توئی
شد این بار در چشم معنی نظر　　زمسئول و سایل دوئی جلوه گر
تسلی ز آئینه اش رخ نمود　　صفا جلوه شد زنگ کلفت زدود
بخود ساخت از ماسوی رخ بتافت　　زخلق آنچه میخواست از خویش یافت
حبابست از بسکه داغ محیط　　زهر موج جوید سراغ محیط
سری گر کشد در گریبان خویش　　ببیند همان گل بدامان خویش

به سعی طلب موج خاصیتی
اگر دارد امید جمعیتی

عبث مصدر درد سر میشود
بخود گر بپیچد گهر میشود

گهی بر زمین گاه بر آسمان
تماشا بذوق نگه پر فشان

نداند که این شیوه ناقص فن است
دوعالم مژه برهم آوردن است

نسیمی درین گلشن افشاند بال
که ای غافل ازآب ورنگ کمال

چو گل نوبهاری کز وجوش تست
اگر غنچه گردی در آغوش تست

تأمل درین صفحهٔ کاف ونون
بصدرنگ خط مرکزآمد برون

که گرچشم شوخت معما شود
از واسم تحقیق پیداشود

حکایت:

شبی روح منصورم آمد بخواب
تمنا به پرسش نمود اضطراب

که درخجلت آبادعرض وجود
نفس سرکش دعوی حق چه بود

محال است در دیدهٔ اعتبار
که گردد زامکان وجوب آشکار

نیاید به تقییداطلاق راست
نشاید زمی عالم تاك خواست

زمین آسمانی کندحیرتست
ره بحرساحل زند خجلت است

تقدس زبان تنزه بیان
باین رنگ شدآگهی ترجمان

که ای پختهٔ اعتبارات خام
مقید چه رنگ است ومطلق کدام

زذات احد اسم چندی دمید
زهر اسم کیفیتی شد پدید

صفاتی کزاسمازند راه فهم
توخواهی یقین بشمروخواه وهم

عیان نیست زین گفتگوی هوس
بغیر ازیقینی که وهم است وبس

چه اسم وصفت نغمهٔ سازغیب
توهم غباری زآواز غیب

جهانی ازین نغمه ممتازشد
صدای جرس کاروان سازشد

دمی کاین جرس ازآوازماند
همان شوخی کاروان بازماند

ازان نغمه های خیال اعتبار
نوائی زمنصوری آمدببار

دو روزی نفس شوخی اظهاربود
زگرد من ومانمودار بود

بیکبار حق گفتم وحق شدم
مقید زخود رفته مطلق شدم

ازان معنی بی نشان دوریم
نبوده است جز اسم منصوریم

نفس واراز امتحان دم زدم
هوس نسخه‌ئی بود برهم زدم
تخیل زمانی گل افشاند ورفت
گلی در نظر رنگ گرداند ورفت
کنون امتیازی که من کیستم
کجایم چه بودم کیم چیستم
نگاهی که درو هم زارقیبود
که میگفت منصور وحق گو که بود
بساطی که تادم زنی برهم است
همان اعتبارات بیش و کم است
غباری کزارواح واجسام بود
همین نام بودو همین نام بود
یقین دان که درعالم قیل و قال
بصدرنگ داری ظهور خیال
باسمی که خود راتوانی ستود
زجیبت همان جلوه گیرد نمود
درین بحرپر کسوت ماو تو
زبانهاست چون موج درگفتگو
زهر موج پیداست شور دگر
ولی جمله ازشورخود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان
که درکام دریاست چندین زبان
اگرشوق منصوریت نیست پیش
چه دریا بی ازشوخی رازخویش
به تحقیق این جلوهٔ بی نشان
نگاهیست درچشم قربانیان

۷۱- نکته

شمع این محفل از پهلوی چرب ؛ غذای شعلهٔ جفاست ، وحباب این دریا ، از پیکر بالیده مهیای آغوش فنا. خواری اگردرطلب معنوی خلل نیفگند وعلل صوری نیارد، هرچندمانع سبکروحی نگردد، دست ازگرانی اعضابرندارد. وبیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد؛ وفسادسیری جزبه فصدوجلاب رنگ اصلاح نگیرد. پس باتشنگی بسازتا بطوفان آب نشتر نروی و بگرسنگی پردازتامقیم مزبله نشوی.

رباعی :

برزورننازی که زبون سازندت
گردن نفراری که بینداز ندت
ای قلب بلای امتحان در پیش است
بگدازازان پیش که بگدازندت

۷۲ـ نکته

سررشتهٔ علاج هرمرضی بدوائی بسته است وتدبیر اصلاح هرطبعی ، به ظهور کیفیتی وابسته. ثمرخام بی سعی شکستن ازشاخ جدانمی توان کرد، وآتش سنگ بی جهد کوفتن ، به شعله نمیتوان آورد .

رباعی:

تا چشم بعبرت نگشاده است کسی — گردن به اطاعت ننهاده است کسی
میدان به یقین که درمر ضخانهٔ دهر — بی مرگ رضا به تب نداده است کسی

غزل:

نداشت پروای عرض جوهر صفای آئینهٔ فرنگش
تبسم امسال کرد پیدارگی زیاقوت شعله رنگش
شکست از ان چشم فتنه مایل غبار امکان ببال بسمل
مباش از افسون سرمه غافل هنوز دستیست زیر سنگش
به مرغزاری که نرگس او کند نگاهی زکنج ابرو
زداغ خود همچو چشم آهو بناز چشمک زند پلنگش
چمان زخلوت برون خرامد نقاب نگشوده نازنینی
که ششجهت همچو موج گوهر هجوم آغوش کرده تنگش
قبول نازش نه‌ئی جنون کن سراز گداز جگر برون کن
دلی بذوق نیاز خون کن حناچه گل میدهد بچنگش
اگر دوعالم غلو نماید بشوق بیخواست بر نیاید
چه رنگها پر نمیگشاید به سیرباغی که نیست رنگش
زسیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی
کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار رنگش
دریغ فطرت نکرد کاری نبرد ازین انجمن شماری
تأملم داشت شیشه داری زدم زوهم پری به سنگش
زساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و تر نگش
بسعی جولان هوش «بیدل» نگشت پیدا سراغ قاتل
مگر زپرواز رنگ بسمل رسی بفهم پر خدنگش

عزل

بتماشای این چمن درمژگان فراز کن — زخمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن

مشکن جام آبرو به طپشهای آرزو
عرق احتیاج رامی مینای نازکن

مپسند آنقدرستم که بخست شوی علم
گره‌دست ودل زهم مژه بگشاو باز کن

بچه افسانه مایلی که زتحقیق غافلی
تو تماشا مقابلی زخیال احتراز کن

نه ظهوریست نی خفا نه بقائیست نی فنا
به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن

چوغبار شکسته درسر راهت نشسته ام
قدمی بزمین گذار ومراسر فراز کن

باادای تکلمی به فسون تبسمی
شکری راقوام ده نمکی راگداز کن

عطش حرص یکقلم زجهان برده رنگ نم
همه خاکست آب هم به‌تیمم نماز کن

نکند رشته کوتهی اگراز عقده وارهی
سرت ازآرزو تهی چوشود پا دراز کن

زفسردن چوبگذری سوی آینه پری
دل سنگین گداز وکارگه شیشه ساز

بنشین «بیدل» ازحیا پس زانوی خامشی
نفسی چند حرص رازطلب بی نیاز کن

۷۳ـ نکته :

صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد ، برمائدهٔ انتظار فضولیست ودشوار ترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار نکبتش مبیناد ، دروعده گاه امید اندیشهٔ ناقبولی .

قطعه :

آنجا که صقیل آینه دارتغافلست
پیداست تیره روزی اجزای آینه

عمریست از امید دلی نقش بسته‌ایم
گر حسن کم نگاه فتدوای آینه

غزل :

تو کریم مطلق ومن گداچه کنی جز اینکه نخوانیم؟
در دیگری بنما بمن بکجا روم‌چو برانیم؟

کسی ازمحیط عدم کران چه ز قطره واطلبد نشان
زخودم نبرده ئی آنچنان که دگر بخود برسانیم

بکجاست آنقدرم بقا که تأملی کندم وفا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زمانیم

به فسردنم همه تن الـم به تردد آبله در قـدم
چوغبار داغ نشستنم چـو سرشک ننـگ روانیـم

سحر طلسم هـوا قفس همه جاست منفعل هوس
چقدر عرق کند م نفس کـه بـه شبنمی بستـا نیم

ز کـدورت من و ما پرم غم با ر دل بـکه بشمرم
ستمست‌سنگ تـرازوئـی کـه نفس کشد زگـرانیـم

ز حضور پیر یم آنقـد ر اثرا متحـا ن قبـول ور د
کـه رساند بـر در نیستی خـم پشت پـای جوانیم

نه به نقش بسته مشو شـم نه‌بحرف ساخته سر خوشم
نـفسی بیـاد تـو میکشم چه عبـارت و چـه معـانیـم

همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون کـه خمیـده ام
مـن ا کـر بحلـقه تنیده ا م تـوبرون در ننشـا نیـم

ز طنین پیشهٔ بی نفس خجل است «بیـدل» هیچکس
بکجـا یم و چیم و کیم کـه توجز بنالـه بـدانیـم

غزل :

می نغمه مسلم حوصله‌ئی که قدح کش گردش سر نشود
بحل است سبکسری آنقدر که دماغ جنون زده ترنشو د

اگر اهـل قبول اثـر نشو ی بتوقـع سود و زیان ندوی
د ل مرده بفیض نفس نرسد گل شمع دچـار سحر نشود

به یقین خور دهٔ خود سریش نگشی بطو یله‌گـهٔ خـر یش
چه شود تگ و تاز گدا گر یش که‌بمحنت حاصل‌زر نشود

بترانهٔ اطلس وصوف هوس نشوی بدرا فـگن را ز نفس
تن بر هنه پو شش حـال تو بس که‌لباس غنا جل خر نشو د

بدو نیک تعین خیره سری زده جا م کشا کش در بدری
تو چو سا یه گز ین در بیخبری‌که به زلزله زیر وز برنشود

زجنون مشاغل حرص وهوا بطپش مفگن سرو کا ر نفس
خم گو شه زا نو ش آینه کن‌که ستمکش شغل دگر نشود

تب و تاب تلاش جنون صفت زده راه تأمل عافیت
همه گر بسراغ بهشت رسد سر مرغ هوس ته پر نشود

بحدیث نهفته زبان مگشا گل عیب و هنر مفگن به ملا
در پرده نکشوده هلا که بروی توخنده سحر نشود

بتصور وعدهٔ وصل قدم که هوس نخفته بخاک عدم
بغبار هوا طلبان وفا ستم است قیامت اگر نشود

دل خستهٔ «بیدل» نوحه سر از تبسم لعل تومانده جدا
در ساز فغان نزند چکند سرو برگ ناله شکر نشود

غزل:

در لاف حلقه زنان مزن بترانهای بیان کج
که مبادخنده نماشود لب دعوتت ززبان کج

زغرور دعوی سروری بفلک نمیر سدت سری
سرتیغ به بدرآوری که خم است پیش فسان کج

نه غبار جادهٔ معصیت نه شدیم محرم عافیت
بکجاست منزل غافلی که فتد براهروان کج

ستم است برخط مسطراز خم و پیچ لغزش خامه ات
ره راست متهم کجی نکنی زسعی عنان کج

خلل طبیعت راستان نشود کشاکش آسمان
زخدنگ جوهر راستی نبرد تلاش کمان کج

من «بیدل» ازطرق ادب نگزیده ام زه دامنی
که زلغزش آبله راشود قدم اولین گمان کج

غزل غیر منقوطه:

سحر طلوع گل دعا که مراد اهل همم رسد
دل سردمردهٔ حرص راهمه دودآه والم رسد

هوس علاوهٔ حرص و کد سحرگل دگر آورد
که دم وداع حواس کس کمر و کلاه وعلم رسد

سر حر ص ومصدر درد سر مـــسر اگل گهر دگر
که هلا کٔ حاصل مال را همه گر ملال درم رسد

دل طـامع و گلهٔ عطا دم گر م سرد سوا ل ها
که دهد مر ادگدا مگر مدد د وام کر م ر سد

سرو کار عالم مرده دم هو س مطالعه کرده کم
که علوم گر د هوا علم همه در سواد عدم رسد

دل سادهٔ هوس وهوا همه رامسلم ومد عـا
ره دورگردامـــل اگرگره آوردگهرم رسد

که دهدمصالح کام دل که دمد دگر گل طالعم
سحر ار ر مد رمد آور د عسل ار دهد همه سم رسد

رگٔ و هم علم وعمل گسل مگسل علاوهٔ درددل
که مرادگر همه دل رسد دل دردحوصله کم رسد

رم طور مصرع «بیدلم» دم دود سلسله ام رسا
کمکٔ دو عالم امل دمد که سراسر علمم رسد

اشارت.

شـو کت د ستـگا ه هستی ما — گـــاه شبنـــم د مید گـــا ه هوا
چون هوا از طپش شکست بهم — نقش پـــائی دمـــا ند از شبنـــم
محو شد شبنم و هو ا گرد ید — نقش پای صدا ی پـا گرد ید
پیش ازاین شبنم خیال نمو د — در نقاب هوا پر افشـــا ن بو د
این زمان شبنم ازهواباقیست — رفته ا یم ونشـــان پا با قیست
پس به آواز پـــا و نقش قدم — تا کی اند یشهٔ و جود و عد م

حکایت:

بود کمظر فی ازخرد خـــا لی — خـــو ش نشین نشیمن عـــا لی
هر نفس سر کشیدی از لب بام — چون هوس از بن طبیعت خا م
عاقلی گفت اینچه ابرام است — احتیاطی که خانه بر بام است
بتمـــا شـــا چنین مبـــا ش دلیر — که مباد از حیات گردی سیر

تو سر شکی و با م مژ گا نست ضبط اشک‌از مژه چه امکانست
اشک هر گه جدا شد ازمژگان تا بخا کش گسسته گیر عنا ن
تا شو ی ا یمن از بر و ز خطر از لب بـام گـا م آنسو تر
بیخبر تـا بـا این د قیقه رسید احتیـاطش به‌احتر از کشید
با زگشت آ نقدر ز بیم هلا ک که ازآ نسوی بام‌رفت‌بخا ک
فهم نا فص دلیل نقصان است خا ک تا پر زند پر یشان‌است

۷۴ـ نکته

شیرازۀ اجرای حواس، لب از حرف بستن است؛ وآشوب نسخۀ جمعیت، دامن تقریر شکستن. غنچه‌ها در فصل خموشی، بهار خیالند؛ وهنگام لب‌گشودن، پریشانی تمثال. موج تا خروشی دارد، از بحر جداست، چون زبان بکام دزدید، عین دریا. توجه سخن باغیراست و معاملۀ خموشی باخویش؛ ازینجاست که خاموشان، وحدت آئینه‌اند وزبان‌آوران، کثرت اندیش. پریشانی سخن، بعلت توجه ظهوراست وجمعیت خموشی با لتفات باطن بی‌قصور.

غزل:

درتکلم ازندامت هیچکس آسوده نیست جنبش لب یکقلم جزدست برهم سوده نیست
راحت آبادی که مردم جنتش نامیده اند بی تکلف بی‌سخن غیر از لب نگشوده نیست
گرزبان ازشوخی اظهار واد زد دنفس صافی آئینۀ مطلب غبار انـد وده نیست
پاس ناموس سخن دربیزبانی روشن است هیچ‌مضمونی درینصورت نفس‌فرسوده نیست
قطره ها ازضبط موج آئینه دارگوهر اند تاشود روشن که‌سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو «بیدل» دلیـل هرزه تازیهای ماست
تـا جرس فریاد دارد کـاروان آسوده نـیست

غزل:

بکمین دعوی‌هستیم که‌چوشمعش‌ازنـظرافـگنم
هوس‌سری تـه پاکشم رگ‌گردنـی زسرافـگنم
زغبارعالم‌مختصرچه‌هوای سیم‌وچه فکـرزر
اثری‌نچیده‌ام آنـقدرکه بروبم وبدرافـگنم

بسوادوادی حرص و کدچه امید محمل مـن کشد
فلک اطلسش مگر آورد که جـلی به پشت خـر افگنم

اگرم دهد طلب وفا به بنـای داغ غمت رضـا
دو جهان بآتش دل گدازم و طرح یك جگر افـگنم

نتوان شدن بوفا قرین مگر از سجـود ادب کمیـن
چو سرشك پا کشدم جبین که بآن مکان گذر افگنم

المی که برجـگر آورم بکجا ز سینـه برآورم
که بکوه اگر گذر آورم بصدایش از کمر افـگنم

چقدر بعرصهٔ آب و گل کندم مصاف هوس خجل
مژهٔـی ز گردشکست دل بهم آرم و سپرا فـگنم

بر هی که محمل نیك و بدهو س سجود تومیکند
سرخویشم از مژهٔ پاخورد چو به پیش پا نظر افگنم

چو سحاب می پرم از تری بهوای منصب محو ری
مگر انفعال سبکسری عر قـی کند که پر افـگنم

بچنین بضاعت شعله زن من «بیدل» وغم سو ختن
که چوشمع دربرانجمن شرراست اگر گهر افگنم

۷۵ - نکته

تجربه کاران امتحا نکدهٔ شعور متفق اند که: سخن بموقع، خموشیست؛ وخاموشی بیمحل، هرزه خروشی. پس سخن جز بقدرضرورت نباید گفتن؛ وگوهرزیاده براحتیاج نشاید سفتن. که بی‌صرفگی سخن، یاوه خرجیهای مایهٔ شعوراست؛ وبه تضییع آب گوهر جوهر بینش در تلفگاه فتور. جیب عصمت خموشی دریدن، خطائیست که بهزارعرق انفعال، یك بخیه علاج نمی توان کرد، وبرهمزدن نسخهٔ تأمل وبالی که باصدهزار لب گزیدن، صفحه بشیرازه نمی توان آورد کفارت این عصیانها، جزآن نیست که هرچند بحال خود ستم اندیشیده ئی، فائدهٔ کسی درنظر داشته باشی، وبخاریکه دامن جمعیت خود خراشیده ئی. گل نفعی در راه مخاطب بپاشی. یعنی، درصورتیکه صفر برمی آئی؛ براعتبار کم بضاعتان بیفزائی. درحالتی که برخود میکاهی، برتهی مایگان، مدد فرمائی. که آواز جرس تادلیل سرمنزل نباشد، کلفت سراغ است، ودود سپندی تا بر فع گزندی نجوشد، آشوب دماغ.

قطعه :

به محفلی که فوائد حصول خـا موشیست — هزار پاست‌حدیثی که میخورد بر گوش
زچشمه ئی که نجـوشد علاج تشنه لبـی — فسردگیست چو آئینه‌خوشتر ش‌ازجوش
هـزار گل‌زلب هـرزه گوست رنگین تر — تبسم‌لب زخمـی کـه وا کنـد آغوش
دمی که ربط سخن صرف ژاژخا ئیهاست — زهم‌گشودن‌لب عیب فطـرتست بپوش
نـو ای انجمـن حـفظ آبـر و این‌است — که‌همچو چشمهٔ یاقوت‌خون‌شوو مخروش
چـوصبـح‌ازنـفس بـیصداغـنـیمت دان — که‌ازتـوآینهٔ کس نمـیشـود مغشـوش
زگـفـتـگـو اگـرافسانـه مدعا بـاشد — نفس به پردهٔ‌غفلت بس‌است باد فروش
کنون‌بسازادب محـو این نواست سخـن — که‌مدعای‌سخن‌وصف‌خامشیست خموش

غرض هرجا سخنی‌است ، بی‌معنی افاده مباد ، وهرجاخاموشیست ، انفعال گفتگو مبیناد .



647

اشارات متعلق به نکات

اشارت :

انبیا صاحب دعوت بودند
صورت و معنی الفت بودند

عمرها از اثر سعی وفاق
عرضه دادند طریق اخلاق

تا توزان شیوهٔ مکرم گشتی
غولیت محو شد آدم گشتی

گر جنون رسم هدایت میداشت
جذبه در خلق سرایت میداشت

وگر این شیوه بقانون می بود
همه کس امت مجنون می بود

غافلی چند که دور از خردانند
بهوس معتقد دام ودانند

هرکجا بی ادبی عریانیست
بهر این بیخردان دکانیست

طفلیی هست در آب و گل شان
کز مجانین نشکیبد دلشان

بسته از طینت اوهام نسب
کمر باختن شرم وادب

چه قدر پیرهن شرم درد
که نگه جانب عریان نگرد

تا کجا هوش شود هرزه عنان
که دود در پی وحشی صفتان

رنگ سودا که سر اپا زنگست
صافی آئینه ها را ننگ است

نیست در عالم دانش مرغوب
صورت وحشت و تألیف قلوب

تو ازین قوم چه الفت دیدی
که زیارتگهٔ خود فهمیدی

می برد دیدن این قوم خراب
شرمت از دیده و از دل آداب

چشم ازین عبرت بی پرده بپوش
تا غبارت نبرد صافی هوش

اشارت:

آدمی فطرتست وفطرت تام
نیست روشن مگر ز لطف کلام

هر قدر محو معنی آهنگی است
دل محیط جهان بیرنگی است

عالمی شوخی نفس دارد — از سخن باد در قفس دارد
لیک موزونی نفس دگر است — آن نفس نیست مطلع سحر است
فیضها در کمین حسرت اوست — گوشها تابع مضرت اوست
گر بموزونیت دهد دشنام — مرحبا چینی از خواص و عوام
باجابت دعای ناموزون — جز بنفرین نمیشود مقرون
سرو اگر کج دمد درین گلزار — بقبول نظر ندارد بار
خاك بر فرق شمع بیخته اند — گر بموزونیش نه ریخته اند
نفس خلق اگر رسد بسراغ — زنگ آئینه است باد چراغ
زین سبب کز درشتی آهنگ — لطف موزونیش نریخته رنگ
عمرها شور این فسرده بساط — گاه تفریط داشت گه افراط
اعتدالی ازان میان زد جوش — تا بانسان رسید دور خروش
شیشهٔ سازها رسید بسنگ — کاین نوا گشت انتخاب ترنگ
بحر صد رنگ موج وقطره شکست — آنچه موزون فتاد گوهر بست
هر که موزون نباشد انسان نیست — فهم نیرنگ معنی آسان نیست
طبع موزون نکسبی و عملی است — از عطیات فیض لم یزلی است
حسن این شاهد سراپا ناز — جلوه گر نیست جز بخلوت راز
بی تکلف حنا به چنگ نه بست — تا دلی خون نکرد رنگ نه بست
تا نفس ها نسوخت سعی کمال — نگرفت آئینه بچنگ خیال
خویشتن باید از میان برداشت — تا نقاب از رخش توان برداشت

اشارت

نه همین عقل راست سیر کمال — جهل هم میزند پری بخیال
واقفان عرض حال می بینند — خوابناکان مثال می بینند
عاقل از فکر خیر و شر مست است — غافل از طبع بی خبر مست است
گرچه نظاره سازش اندازیست — مژهٔ بسته نیز پروازیست
عالمی راست با هوا سروکار — سنگ هم می پرد ببال شرار
خم و پیچ محیط استعداد — کرده صد رنگ دام موج ایجاد

هر گل آنجاست خفته دررنگی / ساز هر رشته است آهنگی
بحر اگر موج و کف دهد سامان / ساحل از گردمی کند طوفان
هیچ جا پای سعی در گل نیست / جاده هم بی سراغ منزل نیست
از نواهای اعتبار مپرس / رنگها دیدی از بهار مپرس

اشارت :

ای ز الفت بیخبر ما از تو ایم / گر بدانی ور ندانی ما تو ایم
آنکه باتست آن توئی هشیار باش / خواب تا کی اندکی بیدار باش
کز معیت حرف اثنینیت است / نیست اثنینیت آن عینیت است
شخص، واحد چون زبان آرد بگفت / هم بگوش خود سخن باید شنفت
چون زبان و گوش اسمای توئی است / سمع و نطق خود تماشای دوئی است
وانمودن غیر انشا می کند / گفتگویت این تقاضا میکند
پس درینجا ماسوی حرفست و بس / قرب و بعدت هم بخود صرفست و بس
ای غرورت شوخی آهنگ خویش / رنگ عجزت رنگی از نیرنگ خویش
گر شکفتن توام طبعت فتاد / نوبهار برگ عیشت کم مباد
ورد می بیماریت سازد حزین / نرگس نازی و مخموریست این
ای شکستت چینی از دامان راز / اضطرابت جنبش مژگان ناز
غفلتت خلوتگهٔ عرض ظهور / ظلمتت رنگ تغافل های نور
محرم جیب تامل نیستی / تا بدانی این قدرها کیستی

اشارت :

اوج تازی نارسای جاه تست / پرفشانی بیضه دام راه تست
عقدهٔ بخلت نیاز شوق چند / بیش ازین برخود در زندان مبند
از دل سنگین بساطی چیده ئی / عشرت سربسته اندیشیده ئی
گر نه ساز همتت افسردگیست / دست بردل ماندنت چون سنگ چیست
تا ازین زندان دری پیدا کنی / دست دل میباید از هم واکنی
زندگانی تا برون آید ز تنگ / درفشار قبر به از چشم تنگ
شعله و شوق فسردن تا بکی / ای شرر در سنگ مردن تا بکی

گر همه یاقوت بندد سنگ تو
نیست غیر از عقده های ننگ تو
معنیت واماند و لفظ آورد بار
شد صد از افسردگیها کوهسار
نالهٔ وارسته ئی ای جهل کیش
سنگ بستی بسکه پیچیدی بخویش
زنده ئی زین بستگیها بازشو
درقفس خون گشته ئی پرو از شو
چیست پرواز احتراز از خستت
پرفشانیهای شوق همت
گر باین معراج پروازت سریست
در کشاد دست و دل بال و پریست

اشارت

ای باسباب من و ما متهم
آنچه آوردی نفس بود از عدم
عمر موهومت زسامان نفس
چون سحر گردیست بادی در قفس
از نفس برخود پری افشانده ئی
رفته و گردو بالی مانده ئی
باچنین بنیاد موهومی خیال
می طپی در آرزوی جمع مال
هرچه زین با زارسودا کرده ئی
خاکی از بادی بدست آورده ئی
مایه ات آن سودوسودای تو این
بیش ازین دکان رعنا ئی مچین
می رود چون باد فرصت از برت
میکند خاك جهان بار سرت
جمع مال آئینه ات بی نور کرد
خاك رنگین زنده ات در گور کرد
زین تلاش آهنگی حسرت سبق
خاك باد آورد گل کن از عرق
چندفکر گنج باد آورد صبح
گل نخواهد شد بشبنم گرد صبح
آنچه باد آرد نیرزد جز بباد
تا بکی بر باد باید دل نهاد
چشم بر تفتیش خود نکشاده ئی
حیرتی کاندرچه فکر افتاده ئی
می شماری دخل اوهام هوس
بیحسابی لیک در خرج نفس
چون نفس بروهم ما و من مپیچ
کز نفس غیراز تو نتوان یافت هیچ
مایهٔ آگاهی و غفلت توئی
هرچه زینها می خری قیمت توئی
از نفس در بیع تست اجناس جود
حیف کز ایثار نتوان برد سود

سخن:

صدائیست پیچیده در کائنات
که پر کرده از شوق ظرف جهات

کدامین صدا نغمهٔ ساز کن | همان دستگاه ظهور سخن
با خفا حقیقت با فشا مجاز | به تشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرصهٔ شوخی جلوتش | خموشی ادب محفل خلوتش
ز بس رشتهٔ دستکاهش رساست | ازل تا ابد عرض مدصداست
سخن کارو اینست بی کیف و کم | روان ازعدم هم بسوی عدم
جهان کاین قد رعرصهٔ ها ی وهوست | غبارره آمد ورفت اوست
عقول ونفوس ازدلش تا زبان | موالید وعنصرزبان تا بیان
تعقل مقامی نفس پیرهن | بهاری بطع هوا موج زن
سه حرف از کتاب کمالش ابد | ازل راهمان ازسه حرفش سند
تا مل بمعدن نفس در نبات | بحیوان صداودر انسان لغات
چه دنیار ه لفظ سر کردنش | چه عقبی بمعنی نظر کردنش
زاسما اگر جمله اسرار هوست | چودرجلوه آیدسخن نام اوست
نه هستی ظهور انتظام است ازو | عدم نیز ممتاز نامست ازو

کدامست جان آشنای سخن | چه مردن تهی گشته جای سخن
امم رارسول از سخن شددلیل | نیاوردغیراز سخن جبرئیل

اشارت :

درین بحر پر کسوت ما و تو | زبانهاست چون موج در گفتگو
ز هرموج پید است شوردگر | ولی جمله ازشورخودبی خبر
بوقت خموشی نماید عیان | که در کام دریاست چندین زبان

مثنوی :

چه سحرست این حسن بیرنگ بو | که بالیده در کسوت گفتگو
اگربزم لبریز آواز اوست | وگر خلوت آئینه راز اوست
به بیرنگی این فتنه سامان کند | اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
سخن نو بهار است از گل مپرس | همین شور مستی است از مل مپرس
بهرجا سخن گل کند گوش باش | بحیرت وطن ساز وخاموش باش

مثنوی:

وصف آنهائیکه شاه مطلق اند
یك قلم موصوف اوصاف حق اند

جاهشان حق تخت شان حق تاج حق
از جهان خاك تا معراج حق

بسکه با فقر وفنا جوشیده اند
خلعت بیرنگ حق پوشیده اند

شوکت شان راعلم آراستن
از سر دنیای دون برخاستن

تاجداران جهان بیزوال
کشور آرایان ملك ذوالجلال

خاکساری شان کلاه افتخار
نا توانی دستگاه گیرودار

پاسبان قصر دولت بیدری
اوج عزت انفعال برتری

بی تکف شاه درویشند وبس
در سجود دولت خویشند وبس

از خم تسلیم خاتم آفرین
سجده طغرایان پیشانی نگین

اشارت:

درین گنبد شیشهٔ ساده رنگ
نه تمثال روئیست پیدا نه رنگ

زخاصیت نشهٔ اتفاق
دماغیست شور افگن جفت وطاق

بهر جا رسی گردوحشت گریست
بهر سو نظر پر کشاید پریست

نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار
میی نیست غیر از پری آشکار

جنون گرد دارد بویرانه ئی
پری میزند موج درخانه ئی

بساط خیالی بهم چیده اند
خرابست معمور نامیده اند

چه خواند کس از لوح فانی رقم
نقشوش سراب از پری نیست کم

اگر از تأمل گریبان کنیم
زخود سیر تحقیق امکان کنیم

چه رنگ و چه گل عالم عبرتست
چه عکس وچه آئینه کم حیرتست

خفا نشهٔ شوقی افشا شده
پری بال واکرده مینا شده

نفس تا کشی از نظر رفته ایم
زآئینهٔ یکدیگر رفته ایم

بهاریه

تعالی الله چه طوفان بهار است
که چون گل شش جهت گل در کنار است

اگر خاکست جولا نگاه سوداست
وگر آبست مواج تپشهاست

زرنگ و بو جنون خفته یکبار
بشور خندهٔ گل گشته بیدار

گریبان چاکی آئینهٔ خاک / سحر جوشانده از تمثال افلاک
بهر سو حیرتی وا کرده آغوش / جهان در جیب مجنون میزند جوش
در و دشت از هجوم رنگ باغیست / چو گل یکسر جنون تردماغیست
طراوت بسکه شوخی کرده بنیاد / فلک کشتی بطوفان هوا داد
ز گل جا بر چمن شد آنقدر تنگ / که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ
بخود پیچیدنی دارد مشوش / نگاه از رنگ گل چون مو در آتش
خروشی گز ز دلی بیرون شتابد / ز گرد رنگ و بو در سرمه خوابد
جنون بیدلی برخویش بالید / سویدا دستگاه ابر گردید
نمی ازدامن مجنون فشردند / شفقها شعله برافلاک بردند
کجائی ای ز ساز رنگ غافل / ز چشم بسته منشین دست بر دل
دو عالم نیست غیر از یك جنون خند / شگفتنهاست مژگان بستنت چند
ز گل تا جیب مژگان آنقدر نیست / جنون است اینکه یاران را خبر نیست
تبسم بسکه میبارد ز افلاك / سحر گردیده جیب دامن خاك
ز عطر است آنقدر سرمایهٔ گل / که بوی مشك دارد سایهٔ گل
بوصف این بهار رنگ و بو خیز / نفس چون رشتهٔ شمعست گلریز
قلم تا حرف رنگین می نگارد / رقم هوش پر طاوس دارد
بهار اینجا نشد آئینه پرداز / مگر در کسوت کیفیت ناز
تراشیدست حسن گلعذاری / ز هر کیفیتی آئینه داری
همه حسن است از حیرت خبر گیر / نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
بهر جا شبنمی وا کرده مژگان / باین رنگست حیرانی پرافشان
که مارانیست بر شوخی فزودن / مگر از آینه رنگی زدودن
درین حیرت سرا دارد مهیا / نگاه از جلوه سامان تماشا
متاع حسن یکسر باب عشق است / همان آئینهٔ اسباب عشق است
اگر طوقی ز قمری سر برآرد / ز شمع سرو دودی حلقه دارد
وگر پروانه داغی چیده باشد / چراغش پرتوی بخشیده باشد
نواهای نی منقار بلبل / صدائی چیده از تار رگ گل

نفس دزدیده داردشوخی رم
ز بوی گل نگه در چشم شبنم

ز بس شوقست اینجاعیش تمهید
چوشمع ازخار پاگل میتوان چید

ز سامان جوشی عیش مرتب
چوگل خمیازه دارد جام برلب

درین گلشن بهر جا آرزو ئیست
اسیرالفت این رنگ و بو ئیست

همه گروحشت اینجا سربر آرد
ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد

کشاید رنگ و بوهم بال بلبل
بپا کز رشته اش نبود رگ گل

پرافشانست شوخی رنگ وبونیست
تمنا جز حصول آرزو نیست

نگاه از خود تماشا آفرینست
مژه باید کشودن جلوه اینست

چمن زادان همه حیران خویش اند
حباب جلوهٔ طوفان خویش اند

بعشق قامت خود سر و آزاد
ندارد از بهار رنگ و بو یاد

ز بس رعنائی خودکرده مستش
زخود درگردن یار است دستش

با حرام هوای دیدن خویش
زمژگان چشم نرگس یکقدم پیش

نشاید ازخیال خودبرون جست
هجوم حیرتست آئینه در دست

بدام خویش پیچیده است سنبل
همان در دامن خودپنجهٔ گل

ز شاخ و برگ هرگلبن کم و بیش
حمایل دستها درگردن خویش

تأمل کن اگر فهمیدنی هست
که با هر برگ دست و دامنی هست

ز جیب غنچه بوئی داردآواز
که ای غفلت نوایان جنون ساز

بفکر غنچگی آهنگ داریم
بصدآغوش خود را تنگ داریم

بعرض راز تاسوسن زندجوش
زبان درسرمه می غلطد که خاموش

جهان گوش سخن فهمی ندارد
مبادا گفتگو درد سر آرد

بخود پرمیزند نگهت که بس کن
خرددیوانه شد ضبط نفس کن

بخون خودهمان وامی تپد رنگ
که شوخی برق تاز است و جهان تنگ

بضبط خود سحروا کرده آغوش
هواهم درپی خودرفته از هوش

اگراز آب موجی پیش رفته است
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض هر گل جنون آهنگ خویش است
دل هر لاله داغ رنگ خویش است

درین فصل نشاط مستی آهنگ
که میجوشد جنون در کسوت رنگ

دلی داری تو هم یك غنچه خون کن | بجیب خویش طوفان جنون کن
برنگ گل ز عریانی قباگیر | ز جیب پاره دامان هواگیر
چه لازم با خرد همخانه بودن | دو روزی میتوان دیوانه بودن
چو گل باید شد از جام هوامست | دلی چون غنچه باید داد از دست
بفکر خانمان پرداختن چند | متاع وهم وظن نا باختن چند
چو بوی گل به پرواز جنون آی | بخود تا وارسی از خود برون آی
که می گردد درین باغ جنون جوش | بهار از چشم شبنم خانه بردوش
طرب دارد درین نیرنگ منزل | چو شبنم برنگاه گرم محمل
نشاط امروز در رهن جنون است | خرد از خرگهٔ عشرت برون است
بپرهیز از کشاکش های تدبیر | مباد ابگسلانی ربط زنجیر
به فرق ابر چتر از دود سوداست | هوا از بوی گل زنجیر درپاست
می جام گل آشوب دماغست | متاع روی دست لاله داغست
کنون اندیشهٔ فرزانگی چیست | گلی رنگین تر از دیوانگی چیست
بهر رنگ از بهار زندگانی | جنونی دسته کن گر میتوانی
پی هر ساز بی آهنگ مشتاب | نوای بلبل زنجیر دریاب
نه ئی از نالهٔ زنجیر آگاه | که بر آهنگ ساز خودکشی آه
کجا آهنگ و کوساز ای جنون ساز | به زنجیری پر افشانست آواز
نه زنجیریست اینجا نی جنونی | خیال از و هم میخواند فسونی
نفس زنجیر و ما آواز زنجیر | تحیر نغمه ایم از ساز زنجیر
رم زنجیر ما از ناله بیش است | سپند از شعلهٔ آواز پیش است
تو خواهی زندگی خواهی فنا گیر | صدائی محو زنجیر هواگیر
ز زنجیری صدائی وام کردند | خیالی را تعلق نام کردند
تعلق جز فسون و هم وظن نیست | جنون فرصت است این ما و من نیست
چه فرصت فکر اوهام تعلق | چه ما و من همین دام تعلق
تعلق محشر طوفان خروشی است | بزنجیر اینقدر غوغا فروشی است
جهان زین ساز دارد مایهٔ شور | الهی خانه زنجیر معمور

اشارت

زچشم طالبا ن دا نش آهنگ   مباد امحتجب اسر ار نیرنگ

که‌درآفاق هرجاکوهساریست   غبارا نگیزی ابـربهـار یست

بهر جانقش ابری باشکوه است   همین تمثال شوخی های کوهست

درین‌وحشت‌سرا پژمردگی نیست   همه‌آزادی‌است‌افسردگی نیست

زمینگیری‌که داردسرگرانـی   تـلافی جوست ازفیض روانی

اگرکوه‌ازفسردن شد زمینگیر   نـشد نـومیـد از امداد تـقدیـر

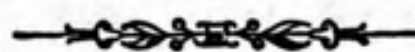
برنگ‌کردبا وامانـدگی‌صبر   که آخرریخت‌رنگ‌وحشت ابر

فسردن زین صفت مطلق‌عنان شد   جنون کردوبه‌این‌صورت‌روان‌شد

بخاری‌کز دماغ شوق انگیخت   چواشک‌اول برروی‌خویشتن‌ریخت

معین شدبه طبع معنی اند یش   که‌سیرخلق بیرون نیست‌ازخویش

همین‌یک‌ناله‌در کوهسارپیداست   که‌برماآنچه می‌آیدهم‌ازماست



657

یک آه ز دل سرده و دنبال اثر باش

فاضل محترم حافظ نورمحمد کهگدای سرمنشی حضور رملو کانه ارادتی که به بیدل داشته و دارند از سی سال بیشتر با ینطرف آثار بیدل را تحت مطالعه قرار داده مجموعه ئی از آثار طبع نشدهٔ آن عارف کامل را از نسخ قلمی گرد آورده بودند که در دوران طبع کلیات هریک بمقام خود به علامت (*) طبع شد. اینک چند پارچهٔ دیگر از غزلیات باین تازگیها دست آورده اند در پایان جلد چهارم که آخرین دورهٔ کلیات است ضمیمه شد.

زخمه بال شوق میگردد خروش چنگ را — کاسهٔ طنبور مستی میدهد آهنگ را
وحشئ بیتابی شوقم که در دشت جنون — میگدازد وحشتم چون نقش پا فرسنگ را
محرم خورشید جز خفاش نیست — گر شوی آگه ز آداب حضور
دل ز پیچ و تاب خود اندیشه پیدا می کند — دانه ام از بیقراری ریشه پیدا می کند
نشه در پرواز می آید ببال موج می — ساقی مستان پری در شیشه پیدا می کند
عمر آخر می کشد از قامت پیری زوال — نخل این باغ از برخود تیشه پیدا می کند
«بیدل» از فیض تأمل در گلستان خیال
بوی معنی غنچهٔ اندیشه پیدا می کند

زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد — دهان غنچه زان لعل شکرخا گفتگو دارد
هستی ما درغبار درد بلا شد جلوه گر — گرد ما خیزد چو صبح از دامن چاک جگر
رنگ عیش این چمن از برگ گل دارد نقاب — طائر پرواز نتوان یافت جز در بال و پر
صاف دل را از وطن آواره دارد اعتبار — موج آب خویش باشد چین دامان گهر
دام مرغان تحیر نیست غیر از آشیان — مشکل است از دیدهٔ آئینه بر دارد نظر
دانهٔ دل شد نهان در ریشهٔ طول امل — یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر
در بهار وحشت امکان برنگ برگ گل — از شکست رنگ دارم چین دامان نظر
با تن آسانی نپردازند ارباب کرم — بر زمین از سایه اینجا پوست میریزد شجر

سعی نیکان را برفع کین ظالم دست نیست　　در دل خار از آب لعل کی میرد شرر
ابله از بید ستگا هی مید هد تمکین بباد　　می شود آخر سبک از خشک گشتن چوب تر
عرض تخم کینه باشد گفتگوی ظالمان　　می شمارد عقده های سنگ پرواز شرر
انتهای سرکشی «بیدل» مقام عاجزی است
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپر
دانا صفت کمینی خفت نمی کشد　　برخواستن ز صحبت دونان وقار گیر
وصل هوس کرای تمنا نمیکنند　　ای بوالفضول ترك رۀ انتظار گیر

بیابان عشق

نشان راه بیابان عشق را بشناس　　که هست ریگ روانش زریزۀ الماس
زهی شگرف بیابان که پی گم است درو　　هزار قافلۀ عقل و کاروان قیاس
کسی که سر کند این دشت غیر مجنون کیست　　که پای عقل درین راه میکند آماس
چه وادئی که درو گر نهاد یکدو قدم　　بپای سوخته هم خضر ماند و هم الیاس
گذار ناقه و محمل گرت سفر هوس است　　که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس
چه طرف بندم ازین رهزنان قافله کش　　که می کشند بـه خس از تن حباب لباس
من و تگ و دو این راه پرخطر «بیدل»
اگرچه ز هرۀ من آب میکند زهراس
بچشم عندلیب من که دارد داغ حیرانی　　خط پشت لب گلشن بود سرو لب جویش
باغ امکان راز آگاهی قفس دانند نگاه　　در طلسم تنگنای وسعتم از چشم خویش
برنتابد آگهی اندیشه طول امل　　چون شرر عرض وداع فرصتم از چشم خویش
دیده وا کردن قیام و بستن مژگان قعود　　در تماشایت سراپا طاعتم از چشم خویش
هرچه می بینم سواد نسخۀ ناکامی است
دام بردوش دو عالم عبرتم از چشم خویش
مآل کار غفلتهای ما را کس نمیداند　　که همچون خواب مخمل نیست پیدا رنگ تعبیرش
دل گرداب می بندد خیال حلقۀ مویش　　زبان موج می پیچید بحرف چین ابرویش
زبان لاف شمع امشب از آن گرم است در محفل　　که دارد مصرعی برلب ز وصف قد دلجویش

بدلهای اسیران شام حرمان بیش می پیچد مگردارد بکف سررشته ئی ازتاب گیسویش
عرق کز عارضش میریخت رنگ جلوهٔ شبنم
نگاه حسرت من آب پاشد برگل رویش
خراب آباد دل رنگ عمارت برنمی تابد شکست خویش باشدچون بنای زلف تعمیرش

ای عاشق صادق همه تن دیدهٔ تر باش چون جان تن توپاك شودپاك نظرباش
درآهن وآب آنرخ زیبا ننماید گرعاشقی از شیشهٔ دل آئینه گرباش
کمتر نتوان از نفس سوخته بودن باشدکه بدل راهبری گرم سفر باش
«بیدل» چه بری حاجت خودبردرشاهان
یک آه زدل سرده ودنبال اثر باش

از ان بیهوش میگرددزشوق صید نخچیرش که می آیدبگوش زخم آواز پرتیرش
دل مجنون سرشت من جنونسا کنی دارد که برپا از ضعیفیها رگ خوابست زنجیرش
تماشاگاه صحرای محبت دبدنی دارد که هست ازحلقهٔ داغ تمنا چشم نخجیرش
دمیکه یاد نگاهش دمید تیغ بچنگ چوشمع ریخت بپاخونم ازشکستن رنگ

نو بهارخیال عالم بنگ

توان زبنگ بگلزارطبع دادن رنگ که نوبهار خیال است فیض عالم بنگ
بطبع مردم دانااست نوش ونادان زهر بچشم عیش حیات وبجان غصه خدنگ
چوعشق حسن پسندوچوعقل معنی دوست چوشرم محرم لطف وچوصبح دشمن جنگ
مصوری که کند خامهٔ طبیعت را زرنگریزی معنی خیال نقش فرنگ
بچشم نشه پرستان خیال رنگینش نشان دهان قدح بزم می بکام نهنگ
درون بیضه کندشاهباز نشهٔ او چوبوی غنچه به پرواز صیددل آهنگ
زبسکه می چکدازسبزه اش طراوت فیض نمک اگر بفشانی شود زمرد رنگ
بچشم اهل دل آئینه ایست فیض نما نهفته از نفس جاهلان بهسبزهٔ زنگ
زرشك شعلهٔ عالم فروز نشهٔ او زغصه ساغر می تیره شد چوداغ پلنگ
ببزمگاه سخن برگ اوست مشاطه گرفته شانه بکف بهرطرهٔ شبرنگ
بدستیاری لطفش توان زدن «بیدل»
هزار خندهٔ دندان نما بعالم ننگ

ناله‌مار از تمکین توشور دیگراست　میکند رنگ صدا در دامن کهسار گل
زعشقت کارها داریم با دل　بود در کشت ما تخم وفا دل
برنگ لاله در باغ شهادت　زنقد داغ دارد خون بها دل
نفس آئینه را در زنگ دارد　زگرد هستی آ مد بی صفادل
زمینگیریست پیکانهای بی نیش　بسعی ناله میخیزد زجا دل
جرس میگوید این معنی بگوشم　که نبود در طپیدن بینوا دل
به شکر جستجویت در رهٔ شوق　فتد از آبله در زیر پا دل
رود در خندهٔ گل غنچه از خویش　شکست رنگ ما را شد صدا دل

برنگ تخم شبنم از رگ گل
دواند از موجهٔ خون ریشه ها دل

در گلستان تماشا گر ببخشد بار گل　بس بود در دیدهٔ ما رخنهٔ دیوار گل
موج گل را هم چو شاخ گل بچشم کم مبین　میکند زین ریشه فیض نشهٔ سرشار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن است　می‌شود خواب پریشان چون شود بیدار گل
دانهٔ تسبیح با شد غنچهٔ آن شاخسار　گر کند از باغ فکرم شوخئ زنار گل
باز میدارد زعزلت لذت آزادگی　چون پریشان شد نگردد جمع دیگر بار گل
خلق چون تنگی نماید جیب طاقت میدرد　در گریبان غیر بوی خود ندارد خار گل
بزم هستی از چراغ پرتو آگاهی است　این چمن را نیست غیر از دیدهٔ بیدار گل
پرده‌دار جلوهٔ حسن است عشق از خامشی　هست بلبل را نهان در غنچهٔ منقار گل
طبع روشن را ز آرایش کدورت حاصلست　شمع را هرگز نگردد زینت دستار گل

یك گام اگر برایم از منزل خموشی
باشد دل پریشان چون دانه زاد راهم

بسکه دارد رحم بر حال ضعیف من مدام　جای تخم اشك میریزد گره از چشم دارم
می پرستان را شعور از پیچتاب بیخودی است　موج صهبا می شود باریکتر در چشم جام
مردم صاحب حیا را از خموشی چاره نیست　غنچه سان گوهر زبان موج میگردد بکام
شهرت نامم تعجب نیست در بند نگین　می شود مشهور اگر آزاده‌ئی افتد بدام
ناقصان را نیست از فیض ریاضت بهره‌ئی　ایمن است از کاستن تا ماه باشد ناتمام

نیست پنهان جلوهٔ بیرنگی ازآسودگان　　کس نه بیند ناله را جز گوش در وقت خرام
تشنه را همدوش آه و ناله دارد شوق آب　　تا بود از باده خالی نیست بی فریاد جام
تیره بختی حسرت افروز دل افسرده است　　شمع داغ کهنهٔ خود تازه سازد وقت شام
بی ندامت نیست عشق از آه سرد بلهوس　　رخت ما هم شعله می پوشد ز دود چوب خام
بی کمند ظرف خواهش صید مطلب مشکل است　　کاسهٔ دریوزهٔ صیاد باشد چشم دام

نیست «بیدل» خوشدلی افسرده طبعان را نصیب
بهره مند از نکهت گل کی شود صاحب زکام

شهرت فرهاد و من در بیستون خامشی است　　سرمه دارد از خط جوهر صدای تیشه ام
تا دماغم از می صاف معانی تازه است　　نیست غیر از پردهٔ الفاظ نازك شیشه ام

در کدورت خانهٔ دل ناله میدزدد نفس
درغبار دانهٔ خویش است پنهان ریشه ام

دو عالم کرد جوش بیخودی از دل فراموشم　　فروغ بزم امکان شد غبار رفتن هوشم
ببزم حیرت دل گفتگو محرم نمی باشد　　بخلوتخانهٔ آئینه همچون عکس خاموشم
تمنای میان او زخویشم می برد هر دم　　چو رنگ گل ببال ناتوانی می پرد هوشم
زبیرنگی بهار حیرتم نشو و نما دارد　　بظاهر چون نگه هر چند باصد رنگ در جوشم
گل مقصد نمی گنجد ز تنگی در کنار من　　مگر چون غنچه بکشاید شکست رنگ آغوشم

ز ضعف افتاده ام تا در طلسم قامت پیری
گرانی میکند چون چنگ تار ناله بر دوشم

عقدی است غنچهٔ دل از نسخه های آهم　　یك گل بود تحیر از ریشهٔ نگاهم
چون سایه ام نمایان از جیب تیره بختی　　آئینه ام نباشد جز کوکب سیاهم

تا ساقی خرامت گردید نشه پیما
شد می چو ساغر دل چشم تر نگاهم

بسودایت چو گل چاك گریبان بود در دستم　　عنان نالهٔ چند بن نیستان بود در دستم

موج دریا شاهد بیتابی گوهر بس است　　نالهٔ دل می تراود از شکست نامه ام

نشهٔ شهرت نمی بخشد مرا اسباب جاه
بیصدا همچون حباب از گنبد عمامه ام

بسکه دارد شرح درد اشتیاقی در نظر　　می چکد چون پرده های دیده اشك از نامه ام
«بیدل» از سوز دل من سرمه دارد چشم داغ
شمع روشن می شود از گرمیٔ هنگامه ام

بکشور طلب آزاده از تجمل جاهم　　چو موج بحر شکست خود است توشهٔ راهم
سر برهنهٔ من نیست کم ز بالش راحت　　بس است خواب فراغت چو شمع ترك کلاهم
ز بس چو چشم جرس پای تا بسر همه شوقم　　صدای حیرت دل میچکد ز تار نگاهم
گر از شکست ضعیفی فتاده ام از پا　　چو رنگ چهرهٔ خویش است بالش از پر کاهم
غبار خاطر عشقت بس است سلطنت من　　بفرق سایهٔ بال هماست بخت سیاهم
گذشتنم چه خیال است از شکستگی دل　　چو گرد ریزهٔ مینا نشسته بر سر راهم
ز بسکه در دل من نیست جز خیال نگاهش　　نشان معنی بار یك میدهد رگ آهم
چسان زدام تحیر برون روم من «بیدل»
که همچو آئینه از چشم خود فتاده براهم

طواف گلشن مقصود استعداد می خواهد　　من آن رنگ از کجا آرم که گرد بوی او گردم
بحسرت پیر گردیدم ز طاقت سیر گردیدم　　کنون وقت است قربان خم ابروی او گردم

آبله تا در رهٔ شوق تو میساید جبین　　هست در زیر نگینش عشرت روی زمین
لاف گرمی در بهار صبح پیری مشکل است　　شعله هم پوشیده از خاکستر خود پوستین

بمزگان باید ش گلچینیٔ لخت جگر کردن　　کسی کز نوبهار عشق بوی عیش می خواهد

ارباب حسن سیرت غافل ز دل نباشند　　آثار زشت روئی است آئینه راندیدن
هستی و گرد کلفت در چشم سینه صافان　　آئینه راست ماتم بار نفس کشیدن

سری باید برون از جیب غفلت چون سحر کردن　　چو شبنم دامن دشتی به آب دیده تر کردن
ز غفلت چون شجر تا کی بشاخ و برگ خورسندی　　تماشای دگر دارد به اصل خود نظر کردن

چراغ عمر برد از صفای دل روغن　　نفس در آئینه پیداست تا بود روشن
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست　　چراغ رنگ گل از آب می شود روشن
صفای آئینه را بال می شود جوهر　　قدم ز موج کند آب در دم رفتن
ز تیره بختی من دستگاه طبع رساست
که شمع شعله ندارد بغیر داغ لگن

حیا برچهره‌اث دارد عرق‌را از نظر پنهان   بوددر کوه‌تمکین تو شوخی ازنظر پنهان
سرآشفته‌میدزدم بزیر سایهٔ تیغش   پی‌راحت کند هر مرغ زیربال سر پنهان
شهید زخم الفت رابودسیر چمن‌مشکل   که‌بوی‌برگ گل‌تیغی است‌درزیرسپرپنهان
نمی‌آید برون ازدانهٔ دل‌ریشهٔ آهم   بود چون‌موج دائم رشتهٔ‌من در گهرپنهان

سراغ هیچکس از هیچکس بیرون نمی باشد
جهانی میرود درنقش پاي یکدگرپنهان

ناتوانی تاگذاردپابمعراج کمال   میکند از استخوان پیکرمن نردبا

ازرنگ زرد باشد درعشق‌سرخ روئی   این لعل بی‌بهارا باید بزرخریدن
دل‌رارهائی‌ازجسم باشدگل سعادت   پروازسبزبختی‌است ازخاک‌سرکشیدن

تا قطع راه الفت جستم ز خاک کویت
مقراض وارعمرم‌شدصرف‌لب گزیدن

گردد فروغ‌جوهر عقل ازسخن‌عیان   آئینهٔ حقیقت دل نیست برزبان

بال‌وپرهماست سخن رازبان‌او   سرچشمهٔ حیات تبسم دهان‌او
طوق‌گلوی قمریٔ‌ما نقش باطل است   درگلستان جلوهٔ سرو‌روان او
عشق ارنهد بناقهٔ اندیشه بار درد   باشد شکست دل جرس کاروان‌او
بوی گل‌است‌طائراندیشه ات که‌نیست   جز تنگنای‌غنچه، دل‌ناتوان او
بیطاقتی‌ست عشق که‌در کشف رازدل   چون‌شعله کام سنگ‌شگافدزبان‌او
پاي نظر بکنگرعبرت رسد اگر   پست‌وبلنددهرشود نردبان‌او
جز حرف سوزدل بلب نی نمیرسد   گوئی زمغزشعله‌پراست استخوان‌او

شمشیر موج راز روانی گزیرنیست
کزسختی دل گهر آمد فسان او

جلوه گر تاگشته آنمه‌پیکر اندرآینه   نیست جزدام تحیر جوهراندرآینه
دردل‌حیرت‌سرشت‌من خیال چشم‌او   می‌توان‌دیدن‌چوعکس‌ساغراندرآینه

چاکها دارم بدل ازآمدورفت‌نفس
نقش پای‌عکس باشدجوهراندرآینه

هوس‌کردم که‌گیرم بهرهٔ رنگتماشائی   چومژگان تا پرافشاندم زدم بر عافیت پائی

بدامان حیا شور دو عالم برق جـولانـی　　زحیرت‌در کنا ریک گهرغلطیده‌در یـائی
دماغ آشفته شو خی ونگه‌پرو ر سیه مستی　　با فسون وفا مجنـون برون خیمه لیـلا ئـی
ز برق بیخودی‌انداز وحشت رفته‌از یادش　　خرامش کرده درزیر قدم دامان صحرائی
بوضع غنچگی باغ تبسم ریز لب ر نـگی　　بفانوس حیا شمع‌عرق گل کـرده سیمائی
شکوه‌بی نیازیِ بستـه نقش پیـکر نازش　　زسرتا پاکله‌کج کردِه استغنـایِ سودائی
فضولی گـرنمی پیچید بردود دماغ من　　نمیگـر دیـد طبـع بینـوا داغ تمنائـی
هزار امید سامان داشتم دررهن افسردن　　ندیدم دردکان سعی غیر از یاس کالائی
بضاعت هیچ بـودآنهمـ بتاراج هوسـد ادم
من «بیدل» درین بازار کـردم طـرفه‌سودائی



665

خاتمهٔ طبع

در روزگار ماطبع کلیات بزرگترین متفکر و شاعر وسخنور زبان دری ابوالمعانی میرزاعبدالقادر بیدل ارباب‌ذوق واصحاب‌عرفان را بشارتی عظیم می باشد .

زیرا درزمانه‌ئی که‌مابسرمی بریم اذهان ازجهان معنی بدنیا ی ماده گرائیده وشعر دری نیزازمسیر هزاروانده سالهٔ خود اندك اندك انحراف‌می نماید.

بیم آن میرود که درخلال‌این‌عوارض وحوادث ، آنچه‌متفکران خرده بین‌ژرف‌نگر ، حقیقت جوی‌دل آگاه ازعالم ذوق‌وعرفان بجهان بشریت ارمغان کرده‌اند درمعرض نسیان قرارگیردواین فروزنـده گوهرانی که‌ازدل‌دریای بیکران‌هستی‌درمروراعصارخالیه‌واحقاب متوالیه برآورده شده‌بوداز انظار صاحب‌نظرانی که‌ازان‌خوان‌معانی‌چاشنی هاگرفته‌و بهره‌ها اندوخته‌وهنوز دیده‌بران جمال‌آسمانی دوخته‌اند مختفی گردد.

منت‌خدای‌رادرعصرخجستهٔ‌سلطنت‌اعلیحضرت‌المتوکل‌علی‌الله‌بندهٔ‌خدامحمدظاهرشاه چنانکه تدابیر شاهانهٔ شان حارس‌حدوداین قلمرومحمود است دلبستگی خاص شان بجهان فرهنگ وهنرنیزگنجینه‌معانی‌رادرملك‌مولوی‌وسنائی صیانت‌می نماید.

کوشش خستگی ناپذیر دانشمند محقق‌گرامی مولنا خسته که درین چارسال متوالیاً رنج تصحیح و مقابلهٔ این‌مجموعه‌شریفه رابرخودهموار نموده‌اند ، شایسته‌تقدیرواحترام‌می باشد.

هم چنین مساعی کارکنان‌زحمت‌کش‌مطبعه معارف که به ریاست شاغلو معروف رئیس مطبعه وتوجه محمد امین خان مأمور طباعتی این وظیفه راپپایان رساندندقابل تمجیداست.

خداوندا! دیدهٔ ارباب ذوق وشهودرا ازین طور معرفت‌پیوسته بروشنائی شجرهٔ‌عرفان روشن‌وخاطرجویندگـان‌سروجـودراازین نکـات‌آسمانی جاودانـه‌برخـوردارداراد!.

خلیلی

۵ جوزا ۱۳۴۴ شمسی

۲۷محرم‌الحرام ۱۳۸۵ هجری قمری

درصفحهٔ «۹۰» نکات

بیت‌اول ودوم‌غزل مربوط به‌نکتهٔ ٤١ قرارذیل تصحیح شود :

سرطره‌ئی بهوافشان ختنی زمشك‌تر آفرین
مژه‌ئی به‌آینه‌باز کن گل‌عالم دگر آفرین

زسحاب این چمنم مگو بگذرزعشوهٔ رنگ و بو
بتوالتماسیی گریه‌ام دوسه خنده‌گل بسر آفرین

667

فهرست جلد چهارم کلیات بیدل

نکات



PROPERTY OF
ACKU